

جرزن

niceroman.ir

نویسنده: نازنین محمد حسینی

کانال تلگرام: @niceromanir

آدرس سایت: niceroman.ir

جر_زن# پارت_یک#

حس کردم پام داره روی زمین کشیده میشه که
چشمامو باز کردم. بله انگار اوضاع خیلی خراب تر
از این حرف ها بود. یه طرف بدنم داشت یخ می
بست و یه طرف دیگه ی بدنم زیر پتوی گرم و نرم
بود. یعنی در واقع توی یک وجب جا سبیری و و
صحرای کربلا رو با هم داشتم. بالشتم بجای اینکه
زیر سرم باشه روی سرم بود و یه پامم از روی تخت
. آویزون شده بود و داشت روی زمین کشیده می شد
کاش می شد بازم بخوابم! همیشه این کمبود خواب
اصلی ترین مشکل زندگیم بود. هووووف! باید بلند
می شدم! ساعت پنج صبح بیدار شدن ظلم بود
ظلم! نبود؟

تینا!!!!!! پاشو دختر... دیرت میشه ها -

صدای غر غرشو شنیدم که داشت همینطور با
خودش حرف می زد. خبر نداشت بیدارم و دارم همه
ی حرفاشو میشنوم

دختره میگه پنج بیدارم کن بیدارش که میکنی تازه -
یادش میوفته هفت پادشاهو خواب ببینه

از جام بلند شدمو خودمو توی آینه ی قدی کنار
در برانداز کردم. جون چه هلوپی هم بودم هزار الله
و اکبر همین الان با همین دبدبه و کبکبه باید پسرا
دم در برام صف می کشیدن. موهامو هل دادم عقب
و یه جون محکم به چشمای پفیم و موهای درهم
برهمم گفتم و از آینه دل کندم. مگر اینکه خودم
یکمی قربون صدقه ی خودم برم. قربون موهای سیم
ظرف شویم برم و فدای پوست گچیم بشم! خاطر
خواه که نداشت حداقل خودم یکمی باید هندونه
زیر بغلم می دادم و عشق می کردم

ذلیل مرده بیدارم دیگه هفت پادشاهو عمت داره -
خواب میبینه

اول صبحی وایساده بود پای گاز. باز نمیدونم چه
کوفتی می خواست بده بهمون بخوریم و تا شب
مقصد اول و آخرمون توالت بشه که اونطوری با
دقت داشت برای خودش عشق می کرد

!مواظب باش -

دیگه خیلی دیر کرده بود و من صاف رفتم وسط
خاک گلدونی که درست روی گل قالی بازش کرده
بود. دستامو گرفتم بالا و یه جیغ بنفش کشیدم

!خدا بگم چیکارت کنه، اه اه اینا چرا این وسطن -

زدی قشنگ ترمالی کردی؟ -

خم شدم و همه ی خاکای گلدون رو از پام کنار زدم .
خدارو شکر بیرون اون نایلونی که انداخته بود
نریخته بودم ولی غر غرام مگه تموم می شد



جر_زن#

پارت_دو#

کیو دیدی توی خونه خاک گلدون عوض کنه؟ بابا -
مگه گل فروشی رو ازت گرفتن میدادی همون جا
عوضش می کردن. ببین همت جا رو به گند
کشیدی.

تینا بخدا می کشمت. بذار به کارم برسم دست و پا -
چلفتی بودنتو ننداز گردن کارای من

دهنمو جمع کردم و دیگه غرای بعدش رو نشنیدم
چون رفته بودم توی دستشویی و صدای هواکش
قارقاری مون نمیداشت چیزی بشنوم. پاشدم سیفون
بکشم دیدم اونم وضعش از هواکش خراب تره. خب
همین میشه، وقتی دو تا دانشجوی دیوونه به پست
هم بخورن وضعیت خونه شونم همین میشه. به

قول مامان آشغال دونی بود خونه دانشجویی نبود
که .البته من راضی بودم همین که از اتاقم نمی‌اومدم
بیرون همه چیز ردیف بود .اتاقم هرچقدر هم که
نامرتب بود می‌دونستم باید وسایلم رو به هم بزنم و
دستم رو بکنم لای لباسا تا به مورد مورد نظر برسم
ولی کل خونه و تقسیم کاراش واقعا عذاب آور بود .
من می‌نداختم گردن زری، زری می‌نداخت گردن من .
اصلا به بساطی داشتیم نمی‌دونم چطوری تمام این
سال ها تونسته بودیم با هم کنار بیایم
اومدم دمپایی پلاستیکی رو از پام دربیارم ولی برای بار
هزارم توی این پنج سال دمپایی موند و من پرت شدم
بیرون .تقصیر اون سنگ بی صاحب مونده ی جلوی
دستشویی بود که نه خودمون اقدامی برای درست
کردنش می‌کردم و نه صاحب خونه .انقدر اونجا
افتاده بودم که دیگه ضد ضربه شده بودم .یه طوری
بود که خودمو راحت جمع و جور می‌کردن به جایی
برخورد نمی‌کردم

!باز افتادی -

نه سالمم -

رفتم سمت اتاقمو دستمو با حوله ی پشت در خشک کردم. این بار دیگه دقت کردم گلدون زری رو به فنا ندم. نمیدونم با دقت داشت چیکار می کرد ولی از اونجایی که به شکم مربوط بود صبر کردم تا کارش تموم بشه

این دختره بود بهت گفتم. دیشب بهم پیام داده - میگه مهم نیست اتاق نداشته باشید. یه گوشه ی پذیرایی برای خودم جا میندازم. کمد اینا هم نمیخواد. فقط با خودش دوتا چمدون و یه جعبه کتاب داره

سریع گاردمو گرفتم ولی بعدش فکر کردم کی بدش میاد اجاره خونس بجای این که تقسیم بر دو بشه تقسیم بر سه می شد. حتی اگر نفر چهارمی هم بود من با روی باز ازش استقبال می کردم. والا مگه چقدر پول داشتم که این همه هم باید اجاره می دادم اونم توی این وضعیت فلاکت بار. مگه یه قرون دو زار بود؟



جر_زن#

پارت_سه#

!دستشویی رو باید بشوره -

تینا از خدا خواسته ای ها . شلوغ میشه بابا -
میخوایم درس بخونیم زندگی کنیم . سه چهار نفری
. چجوری توی این یه وجب جا زندگی کنیم

روی مبل لم دادم . یه طوری که پاهام وسط پذیرایی
کنار گلدون آش و لاش زری بود و باسنمم درست
روی انتهای ترین جای مبل . پامو آوردم روی هوا تاب
:دادم و گفتم

اگر کل پذیرایی رو جارو بکشه، دستشویی هم -
بشوره حرفی ندارم . آهان حوله‌ی خیسشم مثل توی
لندهور نندازه روی حوله ی من

!گمشو، خودت حوله ات رو انداخته بودی اونجا -

سینی پلاستیکی رو گذاشته بود روی این و تقصیر رو
می انداخت گردن من و من تقصیر رو می انداختم
گردن اون هیچکدوممون هم قبول نمی کردیم. خب
درسته حوله ام رو گذاشته بودم توی اتاق اون ولی
!اونم باید حواسش رو جمع می کرد دیگه

بوی وافل که به بینیم خورد دین و ایمونم رو از
دست دادم. شکمو بودن اصلا خوب نیست ولی
دیگه چیکار کنم اصلا دست خودم نیست و با بوی
هر نوع خوردنی دلم به ضعف میوفته. تپلی بودنم
بخاطر همین بود. چاق نیستم! یه نمه گوشت دارم!
یکوچولو تپلو ام! اصلا نمی تونم جلوی شکمم رو
بگیرم. البته یه همخونه ی آشپز داشتن این چیزا رو
هم در پی داره دیگه. وقتی این همه غذا و شیرینی
خوشمزه درست می کنه من نباید بخورم؟ اصلا مگه
!میشه؟ نعمت خدا رو پس بزنی؟ چقدر زشت

زری طلا چه کرده همه رو دیوونه کرده -

زری طلا غذا تو حاضر کنه، این دختره بیچاره هم -
!بیاد رفت و روب کنه .خوب میشه ها

بعد پنج سال با هم ندار بودیم .درسته توی سر و
کله ی هم میزدیم و کلی حرف بار همدیگه می کردیم
ولی بهترین دوستای همدیگه بودیم .این پنج سال با
همه ی سختیاش تونسته بودیم کنار هم زندگی کنیم
و شده بودیم یه خانواده

...اوم عالیہ -

یه تیکه از وافلش کندم و شکلات رو ریختم روش با
لذت گذاشتم توی دهنم و همونطور با دهن پر
گفتم:



جر_زن#

پارت_چهار#

بهتر از این همیشه .بابا زری فکر جیبت باش .این -
حشمت به بابام گفته اجاره رو باید دوبرابر کنیم.
نمی‌دونم چه کوفتی شده اجاره خونه ها رفته بالا
اینجا هم که همچین محله ی بدی نیست .ما هم به
دانشگاه و همه چیز دسترسی داریم ...اسباب کشی
هم اعصاب و جون سگ می خواد. وضعیت خابگاهم
که نیاز نیس دیگه من برات توضیح بدم !خودت
بهتر از من می‌دونی .تحمل کردن یه آدم دیگه بهتر از
اینه که بریم دنبال خونه بگردیم باز پیدا نکنیم .والا
یه گوشه از این پذیرایی رو اشغال کنه چیزی از ما کم
نمیشه.

شونشو انداخت بالا و خواست بحث رو عوض کنه
:که گفت

امروز با اون استاد جیگره کلاس داری؟ -

یه تیکه دیگه وافل چیوندم توی دهنم و ولی با
حرفش قشنگ کوفتم شد. من هرچی میخواستم
یادم نیاد چه بلایی به سرم اومده بود این یادآوری می
کرد. هی من می خواستم بدبختیامو فراموش کنم این
هی می گفت

!!اگر گذاشتی یه لقمه بخوریم -

.خواستم یادآوری کنم دیرت میشه -

...سگ ب -

خواستم همینطور فحشمو ادامه بدم که زری با
اخم و داد و فریاد نداشت هیچی بگم. اول صبحی
عذاب روح و جسم شده بود

هوی درست حرف بزن. نمیگن دانشجوی فوق -
لیسانس این مملکت چرا اینطوری حرف می زنه؟ یکم
روی خودت کار کن تینا

چشم غره ای رفتم و از جام بلند شدم

زری انقدر اعصابم خورده که حد نداره .این برزن -
خان قراره بیچارم کنه .اگر یه هفته، فقط یه هفته
زودتر از شهرستان برگشته بودم گیر این مردک
نمی افتادم

حالا کاریه که شده با انرژی مثبت برو جلو -

بله من لقب خداوندگار انرژی مثبت رو میدادم به
زری .هیچ وقت اندازه ی من حرص نمی خورد .
همیشه مثبت به همه چیز نگاه می کرد ولی من
نمی تونستم به این مرتیکه برزن مثبت نگاه کنم !
دقیقا کجاشو مثبت نگاه می کردم؟ اون تیکه پرونیای
جذابش رو یا اخلاق زیبا و خوشش رو .تقصیر خود
خرم بود .وقتی گفتن باید بری استاد راهنمات رو
انتخاب کنی من هی امروز و فردا کردم آخرشم همه
ی استادادا پر شدن و سخت ترینش گیر من افتاد





جر_زن#

پارت_پنج#

من که فقط راجع بهش شنیده بودم و هیچ وقت هم ندیده بودمش. ترم دومی بود که توی این دانشگاه بودم و فقط تعریفش رو از بچه ها شنیده بودم. همه می گفتن با هرکی می خوامی بردار ولی بیخیال این شو. انقدر ازش بد گفته بودن که مطمئن بودم قراره بیچاره بشم. منم دقیقا با هیچ کس برنداشتم جز این خل دیوونه. البته بگم چرا نمی شناختمش. این آقای برزن خان ترم قبل رفته بود خارج از کشور. مثل این که یکنی دبدبه و کبکبه اش هم زیاده. خارج میره و برای خودش برو و بیای داره. شنیده بودم توی حیطه ی کاریش خیلی هم موفقه ولی هم دهنش چفت وبست نداره و هم اینکه دانشجو رو آدم حساب نمیکنه. خب به نظر من خودش آدم نیست که مارو آدم حساب نمیکنه! بی شخصیت! اگر مامانم یک هفته زودتر می داشت برگردم گیر این

مردک نمی افتادم . آخه کدوم ادم عاقلی می‌گه سر
ساعت هفت و نیم صبح دفتر باش؟ اصلاً سگ
ساعت هفت و نیم صبح بیداره که من بیدار باشم؟

زنیکه می‌خوای با این قیافه پاشی بری پیش اون -
استاد دیوونت؟

لبامو جمع کردم و اخمامو کشیدم توی همدیگه .
می‌دونستم الان پیام همچین زده بیرون که انگار دوتا
بادکنک جاش گذاشتن توی لپم

زنیکه عمته ! کدوم قیافه؟ -

از همون جا بدون اینکه دیگه نگاهم کنه یه صدای
:جیز جیز هم از توی ماهیتابه اش میومد گفت

...ابروهای پاچه بزیتو یه دست بکش -
سرمو برگردوندم و دم دستم یه قاشق دیدم . اگر از
این فاصله اون قاشقو پرت می‌کردم توی آشپزخونه
و حساب کتاب میلیمتریم درست جواب می‌داد

قاشق مستقیم میخورد پس سر زری و دلم حسابی
خنک می شد. البته یه مشکلیم که داشت این بود که
انگار یه هفته از وجود اون قاشق زیر پایه ی مبل می
گذشت و به چندش آور ترین قاشق دنیا تبدیل شده
بود.

با کراحت از انتهای ترین بخش دسته اش برش
داشتم و با تمام قوا پرتش کردم سمت زری. قاشق از
اُپن رد شد و انقدر توی هوا چرخید و چرخید تا به
شونه ی زری گیر کرد و به دیوار جلوش خورد

!چته روانی -

!بیشعور -

زری سینی به دست از آشپزخونه اومد بیرون و
گفت:

حیف من خر که به فکر توی یابوعم. اونوقت تو -
برا من جفتک چهارگوش میندازی! خاک بر سر من



جر_زن#

پارت_شش#

قیافمو براش کج و کوله کردم و ادای حرف زدنش .
و دراورددم .او مد نشست روی مبل کناریم و محکم
پاشو کوبید به پام .صبحانه رو که توی سینی چیده
بود و هل داد جلوم

بخور دیرت میشه -

تو این زمینه دقیقا شبیه مامانا بود .وایمیستاد بالای
سرم تا غدامو بخورم .یک عالمه شکلات هم روی
وافلم ریخته بود

آب دهن و اسید معده ام که راه افتاده بود هیچ ...
دست و پامم بی حس شده بود .می خواستم دولپی
تمام وافل های شکلاتی رو بخورم .آخ خدایا کاش
میتونستم یه بغل از این خوشمزه ها با خودم ببرم

دانشگاه تا هر وقت دلم خواست یه تیکه درارم
بخورم.

یه لقمه دراوردم گذاشتم توی دهنم و گفتم

...فکر کنم -

یکمی جوییدمش و دوباره با همون دهن پر ادامه
دادم:

این استاده ...قراره ...پدرمو دربیاره -

زهر مار رو بخور بعد حرف بزن -

... وای ...زری -

نمی‌تونستم صبر کنم تا خوردنم تموم بشه. همینم
باعث دل دردم می شد ولی کی بود که توجه کنه

کوفت کن بعد -

قورتش دادم و چشمامو درشت کردم. یه قلب از
قهوه ای که برام درست کرده بود سر کشیدم و
داغیش زبونمو سوزوند. دهنمو باز کردم و خودم
مشغول فوت کردن شدم.

از استرس دارم میمیرم میفهمی؟ -

:این دفعه زری آروم و بدون طعنه و کنایه بهم گفت

بخور پاشو یه دستی به ابروهات بکش سریع. ده -
دقیقه تا دانشگاه راهه میرسی انجامش بدی. من
مانتو و مقنعتو اتو میکشم. تا اینجا همیشه شاگرد
اول بودی استادای خل و دیوونه تر از این برزنو
تونستی از سر بگذرونی این که دیگه چیزی نیست.
بخور پاشو برو حاضر شو

دو طرف صورتشو گرفتم و خم شدم روی مبلی که
اون نشسته بود و صورتشو یه ماچ محکم از ته دل
کردم.

واقعا مثل مامان ها بهم رسیدگی می کرد . من اگر زری
رو نداشتم باید چیکار می کردم؟ توی این شیش
هفت سالی که تهران بودم برام مثل یه ناجی بود
همیشه توی سر و کله ی همدیگه می زدیم ولی زری
نزدیک ترین و بهترین دوستم بود . همیشه هم برام
...کمک بود

وقتی صبحانه ام تموم شد با لب و لوچه ی شکلاتی
یه ماچ محکم رو لپش گذاشتم و سفت توی بغلم
فشارش دادم



جر_زن#

پارت_هفت#

اه کصافت حالم رو بهم زدی هزار بار گفتم اول -
دک و دهندو بشور بعد ماچم کن

همونطوری که داشتم از دستش فرار می کردم و
توی هوا براش بوس می فرستادم گفتم

اونطوری دیگه بهم مزه نمیده چون حرص -
نمیخوری.

بچه پرو -

فرار کردم و رفتم سراغ آینه و موچینم. اوضاع
اونقدری که زری می گفت بد نبود. آخه انقدر
موهای من بور بود که هرچقدرم ابرو هام پر می شد
مشخص نبود ولی خب چه کنیم زری خانم معتقد
بود نشونه ی شخصیتمه و یه دانشجوی
فوق لیسانس که از قضا یه خانم مهندس محسوب
میشه نباید با این ریخت و قیافه بره دانشگاه
تازه یه وقتا لوازم آرایش می داد دستم و تا یکمی روی
صورتم سرخاب و سفیداب نمیمالیدم ولم نمی کرد و
نمی داشت برم دانشگاه

از دستش گیر افتاده بودم. آخه چرا باید جلوی
!! استادای پیرپاتالمون مرتب و منظم می رفتم؟

کارم زیاد طول نکشید. فرم های مورد نیاز برای
پروپوزالم زدم زیز بغلم و از اتاقم اومدم بیرون. همین
که نگاه زری بهم خورد گفت

!آرایش -

!زری ولم کن -

.بدو دیرت میشه ها -

به زور و اجبارش دوییدم و یکمی ریمل روی مژه های
بی زنگ و بی خاصیتم زدم. میگم بی رنگ و بی
خاصیت چون هم بور بودن و هم کوتاه ولی وقتی
ریمل می زدم خیلی خوشگل می شد و رنگ و روی
چهرم عوض می شد.

بالاخره زری بهم اجازه داد از در خونه برم بیرون. یه
مانتوی ساده و مناسب دانشگاه که زری برام اتو
کشیده بود با کاپشن مشکیم پوشیدم و بوت های
کوتاهمم پام کردم و برای زری بوس فرستادم از در
رفتم بیرون. خودمو سریع به اتوبوس رساندم و تا

دم در دانشگاه رفتم. از خونمون تا دانشگاه فقط ده دقیقه راه بودا ولی از پایین دانشگاه تا اون بالا خودش یه عذاب الهی بود که من توی زمان بندیم! حسابش نمی کردم

دانشگاه مون توی قله ی کوه واقع شده بود. باید یه اتوبوس سوار می شدیم تا برسیم به دانشکده ها و این اتوبوسای قارقاری دانشگاه هم سرعتشون از لاکپشت کمتر بود. نگم از سربالایی تا دم اتوبوسا. اوف امیدوارم نصیب هیچکس نشه از شانس زیبا و جذاب من انقدر این بالای کوه سرد بود که یخ می زدیم. نه تنها خودمون یخ می زدیم بلکه اکثر مواقع زمین هم یخ زده بود



جر_زن#
پارت_هشت#

منم که هزار ماشالا کفششام انقدر خوب بودن که
لیز نمی خوردم! روزی یک بار زمین خوردن روی
شاخم بود! ولی خب چیکار کنم وسعم نمی رسید
برم کفش خوب بخرم، باید با همین زندگیم رو سر
می کردم تا انقدر خراب بشه و بتونم یه کفش جدید
بخرم! زندگی دانشجویی بود دیگه شاید یه روزی
وضعم بهتر میشد

بین فکرام برای خودم شونه بالا انداختم و ابروم
دادم بالا. پامو از اتوبوس گذاشتم بیرون و به راننده
خسته نباشی گفتم. قدمای اولم و خوب برداشتم. از
روی برفا رد می شدم که گیر یخ ها نیوفتم. دستام
توی جیبم فشار میدادم تا کمتر سردشون بشه. دیگه
برای بینیم نمیتونستم کاری بکنم. مطمئن بودم که
شبيه به دلچک ها قرمز شده و از بس سردش بود
که حسش نمی کردم! فکر کنم بشر یه چیزی
رویادشون رفته بود اختراع کنن! باید یه وسیله
اختراع می کردن بینی رو گرم کنه اسمشم میداشتم
!گرماغ بر وزن دماغ

همینطور به این چیزا فکر می کردم که رسیدم به پله
های دانشکده. سرمو گرفتم بالا و دیگه زیر پامو نگاه

نکردم. انگار مطمئن بودم که دیگه زیر پام یخ نیست
ولی انگار خدا هم با من چپ افتاده بود که یهو پای
چپم سر خورد و هرچی دست انداختم یه جایی رو
پیدا کنم که بتونم بهش متصل بشم پیدا نشد که
نشد.

عین سوباسا که یه قسمت کامل طول می کشید تا
بیوفته زمین منم توی فکرام درگیر بودم که چجوری
میتونم با باسن نیام رو زمین که یهو به یه جسم
محکم برخورد کردم.

ضربان قلبم تند تر شد و شوک اون جسمی که بهش
برخورد کردم انقدر زیاد بود که درد باسنمو یادم
رفت و سرمو همونطوری گرفتم بالا. یه پسر جوون
بالای سرم وایساده بود. اونطوری که میدیدم یه اور
کت بلند تنش بود و یه عینک دودی روی چشمش.
یه نفس عمیق کشیدم و سرمو اوردم پایین. حس
کردم تکیه گاهی که بهش لم داده بودم یهو از پشتم
کشیده شد و یه بار دیگه داشتم از پشت می خوردم
زمین.

من همون جا روی زمین نشسته بودم و تازه داشت
درد باسنم خودشو نمایان می کرد که دیدم اون پسر
سرشو همینطور تگون میده و از پله ها میره بالا

بیشعور بی شخصیت ...چقدر پسرای امروزی «
بیشعورن .قدیما مردم توی دانشگاه شوهر پیدا می
کردن دانشگاهای ما یه دست دراز نمیکنن بلندمون
».کن



جر_زن#

پارت_نه#

زیر لب همینطور غر می زدم و سعی می کردم درد رو
از یادم ببرم که یهو چشمم افتاد به بوت فلک زدم .
روی برفا کشیده شده بود و یه طرفش کلا از بین
رفته بود و بجای مشکی طوسی شده بود .خیلی نو
!بود دیگه اینطوریم که شد قوز بالاقوز بود

با ناله از جام بلند شدم و دیوار روگرفتم که برم
بالا... مگه درد اجازه میداد! داشتم رسماً میمردم.
این که خوبه تازه رسیدم به حراست خانمه یهو
گفت:

!خانم کجا؟ کارتن -

دیگه کم مونده بود گریه کنم. تکیه ام رو زدم به
اتاقک حراست و کیف پولمو دراورددم. کارتمو از
توش دراورددم و بدون نگاه کردن بهش گذاشتم
...جلوی خانمه

!کارت دانشجویی -

با چشمای گرد شده برگشتم سمتش دیدم کارت
عابر بانکم رو گرفته بالا. کارت بعدی رو از توی کیف
دراورددم و باز بی حواس گذاشتم جلوش روی میز و
سرمو چرخوندم تا از پشت سرم ساعت رو ببینم!
بدبخت شدم... بیچاره شدم... ساعت از هفت و
نیم هم گذشته بود

!خانم میگم کارت دانشجويي !این کارت ملیه -

کیف پولم رو روی کانترش خالی کردم و اون کارت
آبی مسخره رو که فامیلیم به زور توش جا شده بود
:محکم گذاشتم جلوش و گفتم

من چهار ماه هر روز اومدم این جا توی این -
وضعیت که عجله هم دارم شما کارت دانشجويي
میخوای !والا که اگر دانشجو نباشم ساعت هفت
صبح خواب نازمو ول نمیکنم پیام !آخه سگ هفت
صبح میاد توی این خراب شده که من پیام؟

چشم غره رفت و محکم تر از خودم کارت رو کوبید
روی میز و من دیگه سعی نکردم کیف پول رو جمع
کنم بلکه همه چیز رو ریختم توی کیفم و سریع
درش رو بستم .یک ربع تاخیر داشتم اونم برای اولین
روزی که میخواستم برزن خان رو ببینم .توی
ایمیلش تاکید کرده بود که راس ساعت توی اتاقش
باشم.

تقصیر بچه ها بود که هر بار می گفتن این آقا برزن
خل و دیوونه اس و ممکنه بخاطر یکمی دیر اومدم
هم منو بندازه.

جلوی آسانسور وایسادم ولی توی طبقه ی شیشم
گیر کرده بود و اتاق برزن خان هم دقیقا همون
طبقه بود. هرچی این پا و اون پا کردم نیومد که
نیومد مجبور شدم پله های پهن سمت راست
آسانسور رو پیش بگیرم و شیش طبقه گز کنم برم
بالا. نفس نبود که طبقه ی سوم کم آوردم



جر_زن#

پارت_ده#

با هر پله ای که بالا می رفتم یکی از اعضای خانواده ی
برزن رومورد لطف و عنایت فحش های زیبام قرار می
دادم.

هر چی بلد بودم رو زیر لب می گفتم و تازه کلی
فحش جدید هم برای خودم ساخته بودم
وقتی رسیدم به پارتیشن هایی که به عنوان اتاق
استادا طبقه ی ششم رو جدا کرده بود، از همه
جای بدنم داشت آب می چکید. نه که خیلی
ورزشکار و تیز و فرز بودم بخاطر همین اصلا بهم
افشار نمیومد

اتاقش اون ته مها بود. آخرین اتاق راهروی سمت
راست. یه اتاق که کنج راهرو بود و جاش با بقیه ی
اتاقا فرق داشت.

همه ی این روزا در اون اتاق بسته بود و منم کنجکاو
نبودم ولی از وقتی که بحث برگشتن برزن پیش اومد
همه اضطراب گرفته بودن. آخه یک سری از
درسامون رو فقط اون ارائه می داد و آوازه اش هم
توی دانشگاه پیچیده بود

پشت در اتاقش وایسادم. یه در آلومینیومی داشت
که بالاش شیشه ی مات خورده بود. کامل در رو
بسته بود ولی چراغ روشن اتاق نشون می داد که توی
اتاق کسی هست. نگاهم رو کشیدم بالا و سمت

چپ در رو خوندم «. آریوبرزن بیگی «خود ناکسش
!بود. مرتیکه قزمیت اوشگولان تپه

چند تقه به در زدم و بازش کردم. همون جا دم در
خشک شدم و اون نگاهشم از روی لپ تاپش بالا
نیاورد. اخماش توی هم فرو رفته بود و یه عینک
مستطیلی روی چشمش بود. فریم عینکش مشکی
کائوچویی بود و موهایش... انقدر مو داشت که
.چشمام فقط به موهای مشکیش بود

خانم گوناگونی ساعت چنده؟ -

!گوگونانی -

مرتیکه قزمیت! عمت گوناگونی! با اون اسم
...مسخرت... برزن اسکل
توی دلم همینطور فحشش میدادم و محکم وایساده
بودم جلوش تا یه چیز بگه باز من حدی جوابشو
:بدم که گفت

ساعت چنده؟ -

مثل یه بستنی آب شده وا رفتم .خب دیر کرده بودم
و فکر میکنم نزدیک نیم ساعت هم شده بود .ولی
اون مرتیکه خودش دیده بود که چجوری جلوی پله
!های دانشگاه شتک شدم

آره درسته این برزن خان دقیقا همون آدمی بود که
من جلوش ملق زده بودم و افتاده بودم زمین .البته
که عینک دودی روی چشمش بود ولی از لباسی که
تنش بود واون موهای پر پشت یه وری شونه شده
اش فهمیدم که خودش

...یه مشکلی -



جر_زن#

پارت_یازده#

نداشت حرف بزنم. نگاهش رو از لپ تاپش نمی گرفت.

انقدر بدم میوند از این استادای بی شخصیت که فکر می کردن چی هستن! خود خفن پندارای خل ...
!اگر بینیشو می گرفتی می مردا
نگاهش کردم، انگار نه! بینیشو می گرفتیم ممکن نبود بمیره

... معذرت -

نمی داشت حرف بزنم. تا اومدم معذرت خواهی کنم نگاهش رو از روی لپ تاپ بالا آورد و با یه ابروی :که بالا داده بود گفت

معذرت خواهی کاری رو درست نمیکنه خانم. از -
اونی که بستین به مچ دستتون درست استفاده کنین.
توی ایمیل عرض کردم که سر ساعت هفت و سی
!اینجا باشین

اخمامو کردم توی همدیگه. این اصلا کی بود که
بخواد با من اینطوری صحبت کنه؟
با چص مثقال سن استاد شده بود فکر می کرد
!خبریه؟ آره انگار زیادی جوون بود
با فکر به جوون بودنش دهنمو کج کردم. دروغ نگم
یکم زیادی هم خوش قیافه بود. نمیدونم چشماش
آبی بود یا سبز... یه رنگی بود که نمی.تونستم از
اونجا تشخیص بدم. فقط برقش بود ک نشون
میداد چشمای روشنی داره
با اعتماد به نفس اخمامو کردم توی همدیگه و
اومدم دستم رو بزنم به کمرم که شمشیر رو براش از
رو ببندم
اصلا یه لحظه با گفتن اون مدلی فامیلیم انقدر
عصبانی شده بودم که حد نداشت. مگه آدم میتونه
انقدر بیشعور و خر باشه؟ آره دقیقا خر از این
!درکش بیشتر بود
دستمو آوردم بالا و کیف سنگینم از روی شونه ام
افتاد روی آرنجم. انقدر سنگین بود که قشنگ
.کجکیم کرد و نداشت ژست طلبکارم کامل بشه

توی زمین و هوا کیف رو گرفتم و سریع نگاهش
کردم. ابروشو داده بود بالا و خیلی ریلکس من رو
نگاه می کرد

درسته شما استادین ولی اصلا درست نیست همه -
ی آدم ها رو از شیش هفت طبقه بالا تر نگاه کنین .
...در وهله ی اول

یه طور مسخره ای داشت نگاهم می کرد که کلمه
هارو گم کردم. سرشم همچین تکون می داد که
قشنگ یادم رفت داشتم چی می گفتم

!در ...در وهله ی اول -

در وهله ی اول؟ -

با علامت سوالی که روی اون موهای پر پشتش شکل
گرفته بود و چشمای عجیب غریبش داشت سرشو
تکون می داد تا من بقیه ی حرفم رو بزنم. روی
پیشونیش چند تا خط افتاده بود و منتظر بقیه ی

حرف من بود ولی من اصلا یادم رفت که باید چی می
گفتم.



جر_زن#

پارت_دوازده#

استاد خودتون دیدین که جلوی ساختمون افتادم -
زمین.

عینکش رو از روی چشمش برداشت. بدم می اومد از
خودم ضعف نشون بدم ولی نشون داده بودم
باید اون لحظه با اخم و تخم وایمیستادم توی روش
و هرچی از دهنم درمیومدم می گفتم، ولی انقدر
جلوش سوتی داده بودم که اصلا نمی تونستم
اصلا کی گفته بود که باید یه پسر بچه رو استاد یه
دانشگاه کنن؟ قدیما استاد پیر پاتال نبودن؟ شاید یه
!جای کار اشتباه شده بود

اصلا شما واقعا استادین؟ -

میدونستم اون لحظه لبام جمع شده و چشمام
قشنگ در گرد ترین حالت ممکن قرار داره

فکر نمیکنم کسی جز استاد اجازه داشته باشه -
!پشت این میز بشینه

اتفاقا ما دانشجوها از این کارا خیلی خوشمون -
!میاد

یه گوشه ی لبم رفت بالا و خندیدم .چه خوش
خیال بود !دانشجو جماعت هر کاری ازش برمیومد
باید از حرفم حرص می خورد ولی اصلا به روی
خودش نیاورد .منم لبامو جمع کردم
من خودم توی دوران کارشناسی یه بار نشستم روی
میز استادمون .آخه یک ساعت نماز و ناهارش طول
کشید و منم معطل توی اتاقش بودم .به هر دری

تونستم سر زدم که حوصلم سر نره .البته روی میز
!نشستم حوصلم رو سر جاش نیاورده بودا
:شونه ام رو انداختم بالا که گفت

.لطفا فردا راس ساعت هفت و سی اینجا باشین -

!استاد -

شونه هام افتاده بود .التماس توی همون یه کلمه که
گفتم مشخص بود ولی اون اصلا عین خیالش نبود .
:دستشو کشید توی اون حجم موی براق و گفت

.بفرمایید خانم گوناگونی بنده سرم خیلی شلوغه -

دیگه خون به مغزم نمی رسید .صورتم داغ کرده بود
.و دستامو محکم مشت کرده بودم

گوگونانی جهان شیر آبادی !تینا گوگونانی جهان شیر -
!آبادی

یه قدم پامو گذاشتم جلوتر که طبق معمول مواقع
حساس و مهم پام پیچ خورد و داشتم می خوردم
زمین که دستم رو به شیشه ی کمدی گرفتم که
کنارم بود. خودمو نگه داشتم
از خجالت داشتم آب می شدم ولی به روی خودم
نیاوردم سریع وایسادم و گفتم

خوبه خودتونم مسخره کنن؟ اسم و فامیلتونو -
مسخره کنن خوشحال میشین؟

منتظر نمودم چیزی بگه بدون گفتم حرف دیکه ای
پشتم رو کردم و آروم با خودم زمزمه کردم

ایه استاد دیگه پیدا کنم آرامش میگیرم. هوف -



جر_زن#

پارت_سیزده#

دستم رو گرفتم به دستگیره ی در اتاقش ولی مگه
در باز می شد. دوباره تلاش کردم که صداشو
شنیدم:

خانم گوناگونی! خوشحال میشم استاد جدید پیدا -
کنین چون من با چنین دانشجوی بی نظمی به هیچ
عنوان کنار نمیام، ولی امیدوارم بخت باهاتون یار
باشه چون تا جایی که بنده خب دارم اساتید تا دو
!ترم دیگه پرن و استاد جدیدی اینجا نمیاد

سگ توی روحت کلمه ی مناسبی بود؟ هم برای
جواب به این برزن بیشعور و هم برای دری که باز
نمی شد. برنگشتم نگاهش کنم و این بار تند تند
دستگیره ی در رو کشیدم پایین

!در رو هل بدین باز میشه -

در رو هل دادم و باز شد .مرتیکه نکبت . گوناگونی
عمته . قبل از این که برم بیرون برگشتم سمتش و
:محکم گفتم

!گوگونانی -

در رو پشت سرم بستم و همون جا وایسادم یه نفس
عمیق کشیدم . باید خودم رو پیدا می کردم . خیلی
عصبانیم کرده بود و من هم اصلا با عصبانیت
رابطم خوب نبود .

باید یه جای خلوت پیدا می کردم شاید هم یه آینه
که می تونستم جلوش قر بدم و روحیه ام رو از سر
.بگیرم میتونست حالم رو بهتر کنه

با حرص چپیدم توی راهروی اتاق سمینار، کیفم رو
گذاشتم همون گوشه ی دیوار . خدارو شکر اون
لحظه هیچ کسی توی ساختمون نبود . استاددا که سر
کلاساشون بودن و بچه ها هم مگه خلن اون ساعت
!بیان دانشگاه؟ خدمه هم قطعا چرت میزدن

یه رژ لب از توی کیفم دراوردم بیرون و همونطور
که داشتم روی لبم می مالیدم یه قری هم به کمر و

سر و کردنم دادم و نفس های آروم کشیدم تا
حرصم بخوابه.

در پی چشمت شهر به شهر خانه به خانه شدم «
روانه»

لبامو جمع کردم و چشمامو برای خودم توی آینه ی
جیبیم خمار کردم و یه بوس هم فرستادم

«شدم روانه»

چشمامو بستم و حس خوانندگی گرفتم. سرم رو
تکون می دادم و آروم طوری که صدام به جایی نرسه
برای خودم شعر رومیخوندم

«گل عشقم را چیدی دانه به دانه، چه عاشقانه»

ادای گل چیدن رو دراورددم و بعد دستامو گذاشتم
روی سینم. دابسمش می گرفتم با این قر و قمزه ها

کلی فالور جمع می کردن و خدایی درآمد از یه آدم
!فوق لیسانسه بهتر می شد
یه قر دادم و اومدم کیفم رو از روی زمین بردارم برم
بیرون که دیدمش !لعنت به وجودت.. لعنت به
!خودت و تمام انرژی منفیات .مردک یالغوز



جر_زن#

پارت_چهارده#

سریع کیف و کتابم رو زدم زیر بغلم بدو بدو رفتم
سمت پله ها ...اولین پله هیچی، دومین پله هم
هیچی !ولی نگم از سومین پله که با باسن محکم
فرود اومدم روش و تلق تلق تلق همینطووووور
!رفتم پایین

صداشو از اون بالا شنیدم .پوشه و کیفم رو توی
بغلم فشار دادم و چشمامو محکم بستم .توی یک

ساعت دوبار زمین خوردن اون هم جلوی این برزن
!لعنتی واقعا محشر بود !دیگه بهتر از این نمی شد

حالتون خوبه ؟ -

آره خوبم مرتیکه ی خر !آره عالی ام فقط باسنم مثل
ماست چسبیده به زمین لگنم از پنج جای مختلف
شکسته !آره عالی ام به خصوص که صدای نکره ی
تورو دارم می شنوم

.جوابشو ندادم

کیفم رو ول کردم و با حرص مقنعه ام رو که افتاده
بود دور گردنم بالا کشیدم و موهای گره خوردم رو
به زور فرستادم زیرش

مثل همیشه در کیفم باز بود و هرچی دار و ندارم
بود ریخت بیرون .صدای پاشو می شنیدم که آروم
داره از پله ها میاد پایین .توجهی نکردم حتی به عقب
برنگشتم .می خواستم بمیرم، این همه سوتی توی یک
!روز اونم جلوی این آدم ...اووووووووف

!بذارین کمکتون کنم -

دستشو گرفته بود ستم. اخمامو کشیدم توی
همدیگه و پاهای کج و کوله ام جمع کردم. می
خواستم جبهه بگیرم ولی چنان دادی از وجودم
درومدم که فقط دستم رو محکم گذاشتم روی دهنم.
یه دردی توی کمرم پیچید که نفسم رو بند آورد.
عین وقتی که جری دم تام رو میداشت لای تله
!موش

!خانم گوناگونی -

وای دیگه داشت دود از سرم بلند می شد. دیگه دلم
می خواست با وجود همه ی درد و بدبختیای اون
لحظه بلند بشم بکوبم توی دهنش تا اسمم رو
درست تلفظ کنه.

گوگونانی! آقای دکتر شما دکترتون رو از کجا -
گرفتین که بلد نیستین فامیلی بنده رو درست تلفظ
کنین؟

ابرو شو بالا انداخت و دستاشو زیر سینه اش توی
همدیگه گره کرد. چشمای آبی وحشیش یه طوری
توی چشمام خیره شده بود که حس می کردم یه
گرگ زخمی داره نگاهم می کنه. آره دقیقا شبیه گرگ
!بود. با اون موهای مشکی و چشمای ترسناکش

صرفا بذارین پای انسان دوستی، احساس می کنم -
شما راه رفتن سادتونم بلد نیستین ولی اصرار به
!رقصیدنم دارین



جر_زن#
پارت_پانزده#

شما اگر خیلی انسان دوستی می بینید یه دختر -
بدبخت از پله تلق تولوق میوفته پایین خم شو

وسيله هاشو جمع كن ! حداقل كار انسان دوستانه
!ايه كه مي توني بكني

اصلا انگار با يابو طرفم ! با ديوار حرف زده بودم ترك
مي خورد اين مرتي كه مثل خر سرشو انداخت پايين و
رفت ! جدی جدی رفتا ! هيچ پشت سرشم نگاه نکرد .
بطري آبم رو كه روي زمين بود برداشتم پشت سرش
. كوبيدم به پله ... البته اون روي سه تا پله بالا تر بود
زير لبم هي با خودم حرف مي زدم و فحشش مي
!دادم . باعث شده بود گند بخوره توي اول صبحم

ديوونه ي ساديسمي ، رواني احمق ! مردك عنتر ... «
خدا بگم چيكارت نكنه كه اول صبحي گند زدي به
» ! احوالاتم ! اي خدا ذليت كنه

فكر كنم با اين دعاها تون بايد چند صد هزار توماني -
صدقه بدم تا بلاي سرم نيايد . در ضمن خانم
گوناگوني لوازم شخصيتون رو از وسط پاگرد
. دانشگده جمع كنين

وای انگار بازم خیلی بلند بلند با خودم حرف زده
بودم و نفهمیده بودم. آخرین لحظه لبخندشو دیدم
و بعد از جلوی دیدم محو شد
نگاهم رو که برگردوندم دیدم وای خدای من! بسته
ی نوار بهداشتی کامل از توی کیف افتاده بیرون و دو
!سه تا هم از داخلش زده بیرون

خاک بر سرت! خاک بر سرت دختره ی احمق «
». آبروت رفت آبروت رفت

اصلا دیگه درد و همه چی یادم رفت. فقط با یه
حرکت سمت وسیله هام خم شدم و همه رو
چیوندم توی کیفم. با حرص درشم بستم تا دیگه
همچین بلایی سرم نیاد.

با وجود این آدم باید فاتحه ام رو برای این ترم می
خوندم. شاید باید می رفتم التماس دکتر کاظمی که
یه استاد دیگه برام باز کنه و بتونم باهاش بردارم ولی
بعید می دونستم همچین اتفاقی بیوفته

من بودم و این برزن خان که نه تنها اولین روز
حسابی حالمو گرفته بود بلکه توی بدترین وضع منو

دیده بود! تازه همه ی فحش های که بهش داده
بودم رو هم شنیده بود! لعنت بهت تینای خنگ
!لعنت

دیگه داشتم لنگ می زدم. به زور پله ها رو می رفتم
پایین. اصلا نمیدونستم برای چی میرم پایین ولی راه
پایین رفتن تنها چیزی بود که به عقلم می رسید
خودمو رسوندم به کلاس ساعت ده ام ولی خب
اونجا نه صندلی بود نه جایی برای نشستن. تازه باید
دو ساعت هم با این دردی که توی تنم بود منتظر
میموندم.



جرزن#
پارت_شانزده#

قبل از این که برم سمت بوفه و خودمو مهمون یه
چایی دبش قند پهلو کنم، البته دبش قند پهلو که

نبود...توی بوفه ی دانشگاه یه چایی لیپتون می‌دادن
دستمون و دوتا دونه قند، تا میومدی چایی رو
بخوری دوتا قند تموم شده بود تازه خود چاییشن
مزه ی خاک می‌داد

من بهش می‌گفتم دبش قند پهلوی تا حکم همونو اجرا
!کنه

آهان داشتم می‌گفتم، هیچی قبل از این که برم
سمت بوفه، راهمو کج کردم سمت سرویسای همون
طبقه ی همکف. شکر خدا از وقتی اومده بودم توی
این دانشگاه مشکل سرویس بهداشتی نداشتم. البته
دلیلش این بود که هر طبقه چندین سرویس داشت
و برای یکی مثل من همه چیز عالی بود

کیف و وسیله هامو گذاشتم روی آهنی که برای این
کار تعبیه کرده بودن. با وجود دردی که توی پاهام و
کمرم بود سعی کردم بشینم که چشمتون روز بد
!نبینه

انقدر شیر آب نزدیک بود که من جای این که بشینم
پام گیر کرد به اهرمش و شلنگی بود که توی هوا می
چرخید و سر و وضع زیبای من که با آب یکی می‌شد.
نه می‌تونستم شلنگ رو نگه دارم و نه عقلم می

رسید آب رو ببندم. دقیقا همون لحظه هم
!دستشوییم شدت گرفته بود و کم مونده بود بریزه
جیغ جیغ کنان شلنگ رو توی هوا گرفتم و قبل از
اینکه شیر رو ببندم سر شلنگ رو رو به بالا نگه
داشتم و با عصبانیت گفتم

.بلاخره گیت انداختم -

کل سقف دستشویی خیس شده بود و ازش آب
چکه می کرد. اهرم رو هل دادم و با حرص شلنگ رو
مخاطب قرار دادم

اون مهندس بی سوادى که اینجا رو ساخته نباید به -
این فکر می کرد که ممکنه ما بهش گیر کنیم؟ اون
!استادش باشه دیگه چه انتظاری از مهندساس داری

.البته منظورم از دکتر به اون برزن بیشعور بود
سر و وضع آش و لاشم رو نگاه کردم ولی حتی
فرصت نداشتم تا دستشویی بعدی برم. سریع همون

جا کارمو کردم و به قطره هایی که از سقف می افتاد
روی پیشونیم اهمیت ندادم

ولی چشمتون روز بد نبینه .من اگر شانس داشتم
اسمم تینا نبود !شمسی بود .والا بخدا حاضر بودم
شمسی باشم ولی یه اپسیلون شانس داشته باشم
:همین که آب رو باز کردم جیغ کشیدم

یاندددددم)!سوختم(-

پشت سر هم جیغ می زدم و می گفتم یاندم .حالا از
جامم نمی تونستم پاشم .زود آب سرد رو باز کردم و
!با حرص منطقه ی سوخته رو التیام دادم



جرزن#
پارت_هفده#

احساس می کردم دیگه لمس شدم. حسای آب داغ بود و منم امروز از دم صبح همین طور پشت سر هم بدبیاری داشتم.

دوست نداشتن این بدبیاریا یکی دست از سر کچلم بردارن.

یکی خودمو باد زدم بعد بند و بساط رو کشیدم بالا. کلافه با مانتو و مقنعه ای خیس از توی دستشویی رفتم بیرون. باید انقدر صبر می کردم تا لباسام خشک بشه، با این وضعیت کلاس رفتن شدنی نبود.

تینا دکتر کاظمی این ترم بارداره تمامی کلاساش بین - استادای دیگه پخش شده

گل بود به سبزه نیز آراسته شد. دکتر کاظمی، که یکی از استادای برجسته ی دانشگاهمون بود باردار شده بود و این ترم که خیالم راحت بود حداقل دو واحد از درسام با اونه بدبخت می شدم. معلوم نبود کی

بجاش بیاد... حذاقل میدونستم دکتر کاظمی باهام
خوبه و نمره ی خوبی بهم میده

وای مریم نگو... بیچاره شدیم. همین یه استاد این -
ترم خوب بودا

آره بابا تو که حتی سمینارتم با استاد بیگیه دو -
واحد دیگتم که باز با بیگیه. رسماً فاتحه‌ی این ترم‌تو
بخون

بسته ی کافی میکس رو با حرص باز کردم. مرده شور
اون بیگی رو بیرن که نتونسته بودم با هیچکس دیگه
جابجاش کنم. مرده شور درس خوندن و هدفای منو
بیرن که این یک هفته اسیرم کرده بود و نمیتونستم
به هیچی جز درس فکر کنم

ماه بعدی عروسی پسر خالمه. میخواستم برم -
شهرمون، اینطوری پیش بره من حتی به عروسی هم
نمیرسم

خیلی ناراحت بودم. آخه رضا عزیز ترین پسر خاله ام بود. البته عزیز ترینشون بین ده تا پسر خاله ای که داشتم. من و رضا و رعنا با هم بزرگ شده بودیم. رعنا از من بزرگ تر بود و رضا چند ماهی کوچیک تر. این دو نفر انقدر برام عزیز بودن که خواهر و برادرای خودم نبودن. البته نمیدونم از کدوم خواهر! و برادرا بگم

آخه من تک فرزند مامانم و بابام بودم، وقتی از هم جدا شدن من سه سالم بود. اگر از طرف مادری بگی، چهار تا خواهر و برادر قد و نیم قد داشتم. آخریش د. ساله بود. امیدوارم دیگه به پنج و شش کشیده نشه، البته از مامان که بعید نیست

از طرف پدری هم الی ماشاالله اونا هم تموم نمیشن. یه وقتایی توی حیات صداشون با مرغ و خروسا قاطی میشه. پنج تا خواهر و برادر هم از مادر جدیدمون دارم. اسمشو میذارم مادر چون باهاش بزرگ شدم. البته جفتشون رو دوست دارم ولی کبری، زن بابامو میگم... اصلا زن بدی نیست. فقط بیچاره ها آه ندارن با ناله سودا کنن. بزرگ ترین مشکل کبری اینه

که اصرار داره من با برادرش ازدواج کنم. اصلا
همینم شد که اومدم تهران



جر_زن#

پارت_هجده#

وای تینا! فکر کن استاد این دو واحد کاظمی هم -
!بشه بیگی... وای رسما بیچاره ای

وا رفتم... من همین طوریشم بیچاره بودم. برزن حتی
نداشته بود من از خودم دفاع کنم. اینطوری که
پیش می رفت قطعا سخت ترین پروژه ی دنیا رو بهم
می داد و سر دفاع هم اذیت می کرد.
البته فعلا که کارم زار بود... باید اول موضوع
انتخاب می شد ولی بعد از اون روز کزایی آقا هنوز
وقت نداشتن تا با دانشجوشون جلسه بذارن

توروخدا ول کن همینطوری اعصاب ندارم .پاشو -
بریم سر کلاس

لیوان کاغذی ای که روش یه عکس فنجون قهوه با
یه طرح بخار مصنوعی بالاش داشت رو دستم
گرفتم .اولش دستم سوخت ولی بعد از بالاش گرفتم
تا نسوزم .مریم هم چایش رو برداشت و همراهم
شد .کیفم انقدر سنگین بود که یه وری راه می رفتم
:جلوی آسانسور وایساده بودیم که مریم گفت

بهت تایم نداد دوباره بری پیشش؟ زودتر برو -
استارت بزن وقت نمیکنیا !اگر عملی و آزمایشات
زیاد باشه بیچاره میشی .من شنیدم بیگی اصلا بدون
پژوهش و آزمایش پایان نامه قبول نمیکنه .برو دم
در اتاقش وایسا بگو هر وقت سرتون خلوت شد میام
داخل.

سرمو تګون ډاډم و با عصبانیتي که از فکر کردن به
برزن توی نقطه به نقطه ی بدنم جا گیر شده بود و
داشت دود از کله ام بلند می شد گفتم

وای مریم اون خیلی بی شخصیته .من نیم ساعت -
دیر کردن .مرتیکه قزمیت چفت دید چطوری جلوی
روش افتادم روی زمین، نگفت شاید یه جاش
شکسته درد داره، داره میمیره اصلا ...هیچیا !
هیچی ...فقط رسیدم اتاقش اسمو مسخره کرد .
خیلی بیشعوره

وای ولی تینا خیلی جذابه .موهاشو دیدی؟ -
!چشماااش

اخممو غلیظ تر کردم و دست آزادمو زدم به کمرم

اه اه خاک بر سر بی سلیقت کنم.این مردک -
جذابه؟

دهنمو کج و کوله کردم و سرمو تګون ډاډم

آریوبرزن بیگی! حقا که اسم قزمیتش برازنده شه -

یهو دیدم مریم داره برام چشم و ابرو میاد. هی سعی میکنه یه چیزی رو بهم بفهمونه ولی من همینسور داشتم از برزن خان شکایت می کردم

مرتیکه خر برگشته میشه من نمیتونم با دانشجویی -
مثل شما کار کنم



جرزن#
پارت_نوزده#

دهنمو کج می کردم و اداشو درمیاوردم. آخرش که حسابی سر تا پاشو شستشو دادم راحت شدم کافی میکسم رو سر کشیدم و بخاطر اشاره های پی در پی

مریم قبل از این که برم توی آسانسور برگشتم پشت
سرم رو نگاه کردم

لیوان کاغذی همون طور ک جلوی دهنم نگه داشته
بودم از دستم افتاد. برزن خان با یه ژست ترسناک و
اخمایی که تو هم فرو رفته بود دست به سینه پشت
سرم ایستاده بود

مردم... میگویم مردم یعنی مردما! نفسم رفت! ندیدم
کافی میکس کجا ریخت ولی دیگه اصلا یادم رفته بود
...حتی باید برم توی آسانسور

لباشو داد رو به بالا. چونه ی خوش حالتش یکمی
چین خورد و یه تایی ابروشو از بالای اون چشمای آبی
و شفافش کمونی تر کرد و گفت

!نمره ی سمینار شما، دست همین قزمیت خره -

لمس شده بودم. دیگه مگه میتونستم تکون بخورم و
نگاهم رو ازش بگیرم؟ به خودم و خودش لعنت می
فرستادم. روزی هزار و پونصد بار توی این هفته که
باهاش آشنا شده بودم لعنتش می کردم ولی اون
لحظه دیگه اوجش بود. باید فاتحه ی اون سمینار

لعنتی رومیخوندم. وای خدا اصلا نمیدونستم باید
که بلایی سرش بیارم. اگر اون ترم سمینار رو حذف
می کردم حذف ترم هم بودم. بدبختی فقط سمینار
!نبود باز هم باهاش درس داشتم

!گند زدی، اونم ناجور -

مریم هزار تا چشم و ابرو اومده بودا ولی مثل این که
من توی خنگی رو دست نداشتم. خنگ بازیام
همیشه باید کار دستم میداد. اون قزمیت خرم
جوری چپیده بود توی آسانسور که ما وقت نکنیم
.ازش استفاده کنیم
:با ترس و لرز دست مریم رو گرفتم و گفتم

بی... بیا از پله بریم -

شلوارتو دیدی؟ -

شلوارم یه جین روشن بود. شانسا اون روز شلوار
مشکی همیشگیم رو شسته بودم مجبور شدم اینو

بیوشم. وقتی لیوان نسکافه افتاده بود تا زانوم
پاشیده بود و قشنگ زیباسازی کردن بود

لعنت بهت تینا... لعنت بهت. درس خوندنت -
چیه. مهندس شدنت چیه؟ دکترم میخوای بشی؟
زارت طلایی نشونت بدم خانم مهندس؟

مریم داشت به حرف زدن من با خودم می خندید. هی
به خودم غر می زدم و اصلاً به این فکر نمی کردم که
ممکنه استاد راهمون نده



جر_زن#
پارت_بیست#

مریم دوست دانشگاهیم بود. از وقتی اومده بودم این
دانشگاه اولین کسی بود که شناخته بودم. یعنی در

واقع کمتر از چهار ماه بود که می شناختمش و با هم دوست بودیم

مریم با من خیلی فرق داشت. من دختر روستا، وسط خوشه های انگور و زیر آفتاب بودم...مریم دختر شهر و خونه های لوکس بود. از اونا که بهش میگن لاکچری. البته من نمیگما بقیه ی بچه ها! میگن

خوبیش این بود که هیچ وقت فرقش با منو به روم نیاورد.

ماشین آوردما می خوام بریم خونه ات لباس تو - عوض کنی؟

بغضم گرفته بود. نمی خواستم هیچ کلاسیم رو از دست بدم. کلاس امروزم همون کلاسی بود که استادش عوض شده بود.

نه ولش کن بذار بگم یکی بیاد این جا رو خشک -
کنه چسبونک نشه

یکی از مستخدم هارو دیده بودم که توی همون طبقه ی همکف نشسته بود. با کلی عذرخواهی بهش گفتم بیاد اونجا رو تمیز کنه و خودمونم وایسادیم تا باز آسانسور بیاد.

ولش کن بهش فکر نکن -

مگه میشه بهش فکر نکنم؟ اصلا نمیدونم باید -
چیکار کنم. بابای بیچارم به زور و سختی پول شهریمو میده. اصلا نمی‌تونم حتی یه واحدی بیوفتم. باید همه‌ی واحدامو پاس کنم

چراغ آسانسور خاموش بود. چهار طبقه رو هم باید توی تاریکی می‌رفتیم

این خراب شده هم چراغش سوخته؟ -

مریم به دیواره ی آسانسور تکیه داده بود و دنبال چراغ آسانسور می‌گشت

خودت میگی خراب شده -

پیاده شدیم و دنبال کلاس چهارصد و سه گشتیم .
سر تایم بود و استاد هم نمی تونست چیزی بگه .
البته دیگه از وقتی اومده بودیم ارشد این بچه بازی
تموم شده بود .دیگه استاددا کاری به کار دیر
!اومدنمون نداشتن .البته جز برزن چنندش
دلم می خواست برم خونه .این ترم حسابی بهم
ریخته بودم .دلم می خواست وسط این سرما برم
توی سوز سرمای روستامون .می دونستم با سه چهار
لایه لباس کاموایی بازم باید سگ لرز می زدیم ولی
اونجا حداقل خونه ام بود .زندگیم بود .هی روزگار
چرا باید پامو میذاشتم توی این شهر که گیر یه برزن
!روانی بیافتم
جلوی در کلاس وایسادیم و طبق معمول من دوتا
تقه آروم زدم به در و با همون شور و نشاط
.همیشگیم یهو درو باز کردم
کاری نمی شد بکنم تنها چیزی که از دستم برمیومد
نگه داشتن روحیه ام بود .بلند سلام دادم که یهو
حس کردم کلاس ساکت شد .سکوت اون کلاس

پونزده بیست متری رو گرفت! سرم رو که بلند کردم
دیدم اون برزن لعنتی روی صندلی بلند چرخ دار
!مخصوص استاد نشسته



جر_زن#
پارت_بیستویک#

گفتم باید در بری، همین الان باید پشتت رو کنی و
در اون کلاس لعنتی رو هم پشت سرت ببندی
!تینا در برو تا اون وحشی بازم یه چیزی بارت نکرده
انگار اگر یه لحظه بیشتر وایمیستادم قرار بود گیس
به سرم نمونه!توان اینو داشت که وایسه و دونه به
دونه موهامو از کف سرم بکشه بیرون
می دونین بهترین جای قضیه چی بود؟ من تمام واحد
های این ترمم با این برزن خان بود!یعنی جای دکتر
کاظمی هم باید قیافه ی تفلونش رو تحمل می کردم.

حالا قیافه اش رو می شد به کاری کرد ولی وقتی به استاد باهات لج باشه چی میشه؟ اگر نمی دونید باید عرض کنم به خدمتتون که تا عمر داری باید لعن و نفرینش کنی ولی باز هم به نتیجه ی معقولی نمی رسی.

البته هیچ وقت یادم نمیره چه بلایی سر استاد معادلات کارشناسی مون اومد، خدا رحمتش کنه ولی انقدر لعنتش کرده بودیم که وقتی خبر فوتش رو شنیدیم داشتیم به درگاه حق تعالا استغفار می کردیم تا به وقت مرگش نیوفته گردن ما

خانم گوناگونی بفرمایین بیرون و در رو پشت -
سرتون ببندین

مرسی! زود تر از من شروع به صحبت کردن کرد .
طبق عادت دستمو گرفت به پایین مقنعه اش و اونو کشیدم پایین تر . به طوری این کارو می کردم که انگار تمام زورمو داشتم می زدک و می خواستم ازش آویزون بشم . شبیه میمونای آویزون از درختای رازبقاها

استاد معذرت می‌خوایم دیگه تکرار نمیشه -

مریم پر از استرس بود ولی من با آرامش در رو بستم
و به جای این که بخوام معذرت خواهی کنم راه ته
کلاس رو پیش گرفتم

...با شما بودم -

مریم همون جلوی در ایستاده بود ولی من بعد این
حرف استاد تازه گرفتم نشستم. یه لبخند ژکوند
نشوندم روی لبم و بدون توجه به جمعیت پنج شش
نفری کلاس دسامو توی هم حلقه کردم و گفتم

دکتر کاظمی به سر وقت رسیدن دانشجوهاشون -
کاری نداشت

دستم رو گرفتم بالا و ساعتمو نگاه کردم. ابرومو
دادم بالا و ادامه دادم

دوم این که هنوز پنج دقیقه تا شروع کلاس -
باقیست و خواهش می کنم لطفا ساعتتون رو
درست کنید چون ما نمی تونیم با ساعت شما تنظیم
بشیم هزار تا کار و زندگی داریم. در ضمن باید بگم
شما سوار آسانسوری شدید که برای ما اومده بود
پایین وگرنه ما از شما زودتر می رسیدیم



جر_زن#
پارت_بیست و دو#

خودکار رو یه دور توی دستش چرخوند. از پشت
شیشه ی بزرگ عینکش داشت نگاهم می کرد ولی
عجیب خونسرد بود. انگار آتیش زیر خاکستر بود.
!عجیب تر این بود که اصلا حرفی نمی زد

بفرمایید بشینید خانم -

نگاهش روی من بود ولی مخاطبش مریم... مریمم
قدماشو تند کرد اومد نشست کنار دستم. همه‌ی
بچه‌ها حواسشون پیش ما بود و برزن هم همه‌ی
حرف‌های من رو بی جواب گذاشته بود
آروم شده بودم. انگار همه‌ی عقده‌هامو سرش خالی
کرده بودم. حتی لکه‌های نسکافه روی شلوارم هم
ناراحتم نمی‌کرد. همون اول کلاس لبخند نشسته
بود روی لبم و هیچی نمینونست دورش کنه

!خانم گوناگونی -

گوگونانی جهانشیر آبادی. شما میتونینی جهانشیر -
آبادی هم صدام کنین

عینکش رو از چشمش در آورد. معرفی کلاس و همه
چیزش تموم شد. بدون اینکه به من دوباره تذکر بده
و بخواد بیرون برم. در کل یک بار هم حتی تذکر هم
نداد که روی دیر اومدن بچه‌ها حساسه و نخواست
قبل از خودش وارد کلاس بشیم

خانم گوناگونی متوجه شدید چگونه؟ -

اینکه من یه استعداد ذاتی توی حفظ وقایع و اتفاقات داشتم چیز عجیبی نبود البته برای من عجیب نبود ولی هر وقت این نبوغم رو به کار می بردم همه جا سکوت برقرار می شد. من می‌تونستم دقیقا عین کلمات طرف مقابل رو بهش برگردونم بدون اینکه حتی یه کلمه اینور و اونور بشه. مامانم بهم میگفت طوطی ولی از نظر بابام و کبری بی ادب بودم. یعنی کبری باعث می شد بابام بگه بی ادب چون فکر می کرد دارم توی کارای اونا فضولی می کنم که وقتی بابا ازم سوال می کرد من براش عین حرف هایی که زده شده بود رو می زدم و نمی داشتم واو هم جا بمونه.

البته که کبری بعد ها کلی از این نبوغم استفاده کرد. مثلا اگر ننه، مادر بزرگ پدریم رو می گم، پشت سرش حرف زده بود من باید تمام کلمات انتقال یافته از زن عمو کلثوم رو توی ذهنم نگه می داشتم به کبری انتقال می دادم. البته اینا کوچیکاش بود. یه

طورایی نقش چاپار رو توی خونواده ایفا می کردم .
حرفای این خونواده رو حفظ می کردم و به خونواده
ی دیگه تخویل می دادم . خیلی هم سعی می کردم
جانب داری نکنم ولی اکثر وقتا بین خونواده ها یه
دعوایی می افتاد که اون سرش ناپیدا . گاهی حتی به
خون و خون ریزی می افتادن ! مثلاً ننه می گفت یه
خروس بکشین صلوات بفرستین و مشکلتونو حل
کنین .



جر_زن#
پارت_بیست و سه#

بدون این که به تخته نگاه کنم زل زدم توی چشم
های برزن و با سرعتی که توی کنار هم آوردن کلمات
داشتم گفتم

ده نمره از نمرات کل شما رو پروژه ای شامل می -
شه که در طول ترم ارائه میدید .قبل از انتخاب
موضوع پروژه باید من تاییدش کنم .روز ارائه به هیچ
عنوان تغییر نمی کند .امتحان میان ترم نداریم ولی
...هر جلسه تکالیف

اجازه نداد بیشتر صحبت کنم .همه برگشته بودن
عقب و به من نگاه می کردن .حتی دوستای احمدی
هم زل زده بودن توی چشمای من .اونا که هیچی
مهندس میرزایی هم با چشماش داشت منو می خورد .
قشنگ سنگینی کل چشماشون روم بود
خودم می دونستم کارشناسی ارشد یکمی همه چیز
فرق داشت ولی مثل این که این دیلاق تفلون قزمیت
!خبر نداشت

.کافیه خانم -

حواسم بهش بود تا سوتی ندم .من که خودمو خوب
می شناختم همیشه خراب کاری حرف اولو همه جا
!می زد برام

یه نفس عمیق کشیدم. انقدر تند تند و پشت سر هم حرف زده بودم که نفسم گرفته بود. مریم زیر لب کنار گوشم یه چیزی گفت، می‌دونستم داره غر غر میکنه برا همین اصلا پیگیری نکردم ببینم چی میگه.

اون روز استاد منو از همه نظر مورد عنایت قرار داد. هر لحظه حوصله اش سر می رفت یه گوگونانی می گفت و می خواست جوابشو بدم. باز باید خدا رو شکر می کردم که جلوی بقیه اسمم رو درست صدا می زد و نمی خواست باز هم بهش متذکر بشم که فامیلیم چیه! البته که توی همون دو ساعت کل دوره ی کارشناسی رو ازم سوال کرده بود. حتی به چیزای ریزی اشاره می کرد و از من جواب می خواست! که به عقل جنم خطور نمیکرد

برای منی که از وسط دهکوره اومده بودم اینجا همینم موفقیت بزرگی بود. این که تونسته بودم ترم قبل بهترین دانشجوی ارشد باشم یعنی همونی شده بود که می خواستم

استاد کلاس رو تموم کرد و از جاش بلند شد. سرمو کردم توی کیف و دنبال یدونه شکلات گشتم تا

یکمی قند خونمو تنظیم کنه که باز صدای نکره اش
:گوشمو پر کرد

خانم گوگونانی تشریف بیارین دفتر بنده -

با ناله به مریم نگاه کردم

پاشو برو باز بهت گیر نده -

دیگه می خواستم گریه کنم . والا که همهدجای ایران
می تونستی پروژه و کارای کارشناسی ارشد رو تمدید
کنی .



جر_زن#

پارت_بیست و چهار#

حتی می‌تونستی چند ترم پشت سر هم برش داری .
این مرد چه عجله ای داشت آخه؟ می‌خواست منو
دیوونه کنه؟ به قول کبری دَلی دِ (دیوونه است).
این کلمه رو همیشه برای محمد پسر دومیش به کار
می‌برد. البته داداش دومی من! از همه جها داداش
دومی حسال می‌شد! حق داشت محمد خیلی
شیطون و کله خراب بود.

تو برو بوفه منم میام -

باشه زود بیا. استرس نداشته باش -

سرمو براش تگون دادم و کوله ام رو انداختم روی
دوشم تا برم طبقه ی ششم و خدمت برزن برسم
وقتی رسیدم جلوی در اتاقش یکی از دانشجوها توی
اتاقش بود به همین خاطر یک ربعی جلوی در باز
اتاقش قدم رو زدم. منو می‌دید ولی هیچ عکس
العملی نشون نمی‌داد. منم از قصد هر چند ثانیه
یک بار توی اتاقش سرک می‌کشیدم ولی اون عین
خیالش نبود.

دیگه انقدر وایساده بودم کمر درد گرفته بودم که
اون پسره با اون قد و قواره ی درازش رضایت داد از
اتاق بیاد بیرون. شانس منم همه این روزا قد دراز
بودن! باید همه ی اعتماد به نفس منو می گرفتن
دو تا تقه زدم به در و منتظر نمودم اجازه بده. رفتم
تو و در روو پشت سر خودم بستم. یه لحظه سرش
رو آورد بالا و بعد انداخت پایین. منم با گفتن
آخیش نشستم روی صندلی ای که نزدیک میزش
بود.

من گفتم بشینین؟ -

داشتم انگشتای پامو توی کفش اینور اونور می کردم
که ی کمی خستگیش در بره که از شوک حرفش
خشک شدم. آروم کیفم رو از روی پام برداشتم و از
جام بلند شدم.

بفرمایین بشینین -

نفس کشیدم . عمیق نفس کشیدم . وای خدا دیگه
طاقت نداشتم

مامانم همیشه میگفت سخت نگیر ولی من سختی
موقیت هامو همیشه چند برابر می کردم
دوباره نشستم روی صندلی که گفتم

موضوع پیشنهادیتون چیه ؟ -

من ؟ -

چشمامو چند برابر حالت عادی باز کردم . با تعجب
نگاهش کردم . من چه پیشنهادی داشتم ؟ من ؟ اصلا
!من چیزی نمیدونستم

مگه غیر از شما هم کسی توی این اتاق هست ؟ -

سرمو چرخوندم . پشت سرم رو که در ورودی بود
نگاه کردم . با جدیت دنبال یه آدم دیگه غیر از خودم
می گشتم

خانم من با شما شوخی دارم؟ -

نه والا منم می خواستم همینو ازتون بپرسم -

خودکارش رو روی میز گذاشت و به پشتی صندلیش
تکیه داد. یه نفس عمیق کشید قشنگ انگار داشت
سعی می کرد تحمل کنه

شروع کرد به توضیح دادن یه پروژه ای که از همین
اول خدا تومن خرج برای من برمیداشت. یه چیزایی
می گفت که اصلا شاخ دراورده بودم. منیزیم بخر،
!آلومینیوم بخر... اینو بخر اونو بخر



جر_زن#

پارت_بیست و پنج#

دیگه نداشتم حرفاشو تموم کنه یهو پریدم وسط
حرفش همونطور حق به جانب، همونطور با توپ
!پر و بادی که انداخته بودم به غبغم

استاد ببخشیدا من دانشجو ام! شما خودتون -
دانشجو نبودید؟ می‌دونین قیمت اینایی که می‌گین
...چنده؟ اجاره خونه، هزینه دانشگاه

عینکش رو از روی چشمش برداشت و با ابروی که
رفته بود بالا گفت

بله ولی مگه قراره شما بدید؟ -

بادم خوابید! قرار نبود من بدم؟ پس چی؟ مگه کی
قرار بود بده؟

شما وسیله‌ها رو خریداری می‌کنین من بهتون -
هزینشو میدم

:آروم و متعجب گفتم

از کجا؟ -

اینم من باید بهتون بگم؟ -

نه مثل این که این برزن خل و دیوونه همچین هم آدم بدی نبود. انگار می شد روش حساب کرد و قرار نبود اذیتم کنه. همین که فهمیدم هزینه ها با خودم نیست انگار یه بار سنگین از روی دوشم برداشته شده بود.

موضوع پروژه رو بهم گفت و قرار شد راجع بهش تحقیق کنم تا بعد بخوایم پروژه رو شروع کنیم و همین بین هم قرار شد وسایل مورد نیاز رو برام لیست کنه و منم برم دنبال سفارش دادنشون. انگار یه باری از روی دوشم برداشته شده بود. انگار همه چی از اون غول بی شاخ و دم که برای خودم ساخته بودم کوچیک تر بود و اونقدرها هم قرار نبود بدبختی بکشم.

چرا مثل عقب افتاده ها داری منو نگاه می کنی؟ -

توی شوک حجم زیاد حرف هاش بودم. دهنم باز
مونده بود و حدقه ی چشمم گشاد شده بود. باورم
نمی شد این چیزایی که بهم گفته واقعیت داشته
باشه.

راست میگی؟ -

هار هار! نه فقط دارم اسکلت می کنم! مگه من سر -
کاوه با تو شوخی دارم؟

دستشو زده بود به کمرش و توی درگاه ورودی
آشپزخونه وایساده بود. جای همیشگی زهرا تو
آشپزخونه بود. اگر جای دیگه از خونه رویت می شد
باید تعجب می کردی.

!خب از اول تعریف کن -

از تول و آخر داره؟ زنگ زد گفت بریم اصفهان -
مراسم خواستگاری و فلان و بیسال راه بنداریم

جزومو بستم و چهارزانو روی مبل زوار در رفته مون
نشستم. برام جالب شده بود. من که هیچ وقت به
وصال این دو نفر امید نداشتم چهار چشمی منتظر
بودم زهرا اتفاقات این چند ساعتی که توی خونه
نبودم رو تعریف کنه



جر_زن#
پارت_بیست و شش#

به همین راحتی؟ توام که شوهر ندیده زرتی گفتی -
باشه عشقم بریم همین الان چهار پنج جین بچه هم
بیاریم؟

یه تاب به سر و گردنش داد، پشت چشمشو نازک
کرد و موهای کوتاهشو با حرکت محکم سرش به
عقب هل داد و گفت

نه یک ساعت اول که داشتم باهاش صحبت می -
کردم پاچشو می گرفتم. یک ساعت دوم یکم باهاش
راه اومدم ولی بازم پاچه گرفتم. فکر نکنی براش کم
گذاشتم.

میگم اتفاقا ازت بعیده -

دهنشو کج کرد و گفت

اصلا برات تعریف نمی کنم -

جون من !تعریف کن ببینم چجوری مرتیکه رو -
!خامش کردی

زری اومد رو مبل کناریم نشست. اونم پاهاشو آورد
بالا و تو شکمش جمع کرد. الحق که نمی تونستیم

مثل آدم روی یه مبل بشینیم باید ادا اطوار
درمیاوردیم.

هیچی آقا گفت عاشقتم منم گفتم زارت! گفت با -
مامانم حرف زدم قرار مدار بذاره مامانت بهت زنگ
میزنه آخر هفته بری خونه. می خواست اول خودش
بهم بگه آمادگی داشته باشم منم گفتم همون موقع
. که با خونواده اومدی جلو فکر می کنم

کف دستمو کوبیدم کنار شقیقه اش و سرشو هل
دادم و گفتم

خاک بر سرت زری ده پونزده ساله عاشق طرفی -
زنگ زده خواستگاری می کنه میگی فکر می کنم؟ تی
چیزی داری؟

نه می خوام برم همین امیروز نطفه بچمونم بکارم؟ -

بینیمو چین دادم و چشمامو چپ کردم

تو که تو رویاهات پنج شیش تا بچه هم داری ازش -

این بار اون بود که با مشتی می زد به بازوی من و خنده ام رو درمیاورد. حقیقتا خیلی براش خوشحال بودم قرار بود به عشق ده پونزده ساله اش برسه. از همون بچگی عاشق کاوه بوده و اصلا دلیل اصلیش که اومده بود تهران هم کاوه بود. اونم تهران زندگی می کرد و برای خودش کار و باری راه انداخته بود. برعکس من که از وسط روستا اومده بودم و با امکانات شهری آشنا نبودم زری توی شهر بزرگ شده بود. اینطوری نبود که بگی زندگی توی تهران با شهر خودشون همچین فرق خاصی داره ولی اون فقط بخاطر کاوه اومده بود. البته این سالایی که هردوشون تهران زندگی می کردن هیچ کاری به کار هم نداشتن! زری یه دیوونه ی بالفطره بود. یه عاشق دلخسته که نصف عمرش رو توی خریدن خط های مختلف و امتحان کردن کاوه تلف می کرد. همیشه هم مغموم از این کار دست می کشید و تهش کاوه بلاک می شد ولی بازم تکرارش می کرد. اون بچه پرو

هم کم نمیداشت به نصف بیشتر این شماره ها پا
!میداد



جر_زن#
پارت_بیست و هفت#

نظر من این بود که همه ی پسرای دنیا عوضی ان مگر
اینکه خلافتش ثابت بشه . یکیش بابای خوب خودم !
اگر چشمش دنبال کبری نبود ماما تلاق می
گرفت؟

هرچقدر هم که بابا بی پول و بدبخت بود، هرچقدر
هم رفیق باز بود ... هر چقدر هم که مرد زندگی نبود
و کتکش می زد ولی حاضرم شرفم رو بذارم وسط و
قول بدم اگر کبری نبود ماما هنوز داشت با بابا
زندگی می کرد و یکی دو جین بچه زاییده بود

!راستی -

از فکر مامان و بابا و کبری و جین های بچشون
اومدم بیرون. من تهران رو انتخاب کرده بودم که از
اونا دور باشم. انتخاب کرده بودم تا برای خودم یه
سرنوشت جدید رغم بزنم. آرزو هام فراتر از اون
روستای کوچیک بود. البته که همیشه به اصالتم
افتخار می کردم و همین یه ته لهجه ای که باقی
مونده بود و خیلیا بهش می خندیدن رو دوست
داشتم و برام اهمیتی نداشت که بهم بخندن ولی من
دنبال تحول اومده بودم، دنبال یه زندگی متفاوت. می
خواستم اول برای خودم و بعد برای آدمایی که
جزوی از زندگیم محسوب می شدن باعث افتخار
باشم.

هوم؟ -

ایزدی زنگ زد! میگفت امسال خونه گرون شده -
نمی تونم بخاطر شما اجاره رو نبرم بالا. وقت این
خونه هم تا ماه بعده

راست میگفت ما دقیقا پنج سال بود که توی این
خونه بودیم و زندگی می کردیم . ایزدی ازمون راضی
بود و هیچ مشکلی نداشتیم بخاطر همین هم همیشه
یکمی می داشت روی اجارمون ما هم کنار می اومدیم
خونه قدیمی بود و زیاد کسی توی این منطقه
خواهانش نبود . فکر به این که باید اسباب کشی
کنیم خلم می کرد . من اصلا این کارا رو بلد نبودم .
تازه نصف وسیله های خونه مال زری بود اگر می
...خواست ازدواج کنه

تو که نمی خوای به این زودی ازدواج کنی ؟ میریم -
یه خونه ی دیگه اجاره می کنیم تهش کوچیکتره

ما رو باش فکر یه همخونه دیگه رو می کردیم . می
خواستیم گوشه ی پذیرایی رو هم بدیم به یکی دیگه
.نگو خودمونم داشتن بیرون می کردن

اصلا شاید کنار اومدم اجاره رو بیشتر کرد ما هم -
دو نفر دیگه رو میاریم اینجا. اصلا خودم میام پذیرایی
یه نفر رو بیاریم بره اتاق

نه تینا معلوم نیست برنامه ی من چی باشه . کاوه -
می گفت بریم عقد کنیم برگردیم با هم زندگی کنیم

کاوه توی تهران خونه داشت . وضعش بد نبود انگار
تونسته بود این سالها کار کنه و یه خونه تو منطقه
ی معمولی دست و پا کنه . من می دونستم ولی فکر
نمی کردم انقدر زود زری بخواد بره . اصلا هیچ وقت
بهش فکر نکرده بودم . هیچ وقت به روزای بدون
!زری فکر نکرده بودم



جر_زن#
پارت_بیستوهشت#

فیسم خوابید! قرار بود بیچاره بشم. تنهایی دنبال
خونه گشتن، تنهایی زندگی کردن! پیدا کردن یه
همخونه ی جدید شاید هم بیشتر از یدونه

ناراحت شدی؟ -

دستمو گرفت و خواست دلداریم بده. چیزی نبود
که بخوام بخاطرش اون رو ناراحت کنم. خب
داشت ازدواج می کرد و روند زندگیش هم روی دور
!تند افتاده بود. حق داشت

نه ولی خیلی بیشعوری اگر عروسیت دعوت نمی کنی . -
هر طور شده با پای پیاده هم شده پیام تا اصفهان
میا.

خودمون می بریمت تا اصفهان -

خیلی خوشحال بودم که به عشق بچگیش می رسه
ولی برای خودم عزا گرفته بودم. عزای وسایل جدید

زندگی، عزای همخونه‌ی جدید و همه‌ی چیزهایی که
این سال دغدغه‌اش رو نداشتم

روز پنجمی بود که داشتم دنبال خونه می گشتم ولی
مشکل این بود که اون منطقه اگر هم خونه‌های
خیلی کوچیک داشت ولی یکی شیک و باکلاس
بودنش باعث می شد قیمت هاش بره بالا. من یه
آلونک هم بسم بود. یه اتاقک که بتونم توش
بخوابم و بیدار بشم و امپراتم رو بگذرونم.
اگر می خواستم از دانشگاه دور بشم خدا تومن باید
هزینه‌ی راه و کرایه ام می شد.
دیگه نا امید توی پارک نشسته بودم و داشتم سایت
دیوار ذو بالا و پایین می کردم که چشمم به یه
«سویت خورد». سویت مبله فقط دانشجو
آدرسی که زده بود باعث می شد امیدم رو از دست
بدم ولی یه جورایی می شد گفت آخرین امیدم بود.
اگر واقعا شرایطش خوب بود عالی می شد

کاش عکس داشت و میتونستم از توی گوشی ببینم
چه شکلیه.

الو، سلام. بابت آگهیتون تماس گرفتم -

یه گربه ی سیاه با چشمای سبز ترسناکش دور پاهام
می پیچید. چقدر پرو بودن گربه های این پارک. از
بس بهشون غذا داده بودم وقتی هم که غذا نداشتم
دور پاهام می چرخیدن

صدای یه پیرزن مهربون از اون سمت خط به گوشم
رسید. انقدر صداش مهربون و آروم بود که لبخند
گوشه ی لبم نشست

در خدمتم دخترم. دانشجویی؟ -

بله مادر دانشجو ام. میشه شرایط رهن و اجاره ی -
این سویت و بگین بی زحمت؟

گربه هه دیگه داشت لای پام وول می زد. خودشو
می مالید به شلوارمو اصلا قصد نداشتم بیخیالم

بشه .یکی نبود بگه گربه جان من توی نون شب
خودم موندم فعلا آه ندارم با ناله سودا کنم چه
برسه بخوام به توام غذا بدم

این اطراف رو بلدی؟ -

بله کم و بیش می شناسم -

کوچه ی فیاض پلاک پنجاه و هفت .یه خونه ی دو -
طبقه هست .تا یک ساعت دیگه میتونین تشریف
بیارین؟

ابرومو انداختم بالا .من هنوز نمی دونستم اجاره ی
این خونه چقدره نباید برای دیدنش می رفتم

راستش من یکمی بودجه ام محدوده میشه اول -
هزینه رو بهم بگین؟

شما بیا با هم کنار میایم. نگران اجاره نباش. من -
فقط برام مهمه که بتونم به مستاجرم اعتماد کنم.
بیا صحبت میکنیم. منتظرتم

اصلا نداشت که ببینه میتونم برم یا نه. سریع
گوشی رو روم قطع کرد



جر_زن#
پارت_بیستونه#

فاصله ی زیادی با جایی که بودم نداشت و باید دوتا
خیابون رو پیاده می رفتم. اون خیابون یکی از بهترینای
منطقه بود. اصلا هیچ وقت سمتش نمی رفتم بخاطر
این که میدونستم لوکس نشین ترین جای محله
است و برای پیدا کردن خونه هم بیخیال اونجا شده
بودم.

با نا امیدی تموم راه افتادم و سر راهم توی همون
پارک بطری آب معدنیم رو هم پر از آب کردم
هوا سوز داشت و یه طوری بود که نوید برف می
داد. من بچه ی سرما بودم و روستای خودمون
همیشه ی خدا سرد بود ولی یکی از دلیلی که اینجا
رو خیلی دوست داشتم این بود که هواش از اونجا
گرم تر بود.

جلوی پلاکی که اون خانم گفته بود وایسادم. از
اونجا نمیتونستم ببینم که ساختمان چند طبقه
است و چجوریه چون به نظر می اومد حیاط بزرگی
داشته باشه ولی سه تا زنگ روی دیوار بهم فهموند
که باید سه واحد توی این ساختمان باشه
یه در سفید رنگ با برجستگی هایی که به همون رنگ
بود و و بالاش شاخه های خشکیده ای آویزون بود
که به نظرم باید توی فصل بهار خیلی با صفا می شد.
این خیابون همه ی خونه هاش رویایی بود ولی این
!خونه یه طورایی هم قدیمی بود و هم رویایی

لعنت به عشق و عاشقیت ! آخه زری فلان فلان «
شده الان چه وقت عشق و عاشقیت بود ! ببین منو

به چه کارایی وای داری! آخه دلم نمیداد بهت بیشتر
«!فحش بدم عاشق دل خسته ای گناه داری

دستم رو گذاشتم روی زنگ و فشارش دادم .
اضطراب داشتم نمیدونم چرا به چیزی توی دلم می
گفت امیدم رو از دست ندم و این آخرین امید رو با
سلام و صلوات نگهش دارم
صدای خش دار همون خانمی که باهاش تلفنی حرف
زده بودم از آیفون به گوشم رسید . دست راستمو
گرفتم به کیفم و فشارش دادم . انقدر صداش
مهربون بود که آرومم می کرد

!سلام دخترم خوش اومدی -

کی میره این همه راهو؟ چقدر صمیمی و مهربون !
...اوهوع

لبخند زدمو با تشکر در رو هل دادم که باز بشه .
چه با کلاس آیفونشونم که تصویری بود . فکر کن
!این خونه رو به من اجاره بدن ! عمرااااا

همین که وارد حیاط شدم چشمام چرخید... انقدر
با صفا بود که توی اون سرما هم می شد فهمید .
گوشه ی حیاط یه گلخونه ی شیشه ای بود که
سبزی برگای گیاهای توش رو میتونستم لمس
کنم! باغچه ی بزرگ و دو تا ماشینی که توی حیاط
پارک شده بود



جر_زن#
پارت_سی#

یدونه بنز قدیمی و یدونه ماشین شاسی بلند که من
اسمشو نمی دونستم فقط انقدر خوشگل و چشم
گیر بود که همون اول چشمام ازش کنده نمی شد .
!براق و جذاب
موزاییکای کف حیاط قدیمی بود و اصلا خونه ظاهر
لوکسی نداشت ولی انقدر همه چی مرتب و منظم

بود که عاشق اونجا شدم .یه تراس بزرگ سرتاسری
جلوی خونه بود و پنجره های بلند خونه مشرف به
اون تراس بود .انقدر بزرگ بود که با آگهی ای که
زده بودن مغایرت داشت و اصلا به سویت مبله نمی
خورد.

همونطور مات و مبهوت دو سه باری به خودم
پشت پا زدم ولی هر بار خودم رو جمع و جور کردم .
آخرین بار لب پله ی آخر که به تراس ختم می شد
داشتم می افتادم زمین که خودمو بند نرده ها کردم
و نگه داشتم

!خوش اومدی دخترم -

سرمو گرفتم بالا که با یه خانم پیر خوش تیپ
مواجه شدم .دامن کوتاه تا روی زانو پاش بود و یه
لباس آستین کوتاه متضاد کرم رنگ تنش کرده بود .
همه ی موهاش سفید بود و کوتاه تا زیر گوشاش
خوشگل و مرتب سشوار کشیده شده بود .یه عینک
با فریم قهوه ای رنگ روی چشماش بود و یه تل
مشکی هم موهاشو بالا فرستاده بود

با دیدن لبخندش خنده ی همیشگیم با عرض و طول
بیشتر روی لبم جا گرفت. قشنگ دندونامو به
معرض دید گذاشتم و بزرگ خندیدم. خب وقتی یکی
با خنده ی خوشگل نگاهت میکنه نباید همونطوری
!جوابشو بدی؟ باید بدی دیگه

.سلام خانم. ممنون -

وای که چقدر این خانم شیک و دوست داشتنی بود.
همین اول کار عاشقش شدم. می خواستم بغلش کنم
و کله اش رو ماچ کنم
خیلی خانم طور سعی کردم دیگه خراب کاری نکنم و
قشنگ جلوی پامو نگاه کردم. طبق تجربیات
دلچسب من و شکستگی های هر ساله ی دست و
!پاهام طبیعی بود که بخوام بخورم به در و دیوار

!همون طور با کفش بیا اینجا صندل هست -

اوه چقدر با کلاس !من تحمل این حجم از با کلاسی
!رو ندارم !الان رو دل می کنم

رفتم جلو و کفشامو دراوردم اول دمپایی ای که بهش
اشاره می کرد رو پوشیدم و آب دهنم رو قورت دادم.
دستشو توی دستم گرفتم و گفتم

!من تینا هستم. تماس گرفته بودم برای خونه -

خوشبختم عزیزم منم سیمین هستم. بیا بشین یه -
چای بخور بعد بهت خونه رو نشون میدم

از درگاهی که جلوش وایساده بود کنار رفت و اول
خواست تا من وارد بشم منم با یه ببخشید آروم و
هزار بار سرخ و سفید شدن جلوتر ازش راه افتادم
آخ که نگم از خونه و نوری که وسط سالش بود .
نگم از اون مبلاي خوشگل چوبی با پارچه های سبز
مخملیش ... حس خونه های سلطنتی روبهم میداد .
پرده ها کنار بود و از اون پنجره ی بزرگ نور گیر
کلی نور افتاده بود وسط خونه . فرش های لاکي رنگ
روی لمینت ها پهن بود و انقدر خونه زیبا و دوست
داشتنی و گرم بود که دلم نمی اومد چشم از وسیله
هاش بگیرم

ساعت کوچیک روی میز کنسول و یه دست مبل
راحتی تو قسمت تاریک خونه! همه چیز فوق العاده
زیبا بود

!چقدر خونتون خوشگله -



جر_زن#
پارت_سی ویک#

پیرزن هم مگه انقدر خوشتیپ و با نمک میشه؟ وای
که چقدر عاشقش شده بودم. با اون لبای قیطونی و
!اوت رژ لب قرمز با نمکش

!چشمات قشنگ میبینه عزیزم -

دوتا پام رو گذاشتم کنار همدیگه و سعی کردم با
ادب بشینم. حس می کردم گونه هام سرخ شده و
نگاهمم نگرانه. خدا خدا می کردم که یه سوتی تازه
ندم و جلوی این خانم جذاب رسوا بشم که خودش
شروع به حرف زدن کرد.

دانشجوی همین دانشگاه بالای کوهی؟ -

فنجون چای رو از روی میز برداشتم و توی جواب
لبخندش بهش لبخند زدم.

بله دانشجوی کارشناسی ارشد هستم -

کار هم میکنی؟ -

البام افتاد پایین! کارم کجا بود خانم

نه راستش، من پنج ساله تهران زندگی می کنم و توی -
این سال سعی میکردم کار پیدا کنم ولی چون یکمی
اذیت شدم ترجیح دادم با ناله سودا کنم ولی نرم سر

کارایی که اذیت می کردن. خب خیلی سعی کردم جایی
...موندگار بشم ولی

خم شد و اونم چای خودش رو برداشت. با مهربونی
نگاهم کرد و گفت

آره متوجه میشم. کار کردن یه خانم توی جامعه -
سخته. امیدوارم بعد از اینکه درست رو خوندی
بتونی شغل مناسبی پیدا کنی

مثل همیشه که از یه نفر خوشم می اومد شروع
کردم به ریختن پته‌ی زندگیم روی آب. حالا انگار
گفته بود از خودت و ارزوهات بگو که من و و و
از خودم گفتم

دوست دارم استاد دانشگاه بشم. همه‌ی تلاشم رو -
میکنم که بتونم توی رشته‌ی خودم موفق بشم. این
که بتونم به دانشجو ها همه‌ی چیز هایی که
می‌دونم رو یاد بدم خیلی لذت بخشه مگه نه؟ البته
راستش یه وقتایی هم برای سایتای مختلف فیلم

ترجمه می‌کنم و کارهای دانشجویی انجام میدم مثلاً
مثل وایان نامه برای هم رشته‌ای‌ها و کارایی که به
زبان انگلیسی مربوط میشه، تا زندگیم بگذره. بخاطر
همین هم دوست داشتم اول بدونم اجاره‌ی اینجا
چقدره چون من درآمد خاصی ندارم و بابام و چهار
سر عائله‌اش اونقدری پول ندارن که بتونن اجاره‌ی
خونه‌ی من رو توی این منطقه بدن.

نمی‌خندید. مثل یه دختر چهارده ساله بود.
همون قدر با انرژی و نرم و لطیف. همه‌اش دلم می
خواست قربون صدقه‌اش برم.

خدا برات حفظشون کنه. اصالتاً ترکی‌ن؟ -

ا شما هم فهمیدید لهجه دارم؟ البته کاریش -
نمیتونم بکنم دیگه لهجه‌اس، باهاش کنار اومدم.
اولاً خیلی اذیت می‌شدم ولی الان دیگه نه. سعی
می‌کنم نداشته باشم ولی بالاخره اصالتمه





جر_زن#

پارت_سی و دو#

یکمی از چایش نوشید و منم یکمی لبمو زدم به لبه ی
فنجون خوشگل کمر باریکی که توی دستم بود. هنوز
داغ بود و باید یکمی دیکه توی دستم نگهش
می داشتم.

خیلی هم صحبت کردند با نمکه. من از ناز -
داشتنت فهمیدم که ترک هستی وگرنه که لهجه
نداری! و صد البته از پوست سفید و صورت زیبات

!وای خجالتم ندید ولی می دونم که دارم همه میگویند -

خودم هم خندیدم به طوری که انگار اصلاً برام مهم
نیست ولی خب مهم بود. همه ی سعیم رو می کردم
که کسی نفهمه. تمام این سالها که بچه ها به لهجه

ام خندیده بودن سعی می کردم شبیه خودشون
صحبت کنم ولی خب باز هم گاف و قافم قاطی می
شد!

خیلی هم شیرین صحبت میکنی. چایت رو بخور تا -
بریم بالا خونه رو ببینی

ولی شما که هنوز از هزینه و پول پیش چیزی -
نگفتین

فنجون چای نیمه خورده اش رو توی سینی گذاشت
و با کمری صاف روی مبل نشست

من می خوام شخص قابل اعتمادی بیاد اینجا و -
ساکن بشه. اون واحد قبلا متعلق به پسرم بود. چون
همیشه درس می خونند و کمتر می دیدیمش اونجا رو
مرتب کرده بودیم و زندگیش رو از خودمون جدا
کرده بودیم. طبقه ی بالا هم متعلق به پسر بزرگم
بود که حالا امریکا زندگی میکنه و از زمانی که دادمهر
از ایران رفت طبقه ی بالا رو دادیم به دکتر

می خواستم دست بزنم زیر چونه ام و فقط نگاهش
!کنم. شیرین سخن
با سکوتش به خودم اومدم و از بحر حرف‌هاش
اومدم بیرون.

خب باید یه پولی به شما بدم و یه قراردادی -
بنویسیم. اصلا شاید من آدم قابل اعتمادی نباشم

من آدم شناس خوبی هستم. با یک نگاه به خوبی -
می‌تونم متوجه بشم که ذات یه آدم خوبه یا نه

چایم رو سر کشیدم و توی سینی گذاشتم. ذات من؟
نمی‌دونم فقط سعی می‌کردم همیشه خوب باشم و
کسی از من ناراحت نباشه. البته همونطور که گفتم
خرابکاری و زیاد حرف زدنم انکار ناپذیر بود و
نمی‌تونستم جلوشون رو بگیرم. اصلا وقتی کسی ازم
چیزی می‌پرسید نمی‌تونستم توی دلم نگه دارم و
!همه رو بازگو نکنم

من فقط پونزده ملیون پول نقد دارم .اونم نصفش -
دست صاحبخونه ی الانمه و یکمیش توی حسابمه
تا بتونم از سودش خورد و خوراکم رو تهیه کنم .
...اینجا

یه نگاه اجمالی به کل سالن انداختم و ادامه دادم

حتی اگر کلیه همام بفروشم نمیتونم اجاره اش رو -
بدم.



جر_زن#

پارت_سی و سه#

ریز خندید .دستش رو گرفته بود جلوی دهنش و می
خندید .چشماش حین خنده بسته شده بود .یاد

فیلمای سلطنتی انگلیسی ...عین اون خانم با کلاسا
!توی دانتون آبی

عزیزم شما چقدر با نمکی !مگه من حرفی از پول -
زدم؟ من یه مدتی می خوام برم امریکا پیش دادمهرم .
عروسم این ماه زایمان می کنه و می خوام پیششون
باشم تا یکمی کمک حالش بشم .شما می تونی تا هر
وقت که بخوای اینجا بمونی و در عوض حواست به
این خونه باشه .نترس رایگان نیست ولی با هم کنار
میایم

وای مگه می شه؟ اصلا نمی تونستم تصور کنم توی
همچین خونه ای زندگی کنم .من به اون خونه ی
دانشجویی درب داغون عادت داشتم .در یخچال اگر
قیژ قیژ صدا نمی داد و خونه رو گوه نمی گرفت که
اسمش خونه دانشجویی نبود .البته ما تمیز بودیم !
یه جون عمت غلیظ و محکم توی دلم گفتم و
چشمم رو دوختم به سیمین جون !آره یه جون هم
بند اسمش کرده بودم .خب این صورت ظریف
!سفید بدون جون نمی شد که

از جام بلند شدم و دنبالش رفتم. از اونجایی که داشتم پشتش راه می رفتم ندید که چجوری شصت پای مزاحمم به گوشه ی مبل گیر کرد و منو به فنا داد. آخه من اون بدبختیم که از یه سوراخ هزار بار گزیده می شم. حس می کنم این انگشت کوچیکه ام یه عضو خارجی اضافه اس که باید ببرم و بندازمش دور شاید مشکلم حل بشه

ما از وقتی که ازدواج کردیم توی این خونه ساکن شدیم. سالها شد که ایران نبودیم ولی باز هم به همین جا برگشتیم. اینجا برای همه ی افراد خونوادمون خیلی عزیزه

مشخص بود که چقدر خونه شون قدیمیه ولی به خوبی بازسازی شده بود هنوز رنگ و بوی قدیمی بودن رو داشت ولی همه چیز نو و تازه بود

خیلی دوست داشتیم. من دختر روستام. خونواده - ام هنوز توی روستا زندگی می کنن. بابام کشاورزه و با وانتش هم کار می کنه، البته بگما از همون وانتای

قراضه ی قدیمیه ولی خب وسیله ی زندگی و کارشه .
مامانم هم خونه دار و گاهی فرش میبافه .البته مادر
و پدرم جدا شدن .می دونین توی روستای ما این چیزا
باب نیست و یه طورایی تافته ی جدا بافته بودن که
از هم جدا شدن ولی خدا رو شکر هردوشون زندگی
خوبی دارن .هرکدوم ازدواج کردن و خوشبختن

البته که تعریف ما از خوشبختی چی باشه !من اونا
رو خوشبخت می دیدم چون به نظرم غم و غصه ای
نداشتن .شاید بی پول بودن ولی ما یاد گرفته بودیم
بی پولی رو غم و غصه ندونیم و با همه چیز بسازیم .
نه که من یاد گرفته باشم نه ...ننه، مامان بابام رو
میگم ...اون یادمون داده بود .می گفت یه زن باید با
همه چیز مردش بسازه .بدبختی و نداری مال همه ی
خونه ها هست و فقط مال ما نیست



جر_زن# پارت_سی و چهار#

!دستم رو گذاشتم جلوی دهنم .چقدر حرف می زدم

وای سیمین جون ببخشید من انقدر حرف می زنم . -
آخه می دونین وقتی شروع می.کنم به صحبت کردن
!دیگه یادم میره باید قطعش کنم

بهم خندید و گفت

خیلی شیرین صحبت میکنی، خوشم میاد .اتفاقا -
خوبه باعث میشه من هم بیشتر بشناسمت و ببینم
!زندگیم رو چند ماه به چه کسی می سپارم

زندگیش رو می خواست به من بسپره !اوه این سه
طبقه قصر جذاب رو !احساس سیندرلا رو داشتم
که با کفش جادویش اومده یه خونه ی جذاب و
قراره شاهزاده اش رو ببینه !وای فکر کن یه شاهزاده
ی سوار بر اسب سفیدم بیاد سراغم دیگه چه شود !

ولی حیف که پسر جذاب امریکایی اش زن داشت که
هیچ یه بچه هم داشت. اوف فکر کن از وسط
روستا پاشی بیای تهران بعد سوار بر اسب سفید بری
... امریکا! زهر خیال باطل

دو طبقه رو رفتیم بالا. اولین طبقه ای که رد کردیم
درش بسته بود. هر کدوم از واحدا کاملا از همدیگه
جدا بود و طبقه ی آخر که کامل نبود و یه نصفه
طبقه بود هدف مورد نظر بود.

!!ایم از واحد شما -

وای واحد من! بعد از این همه گشتن خوردن به
پست یه آدم خوب خیلی غیر منتظره بود. دیگه
داشتم به خوابگاه های دانشجویی فکر می کردم. به
پانسیون هایی که همه شون توی مرکز شهر بود و
باید کلی راه می اومدم تا برسم به دانشگاه
سیمین جون در رو باز کرد و خودش رفت تو. منم
پشت سرش راه افتادم
یه واحد نقلی با یه دست مبل رنگی رنگی راحتی. کف
خونه یه قالیچه ی لاکه رنگ پهن شده بود و کل

خونه هم لمينت های تيره شده بود. پرده ی خونه
که يه پنجره ی بزرگ رو پوشونده بود يه رنگ آبی
نفی داشت و انگار اندازه ی يدونه از پنجره های
سرتاسری دوتا واحد ديگه بود

از خودم بی خود شدم و رفتم جلوی پنجره. پرده رو
کامل زدم کنار و چشمم خورد به يه بهار خواب
خیلی خیلی بزرگ. می تونستم بگم دقيقا اندازه ی
پذیرایی واحد پایینی که چند دقیقه توش نشسته
بودم بود. بهار خوابی که منو یاد پشت بوم خونمون
می انداخت اونم شبای تابستون که با بچه ها می
رفتیم توش می خوابیدیم و من براشون داستان
می خوندم.

وای اینجا شبیه بهشته -

در بهار خواب رو باز کردم و رفتم توش. عین يه
بچه ی کوچولو ذوق کرده بودم. يه چرخي توی بهار
خواب زدم. گوشه اش يکمی خاک گرفته بود ولی
!واااای کاش اینجا مال من می شد

بیا داخل رو هم ببین -

برگشتم که برم داخل... اگر تا اون لحظه عاشق
اونجا شده بودم دیگه با دیدن بهار خواب روانیش
!هم شده بودم

رفتم تو و پنجره رو نبستم. همونطور اجازه دادم
سرما بیاد توی خونه. رفتم سمت اتاق خوابش که یه
اتاق خواب کوچولو اندازه‌ی اتاق خودم بود. دیزاین
اتاق هم مثل پذیرایی با این تفاوت که تمام وسیله
هایی که برای مطالعه میشه داشته باشی اونجا بود.
از میز تحریر بزرگ چوبی گرفته تا چراغ مطالعه‌ی پر
نور. یه تختخواب تک نفره هم گوشه‌اش بود که رو
تختی زرشکی روش کشیده شده بود. پرده از جنس
همون پرده‌ی پذیرایی ولی با رنگ سبز تیره بود و کف
اتاق هم مثل پذیرایی فرش قرمز رنگ پهن بود

من فکر می کردم فقط طبقه ی پایین انقدر -
خوشگل و گرمه ...اینجا از اونجا هم فوق العاده تره





جر_زن# پارت_سی و پنج#

می خندید و حس می کردم یه «این چه اسکلی»
!خاصی توی خنده اش موج می زنه
خودش در و پنجره ها رو بست و شופاژ واحد رو
روشن کرد. پرده ها رو مرتب کشید و یه دست
اجمالی به سر و روی خونه کشید

اگر خواستی میگم یکی بیاد تمیزش کنه. هر وقت -
.بخوای میتونی اسباب و اساسیه ات رو بیاری

یه تلوزیون کوچیک و حتی یخچال و فریزری که از
مال خودمون بزرگ تر بود هم داشت. آشپزخونه ی
کوچیکش حتی مکروفر هم داشت، چیزی که من
!توی خونه ی خودمون هم ندیده بودم

من هرچقدر زور بزنم نمیتونم اجاره ی این جا رو -
بدم.

اجاره نیاز نیست .هر روز وعده های غذایی پسر -
حاضر باشه کفایت میکنه .به دو وعده غذا خوردن
عادت داره نیاز نیست لیلی به لالاش بذارى .این
روزها که من نیستم غذاش رو آماده کن بذار پایین
خودش برمیداره .نگران نباش با یه پسر مجرد تنها
موندن توی این خونه اصلا خطرناک نیست من این
دکترمون رو تضمین میکنم .شاید تو هم اصلا
ندیدیش چون ما خودمون سالی یک بار هم
چشممون روی ماهشو نمیبینه

چی از من می خواست؟ آشپز پسرش بشم !اون هم
منی که همه ی غذاهامو زری درست می کرد .نمیگم
اصلا بلد نیستم ولی زیاد هم وقتمو پای آشپزی و این
کارا نمی گذروندم .البته وقتی توی روستا زندگی می
کردم کبری همه ی کارای خونه رو می انداخت گردن
من .همیشه هم کوزت بودم و هم آشپز خونه !
انقدر میسابیدم و می شستم که حتی یک بار بخاطر

استشمام وایتکس زیاد کارم به بیمارستان کشید .
وسواس داشت و من باید اطاعت می کردم
اینجا اگر زری نبود شاید هیچ وقت این همه به غذا
خوردنم اهمیت نمی دادم ! البته که می دونستم به
خودم دروغ میگم و اولین و مهم ترین چیز توی
زندگیم همون غذا خوردن بود ... ناراحتی بخور !
خوشحالی بخور ! اصلا غذا خوردن بر هر درد بی
درمان دواست . ولی امان امان از اون عذاب وجدانی
! که بعدش بیخ خرتو میگیره و ولت نمیکنه

... ولی -

ولی نداره که . مگه دنبال خونه نمی گردی ؟ -

خب پر بیراه هم نمی گفتم . من دنبال خونه بودم و
به عنوان یه دختر تنها توی شهر غریب نباید برام
مهم می بود که همسایه ام یه مرد تنهاس ! البته که
باید مهم می بود ولی کجا می تونستم چنین خونه ای
با چنین شرایطی پیدا کنم ؟

دستش رو چرخوند و به کل اون خونه ی حدودا
:چهل متری اشاره کرد و گفت

این هم خونه .هرچقدر پول پیش دست -
صاحبخونه ات داری بیار بده من و قراردادمون رو
می نویسیم

نگران پوست لبمو گرفتم به دندونم و محکم
کشیدمش .لعنتی کنده هم نمی شد .دو دستی لبمو
چنگ زده بود و نمی خواست جدا بشه

!آخه -

باز گفت آخه !مگه برای خودت غذا نمی پزی؟ یکم -
بیشتر پز .مایحتاجتم تمام و کمال تأمین میشه
نگران خرج غذا و خورد و خوراک نباش



جر_زن# پارت_سی و شش#

افتاده بودم وسط بهشت؟ سیمین جونم حوری بود
و احساس می کردم داره دورم می گرده! چجوری ممکن
بود این همه خوشبختی یک جا بیاد سراغم؟ کاش
!زودتر دنبال خونه می گشتم

قبوله؟ -

مگه جای رد کردن می داشت؟ مگه من می تونستم از
رنگای این خونه دل بکنم؟ یه طوری دلم بند اون
خونه شده بود که اگر پامو از در می داشتم بیرون تا
. آخر عمرم هم فراموشش نمی. کردم
!قبول کردم و اون خونه مال من شد
قرارداد نوشتیم و بین خودمون امضا کردیم. من
اعتماد کردم و سیمین جون با مهربونیش از همون
روز اول جاشو حسابی توی دلم باز کرد

مطالعه کردین؟ -

اصلا منو نگاه نمی کرد و این بیشتر حرصم می داد .
 خب بابا اون سرتو بگیر بالا مگه خسته میشی؟
 هر بار می اومدم توی اتاقش احساس می کردم یه
 موجود اضافی ام که اون از خداشه که منو بندازه
 بیرون.

استاد می تونم یه چیزی بگم؟ -

!! اگر مربوط به این مقاله هاست بله بفرمایید -

عینکش رو از روی چشماش برداشت که یهو لبم
 کش اومد . نگاهش که بهم افتاد خندم بزرگ تر شد
 :و با خوشحالی گفتم

آخیبیش ! دلم گرفت . مرسی که نگاهم می کنین . -
 ادب حکم میکنه چه در جایگاه رئیس چه مرئوس چه
 !استاد چه شاگرد به همدیگه نگاه کنیم حرف بزنیم

ابروهای پر پشتش رفت بالا و برق چشمای آبیش
چشمم رو زد. ریش های پر پشتش با بالا رفتن لب
هاش تگون خورد و اخمش توی همدیگه فرو رفت

!حواستون به کارتون باشه -

تذکر پشت تذکر !اگر اون به من می گفت گوناگونی
من هم باید اسمش رومی داشتم تذکر ...آریوبرزن
بیگی تذکر !شاید هم تذکر السلطنه ...تذکرالدین
...بیگی

.آره این آخری از همه بهتر بود

.استاد مطالعه نکردم. نتونستم -

گفته بودم یکشنبه ازت می خوام. گفته بودم -
دانشجوی بی نظم رو نمی تونم تحمل کنم. خانم
گوناگونی هیچ بهونه ای رو نمی پذیرم. صبر کنین
ببینین ترم های بعد چه کاری میتونین بکنین چون
من به شما نمره ی سمینار نمیدم

گوشی زوار در رفته ام رو توی دستم می چرخوندم
که از دستم ول شد و رفت زیر میزش. یکی نیست
بگه اون دست وامونده ات دو دقیقه کارکنه هیچی
نمیشه. نمی تونستم آروم بشینم دست خودم نبود



جر_زن#
پارت_سی وهفت#

اون داشت برای خودش حرف می زد و من شیرجه
رفتم زیر میزش تا دستم به گوشیم برسه. دقیقا بین
!دوتا پاهاش وایساده بود! گوشیمو میگم
همین که خم شدم با یه صدای خرررت مواجه
شدم! بله شلوار عزیزم بود که اعلام پاره شدگی کرد
!و من توی همون پوزیشن خم شدگی باقی موندم

!خانم گوناگونی با شما هستم -

دستم رو گرفتم جلوی دهنم که صدام بالا نره .
مطمئن بودم اگر این کار رو نکنم یه جیغ بنفشی
می‌زنم که پرده های گوش بوفه دار دانشکده با شش
طبقه فاصله هم پاره میشه و شبیه خشتک از هم
...دریده ی من میشه

خانم یک نمره از نمره تون کم میشه تا یاد بگیرین -
.جلوی استادتون درست بشینین

چند ثانیه بود که همون‌طور خم مونده بودم و
هیچی نمی‌گفتم .با کنجکاوای از جاش بلند شد و
.خم شد تا ببینه چه اتفاقی افتاده

نمی‌خواین بلند بشین ؟ -

سرم رو گرفتم بالا .پشت گردنم یه تیری کشید که
دیگه نتونستم جلوی خودم رو بگیرم و آه از نهادم
بلند شد .

!آخخخ -

یه چشمم رو بستم و با انگشت اشاره زیر پاشو
:نشون دادم و گفتم

...گوشیم -

گردنم رو صاف کردم و آرام بلند شدم پاهامو به
هم فشار می‌دادم که اگر جای فجیعی از شلوار پاره
شده مشخص نشه و مستقیم جلوی استاد ایستادم

دستش رو گرفت سمتم و منم همون‌طور که
دندونام رو روی همدیگه فشار می‌دادم گوشی رو
ازش گرفتم. مثل همه‌ی وقت‌هایی که از دستم می
افتاد صفحه‌اش خاموش شده بود

اومدم دوباره بشینم و بدون اینکه به روی خودم
بیارم سر اون یک نمره و اون اعصاب خردی ای که
برای مطالعه نکردن مقاله‌ها برام درست کرده بود
حرف بزنم که دوباره یه صدایی اومد

نشستم ولی مطمئن بودم حالت صورتم طوریه که
مشخص میکنه یه اتفاقی افتاده

اتفاقی افتاده؟ -

چی میگفتم؟ باید می گفتم خشتک مبارکم پاره شده
بهم نخ و سوزن بده؟
نگاهش کردم و با ناله گفتم

ایه نمره کم نکنین -

خودمو فشار دادم روی صندلی و پاهامو کج
گذاشتم که هیچ مدلی اوضاع وخیم روئیت نشه

با هر بار اشتباه یک نمره کم میشه. دقت کنین تا -
بیشتر از این نمره کم نشه



جر_زن# پارت_سی‌وهشت#

چشم .این هفته همه رو مطالعه می‌کنم .میشه -
برم؟

اوه از من این همه ادب و مهربونی و خانمی بعید
بود !باید اون لحظه یکی پاچه گیرانه عمل می‌کردم
و سلیطه بازی درمیاوردم ولی چه کنم که خشتک
!دریده شده دست و پاهامو می‌بست
:دستش رو به سمت در گرفت و گفت

.بفرمایید -

.از جام بلند شدم که صداشو از پشت سرم شنیدم

خانم گوناگونی؟ -

نسبت به این مدل صدا کردنش سر شده بودن. پرو
بود دیگه چیکارش باید میکردم؟ حالا من هزاربار از
فامیلی زیبا و جذابم میگفتم و یادآوری میکردم وقتی
لج کرده بود کاری ازم برنمی اومد ولی تصمیم داشتم
یه روز سر این مسئله حسابی حالشو بگیرم
برگشتم سمتش و با کلی طلب نگاهش کردم
اشاره اش به یه جایی بین کمر و باسنم بود. انگشتش
رو گرفته بود سمتم و یه ابروش رو هم با اعتماد به
نفس ذاتی داده بود بالا و گفت

...پشت مانتوتون -

هرچی سعی کردم سرمو ببرم عقب و پشت مانتومو
نگاه کنم نتونستم. یه دور، دورِ خودم چرخیدم و هی
سعی کردم گردنمو کج کنم ولی مگه می شد؟ یه دور
دیگه چرخیدم و با بهت نگاهش کردم. سعی داشت
خنده اش رو کنترل کنه و بخاطر همین یه پوزخند
اعصاب خرد کن گوشه ی لبش رو داده بود بالا

فکر کنم بهتره پالتوتون رو تنتون کنین -

اصلا نمی.فهمیدم داستان از چه قراره .خل شده
بود !به پالتوم که روی دستم بود نگاه کردم و با
بهت و ناباوری گفتم

پالتو؟ چرا؟ -

تنتون کنین بعدا متوجه میشین -

:انگشتش این بار در رو نشونه گرفت و گفت

.بفرمایید برای هفته ی آینده مطالعه شده باشه -

لبخند زدم از همونا که چشمام رو شبیه یه خط می
کرد و در رو پشت سرم بستم .بیخیال حرف های
روان پریش طورش شدم و بدون این که پالتومو
پیوشم به مقصد همیشگی یعنی سرویس بهداشتی
فکر کردم

قدم هام رو طوری برمی داشتم که انگار توی کت
واک قدم می زنم و یه مدل خفن و مشهورم .ضربدری

و دلبرانه ! تازه یه باد هم به غبغب انداخته بودم یه
چهره ی جدی گرفتم و رفتم سمت پله ها
خوبی دانشکده همیشه خلوت همین بود، به عنوان
یه خانم مهندس این طور کارام سبک بازی محسوب
نمی شد.

رسیدم به سرویس و دست کشیدم پشت مانتوم که
ببینم برزن به چی اشاره می کرد که حس کردم یه
!تیکه پارچه ی نخ کش شده با دستم برخورد کرد
با وحشت مانتوم رو از تنم در آوردم و پشتش
رونگاه کردم. بله! درز وسط پشتش از کمر تا یه
جایی نزدیک زیر باسنم شکافته شده بود و اون چیزی
که صدای جرواجر شدنش رو شنیده بودم شلوارم
!نبود بلکه مانتوی نازنینم بود



جر_زن#

پارت_سی و نه#

این دختره واقعا یه چیزیش می شد. هر جا اسم و نشونی ازش بود بوی دردسر تازه می اومد. انقدر ذهنم پریشون بود که هیچ چیزی آروم نمی کرد. این دختر هم به اعصاب خردی هام اضافه می کرد. یکی نبود بهش بگه تورو چه به درس خوندن من نسبت به درس خوندن تمام دختر های دنیا بدبین بودم. دخترها معمولا می اومدن دانشگاه تا شوهر پیدا کنن! البته از نظر من اولین هدفشون پیدا کردن شوهر بود وگرنه می نشستن توی خونه به مامانشون کمک می کردن. بعدش هم میرفتن پوشک بچشونو می شستن! البته بلند پروازیهای مسخره! شون جای خود داره

گوشیم که زنگ خورد باعث شد تا فکر این دختره گوناگونی از ذهنم بره بیرون. مونا بود... هر جا اسمی از مونا بود سرعت عمل من هم بیشتر می شد. آره من با این همه اعتماد به نفسم فقط نسبت به هر چیزی که به تمین مربوط می شد نقطه ضعف داشتم

مونا برای هیچ کاری جز اطلاع دادن درباره ی تمین و گزارش روز با من صحبت نمی کرد. یه طورایی دلیل وجود رابطه بین من و مونا فقط و فقط تمین بود.

!الو -

سلام خوبی آریو؟ -

همه بجز سیمین من رو آریو صدا می کردن. سیمین اصرار داشت اسمم کامل صدا زده بشه ولی خب خودم به همون آریو راضی بودم تا آریوبرزنی که باید یه تریلی اونو می کشید تکیه ام رو دادم به پشتی صندلی گردونم و یه نصفه دور چرخیدم و پشتم به سمت در اتاق شد. قشنگ لم دادم و یه نفس عمیق کشیدم

ممنون تو خوبی؟ -

نفسمو محکم به بیرون فوت کردم. نفس حرصی، اخم غلیظ و لبی که همیشه بی حالت بود. چشمام

که هیچ حسی نداشت و دلم... دلی که فقط برای
یک نفر می‌تپید! اینا نشونه های من بود. هرجایی من
بودم همه با این رفتارم مواجه می‌شدن. یه صورت
!سرد و خشک و عصبی

مرسی، دیشب پیام دادی ساعت پرواز تمین رو -
برات دربارم. گفتم زنگ بزنم بهت اطلاع بدم. ولی
آریو، بیا بیخیال شو دیگه. این دختر دیگه مال تو
... بشو نیست

می‌دونستم چرا میخواد بیخیال بشم. این حرف هر
روز و هر ساعتش بود. حرف همه‌ی کسانی که اون
روزا مارو میشناختن. از نظر اونا من یه بدبخت
بودم.



جر_زن#

پارت_چهل#

مونا می خواست نبینم کنار اون پسرهی هیچی ندار
قدم میزنه و دستشو می گیره! اتفاقا من می خواستم
همونو ببینم و برای هزارمین بار توی لحظه های
زندگیم یادم بیارم که تمین کیه و چه کارایی کرده! به
خودم بفهمونم که باید چه راهی رو برم

!نمیرم جلو -

نه آریو، اصلا نرو. نرو فرودگاه چه اصراری داری -
برادر من. بیخیال تمین شو

سکوت کردم. رسوا بودم! جلوی خودش که هیچی
جلوی اطرافیانش هم رسوا بودم. کجا بود اون پسر
غد و مغور؟ کجا بود اون پسری که نگاه به هیچ
کسی نمیکرد؟ انگار تا اسم تمین می اومد همه ی دنیا
دست به دست هم میدادن تا یادم بره چه شخصیتی
دارم تا یادم بره رفتارم با آدما چجوریه

مونا، می‌دونم با کی رفته . می‌خواهی نرم و نبینم ... -
بیخیال تو ساعت پرواز رو بگو من جلو نمی‌رم

واقعا هم جلو نمی‌رفتم . مثل تمام این یک سالی که از
دور دیدمش و سعی کردم جلو نرم . حتی کادوی
تولدش رو هم بهش ندادم . کادوی تولدش، برای
هفتمین سالی که می‌شناختمش جدید ترین گوشی از
مارک مورد علاقه اش بود ... ولی این بار بهش نداده
بودم.

گوشی توی کشوی میز تلوزیون بود و همونطور
بسته بندی شده گذاشته بودمش تا هر بار که اون
کشو رو باز می‌کنم ببینم . پیشرفت خوبی بود،
تولدش بهش زنگ نزدم و تبریک نگفتم ولی قرار نبود
! که از دور دیدنشم به خودم ممنوع کنم

باشه، ساعت پنج می‌رسه مهرآباد . آریو نری جلوها! -
قسمت میدم مرگ تمین نرو جلو

چقدر تاکید می‌کرد ... از این کارش متنفر بودم . از
اون سال ها فقط مونا مونده بود و هیچ کسی جز

مونا نبود. من آریوبرزن بیگی همون آدم مغرور
اعصاب خردکن... همون آدمی که دو سال مقاومت
کرد تا از تمین دور بمونه باز داشتم می رفتم سمتش.
باز می رفتم تا خودم رو عذاب بدم
کاش تمین این آدمی که تازه ساخته بودم رو می دید
نه اون پسر بیست و پنج ساله ی قدیمی رو. کاش بعد
از گذشت نه سال منو می شناخت نه اون موقع که
تازه فهمیده بودم عشق چیه... کی جز من می تونست
!بعد از نه سال عاشق بمونه؟



جر_زن#
پارت_چهل ویک#

عاشق! چقدر واژه ی عجیبی بود. هرچقدر سعی
کرده بودم نشده بود.

از جام بلند شدم و اورکت سیاه رنگم رو تنم کردم .
یه دستی به ریش هام کشیدم، ابرو هام رو صاف رو
به بالا دادم و کیف چرم دستیم رو دستم گرفتم .
طبق عادت یه ابرو مو دادم رو به بالا و از در اتاقم
بیرون رفتم . در رو قفل کردم و برای آقای خوش مرام
سر تگون دادم و از پله های دانشکده به سمت پایین
رفتم . جلوی ساختمون منتظر اتوبوس بود که
دیدمش ! روزی که انقدر صورت این دختره رو
میدیدم بدترین روزم می شد . یه نحسی خاصی داشت .
امکان نداشت ببینمش و روزم خوب بگذره ! اعصابم
رو بهم می ریخت بدم بهم می ریخت . ناخواسته ازش
بدم می اومد . من هیچ وقت از دانشجو هام بدم
نمی اومد ولی این دختر عجیب رو اعصابم بود

...پاره شده ! مریم پاره می فهمی ؟ جرخورده -

لهجه اش از صد فرسخی نشون میداد که خودش .
حتی یک ذره هم سعی نمی کرد صداشو بیاره پایین !
فکر هم نمی کرد که ممکن باشه حرف هایی که می زنه
بد جلوه کنه اصلا یک ذره متانت و وقار زنانه

نداشت. دو طرف مانتوشو با دستش نگه داشته بود
تا یه وقت باز نشه! یه تیکه ی بزرگ پشت مانتوش
...پاره شده بود

بدون توجه بهش از کنارش رد شدم و دکمه ی
ریموت رو فشار دادم. همیشه برای اینکه جلب
توجه نکنم با این ماشین می رفتم دانشگاه.
همین. طوری توی دید و مرکز توجه بودم اگر
میخواستم ماشین بهتری سوار بشم کلاهم پس
.معرکه بود

نه اتوبوس نمیاد! نیست بخدا چه خاکی به سرم -
بریزم؟

دنده عقب گرفتم و ماشین رو از توی پارک در
آوردم. پامو روی گاز گذاشتم و اون یکی رو خیلی
سریع از روی کلاچ برداشتم. تمام فکرم پیش تمین و
پروازی بود که تا یکی دو ساعت بعد قرار بود بشینه.
نفسم سخت بالا می اومد ولی باید می دیدمش. باید از
دور هم که شده می دیدمش

یک لحظه انقدر حواسم پرت شد که یه چرخ ماشین
توی گودال آب افتاد. محیط دانشگاه طوری بود که
بخاطر برف و بارون زیاد همیشه این گودال های آب
تشکیل می شد و باید حواسمون رو جمع تر می
کردیم ولی من اصلا حواسم نبود که این دختره
!گوناگونی کنار ماشینه

من فقط صدای جیغش رو شنیدم دیگه فرصت
نداشتم حتی ازش عذرخواهی کنم. البته اگر داشتم
هم هیچ وقت این کار رو نمی کردم. دخترها هر بلایی
سرشون می اومد حقشون بود این که فقط یه ریختن
.آب گللود توی گودال روی لباسش بود



جر_زن#
پارت_چهل و دو#

خودم رو به فرودگاه رسوندم. ماشین رو پارک کردم
و عینک دودیم رو زدم تا حتی اگر نگاهش هم بهم
افتاد منو شناسه.

هیچ وقت من رو با این ظاهر ندیده بود. کسی از
قدیمی هامون نمی‌دونست الان توی چه شرایطی
هستم و من رو با این لباسا و اینطور جنتلمنانه
ندیده بودن. به همین خاطر ممکن نبود شناخته
باشم.

بالاخره اومد و دیدمش، سرمست می‌خندید و دست
اونو گرفته بود. دست به سینه وایسادم و نگاهش
کردم. همونطور از دور دیدمش! یه پالتوی قرمز
تنش کرده بود و موهای نارنجیش توی صورتش
ریخته بود. پوستش مثل همیشه برق می‌زد و کسی
که کنارش بود... نه واقعا هیچ شباهتی به مرد
!آرزوهاش نداشت

مثل تمام این مدت ها که از دور نگاهش می‌کردم و
به تمام تلاشام برای بدست آوردنش فکر می‌کردم.
دیگه بریده بودم، نمیخواستم اون نگاه پر از عشوه
رو ببینم.

گناهم این بود اونی نبودم که اون می خواست . همه
میگفتن آریو خره، احمقه که این همه برای تمین
مایه گذاشته و اونم فقط داره می دوشتش ...
نمی. دونستن عشق چیه ! اسمش برای من عشق بود،
اینکه تا آخرین لحظه هرکاری که از دستم بر بیاد
براش بکنم و دلم بخواد خوشیش رو ببینم . دیگه کم
آورده بودم . دو سالی که بخاطر تحقیق کانادا بودم
هم نتونست فکرش رو از سرم بندازه ولی انگار اون
رو خیلی وقیح کرده بود که توی اینستاگرامش از
دوست پسر جدیدش می داشت و از عاشقیاشون
می نوشت . این همون تمینی بود که اجازه نمیداد هیچ
!عکس دو نفره ای داشته باشیم
هردوشون عینک دودی زده بودن به چشمشون ولی
یه خنده ای روی لب های تمین بود که سرخوشیش
!رونشون میداد ! تمین من
پشتم رو کردم بهشون و ازشون دور شدم . نمی شد
که ازش متنفر باشم . نمی تونستم ... تمین سالها با
پوست و گوشت و استخونم عجین شده بود . این
دختر همونی بود که لب ساحل توی بغلم لم می داد و
... از آرزوهاش می گفت ! این همون دختره ولی

خودم رو رسوندم به خونه ...نفسم بالا نمی اومد .
دیدنش اونم وقتی کنار من نبود شبیه به سوزوندن
پوست بدنم بود .شبیه به له شدن زیر پاهای یه فیل
بزرگ ...دیگه نبود و باید کنار می اومدم ولی
نمی تونستم

رفتم توی زیر زمینی که خودم ساخته بودم کت و
شلوارم رو با یه شرت ورزشی عوض کردم و مشغول
شدم .انقدر مشت به کیسه کوبیدم و فریاد زدم تا
آروم بشم .صورت خودم رو میاوردم جلوی چشمم
و دلم می خواست انقدر کتکش بزنم تا عاشقی از
سرش بپره !می خواستم انقدر ضربه بزنم تا یادم
بمونه وجود یک زن برای بهم ریختن زندگیه و نباید
هیچ کسی رو توی زندگیم راه بدم

بدون دستکش مشت هامو کوبیدم توی کیسه و
انقدر زدم تا استخون های دستم بی حس شده بود .
انقدر مشت کوبیدم که زخم شد و از تمام استخون
هام خون پاشید بیرون .انقدر فریاد کشیده بودم که
گلووم خشک شده بود و سینه ام خس خس می کرد
!باید از همه شون بیشتر از قبل متنفر می شدم



جر_زن# پارت_چهل و سه#

به جرات می تونم بگم برای بار پنجاهم داشت باهام
تماس می گرفت. واقعا به غلط کردن افتاده بودم .
اگر خودم جنس ها رو سفارش می دادم کمتر عذاب
می کشیدم . دختری خنگ از صبح اول وقت انقدر
تماس گرفته بود که از شنیدن صداش کهیر می زدم .
بلند بلند حرف می زد و همیشه هم سوال داشت
بزرگ ترین اشتباهم این بود که شماره ی موبایلم رو
بهش دادم تا هر جا خواست خرید کنه بهم زنگ
بزنه و شماره ی کارت مغازه دار رو بگیره ولی این
دختره اول که می رفت توی مغازه زنگ می زد ...
وسط کار زنگ می زد و حین حساب کردن هم زنگ

می زد. دیگه کلافه ام کرده بود حتی عرضه ی خریدن
چهارتا آهن پاره رو هم نداشت

...آریو مامان -

صدای مامان رو که شنیدم از جام بلند شدم. گوشه
رو خاموش کردم. دیگه بقیه ی مسیر هر کاری که
دلش خواست بکنه به من چه. نشسته بودم می زدم
توی سر خودم که چرا باید از دست این دختره
اعصابم خورد بشه

جانم؟ -

قبل از این که به خودم پیام اومده بود توی اتاق .
توی این سال ها هیچ وقت یاد نگرفته بود در بزنه و
بیاد تو. با این که همیشه توی واحد مجزا بودم ولی
باز هم مامان حق خودش می دید که پسر گلش رو
یکهو غافلگیر کنه

جانم بی بلا -

با دیدنش اونطوری حاضر و آماده دلم گرفت. روزایی
می شد که من حتی یک دقیقه هم نمیدیدمش.
وقتایی بود که حتی ناهار و شامم رو می داشت پشت
در خونه و می رفت پایین. توی این مدتی که برگشته
بودم هم حتی اونقدر زیاد کنار هم نبودیم و
معاشرت نمی کردیم ولی باز همین که می دونستم
توی خونه هست یه چیز دیگه بود. حس این که
معلوم نیست چند وقت نباشه و حضورش توی
خونه حس نشه برام ناراحت کننده بود.
دستامو باز کردم و خودش اومد توی بغلم. سیمین
برای من عزیزترین زن دنیا بود. سرم رو هم براش می
دادم. لبخند همیشگی لبش تنها چیزی بود که باعث
می شد به لحظه های زندگیم امید داشته باشم.
شاید بیشتر از همه ی آدم های دنیا از دستش
ناراحت می شدم و شاید هم خیلی باهاش دعوا می
کردم ولی هیچکس برام به اندازه ی مادرم عزیز نبود.





جر_زن#
پارت_چهل و چهار#

هنوز نرفته دلم برات تنگ شده -

خم شدم و روی موهای سشوار کشیده و صافش رو
بوسیدم. دست به سرش کشیدم و سرش رو که
تقریبا تا پایین قفسه ی سینه ام می رسید به خودم
فشار دادم و هیچی نگفتم. خودش رو کشید عقب و
گفت:

!آریو این دختر بیچاره مستاجر مون رو اذیت نکنی -

قربونت برم من تا بحال کسی رو اذیت کردم؟ -

چشماش رو با مهربونی به چشمام وصل کرد و با
محبت دستش رو به ریش هام کشید

دارم تذکرامو میدم که فردا روزی بهونه توی -
دستت نباشه

دستم رو گذاشتم روی چشمم. نیاز نبود جوابی
بهش بدم خودش می دونست منظور این حرکت
چی. معمولا کسی زیاد از من حرف نمی شنید. سعی
می کردم زیاد صحبت نکنم بخصوص بعد از تغییراتی
که توی زندگیم داده بودم و آدم جدیدی که شده
بودم.

لباست رو بزن بالا ببینم با خودت چیکار کردی -

واضح تعجب کردم. من اصلا بهش نگفته بودم کاری
کردم یا نه... سیمین انقدر حواسش بهم جمع بودم
که انگار از تغییر حالاتام و نوع نشستن و بلند شدنم
فهمیده بود که پهلوم درد میکنه

.چیزی نشده -

چیزی نشده باشه دستمو میگیرم دورت اینطوری از -
!درد ضعف نمیری . باز با کی دعوا کردی

.بین خودمون یک قدم فاصله انداختم و عقب رفتم

یه طوری میگی که احساس می کنم هر روز از توی -
.بازداشتگاه منو میکشی بیرون

اون رینگی که تو میری کم از دعوای خیابونی -
نداره.

چشمام رو ازش دزدیدم . این باز خبری از کتک
خوردن نبود . این بار خود زنی کرده بودم . یه طوری
که یادم نره باید چیکار کنم ... یادم نره آریوبرزن بیگی
که ساختم کیه و باید چه رفتاری داشته باشه . یادم
بمونه دود سیگاری که ریه ام رو پر می کنه از کجا
!اومده و یادم باشه به جنس ماده چطوری نگاه کنم
دستش رو به عقب هل دادم . شک نداشتم میاد جلو
و باز اصرار میکنه که پهلوی من رو ببینه . این دم

رفتنی هم ول کن نبود و باید همه چیز رو کنترل می کرد.

سیمین جان عزیزم دعوا نکردم -

خاک بر سرم پس چیکار کردی؟ دستتو بردار -
ببینم

رکابی ای که تنم بود رو گرفته بودم تا نتونه بکشه
بالا. با اخم و محکم گفتم

بردار دستت رو ببینم -



جر_زن#

پارت_چهل و پنج#

برای بار چندم تاوی اون چند دقیقه چشمم رو از
سیمین گرفتم. دستش رو پس زدم ولی حریفش نمی
شدم. لباسم رو کشید بالا و صورتم از دردش رفت
تو همدیگه

...آخ -

!خاک بر سرم این چیه ... عفونت کرده -

دو قدم عقب تر رفتم و اون همون دو قدم رو اومد
جلو ... نمی داشت حتی از دستش فرار کنم

مامان جان. فدات شم. عزیزم ... چیزی نیست . -
دست نزن بهش

من سعی می کردم صدام رو نبرم بالا ولی اون عصبانی
شد. با مشت کوبید وسط شکمم و با خشم گفت

این چه وضعیه برای خودت درست کردی؟ این -
چیه زدی اینجا؟ دیوونه ای؟ ما از این قرطی بازیا

داشتیم؟ وای خدا ببین چی کار کرده با خودش. اینا...
زخمه آریو

دستش رو گرفتم و آروم گفتم

مامانم. عزیزم... تازه زدم یکم درد داره بهش دست -
نزن. التهابش بخوابه خوب میشه قشنگ میشه

چرت و پرت می گفتم! بحث که اصلا زیباییش نبود
این بار دیگه از کنارش رد شدم و رفتم سمت اتاقم.
بدو بدو دنبالم می اومد. باید همه چیز رو کنترل می
کرد. حتی ممکن بود بخاطر من سفرش رو کنسل
کنه.

آریو این چرک کرده. کجا رفتی نکنه سوزنش آلوده -
بوده بدبخت شدم

لباسم رو در آوردم. دیگه قشنگ زخم روی پهلوم
مشخص بود و از همون فاصله هم میتونست ببینه.
دقیقا طرحی که روش زده بودم برجسته شده بود و

دور سیاہی های که کشیده بود قرمز و پررنگ بود .
روغن مخصوص رو برداشتم و روش مالیدم

چرک نداره .اولش اینطوریه بعد خوب میشه باید -
چربش کنم

این چیه زدی ؟ -

ابروم رو دادم بالا .این مدل بالا دادن ابرو ژست
همیشگی صورتم بود اون هم وقتی که این طور جدی
می شدم .من توی این تصمیم هیچ شوخی ای
نداشتم .این رو زده بودم روی پهلوم تا هر بار
میبینمش و روی بدنم حک شده یادم بیاد کجای
داستان زندگیم وایسادم

خالکوبیه سیمین جون .بیا با دقت نگاهش کن -

اه حالم رو بهم زدی .چی رو نگاه کنم؟ زخمه عین -
خیالت هم نیست .معلوم نیست کدوم خراب شده

رفتی اینو زدی روی بدنت. دو روز دیگه ازش خسته
میشی و نمیتونی کاریش کنی.



جر_زن#
پارت_چهل و شش#

همونطور حرف های سیمین رو میشنیدم و روغن رو
روی جای خالکوبیم می مالیدم

قربونت برم مامان جان. فدات بشم. میدونی چند -
سالمه؟ بیخیال شو دیگه بچه لوس کنی بسه

اشک توی چشماش جمع شده بود. بغض توی
صداش بود. لباسم رو تنم کردم و مشغول بستن
دکمه هاش شدم. موهام رو با دستم به بالا هدایت
کردم.

!ببین دم آخری چیکار میکنی -

رفتم جلو و روی سرش رو بوسیدم

عزیزم ... زخمش خوب بشه اینطوری نیست .میشه -
بس کنی با دلگیری نری؟

با پشت دستش صورتش رو پاک کرد و جوابم رو
نداد.

حاضری؟ -

صدای نفسش رو می شناختم .هرچی هم می گفت
همه مون می دونستیم چقدر براش عزیزم و چقدر از
بقیه ی بچه هاش بیشتر دوستم داره .سکوت و
شخصیتم هم باعث می شد که کمتر نفوذ پذیر باشم
به همین خاطر بیشتر حواسش بهم بود
:روسریش رو مرتب کرد و گفت

.بریم -

:یه لحظه سکوت کرد و با تهدید گفت

!نرم پیام ببینم باز از اینا انداختی روی بدنت ها -

چشم .بریم؟ -

با قهر سرش رو تکون داد .منم حاضر شدم و
دنبالش راه افتادم .توی ماشین هم که نشست باز
نگاه نگرانش روی من می افتاد .هنوز نگران بود و
هنوز می ترسید من رو تنها بذاره

تمین حالش خوبه؟ -

شونه ام رو بالا دادم .اهل دروغ گفتن نبود .همون
طور که روز اول دستش رو گرفتم و آوردم توی
خونه و به سیمین معرفیش کردم حالا هم چیزی رو
ازش پنهون نمی کردم .نه که ریز به ریز زندگیم رو
بهش بگم !نه اتفاقا هیچ کس دیگه از زندگی من با

خبر نمی شد. تمین و اتفاقات حول محور اون برای
هفت پشتم بس بود
یادم اومد که گوشیم خاموشه. همونطور که داشتم
به جوابی که باید به سیمین می دادم فکر می کردم
گوشی رو از توی جیبم در آوردم و روشنش کردم
نمیدونم ازش خبر ندارم -

انگار خود سیمین هم فهمید که دیگه نباید درباره
اش پرسه. اون تمام حال خراب من رو دیده بود ولی
هیچ وقت نفهمیده بود تمین چه کارهایی کرده. البته
...نفهمیده بود من چیکار کردم



جر_زن#
پارت_چهل وهفت#

شماره‌ی تلفنش که روی گوشیم افتاد همه‌ی
عصبانیت و اعصاب خریدم روریختم توی صدام
اعصابم از رفتن سیمین خرد بود، از تمین و بودنش
کنار یه مرد دیگه ... از خودم که این همه سال زندگی
رو به خودم زهر مار کرده بودم! از همه چیز کلافه
و بهم ریخته بودم و این دختر نم از صبح ول کنم
نبود.

خانم شما خودتون نمی‌تونین یه کار درست انجام -
بدین؟ باید برای هر ثانیه خرید کردنتون با من تماس
بگیرین؟ عرضه یه شمش آلومینیوم خریدن ندارین؟

انگار اونم توپش حسابی پر بود. هِن هِن می کرد. یه
طوری که حس می کردم از دو ماراتن برگشته و نفس
نفس می زنه. منقطع و با داد صداش رو شنیدم

... آقای ... بیگی ... پیام هزارتا -

مکث کرد و دوباره گفت:

بیام هزارتا ایراد بگیرین خوبه؟ هزار ماشالله شما -
رفتار درست حسابی هم ندارین... اینا همه پیشگیریه.
فردا مثل هاپو بیاین شلوار منو بگیرین خوبه؟

از حرص شقیقه هام درد گرفته بود. تنها کسی بود
که میتونستن حرصم روسرش خالی کنم و واقعا از
نظر من مستحق بود. ادب هم که نداشت
خداروشکر.

.بفرمایین -

چی؟ ها؟ -

بعد آروم شد و بدون هن و هن و برای خودش روع
به خرف زدن کرد

«!ها چی میخواستم بگم... خاک بر سرم خدا»

خانم شما با این مغز تعطیلت چجوری دانشگاه -
قبول شدی؟ باید یه صحبتی با سازمان سنجش بکنم

احساس میکنم توی کنکورتون اشتباهی صورت
گرفته.

کون گُر؟ -

«!واای»

تلفن رو قطع کرد و من از خنده منفجر شدم!
طوری که کنکور رو تلفظ کرد اوج آبرو ریزی بود

چی شده؟ با کی اینطوری صحبت میکنی؟ -

دستم رو گرفتم جلوی ذهنم تا به تلفظ کاملاً بی
ادبانه‌ی گوناگونی نخندم. انقدر اسمش رومسخره
کرده بودم که دسگه توی ذهنم هم همونطور
گوناگونی می‌چرخید.

هیچی یکی از شاگردام بود. گیج میزنه توجیهش -
کردم.

من هرچی از بچگیت روی احترام گذاشتن به خانم -
ها کار کردم دو روزه از یاد بردی؟

دستش رو از روی پاش برداشتم و به لبم نزدیک
کردم.

قربونت میرم -

دستش رو کشید بیرون و با قهر گفت

نمیخوام قربون من بری. رفتارت رو درست کن -

مشکل اینجا بود که این دختره دقیقا اولین کسی بود
که بعد از این قضایا جلوی راه من قرار گرفته بود و
دقیقا از همون قماش بود که به شدت روی مخ من
راه میرن. دختری که از پس خودش بر نیاد و هر
لحظه یه سوتی جدید بده. این قشر زن حال بهم زن
ترینشونن البته از نظر من همه شون حال بهم زن
هستن.



جر_زن# پارت_چهل وهشت#

گوشی رو با بالا ترین سرعتی که از عکس العمل های
خودم سراغ داشتم روش قطع کردم. از صبح دقیقه
ای سه بار بهش زنگ زده بودم. انقدر از عکس
العملش بعد از خرید اشتباهی می ترسیدم که همه
.چیز رو ریز و دقیق ازش می پرسیدم
تازه من این همه پیشگیری میکردم ولی باز جلوی کل
کلاس من رو ضایع می کرد. خدا عاقبتمو باید بخیر
کنه. بخدا این مرد اصلا تعادل نداشت. یهو می زد
.منو با این شمش بزرگ آلومینیوم یکی می کرد
از صبح اول وقت خیابون پامنار رو یه تنه بالا و
پایین کرده بودم و آخرش هم با دو سه تا خرید
سنگین داشتم می رفتم تا خودم رو به مترو برسونم .

سوتی ای که داده بودم آخرش بود دیگه! چجوری
باید توی روش نگاه می کردم؟ آهان بهترین کار
همیشه تظاهر به اتفاق نیافتادن بود
بماند که چقدر اون روز از مردم حرف شنیدم.
کارگرایی که چرخ های پرت و سر و صدا رو هل می دادن
چقدر چرت و پرت بهم گفتن ولی بالاخره با کلی هن
و هن خودم رو به مترو رساندم. خرید های
سنگینمو ول کردم گوشه ی مترو و خودم هم پخش
زمین شدم. انگار از دوی مارا تن برگشته بودم و فکر
می کردم وسط اسباب کشی همین یه قلم رو کم
داشتم. بدبختی بعدی هم حمل این شمش های نیم
متری توی خونه ی جدید بود. کاش حداقل زری بود
!و یکمی کمکم می کرد
نبودن زری توی خونه مثل نبودن سقف خونه بود.
انقدر به حضورش عادت داشتم که هر لحظه
احساس بی پناهی می کردم انگار که سقف خونه باز
باشه و هر شب هر شب هم بارون بیاد. خب نتیجه
!اش میشه یه خونه ی سیل زده
اسباب و اساسیه ی زیادی که نداشتم ولی همون یه
ذره وسیله ای که نمی خواستم بفروشم رو توی

کارتن ها مرتب چیدم و یه وانتی پیدا کردم تا برام
بیاره خونه ی جدید. برنامه هام در فشرده ترین
حالت ممکن بود و باید تا آخر هفته توی همین
مشغله ها و پیچیدگی زندگی برای استاد عزیز تر از
جانم مقاله هم حاضر می کردم! هر روز
درخواستاش بیشتر هم می شد. بهم گفته بود این
مقاله ها قرار نیست هیچ کدومش توی پایان نامه
ات بیاد ولی باید بخونی. حس می کردم سادیسمی
مازوخیسمی چیزی داره. می خواست ریز به ریز مقاله
!هارو از من بپرسه ببینه واقعا خوندم یا نه
تازه درسای سختی که هر جلسه ازمون یا می پرسید
!یا کوپیز می گرفت جای خودشو داشت



جر_زن#
پارت_چهل و نه#

همه ی کارتن ها رو بار وانت پیکان سفید رنگ آقا
سیفی کردم . اسمش رو پشت وانت با شماره تلفن
نوشته بود ... سیفی وانتی ! در سمت شاگرد رو باز
کردم و نشستم روی صندلی که نفسم بند اومد .
داشتم خفه می شدم . نه میتونستم با دهن نفس
بکشم نه با بینی . دنبال دستگیره ی پنجره گشتم تا
بازش کنم ولی دیدم یه دسته فلزی هست و همیشه
!اونو بچرخونمش

!خرابه آبی -

آقا سیفی بچه داری ؟ -

ماشین بیچاره ی خسته اش رو روشن کرد و با یه
صدای وحشتناکی که آخرین لحظه ازش خارج شد
روشن شد .

ها آبی . پنج تا . کوچیکه تازه دنیا اومده . اسمش -
رو گذاشتم زینب

هر کلمه ای که حرف می زد من بیشتر حس خفگی می کردم. اصلا مهم نبود که قراره از من ناراحت بشه. من نمیتونستم این وضعیت رو تحمل کنم.

چون همون زینبت این پنجره رو میکشی پایین؟ -

!آبجی هوا سرده یخ میکنی -

داشتم فکر می کردم سرمای هوا خیلی بهتر از نفس کشیدن توی فضای یک متری کابین وانت پیکان درب داغونیه که سیفی با هر کلمه حرف زدنش خفه ام می کنه

عیب نداره میدونی من سرع دارم هوای اینجا یکم -
گرمه اگر گرما زیاد بهم بخوره غش می کنم میمونم روی دستت. تورو خدا بازش کن وگرنه ممکنه کف و خون بالا بیارم

چرت و پرت می گفتم. اصلا نمیدونستم سرع چی هست و چه علایمی داره فقط از خودم یه اسمی

دراوردم و بهش گفتم. اگر یکم دیگه پیش می رفت
حتما بهش می گفتم که باید با مسواک دوست بشه
و این کشف خیلی خوبیه که بشر کرده
خم شد روی بدنم و دستش رو رسوند به دستگیره
ی در. نفسم رو توی سینه ام حبس کردم و خودم
رو کشیدم عقب تا حداقل بهم برخوردی نداشته
باشه.

شرمنده ام آجی ببخشید مجبورم اینطوری بازش -
کنم.

دیگه با مرگ فاصله ای نداشتم. چشمام رو محکم
روی هم فشار دادم و تو دلم از صد به قبل شمردم
تا سریع تر زمان بگذره و یادم بره سیفی و انتی الان
!دقیقا توی چه وضعیتی

بیا آجی باز شد -

کلاه مشکی پشمنی نخ نما شده اش رو تا بالای ابروش
کشید پایین و یه لرز نمایشی به بدنش داد و گفت

!سوز داره آبی -



جر_زن#

پارت_پنجاه#

آره داداش سوز که هیچی یخ بندونه !اونم توی «
این محله که کل سوز تهران رو جمع می کنه برای
خودش ولی بهتر از بوی سگ مرده ی دهنته .خدایا
استغفرالله بدبخت زنش .بیچاره اون زن که ازش پنج
» .تا هم بچه داره .من دارم بیهوش میشم بخدا

بیهوش میشی؟ آبی خوبی؟ -

وای که گند زده بودم .وای خدا که باز هم خراب
کرده بودم .می خواستم در ماشین رو باز کنم خودم

رو پرت کنم پایین. دوتا کوچه اسباب کشی کردن
اگر قرار بود این همه داستان داشته باشه نمی
خواستم. اشک توی چشمام جمع شد. نمیدونم
چقدر فکرام رو بلند گفته بودم ولی خودم رو زدم به
.کوچه علی چپ و انگار هیچ اتفاقی نیفتاده بود

.دارم بهتر می شم -

.شکر شکر. خدایا شکر -

فقط وقتی می تونستم یکمی نفس بکشم که کل
صورتم رو از پنجره می گرفتم بیرون و سعی می کردم
.کل هوای سبیری گونه‌ی بیرون رو استشمام کنم
وقتی جلوی در خونه‌ی جدیدم رسیدم حس اون
میمون کوچولوهای جیغ جیغوی باغ وحش رو
داشتم. میدویدم و کله‌ی خودم رو میخارونم. از
هوای آزاد نفس می کشیدم و لی لی میکردم وسط
.خیابون

از اونجایی که محله خلوت بود اصلا غصه‌ی نگاه
.همسایه ها رو نداشتم

آبجی خوبی؟ -

.آسمونو نگاه کردم و دوتا دستام رو گرفتم بالا

خدایا شکرت .خدا دوست دارم .خدا هوای کثیف -
.تهران چقد خوبه .عاشق دود و دماشم بخدا

جواب سیفی وانی رو ندادم دوییدم پشت وانتش
.یدونه از کارتن ها رو زدم زیر بغلم

.آبجی پول مارو حساب کن برین -

لبه‌ی جوب وایسادم و از تعجب حرفی که زد یهو
.کارتن رو ول کردم

کارتن محکم افتاد روی پام و من دهنمو بسته بودم
که صدای جیغم نره هوا ولی حس می کردم همون
لحظه اس که صورتم از درد منفجر بشه .دهنمو باز
کردم و محکم داد زدم

!خاک عالم بر سرم آجی .چی کار میکنی -

خوبه کارتن اونقدر سنگین نبود .اگر یکی از کارتنای
کتابا بود باید پاهام رو با کاردک از زمین جدا می
کردم شاید هم یه بخشیش میموند لای سنگ های
آسفالت

سیفی وانتی اومد جلو و کارتن رو برداشت منم یه
طور که انگار هیچ اتفاقی نیافتاده دستمو زدم به
:کمرم و گفتم

اینا رو تنها باید ببرم توی خونه؟ آقا سیفی مگه شما -
نگفتی کمک میکنی؟

خانم ساعت شش بعد از ظهر چه کمکی کنم . -
میدارم گوشه حیاط بالا بردنش رو خودت زحمت
بکش.



جر_زن# پارت_پنجاهویک#

از دستش عصبانی شدم. یعنی چی؟ ما هماهنگ کرده بودیم که هم از توی خونه بیاره تا ماشین و هم از ماشین تا واحد بعدی.

البته که خودم هم کمک می کردم و اینمیستادم دستور بدم. هیچی نگفتم و دیگه دست به هیچ کارتنی نزدm. قرار بود بخاطر همین قضیه یه مقدار پول بیشتر بهش بدم. انقدر دست تنها بودم که حاضر شده بودم از یه قرون دوهزاری که روی انقدر حساب باز میکنم و براش کلی برنامه میچینم و به این آسونیا خرجش نمیکنم بگذرم تا بدمش به سیفی! وانتی! زهی خیال باطل حالتو میگیرم سیفی بوگندو وقتی کامل کارتن هارو گذاشت گوشه‌ی حیاط اون مقدار پولی که باهاش به نتیجه رسیده بودم رو از توی کیفم در آوردم. دیگه مقدار اضافی رو که برای حمل بار بود درنیاوردم. تا وسط راه اومدم باز

برگشتم نصف مقدار اضافی رو هم گذاشتم روی
پول. رفتم کنار پنجره‌ی ماشینش
بفرمایین آقا سیفی فقط بی زحمت سر راه یه -
مسواک خمیردندان برای خودت بگیر خدا رو خوش
نمیاد زن بیچاره ات هر شب این دم و دستگاه رو
تحمّل کنه

پول رو انداختم روی پاش و دِ در رو. حالا در نرو
پس کی در برو! تندى در رو بستم و پشتش وایسادم.
مونده بودم چجوری جرات کردم باهاش اونطوری
حرف بزنم

از ترس اینکه یه چیزی بگه یدونه از کارتن هارو زدم
زیر بغلم و همونطور لنگ لنگون از پله ها رفتم بالا .
با اون پای چلاق باید سه طبقه هم بار می بردم. انگار
پسر جان سیمین جون هم خونه نبود چون داشت
هوا تاریک می شد ولی چراغای هیچ کدوم از طبقه
ها روشن نبود

جلوی در طبقه ی سوم بودم که صدای زنگ
معروف نوکیا ۱۱۰۰ عزیز دلم کل ساختمون رو پر
کرد. قربون گوشیم برم که انقدر عطیقه اس که باید
از پشتش بذارم دم گوشم تا صدای طرف مقابل رو

خوب بشنوم .مال عهد دقیانوس بود .شایدم عهد
قلقلک میرزا .هرچی بود از بابام به ارث رسیده بود و
منم انگار گنج پیدا کرده باشم ردش نکردم .همون
هم برام حکم طلا داشت

البته انقدر نیاز به اینترنت و اونترنت و این قرطی
بازیا داشتم که بعد از سالها جمع کردن پول تونستم
یه تبلت زوار دررفته بخرم که ازش مثل جونم
محافظت می کردم



جر_زن#

پارت_پنجاهودو#

حمل کردن اون شمش هفت کیلویی اونم برای بار
دوم سخت ترین کاری بود که طول زندگیم انجام
داده بودم .عین یه نوزاد بغلش می کردم .هم اینکه
اون جنسایی که خریده بودم امانت بود و پولشون رو

خودم نداده بودم. اگر توی اتوبوس یا جایی جاش
میداشتم مجبور بودم برم دوباره عینشونو بخرم.
هم اینکه حمل و نقلش از بازی نهایی بوکس المپیک
هم سخت تر بود. دیگه قوی ترین زنان ایران شده
بودم انقدر اینا رو با خودم اینور و اونور کرده بودم.
دست می زدم پشت بازو هام یه چیز قلمبه می اومد
زیر دستم. مديونید اگر فکر کنید اونا همه شون
چربیه و عضله نیستا! من نه چاقم نه تپلی فقط یکمی
گوشتام زیاده! پشت بازو هامم که حسابی این روزا
!در اومده دیگه نیاز به باشگاه و ورزش نداشتم
با دو روز حمل شمش هفت کیلویی ورزشکار ماهری
شده بودم

تازه دغدغه ی بزرگ ترم انکار حرفی بود که پشت
تلفن به استاد زده بودم. تلفظ های اشتباهیم که
همیشه کار دستم می داد و بقیه رو به خنده می
انداخت. همه اش نگران برخورد بعدیمون بودم و
اینکه چجوری منکرش بشم

جلوی ساختمون آزمایشگاه یه محوطه ی بزرگ بود
که یه میدون کوچیک وسطش ساخته بودن. اگر
برف می اومد اونجا سرسره بازی بود! اما که پیست

اسکی نداشتیم ته تفریحمون تیوپ بازی تو سوز
زمستونای استخون سوز بود. اون تیکه دانشگاه هم
خیلی کم رفت و آمد داشت و کمتر برفاش از بین می
رفت همینم می شد که یخ می زد و می شد روشن
اسکی رفت

از بوفه یه چای و کیک خریدم، طبق معمول بدمزه
ترین کیک های دنیا توی بوفه ی ما پیدا می شد ولی
باز هم از هیچی بهتر بود. همین که گشنگی نمی
کشیدم و بعد خوردنشون یه آخیش محکم می گفتم
می شد جزو خوشبختیای انگشت شمار زندگی باشه
یه قرارداد ثابت بود، همه ی بوفه های دانشگاه
بدترین و مسخره ترین خوراکی های دنیا رو داشتن .
البته بعضی وقتا هم انقدر با کلاس می شدن که فقط
شکلات خارجی می آوردن که خب برای اون هم
وسعم نمی رسید. هرکدوم از شکلاتا پول یک هفته
رفت و برگشت من به خونه بود. آخ که چقدر تغییر
خونه برام بهتر شده بود و باعث شده بود به
ایستگاه بالایی بی آر تی ها دسترسی داشته باشم و
زودتر برسم دانشگاه و این یعنی می تونستم پنج
!دقیقه بیشتر بخوابم

یه سکو اون گوشه‌ی جلوی آزمایشگاه بود که من
معمولا می رفتم می‌شستم روش تا شکم همیشه
گرسنه ام رو سیر کنم.

اول چایی رو بردم گذاشتم و بعد برگشتم سمت بوفه
شمش آلومینیوم رو بغل کردم و همون طور که
داشت جونم از تنم در می رفت رسوندم به اون
سکو. انگار به بزرگ‌ترین موفقیت زندگیم رسیده
بودم. شبی که فهمیدم دانشگاه تهران قبول شدم
انقدر ذوق نکرده بودم که اون لحظه با رسوندن
شمش به آزمایشگاه خوشحال شدم! بله من موفق
!شدم



جر_زن#
پارت_پنجاه‌وسه#

کیک رو فرو کردم توی دهنم، حس کردم اگر یه ذره
دیگه فشارش بدم موقع بستن دهنم همه اش
!میپاشه بیرون

از اون لا لو ها که یکی دو میلیمتر جا مونده بود چایی
رو فرستادم توی دهنم تا حسابی کیک خیس بخوره!
مزهی بهشت می داد. نیاز داشتم بجای دوتا کیک
!شیش تا کیک بخرم و با چای بخورم

اینکه بین ماشین ها و ساختمون آزمایشگاه خودم رو
پنهون می کردم و مطمئن بودم هیچکس نمی تونه
منو ببینه باعث می شد راحت بتونم هرچی دلم
می خواذ بخورم. هر وقت سمت آزمایشگاه کلاس
!داشتم ماتحتم جشن عروسی به پا بود

یه دل سیر کیک و چای خوردم. قشنگ بعدش با
آستینم لبم رو پاک کردم و یه نفس عمیق کشیدم.
دهنم کثیف نبود این عکس العمل برای بعد از
خوردن چیزی بود که از ته دل دوسش داشتم و من
عاشق کیک و چای بودم! یعنی در واقع کیک و چای
یکی از هزاران هزار خوردنی ای بود که من عاشقشون
بودم و اگر قرار بود ازشون نام ببرم یه لیست بلند

بالا می‌تونستم بنویسم تا از راه آهن شروع بشه و به
!میدون تجریش ختم بشه

از وسط دو تا ماشین بلند شدم و خودم رو توی
شیشه‌ی یکیشون نگاه کردم. شیشه هاش دودی بود
!و حسای جون میداد برای استفاده بجای آینه
از اونجایی هم که همیشه قر تو کمرم فراوونه
نمیدونم کجا بریزم شروع کردم به خوندن و مرتب
کردن موهام ریز مقنعه‌ی کج و کوله ای که حین
حمل شمش فیل وزن به اون روز افتاده بود

...آهای دختر چوپون آهای دختر چوپون «
»دل دیوونه رو کشوندی تو دشت و بیابون

همونطور که ریز ریز کمرمو تگون می‌دادم با چشمام
عشوه‌های خرکی می‌اومدمو از این سو به اون سو
روبه صورت عملی اجرا می‌کردم

چه پاک و آشناست ساده نگاهت «
چه بی ریاست نجابت سلامت
من حتی توی خوابم نمی‌دیدم

« که چشمام وا بشه به روی ماهت

چوپونی خیلی هم شغل شریفی بود! دختر چوپون هم
که من باشم خود قرص قمر بودم هزار الله و اکبر
ماه باید جلوی صورتم لونگ می انداخت! عشوه
خرکیای من رو اگر ملکه زیبای بریتانیا بلد بود قطعا
!بجای اون افریقاییه برنده می شد

از تو پس کوچه تنهای دل»
عشق تو منو صدا کرد
خودمو بی خبر از من گرفت
با تب عشق آشنا کرد
آهای دختر چوپون آهای دختر چوپون
دل دیوونمو کشوندی تو دشت و بیابون
«از این سو به اون سو



جر_زن# پارت_پنجاه و چهار#

اعتماد به نفسی که حین خوندن داشتم ستودنی بود.
خوبه تا حالا کسی بهم نگفته بود خواننده‌ی خوبی
می شم وگرنه هیچ کس از صدای زیبای بی نصیب
نمیموند، ولی متاسفانه همیشه وقتی بابا صدام
رومی شنید می گفت پُر اون صدای نکره ات رو و منم
در خفا و حین خل بازی شروع به خوندن می کردم .
اینه خونواده‌ی مشوق داشتن !اینه خونواده‌ی
موزیک دوست داشتن

تازه یه عکس العمل در مقابل مشکلات حاد هم
داشتم، وقتی خیلی ضایع شده بودم و می خواستم
همه چیز یادم بره و یا اینکه انقدر خسته بودم که
بجای عکس العمل درست حسابی فقط می خندیدم،
خوندن میتونست دردم رو دوا کنه

دو تا دستم رو چسبوندم به همدیگه و انگشتای
اشاره ام رو طوری تنظیم کردم که از اون بشکن های
پر صدای عروسی طور بزنم .از همونا که توی
حنابندونا کبری انقدر می زد تا انگشتاش درد بگیره

«آ آ ازینا ازینا قرش بده»

خیلی بلند نمی‌خوندم از هیچ جا هم دید نداشت ولی
چند دقیقه یک بار چشم می‌چرخوندم تا مطمئن
باشم حراست اون دور و اطراف نیست

اینوری اونوری قرش بده ، دختر چوپون آهای «
»دختر چوپون

فقط فرق ما دختر چوپونا با دختر چوپونای اونا این
بود که برای ما کبری عاشقمون می‌شد تا ببندتمون
به ریش داداش قزمیتش که شلوارشم نمی‌تونست
بکشه بالا، برای اون دختر چوپونا خواننده‌ها
عاشقشون می‌شدن

البته که داداش کبری انقدر قزمیت بود که اون فقط
زورش به من می‌رسید وگرنه کل ده رو می‌گشت
نمیتونست براش زن پیدا کنه

خدایا کرم‌تو شکر یه سوار بر اسب سفیدم برای «
ما می‌آوردی دیگه. اسب سفید که ندادی، شاهزاده
اش که دیگه هیچی آرزوشم باید به گور ببریم. فقط
منو گیر یه برزن دیوونه انداختی که هر لحظه باید
تن و بدنم بلرزه. خدایا شکرت ها ولی این رسمش
«نبود. خدایا دوست دارما ولی این رسمش نبود

دیگه آخر رقصم رسیدم به مناجات با خدا. حس
کردم همون لحظه هاست که فرشته های این شونه
و اون شونه ام وظایفشون رو قاطی کنن. حس می
کردم اون خوبه که سمت راسته داره از فسق و
فجورم لبشو گاز میگیره اون یکی هم از مناجاتم با
خدا.

صدای باز شدن قفل در دویست و شش سفیدی که
داشتم توی شیشه اش ادا اطوار می ریختم کرک و
پرم رو ریخت. احساس کردم دیگه هیچ نیازی به
اپیلاسن ندارم! خشک شدم و سرم رو چرخوندم.
نشون از هیچ آدمی نبود. دوتا سگ توی محوطه
برای خودشون جولون می دادن و هیچ خبری از
انسان دوپا نبود. داشتم شونه خالی می کردم. سخته

برای اون لحظه کم بود. زیر لبم صلوات فرستادم در
عرض یک ثانیه ده باری اسم حضرت محمد رو
آوردم. متوصل به صد و بیست و چهار هزار تا
پیامبر شدم تا اون چیزی که حس کردم واقعی نباشه



جر_زن#
پارت_پنجاهوپنج#

اونجا محیط امن من بود و باورم نمی شد یه نفر
داخل ماشین نشسته باشه

خداوندا خدایا! این بود انصافت؟ این بود «
کرمِت؟»

دوپیدم تا وسیله هامو بردارم. شمش رو زدم زیر بغلم
و برگشتم که تا دیده نشدم سریع اونجا رو ترک کنم

که چشمتون روز بد نبینه ! اصلا شما چرا؟ چشم
دشمنم این روز رو نبینه ! چشم و ولد و مورت دشمن
هری پاترم این روز رو نبینه ! اصلا کاش چشمتون
هیچ چیزی دربارهی من نبینه ! اصلا کاش من آب
بشم برم توی زمین تا هیچ موجودیت خارجی نداشته
باشم !

این بار دومی بود که اونطور جلوی برزن قر داده
بودم . این بار نمیدونم چندی بود که جلوی برزن
سوتی داده بودم ... هنوز توی فکر سوتی پشت تلفنم
بودم که به طرز فاجعه باری این بار گند زده بودم .

برزن منم ؟ -

شمش از دستم لیز خورد . کف دستم در عرض چند
ثانیه خیس شد و کیسه‌ی سیاه شمش بین انگشتای
سست شده ام نمود . خشک شده بودم و با بهت به
چشماش نگاه می کردم که رنگش دقیقا شبیه آسمون
پشت سرش بود . انقدر محو چشماش شدم که یادم
رفت چه گندی زدم و یادم رفت باید شمش رو نگه
دارم تا نیافته روی پام

آی یازیخ تینا یازیخ) ...آی بیچاره تینا بیچاره)... _

پای راستم با افتادن کارتن به درگاه الهی پیوسته بود
و پای چپم ...نگم از پای چپی که صدای خرد شدن
استخونش رو می‌تونستم بشنوم

الحق که یه کار درست ازت برنمیاد. بیا برو -
انصراف بده من رو هم از سر و کله زدن با خودت
راحت کن

محکم پوف کشید و من با باسن روی سکو افتادم .
درد و ضعف باعث شد اونطوری بیافتم
همونطور که با درد دست و پنجه نرم می‌کردم اون
روی حاضر جواب پروم داد زد و گفت
فردا روزی که همکارت شدم میگم کی خنکه و باید -
انصراف بده

سرش رو تکون داد چ مشغول صحبت با تلفنش شد

الو، اورژانس...بله دم آزمایشگاه. لطفا سریع تر -
بیاین

با وحشیانه ترین حالت ممکن در ماشینشو بست .
انقدر محکم بست که قلبم وایساد و حس کردم به
درد شاش بندی هم دچار شدم
رو پام وایسام. ترجیح می‌دادم با اون درد وحشتناک
فرار کنم و توی دید برزن نباشم

ای خاک بر سرت تینا. الهی همه ی دنیا بی تینا «
».بشه. تینا سقط بشه بمیره الهی

حالا نمیر بذار اورژانس بیاد -

سرم رو برگردوندم که یهو اونم سرشو برگردوند. با
دیدنش جیغ کشیدم و با دیدنم توی اون حالت
:صداشو انداخت توی سرش و گفت

دختره ی احمق بشین سرجات پات نشکسته باشه -

درد رو یادم رفته بود. شاید هم انقدر داغ بودم که
نمی فهمیدم درد دارم. همه ی وسایلم رو بیخیال
شدم. اصلا حواسم نبود که کیف و کتابام هم کنار
شمش افتاده سرمو دزدیدم خواستم در برم که یهو
بازوم کشیده شد

وای... آخ... دستمممممم... دستم شکست -

با یه فشار محکم نشوندتم روی سکو و شروع کرد
به غر غر کردن

دختره ی دیوونه بگیر دو دقیقه بشین دکتر بیاد بالا -
سرت

اشکم هم داشت از گوشه ی چشمم می اومد
پایین. همون لحظه یه مرد با لباس های طوسی
حراست رخ نمایی کرد





جر_زن#
پارت_پنجاهوشش#

این چه وضعیه وسط محیط آموزشی؟ آقا می‌دونین -
این جا دانشگاهه؟

برزن برگشت سمت اون مرد که قیافه اش هم برام
آشنا نبود. من نمی‌دونستم درد داشته باشم،
خجالت بکشم؟ به بدبختیام بخندم یا اصلا براشون
!زار زار گریه کنم
همینمون کم بود. بعد پنج سال دانشجو بودن تو
شهر غریب باید با این برزن درب داغون منو
!می‌گرفتن

آی خدایا چرا من انقدر بدبختم کاش حداقل با یه «
!درست و حسابیش می‌گرفتمن دلم نمی‌سوخت

چشم غره‌ی برزن قبل از حرف زدنش با آقای
حراستی چشم‌امو مورد عنایت قرار داد و فهمیدم که
بله اون روز، روزِ گند زدنم بود و باز هم داشتم بلند
بلند فکر می‌کردم.

اتفاقی افتاده؟ -

زورش هم می‌اومد حرف بزنه. تازه اومده می‌گه اتفاقی
افتاده؟ اون زبون درازت فقط برای من و ضایع کردن
و مسخره کردنم کار می‌کنه؟ مثل آدم توضیح بده
چی شده تا نکردنمون توی گونی! وای خدای من از
دست این تا آخر ترم سخته می‌کنم می‌میرم. شاید هم
قبل از همه چیز می‌کردنم توی گونی می‌بردنم اون بالا
توی هتل دانشگاه بلا ملا سرم می‌آوردن

«ای خدا من چقدر بدبختم»

اینجا محیط آموزشیه... بفرمایین اتاق حراست تا -
رئیس حراست رو صدا کنم ببینم باید چه برخوردی
!باهاتون بکنیم. بفرمایید

خانم پاشون مشکل داره -

«!عمت پاش مشکل داره»

دست خودم نبود عکس العمل یهویی داشتم نسبت
!بهش

مرد حراستی که موهای خیلی کوتاه و ریش های
مشکی داشت دست هاشو کرد توی جیب کاپشن
طوسی اش و زیر لب «الله و اکبر» گفت

من داشتم می لرزیدم. انقدر ترسیده بودم که حد
نداشت. من که تا حالا کارم به حراست نیافتاده بود.
ته خلافم نیاوردن کارت دانشجویی بود و گم
کردنش. نصف زندگیم کارتم رو گم می کردم و نصف
دیگه ی زندگیم انقدر دیرم می شد که یادم می رفت
.باید کارت دانشجویی بردارم

آمبولانس مخصوص دانشگاه خودش رو رسوند. من
که کلا یادم رفته بود یه شمش هفت کیلویی روی پام
افتاده اون آقای حراستی هم ول کن ماجرا نبود انقدر

وایساد تا دکتر اورژانس معاینه ام کنه بعد گیرشو
!بده

کفشمو از پام دراوردن، هرچی معاینه کردن دیدن نه
مثل اینکه خبری از شکستگی نیست و گوشتای روی
پام به عنوان یه سپر مدافع عمل کردن و اجازه ندادن
استخوانای زیرش زیر بار شکستگی برن



جر_زن#

پارت_پنجاهوهفت#

یه نفس عمیق کشیدم و دکتر هم پامو با باند بست .
برزن از اول تا آخر داشت حرص می خورد و
همون طور با ژستی که پای تخته وایمیستاد وایساده
...بود بالای سرم

درد داری؟ -

انه -

بی حس بود، حتی می‌تونستم انگشتای پامو تگون بدم
ولی درد اونطوری نداشتم

من پاتون رو بستم، بعد از دانشگاه حتما برین -
عکس بگیرین تا مطمئن بشین چیزی نشده باشه .
بعید می‌دونم اتفاقی افتاده باشه ولی شما باز رعایت
کنین خیالتون راحت باشه

وقتی روی پام وایسادم سعی کردم وزنم رو بندازم
روی پای راستی. لنگ لنگون وسایلم رو برداشتم و با
:پروپی گفتم

من نمی‌تونم اینو بیارم ! شما میارین ؟ -

حس می‌کردم قصد داره سرم رو از گردنم جدا کنه .
وقتی اونطوری پر و پر نگاهم کرد دستم رو زدم به

کمرم و همون طور که داشتم وزنم رو روی پای سالم
ترم مینداختم اخمامو کشیدم توی همدیگه و گفتم

نکنه توقع دارین با این پایی که زدین چلاق کردین و -
این وضعیتی که درست کردین من هفت کیلو شمش
آلومینیوم هم برای شما بیارم تا آزمایشگاه؟ تورو خدا
ایه وقت سختون نشه !! اذیت میشین ها

آقای حراست چی که با اون بیسیم مشکیش داشت
قشنگ رعب و وحشت ایجاد می کرد و هی با یه نفر
تماس می گرفت یهو گفت

!! از دست شما دانشجوهای پرو -

روشو گرفت و با حرص ادامه داد

جای معذرت خواهیشونه پرو پرو وایسادن منو -
نگاه می کنن باز به کارشون ادامه میدن . جوون هم
جوونای قدیم

طوری می‌گفت جوونای قدیم انگار خودش چند
سالش بود! تهش همسن و سال برزن بود دیگه!
فقط یکم قد و قواره اش از اون کوتاه تر بود. یکمم
نه خیلی! باز نگاهشون کردم و تو دلم گفتم خیلی
!هم نه، خیلی خیلی

برزن زیادی دراز دیلاق بود. البته نه از اون درازای بد
قواره چون هیکلش هم خیلی پر بود یه جورایی ما به
این مدل آدمای می‌گفتیم گولاخ! آخ که چه اسم
قشنگ و جدیدی یافتم! گولاخ خان... برزن خان
گولاخیان... شاید هم گولاخ خان برزنیان بیگی! یادم
باشه دفعه‌ی بعد که منو گوناگونی صدا کرد اینو
.بهش یگم فکر کنم جواب باشه



جر_زن#
پارت_پنجاه‌وهشت#

لی لی کنان تا اون دکه ی درپیت حراست رفتم. جلوی در ورودی آزمایشگاه که یه در خیلی بزرگ و بلند سبز رنگ بود یه اتاقک حراست داشتیم. بزرگی در بخاطر سقف بلند ساختمون آزمایشگاه بود و سقفش که تا چشم کار می کرد ادامه داشت ... درپیت هم که میگم بخاطر اینه که یه دیوار پیش ساخته ی زیرتی گذاشته بودن جلوی در ورودی و اسمشم شده اتاق حراست. پشتشم این حراست چیا با دمپایی می‌شینن برای هم چای می‌ریزن و غیبت می‌کنن تازه به ما دانشجوهای بدبخت فلک زده هم گیر میدن.

همیشه دو نفر توی اتاقک حراست بودن ولی این بار کسی نبود. من که به زور راه می‌رفتم و از ترس اینکه یه وقت دردم نگیره پامو روی زمین نمی‌ذاشتم، رفتم روی یه صندلی که کفش گرد بود و یه پایه ی بلند فلزی داشت نشستم. از این صندلیا تو کل آزمایشگاه! پر بود ولی دریغ از اینکه یکیشون سالم باشن پشتی صندلی لق بود همین که نشستم پشتیش به عقب خم شد و کم مونده بود بیافتم که طبق معمول جیغ زدم!

آییبی ! این چه وضعیه ... آقا صندلی درست حسابی -
ندارین؟

مرد حراستی بی سیمش رو توی مشتش گرفت و
دستاشو زد به کمرش با یه اخم پررنگ صورتش رو
:آورد جلو من و حق به جانب پرسید

باید به شما توضیح بدم؟ -

پس باید به کی توضیح بدین؟ من رو به زور آوردین -
اینجا می‌خوام بشینم روی صندلی بیافتم زمین شما
جواب مادر و پدرمو می‌دین؟ شما دیه‌ی دست و پای
شکسته ام رو می‌دین؟

همون دستش که توش بی سیم بود رو آورد بالا و
انگار داشت با اون آنتن دراز بیسیم برام خط و
:نشون می‌کشید

کاری نکن اون زبون درازت رو خودم قطع کنما! پرو -
شدید از بس که بهتون هیچی نگفتن

:چشماش رو گرد کرد و با صدای بلند تر گفت

!تو محیط دانشگاه تماس جسمی -

دیگه کم مونده بود ساختمون آزمایشگاه رو روی
سرش بذاره .برزن هم که اصلا عین خیالش نبود
مرتیکه داره سر من داد میزنه !دستاشو زده بود به
سینه اش و هر چند لحظه یک بار با یه ابروی بالا
رفته و اون چشمای هاسکی طورش به صفحه ی
ساعتش زل می زد

دلم می خواست سر به تنش نباشه .پای اون که گیر
نبود .استادای دانشگاه هم مگه چیزیشون می شد؟
اونم این زورگوی پرو که فقط می خواست منو زجر
بده.

آقا خیلی دارین تند می رین این چه رفتار زشتیه که -
انجام می دین؟ در شان شما نیست اینطور حرفارو به
زبون میارین این آقا اصلا با من نسبتی ندارن



جر_زن#
پارت_پنجاهونه#

انگار برای خودم حرف می زدم. اون آقا حراستی هم با
یه نگاه پر از تمسخر منو نگاه می کرد که صدای
سلام و احوالپرسی برزن رو با یه نفر شنیدم
با خود صندلی چرخیدم و کیفم رو روی پام محکم
نگه داشتم که دیدم برزن داره با رئیس حراست که
خودمم می شناختمش احوالپرسی می کنه. احوالپرسی
که هیچ داشتن بین دو تا بوس و سه تا بوس برای
معاشرت کردن بحث می کردن. رئیس حراست اومد
برای سومین بار ببوستش که برزن کشید عقب.

انگار دغدغه ی کل مردم ایران بود که بین دو و سه
!گیر می کردن

اومدم از جام پاشم که رگ گردنم چنان گرفتنی کرد
که همونطوری موندم. با گردنی که نمیتونستم
درست حسابی تکونش بدم و پایی که به فنای عظمای
رفته بود وایسادم و به آقای حراست کل نگاه کردم

چه اتفاقی افتاده؟ -

آقای میرزایی، این آقا جلوی ساختمون دست -
انداخته بود زیر بازوی دختره داشتن هر هر کرکر می
کردن. تماس جسمی دارن خجالت هم نمی کشن

برزن با انگشت شستش بینیشو خارید و پوف عصبی
و داغونشو شنیدم. نفسشو داد بیرون و دستش رو
زد به کمرش و گفت

جناب میرزایی، خانم جهانشیر آبادی شاگرد بنده -
هستن و من هم استاد راهنمای ایشان همکارتون
دچار سوء تفاهم شدن. یه سری جنس دستشون بود

که افتاد رو پاشون آسیب دید بنده کمکشون
می کردم که بیان داخل ساختمون تا اورژانس بیاد
قشنگ می تونستم بفهمم چقدر داره حرص می خوره
خب مرتیکه اینا رو زودتر می گفتم می مردی؟
آسمون به زمین می اومد این حرفا رو به اون یکی
!حراستی هم می زدی؟ مردک دیلاق بی خاصیت
ش... شما استاد هستین؟ -

قشنگ معلوم بود اون حراست جدید کم مونده
شلوارشو خیس کنه. چشماش داشت از حدقه می زد
بیرون. دست و پاشو حسابی گم کرده بود
با اجازتون -

جناب دکتر بیگی یکی از حاذق ترین استادای رشته ی -
مواد هستن. جناب بیگی عذر مارو بپذیرین آقای فتح
از همکاری جدیدمون هستن هزار ماشاالله شما
انقدر جوون و خوش تیپ هستین که با دانشجوها
اشتباه گرفتنتون



جر_زن#
پارت_شصت#

این برزن؟ حاذق بونش بخوره توی سرش. جای این همه درس خوندن می رفت کلاس اخلاق حداقل با من یکی درست برخورد می کرد. دکتر بودنش بخوره! تو سر من اصلا

ببخشید جناب بیگی من اصلا در جریان نبودم. -
شرمنده تونم اگر باعث کدورت شدم. منو ببخشین

برزن کتش رو ول کرد و صاف و مرتب وایساد. این همینطوری پر از غرور بود دیگه انقدر هم هندونه می نداشتن زیر بغلش نمی شد نگاهش کرد. کم اعتماد به نفس داشت کیلو کیلو اعتماد به نفس هم حواله

اش می کردن .ای خدا یه شانس به من بده یکمم
!عقل به این برزن

خانم شما بهترین؟ -

من که اصلا توقع نداشتم مورد خطاب رئیس
حراست قرار بگیرم یه لحظه دست و پام رو گم
کردم .حس کردم رنگم رنگ گج های دون دونی
دیواری ساختمون آزمایشگاه شد .آخه دیواراشو مثل
آدمیزاد رنگ نکرده بودن که یه طوری دون دون و
تیز بود که هرجا وایمیستادی یا لباسشو جرواجر می
!کرد یا خودتو

من؟ چرا؟ ها !آره خوبم ممنون شما خوبین؟ -

آقای میرزایی یا همون رئیس حراست با حرکات
احنقانه ام خندید و من سرخ شدم که نتونستم مثل
.آدم جوابشو بدم

.ممنون دخترم ما هم خوبیم -

اون حراست جدیده که اسمشم فتح گفته بود باز
:رو به برزن گفت

.دکتر بازم من شرمندتونم رفتار زشتی داشتم -

برزن ابروهاشو انداخت بالا و عینک طبیشو از توی
جیبش در آورد. با یه لحن خشک و جدی که هر
روز منو با همون مورد خطاب قرار می داد رو به اون
:آقا حراستی بد عنقه گفت

.خواهش می کنم -

و از آقای میرزایی خداحافظی کرد و رفت! رفت بدون
اون که اون شمش لعنتی هفت کیلویی رو با خودش
بیره. آخه من اصلا وزن دستام هفت کیلو میشه که
بخوام یه شمش هفت کیلویی رو با خودم اینور
اونور کنم؟ البته شایدم می شد! لپام هزار ماشالا
.خودشون هفت کیلو بودن

...آقای دکتر -

پشت سرش داد زدم .عصبیم کرده بود !شمش رو
بردار بعد هرجا دلت خواست رفع زحمت کن .
برگشت و با حرص نگاهم کرد

!شمش رو برنداشتین -

از پایین عینکش رو یه هل داد تا به چشماش نزدیک
تر بشه .سرتاپاش ژست بود ...اون مدل وایسادهش،
اون کت و شلوار سرمه ای که زیادی خوشتیپش می
کرد و حتی اون موهای زشت ایکبیریش که به بالا
هلشون می داد .تازه حتی چشمای بد رنگشم همه
ژست و ادا بود

!!الحمد لله سالمین ...زحمتشو بکشین -

و پشتشو کرد بهم و جلوی دوتا حراستی منو ضایع
کرد.



جر_زن# پارت_شصت و یک#

برزن که عین یه گاو زشت و ایکبیری سرشو انداخت
!پایین و دور شد. البته بلانصبت گاو
اون حیوون گوگولی اگر می فهمید من با برزن
مقایسه اش کردم قطعا خودشو می کشت !برزن یه
نمونه‌ی واقعی اعتماد به نفس کاذب بود، گاو بیچاره
... ادعای نداشت که

بغض گلومو گرفته بود. درد پام، اتفاقی که چند
دقیقه قبل افتاده بود و گیر حراست افتادن و از
همه بدتر برای بار نمی‌دونم چندم جلوی برزن ضایع
شدن، همه و همه یه طوری دست به دست هم
داده بودن که بغض کنم

خم شدم و شمش رو از روی زمین برداشتم که
صدای آقای میرزایی رو شنیدم

دخترم صبر کن کمکت کنم -

این میرزایی فهمید ولی اون برزن دیوونه نفهمید. اون
خدای اعتماد به نفس کله رو انداخت پایین و
رررر! هرچی هم دست به دامن خدا می شدم مثل
اینکه قرار نبود خدا این برزن رو آدم کنه

نه ممنون آقای میرزایی خودم می برم -

زدمش زیر بغلم ولی رگ گردنم که گرفته بود یه
تیری کشید اون سرش ناپیدا! سرجام وایسادم و
چشمام رو بستم. نفسم بند اومد

بده من دخترم بده میارم برات -

به زور شمش رو از دستم گرفت و تا آزمایشگاه
ریخته گری که هدفمون بود برد. منم پشت سرش
آروم می رفتم و بخاطر همین ازش یکمی دور افتادم

از آقای میرزایی تشکر کردم و بعد رفتم توی اتاق
مخصوص مسئول آزمایشگاه که طبقه‌ی بالاش بود
دیدم برزن با خیال راحت تکیه داده و چای می‌نوشه
آقای زاهدی مسئول آزمایشگاه باهام احوالپرسی کرد
و با عذرخواهی از اتاق بیرون رفت
هوف باید با برزن تنها می‌شدم و تازه یادم اومد که
قبل از رسیدن سر و کله‌ی حراست چه اتفاقی افتاده
بود!

بشینین لطفا -

من اما از یادآوری اتفاقی که افتاده بود تپش قلب
...گرفتم

برگه‌های که توی دستش بود و داشت مطالعه می
کرد رو روی میز شیشه‌ای جلوش گذاشت. چایش
رو چند قلپ خورد و ابروهاشو داد بالا. توی دلم به
خودم می‌گفتم چقدر ادا و اطوار داره! کاش حرف
می‌زد و دق مرگم نمیکرد

مقاله‌ها رو خوندین؟ -

نه تنها خونده بودم بلکه حتی انگلیسیشم از حفظ
بودم. اگر ازم سوال می پرسید می تونستم هم
انگلیسیشو بهش توضیح بدم وهم فارسیش رو تند و
تند بگم.



جر_زن#
پارت_شصت و دو#

!بشینین لطفا -

و من جواب ندادم! می ترسیدم بشینم. از یه طرف
برای جواب دادن سوالاش کاملا اعتماد به نفس
داشتم و از طرف دیگه می ترسیدم حرکات چند
دقیقه قبل رو به روم بیاره که ترسم کاملا به جا
بود!

دختر چوپون ! لطفا بشین گردنم درد می گیره هر بار -
برای پرسیدن سوال بگیرمش بالا

ای تف به ذات خرابت که نمی تونی درست با آدم
صحبت کنی ... اون از گوناگونی گفتناش اینم از تو
رو زدن آهنگی که داشتم می خوندم
با استرس نشستم روی صندلی ای که روبروش بود
ولی بازم هیچی نگفتم. خودش انگار زبونش باز شده
بود که شروع به صحبت کردن کرد

خدارو هزار مرتبه شکر که خواننده نشدید ! خب -
می گفتین خانم دختر چوپون مقاله ها رو مطالعه
کردین؟

نفس عمیق کشیدم. اگر دهنم رو باز می کردم
حسابی می ترکوندمش ! از دست خودم عصبانی بودم
چون اونطوری سوتی داده بودم. سوتیام هم روز به
روز بیشتر می شد. پشت تلفن یه طوری گند زده
بودم و رو در رو هزار برابر بدتر از اون

...آقای دکتر -

یکمی توی لحنم دکتر بودنش رو به تمسخر گرفتم .
مرتیکه یه وجبی !البته نه از نظر قد که خداروشکر
به آسمون می‌رسید از نظر سن و سال یه وجبی بود .
نمی‌دونم چجوری بهش مدرک دکتری داده بودن و
!توی دانشگاه هم استخدامش کرده بودن
:یه نفس عمیق کشیدم و گفتم

.بله مطالعه شده .می‌تونین سوال بپرسین -

لیوان بزرگ چایش رو روی میز گذاشت و برگه های
روی میز رو گرفت سمتم

.خب حالا اینا رو بخون -

همین ؟ -

ابروی بالای چشم چپش رفت بالا و بالا تر. روی
پیشونیش چین خورد و چشمای رنگ آسمونش
مستقیم توی چشمام خیره شد

کار دیگه ای دوست دارین بکنین؟ میتونین دختر -
!چوپون بخونین و قر بدین

:با توپ پر بهش اخم کردم

منو مسخره کردین؟ از دیروز دارم حمالی میکنم تا -
صبح بیدار بودم مقاله خوندم شما حتی از توش یه
سوال هم نمی پرسین؟ آقای دکتر شما جز اذیت
کردن من کار دیگه ای هم انجام می دید؟



جر_زن#

پارت_شصت و سه#

داشتم منفجر می شدم. گردنم هم با هر جمله ای که سعی می کردم وولومش بالا تر نره بیشتر درد می گرفت.

دستم رو گذاشتم پشت گردنم و از جام بلند شدم. اونم هیچی نمی گفت. انگار هدفش هم همین بود، می خواست من رو حرص بده چون طوری سکوت کرده بود که کاملا مشخص بود چقدر آرامش داره کیف و وسایلم رو برداشتم و خواستم از در شیشه ای برم بیرون که صداشو شنیدم

یک نمره ی دیگه هم از نمره ی پایانیتون کسر -
!میشه

دیگه انقدر شدت عصبانیتم زیاد بود که برام اصلا مهم نبود. نه تنها سوتی هام رو به روم آورده بود بلکه هر لحظه با این وضعیت من داشت بیشتر اذیتم می کرد.

یادم اومد برگه ها رو از روی میزش برنداشتم .
برگشتم و خم شدم برگه ها رو با حرص از جلوش
...برداشتم. خدای اعتماد به نفس
دیگه سعی نکردم لحنم آروم باشه و برزن صداش رو
نشونه همونطور که داشتم حرص می خوردم و
:عصبانی بودم با خودم حرف زدم

به جهنم ... به درک ... اصلا از دوازده حسابش کن ! -
... اصلا بنداز

در رو محکم پشت سرم بستم طوری که اتاقک
شیشه‌ای کاملا لرزید و قدم های عصبانیم رو روی
پله های آهنی اون آزمایشگاه که یه روزی آزمایشگاه
مورد علاقم بود کوبیدم

دیگه به هیچ وجه نمی‌تونستم عاشق آزمایشگاه
ریخته گری باشم . با حضور برزن توی این دانشگاه
! نمی‌تونستم عاشق هیچی دیگه توش باشم
دویدم و به پای که وزن هفت کیلویی شمش رو
تحمل کرده بود اهمیتی ندادم . باید می‌رفتم و ذهنم
روخالی می‌کردم حداقل چند ساعت از فکر برزن دور

می‌شدم. باید بیشتر فکر می‌کردم تا بدونم چجوری
باهاش برخورد کنم. برزن برای من شمشیر رواز رو
بسته بود. من از قدرت حافظه‌ی خودم و تواناییم
توی نوشتن مقاله و حتی دفاع از اون خبر داشتم و
می‌دونستم که می‌تونم بهترین مقاله‌ی ارشد رو
تحویلش بدم ولی اون داشت اذیت می‌کرد.
درسته که من یه دختر دست و پا چلفتی و گیج
بودم که امکان نداشت کاری رو بدون سوتی دادن
انجام بدم ولی می‌دونستم توی درس و شغلی که دارم
براش تلاش می‌کنم چقدر می‌تونم موفق باشم و
چقدر خوب هستم... من توانایی اینو داشتم که یه
روزی به عنوان همکار همین آریوبرزن خان بیگی توی
همین دانشگاه مشغول بشم.

بچرخ تا بچرخیم آقای برزن هان بچررررخ! فردا
روزی که پوزه ات به خاک مالیده شد همدیگه رو
«!میبینیم»





جر_زن# پارت_شصت و چهار#

تنها چیزی که اون لحظه حال منو خوب می کرد
خرید کردن بود. آخرین پیامکی که از بانک بهم
رسیده بود رو باز کردم تا ببینم چقدر می تونم برای
مجلس زری هزینه کنم. آخ که چقدر دلم براش تنگ
شده بود و آخر هفته باید می رفتم مجلس عقدش!
خودمونم باورمون نمی شد زری به عشقش برسه!
برای اون شاهزاده ی سوار بر اسب سفید فقط و
فقط کاوه بود و اصلا هم مهم نبود که اسب
سفیدش یه پراید مدل نود باشه... دوشش داشت و
منم خیلی خوشحال بودم مه به عشقش رسیده.
البته از نظر منی که بابام گاری سفید هم نداشت
. کاوه پرنس چارمینگ محسوب می شد
باید دیگه قبول می کردم که با زری زندگی نمی کنم و
مجبورم از غذاهای خوشمزه اش دل بکنم. تازه از

فردا باید فکر غذاهای پسر سیمین جون رو هم می‌کردم. بخاطر اینکه جابجایی داشتم ازش خواسته بودم تا یکی دو روز فرصت داشتم تا کارم رو شروع کنم.

سر راه خونه یه پاساژ بزرگ بود. با اینکه یه کمی برای جیب من گرون محسوب می‌شد ولی می‌تونستم برای عروسی نزدیک ترین دوستم یکمی ولخرجی کنم تازه باید به کادوشم فکر می‌کردم.

هر چند دقیقه یه بار قیافه‌ی برزن می‌اومد جلوی چشمم ولی من سعی می‌کردم روحیه ام رو حفظ کنم. من توی درس خوندن جنگنده بودم همون‌طور که از وسط اون روستا اومدم تهران و تونستم یه زندگی جدید و متفاوت شروع کنم می‌تونستم یه استاد دانشگاه برجسته بشم و این رو به خودم قول داده بودم.

بعد از بیست دقیقه اتوبوس بازی، که کار هر روزم توی دانشگاه بود، چون باید از اون بالای کوه اتوبوس سوار می‌شدم می‌اومدم پایین و می‌رفتم بالا، ...رسیدم به اتوبوسای شهری

چند تا ایستگاه بعد به پاساژ مورد نظر رسیدم و پاساژ رو برای پیدا کردن یه لباس مناسب و چند تا لوازم آرایش جدید زیر و رو کردم. آخرش یه پیراهن ساده که دامنش یکمی پف بود خریدم. از اونجایی که تیلیام نیاز به پوشیده شدن داشت و اعتماد به نفس لباس لختی پوشیدن نداشتم، آستین لباسم هم بلند بود. خدارو شکر کردم که تونستم با یه قیمت مناسب لباس بخرم. چون باید تا آخر هفته غصه می‌خوردم رسیدم خونه و لباس آبی خوشگلم رو پوشیدم و با کفش مشکیم که تنها کفش پاشنه بلندم بود ستش کردم. رنگ لباسم یه آبی کاربنی خوشگل بود که لبه های آستین و پایینش تور مشکی کار شده بود. لباسم رو تنم کردم و حسابی جلوی آینه باهاش رقصیدم. قر دادن بعد از یه خرید دوست داشتنی اونم بعد چندین و چند وقت حسابی می‌تونست حالم رو خوب کنه حتی اگر قرار بود رقص با دختر چوپون... صبح رو یادم بیاره





جر_زن# پارت_شصت و پنج#

حُسن دوست صمیمی عروس بودن این بود که
می‌تونستم باهاش آرایشگاه برم! البته نمی‌شد گفت
حُسن، من یه جورایی روی سر زری خراب شده
بودم... بیچاره از یک روز قبل از عروسی یا همون
نامزدیش باید من رو تحمل می‌کرد
از آخرین پُرو لباس عروسش گرفته تا لحظاتی که
توی آرایشگاه بود خودمو حسابی بهشون انداخته
بودم. تازه از اونجایی که آرایشگرش هم آشنا بود
خیلی برام ارزون در اومد
خدا رو شکر هر چیزی که به ارزونی ختم می‌شد من
رو خوشحال می‌کرد و اون قر ریز توی ماتحتم رو
!هم چند برابر می‌کرد
توی همون یک روز با کل خانواده زری جی جی باجی
شده بودم. دیگه همشون حسابی من رو می‌شناختند.

انقدر شب قبل از عقد با هم خندیده بودیم و چرت
و پرت گفتن بودیم که فامیل شده بودیم
من از خاطراتم توی روستا با خانواده عجیب و
غریب می گفتم و اونا هم حسابی می خندیدن .
باورشون نمی شد که من دوتا داداش محمد دارم و
!دوتا داداش میلاد حتی دوتا فاطمه زهرا داریم
دست خودم نبود هر وقت مامان و بابام جدا جدا
بچه دار می شدن کرمم می گرفت و وقتی از من برای
اسمشون سوال می کردن هر دو رو یکی می گفتم ...
البته که مامان و بابای من قرارداد داشتن تا با هم
بچه دار بشن ! تازه یه طوری هم اسم رو انتخاب
می کردم که کسی حرفی درش نیاره
مثلاً یک بار قبل از به دنیا آمدن فاطمه زهرا به
کبری گفتم که خواب دیدم اسم دختری رو گذاشتی
فاطمه زهرا و همین شد که ما یه فاطمه زهرا بابایی
داریم و بعد همین حرف رو به مامانم زدم و یا
!فاطمه زهرای مامانی هم دارا شدیم
دیوونه بازی های من هیچ وقت تمومی نداره .
همین طوری باید آدم روحیه اش رو شاد نگه داره

وگرنه که این زندگی همه‌اش غم و غصه و ناراحتی
میشه.

جشن عقد زری و کاوه توی باغ پدر بزرگشون بود .
یه باغ قدیمی با درخت های قدیمی ...تمام باغ رو
صندلی چیده بودند و مجلس مردونه توی حیاط
برگزار می شد و مجلس زنونه داخل ساختمون ...
البته هوا سرد بود .پیش بینی کرده بودند که مردها
هم مجبور میشن بیان داخل برای همین به همه‌ی
مهمونا از قبل اعلام کردن تا حجاب اسلامی شون رو
رعایت کنن .ما که حجاب اسلامی نداشتیم !طوری
لباسم رو انتخاب کرده بودم که نیاز به حجاب
چندانی نداشته باشم



جر_زن#

پارت_شصت و شش#

توی یکی از اتاقای بالا که مخصوص خود میزبانان بود
آخرین دید زنیم روتوی آینه انجام دادم. برای اولین
بار بود که انقدر آرایش کرده بودم و انقدر متفاوت
شده بودم. موهام رو از وقتی یکمی استقلال پیدا
کرده بودم و تنها زندگی می کردم روشن کرده بودم.
آخه من از بچگی آرزو داشتم موهام بلوند طلایی
باشه. البته موهای خودم روشن بود ولی دوست
داشتم روشن تر بشه بخاطر همین هم توش لایت
دراورده بودم.

آرایشگر با یه مهارت خاصی چشمم رو سایه زده بود
که خودم دلم می خواست هی توی آینه نگاه کنم هی
...دختر چوپون بخونم برقصم

چشمم خاکستری بود و رنگ مشکی نقره ای سایه
خیلی خیلی جذابش کرده بود منم که خودشیفته
اصلا داشتم با قیافه ی خودم عشق می کردم و قربون
صدقه ی سرتاپام می رفتم

قربون برم خدارو چی آفریدی! هزارم اشالله پنجه «
»! آفتاب

هی قر میدادم هی برای خودم بوس می فرستادم.
انصافا زشت نبودما کبری هم حق داشت بخواد منو

برای داداش قزمیتش بگیره ! کجا توی فک و فامیلش
می‌تونست یه دختر سفید برفی بور پیدا کنه . اونا
همه شون سیاه سوخته بودن ! نمیدونم بابا با چه
سلیقه ای انتخابش کرده بود ! البته که پوستای تیره
و برنز خیلی هم خوشگلن ولی کبری و فامیلاش
!نمیتونن جزو خوشگلا محسوب بشن
تو چشمام نگاه کن و دستت و بذار تو دستم «
«غم ورو سیاه کن و دستت رو بذار تو دستم
کمرم رو تکون دادم و همونطور برای خودم شعر
!جذاب رو تکرار کردم

لبامو جمع کردم و حین قر خودمو باز بردم زیر ذره
بین . من مخلوط درهم برهمی از مامان و بابام بودم .
چشمام رنگ مامان بود و همونقدر خاکستری ... تازه
مامانم با لباسای مختلف چشماش آبی می شد ولی
متاسفانه من از این موهبت الهی بی بهره بودم و باید
به یه جفت چشم طوسی برق برقی رضایت میدادم
اینومن نمیگفتم معمولا همه از بیرونب که نگاه می
کردن میگفتن چشمات برق میزنه

اگه ابر بارون بشه بارون بی امون بشه «
دل و سرپناه کن و دستتو بذار تو دستم

تو چشم نگاه کن و دست و بذار تو دستم
«غم و روسیاه کن و دستت و بذار تو دستم
چشمامو یکمی بستم و لبامو غنچه کردم و
خودشیفتگی رودر حق خودم تموم کردم یه بوس
محکم برای خودم توی آینه فرستادم. صورتم گرد
بود و اینو دوست داشتم. خداروشکر هیچ وقت از
چهره ام ناراضی نبودم فقط کاش انقدر تپلی نبودم و
مثل زهرا ترکه ای و خوش هیکل بودم
موهام رو که یکمی حالت دار شده بود عقب زدم و
ابروهامو توی آینه مرتب کردم. قدم با اون کفش
پاشنه هفت سانتی حسابی معقول بود وگرنه
کوچولو موچولو حساب میشدم. تنها ایراد اساسی
ای که میتونستم روی صورتم بذارم لبای باریکم بود
ولی باز با این حال دوستشون داشتم بخصوص وقتی
که رژ لب میزد
خود شیفته ی واقعی فقط من ...تینا خانم جهانشیر
!آبادی





جر_زن# پارت_شصت و هفت#

سر و صدا که زیاد تر شد از پنجره پایین رو نگاه کردم و از دور ماشین عروس رو دیدم. چون ممکن بود دیگه عروسی نگیرن و این تنها جشنشون باشه تصمیم گرفته بودن به ماشین گل بزنی و یه جورایی مثل عروسی برگزارش کنن

کل کشون عروس رو آوردن توی باغ و من با همون پاشنه های هفت سانتیم بدو بدو از پله ها دویدم پایین تا صمیمی ترین دوستمو توی لباس خوشگل نامزدیش ببینم. البته دیده بودما تازه تمام و کمالش رو دیده بودم ولی اون و کجا و این که بیاد توی ...مجلس کجا

بدو بدو کیفم رو فرو کردم توی کمدی که وسایل خود زری توش بود و دویدم به سمت پله ها. من می خواستم آخر شب با یکی از مهموناشون که بهش مطمئن بودن و تهران زندگی می کرد برگردم

تهران و دیگه نمونم چون کار و زندگی داشتم .
ساختمون قدیمی بود و پله هاش با فرش پوشونده
شده بود این باعث می شد یکمی با اون پاشنه های
دوست داشتنی که اصلا هم بهش عادت نداشتم راه
رفتم سخت تر بشه . دامنم رو می گرفتم بالا که
جلومو خوب ببینم بخاطر همین حواسم به آخر پله
ها نبود . صدای کل کشیدن می اومد و من
می خواستم هرچی زودتر برسم به عروس و دوما و
زبونم رو آماده کرده بودم برای کل کشیدن که
...چشمتون روز بد نبینه

درست توی آخرین پله پام گیر کرد به لبه ی پله و
فرش لاکه رنگ باعث شد تا کله پا بشم ولی دقیقا
وسط زمین و هوا بودم که یه فرشته ی نجات از
آسمون نازل شد و حس کردم یه دستی منو نگه
داشت .

قلبم اومد توی دهنم . گفتم دیگه باید فاتحه ی
خودم رو بخونم کفشم گیر کرده بود روی پله و یه
لنگ پا افتاده بودم توی بغل یه آدمی که فقط کت و
شلوار طوسی اش رو میدیدم . نفس نفس زدن
نمی داشت عکس العملی نشون بدم و از طرف دیگه

داشتم دق می کردم که چرا زود نمیتونم برسم به
زری ... خب دلم می خواست توی تمام صحنه های
!عقدکنونش حضور کامل داشته باشم

کمکم کرد صاف روی پام وایسم . انقدر کج بودم و
یه کفشی نمی تونستم تعادل داشته باشم که داشتم
می افتادم . تا من دست بندازم و موهام رو بدم پشت
گوشم و از شرشون جلوی چشمم خلاص بشم اون
آقای فرشته ی نجات هم کفشم رو از روی پله برام
آورد و گذاشت جلوم

... یه نفس عمیق کشیدم و کفشم رو پام کردم

... وای ببخشید توروخدا شرمنده معذرت میخوام -

نتونستم جمله ام رو تموم منم و عذرخواهیم رو
تکمیل کنم . موهام رو که کنار زدم خواستم نگاهش
... کنم که



جر_زن# پارت_شصت و هشت#

آریو

باورم نمی شد ... پنج ساعت تموم از تهران پشت
فرمون بودم و فقط بخاطر کاوه این همه راه تنها
رانندگی کرده بودم و درست توی اولین لحظه هایی
که توی مجلسشون بودم باید با این دختر روبرو می
اشدم!

نمی دونم باید شانس و اقبال خودم روسرزنش کنم یا
چی ولی خدا این جا هم من رو راحت نداشت ... اگر
توی دنیا فقط یک نفر بود که دلم می خواست سر
به تنش نباشه قطعاً اون یک نفر تینا گوگونانی
!جهانشیر آبادی بود

... شما -

دهنشو باز کرد و چشماش رو چند برابر حالت
عادیش درشت کرد و به من خیره شد. من اما تنها
کاری که میتونستم بکنم پوف کردن نفسی بود از
دیدنش حسای حسبی شده بود

!! اینجا -

دستاشو گرفت جلوی صورتش و من داشتم فکر می
کردم نه تنها جلوی زمین خوردنش رو گرفتم بلکه
چند دقیقه ای توی بغل خودم نگهش داشتم. تازه
اون لحظه هم داشتم فکر می کردن که چقدر
عطرش خوشبوئه و تا بحال ادکلن هیچ زنی انقدر
...برام خوشبو نبوده و

دیگه به بقیه اش فکر نکردم. پرستیز خودم رو حفظ
کردن و کتم رو توی تنم مرتب کردم. به روی خودم
نیاوردم که چقدر از دیدنش تعجب کردم و سعی
کردم توی جلد جدی و همیشگی ای که جلوش دارم
فرو برم

چهارصد و پنجاه کیلومتر دور تر از خونه باز هم
حضور یه دختر دست و پا چلفتی باید اعصابم
روخرد می کرد

حتی اینجا هم نمی‌تونین درست راه برین! فکر -
می‌کردم مشکل از پله های دانشکده اس تصمیم
داشتم بگم درستشون کنن ولی مطمئن شدم مشکل
از شخص شماست

!آقای بیگی -

صداش می لرزید. نمیدونم چرا یه پوزخند گوشه ی
لبم نشست و تو دلم بهش خندیدم

!شما... شما اینجا چیکار می‌کنین -

هنوز دهنش نیمه باز بود. منم تعجب کرده بودم
ولی واکنشم به اندازه ی اون انقدر خنده دار نبود.
چشمای خاکستریش هرکدوم به اندازه ی یدونه
گوجه سبز شده بود

برای اومدن به جشن عقد دوست صمیمیم هم باید -
از شما اجازه می گرفتیم؟



جر_زن#
پارت_شصت و نه#

هر چند ثانیه دستاشو می کشید به موهایش و اونا رو
مرتب می کرد. البته موهای مرتب بود و صورتش ...
واقعا متفاوت شده بود. با اون دختری که همیشه
صورتش رویه مقنعه ی مشکی قاب گرفته بود
متفاوت بود. مانتوی مشکی گشاد که جلوش دکمه
های ریز داشت و مقنعه ی مشکی شاخصه اش بود.
شبهه خیلی از بچه های اون دانشگاه نبود که هر روز
یک رنگ و لعاب داشته باشه ... حالا حتی اون عینک
گرد هم روی صورتش نبود.

!بفرمایین -

دستمو به سمت راهرو گرفتم تا رد بشه و بره .
امیدوار بودم دیگه با هم برخورد نداشته باشیم
.چون واقعا اعصاب سر و کله زدن باهاش رو نداشتم

!نه نه شما بفرمایین -

از این همه مؤدبیش تعجب کردم . از اون دختر
همیشه طلبکار عجیب بود . شونه ام رو نامحسوس
بالا انداختم و دکمه ی کتم رو بستم و جلوتر راه
افتادم .

آشنایی من با کاوه برمی گشت به بعد از دوران
دانشجویی . یکی از دوره های آموزش آزادی که شرکت
کرده بودم با کاوه آشنا شدم و رفته رفته صمیمی تر
شدیم . آدم رفیق بازی نبودم بخصوص که همه رو
کار گذاشته بودم و فقط دو تا دوست صمیمی
داشتم که یکیش کاوه بود

شاید یکی از دلایلی که تونستم خودم رو جمع و جور کنم کاوه و محمد بودن. آدم تو داری بودم. کاوه من روسرگرم درس و کار کرد و محمد هم باعث شد برم. دنبال ورزشی که حداقل حرصم رو توش خالی کنم گوشه ی تراس ایستادم تا عروس و دوماد همراه ایل و تبارشون با اون لهجه ی شیرین اصفهانی زیباشون بیان و برن داخل. همه سر ذوق بودن و مشغول... پایکوبی

شبه به مراسم های قدیمی نقل می پاشیدن و سکه های طلایی کوچیک روی سر عروس و دوماد می ریختن. بچه ها که کم هم نبودن زیر دست و پا دنبال نقل و سکه ها چهار دست و پا می رفتن. یکی کل می کشید و یکی چادرش رو روی سرش نگه می داشت. مراسمشون انقدر گرم و با نمک بود که احساس کردم می تونه یکمی از خستگی روزام رو کم کنه.

دست به سینه به مسیری که عروس رو با خودشون می بردن نگاه کردم. انقدر دور عروس و دوماد رو شلوغ کرده بودن که نمی تونستم کاوه رو درست ببینم. معمولاً اینطور جشن ها برای ما مرد ها

جذابیتی نداره و دوست نداریم حتی توشون حضور
پیدا کنیم ولی یدونه کاوه که بیشتر نداریم
صبر کردم تا همه برن توی خونه و بعد من هم به
داخل رفتم. دیگه گوناگونی رو ندیدم. انقدر توی
کلاس گوناگونی صداش کرده بودم که حتی توی
ذهنم هم اسمش گوناگونی حک شده بود



جر_زن#
پارت_هفتاد#

همون جلوی در نزدیک عاقد نشستم. از اونجا
نمی‌تونستم درست مراسم رو ببینم و اهمیتی هم
نداشت فقط صدای گوناگونی که بلند می‌گفت
عروس رفته گلاب بیاره «و بعد خودش کِل
می‌کشید منو به خنده می‌انداخت. چند دقیقه قبل
گرفته بودمش و نداشته بودم سقوط کنه! شاید اگر

می‌دونستم خودش ولش می‌کردم تا بیافته ! البته
گناه داشت اینجا دانشگاه نبود و من هم استادش
نبودم. هرچیزی جای خود داشت توی دانشگاه باید
جدی تر می‌بودم

دیگه مراسم برام کسل کننده شده بود که خم شدم
روی زانوم و مشغول ور رفتن با گوشیم شدم. بالا و
پایین کردن اینستاگرام معمولا برام جذابیتی نداشت
ولی توی اون موقعیت بهترین کاری بود که می‌تونستم
بکنم.

مشغول خوندن یه مطلب توی یه پیج روانشناسی
بودم و حواسم به دور و اطرافم نبود که احساس
لگد شدن پام نفسم رو بند آورد

گوشیم رو بدون بستن صفحه اش توی دستم نگه
داشتم و سرم رو گرفتم بالا. با دیدن یه پیراهن آبی
توی مسیر نگاهم می‌تونستم حدس بزنم کار کیه.
البته از کسی جز ایشون چنین کاری بر نمی‌اومد
دستش رو گرفته بود جلوی دهنش ! این ژست

امروزش بود ... در مقابل تمام این اتفاقات که همه
اش هم خرابکاری های خودش بود همین عکس
العمل رو نشون می‌داد. سرم روتکون دادم و نفسم رو

محکم به بیرون فوت کردم. خم شدم با دستمالی که
از جیبم در آوردم کفشم رو تمیز کردم و همون حین
:مخاطب خودم قرارش دادم

...جلوتون رو نگاه کنید لطفا -

اولش از خجالت سرخ شده بود ولی از اونجایی که
اصلا با خجالت رابطه ی خوبی نداره و باید زبونش
حتما توی همه ی موقعیت ها کارکنه یه ابروشو
:انداخت بالا و گفت

اینجا جای نشستنه آقای بیگی؟ این همه آدم میره و -
میاد معلومه وقتی اینطوری لم می دید یکی توی این
شلوغی میره روی پاتون. لطفا درست بشینین. من به
فکر خودتونما... می ترسم آخر مجلس لنگون لنگون
:از اینجا برین بیرون

جدیدا از حرکات و رفتارش خنده ام می گرفت. حرص
خوردنم سر جاش بود ولی اینکه اصلا از موضعش
پایین نمی اومد برام خنده دار بود یه خنده ی عصبی
...ویر حرص

معذرت می‌خواهم جلوی راهتون نشستم خانم -
گوناگونی.

فعلا تنها سلاحم نام فامیلیش بود که می‌تونست
حرصش بده و هر چقدر هم از این سلاح استفاده
می‌کردم باز هم تکراری نمی‌شد و قشنگ صورتش
رو سرخ می‌کرد.

تینا گوگونانی جهانشیر آبادی آقای بیگی ... -
گوگونانی. حالا پاتونو جمع کنین یه بدبخت دیگه
روکله پا نکنین

پشتش رو بهم کرد و رفت.
الحق که این دختر قرار نبود کم بیاره. من هم
می‌تونستم سر نمره دادن از خجالتش در بیام. فعلا
دستم بسته بود ولی یاد گرفته بودم که با سکوت
کار خودم رو انجام بدم و در انتها منظر نتیجه
باشم.

مجلس بخاطر سرمای بیرون به داخل ساختمان
منتقل شد و بر خلاف چیزی که قرار بود
مجلسشون مختلط شد. کم کم ارکستر شروع به
نوازدگی کرد و خانم ها و آقایون هم وسط بودن.
البته دیگه شبیه به مجالس قدیمی نبود بلکه رقص
نور و سالن بزرگ این موقعیت روفراهم کرده بود که
مجلس درخوری برگزار کنن.



جر_زن#
پارت_هفتادویک#

مدت زمان طولانی ای رو سرجام نشسته بودم که
کاوه سراغم اومد. دستم رو گرفت و وسط پیست
رقص برد. به هیچ عنوان اهل رقص نبودم ولی دست
رد هم به سینه اش نزدm. همونطور کنارشون یکمی

پاهام رو نکون دادم. انقدر شلوغ بود که صدای
همدیگه رو به خوبی نمی شنیدیم

با شروع موزیک دختر چوپون بود که چشمم توی
چشمای خاکستری گوناگونی افتاد. یادآوری چند روز
قبل که اونطوری با خوندن این موزیک جلوی شیشه
ی ماشین قر میداد و ادا اطوار در می آورد باعث شد
نتونم خنده ام رو جمع کنم ولی تلاشم باعث شد
خنده ام تبدیل به پوزخند بشه. این دختر دیوانه
حرصم رو به خوبی در می آورد و اون روز هم
خوب تلافی کرده بودم

زل زده بود توی چشمای من و بهم می خندید. نه
خنده ی درست حسابی ها... نه داشت مسخره ام می
کرد. و خنده اش بیشتر پوزخند بود
نباید می داشتم حضورش عقد دوست صمیمیم رو
کوفتم کنه. می خواستم تا آخر شب انقدر برقصم تا
جون راه رفتن نداشته باشم. همین هم شد دیگه آخر

شب پاهام رو حس نمی کردم می خواستم کفشامو
دربیارم تا یکی درد پاهام کمتر بشه
موقع شام یه موزیک آروم پخش می شد و منم
بشقابم رو برداشتم و رفتم ور دل کاوه و زری ...چه
معنی داشت بخوان تنها غذا بخورن؟ از الان تا
.سالیان سال می تونستن تنها باشن

زری من پنجشنبه شبا میام خونتون لطفا یه مینوی -
خوشگل جذاب فراهم کن .شامل پیش غذا و پس
غذا هم بشه ...تنها غذای اصلی نمیتونه جور کل
هفته رو بکشه

زری نی نوشابه اش رو کرد توی دهنش و چنگالشو
...هم کرد توی پهلوم

دیگه چی عشقم؟ می خوای بیا وسطمون بخواب تا -
...صبح برات قصه بگیم

کاوه به زری تشر زد و چشم غره رفت که زری حق
به جانب بهش گفت

مگه دروغ میگم؟ غلط کرده من دارم از دست این -
فرار می کنم؟ این تو خونه خودمم نمی خواد ولم
کنه.

دهنمو ک کردم و اداشو درآوردم

نخواستم عتیقه برای همین شوهرت غذا بپز منو -
بگو دلم برای دستپخت این تنگ میشه

دلم برای پسر صاحبخونه ات میسوره که باید -
غذاهای تورو بخوره

به زور نوشابه ای که توی دهنم بود رو قورت دادم
یاد دو روز قبل باعث شد حین قورت دادن نوشابه
بپره توی گلو و به سرفه بیافتم

می خواستم یه شب عدس پلو بپزم یادم رفته بود -
عدسا رو خیس کنم! فقط دعا کردم بخاطر نفخ

شکمش فحشم نده و خودش تا صبح شیمیایی نشه .
چون خودم اون شب نیمرو زدم تا از دل درد نمیرم



جر_زن#
پارت_هفتادودو#

تینا بدبخت گناه داره مادرش سپرده براش غذای -
خونگی درست کنی که از بیرون غذا نگیره .حدس
میزدم که بخوای بیچاره اش کنی

به غبغم باد انداختم و پشت چشمم رو نازک کردم

خیلیم دلش بخواد آقای هویشان ...از توی خونه -
اش درنمیاد .ماشینش توی این یک هفته شاید دو
بار جابجا شده بخدا این پسر دیوانه اس ...نهایت

صدایی که از توی خونه اش میاد بیرون صدای
موزیکای همایون شجریان

حس میکردم کاوه دلش می خواد من رو با اردنگی
پرت کمه اونور چون آخه کدوم خل و چلی دوست
داشت روز عروسیش بجای اینکه زنش با اون حرف
بزنه با دوستش حرف بزنه ..اون هم راجع به هیچی
...نه! راجع به صاحبخونه ی من

!داداش -

کاوه دستش رو تکون داد منم نگاهم چرخید سمت
دستش .یه وقت فکر نکنین فضولما! فقط باید
حواسم همه جا باشه و همه چیز رو با دقت بررسی
کنم .اگر سرم به کار خودم باشه اون روز شب
!نمیشه

آقای بزرگ خان رو صدا کرده بود .چقدر سعی کرده
بودم نادیده بگیرمش ...حداقل موفق شدم تو مراسم
زری خوش بگذرونم

برزن اومد جلو و کنار کاوه وایساد. دستاشو توی جیب شلوارش فرو کرد و یه پاش رو تکیه گاهش کرد تا وایسه.

خوشبخت باشین خانم، خوشبخت باشی کاوه -
جان.

با هم دست دادن و برزن لبخند زد... باورم نمیشد لباس اینم به سمت بالا کش بیاد. این جناب تنها! چیزی که صورت نمیدید خنده بود

ممنون آریو جان. ممنون این همه راه اومدین . -
عروسیتون جبران کنیم

این زن بگيره؟ تا کل دخترای دنیا رو عذاب نده ول -
... نمی کنه ! عهد بسته یکی یکی از

نذاشت کاوه ادامه ی حرفش رو بزنه ... با چشم غره دستش رو روی شونه ی کاوه گذاشت. با چشم و ابرو با همدیگه حرف زدن و هردو خندیدن .

سیبیلانش به سمت بالا سوق پیدا کرد و من چشم
ازش گرفتم

انگار دوست خودشم می‌دونست که توی عذاب
دادن دخترای دنیا مهارت خاصی داره. بخصوص کم
کردن نمره های من بیچاره که حالا باید از هجده
حساب می‌شد

نوشابه ی عزیز و قشنگم کوفتم شد. البته تا اومدن
برزن حسابی دلم رو از عزا در آورده بودم ولی دیگه با
اومدنش اشتها کور شد و یه تیکه از ته چینم
گوشه ی بشقابم موند

...آریو داداش، زحمت تینا جان با شماس -

چی؟ زحمت تینا جان؟ یعنی چی؟ منظورش از این
حرف چی بود؟

آره تینا اریو همون دوست کاوه اس که بهت گفتم -
حتما آخر شب برمی‌گرده تهران و ازش خواستیم
تورو هم ببره

!من؟ نه مرسی من خودم بلام -

دست و پام رو گم کردم و چنگال از توی بشقابم
روی زمین افتاد و نفسم هم توی سینه ام حبس
شد... اصفهان تا تهران! محال بود من و برزن این
فاصله رو طی کنیم و زنده بمونیم



جر_زن#
پارت_هفتادوسه#

زری زودتر از بقیه عکس العمل نشون داد. ریز زیر
لبی خندید و رو به برزن گفت

...این دوست من یکمی شوخه -

مشخصه وگرنه که همه‌ی تابلوها از اصفهان تا -
تهران رو نشون میدن بلد بودن نمی‌خواد مهم اینه
!که با پای پیاده ممکنه روزهای زیادی توی راه باشن

با یه ببخشید بشقاب غدام رو گذاشتم همون جا
روی صندلی ای که نشسته بودم و رفتم سمت
سرویس بهداشتی. انقدر پاهام درد می‌کرد که حس
می‌کردم چند تا تاول گنده کف پام جا خوش کردن و
حسابی دارن برای درهای بعد از ترکیدنشون نقشه
می‌کشن. نیاز به دستشویی نداشتم فقط می‌خواستم
صورت سرخ شده ام رو کسی نبینه. چجوری ممکن
بود با برزن تا تهران توی یه ماشین بشینم و
هردومون سالم برسیم؟

میرم به زری همه چیو می‌گم شاید درکم کرد و «
...تونستم یه شب دیگه پیششون بمونم

لبامو توی آینه‌ی سرویس جمع کردم. رژ لبم قدیمی
شده بود و خط و خطوط لبم رو بیشتر به نمایش

می‌داشت ... باید تمدیدش می‌کردم ولی رهایی از دست
... برزن تنها چیزی بود که اون لحظه مد نظر من بود
یکمی که تونستم سرحال پیام از سرویس رفتم بیرون
البته ناگفته نمونه که یه دختر بچه انقدر در زد که
من مجبور شدم اون فضای تنگ و دوست نداشتنی
رو ترک کنم

دوباره بساط بزن و بکوب شروع شده بود که دیدم
زری از اون دور داره بالا و پایین میپره و به من اشاره
میزنه. ای خدا چرا من نمی‌تونستم این دختر دیوونه
رو بازم کنارم داشته باشم؟ حالا دیگه قرار بود کی
صبح به صبح جورابای کثیفم رو بکنه توی دهنم و
مجبورم کنه از خواب بیدار بشم؟

چته عروس دوزاری؟ بابا یکم متین باش، خانم -
باش ... این ادا اطوارا چیه درمیاری؟ پس فردا بچه
... دار میشی خجالت میکشه بگه این مامانمه

... از زیر بازوم نیشگون گرفت

حیف که عروسی دلم نمیخواه زیبای بلورین شب -
عقدش کبود بره خونه از روز اول شک برانگیز
!باشه ... بنال فدات شم بنال



جر_زن#
پارت_هفتادوچهار#

!اه گمشو سلیطه خانم -

با کاوه از این رفتارا کنی شب اول ساعت نه با -
آشغالامی ذارتت دم در . از ما گفتن بود . مردا مثل
!من نمی تونن اخلاق گندتو تحمل کنن

یکی از مهمونا شون که کل شب با روسری وسط
پیست رقص بود اومد دست زری رو کشید و
... نداشت حرفش رو بهم بزنه

انقدرم که به قول ما ترکا زری گوزل شده بود که نگو
و نپرس. با اون چشای گاویش که لقبش رو خودم
بهش داده بودم و اون موهای ساده ی خوشگلش
واقعا عروسک شده بود. تو حالت عادی و بدون
آرایش هم همیشه خوشگل بود و حتی من به موهای
مشکی و فرش حسودی می کردم. همیشه بهم می گفت
مردم عاشق رنگ موهای تو هستن ولی من رنگ
موهامو دوست نداشتم. هم تیره تر و هم روشن تر
از اون رو دوست داشتم و موهای خودم مورد قبولم
!نبود

روی همون پاها ی تاول زده بازم رقصیدیم و من
داشتم حین رقص فکر می کردم چقدر کفش پاشنه
بلند پوشیدن و خانم بودن سخته ! من همیشه دنبال
راحتی خودمم و همین کفش های پاشنه تخت هزار
تا پشت پا بهم می ندازن و طول روز پاهام از پنج
زاویه ی مختلف پیچ میخوره چه برسه به اینکه
!بخوام خانم باشم

دیگه یواش یواش مهمونا داشتن می رفتن که زری منو
کشید کنار و با چشمای خسته که دیگه داشت
:بسته می شد گفت

حواسم نبود بهت بگم. ایزدی کلیدامونو می‌خواد. -
گفت وسایلتونم می‌ذارم برای فروش شاید مستاجر
بعدی نیاز داشت

این یعنی نقشه‌هایی که کشیده بودم همه‌اش بهم
می‌ریخت. من حتی اگر از قید پروژه و کارای خودمم
می‌گذشتم و می‌خواستم یه روز دیگه اصفهان بمونم
...تحویل کلید خونه اجازه نمیداد

!هوف لعنت بهش -

حالا اینا رو ول کن عروس کشون بیاین بعد برین -
تهران. همه‌ی وسایلت اینجاس دیگه؟

با حرص از اینکه مجبور بودم با برزن برگردم تهران
:بهش گفتم

عروس خانم لطفا حواست به عروس بودنت باشه -
بقیه چیزا رو بیخیال

از پله های باریک که روز زیبامو زیباتر کرده بودن
رفتم بالا. هر قدمی که روشن می‌داشتم به خواهر و
مادر و جد و آبادشون فحش می‌دادم و لعنت
می‌فرستادم که منو اونطوری پرت کرده بودن تو بغل
برزن! با اون اسم عتیقه اش که مثل خودش و
!اخلاقش عتیقه اس



جر_زن#
پارت_هفتادوپنج#

من بودم و یه چمدون کوچیک که هر بار می‌رفتم
دهات هم با همون می‌رفتم. هرچقدر گشتم نتونستم
کفشای راحتیم رو پیدا کنم. دیگه نا امید شده بودم
با خودم گفتم نهایتا می‌سپرم به زری تا پیدااشون
کنه. فقط لباسم رو عوض کردن و پالتوم رو

پوشیدم. سر و صورتم مجبور بودن آرایش و موهام
رو تحمل کنن چون دیگه تا رسیدن به خونه هیچ راه
حلی براشون نداشتم

کفشامو گرفتم یه دستم و چمدونم رو هم یه دست
دیگه، خدا خدا می کردم این بار دیگه با زمین و
آسمون یکی نشم و یه برزن جدید پیدا نشه تا رو هوا
بگیرتم.

همه از توی ساختمون بیرون رفته بودن و من آخرین
نفر بودم. جلوی در اسپند دود کرده بودن و انقدر
دودش غلیظ بود که تا روی ایوون هم رسیده بود.
همون جا که سطح زمین صاف شد دوباره کفشامو
پام کردم و درد انگشتام باعث شد تا اونا رو به کف
کفش فشار بدم تا اروم بشن. پام رو که گذاشتم
روی ایوون بوی مخلوط شده ی سیگار و اسپند
خورد توی بینیم. سرم رو ناخواگاه چرخوندم و دیدم
که برزن با اون کت و شلوار خوش دوخت و استایلی
که ممکن بود به نظر هر دختری جذاب و دوست
داشتنی باشه کنار در ایستاده و سیگار می کشه
یکمی بهم نزدیک بود به همین خاطر بوی تند
سیگارش غالب به اسپند بود و من اون رو سریع

احساس کردم .نمی دونم چرا توی ذهنیتم یه استاد
!دانشگاه نباید سیگار می کشید

به خصیصه های بدتون باید دیر آماده شدن و -
کاشتن آدما در انتظار تون رو هم اضافه کنم؟

کیف دوشیم رو بالا کشیدم و بخاطر سر و صدای
زیاد مجبور بودم داد بزنم بخاطر همین خیلی بلند تر
:از حالت عادی گفتم

من خصیصه ی بد زیاد دارم شما نمی خواد -
بشمرینشون خودم می دونم، شما در پی اصلاح
.خصایص خوب خودتون باشین

بهش میگن پک زدن؟ نمی دونم یه همچین چیزی ...
همون کاری که وقتی سیگار می کشن انجام میدن ...
یدونه محکم سیگارشو کشید تو که یه صدای داد و
بعد همونطور که چشماش رو یکمی بسته بود
دندونا شو به نمایش گذاشت و یه نفس عمیق
!کشید .دودا نمی موند توی گلوش؟ ای روانی بی کله

موهایش از همیشه براق تر بود ولی خب من اونو
همیشه توی کت و شلوار دیده بودم و این ظاهرش
برام چیز جدیدی نداشت
سیگار رو انداخت زیر پاش و با کفشش رفت
...روش



جر_زن#
پارت_هفتادوشش#

.بفرمایید -

دستش رو به سمت پله ها گرفت و منم راه افتادم .
زیر لبم با خودم حرف می زدم .خوشبختانه این بار
فحشش نمی دادم بلکه قشنگیای اخلاقشو داشتم
.برای خودم تکرار می کردم

قد ارزن هم شعور نداره بزغاله ...می بینه چمدون «
دست یه خانمه نمیگیره .اینا مار پدراشون چیزی
یادشون ندادن؟ ای خدا ...باید یه صحبتی با خانواده
«!اش داشته باشم

خانواده‌ی من ایران نیستن بتونین باهاشون صحبت -
کنین .در ضمن جلوتون رو نگاه کنین تا دوباره
مجبور نشم زیر بال و پرتون رو بگیرم که سفره ماهی
نشین و بعدش نشه با کاردک هم از روی زمین
جمعتون کرد .

وای که مخم از دستش سوت می کشید ...وای که
ترجیح می‌دادم بمیرم و با اون توی ماشین نشینم
پله ها که تموم شد همون جا وسط راه ماسه ای
:وایسادم و برگشتم سمتش

آقای بیگی من به هیچ عنوان دلم نمی‌خواد مزاحم -
شما بشم، فقط ازتون خواهش می‌کنم بعد از
خونه‌ی پدری کاوه منو بذارین ترمینال چون این
وقت شب توی شهر غریب خدا شاهده درست

نیست تا کسی سوار بشم. من به زری و کاوه نمی گم
با شما نرفتم که فکر نکن شما کار اشتباهی کردین

اصلا انگار با دیوار حرف می زدم چون دستاش رو
پشت کمرش قلاب کرد و راهشو کشید و رفت
دسته ی چمدون رو محکم تر گرفتم و دویدم تا
بهش برسم. دویدن همانا و پیچ خوردن پای بی
صاحبم همانا! اگر اینا رو قطع می کردم و می نداختم
توی سطل آشغال یا حتی بجای پاهام از عصا
استفاده می کردم یا روی صندلی چرخ دار می نشستم
. کمتر امکان آسیب رسیدن به بدنم وجود داشت
انقدر مچ پام درد گرفت که کم مونده بود اشکم
دریاد. چند دقیقه برزن اصلا نفهمید که صدای
چرخ چمدونم نمیاد ولی بعدش برگشت عقب و
نگاهم کرد. خم شده بودم و محکم با دستم مچ پام
رو نگه داشته بودم

.اگر دوباره چیزیت نمی شد باید تعجب می کردم -

این پا دیگه برای من پا بشو نبود. بار چندی بود که
!داشت پیچ می خورد فقط خدا می دونست
برزن خم شد چمدونم رو از توی دستم در آورد و با
دست آزادش زیر بازوم رو گرفت

!خودم بلدم -

مثل مسیر اصفهان تهران؟ -



جر_زن#

پارت_هفتادوهفت#

به جوگیر بودن من واقف هستین؟ من خودم می دونم
چقدر آدم جوگیر و هیجان زده ای هستم ولی هیچ
وقت برام درس عبرت نمی شه تا دفعه ی بعد دوباره
درگیر این اخلاق مسخره و مزخرفم نشم

می گین چرا؟ چون با وجود اون پای پیچ خورده و یه
وجب پاشنه باز دستم رو گرفتم به دسته ی چمدون
و کشیدمش سمت خودم. من می کشیدم و برزن با
اخم محکم نگهش داشته بود. یه بار هم که اون با
شعور شده بود و میخواست کمک کنه من بیشعور
بازیم گل کرده بود

مسیر تهران تا اصفهانم خوب بلام -

الان اصفهان هستیم. باید اصفهان تا تهران رو -
خوب بلد باشید

وای که حرصم می داد. حضورش... پوزخند مسخره
اش! نگاه از بالا به پایینش... حتی این که فکر می کرد
چون دکتره باید بهش احترام بذاریم حرصم می داد!
این آدم سرتاپاش اعصاب خرد کن و حرص درار بود.
مردک دیلاق بد قواره! انصافا بد قواره؟ به هیچ وجه
بدقواره نبود و من با اون چربیای اضافیم باید لفظ
بدقواره رو روش پیاده می کردم تا یکی اعتماد به
نفس بگیرم دیگه

داشتم برای خودم به بدقواره و خوش قواره بودنش
فکر می کردم که یهو دسته ی چمدون رو کشید و
!من تا اومدم به خودم پیام ولش کرد
اومدم جیغ بکشم که دستش زیر بازوم رو گرفت و
:فاتحانه شونه اش رو بالا انداخت و گفت

.دو هیچ ...ول کن اونو -

ا این آقا کلکل دوست داشت؟ می شمره؟ منم می تونم
!بشمرما

دستم رو از توی دستش کشیدم بیرون و سعی کردم
روی پاهام وایسم .تاحالا کفش پاشنه بلند وسط
ماسه های درشت پاتون کردین؟ اگر پای سالم هم
داشته باشی شیش بار به خودت پشت پا میزنی که
!هیچ تازه پونزده بار هم ملق میزنی

اگر دستت رو نگیرم تا دم ماشین هفت هشت بار -
دیگه این جریان تکرار میشه .این چه اخلاق مسخره
.ایه که داری درست راه بیا نترس مدیون نمیشی

«!چه عجب ما دو کلمه از مادر عروس شنیدیم»

و طبق معمول تمام افکارم جلوی برزن خان بلند بلند
گفته شده بود

هرطوری که نگاه می کنم نمی تونم مادر عروس -
باشم .دستت رو بده من الان می افتم اصلا نه وقت
...بیمارستان رفتن دارم و نه اعصابش رو



جر_زن#

پارت_هفتادوهشت#

دوست داشت اعصاب من رو بهم بریزه ...راست هم
می گفتم من توی دو قدم راه رفتم مونده بودم و
باید از کمکش استفاده می کردم .دستم رو گرفتم به
آستین کتش که دیگه کوتاه اومد و طبق معمول

همیشه یه نفس عمیق کشید و همونطور که
چمدون من رو می کشید راه افتاد

نگم که دلم کف پام بود. از کنارش راه رفتن چنان
استرسی می گرفتم که نمی‌تونم توصیف کنم. یه
لحظه سرم رو بالا گرفتم و فاصله ی قدیمون رو
دیدم. تا وسطای بازوش بودم و اون انقدر بلند بود
که باید با گردن درد مبارزه می‌کردم تا بتونم نگاهش
کنم. کی فکرشو می‌کرد کیلومتر ها دور از دانشگاه
اونم تو مراسم زری باهاش روبرو بشم؟ این حالا
هیچی! تازه باید ملتمسانه آستینش رو می‌گرفتم و
آویزونش می‌شدم تا یک وقت خدایی نکرده زمین
نخورم. خدایا کرم‌تو شکر... بزرگی تو شکر! همه ی
دنیا رو گذاشتی کنار کل زندگی من بیچاره رو وصل
کردی به این برزن؟ بخاطر همین آقا من مجبور
بودم برگردم تهران. اگر اون پروژه ی مسخره و
سنگین رو نمی‌انداخت روی دوشم شاید میتونستم
یکمی بیشتر استراحت کنم

پشت یه ماشین وایساد که من دست ملتمسم رو که
انگار چسبیده بود به ضریح امام رضا از آستینش ول
کردم. انقدر آستینش رو کشیده بودم که کش

اومده بود! پاش رو گرفت پشت ماشین و در
صندوق عقب خود به خود باز شد. دهنم باز مونده
بود! خدایا مگه داریم مگه میشه؟

خودش باز شد؟ جن داره؟ -

یه هین محکم کشیدم و با ترس به در صندوق عقب
نگاه کردم. خشک و جدی چمدونم رو بلند کرد و
گذاشت توی صندوق عقب و گفت

!اتوماته -

!الله و اکبر -

پام یکمی درد می کرد و سعی کردم پام رو یکمی توی
کفش جلو و عقب کنم تا راحت باشم ولی مچ پام
عین گرفتگی عضله درد داشت و از دردش کم نمی
شد.

یکمی که دقت کردم دیدم که این اون ماشینی نیست
که من دختر چوپون بازی هامو تو شیشه ی راننده

اش دراوردم. دیگه با من آشنایین هیجان زده یهو
جیغ زدم

!این که ماشین شما نیست -

سرش رو به نشونه تاسف تگون داد. یعنی انقدر پرت
بودم که برام سر تگون میداد؟ چقدر بی حوصله
ایش! اینجا که دیگه دانشگاه نیست برام شاخ و
شونه بکشه



جر_زن#
پارت_هفتادونه#

.با این نمیمام دانشگاه -

فضوليام تمومی نداشت. دلم می خواست دلیلش رو
ازش بپرسم ولی وقتی ازم رو گرفت و رفت حرفم رو
قورت دادم. دیگه اصرار نداشت کمکم کنه. شاید
چون زمین خاکی بود که البته بازم راه رفتن روی زمین
خاکی هم برام راحت نبود. اگر به منه که راه رفتن
هیچ جا برام راحت نیست

رفتم در جلو رو باز کردم و نشستم روی صندلی
چرمی ماشینش. ماشینی که باهاش می اومد دانشگاه
دویست و شش بود و این نمیدونم چی بود ولی
هرچی که بود هم خیلی بزرگ بود و هم من برای
سوار شدن باید پامو یه کیلومتر میاوردم بالا! مردم
ماشینشونو مخصوص قد و قواره ی خودشون می
خرن؟ یعنی نباید هیچ کس دیگه ای جز خودشون
سوارش بشن؟

چرا؟ -

نه من نمیتونستم قسمت فضول مغزم رو خاموش
کنم. باید می فهمیدم که چرا با این ماشین نمیاد
دانشگاه. به من ربط نداشت؟ اومد خب اگر نمی

خواست می تونست بگه به شما ربطی نداره .من از
رک بودن آدما ناراحت نمی شدم چون خودم آدم رکی
بودم .البته شاید برزن بهم اینطوری می گفت ازش
!ناراحت می شدم

در رو بستم و چرخیدم سمتش زل زدم بهش تا
جوابم رو بده .کتش رو از تنش در آورد و با پیراهن
نشسته بود پشت رل ماشین .توی کلاس هم همیشه
اول کتش رو از تنش درمیاورد و بعد شروع به درس
دادن می کرد با این تفاوت که اینجا یه کروات خر
گردنش رو گرفته بود

چی چرا؟ -

چرا با این ماشین نمیاین دانشگاه؟ -

از گوشه ی چشم نگاهم کرد .حس کردم داره توی
!دلش خدا منو از دست این خلاص کن

.چون توی چشمه -

خب راست می گفت. من هم قانع شدم و با یه آهان
سر جام نشستم و کمر بندم رو بستم. نه تنها سوار
شدن توی اون ماشین سخت بود بلکه وقتی توش
نشسته بودم هم از بقیه ماشینا بالا تر بود. یه چیز
تو مایه های همون نیسان ولی در ابعاد لوکس تر و با
!کلاس تر

یکمی گاز داد و رسیدیم به بقیه ی ماشین ها که
دنبال عروس می رفتن. صدای سوت و جیغ و موزیک
که بلند بود منو به وجد آورد. برزن رفت کنار
ماشین عروس و براشون دوتا بوق آروم زد، منم
هیجان زده دنبال یه دسته ای دکمه ای چیزی می
گشتم که شیشه رو بکشم پایین ولی چیزی پیدا نمی
کردم.

یه صدای قیژی اومد و شیشه سمت من باز شد



جر_زن#

الله و اکبر ! اینشم خودکاره؟ بهش بگیم تهران مارو -
نمیرسونه تهران؟

این بار دیگه خندید و پوزخند نبود ... منم به خنده
:اش خندیدم و گفتم

آهان خنده خوبه . بخندین ... باریکلا درسته میگن -
مردا با اخم قشنگ ترن ولی خنده همیشه خوشگل
ترین حالته

لباشو جمع و جور کرد . انگار زیادی حرف زده بودم .
من اگر حرف نمی زدم می مردم ! چرا این بشر انقدر
ساکت بود؟

دستامو از شیشه بردم بیرون و هو هو کنان برای
زری تگونش دادم اونم مثل خودم هیجانشو با همین
کار نشون داد . صدای موزیک از توی ماشین زری اینا
می اومد . این دیلاق که انقدر بی خاصیت بود که
حتی یه موزیک هم توی ماشینش نمی داشت

خنچه بیارید
لاله بکارید
خنده بر آرید
میره به حجله شادوماد

با موزیکی که کاوه گذاشته بود مگه می شد قر نداد؟
یه پامو انداختم پشت اون یکی پام و کفشامو از توی
پاهای دردناکم در آوردم پاهامو کشیدم زیر بدنم و
دو زانو نشستم. آخیش به آرامش رسیدم
با زری توی دوتا ماشین مختلف بودیم و دوتامون
بلند بلند با موزیک می خوندیم

بله برونه گل می تکونه
دسته به دسته
دونه به دونه شادوماد

دستامو گرفتم بالا و مثل خواننده های اپرا برای
خودم ژست گرفتم

چه قشنگه موی بافتش
چه بلنده تازه عروس
چه قشنگه چه خوشرنگه

اینجاهاشو حفظ نبودم و فقط هو هو می کردم. این
قسمت عروسی حتی از تو خود مجلس داشت بیشتر
بهم خوش می گذشت و تنها چیزی که اصلا اهمیت
نداشت حضور برج زهرماری به نام برزن خان بود
انقدر توی ماشین قر دادیم که نفسمون بند اومد.
برزن هم اینکاره بودا! دل به دلم داده بود و نه به
شیشه ی ماشین دست می زد و نه چیزی می گفت
فقط همین که رسیدیم دم خونه ی پدری کاوه خیلی
خشک و جدی گفت:

...دیگه بیا تو -

اوم حق داشت تقریبا تا نیمی از کتفم بیرون ماشین
بود و همونطور هو هو می کردم
پاهام رو از زیرم در آوردم و اومدم صاف بشینم که
گیر کردم به دنده ی ماشینش. با ترس سریع برگشتم

نگاهش کردم که دیدم با تاسف سر تکون میده .از
بیرون هم صدای بلندگو و بوی اسپند می اومد منم
.که از ترس برزن خان نفس کشیدن یادم رفته بود

این ماشین خارجی‌ها هم جای دندشون مشکل -
!داره

هیچی نگفت ولی حس می کردم داره حرص می خوره
!و از اون نفس آتیشیا میکشه



جر_زن#
پارت_هشتاد_ویک#

خم شدم تا کفشامو سریع تر بپوشم و برم دم
درشون قر بدم .همینطوری با موزیکایی که در هم و
برهم از ماشینای مختلف می اومد همراه می شدم و

شونه هامو تگون می دادم کفشم هم از زیر دستم در
می رفت از طرف دیگه شکم دیگه توی لباسم جا نمی
شد، بعد از خوردن کلی شام و پوشیدن یه گن سفت
و سخت که جمع و جورش کنه داشت می ترکید
حس می کردم اگر یه کمی دیگه تو اون وضعیت
مقاومت کنم یه صدای پاره شدن درز لباس به
گوشم می خوره به همین خاطر سریع کفشامو
گوشیدم و بلند شدم. هوف تپل بودنم سخته ها یه
دولا میشی خیس عرق میشی از شدت چربی های که
!لابلا میان روی همدیگه و باید تحملشون کنی

تو این وضعیتم باید برقصی؟ -

داشت تیکه می انداخت؟ یعنی داشت رقص اون روزم
رو به روم می آورد؟ شایدم اولین رقصم رو... لعنت
به من که خرابکاریام یکی دوتا نیست همینطور
ردیفشون کنم تا فردا لیستش طول میکشه

نه پس عین شما مثل برج زهرمار باشم خوبه؟ نه -
!می خندین نه می رقصین نه چیزی

انگار باید منتظر می موندم تا جوابم رو بده ولی در
ماشین رو باز کردم و بدون نگاه کردن بهش از
ماشین پیاده شدم. بعد تازه یادم اومد باید ازش
تشکر کنم که منو تا اونجا رسونده و تحمل کرده.
تحمل؟ نه مجبوره تحمل کنه. من همینم که هستم
نباید بخاطر اینکه این آقا استادم هم هست جلوش
!متفاوت عمل کنم

راهی که رفته بودم رو برگشتم و زدم به شیشه که
انگار خودش فهمید و اونو کشید پایین

آقای بیگی... ممنون منو رسوندین اینجا -

فقط سرشو تکون داد! بی ادب لیاقت تشکر کردنم
نداره! دست خودش نیست کلا بیشعوره دیگه
کیفم رو گذاشته بودم توی ماشین و هی سعی می
کردم گره ی روسریم رو سفت تر کنم تا از سرم
نیافته. عین بچگیم که اولین روسریمو سرم کردم و
یه گره ی سفت و محکم زیر گلوم می زدم تا باز نشه
!یه وقت نامحرم ببینه

یکی از ماشیناشون رو گذاشته بودن وسط کوچه که خیلی هم پهن بود ولی ماشینا کلا بند آورده بودنش و صندوق عقبش رو باز کرده بودن. بقیه ی ماشینا صدای موزیکشون رو قطع کردن و فقط همون یدونه ماشین موزیک پخش می کرد



جر_زن#
پارت_هشتادودو#

مردا وسط بودن و من کنار زری وایساده بودم در جا کمر و باسنم رو تگون می دادم. نه که روم نشه برم وسط ها نه از بس همه مرد بودن و هیچ خانمی نمی رفت گفتم یه وقت من برم برای زری بد بشه هو هو کردن و سوت و جیغ و هورا دیگه تموم نمی شد. انقدر سوت و جیغ زده بودم که صدام گرفته بود.

یکمی فامیلاشون قر دادن و براشون گوسفند کشتن
و بعد مراسم گریه و زاری مادر عروس داشتیم ...
اوف نگم که چقدر گریه کردیم . منی که تا دو دقیقه
قبل داشتم برای زری قر می دادم و یه لحظه سرجام
واینمیستادم یه آبغوره ی نابی گرفته بودم که اصل
بودنش از بوش هم مشخص بود

زری رو راهی خونه شوهر کردیم و من مجبور بودم
باز برم توی ماشین برزن که در تمام مدت مراسم
کنار ماشینش وایساده بود و نگاه می کرد . دست
خودش نبود دیگه یبس بود باید براش روز معلم
قرص مسهل می خریدم

آریو

دوباره که نشست توی ماشین انقدر خسته شده بود
که یهو یه آخیش محکم گفت و نفس راحت کشید .
نمی فهمیدم چجوری این همه انرژی توی بدنش

وجود داره که ساعت سه نیمه شب باز هم می‌تونه
برقصه و قر بده

دختر عجیبی بود. در عین حال که همیشه روی مغز
و اعصاب من بود و نمی‌تونستم تحملش کنم شبیه
بچه‌های پنج ساله بود. همه‌اش می‌خندید و همه
اش شاد بود. لپاش همیشه گل می‌انداخت و هر
وقت برمی‌گشتی نگاهش می‌کردی قطعا داشت می
خندید. من خیلی کم اخم رو روی صورتش دیده
بودم.

با اینکه متنفر بودم توی عروس کشون از این جلف
بازیا دربیان و واقعا این کارا در شان من نبود ولی
بهش چیزی نگفتم. به من چه... درسته کنارم
نشسته بود و شان منو پایین می‌آورد با اون جیغ
جیغاش ولی حس کردم نباید شبش رو خراب کنم.
عروسی دوستش بود و همون یک روز... فقط همون
یک روز رو بهش فرصت دادم تا راحت خوش
بگذرونه وگرنه که باید از فردا روی پروژه‌ی من کار
می‌کرد.

آقای بیگی ببخشید من مزاحمتونم .بخدا اصلا -
...نمیخوام مزاحم باشم تقصیر زری شد .اگر پروژه

انگار یهو یه چیزی یادش اومد که دیگه حرفشو
ادامه نداد .منم از شدت خواب داشتم می مردم .
عادت نداشتم تا این وقت شب بیدار بمونم .البته
بازم بعد از تمین



جر_زن#
پارت_هشتادوسه#

من دوره های زمانیم برمی گشت به قبل و بعد از
تمین ...بعد از تمین دیرتر از ساعت یازده شب
نخوابیده بودم و دیرتر از شش صبح هم بیدار نشده
بودم.

مهم نیست -

مهم نیستم شد جواب؟ اگر یه نفر به من چنین جوابی می داد عمرا دیگه حتی نگاهش می کردم چه برسه که بخوام جوابشو بدم. با ادب بود که ادامه ی حرفش رو زد یا ... نه کار بلد بود وگرنه من هیچ وقت با ادبی از این دختر ندیده بودم. همه ی زنای عالم کاربلدای خوبی هستن

بازم شرمندتونم. میشه لطفا منو بذارین ترمینال؟ -

این وقت شب؟ ساعت رو نگاه کردی؟ -

نمی دونم چرا ولی نمی تونستم یه دختر تنها رو توی شهر غریب ولش کنم. اون وقت شب حتی توی خود تهرانم نمی تونستم یه دختر تنها رو ول کنم به امون خدا. چطور ممکن بود سالم به خونه اش برسه؟ هیچ تضمینی نبود. دیگه این دختر که شاگردم هم بود و یه پله از آدمای غریبه بالا تر بود. نه به عنوان

یه دختر بلکه به عنوان یه انسان نمی‌تونستم
اینطوری توی جاده و خیابون ولش کنم
اصلاً می‌رفت ترمینال از کجا معلوم طول مسیر بلایی
سرش نمی‌اومد؟ نه نمی‌تونستم

ام... نه مهم نیست که می‌شینم هر وقت ماشین -
به تهران داشتن برمی‌گردم. ممنونم این ساعتاً هم
منو تحمل کردین

قبل از این که ماشین رو بندازم توی جاده یادم اومد
که پاش درد می‌کرد و وقتی داشت می‌اومد سمت
ماشین لنگ می‌زد و از صورتش هم مشخص بود که
درد داره برای همین همون طور با ژست بی‌اهمیتی
نگاهش کردم و گفتم

پات بهتره؟ -

قبل از این که جواب بده فهمیدم که بهتر نیست .
چون صورتش یه طوری توی هم رفت که انگار
همون لحظه هم داره درد میکشه

!نه بهتر نیست -

صادق بود ... فکر کنم تنها حسنی که داشت همین
صداقتش بود . لپاش گل انداخته بود و صورتش بر
افروخته بود . همین چند روز قبل هم پاشو داغون
کرده بود و شمش به اون بزرگی و سنگینی رو
انداخته بود روی پاهاش . یه تخته اش کم بود !
دست و پاهاش به هم گره نمی خورد عجیب بود



جر_زن#

پارت_هشتادوچهار#

سرم رو تگون دادم و از روی گوشیم دنبال یه
داروخونه گشتم . همون نزدیکیا یه داروخونه شبانه
روزی پیدا کردم . از ماشین پیاده شدم و رفتم

سمتش. در رو باز کردم دیدم کفشاشو دراورده و
پاهشو توی همدیگه گره زده. جوراب شلواری پاش
بود و نمیتونستم اونطوری پاشو نگاه کنم ببینم در
چه وضعیه

...جوراب شلواریتو دربیار -

سرم رو انداخته بودم پایین نگاهم به جوراب
شلواریش بود که سریع تر درش بیاره. دستم رو
کردم توی جیبم تا پاکت سیگار رو دربیارم که صدای
ترسیده اش رو شنیدم

برای چی؟ -

سرم رو بلند کردم. دستم وسط راه موند و پاکت رو
توی دستم نگه داشتم

پاتو ببینم -

نگاهش انقدر ترسیده بود که یه لحظه شک کردم
نکنه کار اشتباهی کرده باشم

آقای بیگی بی زحمت برین کنار من همین جا پیاده -
می شم نیاز نیست تا ترمینال منو ببرین

خانم گوناگونی جورابتونو درارین پاتونو ببینم می -
خوام برم پماد بخرم

یهو چشماش گشاد شد. عصبانی نبود ولی مثل به
جوجه ی ترسیده بود که از مامانش دور مونده
شونه هاش می لرزید و حتی از این که بهش گفتم
گوناگونی عصبانی نشد. عجیب بود که ترسیده بود و
من حتی دلیل ترسش رو نمی فهمیدم
همونطور بدون کفش چرخید سمت در تا پیاده بشه
و من جلوش وایسادم تا مانع از رفتنش بشم

کجا کجا؟ -

ترمینال -

با این پا و این وضعیت؟ -

اشاره ام به دامنی بود که زیر پالتوش تنش کرده بود و پایی که کفش نداشت. البته منظورم وضعیت پاش هم بود ولی اون انگار توسط یه خفت گیر گیر افتاده بود و یکی قصد تجاوز بهش داشت

.آقای بیگی لطفا برین کنار -

داشت نفس نفس می زد. هر دوتا دستم رو گرفتم: جلوش و گفتم

تینا خانم. آرام باشین لطفا. اگر پاتون رو نبینم - نمی تونم بفهمم شکسته یا چی شده. الان اینجا نمی دونم باید چجوری دنبال دکتر و بیمارستان باشم. لطفا جورابتون رو دربیارین ببینم کبود شده. باد کرده چه اتفاقی افتاده
به داروخونه اشاره کردم و ادامه دادم

می خوام برم داروخونه دارو بخرم براتون -



جر_زن#

پارت_هشتادوپنج#

یعنی از من ترسیده بود. این دختر پرو و شیطان پر
جنب و جوش دو دقیقه ی تمام بود که یک ذره هم
روی صورتش لبخند نیومده بود. انقدر ترسیده بود
که دونه های عرق روی پیشونیش نشسته بود.
انقدر وحشت زده بود که چشماش داشت از حدقه
می زد بیرون.

انگار با توضیح من یکمی به خودش اومد و یه نفس
راحت کشید. با پشت دستش پیشونیش رو پاک
کرد.

نمی خواد لطفا بیاین بشینین من رو برسونین -
ترمینال.

!تینا خانم ...لطفا -

آقای بیگی .من !وای عجب غلطی کردم کاش -
...می موندم پیشش

باز داشت با خودش صحبت می کرد .نفسش رو
فوت کرد و با صدای که می لرزید گفت

میشه روتون رو اونور کنین ؟ -

برگشتم و پشت بهش وایسادم .پاکت سیاه سیگارم
رو در آوردم و یه نخ از بینش بیرون کشیدم و
گذاشتم لای لبام .رفیق همیشگی ...رفیق جدا
نشدن ...رفیق بد مزه ی لجنم !ولی رفیق روزای
سخت.

فندک رو گرفتم زیرش و محکم پک زدم .به شیوه
!خودم با یه صدای تق

"پک دوم رو که زدم صدام کرد" ... آقای بیگی
برگشتم طرفش که دیدم جورابشو مچاله کرده توی
دستاش و دستاشم گذاشته روی پاش. یه طور
عجیبی همه ی وجود این دختر استرس بود ... یه
طور حاصی این دختر خجالت کشیده بود. باور
نمی کردم ... اصلا نمی فهمیدم از چی خجالت می کشه؟
از اینکه جورابشو دربیاره؟ دخترا مگه از این چیزا
خجالت میکشن؟

خم شدم کنارش و روی دوتا پاهام نشستم. سیگار
رو با لبم نگه داشتم و دستم رو دراز کردم سمت
پاش. انگشتاشو جمع کرد. انگار عکس العملش غیر
ارادی بود. ناخنای پاهاش یه لاکی رنگ لباسش
خورده بود. پاهای تپل و سفیدش رو گرفتم و
انگشت شصتم رو فشار دادم روش. هیچ جا از پاش
نه باد کرده بود و کبود بود و من نمی خواستم از مچ
پاش چشمم روبگیرم

انقدر سفید بود که رنگ پوستش برام عجیب بود ...
نگاهم طولانی روی مچ پاش مونده بود که یهوبه
خودم اومدم و سریع از جام بلند شدم. تند و تند به
!سیگارم پک زدم و دودش رودادم بیرون

.چیزی نشده، یه پماد درد می گیرم اکی میشه -



جر_زن#

پارت_هشتادوشش#

خوب بود که خودش چرخید و پاهاش رو برد توی ماشین وگرنه من همونطور در رو روش می بستم .
وضعیتش یکنی برای این که کسی از بیرون ببینه
!خوب نبود

از ماشین به سمت داروخونه دور شدم و سیگارم رو جلوی داروخونه توی جوب انداختم .تجربه ام توی ورزش بهم یاد داده بود که از ظاهر و مقدار دردی که توی پاش بود متوجه بشم چه بلایی سرش اومده .
اگر پاش شکسته بود یا حتی مو برداشته بود باید باد می کرد یا اینکه نمی تونست روی پاهاش وایسه ولی

ماشالا یک ساعت قبل اگر روش می شد می رفت
وسط مردا قر و قمزه می اومد، پس قطعا شکستگی
کنسل بود. در رفتگی هم نمی تونست باشه پس فقط
می موند یه پیچ خوردگی ساده یا رگ به رگ شدن که
با یه پماد مسکن حل می شد

یدونه پماد خریدم و یه قرص مسکن هم گرفتم تا
اگر یه وقت دردش کمتر نشد بتونه تاثیر بذاره
اون وقت شب حتی دکه ی روزنامه فروشی هم بسته
بود و نمی دونستم باید از کجا آب خوردن بخرم. از
داروخونه زدم بیرون و این بار خودم در رو باز کردم
و کنار پاش نشستم. پاهاشو سریع جمع کرد و
کشید عقب انگار که اصلا توقع نداشت بی سر و
صدا در رو باز کنم چون خودش بعدش گفت

یا جن بوداده ! اهی اوهومی ... سخته کردم -

نفسشو فوت کرد و باز با خودش بلند بلند فکر
کرد.

بیشعوره دست خودش نیست تو به دل نگیر -

.میشنوما -

خیلی صبوری می کردم که جوابی بهش نمی دادم یا اینکه یدونه نمی خوابوندم توی صورتش تا هم نونش! بشه و هم آبش

پاشو با سماجت گرفتم. این بار ناله کرد و زیر لب غر غر کرد ولی من هرچی هم که گوشم رو تیز کردم نفهمیدم دقیقا کدوم فحش ها رو داره بار من می کنه. جعبه ی پماد رو انداختم جلوی پاش و پیش کفشای سیاه رنگش و بعد یکمی از پماد ریختم کف دستم.

...چیکار می کنین؟ آی یخ کردم -

یکی از ابرو هامو دادم بالا و یه اخم کمرنگ کردم . جوابش رو ندادم . مچ پاشو گرفتم و پماد رو مالیدم . بهش

!آقای بیگی -

بلند یه طوری که مخم سوت کشید و حتی کارکنای
داروخونه که در حال چرت زدن بودن هم چرتشون
پاره شد

جیغ نکش یه دقیقه آروم بگیر پماد بزنم -

مگه خودم چلاقم؟ بدید خودم بلام بزنم -



جر_زن#

پارت_هشتادوهفت#

!میدونم همه فن حریفی -

با تمسخر گفتم ولی اون وحشیانه آستینمو می
کشید. انگار عادت داشت که از آستینم بگیره و

بکشه. از یه طرفم از عکس العمل هابی که ازش سر
می زد خنده ام می گرفت

وای من خرو بگو این میگه جورابتو درار در میارم . -
میگه پاتو بده میدم . بگو آخه دختر لالی؟ زبون
نداری یه کلام حرف بزنی؟

نتونستم خنده ام رو کنترل کنم و یهو خنده ام
ترکید . کارم با پاش تموم شده بود ولی انگار که اصلا
. حواسم نبود باید مچ پاشو رها کنم

ا شما خنده هم بلدید؟ بجز ابوالهول بودن چیز -
دیگه ای هم بلدید؟ ایول زری ایول ! خدا خیرت بده
ما خنده ی ایشون رو دیدیم . مصبتو شکر مرد مؤمن
یکم لبث کش بیاد عضلات صورتت خسته میشن؟

اومدم خنده ام رو جمع کنم ولی واقعا این دختر
دیوونه بود . درسته همیشه روی اعصابم بود ولی این
که توی اون لحظه با اون درد پاش بازم ول نمی کرد
و با خودش مثل بچه ها صحبت می کرد خنده ام می

گرفت. مدل صحبت کردنشم یه طوری بود...یه ته
لهجه ای داشت که قاف و گاف رو قاطی می کرد و
حتی جیم هاشم خیلی جیغ طور می شد. انگار خیلی
سعی می کرد لهجه اش توی صحبت کردنش
مشخص نباشه ولی من از مدل حرف زدنش خنده ام
می گرفت.

نمیدونم چرا ولی باعث شده بود کاملاً از یادم بره که
توی چه موقعیتی هستم. من استاد بودم و اون یه
شاگرد بد قلق اعصاب خرد کن ولی توی یه شهر
!غریب داشتم برای پاش پماد مسکن می مالیدم

آ آفرین آقای بیگی. بخندید...مگه خنده چشه همه -
اش اون پیشونی رو چین میدین که بگین آره و اینا؟

حس می کردم رفته بالای منبر. پاشو با یه حرکت از
توی دستم کشید بیرون و من نگاهم رو ازش گرفتم.
هم از پاش و هم از صورتش. بلند شدم و در ماشین
رو بستم و رفتم سمت صندلی راننده تا راه بیافتیم

یه جایی خونده بودم اگر یه مرد خندید بدون اون -
لحظه خود واقعیشه. توی بقیه ی شرایط مردا یه
نقاب خشک و جدی روی صورتشون می شونن که
بگن ما خیلی خفنیم. حالا نه که شما خفن نباشینا!
حالا بودن نبودنتون به من ربط نداره فقط یه هیفده
هیجده نمره دستتون دارم... ولی این خنده دنیا رو
قشنگ تر می کنه



جر_زن#
پارت_هشتادوهشت#

دکمه ی ریموت استارت ماشین رو زدم و بدون این
که بهش توجه کنم و اصلا حرف بزنم دنده عقب
گرفتم. درست حدس می زدم نطقش باز شده بود. از
گوشه ی چشمم هم می دیدم که هی پالتوشو می
کشه روی پاهاش تا معلوم نباشه. با اینکه لباسش

بلند بود ولی قشنگ معذب بود و هر چند دقیقه
یک بار هم پالتوشو می کشید پایین
از حرکاتش که هر لحظه باعث می شد ماشین هم
تکون بخوره بیشتر خنده ام می گرفت. انگار اون دو
سه تا شاتی که کاوه بهم داده بود باعث شده بود تا
به قول تینا نقابی که همیشه روی صورتم بود رو
بردارم و بخندم. حالا نمی‌تونستم خنده ام رو کنترل
کنم و جلوش ژستم و حفظ کنم.

ما با دوستانم تصمیم گرفته بودیم توی خیابون به -
همه لبخند بزنیم یه روز یه خانمی انقدر بهش
لبخند زد منو کشید کنار گفت دنبال شوهر می
گردی انقدر توی خیابون می خندی؟

بعد خودش حین تعریف کردن قاه قاه می خندید .
اون می خندید و من داشتم فکر می کردم هیچ وقت
حتی تصور این که بتونم پنج شش ساعت این دختر
رو کنارم تحمل کنم رو هم نداشتم. توی کلاس
همیشه اون ته مها می شست و زیاد نزدیک نبودیم
هر چند اگر یک روز پرمون به پر همدیگه گیر نمی

کرد اون روز برای من یکی که شب نمی شد ولی باز
هم بهتر از این همه نزدیکی بود. تحملش نشدنی ترین
کار دنیا بود.

خوابت نمیاد؟ -

قصدم این بود که بزنم تو پرش...دقیقا وسط
تعریف کردن داستانی که به نظر خودش خیلی هم
جنگالی بود و هیجان زده با کوبیدن دستش به
همدیگه داشت تعریفش می کرد نذاشتم حرفاشو
ادامه بده

نه اشتباه نمی کردم شما حینی که میخندین هم یه -
ابوالهول درون دارین که باید ظاهر بشه. ممنون
بابت پماد. شبتون بخیر

سیگار دوم رو از توی جیبم دراوردم که یهو پاشو با
یه حرکت کشید زیر بدنش و پالتوشو روش مرتب
کرد. انگار راحت نبود که دوباره پاشو انداخت پایین
و با اعتراض بهم گفت

میشه اینورو نگاه نکنین؟ -

نمی گفتمی هم نگاهم سمت نمی اومد. همین که تا -
تهران تحمل می کنم باید خدارو شکر کنی.

احساس می کردم زیاده روی کرده بودم ولی اهمیتی
هم نداشت. اگر یکم بهش خندیده بودم نباید فکر
بیخودی توی سرش می آورد. جایگاه شاگرد و
استادیمون سرجاش بود و یه سفر بیخود نباید
تکونش می داد

تهرااااااان؟ -



جر_زن#

پارت_هشتادونه#

اجیغ کشید

می خوای تا اونجا جیغ بکشی پیاده شو لطفا -

دستشو گرفت به دستگیره ی در و گفت

بزن کنار برم پایین .وای خدا میگم منو بذار ترمینال -
باز میگه تهران!درسته هردوش ت داره ولی دیگه
انقدر سواد دارین فرقشو بفهمینا .آقای بیگی منو
!بیرین ترمینال

نمی تونست در رو باز کنه و من هم اجازه نمی دادم
پیاده بشه چون سرعتم از هشتاد تا صد طوری
جایگزین شد که خودم هم متوجه نشدم
این بار دیگه یه جیغ بنفش کشید که سیگارم رو
:گرفتم دستم و با عصبانیت برگشتم سمتش

خانم گوناگونی ...بشینین سرجاتون یا حالا بخوابین -
نمی دونم هر کار دلتون می خواد بکنین من تهران
پیاده تون می کنم .کاوه مسئولیتتون رو به من سپرده

من هم همچین مشتاق به همراهی شما نیستم و
اصلا اعصاب این رو ندارم که یه دختر کنار گوشم
وز وز کنه پس سکوت کن و بشین تا برسیم به
تهران. اگرم خواستی می تونی بری عقب بخوابی

ولی جیغش مگه قطع می شد؟ تمام کلماتش رو با
جیغ بیان می کرد و تند تند نفس می کشید. انقدر
توی همون پنج دقیقه وول خورده بود و دست و
پاهاش به اینور و اونور خورده بود که اصلا برام
عجیب نبود که این بار دومی بود که دقیقا جلوی
خودم پاهاش آسیب دیده بود. این دختر یک جا بند
نمی شد و اصلا شبیه یه دانشجوی ترم دوم
کارشناسی ارشد نبود! بیشتر شبیه دهتر بچه چهار
ساله بیش فعالی بود مه هیچ کسی نمیتونست
!تحملش کنه

.آقای بیگی تورو خدا منو بذارین ترمینال -

دیگه اینجاها جیغاش التماسی شده بود که من هم
اهمیتی ندادم و تا تموم شدن سیگارم همینطور
دودش کردم و تمام حرفاشو بدون جواب گذاشتم

ای خدا منو گیر کی انداختی؟ ای خدا اینجا هم؟ ما -
همدیگه رو توی دو ساعت کلاس تحمل نمی کنیم
باید توی چهار متر ماشین تحمل کنیم؟

ناله می کرد و جیغ می کشید. یه جاهایی اوج می
گرفت و من هم به یه قرص اعصاب قوی نیاز داشتم
تا بتونم تمام این ساعت تحملش کنم.
دیگه یواش یواش ساکت شده بود انگار با این قضیه
کنار اومده بود که باید آروم بشینه و منتظر باشه
برسیم تهران که منم تونستم یکم آرامش بگیرم
آب دهنش رو با صدا فرو می داد و با دهنش به
صدای نوچ نوچ در میاورد.



جر_زن#
پارت_نود#

انقدر این کارش تکرار شد که برگشتم سمتش. تازه
اون موقع دیدم جوراب شلواریشم پوشیده و تمام
مدت من حواسم به رانندگیم بود

چیه هی نوچ ناچ می کنی؟ -

!تشنمه -

.تشنگی و گشنگیشم مثل آدمیزاد نبود

!خب درست بگو تشنمه -

...تشنمه -

در عین عصبی بودن خنده ام می گرفت. در عین حال
که می خواستم با پشت دست بزنم دهنش پر خون

بشه دلم می خواست صورتش رو نگاه کنم و بزخم
زیر خنده

درست نمی تونی بگی؟ -

!تشنمه -

دستم رو از بین صندلیا فرستادم عقب تا بطری
بزرگی که همیشه پشت ماشین بود رو پیدا کنم ولی
با یه بطری خالی روبرو شدم. از سبکیش فهمیدم
خالیه برای همین دیگه جلو نیاوردمش

هرجا دیدم وایمیستم بخرم -

!تشنمه -

این بار یکی هم ناله قاطی حرفش بود. لحنش فرق
داشت.

سوزنت گیر کرده؟ -

!تشنمه -

خانم گوناگونی! پیادت میکنما -

انگشت تهدیدم رو هم گرفتم سمتش ولی انگار از
تهدیدم خوشش اومده بود که با ذوق گفت

تشنمه !تشنمه ...هالالالای لالای تشنمه !وای -
دهنم خشک شد .وای دارم میمیرم از تشنگی ...
!تشنمه

شک ندارم که یه تخته اش کم بود .از روی فرمون
ماشین ضبط رو روشن کردم و اجازه دادم با صدای
بلند پخش بشه .تا جایی که میتونستم موزیک رو
زیاد کردم و اونم همونطور صداش رو بلند و بلند تر
می کرد تا وقتی که دیگه نفهمیدم چی میگه
نمیدونم این موزیکا میتونست روی مغز و اعصابش
بره یا نه ولی من تنها هدفم از روشن کردن ضبط
همین بود .هرکسی حاضر نبود سبک موزیکایی که

من گوش میدادم رو تحمل کنه ولی این دختر انقدر
وراجی کرده بود و روی اعصابم پیاده وری کرده بود
که مستحق این موزیکا اون هم با حجم وولوم صد
شده بود.

فکر می کنم سه چهار تا موزیک گذشته بود و من با
پخش شدنشون و اون صدای گیتار الکتریکی که
وسطش توی گوشم می خورد با آرامش رانندگی می
کردم که حس کردم یه چیزی محکم خورد به پام و
همین که برگشتم ببینم چیه دیدم یکی از پاهاش دراز
شد سمت پام و منو هل داد تا راحت تر بخوابه !
توی اون سر و صدا با اون صدای بلند موزیک
...خوابش برده بود



جر_زن#
پارت_نودویک#

!واقعا مطمئن شدم که این دختر یه دیوانه اس
اینکه تا رسیدنم به پمپ بنزین چقدر وول خورد
اصلا قابل توصیف نیست چون فقط دست و پاهاش
تا دهنم نیومد. یک بار به دنده می خورد و یه بار من
رو هل می داد. یه بار دستش محکم روی شونه ام
فرود می اومد و یه بار کله اش محکم می رفت توی
شیشه و جالبی اینجا بود که هیچ کدوم از دفعات از
خواب بیدار نشد و من هم موزیک رو قطع نکردم تا
حداقل با همون شرایط توی خواب بمونه و من هم
راحت تر رانندگی کنم و خوابم نگیره

توی پمپ بنزین هیچ کسی نبود و حتی فروشنده ی
اون مرکز رفاهی که کنار پمپ بنزین بود هم سرش رو
گذاشته بود روی دستاش و خوابیده بود. خودم یه
سری خوردنی و آب معدنی خریدم تا اگر توی راه نیاز
شد دیگه جایی واینستم و تا تهران یک سره رانندگی
کنم. آخرین لحظه فروشنده رو بیدار کردم و یه
قهوه هم بهش سفارش دادم تا سنگینی پلک هامو
بگیره.

همین که رفتم کنار ماشین دیدم هنوز توی خواب
نازه. لپای تپش به شیشه چسبیده بود و موهاش

هم درهم و برهم شده بود و خبری از مرتبی اول
شبش نبود. رفتم پشت فرمون نشستم و بطری آب
معدنی رو گذاشتم روی دستش... همون لحظه آب
معدنی از توی فریزر درومده بود و کریستال های یخ
توش مشخص بود.

انگار که برق بهش وصل شده باشه یهو تکون خورد
و سرجاش نشست. شوکه شده بود. نه چیزی
میگفت نه حرکتی می کرد ولی من انگار انتقام خواب
وحشتناکش رو ازش گرفته باشم یه لبخند
پیروزمندانه روی لبم بود.

.آب گرفتم بخور -

بسته ی پاستیل رو باز کردم و یدونه از خرس های
رنگیش توی دهنم گذاشتم و با یه ابروی بالا رفته
نگاهش کردم. هنوز توی شوک بود و هیچ عکس
العملی نشون نمی داد

تشنه ات نبود؟ -

نگاهش بین بطری آب معدنی و من و بسته ی پاستیل
توی گردش بود. بسته ی پاستیل رو گرفتم سمتش
. که باز هم فقط نگاه کرد

خشک شدی؟ بذاریمت تو موزه به عنوان آثار -
.باستانی؟ دختری که در ماشین خشک شد

باز هم نگاهم کرد و هیچی نگفت. چند ثانیه که
گذشت در بطری رو باز کرد و من هم نگاهم رو
ازش گرفتم. خرس بعدی رو توی دهنم گذاشتم که
!یهو یخ زدم



جر_زن#
پارت_نودودو#

انقدر بد بیدار شده بودم که می تونستم تمام القاب
بد دنیا رو بهش نصبت بدم. تمام فحش های مورد
دار ترکی توی ذهنم ردیف شده بود و دلم می
خواست همه رو با بلند ترین صدای ممکن توی
صورتش جیغ بکشم ولی متأسفانه انقدر میزان بی
ادبیش زیاد بود که نه فضا اجازه می داد و نه خودم
روم می شد که این کارو بکنم. تنها چیزی که تونست
اون لحظه شوکم رو برطرف کنه و یکمی منو به
خودم بیاره بطری آبی بود که روی سرش خالی
کردم... آخیش

مثل موش آب کشیده شده بود. لباسش لکه لکه آب
روش مونده بود و موهایش کلا از اون حالت شیکان
پیکانی که داشت افتاده بود و یه جاهاییش قشنگ
چسبیده بود کف سرش

هیچ کدوممون حرف نمی زدیم. بسته ی پاستیل توی
دستش بود و هر لحظه خشمش بیشتر می شد.
دستمو دراز کردم و بسته ی پاستیل رو از دستش
در آوردم. مرتیکه گراز نصفش رو هم خورده بود و

امون نداده بود یذره اش برای من بمونه .آخ که من
!عاشق پاستیل خرسی ام

اولی رو گذاشتم توی دهنم و هنوز نجویده بودم
که دومی رو گذاشتم توی دهنم و همینطور سومی و
چهارمی .به نظرم پر کردن دهن با پاستیل یکی از
لذتایی بود که می تونستم ببرم .اون مزه ی شیرین
خفنش !آخ که دلم میره براش ...اصلا لذتی بالاتر از
خوراکی خوردن نداشتیم و هیچی نمیتونه رو دستش
بیاد.

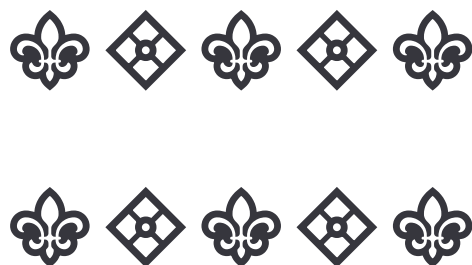
خم شد سمت من و از توی داشبورت دستمال
کشید بیرون و موها و صورتش رو خشک کرد .از
صدای نفس کشیدش فهمیدم که چقدر عصبیه ولی
حتی یک کلام هم حرف نمی زد .برای این که
خرابکاریم رو ماست مالی کنم دو تا پاستیل گرفتم
:جلوش و بردم نزدیک دهنش

!پاستیل نمی خورین؟ خیلی خوشمزس -

دهنم یکمی پر بود و برعکس چند لحظه قبل که اون
داشت برای خودش مزه پرونی می کرد و من رو

حرص می داد فقط خودم بودم که حرف می زدم و
اون هر لحظه به شدت عصبانیتش اضافه می شد
پاستیل رو چسبوندم به دهنش که محکم دستمو زد
کنار و گفت:

...برو پایین -



جر_زن#
پارت_نودوسه#

آروم بود. اصلا انگار نه انگار که از عصبانیت داره می
ترکه فقط آروم ازم خواست پیاده بشم منم که از
خدا خواسته ولی گشنه ام بود و ترجیح می دادم یه
بسته از پفک های که خریده بود رو با خودم همراه
کنم تا پشنه و تشنه نمونم

یه بسته پفک موتوری برداشتم و دستم رو گرفتم به
دستگیره ی در که پیاده بشم

مرسی از همراهیتون .مرسی از پاستیل خیلی -
خوشمزه بود ...امیدوارم این پفک هم همون قدر
...خوشمزه باشه .خداحافظفظظظ

روی ظ مکث کردم و اومدم دستگیره رو بکشم که
در قفل شد .برگشتم سمتش که پاشو گذاشت روی
:گاز و من همونطور جیغ جیغ کنان گفتم

وای شما یه دیوونه ی زنجیری ای ...دیوونه ...اگر -
می افتادم چی؟ اگر چیزیم می شد چی؟ اصلا فکر بقیه
هستین؟

.ساکت شو ...صداتو تا تهران نشنوم -

پفک رو بغل کردم و کمرم رو چسبوندم به تکیه گاه
صندلی .پاهام رو دراز کردم و روی صندلی لم دادم

نمی خوام. خوابمو پروندین سرم درد می کنه. منو -
به زور از خواب بیدار کردین می گین حرف نزن؟ شما
آدمین؟ خوبه منم پیام از خواب بیدارتون کنم؟
خوبه اینطوری غرق خواب باشین پیام یخ بذارم رو
دستتون؟ آره دیگه شما شمیرین شما با یزید و دار و
دسته اش کار کردین کارتون رسیده به این جاها ...
... شما

بازم عکس العملش نسبت به حرف زدن من زیاد
کردن صدای موزیکای عجیب و غریبش بود. انگار
یکی فقط جیغ می کشید و گوشای منو خراش می
داد. نمی دونستم اصلا با کدوم دکمه و دم و دستگاه
باید ضبطش رو قطع کنم ولی حدس زدم اون دکمه
ی پیچی که سمت راننده بود میتونه همین کارو
انجام بده. خم شدم و پیچوندمش سمت برزن. هر
لحظه سرعتش بیشتر و بیشتر می شد

می دونین سادیسمیا این موزیکا رو گوش میدن؟ -
شما سادیسم داری؟ مریضی؟ خوست میاد همه رو
آزار بدی؟

فعلا تو ثابت کردی چنین بیماری ای داری حتما -
باید بهت دکتر معرفی کنم چون آنرمال بودنت هر
لحظه داره بیشتر بهم ثابت میشه



جر_زن#
پارت_نودوسه#

دستمو زدم به کمرم و عصبانی از حرفی که زده بود
:برگشتم سمتش و جیغ زدم

من سادیسمی ام؟ آقای بیگی شما از جایگاهتون سو -
استفاده می کنین . فکر کردین استاد منین حق دارین
هر کار دلتون می خواد بکنین من هیچی نباید بگم .
اصلا برای چی باید با شما توی یه ماشین بشینم؟

اصلا چرا باید تحملتون کنم؟ کم مجبورم حضورتون
...رو تحمل کنم این جا هم باید باشین

گردنشو تکون داد و صدای شکستن قلنجش موهای
تنم رو سیخ کرد. وای که چقدر از این کار بدم می
اومد بخصوص اگر یکی کنارم قلنج انگشتاشو می
شکوند. خودم بشنکم عیب نداره ولی از صدای قلنج
!مردم بدم میاد

می خوای پیاده بشی؟ -

یه نگاهی به دور و اطراف کردم. انصافا که دلم می
خواست پیاده بشم ولی وسط بیابون باید کجا می
رفتم؟ تنها چیزی که یکنی روشنی به جاده می داد
چراغای وسط راه بود که اونا هم یکی در میون
خاموش بود.

انه -

!پس بشین سر جات صداتم درنیاد تهران پیاده شو -

چسبیدم به صندلی. خب چه گناهی کرده بودم که
باید این وضعیت رو تحمل می کردم؟ پشتم رو کردم
بهش و به سمت شیشه ی ماشین نشستم. پفک رو
باز کردم و یواش یواش مشغول خوردنش شدم.
انگار داشتم کوفت می خوردم ولی از خوردنش
دست نمی کشیدم. با آب دهنم خیشون می کردم و
بعد یهو فرو می دادم. پاهامو کشیدم زیر بدنم و دو
زانو نشستم. دیگه قشنگ پشتم بهش بود و یه
جورایی اصلا به بودنش اهمیت نمی دادم
نمی دونم چقدر گذشته بود ولی هم پفکم تموم شده
بود و هم حوصله ام سر رفته بود که مدل نشستم
رو عوض کردم.

همه اش دلم می خواست صحبت کنم و یه چیزی
بگم. این که چقدر ازش متنفر بودم مهم نبود فقط
مهم این بود که اون لحظه اصلا نسبت استاد
شاگردی مطرح نبود و تنها کسی بود که نمی
دونستم تا چند ساعت بعد ولی تا ساعت ها کنارم
بود. تنها موجود زنده ای که می تونستم ببینم

قبل از این که حرفی برای زدن پیدا کنم پیچید توی
!خاکی... یهو دستام یخ زد

کجا میرین؟ -



جر_زن#

پارت_نودوچهار#

جوابم که نمی داد! ماشالا هزار ماشالا از شکم
مامانش لال دنیا اومده بود! کاش حداقل لال از دنیا
نمی رفت... اصلا مگه من می تونستم بدون فهمیدن
چیزایی که دلم می خواست دست بردار بشم؟ حالا
این چیزا می تونست فهمیدن دلیل جاده خاکی زدنش
!باشه یا هرچی دیگه

!آقای استاد خان... آقای بیگی! با شما هستما -

«!نه تنها لاله بله کرم هست»

شما همیشه بلند فکر می کنین؟ -

فهمیدم طبق معمول باید به غلط کردن بیوفتم ولی
:حق به جانب گفتم

اوم ...آره !من آدم رکی هستم تو روی همه حرفامو -
می زنم

احساس کردم می خواست یه چیزی بگه ولی حرفشو
خورد.

حرف خوردنی نیستا .بگین عیب نداره خودمونیم -
!کسی نیست

یه لحظه با این حرفم خوف کردم .وسط بیابون بلا
.ملا سرم نیاره !از این زنجیری سادیسمی بعید نبود

ناخوداگاه خودم رو کشیدم عقب و چسبیدم که در
که دستش رو گذاشت جلوی دهنش و خمیازه
کشید. جوابم رو نداد و از ماشین پیاده شد. نگاه
منم پشت سرش همونطور رفت تا بفهمم می خواد
چیکار کنه که دیدم صندوق عقب رو باز کرد و از
توش یه چیزی در آورد بعد اومد روی صندلی عقب
نشست و وسیله هایی که روی صندلی بود رو زیر
پاش گذاشت و گفت:

یه نیم ساعت سکوت کن سر و صدا نکن می خوام -
.بخواهم بتونم رانندگی کنم

اووووف کی میره این همه راهو! مگه تخت
پادشاهی؟ بالشت... پتو... ازین دور گردنیا که مثل
نیم دایره اس... اووووف بند و بساط خوابش هم
.لاکچری بود

.خیلی بی ادبین من کی سر و صدا کردم -

:آروم با صدای خشک و بی حسش گفت

!هیچ وقت همه ی اینا منم -

شونه ام رو انداختم بالا . معلومه که تویی ! پس نه
...منم ! مرتیکه میمون

منم سعی کردم چشمام رو ببندم و بخوابم ولی انگار
یه دلشوره ی عجیب و مسخره توی دلم بود . همه
اش حس می کردم از بیرون صدا میاد و یه کسی اون
اطرافه . از توهمات نصفه شبیم بود ! شبایی که توی
ساختمون کسی نبود و خودمم میدونستم که
اینطوره همیشه چنین توهمی می زدم حتی گاهی
انقدر می ترسیدم که فکر می کردم کسی داره نگاهم
می کنه .



جر_زن#

پارت_نودوپنج#

هرچی اطراف رو نگاه می کردم کسی نبود. انقدر
اونجا سوت و کور بود که فکر می کردم حتی کسی
نمی دونه چنین جای برهوتی وجود داره چه برسه به
این که بره اون سمتی. تبلتم هم توی چمدونم بود و
نمیتونستم با اون خودم رو سرگرم کنم. توی ماشین
هم هیچ چراغی روشن نبود دستمو کشیدم روی
سقف و وسط سقف دنبال چراغ می گشتم که
پیداش نکردم ولی یکم که دستم رو کشیدم جلو تر
چراغ رو یافتم. انگار به بزرگ ترین کشف دنیا رسیده
!بودم که اونقدر ذوق کردم

چراغ رو روشن کردم و بعد نوبت واریسی بقیه ی
جاهای ماشین بود. والا ماشین که نبود بیشتر شبیه
به یه ربات فوق پیشرفته بود که برای کار کردن
باهاش نیاز به یک عالمه دفترچه ی راهنما داشت تا
بشه فهمید چجوری کار می کنه. ضبط ماشین هنوز
روشن بود و یه نوری ازش به چشمم می خورد. تنها
چیزی که میدونستم این بود که اون فلش دوتایی که
به سمت خودم بود می تونست موزیک رو عوض
کنه و بزنه بعدی... خب هر خنگی اینو می دونه

قبل از اینکه صداشو زیاد کنم زدم موزیک بعدی و
یه چیزی روی صفحه نوشت که فکر می کنم
منظورش خواننده ی موزیک بود و از اونجایی که
نمی شناختمش و برام آشنا نبود باز زدم بعدی .
هرچی می زدم بعدی و بعدی اسمای عجیب تری می
اومد . حتی اسماش معنی نداشت . از روی کنجکاوی
اون بیلبیلک که برای کم و زیاد کردن صدا بود رو
...چرخوندم که یهو صدا تا آخر زیاد شد
اصلا یادم رفت چیکار کرده بودم که بلندگوهای
ماشین داشتن خودشون رو به در و دیوار می
کوبیدن . نمی دونستم باید چی رو بزنم این
ماسماسک وامونده خاموش بشه فقط صدای دادش
رو می شنیدم . اصلا صدای موزیک رو نمیشنیدم و
صدای فریادش توی مغزم بود

....تینا!!!!!! لعنت بهت -

داد می کشید ... من همچنان همه ی دکمه های ضبط
رو فشار می دادم تا شاید خاموش بشه ولی مگه می
شد؟

«! یازیخ تینا یازیخ ! آله من اولوم من اولوم»

تو اون وضعیت اصلا نمیدونستم دارم چی میگم .
حرفای خودم رو هم نمی فهمیدم فقط خدا رو
التماس می کردم که بالاخره یه دکمه ی وامونده رو
فشار دادم و صداش قطع شد

! آخییییییش -



جر_زن#

پارت_نودوشش#

اون لحظه انگار که تمام وسعت دنیا مال من شده
بود . از ذوق خاموش کردن ضبط ماشین نفس

عمیقم رو فوت کردم و دستامو توی هوا به یه
حالت رقصیدن تکون دادم

!تونستم تونستم -

احساس می کردم یه نفر اون پشت شبیه به یه
گوجه فرنگی چولوسیده در حال انفجار هر لحظه
داره قرمز و قرمز تر میشه ولی من به موفقیتی دست
پیدا کرده بودم که از اهمیت دادن به برزن و
عصبانی بودنش و اون صدای تینا گفتنش مهم تر
بود.

نمره ات رو صفر حساب کن -

سرم رو از ترس این که حرفش جدی باشه به عقب
برگردوندم که با یک جفت چشم برزخی مواجه
شدم. انگار واقعا جدی بود! اوه اوه باید فرار رو به
قرار ترجیح می دادم. سریع سرم رو برگردوندم و در
ماشین رو باز کردم. یهو یه سوز شدیدی پیچید توی
ماشین و من نفهمیدم پاهامو کجا گذاشتم. زیر پام

سنگ بود و مچ پام هم از پیچ خوردگیش درد می
!کرد. قمر در عقرب

کجا میری دختره ی دیوونه؟ -

پشت سرم رو نگاه نکردم و سعی کردم با همون پای
!چلاقم لنگون لنگون برم. کجا؟ نمیدونم
یهو دستم به عقب کشیده شد و به سمتش
!چرخیدم. حالا جیغ نزن کی جیغ بزن

آی خدا ولم کن! وای خدا ولم کن...چی از جونم -
!می‌خواهی

دستم رو ول کرد و یه هل کوچیکم بهم داد که
داشت تعادل بهم می خورد ولی خودم رو نگه داشتم
که نیافتم. پابره‌نه دوییده بودم وسط یک عالمه
!سنگ لاخ و خاک

چیکار داری با من وسط بیابون؟ ولم کن آقا...چرا -
...همچین میکنی

تو دیوونه ای یا فقط ادا درمیاری؟ عقل و شعور -
!نداری؟ خوابیده بودم اون پشت دختره ی احمق

شونه هام رو انداختم بالا .خب چیکار کنم حوصله
ام سر رفته بود باید خودم رو سرگرم می کردم .باید
بهش حق می دادم؟ آره خب حق داشت ولی از
اونجایی که خودم مشکلی با خوابیدن توی سر و صدا
نداشتم اصلا درک نمی کردم که اذیت بشه .البته
شاید من هم می خوابیدم و یکی یهو صدای ضبط رو
زیاد می کرد قاطی می کردم

!یعنی چی -

مردم آزاری یا فقط می خوای من رو آزار بدی؟ -

اوم خب صد البته که از آزار دادنش لذت می بردم .
از اونجایی که صداقت حرف اول رو توی زندگی می
زنه و هرکس هرچی پرسید من باید دقیقا عین
:حقیقت رو بهش بگم گفتم



جر_زن# پارت_نودوهفت#

این که آزار دادن شما واقعا لذت بخشه درش هیچ -
شکی نیست ولی من از روی قصد این کار رو نکردم .
فقط حوصله ام سر رفته بود

!حوصله ات سر میره باید بقیه رو آزار بدی -

با بدجنسی لبخند زدم و شونه ام رو دادم بالا .انگار
اینطوری حسابی حرصی تر می شد پس منم ترجیح می
.دادم حرصی و عصبانیش کنم
مچ دستم رو گرفت توی دستش و به دنبال خودش
.کشید

آی داد ... آی هوار ... آی پاهام ! آی مچ دستم . -
خدااa

همون جا کنار ماشین وایساد و منو به در عقب
ماشین که بسته هم بود تکیه داد . سرش رو آورد
جلو و زل زد توی چشمم . موهاش نا مرتب بود . یکی
اینور یکی اونور . هرکسی می دید می فهمید که از
خواب بیدار شده . حتی می تونستم حس کنم نفس
هاشم دقیقا شبیه آدمی که تازه از خواب بیدار شده
داغه .

همین که صورتش به صورتم نزدیک تر شد و
چشمای آبی آسمونیش که دیگه به نظرم رنگ همون
گوجه فرنگی قرمز های چلوسیده بود و توی تاریکی
داشت برق می زد رو توی چشمم دوخت لال شدم .
سینه به سینه ام وایساده بود و زل زده بود توی
چشمم . نمی تونستم حتی آب دهنم رو قورت بدم
چون حس می کردم صدایش رو می شنوه . شبیه
فیلمای ترسناک شده بود . دو تا آدم وسط بیابون !
توی فیلما وقتی همچین شرایطی پیش می اومد یا به
تجاوز ختم می شد یا به جیغ زدن و ترسیدن ولی چرا

من کپ کرده بودم؟ گولاخ خان برزنیان زل زده بود
توی چشمم و با نگاهش داشت برام خط و نشون می
کشید.

!بلای به سرت بیارم -

دستم رو ول کرد و دوباره با لحن محکم تر گفت

بلای به سرت بیارم ... که مرغای آسمون به حالت -
گریه کنن

چشمام رو گشاد کردم . مچ پام درد می کرد و کف
پامم بخاطر سنگی که روش وایساده بودم داشت
سوراخ می شد . لبم کش اومد و از درد خندیدم . پام
رو جایجا کردم که حس کرد دارم فرار می کنم و
دوباره مچ دستم رو محکم گرفت

آسمون مرغ داره؟ -

صرفا می خواستم جو بینمون عوض بشه و ولم کنه .
یه لحظه از سوالم شوکه شد و در ماشین رو باز
کرد.



جر_زن#
پارت_نودوهشت#

من رو مسخره کردی؟ -

آخه می گین مرغای آسمون به حالم گریه کنن . از -
شما که یه مرد تحصیل کرده و به اصطلاح دکتر
هستین بعیده . مرغ که توی آسمون نیست تازه مرغا
اصلا گریه نمی کنن . مرغا خنگ ترین موجودای روی
زمین ان . انقدر قد قد می کنن تا سرتون بره . ما تو
خونه ی روستامون داریم . انقدر گوگولین . حنایی و
مشکی و غاز ... اسماشونه ها البته بازم هستن . یکی

هم داریم اسمش رو گذاشتیم محمد آخه مال
محمد مونه

داشتم برای خودم تعریف می کردم. از کجا رسیده
بودم به کجا و برزن خان هم هر لحظه آتیشی تر می
شد. من رو به زور فرو کرد توی ماشین و روی
صندلی نشون. در رو پشت سرم بست. خواستم در
رو باز کنم که خودش باز کرد و گفت

همین جا می شینی تکون نمی خوری -

کی گفته من حرف گوش کن نیستم؟ اتفاقا خیلی هم
حرف گوش کنم چون حتی کمر بند ایمنیم رو هم
بستم و نشستم سر جام

دو دقیقه ... فقط دو دقیقه می خواستم بخوابم -
بتونم رانندگی کنم. تو دیگه کی هستی. بدبخت
خانواده ات که این همه سال تحملت کردن

چمه مگه؟ -

بله که طلبکار بودم! چرا باید بدبخت باشن؟ اتفاقاً خیلی هم خوشبخت بودن. کبری که باید از خداش می‌بود شوهرش با یه بچه اومده بود خونه اش که از قضا همه ی کارای خونه رو می‌کرد. کم از مادر ناتنی سیندرلا که نداشت هیچ تازه بچه هاش رو هم می‌داد من بزرگ کنم. بعدش هم هر وقت نیاز به جاسوسی داشت من رو می‌فرستاد. این از کبری... کبری به اندازه ی تمام بیست و دو سالی که زن بابام بود باید بخاطر حضور من خدا رو شکر می‌کرد. والا مگه کم الکیه.

چت نیست! فقط نمی‌فهمم چجوری ممکنه تمام - ایرادای یه دختر توی وجود تو جمع بشه! خودتی یا واقعا ادا درمیاری؟

من فقط نگاهش کردم. این آدم دیوونه بود. یعنی چی... ادا درمیاری؟ خل و چل

یک ساعت می خواستم بخوابم گند زدی به تمام -
استراحتم. بابا لامصب من امروز پنج ساعت تا این
خراب شده اومدم پنج شش ساعت هم باید برگردم
تا خونه



جر_زن#
پارت_نودونه#

داشت غر غر می کرد و من هم فقط گوش می دادم.
دوست داشتم جوابشو بدم ها ولی می ترسیدم باز یه
چیزی بهش بگم و اونم بیشتر قاطی کنه
به در ماشین تکیه دادم و توی خودم جمع شدم اون
هم بالاخره ساکت شد و ماشین رو به حرکت
انداخت. کاش زودتر می رسیدیم خونه و می تونستم
توی تختم بخوابم. حداقل یه جایی دور از بزرگ خان
و عصبانیت هاش. یه جایی که بتونم راحت باشم

!آقای بیگی -

نمی‌دونم چقدر از مسیرمون گذشته بود ولی من از
بادی که می‌اومد واقعا لرز افتاده بود توی تنم .
دریچه ی روی سقف ماشین باز بود و هوای بیرون
میپیچید توی ماشین
نگاهش که حالا دیگه آرام شده بود و مدت ها بود
که بینمون هیچ حرفی رد و بدل نشده بود . فقط
چشمام رو نگاه کرد و من آب دهنم رو قورت دادم و
گفتم:

میگما ... من سردمه -

:انگشتش رو به سمت عقب نشونه گرفت

.پتو رو بردار .روی زمین نکشش -

برگشتم عقب رو نگاه کردم. همون پتویی که کشیده بود روش مچاله گوشه ی صندلی افتاده بود. اونم دقیقاً سمتی که پشت صندلی خودش بود. کامل برگشتم سمت عقب و زانو هام رو گذاشتم روی نشیمنگاه تا با تمرکز کامل بتونم برم عقب و پتو رو بردارم. دستم رو گذاشتم پشت صندلیش هلش دادم به جلو. یه لحظه حس کردم چیزی که زیر دستمه از جنس صندلی نیست و بیشتر شبیه اینه که یال های یه اسب زیر دستم باشه. همون جا بدون حرکت خشک شدم. هی هم سعی می کردم به ...جلو هلش بدم

نه دستم رو تگون دادم و نه خودم رو ولی ترمز سریع و وحشتناکی که گرفت من رو به عقب پرت کرد. در واقع عقب من که می شد جلوی ماشین پام که به فنا رفته بود ولی با اون ضربی که من به عقب پرتاب شدم حس کردم گردن و کمرم هم به همون جایی رفته بود که پام رفته بود یعنی فنا! همون طوری با گردن کج و نفس بند اومده داشتم فکر می کردم چرا باید بجای این که دستم رو بذارم! پشت صندلی گذاشته بودم پس کله ی برزن

...گردنم -

صاف نشستم و یه نفس عمیق کشیدم تا به حال
خودم برگردم. پشت گردنم رو ماساژ دادم و روبرو
رو نگاه کردم



#جر_زن
#پارت_صد

چراغ های نارنجی ای که خاموش و روشن می شد از
جلوی ماشین به چشمم می خورد. برگشتم سمتش و
نگاهش کردم که دیدم دستش رو گرفته جلوی دهنش و
داره حرص می خوره.

- استاد شیرت خشک میشه ها. حرص نخور... جای
این که بگی خوبی، خوشی، سلامتی؟ نترکیدی این
طوری ترمز کردم به فئات ندادم؟ بر و بر من رو نگاه
می کنین حرص می خورین؟ امیدوارم یه روز من بتونم
شمارو همینطور ول بدم توی شیشه. به حق روزایی
که آرزوس!

- می فهمی داشتی چیکار می کردی؟

گردنم رو تکون دادم و دستم رو گرفتم بهش. توی این
چند ساعت باید به یه نرم تن تبدیل می شدم تا درب و
داغون نشم!

- شما می فهمین؟ دارم می رفم عقب پتو بردارم ترمز
میکنین؟

- دختر تو دیگه خیلی پررویی... دارم برات.

همین که اومدم داشو دربیارم و با سر و صورت و
زبون درازی داشو بیام، از ماشین پیاده شد و پتو رو

از پشت آورد. منم پتو رو روی هوا از دستش گرفتم و
زیر لب تشکر کردم.

- این پنجره ی سقف ماشین تون رو هم ببندین یخ
کردم.

- سان روف!

- هان؟

- اسمش سان روفه!

پتو رو باز کردم و تا زیر گلوم کشیدم. خودم رو جمع
کردم روی صندلی و آروم گفتم:

- سان روف. پنجره... پنجره سقفی... هرچی حالا چه
فرقی می کنه؟ از طرف شما هم از خانم تینا گوگونانی
جهانشیر آبادی یه عذرخواهی می کنم و می گم دفعه ی
بعد بیشتر حواسم رو جمع می کنم تا به فئات ندم تینا
خانم.

پشتم رو بهش کردم ولی صداش رو شنیدم که زیر لب گفت:

- الهی دیگه هیچ وقت نبینمت. آخرین باره...

و یه نفس که با تمام زورش به بیرون فوت کرد و من فقط برام مهم بود که بخوابم و تا تهران و خونه ی خودم یکمی استراحت کنم. اگر گرم می شد میتونستم راحت بخوابم.

- فقط بخواب. نه صدات رو بشنوم و نه کاری بکن. لطفا هیچ کاری نکن فقط بخواب. موقع خواب هم دست و پاتو جمع کن نیاد توی دهن من. چشمم رو باز کردم و پتو رو کنار زدم. ماشین رو راه انداخته بود و من با طلبکاری گفتم:

- شما توی خواب می فهمید دست و پاتون کجا میره؟

براش دست زدم و گفتم:





#جر_زن
#پارت_صدویک

- آفرین چقدر شما باهوشین. چقدر خفنین. ما
نمی‌فهمیم آقا. شبتون بخیر.

باز هم پشتم رو کردم بهش و خوابیدم.
نمی‌دونم چقدر گذشته بود که یه صداهایی توی گوشم
پیچید. اول نمی‌فهمیدم ولی بعد از این که شتاب تگون
خوردنم بیشتر شد فهمیدم یکی داره بیدارم می‌کنه.

- تینا... تینا... خانم جهانشیر آبادی؟

دستامو از زیر پتو که حسابی دورم گره خورده بود و
قطعا انقدر تگون خورده بودم که اونم پیچیده بود بهم
بیرون کشیدم و چشمام رو با دستام مالیدم. یه خمیازه
ی بلند بالا کشیدم و همین که صدای خمیازه ی استاد

رو شنیدم یادم اومد که توی ماشینم و از اصفهان
داشتیم می رفتیم تهران.

- اوم...-

برگشت نگاهم کرد ولی من فقط یکی از چشمام باز بود
و اون یکی هنوز رغبتی نداشت تا بیدار بشه.

- رسیدیم تهران. خونتون کجاس؟

- اوم...-

حال نداشتم صحبت کنم. من معمولاً بعد از بیدار شدن
باید نیم ساعتی توی تحت می موندم تا از دوباره
سیستم مغزیم بالا بیاد و بتونم صحبت کنم. تنها کاری
که اول صبح بدون وقفه می تونستم انجام بدم خوردن
نون و پنیر با چایی شیرین بود.
از لای همون یه چشم بازم تونستم ببینم که هوا روشن
شده و این یعنی خیلی وقت بود که خوابیده بودم.

- بیداری؟

- اوم...-

نمی‌دونم چرا ولی در مقابل تمام رفتارای من یه نفس
داغ فوت می‌کرد به بیرون!

- خونتون سمت دانشگاه؟

- او هوم!

این بار دیگه خیلی زحمت کشیده بودم که سه تا حرف
به اوم اضافه کرده بودم. اوف خیلی از خودم کار
کشیدم.

تا رسیدن به آخر اتوبان هم من شاداب شدم و هم اون
دیگه حرفی نزد. وقتی به خروجی نزدیک خونه
رسیدیم یکی قبل ترش گفتم:

- بی زحمت سردار جنگل جنوب.

پتوی نرم و گرمش رو که حسابی بهم خوابیدن لای
اون چسبیده بود و خیلی هم گرم کرده بود از دور بدنم

باز کردم و همون طور نشسته تا زدم. چیزی نمونه بود که برسم خونه و باید یکمی سر و وضع رو مرتب می کردم. ساعت از ده صبح هم گذشته بود.

- همین کوچه پهنه رو برین داخل.

برگشت سمت و نگاهم کرد. ابروشو داده بود بالا و با تعجب نگاه می کرد.

- خونتون توی این کوچه اس؟

فقط سرم رو تکون دادم و یکمی که رفت جلوتر دقیقا روبروی در خونه بود که گفتم:

- ممنون آقای بیگی. من پیاده می شم.

سرش رو چرخوند و همونطور متعجب گفت:

- کدوم خونه؟

انگشتم رو به سمت در خونه نشونه گرفتم و گفتم:

- این!



#جر_زن

#پارت_صدودو

فرمون رو پیچوند سمت خونه و درست جلوی در خونه
نگه داشت. از ماشین پیاده شد و من هم دنبالش از
ماشین پیاده شدم.

- مرسی آقای بیگی خیلی زحمت کشیدید.

هر دومون رفتیم پشت ماشین تا وسیله هام رو بردارم.

- خواهش می‌کنم. امیدوارم دیگه تکرار نشه.

چقدر این بشر رو داشت. خیلیم دلش بخواد با من هم
سفر بشه. از بی لیاقتیه خودشه!

« از بی لیاقتیه! »

- کاش همیشه همه ی بی لیاقتی ها اینطوری باشه.

لحنش یه طوری بود. انگار یکی همون لحظه ناراحتش
کرده باشه شاید هم یه طوری که انگار اصلا حال و
حوصله نداره. البته بگم که این آقا هیچ وقت حال و
حوصله نداشت. هیچ وقت هم از رو دنده ی خوبی بلند
نشده بود. همیشه ی خدا بی اعصاب بود.
چمدونم رو از دستش گرفتم و خداحافظی کردم. کلید رو
از اون ته مه ای کیفم در آوردم و انداختم توی قفل در
که صداش رو دوباره شنیدم.

- فردا صبح اول وقت توی دفترم منتظر کارای اولیه
ای که بهتون گفتم حاضر کنین هستم.

این کار ها که می گفت شامل یک عالمه ترجمه و یک
عالمه سر فصل چینی بود. می خواست از روز بعد رس

من رو بکشه! تازه باید روی نمونه هایی که قرار بود
بسازم تحقیقاتم رو شروع میکردم و این مقاله ای که
باید اول ارائه می دادم همه فرمالیته بود.

- مگه نگفتین نمره ام صفره؟

- اون رو وقتی می فهمین که نمره وارد سایت بشه.

- پس شما از اون آدمایی هستین که روی حرف
خودتون نمیونن؟

انگار این حرف من زیادی براش سنگین بود که
اخماش توی همدیگه فرو رفت و بدون جواب دادن
پشت فرمون نشست. انگار داشت با خودش نقشه می
کشید حالا چطوری می تونم حال این دختره رو بگیرم؟
حالا باید چیکار کنم که بیشتر اذیت بشه؟
رفتم توی خونه و در رو از پشت بستم.





#جر_زن #پارت_صدوسه

طبق چیزی که برزن خان گفته بود من باید تا صبح قبل
از راه افتادم یک بند کار می کردم وگرنه نمی تونستم
درخواستش رو جامه عمل بپوشونم.
هنوز به دم پله ها نرسیده بودم که در به صورت برقی
باز شد. منم که فضول باید بعد این همه روز بالاخره
همسایه ی جدیدم رو میدیدم دیگه. وقتی خدا مقدر کرده
که با هم برسیم خونه یعنی قراره با هم روبرو بشیم.
وای خدا چی می شد مثل این رمانا یه شاهزاده ی سوار
بر اسب سفید توی طبقه ی پایین خونه ام زندگی می
کرد و بعد یه دل نه صد دل عاشق من می شد. بعد همه
توی دهات می گفتن تینا رفت شوهر تهرونی پیدا کرد
همون جا موند. آخه همه ی دخترای روستای ما عاشق
تهران بودن. همه تلاش می کردن برسن تهران تازه
همین خواهرای خودم پیش دوستاشون کلی کلاس می
داشتن که ابجی شون تهران درس می خونه.

قدم هام رو آروم کردم. داشتم برای خودم حسابی رویا پردازی می کردم. سیمین جون وقتی اون قدر مهربون و دوست داشتی بود پس حتما پسرش هم حسابی تو دل برو می شد. مثلا اگر موهایش عین مامانش خوش حالت بود و لبش هم مثل اون می خندید. ووی چقدر کیف می ده سیمین جون بشه مادرشوهرم.

اگر اینطوری می شد من همون سیندرلایی بودم که اومده بودم توی قصر رویاهام. وای که چقدر جذاب... می تونستم یه لباس عروس دامن پفی بپوشم و تمام مجلس بچرخم و کیف کنم.

داشتم چمدونم رو می کشیدم بالا که خیلی نامحسوس چرخیدم تا نگاهش کنم. مریم همیشه می گفت خیلی تابلویی... هر وقت می گفت یه چیزی رو یواشکی ببین بعدش کلی بهم می خندید چون نمی تونستم یواشکی نگاه کنم و همیشه طرف زل می زد توی چشمم و پته ام ریخته می شد روی آب!

یه لحظه به چیزی که دیدم شک کردم. کامل برگشتم عقب و آخرین پله رو هم کشون کشون چمدون رو آوردم بالا. نفسم بند اومده بود ولی دیدن اون ماشین که خیلی هم برام آشنا بود باعث شد تا کامل یادم بره

چقدر چمدون سنگین بود و پنج شش تا پله چقدر
سخت بود.



#جر_زن
#پارت_صدوچهار

نگاهم رو چرخوندم سمت انتهای نرده ها... یه دویست
و شش سفید اونجا پارک بود. دوباره نگاهم رو
چرخوندم سمت ماشینی که داخل شد و پشت دویست و
شش سفید وایساد. امکان نداشت! دلم می خواست
زمین دهن باز کنه و من فرو برم توش تا هیچ اثری
ازم نباشه!

پاش رو که از ماشین بیرون گذاشت من فقط جیغ
کشیدم. چمون رو ول کردم و تمام زحمتی که برای بالا
آوردنش کشیده بودم هدر رفت. یه طوری ملق زد روی
پله ها که باید دیگه فاتحه اش رو می خوندم. اون
چمدون دیگه برای من چمدون نمی شد.

- ما توی در و همسایه آبرو داریم خاتم محترم. لطفا جیغ نکشین.

از ماشین پیاده شد و من خشک شده بودم. مثل یه تیکه چوب خشک و ایساده بودم لبه ی پله ها و باور نمی کردم.

- شما توی خونه ی من چیکار میکنین؟

نداشتم حتی جوابم رو بده. بدو بدو از پله ها رفتم پایین و از کنار باغچه گذشتم. دقیقا حس وقتایی رو می داد که مامانم می خواست ببینه توی کوچه مون برای چی دعوا شده. چادر رو می بست به کمرش و میدوید از لای در نگاه می کرد. من فقط یه چادر کم داشتم که ببندم کمرم و بدوام خودم برم دعوا!

- در خونه رو چجوری باز کردین!

نمی خواستم باور کنم که برزن پسر سیمین جونه. یا خود خدا یا همه ی امامزاده ها و صد و نمی دونم چند

هزارتا پیامبری که فرستادی زمین ما بدبختای بیچاره
رو ارشاد کنی...

- من باید بگم شما توی خونه ی من چیکار میکنین!

لبه ی باغچه وایسادم. خونه ی اون بود... خونه ی من
بود...

انگشتم رو کشیدم رو به بالا و طبقه ی سوم رو
نشونش دادم.

- خونه مه!

انقدر خونسرد بود که داشتم سکته می کردم. من برای
این برزن خان غذا پخته بودم؟ یه هفته توی یه
ساختمون زندگی کرده بودیم؟

چمدون کوچیک و مشکیش رو از توی صندوق عقب
در آورد و با خونسردی به سمت خونه راه افتاد. روی
لبه ی باغچه وایساده بودم و نگاهم همینطور با راه
رفتنش دنبالش کشیده می شد. وقتی رسید جلوم زل زد
توی چشمام و به کل ساختمون اشاره کرد و گفت:



#جر_زن
#پارت_صدوپنج

- همه ی اینجا به نام بنده اس.

به نام! سیمین جون... آریوبرزن بیگی! دانشگاه!
عروسی زری...

سرم گیج رفت. تعادل رو از دست دادم و داشتم از
پشت می افتادم که به خودم اومدم و وسط زمین و هوا
تونستم خودم رو جمع کنم.

- شما فقط مراقب باش شست پات اول توی چشم
خودت نره بعد هم توی چشم اطرافیانتون.

از کنارم رد شد و زیر لب گفت:

- خدا بخیر بگذرونه کنار این دختر.

- چپو بخیر بگذرونه آقای بیگی؟ من فردا این جا رو خالی می کنم لطفا دنبال یه مستاجر جدید باشین.

برنمی گشت پشت سرش رو نگاه کنه و من مونده بودم این همه خونسردی از کجاش می اومد. پشتش راه افتادم و بدو بدو خودم رو بهش رسوندم. چمدونم رو از وسط راه برداشتم و خرت خرت کف حیاط کشیدم. همه چیز روی اعصابم بود.

- من هم ترجیح میدم همین الان خونه رو خالی کنین و تا فردا طول نکشه. حتی اگر نامه ی انصرافتون توی دانشگاه رو هم بنویسین بیشتر خوشحال میشم.

داشتتم از حرص می ترکیدم. برزن تنها کسی بود که می تونست من رو انقدر عصبانی بکنه. در عین حال آروم بود و حرفایی می زد که تا اونجام می سوخت! کجا؟ دقیقا اوووونجام.

«اگر منم که تا پدر تورو در نیارم از این خونه بیرون
نمیرم.»

زیر لبم داشتم زمزمه می کردم و براش نقشه می
کشیدم. نقشه هایی شیطانی که بتونم دمار از روزگارش
دربیارم و تمام این اعصاب خرد کنی هاش رو تلافی
کنم. بیچاره ات می کنم برزن خان صبر کن فقط...

- پدر بنده به رحمت خدا رفته خانم گوناگونی محض
اطلاعتون میگم.

پله ها رو پیش گرفت و بالا رفت و من موندم و مغزی
که داشت می ترکید!

من تینا نیستم اگر بیچاره ات نکنم برزن خان پرو!
به خودم اومدم و چمدونم رو کشوندم تا دوباره از پله
ها ببرم بالا. سه طبقه ی دیگه هم باید می بردمش.
وای که هر بار یاد قیافه ی برزن می افتادم می خواستم
همون لحظه چاقو بردارم و اون چشمای براقش رو از
توی کاسه دربیارم.

دیگه به نفس نفس افتاده بودم. انقدر فکرم مشغول
برزن و خونه ی مشترکمون بود که اصلا نمی فهمیدم
دارم اون حجم از چمدون رو دنبال خودم می کشم.

- نهار زرشک پلو با مرغ باشه.

جلوی در خونه ی خودم بودم که صداش رو شنیدم. می
خواست من رو حرص بده؟ زرشک پلو با مرغ می
خواست؟

- برنجش هم نه زیاد دون باشه نه زیاد شفته.

- من فردا صبح از این خونه میرم. دنبال یه آشپز جدید
باشین.

- توی قراردادتون اینطوری ذکر نشده!

کدوم قرارداد؟ همون برگه ای که بین خودمون بود؟
البته من تا این مرد روزجر کش نکنم ول کن نیستم.





#جر_زن #پارت_صدوشش

با حرص چمدونم رو یه گوشه از خونه پرت کردم و با
پام هم یه لگد بهش زدم. پشتم رو کردم بهش... حرص
برزن رو روی سر اون چمدون فلک زده ی بیچاره
خالی می کردم. اون چه گناهی داشت! اگر خراب می
شد باید کلی از خرج زندگیم می زدم تا یکی جدیدشو
بخرم.
رفتم سمتش و صاف و صوفت گوشه ی اتاق بلندش
کردم.

- من اگر حال این برزن خان رو نگیرم که تینا نیستم.
هم ازم مقاله می خوای هم زرشک پلو؟ دیگه چی؟
رودل نکنی! زرشک پلو با مرغ!

یه دوش آب گرم گرفتم و لباسام رو عوض کردم. تمام
مدت زیر دوش به جای آواز خوندن و رقصیدن داشتم

به نقشه های شومی که می تونستم بریزم فکر می کردم. اگر قرار بود همین طوری پیش بره من می تونستم بزنم روی دست هیتلر... هیتلر کمر به قتل یهودیا بسته بود منم میتونستم کمر به قتل برزن ببندم. شاید اگر می کشتمش میتونستم حداقل از سنگینی پروژهِ ی دانشگاهم خلاص بشم. هنوز یک ماه هم از شروع شدن ترم جدید نگذشته بود که من اندازه ی تمام تحصیلم مقاله خونده بودم. صبح هم که باید سر ساعت هفت و نیم توی اتاقش می بودم. همین که می تونستم بکشمش چند سالی توی زندگیم جلو می افتادم چون حداقل می تونستم وقتم رو صرف خواندن مقاله هایی که مربوط به درسای دیگه ام بود بکنم نه که همه مربوط به یه موضوع مسخره و برای اختراع آلیاژ دست ساز برزن خان باشه! تازه من که می دونم بعد از این که مقاله ی آخر رو آماده کنم و بتونیم تحقیقات رو به ثبت برسونیم همه چیز به نام اون زده میشه نه من دانشجوی بیچاره!

موهام رو با حوله بالای سرم جمع کردم و مشغول آشپزی شدم. باید یه لیست جدید از مواد غذایی حاضر می کردم یا بهش میگفتم که خودم میرم و چیزایی که می خوام رو می خرم. چون واقعا سخته بود خرید رو

به برزن بسپر... مگه مردا هم خرید بلدن؟ ما وقتی به بابام میگیم هندوانه بخر قطعا با خربزه برمیگرده. نه که نباشه ها نه! فقط اونجا حین خرید هوس خربزه می کنه...

انقدر خودم گشنه بودم که اصلا وقت شوخی با شکم نبود. این روز اولی هم نباید به شکم برزن سخت می گرفتم برای همین هم یه زرشک پلوی مشتی درست کردم و تا حاضر شدنش رفتم سراغ مقاله هام. خستگی راه هنوز توی تنم بود. نمیدونم چرا ولی با این که اون همه خوابیده بودم ولی باز چشمام روی هم می افتاد.



#جر_زن
#پارت_صدوهفت

اصلا نفهمیدم چی شد که خوابم برد و چی شد که با یه صدای وحشتناک کوبیده شدن در و پنجره ها از خواب پریدم. طوری صدای شیشه ها و به هم خوردن پنجره

می اومد که فکر کردم همون موقع هاست که شیشه ها بشکنه. خواستم برم پنجره رو ببندم که فهمیدم بیرون حسابی طوفان شده. پرده ها داشت از چوب پرده کنده می شد و از اون طرف هم من داشتم از شدت دلپیچه می مردم. عادت بدی بود که همون لحظه که بیدار می شدم باید می رفتم دستشویی...

رفتم سمت دستشویی ولی چشمتون روز بد نبینه... الهی هیچ کس به این شرایط دچار نشه. گلاب به روتون چاله توالت وضعیت نافر می داشت! اوضاع خیلی خیط... خیلی میگما! یه طوری همه چی زده بود بالا که من دو دستی در رو بستم. حالا از اون طرف حس می کردم اگر نرم دستشویی قطعا مثانه ام منفجر میشه.

هر چی این پا و اون پا کردم نتونستم خودم رو ننگه دارم و از پله ها دوییدم پایین. جفت دستام رو گذاشتم روی در و حالا نکوب کی بکوب. انقدر در زدم که برزن اومد و در رو باز کرد.

- چه خبرته!

دیگه زانو هام وزنم رو تحمل نمی کرد. اگر یکی دیگه
شل وایمیستادم آبرو ریزی راه می انداختم.

- دستشویی کجاس؟

- نمیدونین دستشویی خونتون کجاس؟ شما خونتون
دستشویی نمی رین؟ بخار میشه چیزایی که میخورین؟

یه نفس عمیق کشیدم و جیغ زدم:

- داره میریزه!

با تعجب نگاهم کرد که دوباره همونطور جیغ کشون
گفتم:

- دستشویی خونتون کجاس؟

دیگه داشتم می ترکیدم که با انگشت به یه سمتی اشاره
کرد. دمپایی هام رو پرت کردم و اصلا متوجه نشدم کجا
افتادم فقط به سمتی که دستش نشون میداد دویدم.

- در اول...

انتهای سالن یه راهروی کوتاه بود که من با باز کردن
در اول به آرامش رسیدم.
نمی‌دونم چقدر طول کشید ولی وقتی اومدم بیرون
خودمم می‌دونستم که رنگ و روم باز شده. اصلاً حس
خفگی نداشتم و آروم شده بودم. آروم آروم...



#جر_زن
#پارت_صدوهشت

تازه وقتی در رو بستم نگاهم افتاد به خونه. برزن رو
ندیدم ولی خونه دقیقاً شبیه به واحد پایینی بود با این
تفاوت که می‌شد فهمید یه جوون دیزاینش کرده و
خبری از اون وسایل وینتیج و حتی لوکسی که پایین
دیده می‌شد نبود.

داشتم برای خودم دید می زدم که جلو راهم سبز شد. یه
تیشرت سفید با یه شلوارک کوتاه تنش بود. همین که
اومد من نگاهم رو از اون بالای بالای سرش تا نوک
انگشتای پاش کشوندم. شلوارکش تا یه وجب بالای
زانوش بود و تیشرتش هم آستین کوتاه. انگار یه آدم
جدید می دیدم. کت شلوارش کجا رفته!

- تموم شدم!

- هان؟

با گنجی سرم رو تکون دادم و دستای خیس رو کشیدم
به شلوارم. یه دور روشو کشیدم و یه دور هم زیرشو.
هنوز یکمی نم دار بود.

- میگم انقدر نگام کردی تموم شدم.

ابروهام رو انداختم بالا و چند قدم بهش نزدیک شدم.
هنوز با نگاهم داشتم براندازش می کردم. با انگشت
شستش ریشاش رو خاروند و من با ابروی بالا رفته
گفتم:

- کت شلوارتون کو!

- می خوای تو خونه هم با کت و شلوار بگردم؟

شونه ام رو بالا انداختم و با بی قیدی گفتم:

- توقع دارم استاد! توی خونه با کت شلوار بگردن.

- حتما با همونم بخوابن!

بازم شونه ام رو انداختم بالا و گفتم:

- آره شاید. نمی‌دونم.

باز یه قدم دیگه بهش نزدیک شدم که یه چیزی روی ساعد دستش نظرم رو جلب کرد. با دقت به اون یکی دستش نگاه کردم و دیدم که اون اینطوری نیست. انقدر کنج‌کاو شده بودم که خم شدم و نگاهم رو دوختم به دستش... نقش یه گرگ بزرگ از بالا تا پایین دستش کشیده شده بود.

- یا خدا... این دیگه چیه؟

خودشو کشید عقب و دستش رو گرفت پشتش. من
کنجکاوانه دورش چرخیدم تا دقیق تر بتونم طرح روی
دستش رو ببینم. انقدر قشنگ و طبیعی بود که انگار یه
عکس رو روی دستش چاپ کرده باشن. یه گرگ
بزرگ که از چشماش وحشی بودن می بارید. اون
دستش رو می کشید و من همینطور دورش می گشتم تا
بتونم دقیق نگاهش کنم.



#جر_زن
#پارت_صدونه

آستین لباسش رو توی هوا نگو داشتتم و کشیدم:

- ا وایسا ببینم خب... چرا همچین می‌کنی؟

- خانم شما زندگی نداری؟

سرم رو گرفتم بالا و نگاهش کردم. آستیمنش رو ول کردم و با دهن باز گفتم:

- آخه این خیلی باحاله!

دستش رو نکشید و من تونستم قشنگ دقیق به خالکوبی روی دستش نگاه کنم.

- عجب چیزیه!

با دقت داشتم نگاه می‌کردم. حتی دلم می‌خواست اون عکس گرگ رو لمس کنم. یه طور سه بعدی و برجسته ای بود.

- بوی سوختگی میاد.

در جا صاف وایسادم. غدام!

- وای غدام سووووخت!

بدو بدو از پله ها رفتم بالا. پام هی به لبه ی پله گیر می کرد ولی من باید سریع خودم رو به آشپرخونه ی نقلی ام می رسوندم و غدام رو از کربن شدن نجات میدادم.

همین که رسیدم به آشپرخونه فقط سریع دو تا شعله رو خاموش کردم. قبل از خوابیدن زرشک و زعفران رو آماده کرده بودم. ما سلام و صلوات در مرغ رو برداشتم که دیدم چیزی تا سوختنش نمونده و اگر همون موقع نرسیده بودم باید ته گرفته هاش رو جمع می کردم.

سریع یکمی آب مرغ جدا درست کردم و ریختم توی قابلمه تا خرابکاریام جبران بشه و یه نفس راحت کشیدم.

وقتی خیالم از بابت غذا راحت شد تازه یاد برزن افتادم. لعنتی عجب هیکلی داشتا. زیر کت معلوم نمی شد این قدر چهارشونه و پر و پیمون باشه. همچین عضله هاش زده بود بیرون نمی تونستم چشم بگیرم. لامصب

گند اخلاق. خاک بر سرش کنم که یه ذره اخلاق نداشت
وگرنه یه دل نه صد دل عاشقش می شدم. تازه
ماشینشم با اینکه اسب سفید نبود و مشکی بود ولی
می تونست نقش اسب مشکی رو برام بازی کنه.
نمی دونم چرا جدیدا همه ی فکرام به شاهزاده ی سوار
بر اسبم ختم می شد. البته می دونستم یه روزی پیداش
می کنما ولی هرکی که باشه فقط میتونه نشونه های
ظاهری برزن رو داشته باشه انصافا اگر حرف نمی زد
جذاب بود... حتی اون نقاشی خفن گرگ روی دستش
هم جذاب بود.



#جر_زن
#پارت_صدوده

واسه خودم شروع به خواندن و قر دادن کردم. این باز
دیگه به زبون خودم بود و داشتم ریز ریز باهاش می

رقصیدم. الحق که هیچی موزیک ترکی نمی شد. قشنگ
می شد باهاش انرژی رو تخلیه کرد.

گنجه لری رویامدا سانهر شب توی رویام هستی
گورورمکی یانیمدا سانمیبینم که کنار می
هانسی دوزدی هانسی یالانکدومش حقیقته کدومش
دروغ؟

اولورم سنین ایچین یانیرام سنین ایچینمی میرم برات ،
میسوزم برات

گنجه لری رویامدا سانهر شب توی رویام هستی
گورورمکی یانیمدا سانمیبینم که کنار می
هانسی دوزدی هانسی یالانکدومش حقیقته کدومش
دروغ؟

اولورم سنین ایچین یانیرام سنین ایچینمی میرم برات ،
میسوزم برات

بیردفعه منه باخ اوریم یاندی آخیه بار بهم نگاه کن ،
آخ قلبم سوخت

بو نه بلایدی نه سودایی دوشدیم آی آلهاین چه بلا و
عشقی بود ای خدا؟

بیردفعه منه باخ اوریم یاندی آخیه بار بهم نگاه کن ،
آخ قلبم سوخت

بو نه بلایدی نه سودایی دوشدیم آی آلهاین چه بلا و
عشقی بود ای خدا؟

باخ باخ بیر منه باخ**واسه یه بارم شده بهم نگاه کن

کمرم رو تکون می دادم و با ناز و عشوه هی می گفتم
باخ باخ بیر منه باخ! یه ظرف بزرگ زرشک پلو با
مرغ مجلسی هم ریختم و توی سینی یه ظرف زیتون و
ماست هم گذاشتم. زیادی داشتم لیلی به لالاش می
ذاشتم ولی این اول کاری لازم بود. بعدا قرار بود
بلایای زیبایی سرش بیاد.

تازه یادم اومد وضعیت دستشویی چقدر خراب بود و
باید برم سراغش...

سینی رو با آرامش گرفتم دستم و انقدر ریز ریز قدم
برمی داشتم تا باز مثل همیشه به خودم پشت پا نزدم.
موفق شدم تا پایین بدون ریختن هیچ عنصری از توی
سینی عملیات رو موفقیت آمیز بگذروم. رسیدم جلوی
در که نیمه باز بود و با پا در رو باز کردم. بازم دمپایی
هام رو شوت کردم رفتم تو... همونطور قر می دادم و
می خوندم باخ باخ بیر منه باخ... البته زیر لب می
خوندم و صدام بیرون نمی اومد.

- آقای بیگی... غذا آوردم.

- کرین دیگه!



#جر_زن

#پارت_صدویازده

- کوفت بخورین به حق پنج تن. الهی هناق بشه توی
گلوتون. زرشک پلو پختم صد برابر بهتر از غذای
بیرون بهش می‌گین کرین؟

صداش رو نشنیدم. سرم رو که فرو کردم توی خونه
دیدم جلوی تلوزیون نشسته و پشتش بهمه.

- نمی خورین دیگه؟ به جهنم میرم می ریزم دور شما
لطفا برای خودتون یه چیزی سفارش بدین بیارن.

- تینا مسخره بازی در نیار اگر کربن نشده بیار بخورم
و با من مودب باش.

رفتم جلوش قر کمرم دیگه خشک شده بود و باخ باخم
نمی اومد. همین مونده بود اون منو باخ باخ کنه! من
که به اندازه ی کافی دید می زدمش ولی اون ببوگلابی
تر از این حرفا بود... فقط اخم بلد بود.

این همه مرتب منظمیش رو اصلا نمی فهمیدم. توی
خونه هم انقدر باید اتوکشیده بود؟ اونوقت لباس سفید
می پوشه غذا نمی ریزه روش؟ من از هر پنج قاشق
غذا قطعا چهارتاش می چکه روی یقه ی لباسم که!

- شما خودتون نمی تونین بیاین دم در بگیرین؟ تا دو
روز پیش از جلو در برمی داشتینا.

- از امروز دیگه لطف می کنین می ارین می دارین روی
میز.

به میز جلوی مبل اشاره می کرد. منم محکم سینی رو گذاشتم روی میز و گفتم:

- رو دل میکنین آخه! ترجیح میدم بریزمش سطل آشغال و شما از بیرون غذا بگیریدین.

- حالا که گذاشتی جلوم و من هم می خوام بخورم. فقط امیدوارم توش سم نریخته باشی.

- اتفاقا ذهنم رو خوندید! قصدش رو داشتم ولی روز اولی نمی دونستم باید از کجا پیداش کنم.

چپ چپ نگاهم کرد و من پشتم رو کردم بهش که برم دلی از عزا دربیارم.

- ممنون.

- ا شما تشکر هم بلدید؟ من که باورم نمیشه.

نفسش رو محکم پوف کرد و اومد غذاشو بخوره که یهو گفتم:

- چرا گرگ نقاشی کردین؟

خب سوال بود! شما سوال دارین نمی‌پرسین؟

- بفرمایین بالا غذاتون رو بخورین من می‌خوام
ناهارم رو بخورم.

- این همه بی‌شخصیتی که توی وجود شما جمع شده
اصلاً قابل درک نیست.

پشتم رو کردم بهش و خواستم برم بالا که صداش رو
شنیدم:

- صبح تمام چیزایی که ازتون خواستم باید آماده باشه!

ایشی کردم و در واحدش رو محکم بستم. بی
شخصیت... بی‌شخصیت! گاو جلوت شرف داره برزن
خان!

تازه یه چیزی یادم اومد که دوباره برگشتم تو و از در
آویزون شدم. فقط سرم رو می‌تونست از اونجا ببینه
یهو داد زدم:

- راستی! تلمبه دارین؟



#جر_زن

#پارت_صدودوازده

یه لبخند مکش مرگما هم روی لبم نشوندم. قاشق توی
دهنش بود. درش آورد و من همونطور منتظر زل زده
بودم بهش تا جوابم رو بده.

- تلمبه برای چی؟

قیافمو کج کردم. یه چشمم رو بستم و ابروی اون یکی
رو دادم بالا...

- دستشویی گرفته... تلبه رو شما کجا می زنین؟

سرش رو به نشونه ی تاسف تکون داد و نگاهش رو ازم گرفت. مگه حرف بدی زده بودم؟ اصلا مگه چند مدل تلبه هست.

- بذار دو روز از اومدنت بگذره بعد خونه رو روی سرمون خراب کن.

از جاش بلند شد و ظرف غذا رو روی میز جلوش گذاشت. وزنم رو از روی در برداشتم و صاف و ایسادم.

- شما دستشویی تون نمی گیره؟ چاه توالتون پر نمی شه؟ شما از عجایب دنیایین دستشویی نمی رین ازتون بخار میشه مشکل حل میشه؟

اومدم بگم نمی ری... نین که حس کردم دیگه زیادی بی ادبیه که حرفم رو خوردم.

- حیف تینا حیف...

از جلوم رد شد و به سمت دستشویی رفت. چرا همچین
می کرد مرتیکه دیوانه؟

آریو

تلبه رو دادم دستش و منتظر شدم از پله ها بره بالا.
دلم می خواست در رو پشت سرش قفل کنم تا هیچ وقت
دیگه راهش به خونه ام نیافته. تازه می تونستم خیلی
راحت توی گوشم هدفون بذارم و با خیال راحت غدام
رو بخورم.

نمی دونم چرا ولی فکرم درگیرش بود. به هر حال یه
دختر تنها ممکن بود نتونه از پس این کار بر بیاد یا
شاید هم بدش بیاد این کار رو انجام بده. سعی می کردم
خودم رو قانع کنم که به من ربطی نداره ولی دلم براش
سوخت. چهار پنج قاشق بیشتر از غدام نخورده بودم
که بلند شدم. الحق که چقدر هم غذای خوشمزه ای بود.
دقیقا شبیه به زرشک پلوهایی که دوست داشتم. با
برنج زعفرونی...

پوف کردم و رفتم بالا. در خونه اش باز بود و یه بوی
وحشتناک بدی پیچیده بود. چند تا تقه زدم به در که
فقط یه صدای آوا شنیدم.

- اوووم...

ترجیح می دادم توی اون فضا صحبت نکنم ولی دیگه
دل رو زده بودم به دریا و رفته بودم بالا.

- مشکلات حل شد؟

چند لحظه هیچ صدایی نیومد. بعد صدای باز شدن شیر
روشویی اومد و بعد یه دختر پیچیده شده لای یه شال
خیلی بلند اومد بیرون. شال رو یه دور کامل پیچیده بود
دور سرش و موهایش و ادامه ی اون رو پیچونده بود
جلوی دهنش. دستش رو گرفته بود بالا و فقط چشمش
مشخص بود. خاکستری های معصوم و مظلومی که
هیچ کس تصورشم نمی کرد یه دختر جیغ جیغوز زبون
نفهم خرابکار پشتشون مخفی باشن!





#جر_زن

#پارت_صدوسیزده

نمی‌دونستم بخندم یا نه ولی داشتم می‌ترکیدم! این دختر دیوونه اگر قرار بود هر روز زندگی من رو اینطوری پر از دردسر کنه بیچاره می‌شدم. اگر نگرانی سیمین رو نداشتم همون لحظه ی اول بیرونش می‌کردم. حیف که مامانم مستاجر جدیدش رو به من سپرده بود.

- این چه ریختیه؟

شال رو از جلوی دهنش کشید و یه نفس عمیق گرفت. در دستشویی رو بسته بود و با ناله گفت:

- نمیشه...

درمونده شده بود.

- برو ناهارتو بخور من اکی می کنم.

- نه خودم بلام.

- مثل مسیر اصفهان تا تهران دیگه؟

یه بادی انداخت به غیغیش و گفت:

- اونم بلد بودم.

- باشه بلد بودنت مهم نیست بیا برو اونور من درستش می کنم.

- شما سوسل ها از این کارا هم بلدین؟

از حرص می تونستم بازدم آتیش بدم توی صورتش
ولی جلوی خودم رو گرفتم اون هم دیگه بدون هیچ
حرفی رفت کنار.

اصلا فکرش رو نمی کردم که خونه ی این دختر دست
و پا چلفتی رو اعصاب انقدر تمیز و مرتب باشه. توقع

داشتم توی همین یک هفته تمام خونه رو کثافت و لجن گرفته باشه ولی اشتباه فکر می کردم. تمام خونه برق می زد و هیچ وسیله ی اضافی ای به چشم نمی خورد. کارم زیاد طول نکشید و سرویسش رو کامل آب گرفتم و بیرون اومدم. حتی داخل دستشویی و بالای روشویی هم برق می زد کاری که هیچ وقت من از پیشش بر نمی اومدم همین تمیز کاری بود.

- درست شد.

- راست میگین؟

سرش رو همونطوری که از در خونه آورده بود تو از در دستشویی برد تو و با دقت واریسی کرد.

- دستتون درد نکنه.

سرم رو تکون دادم و بدون این که پشت سرم رو نگاه کنم رفتم سمت در ورودی.

- بابت غذا ممنون.

خواستم در رو ببندم که لبخند عریض و طویلش رو
روی صورتش دیدم. حالا انقدر هم ذوق نکن تینا خانم
من تمام سعیم رو می کنم که هرچی سریع تر تو از این
خونه بری... با پای خودت میری و هیچ وقت هم نمی
فهمی که باعث رفتنت من بودم.
یا زیادی ساده بود یا واقعا تمام کار هاش از روی قصد
و غرض بود. تمام مسیر تا تهران انقدر ارزش کتک
خورده بودم که اولش فکر می کردم داره از روی قصد
این کار رو انجام میده ولی وقتی مطمئن شدم خوابه
فقط دلم به حال اون بدبختی سوخت که ممکن بود اینو
بگیره... البته بعید میدونم کسی روی این کره ی خاکی
باشه که چنین خبطی رو مرتکب بشه.



#جر_زن
#پارت_صدوچهارده

اولین بار بود که ترجیح می دادم سیمین زود برگرده.
من آدمی هستم که سکوت و تنها بودن رو دوست دارم. با این که عاشق سیمینم و جونمم براش میدم ولی تنهایی توی خونه بودن رو دوست داشتم. سکوت خونه و آرامشی که می تونستم داشته باشم رو به همه چیز ترجیح می دادم ولی این بار دلم می خواست هرچه زودتر سیمین برگرده حتی اگر قرار بود صدای جاروبرقی کشیدنش اجازه نده بخوابم و یا به زور زیره بریزه توی پلو و بده به خوردم و بگه برات مفیده...
این دختر اگر بیشتر می موند و بیشتر دم پرم می شد عاقبت خوبی نداشت! با تتوی روی دست من هم کار داشت!

- خانم گوناگونی... حواستون هست؟

چشماس به زور باز بود. انگار داشت توی خواب نگاهم می کرد. همین که اسم خودش رو شنید سرش رو از روی میز برداشت و گیج و منگ نگاهم کرد.

- این جا کلاسه فکر می کنم با اتاق خوابتون اشتباهش گرفتین.

هنوز لود نشده بود. انگار توی خواب بود و همه ی بچه ها هم بر می گشتن عقب نگاهش می کردن. این کلاس تنها کلاس ارشدی بود که شلوغ بود و دلایلش هم این بود که یکی از جبرانی هایی بود که باید حتما بچه ها دوباره می گذروندن.

- خانم لطفا تشریف ببرین بیرون.

همونطور منگ و گیج من رو نگاه می کرد. صبح اول وقت جلوی در اتاقم بود ولی بخاطر این که با آقای هاشمی جلسه ی مهمی داشتم نشد که بیاد تو و دیدارمون رو به بعد از کلاس منتقل کرده بودیم. دوست داشتم اگر کسی سر کلاس می اومد و حضور پیدا می کرد با بار علمی بیشتری بیرون بره. این که یه نفر اصلا توی کلاس هام شرکت نمی کرد اصلا برام مهم نبود ولی دوست داشتم با اومدن سر کلاس چیز یاد بگیرن نه که خواب باشن.

- وقتی می خوابی توی تختون بمونین. من
می‌شینم تا شما برین بیرون.

انقدر توی کلاس سکوت برقرار بود که صدای مگس
سمجی که دور سرم می‌گشت توی مغزم بود. رفتم و
پشت میز که جلوش نوشته شده بود جااستادی
نشستم... حتی زمان تحصیل خودمون هم چنین چیزی
روال بود. جلوی میز ها یا با غلط گیر و یا رنگ می
نوشتن جا استادی...



#جر_زن
#پارت_صدوپانزده

انقدر خوابش می‌اومد که وقتی داشت از کلاس بیرون
هم می‌رفت حال این رو نداشت که حرفی بزنه. وقتی
بن چهارچوب در رسید سرشونه اش به اون گیر کرد و
بعد از در بیرون رفت! کیفش رو همونطور کج و معوج

روی شونه اش انداخته بود و کلاسورش رو بغل کرده بود.

باید حساب کار دستش می اومد کلاس من جای خوابیدن نبود. به اندازه ی کافی روز قبل از خوابش زخم بودم دیگه همین مونده بود که هر لحظه از درس دادن نگاهم بیوفته بهش و خواب بودنش اعصابم رو بهم بریزه.

انقدر فضا سنگین بود که تا آخر ساعت هیچ کسی صحبت نکرد. حتی وقتی گوشی ام رو از روی میز برداشتم و به سمت بیرون رفتم باز هم کلاس سکوت بود.

در رو باز کردم که دیدم به چهارچوب در تکیه داده و کلاسورش دستشه. یه چیزایی توی برگه ای که روش بود نوشته بود ولی هنوز گیج خواب بود. چشماش بسته بود و بایه خط خرچنگ قورباغه یادداشت برداری کرده بود. همون نگاه اول می تونستم بفهمم این جزوه ی درس منه که توی دستشه و فرمول هایی که من روی تخته نوشته بودم. کی بهتر از خودم می دونست که چی درس دادم!

- خاتم گوناگونی...

از جاش پرید. دیگه چشماش کامل باز بود و داشت من
رو نگاه می کرد. چشماش سرخ شده بود و پوست
سفیدش به سفیدی می رفت. نگاهم رو ازش گرفتم و
گفتم:

- بیاین اتاق من.

چقدر این آدم عجیب بود. پشت در وایساده بود و با
وجود این که خوابش برده بود ولی جزوه رو هم
نوشته بود! این دختر واقعا عجیب بود... هیچ وقت
چنین پدیده ی عجیبی ندیده بودم.
دست هام رو توی جیبم فرو بردم و به سمت پله ها
رفتم. فکرم مشغولش شده بود. از طرفی دلم سوخته
بود که از کلاس بیرونش کرده بودم و از طرف دیگه با
خودم می گفتم که حقشه باید بیرونش می کردم.
جلوی در اتاقم بودم که یادم افتاد یه چیزی از دکتر
هاشمی بپرسم برای همین به سمت اتاق معاون
دانشکده راهم رو کج کردم.
چند تقه به در زدم و وارد شدم. عینکش روی چشمش
بود و با دقت چیزی توی لب تاپش می خوند.

- ببخشید آقای دکتر... تاریخ دقیق اون پروژه ای که قرار بود راجع بهش صحبت کنیم مشخص نشده؟



#جر_زن
#پارت_صدوشانزده

عینکش رو از روی چشمش و طبق عادت طوری که یکی از ابروهاش رو بالا داد که پیشونیش چین خورد... اون هم کج و فقط یک طرف پیشونیش.

تینا

نمیدونم چند دقیقه بود جلوی در بسته ی سگ اخلاق
ترین و بدترین استادی که طول عمرم باهاش برخورد
کرده بودم وایساده بود. می ترسیدم همونطور وایساده
خوابم بیره و باز با دندونای تیزش که پاچه هامو می
گرفت و ول کن نبود مواجه بشم. حالا همیشه همه سر
کلاشش یا خواب بودن یا زیر میز با گوشی ور می
رفتن فقط من بیچاره باید مورد خشم ازدها قرار می
گرفتم.

دستم رو تکیه دادم به دیوار زیر پشت سرم و کلاسورم
رو طوری نگه داشتم که بهش تکیه بدم و کمرم
سوراخ نشه. نمیدونستم امروز دیروزه یا دیروز
امروزه... آخرین باری که خوابیده بودم همون قبل
ناهار بود و بعد از اون پای پروژهِ ی طاقت فرسای آقا
بودم!

از ترس این که باز بخواد بهم گیر بده و چیزی بگه هم
کارم رو کردم و اولین نفر توی دانشگاه بودم. حتی قبل
از خودش از خونه در اومدم بیرون تا به دیر رسیدنم
گیرنده ولی همون صبح هم کلی منتظرش مونده بودم
و بعد منو به بعد از ساعت کلاس حواله داده بود.

- بفرمایین داخل.

چشمام رو به زور باز کردم. حس می کردم اگر چهل و هشت ساعت هم می خوابیدم این بیخوابی مزخرفم جبران نمی شد. یه خمیازه ی بلند بالا کشیدم و پشت سرش رفتم تو.

- میشه بشینم.

- چی باید بهم تحویل می دادی؟

فلش رو گذاشتم روی میز و دوباره یه خمیازه کشیدم.

- توی اینه. میشه بشینم؟

باز هم جوابم رو نداد. همه ی بدنم از بیخوابی درد می کرد و این بشر اذیت کردنش گرفته بود. نشستم روی صندلی و زیر لب به خودم گفتم:

«میشینم انگار اجازه ایه!»

- بنده گفتم بشینین؟

عینکش رو برداشت و روی بینیش گذاشت. انقدر خوابم می اومد که نه حوصله ی کلکل کردن باهاش رو داشتم و نه جواب دادن بهش رو. فقط دلم می خواست سریع کارم رو انجام بده و تایید کنه تا بتونم برم خونه و بخوابم.

- استاد... من تا همین الان نخوابیدم و واقعا نمی فهمم اطرافم چی می گذره. لطفا خواهشا... اینو ببینین من برم.
با چشم و ابرو به کنارش اشاره کرد.

- بیا اینجا ببینم.



#جر_زن
#پارت_صدوشانزده

می خواستم گریه کنم. وقتی خوابم می اومد باید می خوابیدم! این یه قانون بود و اگر زیر پا می داشتمش نمی تونستم هیچی رو تحمل کنم.
از جام بلند شدم و کیف و کلاسورم رو روی صندلی دومی که توی اتاق بود گذاشتم. رفتم پشت میزش که فلش رو زد به لپ تاپ. یه لپ تاپ ظریف نقره ای...
چقدر هم خوشگل بود.

- خب توضیح بدین چیکار کردین؟

- هرکاری که ازم خواسته بودین داخل فلشه.

من سیستم نداشتم. فلشم رو با یه سیم مخصوص به تبلت وصل می کردم و حتی ترجمه ها رو هم به زور و زحمت توی همون انجام می دادم. خوشبحالش انقدر راحت می تونست کاراش رو انجام بده.

- این چرا فونتاش این شکلیه؟ جاستیفای نیست... هیچ اصولی داخلش رعایت نشده.

همین طور پایین می رفت و بدون توجه به محتوای داخل فایل از تک به تک جاهایی که روی صفحه بود ایراد می گرفت. من خوابم می اومد و حوصله نداشتم توجیه اش کنم.

- خانم این چه وضع فایله؟ سردرد گرفتم. ببرین درست کنین بعد بیارین.
دیگه صبرم سر اومده بود.

- شما شورش رو در آوردین. استاد بیخیال. همون صفر رو برای من رد کنین برم بخوابم حداقل مریض نشم از بی خوابی.

عینک رو از روی چشمش برداشت و با اخم غلیظ نگاهم کرد:

- من رو مسخره کردین؟ وقت من رو برای این اراجیف گرفتین؟

یه نفس عمیق کشیدم. اگر خوابم نمی اومد قطعا یه نفس کش می گفتم و هرچی از دهنم در می اومد بهش می گفتم.

فلشم رو از توی لپ تاپش در آوردم. همونطور که روی لپ تاپ خم بودم یکی در اتاق رو باز کرد و صدای دختری که بعد صدای در اومد نگاهم رو به سمت در چرخوند.

- استاد ببخشید. می تونم پیام داخل؟

- شما که اومدید دیگه اجازه ی چی می گیرین؟

طول کشید تا به خودم پیام و بلند بشم. دختره بریده بریده صحبت می کرد. یه دختر چادری که مشخص بود ترمای اول کارشناسیه چون خیلی بیبی فیس بود.

- ببخشید استاد. بد موقع مزاحم شدم شرمنده میرم بعد میام.

از پشت میزش بیرون رفتم و اون دختر دو قدم دیگه جلو اومد. کیف و کلاسورم رو برداشتم که دختره

شروع به پرسیدن یه سوال کرد. جوابش رو حفظ
بودم...

- خانم گوناگونی صبر کنین.

ای خدا ای خدای بزرگ من رو از دست این شیطان
رجیم نجات بده.

همون وسط اتاق وایسادم که دختره کارش تموم شد و
بعد از کلی معذرت خواهی از اتاق بیرون رفت. همین
که در بسته شد با طلبکاری رو به گولاخ خان کردم و
گفتم:

- جناب بیگی... وقتی اجازه نمیدین بنده بخوابم صبح
سر کلاس خواب میرم. وقتی اجازه نمیدین الان برم
خونه قطعا شما نهار نخواهین داشت و مجبورین گشته
پلو و خورشت دل ضعفه بخورین. این که من رو از
کلاس می‌ندازین بیرون...

نداشت بازم حرف بزنم:

- یکی از بخشای پروژه ات رو قراره تغییر بدیم. با دکتر هاشمی برنامه ی یه بازدید داریم. گروه دانشگاه میریم یه سایتی اطراف یزد که انشاالله شما هم باید توش شرکت کنین.

یادم رفت خوابم می اومد. باورم نمی شد... می تونستم تو یکی از پروژه های دانشگاه شرکت کنم. نیشم تا بناگوش باز شد و گفتم:

- جدی میگین؟



#جر_زن

#پارت_صدوهفده

باورم نمی شد. این برای من مثل معجزه بود. کی بدش می اومد تو ی همچین پروژه هایی شرکت کنه؟ من فقط

توی همه ی این سال ها اسم این مدل پروژه ها رو شنیده بودم ولی نمی دونستم چطوری می شه بهشون راه پیدا کرد.

انقدر برام عجیب بود که دوباره با شوق گفتم:

- استاد راست میگین؟ اذیتم که نمی کنین؟

- تا دو دقیقه قبل که می گفتم صفر رد کن.

عینکش رو دوباره روی چشمش گذاشته بود و برگه هایی که از توی کیفش در آورده بود رو واری می کرد. خواب و همه چیز یادم رفت. خستگ اصلا چند منه؟ اوف قرار بود بریم سایت و بازدید و این یعنی یه پله ی بزرگ برای من...

- هدفت توی این رشته چیه؟

قدم هام رو تا صندلی تند کردم و روی یکی از صندلی ها نشستم. کیفم رو گذاشتم کنار پام و چشمم دیگه رو به بسته شدن نمی رفت. انگار بعد از ده ساعت سیر

خواب شده باشم پر هیجان داشتم استاد رو نگاه می کردم.

- می خوام تدریس کنم!

- اول ابتدایی دیگه... تدریس اول ابتدایی نیاز به این دانشگاه و این رشته نداره!

ذوق زده بودم ولی نمی شد که جوابش رو ندم. کلکل با برزن خان گولاخیان برای من اولین هدف توی این ترم فشرده ی پر برزن بود. نمی دونستم وقتی شانس رو تقسیم می کردن کجا بودم چون ترم دوم دانشگاه اونم توی مقطع کارشناسی ارشد نه تنها از نظر درسی بلکه از نظر زندگی و بدبختی و بیچارگی هم به گولاخ خان گره خورده بودم.

- ا شما ابتدایی تدریس می کنین؟ میگم چرا با محیط این جا نا آشنا بودین شما تخصصتون ابتداییه به همین خاطر هم شاگردتون رو تنبیه می کنین و از کلاس بیرون می ندازین.

اوم کارم درست بود. من می تونستم با یه جمله ی
کوتاه هم برزن خانمون رو عصبانی کنم. از اون
عصبانیا که صورتش شبیه گوجه بشه و تا مرز ترکیدن
پیش بره.

انگار حرفم رو نشنیده باشه سرش رو از روی برگه
های جلوی روش بالا نیاورد. البته منم اونطور بلند
نگفته بودم که مخاطب خودم قرارش بدم ولی خب
مشخص بود که دارم با اون صحبت می کنم کسی به
جز ما توی اون اتاق نبود.

- من می خوام توی یه دانشگاه خوب تدریس کنم.



#جر_زن

#پارت_صدوهجده

با این جمله توی رویاهام غرق شدم. چشمام رو بستم
و دستم رو به همدیگه چسبوندم. خودم رو می تونستم

ببینم که با یه ماژیک آبی وایت برد روی تخته می نویسم و بچه ها هم پشت سرم نوت برداری می کنن. از اون استادایی که وقتی شروع به درس دادن می کردن صدا از دانشجو در نمی اومد و کلاس هاشون بخاطر خوبی زیاد همیشه تا آخر پر می شد. همونطور توی رویاهام غرق بودم و روی لبم یه لبخند عمیق نشسته بود و داشتم اتاقم رو تصور می کردم. حتما پشت پنجره ی اتاقم رو پر از گل و گیاه می کردم نمی داشتم مثل اتاق برزن خان اینطوری بی آب و علف بمونه.

- با این وضعیت شما بهتون کلاس پیش دبستانی هم نمیدن خانم. اگر هدفی رو دنبال می کنین درست حسابی شبیه به هدف بهش نگاه کنین. صرفا دانشگاه اومدن و رفتن شمارو مهندس نمی کنه. این راه درازه.

نمی دونستم باید این حرفش رو نصیحت برداشت کنم یا گوشه و کنایه! اگر طبق معمول می خواستم برداشت کنم داشت بهم کنایه می زد ولی لحنش با همیشه و با مسخره کردن هاش فرق داشت.

- برای تدریس نیاز به رزومه ی قوی دارین. این مقالات و این رزومه ای که شما دارین کاری پیش نمیره.

من خیلی هم بلد نبودم. خیلی دنبال جمع کردن رزومه بودم ولی نمی دونستم دقیقا باید چیکار کنم. فقط سرم رو براش تکون دادم و توی فکر فرو رفتم. هنوز چند ثانیه ای از فکر و خیالام نگذشته بود که یهو گفت:

- من ساعت دو برمی گردم خونه گرسنه ام... هرچی رفتن رو لفت بدید از اون طرف شرمنده میشین.

اجازه نمی داد یه لحظه به زندگی و برنامه هام فکر کنم. آخه لعنتی این وسط غذا خوردنت از رزومه های من مهم تره؟

کیفم رو برداشتم و با یه خداحافظی آروم از اتاقش خارج شدم. باید خودم رو برای این پروژه حسابی آماده می کردم. انقدر براش هیجان داشتم که یادم رفته بود برزن چطوری من رو بخاطر چند تا ایراد توی فایل پروپوزال به باد سرزنش گرفت.

من آدم رویاپردازی هستم. همون طور که برای آینده و لحظه های دور خیال پردازی می کنم و لحظه به لحظه

اش رو برای خودم بررسی می کنم برای موقعیت های
کاری و درسی هم همین کار رو می کنم. تمام مسیر
خونه در حال فکر کردن به فضای سایت بودم.
نمیدونستم کجا میشه خوابید و کار دقیقمون چیه! اصلا
باید اون جا چی کار کرد و حتی سفر با برزن اونم
برای بار دوم که انقدر هم متفاوت بود قرار بود چه
عواقبی داشته باشه.



#جر_زن
#پارت_صدونوزده

درسته که برزن مزخرف ترین آدم دنیا بود و اگر
مجبور نبودم حاضر نمی شدم حتی یک ثانیه هم با
فاصله ی ده متری تحملش کنم ولی یه طور هایی کلید
شانس من بود. این پروژه می تونست رزومه ی خوبی
برای من باشه.

رفتم خونه و قبل از این که بیهوش بشم غذا رو بار گذاشتم از این بابت که خیالم راحت می شد می تونستم ساعت ها بخوابم... حداقل تا برگشتن اون!

صدای به هم خوردن در خوابم رو پروند. از جام بلند شدم و یه کش و قوس به بدنم دادم و بعد رفتم توی تراس. می تونستم بگم بهترین قسمت این خونه تراس طبقه ی بالا بود. البته بعضی ها بهش بهار خواب هم میگن. رو به حیاط و سرسبز. درخت بلند گردو تا نزدیکای نرده اش اومده بود.

دو تا آرنجم رو گذاشتم روی نرده ها و خم شدم پایین رو نگاه کردم. برزن از ماشین پیاده شده بود و داشت توی باغچه می چرخید. شلنگ آب رو گرفته بود دستش رو به باغچه آب می داد. دلم می خواست می رفتم و چند تا گیاهی که خودم دوست داشتم می خریدم و توی باغچه می کاشتم. شاید هم سبزی می گرفتم و سبزی تازه می خوردیم. البته برزن که کوفت بخوره خودم می خوردم لذت می بردم.

کتش رو در آورده بود و دکمه های بالای یقه اش رو هم باز کرده بود.. یه پیراهن چهارخونه ی اسپرت تنش کرده بود و کتش هم اسپرت بود. چه خوش تیپ شده بودا. همیشه با این کت و شلوارای طوسی و سرمه

ایش می اومد دانشگاه هیچ وقت اینطوری اسپرت
ندیده بودمش. البته دروغ نگم با اون قد و هیکل
هرچی می پوشید بهش می اومد. از حق نگذیریم اگر
دهنش رو می بست و حرف نمی زد می تونستم
عاشقش بشم.

از اون عشق و عاشقیای توی داستانا که دخترا عاشق
استاداشون می شدن. البته برزن انقدر خوش بر و رو
بود که نصف دخترای دانشکده چه کسانی که باهاش
کلاس داشتن و چه کسانی که نداشتن عاشقش بودن.
خم می شد توی باغچه می نشست و با دستاش علف
های هرز رو جدا می کرد. با دقت تک تک علف ها رو
در می آورد و وقتی خم می شد عضله های پشت کتفش
قلمبه می شد و توی چشمای من فرو می رفت.



#جر_زن
#پارت_صدوبیست

« خدایا قربون شکل ماهت برم. صدقه بلاگردونت بشم. ببین من چقدر دختر خوبی هستم... میشه شاهزاده ی منم اینطوری عضله های قلمبه سلمبه داشته باشه که با انگشتم روش فشار بدم بادشون خالی بشه؟ چیز زیادی که نمی خوام فقط یکم مثل این برزن دلی دیوونه خوش تیپ و خوش هیکل باشه.»

انصافا چیز زیادی نبود. داداش کبری هم قدش کوتاه بود و هم لاغر بود. البته محسن قد بلند بود و چهارشونه ولی خوشم نمی اومد اونم خیلی لاغر بود. چقدر من بخت بلندی داشتم هرچی قره قوزمیت بود عاشقم میشد!

برزن دستش رو کشید پشت گردنش و علف هرز هارو یه جا جمع کرد. کمرش رو صاف کرد و من توی این حدودا نیم ساعت تمام و کمال اون رو زیر آنالیز چشمام گرفته بودم. با این که دو طبقه بالا تر بودم ولی چشمای عقابی من همه چیز رو مورد بررسی قرار می داد.

- نکنه عاشق شدی از لب بوم دید می زنی؟

چشم توی چشم شدیم. سرش رو یهویی گرفت بالا و
من از این که فهمیده بود دارم نگاهش می کنم یهو از
جا پریدم. سریع چرخیدم سمت در و بدون این که
حواسم به باز و بسته بودن در باشه با پیشونی محکم
رفتم توی در شیشه ای...

- آخ...

صداش رو بلند کرد و گفت:

- طبق معمول شست پات رفته توی چشمت.

دستم رو گذاشتم روی پیشونیم. حس می کردم قراره یه
لامپ بزرگ روی پیشونیم دربیاد. چنان محکم خورده
بودم توی شیشه که سرم گیج می رفت.

- یوسف میاد توی جمع مردم دستشون رو می برن
آریو که میاد ملت کم مونده خودشون رو از پشت بوم
پرت کنن.

حرصی شدم و تالبه‌ی بهار خواب رفتم. آویزون شدم
و پاهام رو گذاشتم لبه‌ی نرده و جیغ کشیدم:

- آقای اعتماد به نفس کاذب... زیادی به خودت
اطمینان داری. کاش حداقل یه اخلاق جذاب داشتی می
شد توی صورتت نگاه کرد.

زد زیر خنده و یه معلومه گفت که من خیلی آرام
شنیدمش. داشتم خودم رو سرزنش می کردم که چرا
زیر نظر گرفته بودمش و داشتم آنالیز می کردم.
انقدر خودم رو سرزنش کردم و مثل مادرا برای خودم
نصیحت تراشیدم که زبونم مو در آورد. باید تلافی این
رفتار زشتش رو می کردم. مرتیکه انقدر اعتماد به
نفس داشت که روش کم نمی شد.



#جر_زن
#پارت_صدوبیستویک

غذاش رو کشیدم و بردم پایین امیدوار بودم چشم به چشمش نیافته. صدای شیر آب حموم بهم فهموند که رفته دوش بگیره. صبح ها یه دور دوش می گرفت و وقتی برمی گشت خونه هم یه دور. کلا آدم عجیب و غریبی بود. من به خل و چلی این آدم هیچ جا ندیده بودم.

یکمی توی خونه اش جولون دادم. برای خودم تا جلوی در اتاقش هم رفتم ولی از ترس این که یه وقت بفهمه من اومدم تو و وارد اتاقش شدم جرات نکردم برم توی اتاق از همون لای در توی تاریکی چشم گردوندم ولی به نتیجه ی معقولی نرسیدم. خونه اش جذابیت چندانی نداشت قشنگ مشخص بود که واحد من و این واحد با سلیقه ی یک نفر چیده شده بودن.

همین که صدای شر شر آب قطع شد من تند از در رفتم بیرون و خودم رو رسوندم به پله ها. دوییدم بالا و خودم هم از ماکارانی خفنی که درست کرده بودم خوردم و ته دیگ سیب زمینی اش رو با لذت گاز زدم. با هر لقمه ای که می خوردم چشمام رو می بستم و با بند بند وجودم از لذت می بردم. این طور که من از

خوردن غذاهای خوشمزه لذت می بردم طبیعی بود که گوشت بشن و بچسبن به تنم.

تبلتم رو برداشتم تا برم توی حیاط یکمی آهنگ گوش کنم و از هوای خوب بیرون لذت ببرم. سویشرتم رو هم برداشتم تا یه وقت سردم نشه. می دونستم که روزای بعدش از کلاسش حتما بعد از ناهار می خوابه ولی بازم در رو یکمی باز کردم و سرم رو کردم توی خونه تا مطمئن بشم.

از همون جلوی در می تونستم ببینمش که روی کاناپه خوابیده بود. یه شلوارک گل گلی آبی سرمه ای تنش کرده بود و حتی ظرف غذاش رو از روی میز جلوش برنداشته بود. انگار یه جرقه ی تازه توی سرم زده باشن پاورچین پاورچین رفتم توی خونه. چراغا هم همه روشن بود و کامل بهش دید داشتم.

- اوففففف چه جیگری شدی مستر بیگی! ببینم شما همون عصا قورت داده ای نیستی که شق و رق میاد دانشگاه؟ شلوارک گل گلایت و کجای دلم بذارم آخه...

دوربین تبلتم رو گرفته بودم دستم و داشتم ازش فیلم می گرفتم. جلوی تلویزیون خوابش برده بود و ساق

دستش رو گذاشته بود روی چشماش. توی همین چند دقیقه انقدر خوابش عمیق شده بود که با هر بار رد شدن من هم تکون نمی خورد. داشتم می ترکیدم از خنده.



#جر_زن
#پارت_صدوبیستودو

شلوارکش خیلی با نمک بود و هیچ ربطی به اون تیپ دانشگاهش نداشت.

از همه ی زوایا ازش فیلم گرفتم. یه رکابی جذاب سکسی هم تنش کرده بود که عضله هاشو قشنگ به نمایش گذاشته بود.

- چیکار میکنی!

صدای گرفته اش رو که شنیدم سخته ی مغزی و قلبی
و عروقی و همه نوع مرض لاعلاج اومد سراغم. جیغ
کشیدم و تبلتم رو محکم گرفتم توی بغلم.

- یا خدااااااا! کی بیدار شدی!

- از من فیلم می گرفتی؟

ابروهاش توی همدیگه فرو رفته بود و کوسن مبل رو
پرت کرد روی اون یکی کاناپه. از جاش بلند شد و من
هم یواش یواش داشتم می رفتم عقب.

- با تو هستما! بده به من ببینم اون گوشیه!

یه سمت هجوم آورد ولی منم با پرویی زل زدم توی
چشمش:

- گوشه نیست تبلته!

تبلتم رو توی بغلم فشار می دادم و یواش یواش می
رفتم عقبی...

- گوش‌ی و تبلت‌ی‌ه چیز شخصیه‌ها آقای بیگی! چیز
میزای شخصی رونباید دست بچه داد!

- کوفت آقای بیگی، بده ببینم... جلوی خودم پاک
میکنی اون فیلم رو. چیز میز شخصی ای نشونت بدم!

- نه اتفاقا می‌خوام برم روی پروژکتور اتاق اساتید به
اکران عموم درش بیارم.

انگشتشو به نشونه‌ی تهدید گرفت بالا و داشت برام
خط و نشون می‌کشید که یه لب‌خند عریض و طویل
تحویلش دادم و گفتم:

- خدااااا حافظ استاد جووووون! فیلم زیباتو از توی
دانشکده جمع کن! یا بهم بیست رو میدید یا این روی
پروژکتور برای همه به نمایش درمیاد!

- تینا دستم بهت برسه تیکه بزرگه ات انگشت کوچیکه
ی پاته!

من فرار می کردم و هر چند لحظه پشتم رو نگاه می
کردم تا بهم نرسه. نمیدونم کجای محاسباتم غلط بود که
پام به لبه ی فرش گیر کرد و با سر فرود اومدم روی
زمین و از اون طرف هم پای برزن گیر کرد به همون
انگشت کوچیکه ی محترم من و یه لحظه حس کردم
قراره اون صد کیلو وزن بیوفته روی من چشمام رو
بستم و تبلتم از دستم پرت شد:

- تبلتم...

داد من با افتادن وزن برزن روی بدنم...



#جر_زن
#پارت_صدوبیستوسه

نفسم رفت. انگار که همه ی وزن اندازه ی خرس
مرتیکه ی گولاخ روی مجرای تنفسیم بود و اونم یه
زحمت نمی کشید خودش رو تکون بده. این خرس
قهوه ای تنبلا هستن! دقیقا هم وزن همونا بود...
داشتم نفس کم می آوردم که مشت بی جونم رو کوبیدم
به سینه اش و اونم خودش رو بعد از چند لحظه روی
زمین پرت کرد.

- نامرد... بی شخصیت. وای تبلتم.

انگار نه انگار چند لحظه ی قبل داشتم خفه می شدم
فقط با بغض شر جام نشستم و دنبال تبلتم گشتم.
صدایی که موقع افتادنش به گوشم خورده بود خبرای
خوبی رو پیش رو نداشت.

- دختره ی ابله... این چه کاریه می کنی؟

چشمام پر از اشک شده بود. اون چه می فهمید از
دردای من؟ اصلا یه فیلم با شلوارک گل گلی چه اهمیتی
داشت؟

تبلتم افتاده بود روی پارکت و گوشه ی دیوار بود.
داشتم خدا خدا می کردم چیزیش نشده باشه ولی تا
برش داشتم و اون گوشه ی خرد شده اش رو دیدم می
خواستم همون جا بمیرم!
گرفتمش توی بغلم و قدم هام رو تند کردم تا از خونه
اش برم بیرون. دیوونه ی روانی زنجیزی... مردک
احمق بیشعور! یکمی عقل نداره که بفهمه با این
کارش می زنه تبلت من بیچاره که عصای دسته رو از
بین میبره.

- اون فیلم رو پاک میکنی بعد میری.

جلوی در خونه با عصبانیت برگشتم سمتش و تبلت رو
گرفتم سمتش صفحه ی خرد شده اش رو نشونش دادم
و گفتم:

- به لطف وحشی بازی شما چیزی از تبلت من نمونه
که بخوام فیلم گوهر بار شمارو ازش پاک کنم. خیالتون
راحت باشه!

چیزی نگفت و من بدو بدو از پله ها رفتم بالا. همین که در خونه رو باز کردم اجازه دادم اشکام بیاد روی گونه هام. بیچاره ام کرده بود. این یعنی نه می‌تونستم ترجمه های سفارشی رو تا آخر هفته تحویل بدم و نه می‌تونستم پروژه ی خودش رو براش درست کنم. هی هم جاستیفای جاستیفای می کرد. بیا آقای با شعور الان همون جاستیفای نشده اش رو هم نمی‌تونتم بهت تحویل بدم.

هرجی فحش از دهنم در می اومد بهش می‌گفتم. اون لحظه می‌تونستم با هر لقب بد و ناجوری صداش کنم. باید ازش فاصله می‌گرفتم و پرش به پرم گیر نمی‌کرد تا زنده بمونه وگرنه بخاطر این اتفاق می‌تونستم قاتل هم بشم.



#جر_زن
#پارت_صدوبیستوچهار

تبلتم روشن می شد و حتی کار هم می کرد ولی دقیقا
سمت راست پایین صفحه خورد شده بود و اون تیکه
از صفحه ی نمایش سیاه شده بود. در واقع من یه
بخش بزرگی از صفحه رو نداشتم.

تمام وقتم صرف ور رفتن با تبلت مادر مرده ام شده
بود. هر بالا و پایینش می کردم تا بتونم کارای مشتریام
رو تحویل بدم ولی حسابی بد قلقی می کرد. یکی از
ترجمه ها رو نصفه و نیمه انجام داده بودم و به جد و
آباد برزن فحش کشیده بودم که گوشی فسقلی نوکیام
ویبره زد.

- سلام تینا... نجورسن؟ یاخجیسان؟ (سلام تینا...
چطوری؟ خوبی؟)

صدای کبری همون طور که با ناز و عشوه کلمه هاش
رو می کشید توی گوشم صدا داد. چقدر دلم براش تنگ
شده بود. هیچ وقت فکرش رو هم نمی کردم یه روز
دلم برای کبری و خونه ی پر سر و صدامون تنگ
بشه.

- سلام کبری... کعفون نعدی؟ ن الیسن؟ (سلام کبری... حالت چطوره؟ چی کار میکنی؟)

کبری از من چهارده سال بزرگ تر بود. وقتی اومد خونه ی ما همون سال بعدش بچه دار شد و با این که من و فاطمی با هم سه سال اختلاف سن داشتیم ولی بازم از همون اول خواهرای جون جونی بودیم. هیچ وقت کبری برای من مادر نشد و جای مادر خودم رو نگرفت ولی عزیز بود و جزوی از خنوادم حساب می شد. یک کلمه که ترکی صحبت می کردم دیگه یادم می رفت چقدر برای فارسی صحبت کردن تلاش کرده بودم.

- آقات سراغت رو می گرفت.

می.دونین ما ترکا چقدر با گاف و قاف مشکل داریم؟ والا من هنوزم مشکل دارم. زبونم نمی چرخه این قاف لامصب رو بگم. انقدر هم روش تاکید می کردم ولی بازم نمی تونستم.

- الهی من قربونش برم. خوبین همه تون؟

وقتی کبری روی کانال فارسی می گشت دیگه حرف
زدنش شنیدنی بود. من چون روی لهجه ام حساس
شده بودم انقدر دقیق و ریز همه چیزو می فهمیدم
وگرنه برای آدمای معمولی با نمک بود. از اونجایی که
همیشه بخاطر لهجه ام مسخره ام می کردن من هم
بیشتر دقت می کردم.

- ما هم خوبیم. ننه و آقا هم خوبن. می خوام تا آخر
ماه بیایم پیشت دلمون برات تنگ شده. آقات میگفت
بذاریم مراسم خواستگاری بعد از ترم تینا برگزار بشه
ولی جواد منو کشته. پاشو کرده توی یه کفش که نه
باید همین قبل از اتمام ترم بریم و نامزد کنیم. من زنم
رو می خوام ببرم سر زندگیم.



#جر_زن
#پارت_صدوبیستوپنج

قلبمو می‌گین! افتاد توی شورتم! جواد غلط کرده بود با
هفت جد و آبادش! فکر کن اصلا این کبری دریده بتونه
با آقام راجع به جواد حرف بزنه. زنیکه از خودش
همه ی خزعبلات رو ردیف می‌کرد. حتی شک داشتم
که جواد اصلا از من خوشش بیاد. خدا میدونست چرا
کمر به قتل من بسته بودن و می‌خواستن من رو
بیچاره کنن.

- آقام گفت؟ نه نمی‌خواد بیاین کبری... بذارین من دو
هفته ی دیگه خودم میام ده همون موقع مراسم رو
برگزار می‌کنیم.

نمی‌دونم از کوتاه اومدن من بود یا واقعا خوشحال شده
بود. من که داشتم از تصور جواد و کبری و حتی
خانواده اش کهیر می‌زدم. اونطوری بهش گفته بودم تا
پا نشن بیان تهران عروس برون. شک نداشتم اگر
بیان تهران و من رو برگردونن ده دیگه هیچ راهی
ندارم تا حتی پیام درسم رو تموم کنم.

- راست میگی تینا؟ الهی قربونت برم. دور سرت
بگردم.

اینا رو به ترکی می گفت و صدای صلوات فرستادنش
رو هم می شنیدم. یه ذلیل مرده هم اون وسطا بار
محمد کرد و باز شروع به حرف زدن با من کرد. از
سیر تا پیاز اتفاقی که توی نبودن من افتاده بود رو
تعریف کرد. البته فقط اون جایی که می خواست من با
خبر بشم. از اقدس خانم و هووش گرفته تا کارگرای
باغ حاج ممدلی... از بایرام و گوسفنداش بگیر تا مش
قدرت و سمیه خانم همسایه دیوار به دیوار. کبری مگه
حرف هاش تمومی داشت؟ البته برای من بد هم نشد
چون غم از دست دادن تبلت بیچاره ام رو یه کمی
فراموش کرده بودم.

تلفن رو که قطع کردیم من اخبار کل روستا توی دستم
بود. می تونستم یه روزنامه چاپ کنم و ببرم توی
روستا پخش کنم تا حکم بی بی سی رو توی
روستامون داشته باشم.

تصمیم گرفتم برزن خان بیگی خان گولاخیان با اون
هیکل خرسبک شام رو با گشنه پلو و خورش دلی
ضعفه سر کنه. تنبیهش برای شکوندن تبلت من خیلی
کم بود ولی تنها کاری بود که از دست من برمی اومد.

نقشه های خبیثانه ام رو توی سرم مرور کردم. تنها چیزی که اون لحظه توی ذهنم اومد یه قوطی رنگ بود که ته کمد دیواری دیده بود. پر بود و حتی باز هم نشده بود. موقع جابجایی ها گذاشته بودمش انتهای کمد دیواری ولی دم دست بود.



#جر_زن
#پارت_صدوبیستوشش

سر ظهر بود و بعد از برگشتنش از دانشگاه حتما می خوابید. یه طورایی ساعت خواب و بیداریش دستم اومده بود. اگر خواب هم نبود قطعاً نمی اومد سمت حیاط. قوطی رنگ رو گرفتم دستم و از پله ها آروم آروم رفتم پایین. هر چند دقیقه سرم رو می چرخوندم تا مطمئن بشم ازش خبری نیست.

« آخ برزن خان بلایی به سرت بیارم که مرغای
آسمون به حالت زار بزنن. دیگه این عروسکت رو
توی خواب ببینی! آخ که باید بفهمی با من در افتادن
چه پیامد هایی داره!»

همون طور لب و لوجه ام رو کج و کوله می کردم و
حواسم پیش حرف زدنم با خودم بود که یه پام گیر کرد
پشت اون یکی. پاهای من با هم یه قرارداد نانوشته
داشتن و اون هم این بود که همیشه دوست بمونن و
روزی چند بار یه کتکی به اون یکی بزنن. اگر به
همدیگه گیر نمی کردن امکان نداشت ساعت بگذره.
کم مونده بود بیوفتم روی زمین. قوطی رنگ رو روی
هوا گرفتم و خدارو شکر کردم که درش بسته بود
وگرنه کل راه پله سفید می شد. بقیه ی راه رو دویدم!
دویست و شش سفیدش همون جلوی چشم بود و
سریع در قوطی رو باز کردم و اون رو روی شیشه ی
جلوی ماشین خالی کردم. از این سر شیشه تا اون
سرش سفید شده بود.

عروسکش عروس شد. انگار یه تور بزرگ سفید روی
سرش انداخته باشی. با ته مونده ی رنگ شیشه های
دیگه رو هم عروس کردم. کاش می تونستم و وقت

داشتم که بادکنک سفید هم بخرم و باهاش تزئینش کنم. اینطوری بیشتر عروس می شد.

نمی دونستم این رنگی که ریخته بودم روی ماشین از روش پاک می شد یا نه. اصلا روی بدنه ی ماشین نریخته بود و فقط شیشه ها سفید شده بودن ولی اصلا برای من مهم نبود. من تبلت بیچاره ام رو از دست داده بودم.

قوطی رنگ رو همون جا کنار ماشین ول کردم و رفتم بالا. دستام رنگی شده بود حتی چند قطره هم روی صورتم پاچیده شده بود. نمیدونم چقدر گذشته بود که من داشتم برای خودم یکی از مقاله های پرینت گرفته شده رو مطالعه می کردم که صدای نعره های گوش خراشش رو شنیدم.



#جر_زن

#پارت_صدوبیستوهفت

- گوناگونی بیچاره ات می کنم.

مشتش محکم به در کوبیده می شد و منم با این که
لبخند روی لبم بود ولی لبم رو گاز می گرفتم. جلوی
خودم رو گرفته بودم تا وسط اتاق نرقصم و از
خوشحالی تلافی بزرگم بال درنیارم.

- بیا این در بی صاحب رو باز کن...

از ترسم سه بار در رو قفل کرده بودم. میدونستم اگر
دستش بهم برسه تیکه بزرگه ام گوشمه.
داد کشید و یه طوری صداش داشت از پشت در پرده ی
گوشم رو پاره می کرد گفت:

- تینا بدبخت شدی. فاتحه ی خودت رو بخون. خودت
رو آماده کن که باید دوبرابر پول ماشینم تاوان بدی.
بیچاره ات می کنم تینا.

دهنمو باز کردم و سر و کله ام رو تکون دادم. همون
طور که داشتم اداشو در میاوردم و زبون درازی می
کردم با خودم می گفتم:

« تینا بدبخت شدی! »

خودمم بهش می خندیدم. مثلاً چیکار می خواست بکنه
که تا حالا نکرده بود! کم اذیتم می کرد!
دستامو کوبیدم روی گونه ام و چشمامو چپ کردم. از
خنده داشتم غش میکردم:

« باید تاوان بدی تینا خانم! »

- با توام دختره ی... الله و اکبر... تینا!!!!!!!!!!!!!!

دیگه اگر همونطور ادامه می داد مشتش هاش در رو
سوراخ می کرد. پاشدم رفتم جلوی در و یه نفس عمیق
کشیدم. یه دستم رو گرفتم به کمرم و بعد در رو باز
کردم. در که با شتاب ضربه اش باز شد من اون یکی
دستم رو هم گرفتم به کمرم.

- هوی چته ساختمون رو گذاشتی روی سرت! فکر
نکن این جا هم باید بهم احترام بذارما! این جا از این
خبر نیست. این جا دیگه استاد نیستی یه مرد بی
شخصیت بی ادبی که زدی تبلت من رو شکستی. انقدر

بی شخصیتی که نمی دونی اون وسیله ی کار منه و
من نمی تونم بدون اون هیچ کاری بکنم. الانم که تا
ميام يه دقیقه بخوابم...

حرفم نصفه موند... چشماش! صورتش! رگ کنار
شقیقه اش... رگ های روی گردنش... اوف نگم که از
دیدن فیلم آنابل هم ترسناک تر بود. صورت و چشماش
فرقی با لبو نداشت و داشت از حرص می ترکید.

- چ...چرا اینطوری نگاهم می کنین!



#جر_زن

#پارت_صدوبیستوهشت

فکش چنان به هم فشرده می شد که گفتم الان دندوناش
توی دهنش خرد میشه. دلم براش سوخت. گفتم الانه
که دندوناش بشکنه. یه قدم فاصله ی بینمون رو پر
کردم. روی چهارچوب در ورودی وایسادم و پاهام رو

بلند کردم تا یکی قدم بهش برسه. دستم رو گرفتم به
چونه اش و گفتم:

- ول کن این رو الان می شکنه دندونات... ول کن.

محکم کوبید توی قفسه ی سینه ام. چناد داد کشید که
دستم رو گذاشتم روی گوشم.

- دختره ی احمق... تو عقل توی سرت هست؟ روی
ماشین من رنگ میریزی؟

- تو زدی تبلت من رو شکستی من اینطوری سلیطه
بازی در آوردم؟ خیر سرت دکتر این مملکتی؟ من الان
از کجا بیارم برم تبلت بخرم؟ آقای به اصطلاح با
شعور...

دود از توی سوراخای دماغش می اومد بیرون. دست
و پام داشت می لرزید و داشتم سخته می کردم ولی از
موضع خودم هم پایین نمی اومدم.

- میری پولیش و کاردک بر میداری از توی انبار تمام رنگ هایی که پاشیدی روی ماشین پاکشون می کنی. یک قطره هم روش بمونه من میدونم با تو! زبونم رو گذاشتم بین دو تا لبم و یه صدای آروم در آوردم... می دونین صدای چی دیگه!

- هی زیادیت نشه برزن خان! دست داری دیگه برو تمیزش کن. نریختم که تمیزش کنم.

از دستش عصبانی بودم. حق داشتم و به خودم حق می دادم. احمق بیشعور. پشتش رو کرد بهم و با همون لحن عصبانی انگار که نشنیده باشه چی گفتم گفت:

- شام قورمه سبزی می خوام و ماشین رو تمیز تحویل میگیرم.

« بشین تا قورمه سبزی بدم خدمتت والامقام! »





#جر_زن

#پارت_صدوبیستونه

آریو

داشت از سرم دود بلند می شد ولی عذاب وجدان
شکستن تبلتش هم گریبانم رو گرفته بود. سعی می
کردم با تنبیه کردنش عذاب وجدانم رو دور کنم ولی به
هیچ وجه شدنی نبود.

رفتم توی زیر زمین و قسمت انباری رو باز کردم تا
دنبال پولیش و کاردک بگردم. تا جایی که دیده بودم
فقط شیشه سفید شده بود و روی بدنه ی ماشین فقط
چند تا لکه ی کوچیک ریخته بود که اون هم با یکمی
پولیش حل می شد ولی تینا باید تنبیه می شد.

وقتی رفتم دم در واحدش حس کردم گریه کرده چون
چشمش رو نمی تونستم ببینم. یه چیزی رو پشتش
قایم کرد و با یه دست کیسه ی پولیش و کاردک رو
گرفت که گفتم:

- زودتر تمیزش کن نمونه برای فردا ماشین رو نیاز دارم.

بینیش رو بالا کشید. توی این موقعیت هم کم نمیآورد و باید حتما سه برابر زبونش حرف می زد. برای هر حرف من شیش تا جواب توی آستینش داشت.

- خوبه یه ماشین دیگه داریا! نگو لازمش دارم بگو میخوام اذیتت کنم عذابت بدم باید حرفم رو گوش کنی.

- خودت میدونی دیگه نیاز به گفتن من نیست.

با حرص چشمای خیشش رو توی چشمام قفل کرده بود. اون حرصش رو با ریختن رنگ روی ماشین پیاده کرده بود و من فقط با تنبیه کردنش بود که آرام می شدم. خیلی داشتم جلوش کوتاه می اومدم. معلوم نبود چند روز دیگه با اردنگی از خونه پرتش کنم بیرون.

- خیلی بی شخصیتی.

- این رو هم چندین بار گفتم. چیز جدیدی می خوای
بگی یا برم به زندگیم برسم؟

دستم رو کردم توی جیبام و آروم نگاهش کردم. من با
همین خونسردیم میتونستم بیشتر حرصش رو دربیارم.
تینا دنبال این بود که من رو عصبانی کنه ولی این
روزها نشون داده بودم که میتونم در مقابل تمام
اتفاقات خونسرد عمل کنم. عصبی شدن توی خونم بود.
سریع داغ می کردم و سریع هم عکس العمل نشون می
دادم ولی تینا و رفتار باهاش یه طورایی برام بازی
شده بود. انگار داشتم روحیه ی عذاب دهنده ام رو با
اون ارضا می کردم اون هم نه با عصبانیت... فقط با
حرص دادنش.

- نه هزار بار دیگه هم بگم نمی فهمی که... بی
شخصیت.

در رو روی صورتم بست و من به حرص خوردنش می
خندیدم. طبیعی نبود که ماشین بیچاره ام توی حمامی
از رنگ سفید فرو رفته بود و من داشتم به باعث و

بانیش می خندیدم ولی این دختر چند برابر حرصی که
می داد موجبات خنده و شادی من رو فراهم می کرد.



#جر_زن
#پارت_صدوسی

بخاطر همین حرکتی که کرده بود چندین و چند مجازات
براش در نظر گرفته بودم. پاک کردن ماشین که چیزی
نبود. اون باید تا دو سه روز بعد فونت و سائز و همه
ی نکاتی که ازش خواسته بودم رو روی فایل ووردش
پیاده می کرد و من با شلوغ کردن سرش می تونستم
حسابی از خجالتش در بیام.

یک ساعتی رفتم توی زیرزمین و برای خودم تمرین
کردم. نباید اجازه می دادم بدنم افت کنه. تمرینات منظم
من رو سر حال می کرد و می تونستم همه ی حرصم از
زندگی رو توی کیسه بکسم خالی کنم.

وقتی داشتم از پله های زیرزمین می رفتم بالا دیدمش
که بایه دقت و ظریف کاری ای از نزدیک داره کار دک
رو می کشه به شیشه. سریع نگاهم رو ازش گرفتم و
رفتم تا بیه دوشی بگیرم. هنوز نرفته بودم توی خونه
صدای گوشیم رو شنیدم. عجیب بود اون وقت از روز
کسی با من کار نداشت. شونه ام رو بالا انداختم و
عرق پیشونیم رو با حوله ی کوچیک دستی ای که
موقع ورزش همیشه کنارم بود پاک کردم و گوشی رو
برداشتم.

اسمش روی صفحه ی گوشی باعث شد چند لحظه
مکث کنم. من هنوز هم روی این اسم حساس بودم.
هنوز هم دو نقطه و پرانتز جلوی اسمش بهم دهن کجی
می کرد. دیگه بیه تمین ساده بود و اون لبخند زشت
کنار اسمش روی مغزم خط خطی می کرد.
آخرین بوق رو که خورد و کم مونده بود که قطع بشه
علامت سبز رنگ رو روی صفحه فشار دادم و گوشی
رو کنار گوشم گذاشتم.

- بله!

صداش... ناز و عشوه ای که خواسته و ناخواسته توی
اون صدای نازک و دلبرش می ریخت... لحن حرف
زدنش و اون سین هایی که توک زبونی می گفت همه
باعث می شد تا صدای قلبم چند برابر همیشه به گوشم
برسه. باعث می شد یادم بره چه تصمیماتی داشتم و
این دختر بیش از یک سال بوده که با من صحبت
نکرده. آخرین بار که با هم صحبت کرده بودیم هم
خیلی ناگهانی بود. غرور لعنتی ام اجازه نمی داد دیگه
حتی یک قدم هم به سمتش بردارم. من عاشقی می
کردم ولی از دور... می پرستیدمش ولی با فاصله!
شاید توی این یک سال هر روز ندیده بودمش ولی هر
شب چکش کرده بودم. هر شب عکس هاش رو ورق
زده بودم و باهاش عاشقی کرده بودم.



#جر_زن
#پارت_صدوسی_ویک

دیگه تمین سهم زندگی من نبود که برای داشتنش
تلاش کنم. دیگه اگر اون می خواست هم من نمی
خواستم سهم من باشه ولی می تونستم عاشق بمونم!
شاید تا آخر عمر...

- سلام...

سلامی که گفتنش برای من فقط چند ثانیه زمان می برد
ولی با اون ناز ذاتی ای که تمین داشت سه برابر چیزی
که انتظار داشتم زمان می برد که صداش برای یه سلام
گفتن گوشم رو نوازش کنه.

- سلام... خوبی؟

چشمام رو روی هم فشار دادم. چه اهمیتی داشت
پرسیدن این کلمه! چرا باید خوب بودنش رو جویا می
شدم؟ لعنت به من...

- مرسی تو خوبی؟ دلم برات تنگ شده بود خیلی وقته
ازت خبر ندارم.

آره درست می گفت. فکر می کردن که من نه صفحه ی اینستاگرامی دارم و نه فعالیتی توی فضای مجازی... البته که درست فکر می کردن. همه ی بچه های قدیم درست فکر می کردن. من هیچ فعالیتی نداشتم و فقط زاغ سیاه تمین رو چوب می زدم.

- ممنون شکر خدا. هستیم...

- چقدر سرسنگین شدی. پسر پر انرژی چهار پنج سال پیش کجا رفته؟

یه طوری می پرسید که انگار خودش خبر نداشت! از من پنج سال پیش می گفت و خودش جوابش رو نمی دونست... اون از هرکسی بهتر می دونست! حتی از خود من!

- نمونه آدم هارو تغییر میده. چه خبر؟ یادی از ما فقیر بیچاره ها کردی؟

می تونستم تمام حرکاتش رو حین صحبت کردن جلوی چشمم بیارم. اگر چشمم رو می بستم تمین توی لحظه

جلوی صورتم بود. اون موهای نارنجی که صورت
سفیدش رو هزار برابر جذاب کرده بود و اون چشمای
مظلوم... مظلوم نشون می داد ولی هیچ وقت مظلوم
نبود.

همیشه هزاران هزار بدی توی وجود این دختر پیدا می
کردم ولی می گفتن مرد عاشق با بدیای عشقش می
سازه. البته من جدای عاشق بودن بچه هم بودم! سن و
تجربه ی کم بیچاره ام کرد. شاید اگر به جای نگه
داشتن سرم توی کتاب و دفتر یکمی تجربه کسب کرده
بودم این اتفاقا برام نمی افتاد.

- هیچ وقت فکر نمی کردم انقدر تغییرت بده. از بچه ها
سراغت رو گرفته بودم اونا هم خبری نداشتن. نیلوفر
بهم گفت خواهرش شاگردت بوده. همه مون تعجب
کردیم. مگه دانشگاه تدریس میکنی؟



#جر_زن

#پارت_صدوسی و دو

بالاخره فهمیده بودن. تمام این مدت وضعیت شغلیم رو از شون پنهون کرده بودم و حتی اون دو سالی که ایران نبودم رو هم کسی با خبر نبود ولی انگار دیگه قرار نبود داستان کار و شغل من هم پشت ابرها بمونه.

- آخه یه مدتی میشه که مشغولم.

- اونطوری که نیلوفر می گفت از یه مدتی بیشتر باید باشه. باورم نمیشه پسر درس خون ورودی مون استاد دانشگاه شده باشه. واو ایول داری مهندس...

من هدفم همین بود و بعد از تمین بیشتر هم برای رسیدن به هدفم بیشتر هم تلاش کرده بودم. حرف هاش توی سرم بود. حرف هایی که می گفت چطوری می تونم روی تو برای آینده ام حساب کنم؟ تو یه دانشجوی ساده ای که حتی از خودت یه ماشین هم نداری! کاش می تونستم با یادآوری این ها اون رو هم به فراموشی بسپرم.

- تو چیکار میکنی؟

- اوم هیچ... دارم یه سالن آرایشی میزنم.
میتونستم حدس بزنم سرمایه گذارش کیه! همون مردی
که کنارش قدم می زد...

- آه به سلامتی. پر برکت باشه.

هنوز جوابی از تمین نگرفته بودم که صدای جیغ
جیغوی تینا تا اون سر دنیا رفت...

- آریووووووووو!

اولین بار بود که آریو صدام می کرد. همه ی عضلات
بدنم منقبض شد. هنوز دوش نگرفته بودم و این دختر
هم درست بدترین موقعیت صدام زده بود.

- ا اون دختره کیه!

انگار برام بد هم نشده بود. تمین تا می تونست من رو
چزونده بود... داشتم با خودم فکر می کردم چه کاری
بهترین عمس العمله که سریع گفتم:

- خانم بچه ها هستن!

- ای وای ازدواج کردی! چرا پس بهم نگفتن.

با یه حس پیروزی ابرو هام رو انداختم بالا و گفتم:

- نه نامزدیم.

سکوت کرد. دوست داشتم برداشتم همون چیزی باشه
که آروم می کنه ولی نباید زیادی دلم رو شیر می
مالیدم.

- با اجازه من برم تینا صدام میکنه. یه وقتی با بچه ها
جمع بودین بگو همو ببینیم.

- انشالله. خوشحال شدم صدات رو شنیدم.



#جر_زن

#پارت_صدوسی_وسه

من باید می گفتم من هم همینطور! خوشحال شده بودم؟
من با شنیدن صداش و خبر گرفتن از وضعیتش بال
درآورده بودم. دیگه روی زمین بند نمی شدم. ولی
اون حتی خوشحالیم نباید می فهمید.

- ممنون. خدا حافظ.

تلفن رو روی تمین قطع کردم. من آریو برزن بیگی...
کسی که خودش رو عاشق ترین مرد شهر می دونست
تلفن رو روی عشقش قطع کرده بود و احساس
رضایتش وصف نشدنی بود.
با موهای گوجه شده بالای سرش اومد تو... کاردک رو
با یه دستش گرفته بود و با دست دیگه چند تا تار مو
رو از جلوی صورتش می زد کنار.

- تموم شد.

- بیا...

راه افتادم سمت اتاق. هم ازش ممنون بودم که صدام کرده بود و هم باید بازم حسابش رو می رسیدم. با اومدنش باعث شد که من دیگه بیشتر از حد مجاز به تمین فکر نکنم و همینم غنیمت بود.

- کجا پیام؟

- بیا دنبال من!

از کنارش رد شدم که گفت:

- من جایی نمیام خودت برو...

کلا شناسه ی جمع رو هم نمی شناخت. خیلی سریع براش شده بودم تو!

- کارت دارم بیا...

با تردید دنبالم اومد و منم رفتم سمت اتاقم. لباس های کثیف پشت در اتاق بود. زیاد نبود ولی برای روز بعد نیازشون داشتم. فقط کت و شلوارم رو می دادم به اتوشویی.

وسط اتاق وایساده بود که در اتاق رو بستم و سریع جیغ کشید:

- چرا در اتاق رو می بندی؟

عینکش چشماش رو قاب گرفته بود و موهایش مثل یه گوجه ی طلایی بالای سرش بود. اگر از رو اعصاب بودنش می گذشتم صورت با نمکی داشت بخصوص موهای روشنش و چشمایی که تقریبا شبیه چشمای خودم بود.

بدون این که جوابش رو بدم همه ی لباس های پشت در رو ریختم وسط زمین و گفتم:

- همه شون رو بشور!

گیج و مات به لباس هام نگاه می کرد. چند تایی شلووار
راحتی و تیشرت های توی خونه ایم بود. خم شدم
جوراب هام رو هم برداشتم ریختم روشن.



#جر_زن
#پارت_صدوسی و چهار

- اینا رو بردار اینایی که تنه رو هم میذارم پشت در
حموم برشون دار.

خم شد و با نوک انگشتش یکی از جورابام رو بلند کرد
و صورتش رو کشید توی همدیگه.

- سگ از کنار این جورابا رد بشه باید كفاره بده. صد
رحمت به بوی لش مرده ی گفتار!

می مرد اگر حرف نمی زد! امکان نداشت بدون تیکه
پروندن یه کاری رو انجام بده. می دونستم که اگر بوی
خوش خوشبو کننده ی کفش رو نده به هیچ عنوان
بوی بدی نمیده ولی باید یه چیزی می گفت دیگه.
ابرومو انداختم بالا و محکم گفتم:

- درست صحبت کن.

- مگه من حامل توام مرتیکه؟ بیا بردار ببر بندازشون
توی تشت حموم خودت بشورشون. به من چه که بلد
نیستی با لباسشویی کار کنی این همه لباس کثیف
کردی... سه ماه هم لباسات رو نشوری انقدر زیاد
نمیشه. چقدر لباس عوض می کنی مگه؟ بلد نیستی
بشوری؟

بلد بودم بشورم ولی از پهن کردنشون و جمع
کردنشون بخصوص اتو کشیشون متنفر بودم و از
روزی که سیمین رفته بود همه ی لباس هام روی هم
تلنبار شده بود و دیگه داشتم بی لباس می شدم.
با پاهاش لباس ها رو بهم ریخت و گفت:

- اوف چقدر هم لباس داره. دیوانه!

- مگه نمره نمی خوای؟ همه رو بشور اتو بکش بیار
بذار اینجا... توی کمد هم می تونی آویزون کنی. منم
این طوری می تونم راحت تر روی نمره ی پروژه ات
فکر کنم.

تازه خبر نداشت برای درس های دیگه ای هم که با
من داشت باید هم پروژه حاضر کنه و هم همه شون رو
ارائه بده.

- اوهوع کی میره این همه راهو آقای دکتر! یه وقت
خسته نشین انقدر فکر می کنین ها! جدیدا بجای درس
شستشو می خوان و نمره ی درس رو میدن؟

- نه نترس خسته نمی شم. فردا لازمشون دارم. الان
هم می خوام برم حمام...

در اتاق رو باز کردم و خواستم برم بیرون که گفت:

- خشکشویی همین سر کوچه اس.

- پس وظیفه ی تو چیه؟

لباسام رو با پاهاش به هم ریخت و جیغ کشید:

- مگه من خدمتکارتم آقای دکتر قلابی! یه نمره می
خوای بهم بدی هر طوری که دوست داری از من
سواری میگیری...

پشتم رو بهش کردم و رفتم سمت حموم و گفتم:

- دیگه خود دانی. یا همه رو میشوری یا عواقبش پای
خودته.



#جر_زن

#پارت_صدوسی و پنج

دلش قورمه سبزی می خواست... من رو از کت و کول انداخته بود و حرف از شستن لباس هم می زد. رو دل نمی کنه احیانا؟ من رو با کلفت بی جیره و مواجب اشتباه گرفته بود.

همین که رفت توی حمام من لباس هاشو شوت کردم تا وسط اتاق پخش و پلا بشن. کتفم درد می کرد... با تمام وجود ماشینش رو سابیده بود و انقدر تمیز شده بود که اگر کسی میدید فکر می کرد همون موقع از کارخونه اومده.

« والا خیلی آدمی دستور قورمه سبزی هم میدی! »

کیف پولش رو روی میز دیده بودم. امیدوارم به میزان کافی پول توش باشه که براش قورمه سبزی سفارش بدم. شکر خدا به خاطر وضعیت خراب مزاجم همیشه قرص ملین داشتم. یه اسکناس پنجاه هزار تومانی از توی کیفش برداشتم و به تنها کیتیرینگی که اون اطراف

می شناختم زنگ زدم. مهم نبود قبر از برزن بیاد یا
بعدش من میتونستم به کارم برسم.
یه نگاهی به لباس ها کردم و دلم براش سوخت. همه
رو بازی بازی تا آشپزخونه بردم. بجای توپ فوتبال
از لباس هاش استفاده می کردم و اونا رو تا آشپزخونه
می بردم. همین که همه ی لباس ها رو کف آشپزخونه
پخش کردم صدای آبگرم کن توی گوشم یه شیطنت
تازه رونوید داد!

سریع یه صندلی از پشت میز نهار خوری برداشتم و
جلوی آبگرم کن گذاشتم. رفتم بالا و با دقت به شعله
ای که داشت نارنجی می سوخت نگاه کردم و کف
دست هام رو چسبوندم به همدیگه و همون بالا بشکن
زدم و قر دادم:

- آها آها... آی دختره! بله... آی دختره... بله!

من به بزرگ ترین موفقیتی که می تونستم دست پیدا
کنم رسیده بودم. برزن خان گولاحیان توی حمام بود و
قطعا آب تنی و ریلکس کردن بود. لبام رو غنچه کرده
بودم و برای خودم قر می دادم. توی نیم متر جاکم
مونده بود لزگی برقصم.

سرم رو بردم جلو و یه نگاه خبیث به شعله ی دراز
آبگرم کن کردم و با تمام وجودم فوت کردم تا خاموش
بشه

چهره ام دیدنی بود. درست مثل فاتح بزرگ ترین
مسابقه ی دنیا شایدم هم مثل کسی که لاتاری رو برنده
شده باشه. داشتم بندری می زدم...

« آخ که یخ بزنی... الهی تو قطب جنوب لختت کنن...
الهی تو سرمای سبیری تنها بمونی وسط یخ ها!»



#جر_زن
#پارت_صدوسی_وشش

با حرص برای خودم می گفتم و قر می دادم. دندونام
رو روی هم فشار می دادم و حس پیروزی تو همه ی
وجودم بود.

- تینا... تینا کجایی؟ هنوز اینجایی؟

آروم بود. عجیب بود که دیگه این بار من رو مقصر
نمی دونست و داد نمی زد. اولش به روی خودم
نیاوردم ولی یکمی دیگه که صدام کرد از روی صندلی
رفتم پایین و صحنه ی جرم رو پاک کردم. صندلی رو
برگردوندم سر جاش و بعد تاتی تاتی کنان رفتم دم در
آشپزخانه.

- بله؟

- یخ زدم!

اوم خب که چی؟ چیکار می تونستم براش بکنم؟ اصلا
مگه من میدونستم برای چی یخ زده؟ اصلا مگه یخ
زدنش باعث می شد تبلت من سالم بشه؟ اوم مگه
قورمه سبزی نمی خواست؟ یکمی میموند توی حمام
قورمه سبزیش هم حاضر می شد دیگه.

- اوم چرا؟

انقد محکم نفسش رو فوت کرد که صداش بهم رسید.

- یه دقیقه بیا!

شونه ام رو انداختم بالا و رفتم جلوی در حمام. نصفی از شونه هاش از لای در بیرون بود و صورتش که پر از کف بود هم توی تیر راس نگاهم بود.

- ببین یه حوله ی کوچیک پشت در اتاقمه برام میاریش؟

ا درخواست کردن هم بلد بود؟ کاش همیشه یه دکمه داشتم تا می تونستم هر وقت اراده کنم یه سطل آب یخ بریزم روی سرش و اینطوری مظلوم تحویلش بگیرم. این همون آدمی بود که چند دقیقه قبل بهم دستور می داد لباساشو بشورم! زمین گرده دیگه... چیزی نگفتم و آروم و ریلکس تا اتاقش رفتم. مسیری که حالت عادی شاید فقط چند ثانیه طول می کشید رو انقدر با قر و ادا و اطوار رفتم که تموم نمی شد.

- تینا! کجا موندی پس...

داشت رم می کرد. ریز خندیدم و تازه بعد از یه دور
چرخیدن توی اتاق در اتاق رو بستم تا پشتش رو نگاه
کنم.

- قندیل بستم بدو.

اوه چقدر هم سوسولی برزن خان. مثل اول اسمت!
آریو سوسولیان! مثل برزن گولاخیان. الحق که از هر
طرفی می خواستم صداش کنم خنده دار بود.

- نیستش...



#جر_زن
#پارت_صدوسی_وهفت

مدیونین فکر کنین که حوله توی دستم بود و داشتم از نبودنش حرف می زدم! حقشه اصلا باید یخ بزنه. انقدر یخ بزنه تا بمیره مرتیکه آریوخان سوسولیان.

- یه حوله ی کوچیک سفیده. پشت در رو نگاه کن...

هیچی نگفتم و با حوله از توی اتاق رفتم بیرون. جلوی در دستش رو دراز کرده بود تا حوله رو بگیره ولی من حوله رو مچاله کردم توی بغلم نگه داشتم:

- بابت شکستن تبلتم عذرخواهی می کنین!

بغض گلوم رو گرفت. تبلت عزیزم. غصه اش دوباره یادم اومد. الهی خدا لعنت کنه که من بدون تبلت شدم.

- تینا چشمم میسوزه حوله رو بده بیام بیرون.

- من حوله رو بدم سوزش چشمای شما از بین میره؟ حوله فقط نمیداره موردای منکراتیتون رو ببینم.

دستش رو کشید به صورتش و یکی از کف هایی که
تا روی چشمش هم اومده بود رو پاک کرد. موهایش پر
از کف بود و یه رده ی باریک حتی تا زیر چونه اش
هم اومده بود.

- تینا شوخی نکن. بده بذار صورتم رو بشورم بعد.

- صورتت رو بشوری ازم معذرت خواهی می کنی؟

معذرت خواهی کم بود. حتی اگر یه تبلت عین همون هم
برام می خرید باز کم بود. من اونو با خون دل خریده
بود.

- تینا حوله رو بده.

- نه این طوری نمیشه. اول معذرت خواهی بعدم باید
تبلتم رو بدین تعمیر.

آروم نفس می کشید تا خودش رو کنترل کنه و من از
این که داشتم عصبانیش می کردم حسابی لذت می

بردم. چطور اون من رو اذیت کنه هر کار دلش می
خواد بکنه ولی من هیچی نگم! زهی خیال باطل...

- باشه ببخشید تبلت رو شکستم.

جیغ کشیدم و با ذوق گفتم:

- وای یعنی شما معذرت خواهی بلدید؟ وای اصلا باورم
نمیشه. من میرم با صاحب گینس کی کیه اون یه
صحبتی داشته باشم بگم آقای بیگی معذرت خواهی
بلده.

مشت دست خالیم رو گرفتم بالا سرم و گفتم:



#جر_زن

#پارت_صدوسی_وهشت

- یوهوووووو... خوبه نگفتم بگو غلط کردم. زدی
تبلت فلک زده ی من رو شکستی! میدونی من از زار
و زندگی افتادم؟ دیگه همون بدون جاستیفایش رو هم
نمی تونم تحویل بدم. حالا بیا به من نمره نده.

انگار توی سرم یه جرقه خورد که اومدم شروع کنم به
حرف زدن ولی اون زودتر از من بین خنده ای که روی
لبش شکل گرفته بود گفت:

- اون حوله رو بده من...

محکم گفتم نوچ و ابرو هام رو بالا انداختم.

- اول همه ی نمره هایی که از من کم کردین رو بهم
پس بدین بعد.

دیگه این بار واضح زد زیر خنده و با کف دست کف
هایی که دوباره راه صورتش رو گرفته بود رو پس زد.

- خنده هم که بلدید. باریکلا همیشه جای داد و بیداد
کردن و بیچاره کردن من و نمره کم کردن و بدترین
استاد دنیا بودن و بدترین همسایه ی دنیا بودن و
بدتری...

- تینا حوله!

انگار که می تونه ببینه حوله رو گرفتم عقب و ابرو هام
رو انداختم بالا:

- نوچ اول نمره هام رو برگردونین رو بیست نمره!

- یه حوله ارزش این رو نداره که من نمره های کسر
شده ات رو بردارم. می تونم همین الان در رو باز کنم و
بدون حوله پیام بیرون. برای من مشکلی نیست اونی
که خجالت زده میشه تویی!

با تصور حرفی که زد صدام رو انداختم توی سرم و
جیغ کشیدم. سریع حوله رو دادم دستش و گفتم:

- خیلی بی حیایی... بی حیایی رو هم به همه ی این صفات پر بار و پر برکتون اضافه کنین.

حوله رو توی مشتش فشار داد و اولین کاری که کرد پاک کردن صورت کفیش بود. زل زده بودم و ریز ریز کاراشو زیر نظر گرفته بودم. چشماش رو که باز کرد هنوز موهایش کفی بود.

- آبگرم کن خاموش شده؟

نگاهم روی استخون ترقوه اش بود. چجوری می تونست انقدر چهارشونه و خوش هیکل باشه؟ تمام فاکتورای جذابیت رو داشت... البته منهای اخلاق!

- هان؟

- میگم آبگرم کن خاموش شده؟ چرا آب سرد شد؟





#جر_زن

#پارت_صدوسی_ونه

شونه ام رو بالا انداختم و نگاهم رو ازش گرفتم. همون لحظه در رو باز کرد و همونطور که حوله رو پیچیده بود دور کمرش جلوم قد علم کرد. مگه دیگه میتونستم چشم ازش بردارم؟ عضله های بدنش انقدر باحال بود که دلم می خواست فشارشون بدم. همیشه دوست داشتم همه چیز رو لمس کنم. مثل تتوی روی دستش... مثل عضله ها و پوست صافش... حتی مثل اون موهای تیغ تیغی بیرون زده ی روی سینه اش که بخاطر کم پشت بودن اصلا دیده هم نمی شد ولی انگار چشمام مجهز به لیزر بودن که می تونستم انقدر دقیق ببینمش.

- نمیدونم.

- هنوز تموم نشدم نه؟

پشتم رو کردم بهش و بی حیا گویان ازش دور شدم.
یادم اومد گوشیم مونده روی میز آشپزخونه که با
سرعت برق برگشتم و از کنارش رد شدم و رفتم
گوشیم رو بردارم.

انگار غذایی که سفارش داده بودم رسیده بود چون
دوتا تماس از دست رفته داشتم. بدون توجه به نگاه
خیره ی برزن با گوشی از آشپزخونه رفتم بیرون و
بدو رفتم پایین تا غذا رو تحویل بگیرم.

- خانم نیم ساعته وایسادم اینجا!

- آقا من نیم ساعت نیست سفارش دادم چطور شما نیم
ساعته اینجا!

پول رو بهش دادم و با وجود بد عنقیش تشکر کرد و
در رو بستم. قشنگ ظرف خورشت و برنج جدا بود.
حالا که برزن سرش گرم اون آبگرم کن کارگشا بود من
میتونستم راحت تر به کارهام برسم.
خودم رو به طبقه ی سوم رسوندم و از بین قرص هام
قرص ملین ام رو پیدا کردم. قرصی که یدونه اش هم
جوابگو بود ولی من چهارتاشو در آوردم توی یه ظرف

روحي کوچيك همه رو پودر كردم و توي قرمه سبزي
خالي كردم. يكمي هم زدم يه طوري كه روغنش بهم
نخوره. عجب بويي هم مي داد بدون اين كه خودم و
خونه ام بوي شنبلیله بگيريم قورمه سبزي دار شده
بوديم!

فكر نكنين خودم رو فراموش كردما! نه از جيب برزن
خان يه پرس هم براي خودم سفارش داده بودم. تبلتم
رو كه شكونده بود... ازم بيگاري كه كشیده بود. يه
قورمه سبزي نبايد بهم ميداد؟ چشمش كور... نه البته
چشمش خوشگله خيلي آسمونيه حيفه! پس دندش نرم
بايد هزينه كنه ديگه يه دختر تنهای بيچاره رو به كار
گرفته...



#جر_زن
#پارت_صدوچهل

فاتحانه قورمه سبزی رو توی یه خورشت خوری
ریختم و پلوی زعفرونی جذاب رو هم توی یه
پلوخوری. قشنگ براش ترشی هفت بیجارم گذاشتم و
با سینی راه افتادم برم پایین.

در زدم جواب نداد. با پا کوبیدم به در باز هم جواب نداد
دیگه گفتم حتما رفته ادامه ی حمامش رو داشته باشه
برای همین رفتم توی خونه و همونطور که داشتم از
بوی قورمه سبزی لذت می بردم رفتم آشپزخونه.

- آقای بیگی... کجایین؟

سرم به سمت در حمام بود ولی در نیمه باز و بوی
شامپویی که خیلی هم خوشبو بود نشون می داد که
توی حموم نیست. سرم رو برگردوندم که برم توی
آشپزخونه که یهو جلوم قدالم کرد. تا خواستم سینی
رو ول کنم زیرش رو گرفت و من دستم رو از سینی
ول کردم و مشغول جیغ زدن شدم.

- آریوبرزن بیگی هستم. همون آریو خوبه... جن و آل
و این حرفا هم نیستم.

دوباره محکم جیغ زدم و چشمام رو روی بالا تنه ی
برهنه اش چرخوندم. از حمام برگشته بود و موهایش
خیس بود. انگار دوش گرفته بود.

- آروم بابا منم.

هر دو دستم رو گذاشتم روی صورتم و از بین دوتا
انگشتام که یکی خالی مونده بود نگاهش کردم.

- لباس بپوش!

یه نگاه به خودش کرد و گفت:

- من خیلی اوقات اینطوری میچرخم. عادت کن.

پام رو بلند کردم و محکم روی پاش کوبیدم.

- وقتی توی یه خونه با یه خاتم محترم زندگی میکنی
باید این چیز ها رو هم رعایت کنی. لباس رو اختراع
کردن که بپوشین نه که لخت بچرخین.

بدون این که به حرفم توجه کنه قورمه سبزی رو
بوکشید:

- عجب بویی داره!

و من داشتم به اسهالی که بعد از خوردن این قورمه
سبزی می گرفت فکر می کردم...



#جر_زن

#پارت_صدوچهلویک

داشت دلم براش می سوخت که یه ندایی درونم بهم
نهیب زد که یاد تبلتم بیافتم... گم مونده بود قورمه
سبزی رو از دستش بگیرم و اجازه ندم که بخوره ولی
همین که یاد دردمسری که برام درست کرده بود می
افتادم پیشمون می شدم. تازه انگشتم هم تاول زده بود

از بس که ماشینش رو ساییده بودم. حقش بود. اصلا
اگر پنجاه تا قرص هم توی غذاش می ریختم حقش
بود.

رفت پشت میز نهارخوری توی آشپزخونه نشست و
سینی رو گذاشت جلوش:

- خودت نمی خوری؟

به خودم اومدم و دیدم که چند دقیقه اس بدون این که
هدف خاصی داشته باشم دارم نگاهش می کنم.

- نه غذای من بالاس شما بخورین.

زیر لب اوم ای گفت و مشغول خوردن شد. من سریع
روم رو گرفتم و خواستم برم بالا که جلوی در پشیمون
شدم و قدم هامو به سمت آشپزخونه تند کردم.

- آقای بیگی نخورین...

بلند داد زدم و نگاهم به بشقابش بود که مطمئن بودم تا اون لحظه چند قاشقی ازش رو خورده. نگاهش رو بین من و بشقابش چرخوند و با تعجب بهم خیره شد.

- چرا؟

آستین هام رو زدم بالا رفتم سینی رو از جلوش برداشتم. غذا رو خالی کردم توی سطل آشغال و به داد و بیدادی که داشت می کرد اصلا توجه نکردم.

- چیکار میکنی دختره دیوانه! دارم غذا میخورم چته؟

- می خوای راسته روده بشی؟

بدون این که تکون بخوره همونطوری موند. یه لحظه نفهمید چی می گم ولی بعد از چند ثانیه به خودش اومد و گفت:

- یعنی چی؟

آب گرفتم روی ظرف و دستام رو با حوله ای که از کابینت آویزون بود خشک کردم و گفتم:

- جات باشم میرم انگشت می کنم ته حلقم همونا که خوردم هم بالا بیارم وگرنه راسته روده میشی.

- برای چی؟

پشت دستم رو کشیدم به پهلوهایی شلوارم و گفتم:

- چهار پنج تا قرص مسهل توش بود. دوست داری اسهال بشی برم اون یکی رو هم با مسهل مخلوط کنم بخوری! نکنه یبوست داری! البته داریا ولی فکر می کردم فقط مشکل استاد بودنته که این یبوست درونی رو داری نگو در مسئله ی رفع مزاج هم مشکل یوبوست رو داری.



#جر_زن #پارت_صدوچهلودو

- داری جدی میگی؟

دستم رو زدم به کمرم و جدی اخم کردم و گفتم:

- می خوای ته مونده اش رو از توی سطل آشغال
درارم لیشش بزنی؟

- اه حالمو بهم زدی... دماذ از روزگارت درمیارم حالا
صبر کن!

تهدیدشو کرد و راه افتاد رفت سمت دستشویی! فکر
کنم واقعا رفت انگشت کنه ته حلقش تا هرچی هم
مونده بود رو بکشه بیرون. باید فرار رو برقرار
ترجیح می دادم و میدویدم سمت بالا ولی از طرفی هم
بی غذا می موند. گناه داشت دیگه نداشت؟

« نه نداشت زده تبلت رو شکسته دختره ی دیوانه! »

خواستم به ذهنم جواب بدم که عیبی نداره ولی دیدم که نه واقعا عیب داره ولی خب باز هم دلم به حالش می سوخت هوس قورمه سبزی کرده بود و من هم زیاد عاشق قورمه سبزی نبودم تازه توی یخچال الویه ی خوشمزه داشتم و می تونستم همون رو بخورم. رفتم بالا و سهم خودم از قورمه سبزی رو براش حاضر کردم وقتی هم که برگشتم پایین تا بهش بدمشون غذا رو گذاشتم پشت در و بلند گفتم:

- یه پرس بدون مسهلش رو گذاشتم پشت در بردارین گشنه نمونین.

دقیقا بعد این حرف دو پا داشتم دوتای دیگه هم قرض کردم و دوییدم بالا. باید یه فکری به حال پروژهِ و ترجمه هایی که دستم بود هم می کردم. تا اینجای کار به خیر گذشته بود و باید تا خوابیدنش صبر می کردم تا بتونم فکر و خیالای توی سر رو عملی کنم. دیگه نمی تونستم ریسک کنم. اگر می رفتم پایین یا حتی درخواستی ازش داشتم تیکه بزرگم گوشم می شد.

روی مبل نشسته بودم و با خودم نقشه می کشیدم که
کی باید برم لپ تاپش رو کش برم که صدای در خونه
ام رو شنیدم. رفتم پشت در و قبل از این که جواب بدم
گوش دادم ببینم می تونتم بفهمم عصبانیه یا نه...

- تینا... درو باز کن.

- نه از همون جا بگو!

از ترس این که بخواد یه برخورد بدی بکنه یا دعوا
کنه پشت در وایسادم و تکیه دادم بهش. حالا عمرا اگر
می اومد تو ولی احتیاط شرط عقله.

- بیا ببینم دوا دارو نداری بدی من؟



#جر_زن

#پارت_صدوچهلوسه

یهو از پشت در رفتم اونور و سریع در رو باز کردم.
دستم رو کوبیدم روی صورتم و جیغ زدم:

- راست روده شدی؟

- شکمم درد می کنه!

داشت به خودش می پیچید و من هم داشتم سکته می
کردم که نکنه یه وقت بخاطر کار من بدبخت بشه! اصلا
نکنه روده اش گره بخوره... شاید هم انقدر وضعش
خراب می شد که باید می بردمش بیمارستان.

« خاک بر سر من... تینا گند زدی گند... حالا با چی
توی اینترنت سرچ کنم ببینم دواش چیه! »

- نمی خواد سرچ کنی بیا رانندگی کن بریم درمانگاه.

بازم با صدای جیغ مانندی گفتم:

- نه من رانندگی بلد نیستم.

دویدم توی خونه و توی جا میوه ای دنبال یه موز
چلو سیده ی پلاسیده که میدونستم مونده و یادم رفته
بخورمش گشتم. حداقل می تونست حالش رو بهتر کنه.
تا رسیدن جلوی در موز رو پوست کردم و تا رسیدم
بهش گرفتمش جلوی دهنش و گفتم:

- همه اش رو بخور. دهن تو باز کن ببینم!

- موز؟

دستم رو زدم به کمرم و گفتم:

- نه پس بیا من رو بخور.

همونطور که صورتش توی همدیگه فور رفته بود و
داشت از دل درد به خودش می پیچید گفت:

- چقدرم که خوردنی هستی.

تمسخر توی صداش نیاز به هیچ دقتی نداشت. به راحتی می شد فهمید که داره مسخره ام می کنه. موز رو چسبوندم به لبش و گفتم:

- باز کن اون وامونده رو... لیاقت خوردنش رو نداری آخه.

- تورو یا موز رو؟

بیشعوری زیر لب گفتم و ادامه دادم:

- هردو رو!

« این مردک پرو و تو زرد نبود که اینم درومد... خجالت هم نمی کشه واسه من میگه تورو یا موزو! توروخدا بیا منو بخور منم از خدame!»

حواسم رو جمع کرده بودم که بلند بلند فکر نکنم.

- بیا پایین حالم خوب نیست یه سری کار دارم بگم انجامشون بدی.



#جر_زن
#پارت_صدوچهل و چهار

آخر موز رو هم کشید توی دهنش و منم از قصد
پوستش رو مالیدم دور دهنش:

- نوکر بابات غلام سیاه. همین که بهت شام ناهار میدم
برو خداتو شکر کن.

- راسته روده ام کردی دارم از دل درد میمیرم این همه
پرویی رو از کجا یاد گرفتی؟

چشمام رو ازش دزدیدم ولی دیدم پر بیراه هم نمیگه.
من کاراش رو انجام بدم یا اصلا توی کارش کنم و

از اون طرف هم آریو خان برزنیان لپ تایش رو بهم
قرض بده.

- به یه شرط!

- شرطم میذاره!

رفتم تو و خواستم در رو ببندم که پاش رو گذاشت بین
در. صورتش رنگ گچ دیوار شده بود. واقعا هم نیاز به
یه کمک داشت. تقصیر من بود؟ نه تقصیر خودش بود.
دستش رو گرفت به دیوار که نیافته و گفت:

- باشه شرطت چیه؟

چشماش از دردی که توی شکمش می پیچید جمع شده
بود. ببین چقدر حالش بد بود که حاضر شده بد جلوی
خواسته ی من کوتاه بیاد. اگر توی موقعیت عادی بود
یه طوری می زد درب داخونم می کرد که نتونم فردامو
ببینم.

- لپ تاپتو بدی بهم تا بتونم کارام رو بکنم.

یه لحظه همه ی بدنش گر گرفت و دستش رو گرفت به شکمش و من رو زد کنار و دویید سمت دستشویی.

- خاک بر سرم چت شد؟

بدو بدو رفتم دنبالش و پشت در دستشویی انقدر در زدم تا از خود در صدا اومد و از این مرتیکه مریض روانی صدا نیومد. انقدر در زدم ولی مگه صداش می اومد؟ دیگه داشتم حسابی نگران می شدم که خودش در رو باز کرد و اومد بیرون.

- خوبی؟

سرش رو تکون داد و یه دستی به ریش های پر پشتش کشید که نگاهم به دنبالش به سمت خروجی کشیده شد.

- نمیای؟

- شرطم قبوله؟

سرش رو تگون داد و با نارضایتی گفت:

- باشه.

بدو بدو رفتم وسیله هایی که لازم داشتم رو جمع کردم.
تبلت فلک زده ی زوار در رفته ام رو هم برداشتم تا
وصلش کنم به کامپیوترش و اطلاعاتش رو بریزم روی
فلشم.



#جر_زن

#پارت_صدوچهل و پنج

نه که پروژه ی خودش برام مهم باشه ها نه بیشتر
نگران ترجمه هایی بودم که باید تحویل می دادم. همه

رو روی برگه ترجمه کرده بودم ولی باید همه رو تایپ می کردم.

رفتم پایین که دیدم روی کاناپه سه نفره خوابیده و ساعدش رو گذاشته روی پیشونیش. چای دم کردم تا یه چای نبات بدم به خودش تا شاید حالش بهتر بشه و رفتم توی پذیرایی.

- اومدی؟

- آره! چیکار کنم؟

نیم خیز شد و سر جاش بین خوابیدن و نشستن موند و گفت:

- کیف من توی اتاق کاره. برو داخل کیفم رو بیار اینجا بهت میگم چیکار کنی.

رفتم و کیفش رو برداشتم. لپ تاپش هم همیشه وسط سالن روی میز نهارخوری بزرگی بود که همیشه فکر می کردم بی مصرف ترین وسیله توی خونه شه ولی حتما استفاده می کرد که خریده بود دیگه.

یه کاری بود که مربوط به پروژه ی خودم بود. من به روم نمیاوردم ولی با دقت تمام نکات و آزمایش هایی که باید ثبت می کردم رو بررسی می کردم تا شاید به دردم بخوره. حافظه ی تصویری خوبم باعث می شد تا هرچیزی که میبینم با کم ترین خطا توی ذهنم بمونه برای همین دقتم رو بیشتر می کردم که همون درصد کم خطا رو هم نداشته باشم. انقدر مطالعه کرده بودم که موضوع پروژه ام رو از حفظ بودم. بعد از خوردن چای نبات دیگه کامل کار رو سپرد بهم و خودش خوابید.

آریو

- الو...

انقدر گیج خواب بودم که اصلا نگاه نکردم کی زنگ زده و فقط جواب دادم. داشتم برای این خطایی که انجام داده بودم خودم رو لعنت می کردم که صدای مونا رو شنیدم. همین که کس دیگه جز مونا نبود جای شکر

داشت. جزو معدود کسانی بود که می توانستم همیشه
تحمّلش کنم و هیچ توقّعی ازم نداشت...

- چطوری پسر؟ صحت خواب!

یه نفس عمیق کشیدم و نیم خیز شدم. نگاهم رو
چرخوندم سمت مبل دو نفره که دیدم تینا عینک به
چشم داره با دقت به صفحه ی مانیتور نگاه می کنه.
دستش رو زده بود زیر چونه اش و انگار به مشکل
خورده بود. تازه یادم اومد که بخاطر دل درد من اومده
بود اینجا!



#جر_زن
#پارت_صدوچهلوشش

- فدات تو خوبی؟

- قربانت. عالی ممنون. میگم آریو آخر هفته چیکاره ای؟

دوباره دراز کشیدم و چشمام رو گذاشتم روی همدیگه. خوابم می اومد. فکر کنم قرص هایی که تینا بعد از چای نبات بهم داده بود خواب آور بود که اونطوری غش کرده بودم.

- فکر نمی کنم کار خاصی داشته باشم. می خواستم برم رینگ که انگار افتاده هفته ی بعد. چطور مگه؟

- اول بگو ببینم تو نامزد کردی؟ تو خل شدی پسر انقدر سریع تصمیم میگیری؟

مطمئن شدم که با تمین حرف زده بود. البته مونا و تمین دوستای نزدیکی بودن ولی این نشون می داد که موضوع مورد بحثشون من بودم.

- چطور مگه؟

- خل شدی؟ دو روز پیش به من از تمین و عشق و عاشقیت میگی! درد و دل میکنی و هیچی از این رابطه ی جدیدت نمیگی... مطمئنی پسر؟

نفسم رو به بیرون فوت کردم و گفتم:

- خیلی تازه اس. فرصت نشد بهت بگم.

- پس از فکرش اومدی بیرون.

- اینطور میگن!

انگار اونم از حرفام چیزی دستگیرش نمی شد که گفت:

- اصلا از حرفات سر درنمیارم ولی اکی. آخر هفته خونه ی تمین دعوتیم می خواد بچه های قدیم رو جمع کنه. گفت باهات حرف زده ولی دعوت مهمون ها رو سپرد به من. تولدشم هست میای دیگه؟

دلم ریخت... عجیب بود که من یادم نبود تولد تمینه.
منی که طول سال برای رسیدن تولدش روزشماری می
کردم یادم نبود که باید امسال هم یه مدل از جدید ترین
گوشی ها رو براش بخرم. شاید هم این بار ماشین می
خریدم. شاید هم خونه به نامش می زدم... البته اگر بود
و اگر اونی بود که من انتظار داشتم. تمین نبود و من
هم آریوی زمان تمین نبودم. تمین نبود و من هم دیگه
حاضر نبودم برای هیچ زنی اون کارها رو بکنم. تمین
نبود و من داشتم نبودش رو باور میکردم و همین که
تولدش رو فراموش کرده بودم اولین قدم بود. دقت که
کردم دیدم انقدر زندگیم شلوغ شده که دیگه تمین پرش
نکنه. انقدر وقتم پر شده که پیام های سال های قبل و
حتی فیسبوکم رو چک نکنم. انقدر برام دور شده بود
که حتی عکس های فایل تمین رو زیر و رو نکنم.
از جام بلند شدم و چشمم رو مالیدم.

- میای دیگه؟ آریو حساسیت نشون نده. ولی یادت
باشه سر قضیه ی نامزدیت نمی بخشمت.

- بابا مونا میگم تازه اس.

نفسشو فوت کرد و گفت:

- خب باشه حالا هر وقت دیدمت باید برام تعریف کنی.



#جر_زن

#پارت_صدوچهل هفت

نفسم رو فوت کردم. ترجیح می دادم اون جمع رو هیچ وقت کنار هم نبینم. دوستام بودن و دوستشون داشتم ولی باید همون پشت صفحه ی اینستاگرام و گاهی پشت خط تلفن می موندن. دیگه آدم اون سال ها نبودم که عشق کافه گردی باهاشون رو داشته باشم و قید همه چیز رو بخاطرشون بزنم!

تینا انگار عذاب وجدان داشت که اونطوری مظلوم نشسته بود جلوم و داشت همه ی دستورام رو عملی می کرد. من هم عذاب وجدان داشتم؟ صرفا بخاطر این که تبلتش رو شکسته بودم. با مونا خداحافظی کردم

ولی سرش رو از کاری که بهش سپرده بودم بلند نکرد.

می تونستم چند تا از حسن هاش رو هم نام ببرم. البته خیلی کم بودن. مثل همین که اگر کاری بهش سپرده می شد با دقت انجامش می داد. شاید هم جزوه نویسی توی خواب هم جزوی از این محسناتش بود! دوباره دلم پیچ خورد و راهی مستراح شدم. همین که برگشتم دیدم موز هارو بریده و توی یه ظرف مرتب گذاشته تا بخورم. یه تشکر زیر لب کردم و اون هم خواهش می کنمی گفت.

- تموم شد!

چشمام رو باز کردم. دخترک تا ساعت سه صبح مشغول انجام دادن کارهای من بود.

- ممنون که مسهل ریختی توی غذام تا نتونم کارام رو بکنم و همه اش بیافته گردن تو. البته امیدوارم جاستیفای کرده باشی.

از قصد این تیکه رو بهش انداختم ولی اون قشنگ
آمپرش چسبید به سقف. چقدر اذیت کردنش کیف می
داد و عجیب بود که زندگیمون این طوری توی هم فرو
رفته بود و باید همدیگه رو تحمل می کردیم. کی
فکرش رو می کرد بشینه تایپ مقاله ام رو انجام بده و
من بخوابم! حتی خودم هم فکرش رو نمی کردم.

- الهی بترکی من از دستت راحت بشم.

مطمئن بودم باز داشت با خودش صحبت می کرد. منم
کم نیاوردم و گفتم:

- با این وضعیت شکمو بودن شما اونی که اول می
ترکه قطعا من نیستم. میدونی که؟

دیگه منفجر شد. یه جیغ بنفش کشید که مجبور شدم
دستام رو روی گوشم بذارم ولی باز داشتم می شنیدم
چی می گه.





#جر_زن

#پارت_صدوچهل_هشت

- هر وقت از شما اظهار نظر خواستن شما نظر بدید.
هیکل و قیافه ی مردم به شما هیچ ربطی نداره!

- اول این که آروم. بعدم نگفتم زشتی گفتم داری می
ترکی.

دوباره تکرار کردم بیشتر حرصش می داد و من توی
دلم به حرص خوردنش می خندیدم. چه نقطه ضعف
دلچسبی ازش گیر آورده بودم وچه بد براش که این
نقطه ضعف رو بهم داد.

- اونی که باید بپسنده همین طوریم رو می پسنده.

پوزخند زدم و دستم رو این بار گرفتم جلوی دهنم و
گفتم:

- من که بعید میدونم کسی بیسنده.

از جام بلند شدم و پشت سرم رو نگاه نکردم. انقدر
صدایش بلند بود که حتی همسایه ها هم میشنیدن داره
چیا میگه و چطوری جیغ می کشه.

- شما خودپسند ترین آدمی هستین که توی زندگیم
شناختم. هیچ وقت نباید به یه نفر بگی چاق شدی لاغر
شدی! زشت شدی خوشگل شدی. جناب آریو خان شما
خیر سر کچلتون استاد دانشگاهین اول برین آداب
معاشرت یاد بگیرین اگر خواستین من براتون یه دوره
ی فشرده می دارم تا قبل از این که خواستین به مردم
چیزی یاد بدین اصول اولیه اش رو بلد باشین.

یه طوری حرص می خورد که من کیف می کردم. یه
چیزی درونم می گفت آخیش حرصش رو حسابی
دراوردی!

- کچل که نیستم ولی به حرفات فکر می کنم البته کلش
رو نشنیدم. حواسم بهت نبود.

زیر لب غرید:

- از بس سبک مغزی!

خم شدم و همونطور که کشوی میز تلویزیون رو باز
می کردم گفتم:

- صفات زیباتو به دیگران نسبت میدی.
فقط صدای غریش می اومد. کم آورده بود یا دلیل
دیگه ای داشت نمیدونم فقط سکوت کرد تا بحثمون
بیشتر کش نیاد. اونم خوب میدونست اگر یدونه بگه
صد تا هم پس می گیره.

- اصلا باید می داشتم اون قورمه سبزی رو کوفت می
کردی تا برای من صد هزار کیلومتر زبون درنیاری!
مرتیکه گاو جای دستت درد نکنه میگه چاق! عمه ات
چاقه بی شخصیت.





#جر_زن

#پارت_صدوچهل_ونه

آخرین مدل گوشی ای که داخل کشو بود رو دراوردم.
بخاطر بزرگ بودن صفحه اش بود و قصد دیگه ای
نداشتم. در جعبه یه بار باز شده بود و راه اندازی شده
بود. مثل تمام وسیله های داخل اون کشو. نمیدونم چرا
ولی دیگه این کشو برام اهمیت سابق رو نداشت. حتی
داشتم به این فکر می کردم که با بقیه ی محتوی اش
چیکار کنم.

- آقای بیگی!

- هوم...

یکمی مکث کرد. انگار داشت دو دو تا چهار تا می کرد
که بینه حرفش رو بزنه یا نه. حتی با صدا فکر
کردنش رو هم می شنیدم. فکر که می کرد یه سری آوا
مثل اووووم... آآآ... در می آورد.

- بگو...

- میشه لپ تاپتون رو تا صبح ببرم بالا؟

ابرو هام رو کشیدم توی همدیگه و برگشتم سمتش.

- برای چی؟

- من یه استاد به شدت بد اخلاق بد قلب ایح ایح چندش دارم. زده تبلتم رو شکسته من حتی نمی تونم یه کلمه تایپ کنم چه برسه به دستورات جاستیفایش رسیدگی کنم. بعد این استادم انقدر دوست نداشتنیه که هر دقیقه منتظره یه نمره ای چیزی از من کم کنه. می شناسین این اساتید رو دیگه! دنبال اینن که از دانشجوی بدبخت آتو بگیرن. اینم منو ول نمیکنه. خلاصه می خوام کاراشو بکنم فردا نیاد بیخ خرم رو بگیره یه پنج شش نمره از نمره های خوشگلم کم کنه.

الحق که پرو ترین موجود روی زمین بود و من یه وقتاً جلوش کم میاوردم. چجوری میتونست بدون اینکه نگران عاقبتش باشه انقدر راحت بهم تیکه بندازه.

- استادت بهت نگفته بود زبونت دراز باشه نمرت رو صفره؟

- چرا بابا نامرد تر از این حرف هاس مٹ جغد تا صبح سر پروژہ هاش بودم بخاطر اینکه سر کلاس مسخره اش چرت می زدم انداختم بیرون. نمره ی صفر که دیگه براش کاری نداره. فقط ظالم تر از این حرف هاس زجرم میدہ بعد صفرم میدہ.

ازم برای خودش دیو دو سر ساخته بود. شاید هم داشت اغراق می کرد و می خواست با بزرگنمایی کارش رو زودتر پیش ببره. از حق هم نگذیریم اگر نبود باید بابت تایپ اون محتویات ازش قدردانی هم می کردم.





#جر_زن #پارت_صدوپنجاه

از جام بلند شدم و رفتم سمتش. گوشی رو گرفتم
جلوش و گفتم:

- پیشت باشه تا هر وقت که تونستی یه تبلت جدید
بخری. به بزرگی اون نیست ولی کارت رو راه میندازه.
لپ تاپم رو هم ببر فقط فردا کنفرانس اینترنتی دارم
لازمش دارم.

انگشتای هر دو تا دستش رو گذاشت بالا و پایین چشم
هاش و تا جایی که جا داشت چشم هاش رو باز کرد.

- باورم نمیشه. دارم خواب میبینم! یعنی الان یه برزن
نادم پشیمانی که داری دق میکنی چون زدی تبلت فلک
زده ی زوار در رفته ی من رو شکستی. خدایا این همه
محبت و این همه بزرگواری داری در حق من میکنی؟

دستاش رو به هم چسبونده بود و به نشونه ی
سپاسگذاری چشماش رو بسته بود و از خدا تشکر می
کرد.

- خدایا مرسی که این مرد رو آفریدی. این مرد اومده
تا شاهزاده ی سوار بر اسب سفید رویاهای من باشه.

گوشی رو جلوش تگون دادم و گفتم:

- بگیر تا پشیمون نشدم.

سریع چشماش رو باز کرد و روی هوا گوشی رو
قایید.

- چقدر هم پرویی الله وکیلی. میدم بهت تا بتونی یکی
دیگه بخری؟ این نیم مثقال رو جای اون گودزیلا بهم
میدی؟ لپ تاپتم بهم میدادی کم بود. کم سرم داد زدی
که فایلت اله فایلت بله؟ خدایا مصبت رو شکر گیر چه
گودزیلایی افتادم.

- داری پشیمونم میکنی!

چشماش رو گرد می کرد و با توپ پر بهم تشر می زد.
یه طوری برای حق که از زندگی می خواست تمام
وجودش رو می داشت که باورم نمی شد این روحیه ی
جنگنده توی وجود این دختر خنگ دست و پا چلفتی
باشه.

- نه توروخدا زدی قشنگ قهوه ایم کردی اینم ندی؟
خدایا مصبت رو شکر! با کیا شدیم هشتاد ملیون؟

- بیا برو بالا تا پشیمون نشدم.

از جاش بلند شد و مشغول جمع کردن شارژر لپ تاپ
شد. زیر لب برای خودش یه چیزایی می گفت ولی من
دیگه دقت نمی کردم تا متوجه بشم.

- راستی تینا...

جلوی در برگشت سمتم و منتظر موند تا بقیه ی حرفم
رو بزنم. رفتم جلوتر و خیره به چشمای عجیب و
رنگیش نگاه کردم. خستگی ازشون میبارید.



#جر_زن
#پارت_صدوپنجاهویک

- امشب نمی خواد کارای پروژہ ات رو انجام بدی. برو
بخواب خسته شدی امشب خیلی زحمت کشیدی.

یهو لپ تاپ و گوشی جدیدش رو داد به یه دستش و
روی انگشتای پاهای بلند شد و دست آزادش رو
گذاشت روی پیشونیم.

- تب نداری؟ سرت به جایی نخورده؟ خوابم!

دوباره قدش رو کوتاه کرد و این بار لپ تاپ رو
گذاشت توی بغل من و گوشیش رو نگه داشت توی
دستش و گفت:

- خیر ببینی. بگیر این لپ تاپت رو خیر پیش!

پشتش رو کرد بهم و شروع کرد آهنگ خوندن. تا
برسه جلوی پله ها قر داد و بلند بلند آهنگ خوند.

- فقط یه شرطی داره.

امروز چه قشنگه
خورشید چه می خونده
از ابر سپید تو آسمون مرواری بنده
انگار که هوا مست بهاره
صدای پای گل میاد دوباره

دشتاشو توی هوا تکون می داد و هر یه پله رو که می
رفت بالا کلی برای خودش قر می داد. برگشت سمتم و
دستاش رو گذاشت کنار دهنش:

- هرچی بگی قبوله برزن خااااااان!

کلاغ دم سیاه قار قارو سر کن

مسافر میاد شہرو خبر کن

نمی دونست برایش چه خوابی دیده بودم وگرنه انقدر خوش و خرم نبود. من هم کم کسی نبودم میتونستم این گودزیلا رو روی انگشت کوچیکم بگردونم و برام کاری نداشت!

صدای وحشتناک کوبیده شدن در انقدر زیاد بود که با وحشت از خواب پریدم.

- خدا لعنت كنه تورو مرتیكه ی خر. خوااااااااااااااا!

بازم در می زد و اصرارش به در زدن تمومی نداشت.
یه ذره عقل توی سر این مردک بود که من توی این
وضعیت بغرنج نبودم. دست به دست کائنات می داد تا
من رو بدبخت کنه. آخه مردک احمق خواب نداری کله
سحر اومدی من رو بیدار میکنی؟

- هاللاان. بسه نکوب اون بی صاحب رو.

- باز کن تینا.

در رو که باز کردم اصلا به این فکر نمی کردم که چقدر
موهام در هم فرو رفته و چقدر کج و کوله ام. اصلا
شاید آب دهنم کنار لبم خشک شده بود! فقط به این
فکر میکردم که برم و يدونه بخوابونم در گوش اون
احمق بی خاصیت که سر صبحی با اون صدای
وحشتناک بیدارم کرده بود و کوبیدنش به در رو هم
تموم نمی کرد.



#جر_زن
#پارت_صدوپنجاهودو

من جیغ زدم اون جیغ زد. من داد زدم اون داد زد. اصلا
نه اون می فهمید من چی میگم نه من می فهمیدم. فقط

صدای داد و بیدادمون قاطی پاتی می شد. من که
چشمم رو بسته بودم و هرچی صدا بود انداخته بودم
توی سرم.

کف دستش رو محکم گذاشت روی دهنم و فشار داد:

- آروم بگیر دو دقیقه.

دست و پا می زدم که دست سنگینش رو پس بزنم ولی
لامصب زور نبود که... هرکول باید می رفت جلو. این
همه زور بازو و هیکل رو برای چی می خواست؟

- از ساعت یازده دارم در می زنم زنگ می زدم بیدار
نمیشی.

از تقلا دست کشیدم. مچ دستم رو آوردم بالا تا ساعت
رو نگاه کنم که آروم دستش رو از روی دهنم برداشت.

- هرچی زنگ زدم بیدار نشدی.

- اصلا به تو چه من بیدار بشم؟

دست به کمر و ایسادم جلوش تا جوابم رو بده. یه شلواریک آبی نفتی پاش کرده بود با یه تیشرت سفید. انگار می خواست بره ورزش. اگر کسی بهم می گفت این استاد دانشگاهته قطعاً بهش می خندیدم ولی متأسفانه ایشان استاد دانشگاهم بود اون هم نه یه درس بلکه تمام واحدای ترم جاری گردن همین دیوانه ی زنجیری بود.

- شرطم رو باید اجرایی کنی. من فردا و پس فردا وقت ندارم بخوام کارا رو بکنم. خیلی صبر کردم خودت بیدار بشی. مگه اصحاب کهفی تا لنگ ظهر می خوابی؟

نالون لبام رو جمع کردم و با ادای گریه گفتم:

- یه روز که سایه ی نحست روی زندگیم نیست حق ندارم بخوابم؟ یه روز که از دستت خلاصم حق ندارم بخوابم.

- مگه ناهار من رو آماده کردی که می خوام تا فردا بخوابی؟

چشمای آبی تیلہ ایش رو مستقیم گیر داده بود به
چشمای من. خب لامصب با اون تیلہ های ترسناکت زل
می زنی توی چشم من نمیگی سکتہ می کنم؟

- ناهار شما دیشب حاضر شده. امر دیگہ؟

- هیچی حاضر شو کارت دارم.



#جر_زن

#پارت_صدوپنجاهوسه

زیر لب یہ طوری کہ خودم ہم نمی فهمیدم دارم چی
مگم غر غر کردم. مثل یہ گربہ ی خستہ ی ناراحت کہ
دلش می خواد بیشتر بخوابہ و بہ زور بیدارش کردن.

جوابش رو ندادم و اومدم در رو روش ببندم که پاش
رو گذاشت لای در. نمیدونم چه فکری کردم که زورم
به این نره غول می رسه! من زورم رو ده برابرم بکنم
نمی تونم جلوی این خرسمبک مقابله کنم چه برسه به
این که در رو هم نگه دارم. هیچی دیگه اون فشار بده
من با کل هیکلم جلوی در وایسم... باز اون زور بزن
من زور بزنم تهش دیگه پرت شدم توی اتاق.

- شرط داشتیما یادت رفته؟

غر زدم. یعنی خودش نمی فهمید که اون لحظه دلم نمی
خواد سر به تنش باشه؟ از حق نگذریم من هیچ وقت
دلم نمی خواست سر به تنش باشه. این هیکل گنده ام
هم که به درد هیچی نمی خورد چه برسه به غلبه به
زور گولاخ اعظم!

- خوابم میاد.

- خواب همیشه هست. سریع حاضر شو هزارتا کار
دارم.

دست از پا دراز تر پشتم رو بهش کردم. کشون کشون
با پاچه های شلوار کش اومده که هر دو تا قدم
یکیشون گیر می کرد زیر پام رفتم سمت سرویس. قبل
از این که به امورات اصلی برسم نگاهم افتاد به
صورتم توی آینه و برق سه فاز از بدنم رد شد. اوضاع
از چیزی که فکر می کردم خراب تر بود. انقدری خراب
که اول صورتم رو شستم و بعد به امورات واجب
رسیدگی کردم. موهام یه طوری توی هم گره خورده
بود که هر چی جداشون می کردم باز یه گره ی جدید
پیدا می کردم تا باهاش سرگرم بشم.

- تینا! چیکار میکنی مگه؟

از سرویس که اومدم بیرون دیدم جلوی در خونه ام
وایساده و دستش رو زده به کمرش داره به من نگاه
می کنه. انقدر خونه ام کوچولو بود که از همون زاویه
قشنگ می تونست کل خونه رو زیر نظر داشته باشه.

- بیا تو دم در بده یه وقت تعارفی چیزی نکنی ها!





#جر_زن #پارت_صدوپنجاهوچهار

دمپایی هاش رو همون جا روی پا دری در آورد و اومد
توی خونه. روی کاناپه ولو شد و پاهاش رو انداخت
روی پاهاش. من هنوز جلوی در توالت وایساده بودم و
داشتم به این روی مبارک آقا که تا پشت سرش ادامه
داشت و کم هم نمی شد نگاه می کردم.

- تعارف اومد نیومد داره ها!

- آره زود باش حاضر شو.

تازه خم شد از روی میز یدونه شکلات باراکا هم
برداشت و دولپی کرد توی دهنش و مشغول بازی با
آشغالش شد. عادت نداشتم کسی مثل خودم راحت باشه
و هر کار دلش بخواد بکنه. اصلا عادت نداشتم برزن

از این کارا بکنه! احساس می کردم تبی چیزی داره
وگرنه این عصا قورت داده رو چه به این خل بازیا.

- یه بویی میاد...

دیگه رضایت داده بودم داشتم توی اتاق حاضر می
شدم که راجع به بوهای خونه ی من هم اظهار نظر
کرد. بابا لامصب مگه من مهمون خواستم که نیومده
داری نظر هم میدی؟

موهام رو با کش بالای سرم بستم و همین چیزایی که
توی فکرم بود رو به زبون آوردم. اصلا اهل این نبودم
که حرفام رو توی دلم نگه دارم.

- شما خودتون رو دعوت کردین اینجاها من اصرار
نداشتم بیاین داخل بعد حالا که دعوت کردین جهنم و
ضرر شکلاتام که تموم میکنین اینم هیچی باز به
جهنم... به بوهای خونه ی منم کار دارین؟

من که می دونستم بوی چیه ولی متنفر بودم از این که
بهم این طور مسائل رو یادآوری کنن. یه لیوان سرکه
گذاشته بودم توی ماکروفر تا کثیفیاش رو بگیره. تمام

ترفند هایی که قبل از به فنا رفتن تبلتم به کار گرفته
بودم رو استفاده کرده بودم تا توی ماکروفر حسابی
برق بیوفته. موفق هم بودم ولی لعنتی یه بویی داشت
که عین شنبلیله ی قرمه سبزی تا مغز استخون آدم هم
می رفت و موندگار می شد توش.

- شما اگر مهمون ناخوانده نباشی با این بوها هم
مواجه نمیشین.

پشتم رو کردم بهش و توی کمد دنبال لباس مناسب
گشتم. سه چهارتا مانتوی همیشگی که به غیر از
یکیشون که یکمی مجلسی تر بود و می شد توی
مهمونیا پوشید بقیه اش مقصد خاصی نداشت! یعنی
دیگه مهم نبود میرم دانشگاه یا خرید. در نهایت
هرکدوم رو می پوشیدم برام فرقی نداشت. همیشه ساده
ترین مانتو رو انتخاب می کردم که بتونم کاربری هاش
رو بیشتر کنم.

- ترشی انداختی توی خونه ات؟

نمی‌دونم داشت تیکه می انداخت و منظورش این بود
که سنم زیاده و مجردم یا این که بخاطر بوی سرکه ی
جوشیده این حرف رو میزد. امکان داره کم بیارم؟
هرگز... رژ لبم رو روی لبم فیکس کردم و فقط سرم
رو از لای در بردم بیرون و گفتم:



#جر_زن
#پارت_صدوپنجاهوپنج

- آره تورو ترشی انداختم.

اوم زیر لبی گفتم و من هم چشمم رو ریز کردم و شالم
رو سرم کردم. اصلا من خلم بدون این که اون لباس
پیوشه حاضر و آماده شده بودم. حالا باید کلی منتظر
می موندم تا آقا آماده بشه.

- حتما باید منتظر جنابعالی بمونم تا حاضر بشی.

- باورم همیشه یه خانم وجود داشته باشه که انقدر زود حاضر بشه.

ابروم رو انداختم بالا و گفتم:

- منم باورم همیشه ازم تعریف کرده باشین.

- اتفاقا تعریف نیست... این نشون میده که زن بودن رو بلد نیستی و اون ترشی رو باید برای خودت بندازی.

داشتم آتیش می گرفتم که از جاش بلند شد و ادامه داد:

- تا یه دو تا لقمه ی نون پنیر گوجه برای من بگیری منم آماده میشم.

دمپایی های صورتی پلاستیکیم رو از پام در آوردم و با حرص پرت کردم پشت سرش که اون زودتر جای خالی داد و از در رفت بیرون.

- نون و پنیر و زهر مار برات درست میکنم.

مانتو و شالم رو در آوردم و برای خودم مشغول
خوردم صبحانه شدم. زهر مار بخوره مرتیکه
بیشعور... گشنشه زحمت بکشه جای این که بیاد به من
بگه ترشیده به شکمش برسه مگه من مسئولیت شکم
اون لندهور رو دارم.
خودم جواب خودم رو دادم:

- معلومه که تنها چیزی که راجع بهش مسئولیت داری
همین شکم سیر نشوشه!

قانع شده بودم و برای خودم سر تکون دادم ولی این
دلیل نمی شد که براش نون و پنیر و گوجه خیار درست
کنم! خودش یه چیز کوفت کنه.
من حسابی دلم رو از عزا در آورده بودم که راهی
پایین شدم. برای خودم رفتم توی حیاط یه نفسی گرفتم.
از ترس این که سرد بشه سوییشرت رو هم برداشته
بودم و روی مانتوم پوشیدم.

- آماده ای؟

- علفم سبز شد دوست داشتی میتونی ازشون تغذیه کنی.

- زبونت دراز شده ها... نمره هم می خوای دیگه؟

شونه ام رو انداختم بالا. خب بیست نمره ام رو زنده کرده بودم بایدم زبونم دراز می شد.

- تهش صفره دیگه.

خندید و با کوبیدن کف پاش به زمین سعی کرد تا قشنگ کفشش بره توی پاش. تا اون لحظه بهش دقت نکرده بودم ولی همین که دستش رو گرفت به نرده و خواست بیاد پایید دیدم یه شلوار جین طوسی پوشیده با یه کتونی سفید... زیر کاپشن قهوه ای روشنش هم یه تیشرت زرشکی تنش بود. قد بلند و خوش بر و رو ولی چه فایده یه جو اخلاق نداشت دیوانه ی زنجیری...





#جر_زن #پارت_صدوپنجاهوشش

از در که رفتیم بیرون یدونه از لقمه هایی که برای
خودم گرفته بودم رو از کیفم در آوردم. از این لقمه
نون و پنیرای مشتی بود که توی دست جا نمی شد.
نون سنگک و گوجه و نمک... آخ که من عاشق این
ترکیب سکسی بودم!

دستش رو گرفت سمتم که لقمه رو بهش بدم منم سریع
دستم رو کشیدم عقب و یه گاز خیلی بزرگ بهش زدم
که به زور می تونستم بجوم.
با تعجب چرخید سمتم و هی به روبروش نگاه می کرد
که تصادف نکنیم.

- لقمه ی من رو نمیدی؟

با دهن پر که نمی تونستم حرف بزنم. توی یه
وضعیتی بودم که اگر دهنم رو باز می کردم تمام

محتوی اش ماشین رو مستفیض می کرد. سرم ور
محکم به دو طرف تگون دادم که صداش بلند شد.

- برای من لقمه نیاوردی؟

بازم محکم سرم رو تگون دادم که خم شد و توی یه
حرکت ساندویچ جذاب نون و پنیر نیمه خورده ی من
رو از توی مشتم بیرون کشید. جوییده نجویده با زور
همه ی محتوی ی دهنم رو فرو دادم و با مشتم به
جون بازوش افتادم. پاهام رو آوردم بالای صندلی تا
تسلطم بهش بیشتر باشه و بتونم قشنگ مشتم بارونش
کنم. شکموی خرس لقمه ام رو از دستم کشیده بود
بیرون! واه واه که چقدر بی تربیتی آقای بیگی...

- لقمه ام رو بده!

محتوی دهنش رو قورت داد و شیشه ی ماشین رو
پایین کشید. دستش که توش ته مونده ی لقمه رو نگه
داشته بود از شیشه ی ماشین داد بیرون که هیچ مدلی
دستم بهش نرسه.

- این که تموم شد ولی لقمه ی خودم رو بده.

- شما زحمت می کشی دم یه سوپر مارکت وایمیستی و
یه شیرکاکائو و کیک می خری صبحانه ات رو با
همون سر می کنی. مگه من آشپزتم؟

ابروش رو داد بالا و همونطور که با دقت رانندگی می
کرد گفت:

- آره فکر می کنم دقیقا آشپز می!

انتهای لقمه رو هم توی دهنش فرو کرد و با آرامش
جوید. لقمه ی بعدی رو که از کیفم در آوردم دیگه
اصلا مهلت نداد من یه گاز هم ازش بزنم سریع از تو
دستم کشید بیرون که من محکم جیغ زدم.

- بیشعور مال خودمه!





#جر_زن

#پارت_صدوپنجاهوهفت

- توی خونه می خوردی. برای من باید میآوردی...

من خواستم با درست کردن این لقمه ها حرصش بدم
ولی برعکس شده بود و اونی که داشت حرص می
خورد خود من بودم. انقدر حرص خورده بودم که سرم
درد گرفته بود.

- اصلاً داری من رو کجا میبری؟

با سر اشاره کرد که بذارم غذاش رو بخوره.

- کوفت بخوری... هناق بگیری!

- این بی ادبیات رو ندیده می گیرم چون دیشب خیلی
کارم رو جلو انداختی.

دست به سینه شدم و پشتم رو کردم بهش. همون لیاقت
پشت کردن رو داشت! احمق!
دستم رو زدم زیر چونه ام و به ماشینایی که از اتوبان
رد می شدن نگاه کردم. بوی نون و پنیر و گوجه
حسابی مستم کرده بود و اون بیشعور تنهایی همه رو
خورد. منم هم قبل بیرون اومدن خورده بودم و هم
نصف لقمه ی اول رو خورده بودم ولی متاسفانه یه
معهه داشتم که پشتش خرابه داشت. هرچی می خوردم
می رفت توی اون خرابه و دوباره معده ام آلارم
گرسنگی می داد.

- میریم برات لباس بخریم.

داشتم برای خودم به ساختمونای کنار خیابون دقت می
کردم. به اونایی که بالاشون درخت داشت و به خونه
های کوتاه و بلندی که هر کدوم یه شکل بودن. این
شهر نه تنها همه جور آدم رو توی خودش جای داده
بود بلکه همه مدل خونه هم داشت. هرچی دقت می
کردم باز هم چیز دیدنی جدیدی وجود داشت و محیطش
برام تکراری نمی شد.

با این حرفش سریع چرخیدم سمتش. من نه به لباس
نیاز داشتم و نه برای لباس خریدن برنامه ریزی کرده
بودم. فعلا توی موقعیتی نبودم که بخوام لباس بخرم
من باید برای تک تک اسکناس های توی کیفم و تک
تک صفر های توی حسابم فکر می کردم و بعد
خرجشون می کردم.

- لطفا قبل از این کارا با من هماهنگ کنین. من به
لباس نیاز ندارم برگردیم خونه وقتتون رو هم نگیرم.

جوابم رو نداد و به حرفش ادامه داد. یه طوری
ریلکس کار می کرد که بیشتر حرصم می داد. خب
لعنتی یه عکس العمل نشون بده!



#جر_زن
#پارت_صدوپنجاهوهشت

- آقای بیگی با شما هستم.

- آریو... عادت کن بجز دانشگاه بگی آریو فقط اونجا حواست باشه درست صدام کنی.

لب و دهنم رو کج کردم و همونطور نشسته دستام رو زدم به کمرم و گفتم:

- اونوقت برای چی؟

- لازمت میشه!

اصلا سر درنمیاوردم که داره چی میگه. خب که چی اصلا من دلم می خواست برزن صداش کنم. نه که روم نشه نه اتفاقا روم می شد توی دانشگاه هم آریو صداش بزنم ولی آریو یکمی لوس و مامانی بود. برزن به این شمر ذی الجوشن بیشتر می اومد تا آریوی گوگولی مگولی!

- ناز بشی!

ناز بشی رو توی دلم گفته بودم ولی مثل این که بلند تر
از چیزی که فکر می کردم گفته بودمش که برزن گفت:

- چیزی گفتی؟

- نه... میگم من همون برزن راحتم.

کنار ریشش رو خارید و با چند لحظه مکث گفت:

- ولی همه آریو صدام میکنن خودم هم اینطوری راحت
ترم.

- مهم اینه که من اونطوری راحتم.

این که یه نموره می خندید و من این یه نموره رو از
ته توهای اون اخمای غلیظش می کشیدم بیرون جای
شکر داشت وگرنه اصلا قابل تحمل نبود که. مردک
خشک خل و چل اتوکشیده که حالا هم با وجود پوشیدن
تی شرت و تریپ اسپرت باز هم اتوکشیده بود.

- آقای آریوبرزن خان. بنده اینطوری یهویی خرید
نمیکنم. من برای قرون قرون پولم برنامه ریزی
میکنم.

- قرار نیست تو خرید کنی.

جل الخالق! می‌گه بریم برا تو خرید کنیم بعد می‌گه قرار
نیست تو خرید کنی. خب مرد مومن می‌داشتی بخوابم.
نه گذاشتی بخوابم نه گذاشتی صبحانه بخورم نه هیچ
کوفت دیگه. چه پدر کشتگی ای با من داری که
اینطوری رفتار میکنی.

- آخر هفته یه مهمونی دعوتیم که برای من خیلی
مهمه. تو هم قراره در نقش نامزد من اونجا حضور
داشته باشی. خوش هم می‌گذره.

اصلا از شنیدن حرفش زبونم بند اومد.





#جر_زن

#پارت_صدوپنجاهونه

چی داشت برای خودش ردیف می کرد! مهمونی چیه؟
نامزد چیه؟ کوفت و زهرمار چیه؟ انقدر شوکه شده
بودم که نمی تونستم جوابش رو بدم. معمولاً توی
اینطور مواقع یه جیغ می زدم و گووووودا! یه چیزی
می گفتم که مشت محکمی بر دهان مستکبرش باشه
ولی ساکت و بدون حرف داشتم خیره نگاهش می
کردم.

- اینا یکمی متفاوتن. لباس پوشیدنشون... رفتارشون!
یکمی خودمونی بهت بگم کلاس الکی دارن.

- چص کلاس دیگه؟

خندید و گفت :

- آره. همون که تو میگی.

زبونم باز شده بود. تند تند بدون هیچ مکثی حرفام رو ردیف کردم. انقدر تند حرف می زدم که خودم هم نمی فهمیدم بعضی حرف ها رو دارم چند بار تکرار می کنم.

- یعنی چی میریم مهمونی اصلا من با شما چه صنمی دارم که باهاتون پیام مهمونی؟ اصلا برای چی باید بریم مهمونی؟ یعنی چی که مهمونی دعوتیم. اصلا من به شما چه ربطی دارم؟ اصلا شما به من چه ربطی داری؟

- مگه نمرت رو نمی خوای؟ میای این مهمونی رو میریم و من یکمی بهت آسون تر می گیرم.

توی فکر فرو رفتم. چجوری می تونستم با استادم برم مهمونی و مدعی بشم که نامزدیم! نامرز زرد! با هیچکس نه این برزن گری گوری! همینم مونده...
خدایا توبه توبه!

- من نمی تونم.

- دیشب گفתי هرچی باشه قبوله دیگه باید پای حرفت وایسی.

یه چیزی انگار وسط گلوم گیر کرده بود. من اصلا غلط کردم کله ام باد داشت گفتم هر چی باشه قبوله. خدایا چیکار کنم؟

- نیاز نیست کار خاصی بکنی. اینا بچه های دوران دانشجوییم هستن و مدتی که ازشون خبر ندارم یکیشون یه دورهمی گرفته و این خلاصه ی داستانه. چیز دیگه ای می خوای بدونی؟

بحث بیست نمره بود و سمینار کارشناسی ارشد. من اگر می تونستم از این سمینار نمره ی خوب بگیرم کارم جور بود.



#جر_زن #پارت_صدوشصت

من می تونستم با رفتن به این مهمونی از برزن باج بگیرم و هر بار خواست ازم نمره کم کنه این داستان رو بکوبم توی سرش. بله که می تونستم ولی چجوری آخه؟ با نسبت نامزد؟ وای خدای من...

- نیاز نیست شما برای من لباس بخرین. هرچیزی لازم باشه من می خرم.

بادی به غبغبش انداخت و اخمش پر رنگ تر شد. انگار یه ناخودآگاهی توی وجودش می گفت باید خودت رو مغرور تر نشون بدی و باد به غبغب بندازی.

- نیاز نیست. من میخرم.

- نه جناب بیگی. مگه برای من لباس نمی خریم؟ خودم می خرم.

محکم و قاطع بدون یک ذره انعطاف گفت:

- مهمونی منه می خریم و اگر نخواستی بعدش لباس
ها رو میدی به خودم.

- به یه شرط؟

یه چیزی توی صورتش کشف کرده بودم. کنار
پیشونیش یه رگ ضخیم و برجسته داشت و دقیقا وقتی
اونطوری قاطع شده بود برجسته شده بود.
یکمی چرخید سمتم و بدون این که اخم هاش رو باز
کنه منتظر موند که ادامه ی حرفم رو بزنم.
ماشین روی سرپایینی مشغول پایین رفتن بود و حواس
آریو هم به روبرو بود که گفتم:

- نمره از بیست.

- از بیست.

وای خدا باورم نمی شد که می خواست کل نمره ام رو
بهم بده.

- طی پروژہ ہم شخصا کمکم میکنین.

تو دلم عروسی بود. روده کل می کشید. معده یار
مبارک باد می خوند. امعاء و احشاء همینطور داشتن
می رقصیدن و دست اندر کاران هم ساز می زدن من
هم فریاد شولولولولو توی دلم به راه کرده بودم.
نگاهش همونطور خشک و بدون نفوذ به چشمام گیر
کرد و شیشه ی ماشین رو داد پایین تا کارت پارکینگ
رو بگیره.

- ممنون.

دوباره برگشت سمت من و گفت:

- دیگه چی؟

- همین.

ابروش رو داد بالا تر و با همون اخم غلیظ نفوذ ناپذیر
گفت:



#جر_زن #پارت_صدوشت_ویک

- همین که نمره رو بهت میدم باید خدارو شکر کنی.
حالت عادی نمیتونی حتی یک نمره از من بگیری چه
برسه به این که نمره ات از بیست حساب بشه.

- خب پس بی زحمت دور بزنین من میرم خونه.

نفسش رو عصبی بیرون داد و سری به نشونه ی
تاسف تکون داد. والا انگار کم کاری قرار بود بکنم!
قرار بود نقش نامزدش رو بازی کنما اصلا کم چیزی
نبود. حالا چطوری ژست نامزدا رو بگیرم؟ نامزدا
موهاشون رو از اون بلوندای زرد میکنن! تازه یه رژ
لب قرمز زشتم می زنن به لبشون.
داشتم توی ذهنم تازه عروسا رو مورد بررسی قرار
می دادم که گفت:

- سگ خورد اینم باشه.

- او هوع چقدر برات مهمه که اینطوری کوتاه میای.
فکر میکنم الان می تونم هرچی دلم می خواد رو ازت
بخوام.

من که همچین آدمی نبودم. همین نمره های من رو مثل
آدمیزاد می داد والا که دیگه کاریش نداشتم. تازه
مشکل اساسی ما توی دانشگاه بود تو بخونه یکمی
بهتر با هم کنار می اومدیم. یکمی که فکر کردم دیدم نه
متاسفانه هیچ جا با هم کنار نمیایم!

- دیگه روت زیاد نشه باید کارت رو درست انجام بدی
نمره ی بیخود بهت نمیدم.

من توی درس و دانشگاه مدعی بودم. زیادی هم مدعی
بودم. انقدر به خودم مطمئن بودم که می خواستم دو
روز دیگه به بچه های مردم هم تدریس کنم همینطور
روی هوا تصمیم نمی گرفتم که.

- من نمره ی بیخود و بی جهت نمی خوام همون نمره
ی خودم رو بدون آزار و اذیت بدی ممنون میشم. خیر
ببینی.

سرش رو تکون داد و ماشین رو توی جای خالی ای
که بود پارک کرد.

- حالا چی می خوای بخری برام؟

- همه چیز... لباس و این چیزا.

سرم رو تکون دادم. من آدم تعارفی ای نبودم. تعارف
هم اومد نیومد داره دیگه همونطور که خودش سر
صبح بهم گفته بود. منم وقتی این موهبت رو بهم
عرضه می کرد با کمال میل پذیرا می شدم. به نظرم
چیزی از شخصیت کم نمی کرد. ترجیح می دادم خودم
از پس مخارجم بر پیام ولی اسم این مرکز خرید با قیمت
های سرسام آورش می اومد و مطمئن بودم که قادر به
پرداخت هزینه ها نیستم برای همین ترجیح می دادم
که ساکت باشم.

- گوشت رو باز کردی؟

یادم افتاد که باید سیمکارتم رو هم کوچیک می کردم
چون گوشتی ای که بهم به عنوان غرامت داده بود از
این سیمکارت فسقلیا می خواست.

- نه باید سیمکارتم رو کوچیک کنم.

- آوردی؟

سرم رو تکون دادم و اوهوم زیر لبی گفتم که اونم با
خوبه جوابم رو داد. یکمی دیگه پیش می رفتیم بجای
اوهوم و خوبه باید با زبان اشاره صحبت می کردیم.



#جر_زن

#پارت_صدوشت و دو

ماشین رو توی جای پارکی که همون اول به چشمم
خورد پارک کردم و فاتحانه از ماشین پیاده شدم. باید
به سبک سلیقه ی خودم براش خرید می کردم. نه که
بخوام از ظاهرش ایراد بگیرم نه... بیش از اندازه
ساده بود و اصلا به لباس های تنش اهمیتی نمی داد.
من این مانتو و شلواری که برای خرید پوشیده بود رو
حتی توی دانشگاه هم تنش دیده بودم. این مهمونی
برای من خیلی مهم بود. تینا به عنوان نامزد من باید
از همه فوق العاده تر جلوه می کرد. البته همه مهم
نبودن، تمین مهم بود که اون هم من می دونستم باید
چجوری روی نقطه ضعف هاش دست بذارم.
من تمین رو بلد بودم ولی نه برای جذب کردنش به
خودم... شخصیتش رو بلد بودم.
تینا هم از اون سمت پیاده شد و کنار هم راه افتادیم.
همه جا رو دقیق زیر نظر گرفته بود. سرخوش از
اینور به اونور می رفت. گاهی با خودم فکر میکردم
این دختر توی دوران کودکیش مونده!
به تمام مغازه ها با دقت نگاه می کرد ولی هیچی نمی
گفت. حتی بعضیاش رو که میدید چشماش برق می زد
و چند دقیقه خیره می شد

خودم چند جایی رو تو ی این پاساژ می شناختم که هم
فروشنده هاش آشنا بودن و هم می تونستیم چیزای
خوبی پیدا کنیم و من هم می پسندیدمشون.
جلوی یکی از مغازه ها وایسادم که تینا هم مجبور شد
همونجا بیاسته. دستاش رو جلوی بدنش به همدیگه
قلاب کرده بود و به دکور ساده ی مغازه که فقط یدونه
مانکن اون هم نمایشی وسطش گذاشته بودن نگاه می
کرد. دکور مغازه چیزی از داخلش نشون نمی داد و
باید می رفتیم داخل.

- این مانکنه چیز جذابی داره که نگاهش می کنین؟

ابروهام رو دادم بالا تا چین های وسط پیشونیم عمیق
نشه. یه دستی به پیشونیم کشیدم و بعد از یه نفس
عمیق دستم رو سمت در ورودی مغازه گرفتم.

- بریم داخل.

- کجا بریم؟ اینا اگه چیزی داشتن نمیداشتن پشت
ویترین؟

- دکورشون اینطوره!

بهش خریدم من با یه آهان شونه اش رو انداخت بالا و
جلوتر از من وارد شد. با فروشنده سلام و علیک
کردیم. خود صاحب فروشگاه که یکی از شاگرهای
قدیم بود حضور نداشت. به هر طرف که می‌چرخیدیم
سعی داشت راهنمایمون کنه و من واقعا عصبی میشم
توی این شرایط!

- ممنون به کمکتون احتیاج داشتیم صдатون می‌کنیم.
بی اهمیت به فروشنده جلو رفتم و روی رگالی که
مخصوص بلوزها بود شروع به نگاه کردن کردم.

- مگه قرار نیست من لباس بخرم؟

آروم کنار گوشم پچ پچ کرد. سرش رو با یه حالتی
شبيه آدمایی که قرار بود برن دزدی و نمی‌خواستن
کسی از حرفاشون سر دربیاره آورد جلو و یکمی هم
چشماش رو تنگ کرد.

- مگه نگفتی اینجا لباس نداره؟

پشت چشمش رو نازک کرد و گفت:

- حالا که داره. مگه قرار نیست من لباس بخرم؟

- چطور؟

- آخه داری یه طوری نگاه می کنی انگار قراره تو بپوشی. البته با نمک هم میشی با جوراب شلواری سفید.

یدونه از چوب لباسی ها رو کشیدم بیرون. یه تاپ مشکی ساده بود. با حرص گرفتم جلوی بدنش و گفتم:

- بپوش ببینم توی تنت.

چوب لباسی رو گرفتم سمتش و وسط مغازه وایساد و زل زد توی چشمام.

- نمی پوشم.





#جر_زن

#پارت_صدوشتتوسه

- بپوش اذیت نکن باید ببینم توی تنت چطوره دیگه.

بازم سرش رو آورد جلو و پچ پچ کرد:

- خودم میرم می پوشم انتخاب می کنم.

می دونستم که اتاق پرورش در و قفل نداره. با یه پرده از مغازه جدا می شد و هیچ چفت و بستى نداشت. اجازه ندادم بره و اول چند تا لباس انتخاب کردم تا دونه دونه بهش بدم بپوشه و بعد راهیش کردم توی اتاق پرو.

اول فکر می کردم خرید نکنه و معذب بشه ولی انگار من این دختر رو نشناخته بودم. درست همون لحظه ای که ازش انتظار یه عکس العمل دیگه داشتم یه ورق جدید برام رو می کرد. برخلاف تمام دخترهایی که به زندگیم دیده بودم. بعضی ها اول ناز می کردن و بعضی

ها هم تعارفاتشون اجازه نمی داد ولی تینا فقط اولش
یکمی مخالفت کرد و بعد با بیخیالی کنارم راه افتاد.

- بعدیو بده.

دستم رو از لای پرده کردم داخل و یه شلوار مشکی هم
دادم دستش:

- اینم باهاش بپوش.

سایه اش رو از روی دیوار اتاق پرو می دیدم. چند
سانتی بین پرده و دیواره فاصله افتاده بود و سایه اش
هم روی دیوار می افتاد. همین که کارش تموم شد پرده
رو آروم زدم کنار و گفتم:

- ببینم.

کم مونده بود جیغ بکشه ولی قبلش انگشتم رو با یه
اخم پررنگ گرفتم روی بینیم. امید داشتم خودش این
بار رو متوجه بشه و آبرو ریزی نکنه که سریع دست
هاش رو گذاشت روی دهنش و سعی کرد جیغش توی

دستاش خفه بشه. سریع شالش رو که روی نیمکت
داخل اتاق افتاده بود برداشت و پیچید دور بدنش. البته
که تا پیچیده شدن روسری من فرصت کافی رو داشتم
تا حسابی براندازش کنم. بازوهای سفیدش بیرون
افتاده بود و نرمی و لطافتش رو به رخم می کشید. یه
نفس عمیق کشیدم و روم رو ازش گرفتم تا فکر نکنه
چه خبریه و سریع گفتم:

- نه بلوزتو درار یکی دیگه بدم بپوشی. نترس تحفه
نیستی بخورمت چه اونو بگیری جلوت چه نگیری
برای من فرقی نمیکنه.

- خیلی هم دلت بخواد.

زیر لب یه بیشعورم نصیبم کرد که گفتم:

- تو دیگه کی هستی دختر؟

دندوناشو نشون داد و بزرگ خندید:

- تینا گوگونانی جهان شیر آبادی.

- خانم گوناگونی، آتش دهن سوزی نیستی که دیدت
بزنم. بنده مثل شما نیستم.

اشاره ام به وقتی بود که داشت من رو دید می زد که
حسابی هم کفریش کردم. پرده رو کشید و دوباره رفت
لباسش رو عوض کنه.

دنبال جلب توجه بودم ولی نه به این شکل. باید همه
ی نگاه ها رو روش منعطف می کردم ولی نه با نشون
دادن رنگ پوستش و ظاهری که تحریک آمیز و زننده
باشه.

یه لباس دیگه دادم دستش و دست به سینه بیرون
وایسادم تا لباس هاش رو عوض کنه.



#جر_زن
#پارت_صدوشت و چهار

- در رو باز نکنیا.

- در که نیست پرده اس ولی اگر خودت درست مثل آدمیزاد بعد از پوشیدن بیای بیرون منم باز نمی‌کنم.

سرش رو از لای پرده آورد بیرون. هنوز بلوز قبلی تنش بود ولی من فقط یه بخش کوچیکی از یقه اش رو می‌تونستم ببینم. پرده رو توی مشتش گرفته بود و شبیه دختر بچه های کوچولویی که دنبال تشویقی ان گفت:

- به یه شرط!

- چی؟

خنده اش عمیق تر شد. نمی‌دونم باز چه فکر شومی توی سرش بود که می‌خواست عملیش کنه. ثانیه ای نقشه می‌کشید و این یکی من رو می‌ترسوند. از ترس این که برای مهمونی یه خرابکاری بزرگ بکنه و همه بفهمن حرف هام دروغ بوده می‌ترسیدم. به این

دختر هیچ اعتباری نبود. باید چهار چشمی حواسم رو می دادم بهش تا مشکلی ایجاد نکنه. اصلا به رفتارای خاص و عجیبش که فکر می کردم به غلط کردن می افتادم که چرا اصلا همچین اشتباهی کردم و خواستم اون رو با خودم به مهمونی ببرم ولی همین که به چشماش و اون نگاهش خیره شدم تا جوابم رو بده گفتم دارم راه درستی رو می رم. این دختر با همه ی اعصاب خرد کن بودن و دیوونه بودنش ظاهر خوبی داشت. ظاهر و مقایسه از نظر ظاهر زجر آور ترین مسئله برای تمین بود و من مطمئن بودم اگر کسی این دختر رو ببینه اولین حرفی که بهش میزنه تعریف کردن از چشماشه و این تمین رو دیوونه می کنه. ناخواسته یه طرف لبم رفت بالا و یکی از ابرو هامم باهاش هم سو شد.

- بعد از خرید یه جیگرکی مشتی مهمون من باشیم.
تشکر برای خرید...

- بذار فعلا خریدمونو بکنیم.

اخماش رو کشید تو همدیگه و لباس جمع شد. خیلی
برام عجیب بود که صد قلم آرایش نکرده بود و برای
یه خرید بیشتر از یه مهمونی وقت نداشته بود. تنها
چیزی که توی صورتش قابل تشخیص بود یکمی
سیاهی دور چشمش بود و یکمی رژ لب که روی لبش
کشیده بود. برام عجیب بود... من تمام زندگیم زنایی رو
دیده بودم که آرایش صورتشون از همه چیز براشون
مهم تر بود. حتی سیمین انقدری که به ظاهرش اهمیت
می داد به هیچ چیز دیگه ای اهمیت نمی داد و این
دختر عجیب ترین دختری بود که دیده بودم. حتی بین
شاگرام و کسایی که توی دانشگاه میدیدم هم ساده ترین
بود.



#جر_زن
#پارت_صدوشتوپنج

- نه قول بده که منم بیام بیرون لباس رو ببینی. من از الان معده ام پاره سر صدا میکنه میگه من دارم گرسنه میشم.

ناراضی چشمم رو ازش گرفتم و اون سمت فروشگاه رو نگاه کردم. جیگر آخه؟ آدم جیگر می خواد؟ عین زنای حامله هوس کرده بود!

- حامله ای؟

چشماش گرد و گرد تر شد. پرده رو بیشتر کشید بالا به طوری که گردنش هم محو شد.

- یعنی چی!

- مثل زنای حامله هوس میکنی. کدوم آدمی این وقت صبح هوس جیگر می کنه؟

همونطوری با پرده ای که دورش گرفته بود اومد جلوتر و با اخمش که حتی با یه من عسل هم نمی شد خوردش زل زد توی چشمم و یهو دردی پیچید توی پام

که اون سرش ناپیداس. با همه ی وزنش اومده بود
روی پام... چنان پام رو لگد کرد که دادم توی گلوم
خفه شد و اون سریع گفت:

- بی تربیت... نخواستم. الان لباسام رو هم در میارم
من رو بذار خونه. اصلا مگه فقط حامله ها هوس
میکنن!

هنوز نفسم سر جاش نیومده بود ولی این من بودم که
بهش نیاز داشتم نه اون. باید حواسم رو بیشتر جمع
می کردم تا خرابکاری نکنم. یه لفظ اومده بودم و باید
تا تهش هم می رفتم.

- باشه تینا قبوله.

اگر این بار بهش نیاز نداشتم می دونستم باید چیکار
کنم که به غلط کردن بیوفته ولی حیف و هزاران حیف
که کارم گیرش بود و باید تا آخر هفته صبر می کردم.
می دونستم بعدش باهاش چیکار کنم. اینطوری نمی
شد. یه تازی از سمت اون اصلا توی کت من نمی رفت.

پرده رو انداخت و من یه دستمال کاغذی از توی جیبم
درآوردم تا خاک های روی کتونیم رو که حاصل
لگدمال شدنش بود از روش پاک کنم. سرم رو که بلند
کردم پرده رو زده بود کنار. پاشدم و ایسادم که تینا هم
مشغول قر دادن شد.

آخ که دلم آب شد
از کجا پیدات شد

چشماشو بسته بود و دور خودش می چرخید و می
خوند. اصلا هم آروم نمی خوند همچین برای خودش
اوج می گرفت که هر چند لحظه نگاه فروشنده به
سمتمون بر میگشت.



#جر_زن
#پارت_صدوشت و شش

او مدم یه چیز بهش بگم که خودش با ذوق و ایساد
جلوی آینه و گفت:

- ببین چقدر خوشگله. بهمم میاد نه؟

یه طرف شونه ام رو دادم بالا و لبام رو به حالتیکه
همچین تاییدش هم نکنم دادم بالا. البته از حق نگذریم
خوب بود. یه شومیز آستین بلند که یقه اش باز بود و
به یه طرف آویزون شده بود. ساده بود ولی بخاطر
رنگش تضاد خوبی با رنگ پوست خود تینا داشت
وباعت می شد بهش بیشتر بیاد.

- یعنی بده؟

دوباره ریز ریز قر داد و جلوی آینه چرخید:

- به این خوبی!

- اونو درار این یکیا رو بپوش ببینم.

هرچی خونده بود و قر داده بود پرید و منم همین رو
می خواستم. اصلا وقتی نا امیدی رو توی چشماش می
دیدم لذت می بردم. نا امید که می شد انگار همه ی دنیا

بهش پشت کرده بود و هیچ راه حلی وجود نداشت تا
به خواسته اش برسه.

- یعنی میگی بده؟

رو به آینه پایین لباس رو گرفت و کشید پایین. از همه
طرف بهش نگاه کرد.

- نه درش بیار اینارم ببینم توی تنت.

دیگه دو سه تا لباس بعدی ای که پوشید برام عادت شد
که برای خودش شعر بخونه و توی آینه یه چشمکی هم
برای خودش بزنه. حتی توی آینه ژست هم می گرفت و
وجود من براش مهم نبود. این دختر ها موجودات
عجیبی هستن!

- پوشیدین؟

آخرین بلوز هم تنش کرده بود و داشتیم بررسی می
کردیم که فروشنده سرش رو آورد سمت پرو تا لباس
رو توی تن تینا ببینه. جلور رفتیم و قبل از این که دقیق

بتونه نگاه کنه پرده رو کشیدم و یه طوری که بفهمه
کارش اشتباه بوده لباس ها رو دادم دستش.

- اینا رو می بریم. اونا هم خوب نبود.

به دسته ی لباس ها اشاره کردم و منظورم رو بهش
رسوندم که تینا دوباره سرش رو از لای پرده کشید
بیرون و گفت:

- ا بذار خودم بگم. کدوما!

با عصبانیت بهش چشم غره رفتم و پرده رو کشیدم تا
نیاد بیرون. دختره ی احمق... نمیدونم برای چی ولی
یهو گفتم:

- نذارین آقا... نمی بریم.

تینا دو تا چشم داشت و یه جینم قرض گرفت و زل زد
توی چشمام ولی من فقط دستش رو کشیدم تا سوالی هم
نپرسن.

وقتی اومدم بیرون هنوز اخم روی صورتم بود و هیچ
جوره هم پاک نمی شد. وقتی اوضاع رو انقدر خراب
دید هیچی نگفت.

دوباره مغازه ی بعد مجبورش کردم تا لباس ها رو
بپوشه و من انتهاب کنم ولی این بار هردومون بی
حوصله تر بودیم. با وجود این که خسته بودم خوشحال
بودم که ازاون مغازه ی اول خرید نکرده بودیم، انقدر
عقل نداشت که شاید خانم بی لباس داخل پرو وایساده
و نباید نگاه کنه!



#جر_زن
#پارت_صدوشصتوهفت

با بغض آروم لب زد:

- اصلا نداشتی ببینم چی خریدی.

- خونه نگاهشون می کنی.

یه لحظه مظلوم شد ولی این اصلا باعث نمی شد که من جلوش نرم بشم. دنبال مغازه ی بعدی ای که می شناختم می گشتم که صدای جیغش رو شنیدم و سریع دستم رو زدم زیر بغلش. دوتا دستاش رو گرفته بود جلوی دهنش تا جیغش نره هوا. این همه فهم و شعوری که داشت از خودش نشون می داد ارزش بعید بود.

- جلوت رو نگاه نکنی ها.

طلبکار زل زد توی چشمام و با لحن قاطع و محکمی گفت:

- چشمای کورت رو اگر باز کنی می بینی که چیزی ریخته بود زمین خودم به خودم جفتک ننداختم.

یه نفس عمیق کشید و من هم نفسم رو فوت کردم. حتی اگر هم لیز بود باید حواسش رو بیشتر جمع می کرد.

- شاید اینجا یخ بندون باشه. نباید جلوی پات رو نگاه کنی؟

- هر وقت یخ‌بندون بود نگاه می‌کنم.

اگر تا صبح هم ادامه می‌دادم اون هم ادامه می‌داد. به نفعم بود خودم تموم کنم وگرنه جای خرید به بزن بزن می‌رسیدیم.

- کله پوک.

- راجع به خودت حرف می‌زنی؟

دستش رو ول کردم و سری به نشونه‌ی تاسف براش تکون دادم. نفسش رو فوت کرد و مشغول مرتب کردن مانتو و شالش شد. خرید مانتو دیگه مثل قبلی نبود هم من زیاد حال و حوصله نداشتم و هم انگار طبق یه قرار نانوشته تینا قهر کرده بود. باید راضی نگهش می‌داشتم و تا وقتی که زیر مهمونی اومدن نزده بود تحملش میکردم.

وقتی خرید هامون تموم شد تازه فهمیدم بیشتر از چیزی که فکرش رو می کردم کارمون طول کشیده و شکم خودم هم اعلام گرسنگی می کرد. کلا غذای بیرون رو دوست نداشتم و معمولاً معده ام بهشون واکنش نشون می داد ولی اون اطراف چند تا رستوران خیلی خوب سراغ داشتم که خودم هم بتونم از غذاشون بخورم. جیگرکی سخت ترین انتخابی بود که میتونستم داشته باشم چون به غیر از یک جا هیچ جیگرکی ای رو قبول نداشتم.

- میشه لطفا سریع تر برگردیم خونه. من کارام موندن...



#جر_زن
#پارت_صدوشصت و هشت

- مگه جیگر نمی خواستی؟

با این که ازش به اندازه ی تمام ذرات دنیا ناراحت
بودم ولی چشمم برق زد. از لب و لوچه ام همینطور
آب بود که آویزون شده بود. یه طوری دلم ضعف رفت
که اگر تا چند دقیقه بعدش بهم جیگر نمی رسید بچه
ی نداشتم می افتاد. دهنم خشک شد و منتظر بودم تا به
جیگر عزیزم برسم... جیگر دلبندم... قلوه ی عزیز تر
از جانم!

- دروغ که نمیگی؟

فقط سرش رو تکون داد. معمولاً سعی نمی کرد برای
جواب دادن یا اثبات خودش هیچ تلاشی کنه. طبق یه
قانون نانوشته آریوبرزن بیگی با اعتماد به نفس ترین
مرد روی زمین بود. لامصب احساس می کرد همه ی
کاراش درسته. توی هر کدوم از مغازه ها یه آبرو
ریزی راه انداخت. دو تا مغازه که بعد از صد بار لباس
عوض کردن هیچی نخريد و بدون خداحافظی اومد
بیرون! بقیه اش هم نداشت حتی من یه نظر بدم. هرچی
خودش دلش خواست برداشت و حساب کرد. مرد هم
انقدر انعطاف ناپذیر! انگار اون می خواد تنش کنه...

آخه مردک احمق من با این هیکل شومیز سفید تنم
کنم؟ اصلا اینا هیچی باید تک تکشونم تایید می کرد
بدون تعارف ولش میکردی وسط اتاق پرو بود و
خودش لباسمو از پشت می بست! اصلا نمی فهمیدم
برای چی اون همه لباس خریده بود من فقط خریت
کرده بودم قبول کرده بودم یه شب نقش نامزدش رو
بازی کنم تازه اون هم چون به نفع خودم بود. حس
می کردم قراره این پولارو از توی حلقومم بکشه
بیرون وگرنه که این گند دماغ جون به عزرائیل نمی
داد چه برسه به بدبخت بیچاره ای مثل من.

- کارات رو هم بذار برای فردا. بعد ناهار میریم خرید
خونه.

احساس می کردم با پاهام ده تا وزنه ی ده کیلویی
کشیدم که انقدر درد میکنه تازه می خواست بعد از
ناهار باز ببرتم بیگاری بکشه!

- من نمیام خودت برو.

- من نمی‌دونم چی لازم داری. تو باید توی خرید خونه باشی من اعصاب ندارم هر روز یه لیست بچسبونی به در خونه و من هر روز توی سوپر مارکت باشم الانم بشین یه لیست بنویس ببین چیا می‌خوای که بعد ناهار بریم بخریم.

اوم فکر که می‌کردم میدیدم زور داره هر روز یه لیست بلند بالا ببینی که باید خریداری کنی! رفتاراش توی خونه و غیر از دانشگاه هم عین استاد بود. یه طوری تاکید می‌خواست تا یه کاری رو انجام بدم که دلم می‌خواست نفرینش کنم. از اون نفرینا که استاد رو می‌کردیم. انگار بهم مشق شب می‌داد و می‌خواست سریعا و دقیقا عین چیزی که ازم خواسته تحویلش بدم. دیکتاتور!



#جر_زن
#پارت_صدوشت‌ونه

مثلا من قبل از اومدن برزن یا صبح کلاسایی که
باهاش داشتم دعا می کردم بره زیر تریلی و هیچ وقت
نرسه دانشگاه. اوم حتی می تونستم برای خونه
اومدنشم چنین دعایی بکنم و بگم الهی به خونه نرسه!
این نرسیدنش یه خوبی داشت و این بود که دیگه ور
دلم نبود تا عذاب شب و روزم هر لحظه کنارم باشه و
بدیش این بود که من میموندم و سه طبقه خونه ی
درندشت!

نه طول مدرسه رفتنم و نه طول این سالایی که
دانشجو بودم هیچ وقت معلم و استادی به مزخرفی این
دلی دیوونه که ور دلم نشسته بود نداشتم! خدا هم زد
پس سرم و گفت آها اینو نفرین می کنی دختره ی فلان
فلان شده؟ نه تنها باید توی خونه هم این آقای از خود
راضی رو تحمل کنی بلکه باید باهаш مهمونی هم بری
و نامزدشم بشی!

« ای تینا خاک بر سرت کنم.»

- آخر هفته روی این بلند بلند فکر کردنت هم کار کن.
جلوی اونا بلند بلند فکر کنی دمار از روزگارت در
میارم.

- بابا لامصب تو دیگه کی هستی. زور زوری داری من
رو می بری مهمونی... زور زوری نامزدتم دارم میشم
بعد برام شاخ و شونه میکشی؟ خیلی باحالی بخدا.

کنار خیابون نگه داشت و گفت:

- باید تذکرات لازم رو بهت بدم. یه سوتی بدی یا برای
خودت پشت پا بندازی همون شب نمره ی پایان نامه
ات رو وارد میکنم.

نه مثل این که تهدیداش تمومی نداشت. منم چه تا اسم
پایان نامه می اومد تن و بدنم می لرزید. عین یه
جوجه ی سرما زده می شدم! حالا پایان نامه هیچی این
همه واحدی که باهاش داشتم چی می شد؟ بابای بدبختم
چه گناهی کرده بود بخواد این همه پول بده!

- خیلی نامردی.

اصلا انگار هیچی نگفته باشم دستش رو گرفت سمتم و گفت:

- گوشی و سیم کارتت رو بده.

- برای چی؟

اصلا توی وادی خودم بود. یه طور من رو درگیر پروژہ و رسیدگی به شکمش کرده بود که اصلا دوستانم رو یادم رفته بود. نه از زهرا زیاد خبر داشتم و نه از مریم. بیچاره ها هربار باهام صحبت می کردن دست و بالم به قابلمه گیر می کرد.

- مگه قرار نبود سیمکارتش رو پانچ کنیم؟ بده بدم اینجا درستش کنن.

آهانی گفتم و گوشی و سیم کارت رو از توی کیفم بیرون کشیدم. دیگه هر آدمی می دونست اون مارک پشت گوشی چیه و منی هم که توی این فکرا نبودم و اصلا این مسائل برام اهمیتی نداشت می دونستم مریم

که هر بار گوشیش رو عوض می کنه یعنی یه مدل جدیدش اومده. این مدلی که برزن داده بود بهم دقیقا شبیه گوشی قبلی مریم بود. با این تفاوت که رنگش مشکی بود.



#جر_زن
#پارت_صدوهفتاد

شاید باید تعارف می کردم و ازش نمی گرفتم ولی برای من تنها چیزی که اهمیت داشت یه تبلت یا گوشی هوشمند بود که بتونم کارام رو باهاش راه بندازم. حالا برزن زده بود تبلتم رو شکسته بود پس نوش جونش اینم باید بهم می داد. البته که من فقط تا وقتی نگهش می داشتم که بتونم پولام رو دوباره جمع کنم یا تبلتم رو بدم تعمیر و یا یکی جدید بخرم. نشست توی ماشین و گوشی رو گرفت سمتم. بدون حرف گرفتم که گفت:

- رمزش چهارتا هفته. بازش کن بین هرجای کار
باهاش مشکل داشتی بهم بگو یادت بدم.

سرم رو تکون دادم و گوشی رو باز کردم. اولش که
حسابی منگ بودم اصلا نمی دونستم چی کجاش ولی
یکمی که تا رسیدن به جلوی در جیگرکی باهاش ور
رفتم همه چیز دستم اومد. باید ازش تشکر می کردم و
انقدر پرو بودن هم درست نبود برای همین وقتی
ماشین رو پارک کرد گفتم:

- نیاز نبود انقدر هزینه کنین من به همون تابلت خودم
راضی بودم ولی به هر حال دستتون درد نکنه.
سعی میکنم سریع تر پستون بدم.

توی مواقع مختلف طرز حرف زدنم باهاش تغییر می
کرد. وقتی دریدگی رو در حدش تموم می کردم و می
خواستم سلیطه بازی درارم و تک تک موهاش رو
بکنم برام تو بود! وقتی هم می خواستم یه نموره
احترام بذارم و در عین حال ازش حرصی باشم شما
مب شد!

بدون این که من رو نگاه کنه کمر بندش رو باز کرد و
با یه حالتی که همیشه توی چهره اش مشخص بود و
مقدار غرور زیادش رو نشون می داد نفسش رو فوت
کرد و گفت:

- خواهش میکنم.

یه وقتا انگار از قصد کاری می کرد که من معذب بشم
ولی یه طورایی پذیرفته بودم که این آقای بیگی آش
کشک خالمه و حداقلش باید تا آخر این پایان نامه ی
کوفتی تحملش کنم. شاید خونه جابجا می شد ولی پایان
نامه رو که نمی تونستم کاری بکنم.
کنارش توی پیاده رو راه افتادم.

- یعنی الان شما توی جمع آوری پایان نامه ام بهم
کمک می کنین؟

نگاهم کامل بهش بود. یه وری یه وری راه می رفتم و
لب جوب قدم برمیداشتم. هم پیاده رو خیلی باریک بود
و هم من مرض داشتم! عاشق راه رفتن روی لبه ی
جوب بودم.

- گفتم کمک می کنم دیگه باز هم سوال کردن داره؟



#جر_زن

#پارت_صدو_هفتادویک

از اون نگاه کجکی ترسناکا کرد و همون لحظه بود که
با یه درد بد چشمام سیاهی رفت. اصلا یهو طوری سرم
گیج رفت که گفتم مردم و تموم شد رفت. نکنه برزن
عزرائیلم بوده و عذاباشم برای این بود که توی همین
دنیا تاوان همه ی گناهامو پس بدم؟

داشتم اشهدم رو می خوندم و توی دلم بابت همه ی
خبرچینیایی که کرده بودم پیش خدا توبه می کردم که
یهو یه ضربه ی محکم به طرف چپ صورتم خورد.
چشمم رو که باز کردم دیدم همچین گرم و نرم توی بغل
برزن لم دادم. چشمام مستقیم توی چشمای عجیب
غریب آسمونیش افتاد و تا اومدم جیغ بزنم حس کردم

کتفم دردناک ترین عضو بدنمه که تا حالا دردشو تجربه کردم.

- بلند نشو ببینم با کجا رفتی توی در و دیوار؟ یه روز زندگیت بدون گره خوردن دست و پات سر می شه؟

با این حرفش به فکر فرو رفتم.

- اوم... نه متاسفانه تجربه ندارم.

سرش رو به نشونه ی تاسف تکون داد. صاف و صوف نشستم و درد کفتم هم کمتر شد. انگار محکم رفته بودم توی میله ای که برای نصب بیلبورد وسط پیاده رو نصب کرده بودن.

- می شه خواهش کنم جلوت رو نگاه کنی؟ درد داری الان؟

- اوهوع نگران شدی؟ بهت نمیاد؟

نگاهش رو گرفت و به یه نقطه ی نامعلوم خیره شد و گفت:

- قطعاً بخاطر تو نگران نیستم نگران خودمم که مسئولیت الان که با من اومدی بیرون تا مشکلم رو حل کنیم گردنمه.

دست سالم ترم رو گرفتم به کتف درب داغون شدم و یکمی فشارش دادم. انقدر حین برخورد دردش زیاد بود که من از ضعف درد فشارم افتاده بود. خدا رحم کرد. مثل تمام روزایی که بهم رحم می کرد. جالب ترین قسمت این زمین خوردن های من اینه که بجز جای سوختگی با روغن جای هیچ زخمی روی بدنم نمونه بود. نه بخیه خورده بودم و نه سابقه ی شکستگی داشتم. بابا که می گفت انقدر زمین خوردی دیگه بدنت انعطاف پذیر شده درداش هم لحظه ایه. البته همچین لحظه ای هم نبود ولی اوج دردش توی اون لحظه بود و بعدش دیگه اونقدری نبود که من رو از پا بندازه.





#جر_زن

#پارت_صدوهفتادودو

- آره می‌دونم بیغ تر از این حرفایی.

خودم جلوتر راه افتادم و اصلا یادم رفت که داشتیم راجع به چی صحبت می‌کردیم. قطعا داشت حرص می‌خورد و قطعا این بهترین حالتی بود که من می‌تونستم تجربه کنم! حرص خوردن برزن خان...
تا جلوی جیگرکی همونطور کتفم رو گرفته بودم و سعی می‌کردم تکونش بدم ببینم یه وقت نشکسته باشه ولی طبق معمول شانس آورده بودم و هنوز سالم بودم. مغازه ی جیگرکی با تمام جاهای کر و کثیفی که به عمرم دیده بودم فرق داشت. شبیه یه کلبه ی چوبی بود و جلوش چمن کاری شده بود. چند تا میز بیرون گذاشته بودن و توی خود مغازه که چند پله هم از زمین فاصله داشت همه چیز چوبی بود. والا من انتظار داشتم بریم توی یه دخمه ی کوچولو که از این صندلی قدیمیا

که توی رستوران بین راهی جاده ی روستامون هم بود
داشته باشن.

- مطمئنی اینجا جیگرکیه؟

سرم رو بلند کردم و نوشته ی جگرکی کوهستان رو که
روی تابلوی قرمز رنگی نوشته شده بود خوندم. انگار
فقط ظاهرش شبیه جیگرکی نبود.

- مثل این که حس بویاییت هم شبیه بقیه ی مسائلت یه
تخته اش کمه!

- ا مثل عقل تو...

چشمم رو تنگ کردم و اداشو دراورددم. اینجا که
استادم نبود می تونستم هرچی دلم می خواذ بهش بگم
وگرنه زیادی پرو می شد و دور برش می داشت.

- رو نیست که...

پشت چشم نازک کردم و خودم جلوتر از اون رفتم توی مغازه. میز رو هم باز خودم انتخاب کردم. یه جایی که کنار شیشه ی مغازه باشه و قشنگ بیرون رو ببینم. بوی دل و جیگر حسابی سر حال آورده بودتم. من دخالت نکردم و گذاشتم خودش هرچی می خواست سفارش بده. از اونجایی که علاقم به دل و جگر وصف ناپذیر بود برام زیادم فرق نداشت چی بگیره ولی قطعا اجازه نمی دادم دستش به هیچ کدوم از دل های توی ظرف بخوره.

همین که دیس رو جلوم گذاشتن انگار دنیا تو دستام بود. بوش که پیچید زیر بینیم اشک توی چشمام جمع شده بود. بمیرم برات تینا که انقدر گرسنه بودی... شکم من تعارف و این داستانا سرش نمی شد. یه تیکه ی بزرگ از روی نون رو کندم و خودم برای خوردن پیش قدم شدم. تعارف و این داستانا هم که خداروشکر اصلا سرم نمیشه. یه تیکه دل از لای نونا برداشتم و همونطور که قربون صدقه اش می رفتم و برای خوردنش لحظه شماری می کردم آب لیمو رو چکوندم روش و نمک پاش رو هم گرفتم روش و بعد دیگه نفهمیدم چطوری اون حجم رو توی دهنم فرو کردم.



#جر_زن

#پارت_صدوهفتادوسه

تا او مدم چشمم رو ببندم و با لذت دل خوشمزه ام رو
بخورم چنگال برزن رفت سمت بزرگ ترین دلی که
توی ظرف بود و لقمه رو همون طور که نصفه توی
دهنم بود ول کردم و محکم کوبیدم روی دستش...

- چته بابا!

- اووووووم...

منظورم این بود که دست نزن! مثل الله اکبر های سر
نماز مامان!

چند تا کوبیدم روی دستش که اون تیکه ی دل رو ول کرد و من هم با خیال راحت تری تونستم لقمه ی بزرگم رو بجوم.

- چته؟

اخم کردم تا بذاره لقمه ام رو بخورم و یاد بگیره وسط غذا من رو مجبور به حرف زدن نکنه! بابا غذا خوردن مقدسه چرا این مرد نمی فهمید؟ بخدا یه وقتا میمونم چطوری این پسر بچه سیمین جون بود. والا با یه برخورد فهمیده بودم چقدر ماهه ولی این بشر یه نمه هم از خوبیای اون رو نگرفته بود. شایدم سر راهی بود از کجا معلوم! دوباره دستش رو دراز کرد که من بدون این که هدفش رو بدونم کوبیدم روی دستش...

- می خوای تنها بخوری؟ فردا خرس تر میشی شوهر گیرت نمیداد!

لقمه توی دهنم ماسید! کاش می شد تا صبح جیگر خورد و چاق نشد! کاش می شد هر دقیقه از این لذت

استفاده کرد و هر روز به وزن مبارک اضافه نمی شد.
چطور می تونست انقدر بی رحمانه واقعیت رو توی
صورتش بکوبه. بغض راه گلوم رو گرفت. انگار تیغ می
کشیدن توی گلوم و نمی تونستم درست لقمه ام رو
قورت بدم.

نگاهم رو به بیرون مغازه دادم و سعی کردم آروم آروم
با بغض غدام رو بفرستم پایین. حق داشت! همه
دخترای ترکه ای و خوش هیکل دوست داشتن. خب
معلوم بود من شکمو رو هیچ سوار بر اسب سفیدی
نمی پسندم. برای خودم چقدر رویابافی می کردم و فکر
میکردم تهران پر از سوار بر اسب سفیده ولی همین
بود که هیچ وقت هیچ کدومشون رو ندیده بودم!

- چرا نمی خوری؟

- هوم؟

همون تیکه بزرگه ی دل رو گذاشت لای یه تیکه نون
و منم دیگه بهش چیزی نگفتم. قشنگ آبلیمو و نمک
زد بهش و بقچه پیچش کرد.

- می‌گم چرا نمی‌خوری؟

- می‌خورم.

گفتم می‌خورم ولی اشتها کور شده بود. نه که گشنه
نباشم ولی راه گلوم بسته شده بود. چقدر توی راه
برای این بشقاب هیجان انگیز نقشه کشیده بودم و این
برزن بیشعور گند زده بود به افکارم. خدا لعنتش کنه
که حتی این جا هم یه چیزی گفته بود که دیوونم کنه.

- تینا!

- هوم؟

- بگیر ببینم.

سرم رو تکیه دادم و سعی کردم با بازی کردم با تکه
نونی که می‌کندم خودم رو مشغول نشون بدم.

- نه خودت بخور می‌خورم.

- بگیر ببینم. نداشتی بخورم که تو نخوریش از گلوم
پایین نمیره دیگه.

- پس بریم خونه. منم نمی خورم. باید برم اونجا حساب
کنم؟

به کانتر اشاره کردم که اخم کرد و گفت:

- بشین سر جات ببینم. نترس خودم می گیرمت اگر
کسی نگرفت.

با این حرفش ترکیدم از خنده! دیوانه ی احمق!



#جر_زن

#پارت_صدوهفتادوچهار

- تو؟

بازم زدم زیر خنده. اصلا یادم رفته بود که برای چی ناراحت بودم و چرا اونطوری دماغ شده بودم. راستش من بجز این که یه نفر بهم بگه چاق هیچ مدلی ناراحت نمی شدم. بعضی وقتا با خودم فکر میکردم چاقیه دیگه! خوش اشتها بودن که مرض نیست ولی بعد که بیشتر دقیق می شدم می دیدم انگار واقعا مرضه چون اگر اینطوری با اشتها و ولع به غذاها نگاه نمی کردم و لقمه به لقمه اش رو با عشق نمی جویدم معلوم بود که چاق نمی شدم. حقیقت تلخ بود و پذیرشش از خودش هم تلخ تر. زیادی هم اصرار داشتم که من سایزم سی و ششه و نه چهل! حالا گاهی هم چهل و دو! البته از نظر کسایی مثل زری من فقط یه پره گوشت داشتم و از نظر خودم از همه چاق تر بودم حتی از آقا حیدر نظافت چی ساختمون آزمایشگاه دانشگاه که نمی دونم چطوری از لای در ها رد می شه!

- اگر من و تو توی یه جزیره ی بدون آدمیزاد گیر بیوفتیم...می دونی چجور جایی رو میگم؟ حتی اگر توی

چنین شرایطی باشیم حاضرم خوراک گرگ و شیر و
ببر و روباه بشم ولی زن تو نه! از بس جذاب و خوش
اخلاقی اصلاً دلم نمیاد ولت کنم. بابا لامصب من همین
که دارم توی دانشگاه و توی خونه تحملت می کنم هر
روز خدا رو شکر می کنم. اگر کارم گیرت نبود یه نمره
چصکی ازت نمی خواستم پنج دقیقه هم تحملت نمی
کردم.

- وقتی اون نمره ی به قول خودت چصکی رو بهت
ندادم می فهمی با استادت چطوری صحبت کنی.

یه نگاهی به این طرف و اون طرف کردم و خم شدم
روی میز به جیگر هایی که روی نون پهن شده بود و
خونشون نون رو هم یکمی قرمز کرده بود نگاه کردم.
هیچ چیزی شبیه به یه رابطه ی استاد و دانشجویی
نبود. بیشتر شبیه به دو نفر بودیم که عجیب غریب
راهمون به همدیگه گره خورده بود.

- کجای این رابطه شبیه استاد و دانشجویهاست که من
باهات مثل یه استاد رفتار کنم؟ اوم توی دانشگاه
میتازونی اکی ولی اینجا رابطه ی استاد و دانشجویی

نیست. در ضمن من چاق نیستم فقط رزولوشنم
بالاس... رزولوشن؟ همین بود؟ وضوح تصویر
منظورمه...



#جر_زن
#پارت_صدوهفتادوپنج

خنده اش بیشتر شبیه تمسخر بود. یه نیشخند نصفه و
نیمه می زد باز دوباره یه نیشخند دیگه. ای مرتیکه
حرص می داد! ای حرص می داد! خدا اینو فرستاده
بود زمین که من رو حرص بده. یه مدت خوب شده
بودا داشتیم مسالمت آمیز کنار هم زندگی می کردیم
نمی دونم چطور شد که این قدر رفت توی مخم! حالا
باید می رفتم نقش نامزد آقا رو هم بازی می کردم اونم
بخاطر بیست نمره سمینار لعنتی که دستش داشتم!
البته اگر درسای دیگه رو فاکتور می گرفتم.

- این که بهت گفتم فقط به خاطر این بود که زیاد نا امید نشی. الان عصری نیست که مرد ها دخترای تیل دوست داشته باشن بخاطر خودت گفتم وگرنه من اگر بگن مرگ یا ازدواج با تینا قطعا مرگ رو انتخاب می کنم.

دندونام رو روی همدیگه فشار دادم و لیوان دوغ اولین چیز مایعی بود که جلوی چشمم دیدم. تا دستم رفت سمت لیوان جلو تر از من لیوان رو برداشت و از دستم دور کرد:

- همینم مونده دوغ بریزی روی سر و کله ی من!

باورم نمی شد دستم رو خونده باشه. فکر کن دوغ می ریختم سرش چقدر دیدنی می شد. تا سه سال باید نعنا و گل های دوغ رو از توی موهای پر پشت و خوش حالتش می کشید بیرون. تازه ریش هاشم بود... اونا هم مملو از دوغ و نعنا می شد. حیف که نداشت نقشه ی شوم جذابم رو عملی کنم.

- بخور یخ کرد.

- مگه دیوانه ام دوغ بریزم روت؟ می خواستم بخورم.

ابرویی بالا داد و گفت:

- کاملاً مشخص بود. غذات رو بخور.

پشت چشمم رو نازک کردم و نگاهم رو ازش گرفتم. از حرص آریو هم که شده برای خودم لقمه گرفتم و مشغول خوردن شدم. اونم یه سری تکون داد که زیر چشمی دیدمش و مشغول خوردن شد. دوست داشتم این دوستای عجیب غریبش رو ببینم تا بفهمم چرا انقدر روشن حساسیت داره. من که این مدت اصلاً ندیده بودم با کسی رفت و آمد داشته باشه چه برسه بخواد مهمونی مهم بره. اصلاً یادم نمی اومد روزی بوده باشه که برزن شب خونه نیاد! چقدر عجیب بود که توی این سن و سال یه دوست دختر هم نداشت.





#جر_زن

#پارت_صدوهفتادوشش

حالا هرکسی بود با این شرایط هر شب یه نفر رو
میاورد خونه اش. این پسر یه تخته اش کم بود که
اتاقش پر از کتاب های زبون اصلی بود و زندگی توی
کارش و زیرزمین خونه خلاصه می شد.
بقیه ی غدامون بدون بحث و جدل خورده شد و وقتی
هم که من خواستم برم حساب کنم بهم اجازه نداد و
خودش جلوتر رفت. وقتی نشستیم توی ماشین با توپ
پر برگشتم سمتش و گفتم:

- خوشم نیاد با این کارت سعی می کنی نداشتن من
رو به رخم بکشی و هر جایی می رسی می خوای پول
همه چیز رو حساب کنی. گفته بودم مهمون من با این
کارت غرور من رو خورد می کنی.

- مردونگیم اجازه نمیده اجازه بدم زن دست توی
جیبش بکنه.

او مدم با حرص برگردم سر جام و به روبرو نگاه کنم
که آرنجم محکم خورد به در ماشین و هر چی سعی
کردم درد وحشتناکی که توی دستم پیچیده بود رو
مخفی نگه دادم که نتونستم. انگار تا مغز استخونم درد
گرفته بود.

- ببین میتونی خودت رو ناکار کنی یا نه. بابا لامصب
مگه بچه ی دو ساله ای هر دقیقه می خوری به در و
دیوار. حتما هم همه جای بدنت کبوده.

چشمام رو گشاد کردم و با تعجب همونطور دستم رو
رها کردم و برگشتم سمتش:

- وای از کجا فهمیدی؟

- فهمیدن می خواد؟ مشخصه دیگه با این همه
خرابکاریت. حالا خوبی یا زدی در رو پوکوندی؟

دهنمو کج کردم و یکمی آرنج دستم رو ماساژ دادم:

- ای خاک بر سرت که ماشینت از دست من بدبخت
برات مهم تره.

- قطعا مهم تره. یه چراغش اندازه ی خون تو می
ارزه!

دوست داشتم برگردم و با کف دست بکوبونم وسط فرق
سرش. آدم انقدر پرو؟ چراغ ماشینش رو با خون من
مقایسه می کرد. ای برزن خان ای برزن خان... بچرخ
تا بچرخیم. وقتی توی مهمونی حساست آبرو تو بردم
چهره ات تماشایی میشه. مطمئنا قرار نبود اونا بازم
من رو ببینن ولی برزن ممکن بود مدت ها با اونا رفت
و آمد کنه. بله اونجا بهترین جایی بود که می تونستم
توش نقشه هام رو عملی کنم. مهمونی جذاب دوستانه
ی برزن خان و دوستان محترمش می تونست نقطه ی
اوج من باشه! حالا باید حسابی نقشه می کشیدم تا
مشکلاتم رو حل کنم.



#جر_زن #پارت_صدوهفتادوهفت

- خم میشی از توی داشبورت اون دستمال کاغذی رو
بدی بهم؟

دست به سینه شدم. انقدر به اینور و اونور می خوردم
که دیگه ضد ضربه بودم. همین یکی دو ساعت دوبار
تلفات داده بودم! حس میکردم باید وسط پیشونیم یه
لامپ بزرگ تشکیل شده باشه ولی دست که زدم دیدم
نه خداروشکر هنوز ضد ضربه ام و مشکلی برام پیش
نیومده.

- گسستگی تحتانی داری؟ خودت نمیتونی؟ زیادی
فراخی ها! خم شو خودت بردار به من چه؟ همین که
دارم نامزد الکیت میشم خدا رو شکر کن. ببین نامزد
الکی! واقعی نیستا که خم بشم اوووووف تا داشبورت
خم بشم بخوام بهت دستمال بدم.

به ثانیه نکشید ماشین رو زد بغل. انگار زیادی تند
رفته بودم و عصبانیش کرده بودم. اگر یه سوراخ وسط
سرش می زدم قطعا دودی که بلند می شد رو می
تونستم با چشم غیر مسلح هم ببینم.

- دستمال رو بده!

تاکیدی و با زور! الحق که ترسیدم... ترس؟ اون
اخماش که از زیر عینک دودیش تو هم رفته بود و
نصفه و نیمه می تونستم ببینمش سخته ام داد. اگر
قرار بود هر لحظه و هر دقیقه باهام اینطوری برخورد
کنه دیگه شیو موهای زائد نیاز نبود! همون نگاه برزن
کافی بود تا جان به جان آفرین تسلیم کنم چه برسه
ریختن موهای زائد!

بدون حرف آروم خم شدم و از توی داشبورت بسته ی
مکعبی دستمال کاغذی رو کشیدم بیرون. اوف یه بوی
عطری زد بالا که نگو و نپرس. یه بوی عطر زنونه که
بسته ی طلایی رنگش هم ته داشبورت بود.
دستمال رو گرفتم سمتش که یدونه از توش با حرص و
اعصاب خوردی کشید بیرون و آدامشش رو گذاشت
لای اون و دستمال رو پیچید و گذاشت توی جیب

شلوارش! یا خدا این دیگه کیه؟ ما آدامسامونو قورت
میدیم! دستمال کاغذی برای یه دونه آدامس می
خواست؟ چقدر سوسول! می ترسید چسبندگی روده
بگیره؟ والا من به اندازه ی تمام سال های زندگیم
آدامس شیک سبز قورت داده بودم هیچیم نشده بود.

- سعی نکن اعصاب من رو بیشتر خورد کنی چون
میدونی میتونم حالت رو بگیرم.



#جر_زن
#پارت_صدوهفتادوهشت

فکر که می کردم می دیدم حضور آریو خان برزنیان
خودش برای من حال گیری بود. نیاز نبود زیاد برای
گرفتن حال من تلاش کنه. همین که بود حال گیری بود!
همین که زور می گفت حال گیری بود. چون یکمی

کرک و پرم ریخته بود آروم در داشبورت رو بستم و
گفتم:

- والا شما همین که هستین حال گیریه.

نمی دونم شنید و خودش رو به نشنیدن زد یا واقعا
نشنید ولی طول مسیر تا رسیدن به فروشگاه مورد
نظرش دیگه حرفی نزد. اون موزیکای عجیب غریبی
که به درد خودش می خورد و انگار سبک سالیان سال
قبر امریکا رو داشت هم تنها صدایی بود که توی
ماشین پخش می شد.

ماشین رو توی پارکینگ پارک کرد و وقتی پیاده شد
دیگه خودم تشخیص دادم باید پیاده بشم. هیچ وقت
مسیرم به این طرف نیوفتاده بود. همیشه خرید هام رو
از همون فروشگاه شهروند داخل پاساژ می کردم و این
فروشگاه رو ندیده بودم. دنبالش مثل جوجه اردک راه
افتادم و روی یه پله برقی که پله نداشت سوار شدیم و
بالا رفتیم. چقدرم با نمک بود یه نفر پشت سرمون یه
ردیف بزرگ چرخ خرید ردیف کرد و باهامون فرستاد
بالا.

- چي نیاز داریم توی خونه؟

یه ابروم رو دادم بالا و چشم سمت مخالفش رو یکمی جمع کردم تا تمرکز دقیق تر بشه. باید خدا رو شکر می کرد که من حافظه ام قویه و نیاز به بودن لیست خرید ها نیست وگرنه کارش ساخته بود. والا خب آدم مگه یهویی و زوری میره خرید مایحتاج خونه؟ نه والا!

جلوی ورودی اصلی که رسیدیک آریو یه چرخ دستی بزرگ برداشت و من محو ابهت فروشگاه بودم. همیشه عاشق خرید از شهروند بودم و این جایی که رفته بودیم وسعتش ده برابر شهروند بود و من رو حسابی هیجان زده می کرد.

- میشه من چرخ رو هل بدم؟

نمی دونم متوجه افکار شومم شد یا پیشنهادم رو فقط یه لطف در نظر گرفت ولی نیش من دقیقا تا بناگوشم باز شد که دسته ی چرخ دستی اومد به سمتم. یه وقت فکر نکنین هوس لیز خوردن با چرخ دستی به سرم زده بودا! اصلا ما از اون خونواده هاش نیستیم.



#جر_زن #پارت_صدوهفتادونه

تند تند توی ذهنم حساب و کتاب می کردم تا چیزی کم
و زیاد نشه. طبق چیزایی که توی ذهنم بود و اندازه ای
که برای یک ماه کافی باشه و چیزی خراب نشه
مایحتاجمون رو برمیداشتم این وسط مسطا هم برزن
خان برای خودش خنزل پنزل می ریخت وسط سبد و
اصلا نگاه نمی کرد من با چه دقت و وسواسی همه
چیز رو تفکیک کردم و صاف چیدم تا خودم قاطی نکنم
و هیچی هم نریزه! مثل اون حیوون خیکی سیاه سفید
فقط کله رو می انداخت پایین و جنس رو پرت می کرد
وسط خریدای من!

حالا سوال بعدیم اینه که پازل پنج هزار تکه رو خودش
قرار بود بسازه؟ اونم یه طرح سخت که همه جاش
شبيه همدیگه بود. این پولدارا هم زیادی خوشی می زد

زیر دلشون ها! انقدر خنزل پنزل می خرید که من فقط
با تعجب نگاهش میکردم. نمی فهمیدم پنج تا کرم
مرطوب کننده چه احتیاجیه... خلاصه این مرد علاوه بر
خل و چل بودن و بد اخلاق بودن این خصوصیات
عجیب و احمقانه رو هم داشت.

توی یه لاین وسط بودیم و انقدر اون لحظه اون جا
خلوت شد که من با ذوق و شوق به چرخ دستی سرعت
دادم و با بادی که توی موهام می پیچید و شالم رو
عقب زده بود کیف می کردم. چشمام رو بستم و یه
نفس عمیق کشیدم. باز شدن چشمام با صدای آریو که
در واقع داشت اسمم رو فریاد می زد یکی شد. یهو
احساس کردم یه حجم زیاد از بالشت روی سرم آوارد
شد! به سختی سرعت چرخ دستی رو کنترل کردم و از
روی یکی از بالشت ها که تا زیر پام رفته بود پریدم.
این بار از این که نخورده بودم زمین حسابی خرسند
بودم ولی همین که چرخیدم عقب دیدم یه کوه از بالشت
های رنگی رنگی تمام مسیر رو گرفته و پخش شده.
صدای آریو رو شنیدم که داشت از مسئول اون بخش
عذرخواهی می کرد.

- آقا یک دنیا شرمنده. ببخشید تورو خدا. من کجا می
تونم بابت پرداخت خسارت اقدام کنم؟

خودم رو پشت پتوها که بخش بعد از بالشت ها بود
پنهون کردم تا آریو نبینتم و حسابی هم بتونم فالگوش
وایسم. انقدر شونه ام رو از ترس رفتارش داده بودم
بالا که کتفم درد می کرد. انگار حسابی گند زده بودم.



#جر_زن
#پارت_صدوهشتاد

انگار که نه خودم هم می دونستم که چقدر گند زدم. اگر
تنها بودم ممکن بود همه چیز رو همون جا رها کنم و
در برم!

- پیش میاد جناب. ایرادی نداره جمع می کنم.

- اگر باید چیزی پرداخت کنم بی رودرواسی بگین.

صدای خنده ی مرد رو شنیدم و بعدش گفت:

- فدای سرت مرد مومن. خداتو شکر کن توی لاین ظرف و ظروف نبودید.

راست می گفتا... حالا منم بازیم گرفته بود. نکنه بابت اینم بیاد بخواد از نمره ام کم کنه؟ شاید باید اینجا هم فرار رو به قرار ترجیح می دادم. اومدم چرخ دستی رو همون جا بذارم و دو پا دیگه هم قرض بگیرم فرار کنم که آستین مانتوم از پشت سرم کشیده شد. سرم رو برگردوندم سمتش و توی چشمای تیله ایش خیره شدم. یه لبخند مکش مرگما زدم و دندونام رو به رخش کشیدم.

- ا اینجاایی؟ کجا بودی داشتم دنبالت می گشتم.

- گوشام درازه یا پشتش مخملیه؟

پاهام رو بلند کردم و دستم رو بردم سمت گوشاش.
یکمی هم نزدیکش شدم و دست کشیدم پشت گوشش.

- اوم هیچ کدوم چک کردم نبود.

دستم رو با شدت کنار زد و چرخ دستی رو توی
دستاش گرفت و به سمت جلو هل داد.

- آبرو حیثیت برای آدم نمی داری تینا! مگه بچه ای؟

- اوم کودک درونم فعاله.

نفسش رو محکم فوت کرد بیرون و با حرصی که چند
برابر شده بود گفت:

- لطفا وقتی کنار منی این کودک درون مسخره ات رو
سرکوب کن. بابا بزرگ شدی دختر یکم شبیه هم سن و
سالات باش.

من که از خودم راضی بودم. بابا تو به خودت برس با
اون اخمای مسخره ات. اخماتو باز کن آدم دلش بیاد

نگاهت کنه برج زهرمار نباشی. دیوانه ی زنجیری...
خر... الاغ...

- آدما با کودک درونشون زنده ان.

- خیلی کتاب میخونی نه؟ یکم هم کتابای زنانگی و
زیبایی های زنانه بخون. با کودک درونت به جایی نمی
رسی فقط مایه آبروریزی ای.

حین راه رفتن پام رو گرفتم جلوی پاش و یه لحظه
خودش نفهمید داشت پشت پا می خورد که تعادلش رو
حفظ کرد.



#جر_زن
#پارت_صدو_هشتادویک

- یه بار دیگه من و کودک درونم رو مسخره کنی یه
طور پشت پا میگیرم مغزت پخش زمین بشه با کاردک
هم نتونن جمعش کنن ها!

دستام رو کردم توی جیبم و با گرفتن صورتم ازش راه
خودم رو پیش گرفتم. نه که خجالت زده نباشما نه
اتفاقا داشتم می مردم از خجالت. اصلا قلبم تند تند می
زد و نمی تونستم یه لحظه هم اتفاقی که افتاده بود رو
از ذهنم دور کنم. خراب کرده بودم و هیچ مدلی هم نمی
تونستم زمان رو به عقب برگردونم تا دیگه این مسئله
پیش نیاد.

- تینا من تورو بیچاره میکنم.

- فعلا نامزد الکیتم باید تحمل کنی.

چرخیدم توی لاین ماکارانیای و آریو هم پشت سرم اومد.
خوشم می اومد می تونستم یه طوری حرصش بدم که
دود از کله اش بلند بشه. اصلا دیگه نمی تونست بهم
اعتراض کنه. البته باید منتظر جوابای محکمش می

موندم و دلم می لرزید تا وقتی که بخواد کارام رو تلافی کنه.

- شب مهمونی اینطوری گند بزنی پشیمونت می کنم.

یه نگاه کجکی بهش کردم و از چند مدل ماکارانی برداشتم و گذاشتم توی چرخ. ماکارانی درست کردن برام از هزارتا خورششت خورد.

- بیشتر بردار ماکارانی دوست دارم.

- شما احیانا رو دل نکنی!

نیشخند زد و گفت:

- نگران نباش شما فکر این باش که چند صباح دیگه با این هیکل از این لاینا هم نمی تونی رد بشی.

- علف باید به دهن بزنی شیرین بیاد نه تو!

احساس می کردم یکمی دیگه پیش بریم قراره
دعوا مون بشه چون هیچ کدوممون حاضر نبودیم کوتاه
بیایم یکی من می گفتم یکی برزن. اصلا چطوری می
خواستیم روز مهمونی همدیگه رو تحمل کنیم؟ اینطور
پیش می رفت همه می فهمیدن که داره بازیشون میده.
اصلا به من چه چرا باید برزن و کاراش و مهمونیاش
برای من مهم باشه؟ من خودم کلی بدبختی دارم...
به قسمت ماهیا که رسیدیم حالم داشت خراب می شد.
بوی گند ماهی خام که همیشه ازش فراری بودم توی
اون قسمت پیچیده بود و آریو اصلا سعی نداشت از
اون بخش دل بکنه. برای خودش با آرامش وایساده
بود و انتخاب می کرد. من بیچاره داشتم خفه می شدم
و انگار اون داشت حسابی از خجالتم در می اومد و
تمام خرابکاریام رو تلافی می کرد. شاید ندونسته بود
ولی تلافی بدی بود.

دیگه سبد خریدمون جا نداشت. انقدر پر شده بود که
بخاطر سنگینیش نمی تونستم هلش بدم. آریو دیگه از
ترس این که خرابکاری کنم خودش چرخ دستی رو هل
می داد. برای حساب کردن هم که رفتیم خودم مرتب و
منظم چیدمشون و اجازه ندادم آریو دست بهشون بزنه
چون یهو میدیدی مایع ظرف شویی رو گذاشته کنار

گوشتا و بیا و درستشون کن. اتفاقه دیگه یهو یکیش
بترکه بریزه روی اون یکی دیگه داستانه!

- ایشالا بریم خونه؟

- نه می خوام برم...

اجازه ندادم دیگه حرفش رو بزنه. یه جیغ بنفش کشیدم
سرش و گفتم:

- منو بذار خونه خودت هر جایی خواستی برو. پا
نمونده برام اه!



#جر_زن
#پارت_صدوهشتادودو

داشتم از دکه ی روزنامه فروشی روبروی ایستگاه بی
 آر تی خرید می کردم که نگاهم به اون سمت خیابون و
 اتوبوسی که تا خرخره پر شده بود افتاد. آبمیوه و
 آدامس رو از دست فروشنده گرفتم و تشکر کردم. توی
 ماشین نشستم و به صورت توی هم رفته ی تینا خیره
 شدم. می خواست سوار اتوبوس بشه و جا نشده بود
 حالا باید چند دقیقه ای تا راه افتادن اتوبوس بعدی
 صبر می کرد. از صبح اول وقت هم کلاس داشت و
 بعدش هم بخاطر پروژه اش توی آزمایشگاه سرپا
 وایساده بود.

حس انسان دوستانه ام بهم یه تلنگر زد و گوشیم رو
 از روی کنسول ماشین برداشتم و شماره اش رو
 گرفتم. کیفش رو گرفته بود توی بغلش تا به خوبی
 ازش مراقبت کنه.

گرفته بودمش زیر ذره بینم و دقیق می دیدم داره
 چیکار میکنه. اگر سریع نمی رسید به خونه می
 خواست برای حاضر شدنش هم حرصم بده. هندزفریش
 رو گذاشت توی گوشش و تماس رو وصل کرد.

نگاهش توی کیفش بود و قطعا داشت از اون تو صفحه
ی گوشی رو نگاه می کرد و اسم من رو که گولاخ سیو
کرده بود نگاه می کرد. البته من هم اسمش رو کمتر از
گولاخ سیو نکرده بودم! احمق... بهترین توصیف برای
تینا بود که اسمش هم به همین شکل توی گوشیم
ذخیره شده بود.

- الو...

بدون این که بهش سلام بدم یا حرف اضافی ای بزنم
پشت گردنم رو خاریدم و گفتم:

- بیا دم دکه سوارشو.

گوشی رو روش قطع کردم و بسته ی آدامس رو باز
کردم و یه نصفه ازش داخل دهنم گذاشتم. با نگاهش
داشت دنبالم می گشت و انگار مردد بود که بیاد سوار
بشه یا نه که بعد از چند دقیقه بالاخره دلش رو زد به
دریا و از روی گارد ریل زرد رنگی که مسیر اتوبوس
رو از خیابون جدا می کرد پرید و اومد سمت ماشین.

از پشت ماشین دور زد و رفت اون سمت و در رو باز کرد. خودش رو روی صندلی پرت کرد و گفت:

- باور کنم انقدر مهربون شدی که می خوای من رو برسونی خونه و از بوی خوش عرق ساعت پنج بعد از ظهر اتوبوس خلاصم کنی؟



#جر_زن

#پارت_صدوهشتادوسه

ماشین رو روشن کردم و بخاری ماشین رو هم تنظیم کردم. یدونه از دریچه ها رو هم به سمت تینا زدم تا یکمی گرم بشه چون از لپ های گل انداخته اش می شد فهمید که چقدر سردشه. نگاهم افتاد روی انگشتای دستش که روی پاهاش گذاشته بود و بند بندش از سرما سفید شده بود

- چرا پالتویی که خریدیم رو نپوشیدی؟

- هوم؟

ماشین رو راه انداختم که خم شد و پاکت آب پرتقال رو از جلوی دنده برداشت و نی رو داخلش فرو کرد.

- میگم چرا پالتوی جدیدت رو نپوشیدی؟

محکم مک زد و محتوی آبمیوه رو کشید بالا و بعد نفسش رو به بیرون داد و گفت:

- آخیش... چقدر چسبید.

- البته مال من بودا!

بازم به آبمیوه مک زد و قوطی اش رو فشار داد و یه صدای خالی شدن ازش درومد و گفت:

- عیب نداره یه آبمیوه اس دیگه.

سرم رو تګون ډاډم و ګواسم رو ډاډم به ځيابون تا
تصادف نکم. اين تيکه از ميدون جایی بود که روزانه
حداقل يه ماشين توش تصادف می کرد و خیلی
خطرناک بود.

- میګم چرا پالتوت رو تنت نکردی؟ هوا سرده با اینا
مريض میشی لباس داری بپوششون دیګه.

- مګه برای من خریدی؟ برای مهمونی خودت خریدی
دیګه. منم همون مهمونی خودت می پوشمشون.

راهنما رو زدم و گفتم:

- نمک گیر نمیشی بپوشش مٲ بید داشتی میلرزیدی.

- اوع! باید باور کنم که آریو خان بیګی نګران لرزیدن
من شده؟

ابروم رو با بدجنسی ډاډم بالا و گفتم:

- نه نگران مهمونی ای شدم که اگر تو سرما خورده باشی نمی‌تونم برم و صد البته بی غذا موندن خودم.

- تو که خوب دل و جگر می خوری برو بیرون غذا بخور دیگه.

قوٹی آبیوہ رو گرفته بود دستش و باهاش ور می رفت. یہ دقیقه بازش می کرد و دقیقه ی بعد به شکل قبل برش میگردوند. یهو فشارش داد و انگار یہ قطرہ تھش موندہ بود کہ پاشید روش.

- فقط چند جای خاص غذا می خورم اونم در صورت اجبار.

- نوچ شدم.



#جر_زن #پارت_صدوهشتادوچهار

نگاهم رو به سمت مخالفش چرخوندم تا چشمش به خنده ام نخوره. تو مسائل درسی یکمی از راه رفتن روی اعصاب من دست کیشیده بود ولی حرکات روزمره اش طوری بود که من می تونستم روزی بالغ بر بیست بار سرش رو از تنش جدا کنم. هیچ کار درستی ازش برنمی اومد. البته که سر کلاس صبح هم خواب بود و بین خواب و بیداری نشسته بود ته کلاس. اهمیتی که بهش ندادم معترض گفت:

- دستمال نداری؟

- نه.

- تو ماشینت یه دستمال نباید داشته باشی؟

- نه!

تو دلم داشتم بهش می خندیدم که اونطوری بخاطر دو قطره آبمیوه حرص می خوره و چشمای خاکستریش برق می زنه. هر بار که بهم نگاه می کرد چشمای خاکستری و لپ های گل افتاده اش توی راس دیده ام قرار می گرفت. حالا که داشت توی کیفش دنبال دستمال می گشت موهای روشنش هم توی پیشونیش افتاده بود و هی با دستش عقبش می زد. حسابی کلافه شده بود.

یه دستمال پارچه ای از توی کیفش در آورد و با آب معدنی ای که توی کیفش بود خیس کرد و مانتوش رو تمیز کرد. دستاش کوچیک بود. انقدر کوچیک که یه وقتاً حس می کردم دستای یه بچه اس که اونطور سفید و تپلی داره کار انجام میده. با دقت و وسواس مانتوش رو تمیز کرد ولی آخرش هم نتیجه ای که می خواست رو نگرفت این رومی تونستم از صورت در هم رفته اش بفهمم.

- چیزی نیاز نداری؟

- نه. فقط توی ماشینت دستمال بذار شاید دستشوویت گرفت خواستی یه دستشوویی صحرایی بری!

لبم رو با دندونم خاربدم و گفتم:

- نیاز ندارم.

جوارم رو نداد که گفتم:

- انقدر همیشه وراجی می کنی الان که ساکتی نمی
تونم درک کنم.

سرش رو به شیشه ی کنارش تکیه داد. دوخت مقتعه
اش یکمی کج شده بود و خستگی از تمام صورتش
مشخص بود. هیچ آرایشی روی صورتش نبود و حتی
کرم ضد آفتابش هم از روی صورتش پاک شده بود.
هیچ وقت دانشگاه آرایش زیادی نمی کرد ولی دیگه
جدیدا هیچ آرایشی نمی کرد. احساس می کردم باید یه
کلاس زنانگی بره تا شبیه خانما بشه! این همه زن
نبودن عجیب بود.

- خسته ام.



#جر_زن

#پارت_صدوهشتادوپنج

خونه به دانشگاه انقدر نزدیک بود که با همین سرعت
برسیم و جلوی در وایسم.

- برو بالا دو تا قهوه درست کن تا منم پیام.

- امر دیگه؟ رو دل نمی کنی مثل مامانا لقمه میدارم
توی دهنه؟

آهان اینه! نطقش باز شده بود و شبیه خودش شده
بود. این مدلیش تینا بود غیر از این آدم فضایی
محسوب می شد.

- نه نمی کنم. یه قهوه درست کن بعد برو حاضر شو
دیرتر از هشت نریم.

نفسش رو محکم فوت کرد و قبل از این که از در برم
تو از ماشین پیاده شد. قشنگ معلوم بود حوصله ی
هیچی نداره. از صبح هم یکمی روش کلید کرده بودم و
چند باری وسط کلاس بخاطر این که خوابش پیره ازش
درس پرسیده بودم که انگار بخاطر اون هم اعصابش
خورد بود. البته کل روز رو خوابیده بود باز هم می
گفت خسته ام!

وقتی وارد راهرو شدم و بوی خوش قهوه توی بینیم
پیچید احساس رضایت کردم. یه لبخند عمیق روی لبم
نشست و عمیق بو کشیدم. اگر اینطور مسالمت آمیز با
همدیگه زندگی نمی کردیم قطعاً به مشکل می خوردیم.
خوب بود که اونم کوتاه اومده بود و یکمی به حرف
هام گوش می داد و سرپیچی نمی کرد.
وقتی در خونه ام رو باز کرد و اومد تو با همون لباس
هایی بود که از صبح تنش بود و حتی مقتعه اش رو در
نیاورده بود فقط اونو دور گردنش رها کرده بود و
موهایش بهم ریخته و وز وزی روی سرش به اینور و
اونور رفته بودن.

ازش تشکر کردم و قهوه ام رو گرفتم. فرصت داشتم
بعد از خوردن قهوه یکمی استراحت کنم تا تینا حاضر
بشه. توصیه های نهایی رو توی ماشین بهش میکردم.
کمتر از دو ساعت از آوردن قهوه اش گذشته بود و من
هم دوشم رو گرفته بودم و هم حاضر شده بودم. از
قصد یه شلوار کتون طوسی رنگ انتخاب کردم تا با
جینی که برای تینا خریده بودم و ازش خواسته بودم
تنش کنه ست بشه. تیشرت سفیدم رو هم تنم کردم و یه
کت اسپرت سرمه ای هم برداشتم. درست چیزی که
همیشه می خواست. این تیپی که بعد این سال ها بهش
عادت کرده بودم. یه مهمونی دورهمی دوستانه بود و
نیاز نبود خیلی لباس آن چنانی ای بپوشم ولی باید
فاکتورای خاص خودم رو هم در نظر میگرفتم به
خصوص ست بودن با تینایی که قرار بود یک شب
نقش نامزدم رو ایفا کنه.



#جر_زن

#پارت_صدوهشتادوشش

کتونی سفید و اسپرتم رو هم پام کردم و بعد از برداشتن سویچ رفتم بالا تا مطمئن بشم تینا چیزی نیاز نداره و همه چیز مرتبه. در زدم که صداش رو از اون طرف شنیدم:

- بله؟ یکمی دیگه میام.

- باز کن ببینمت.

در رو باز کرد. اولش خودش پشت در ایستاده بود و من فقط صورتش رو می دیدم که انصافا از حق نگذریم خیلی خوشگل شده بود. انقدر این صورتش آرایش به خودش نمی دید که وقتی یکمی هم سرخاب سفید آب می کرد می شد تغییرش رو احساس کرد.

- بیا اینور لباسات رو ببینم.

رژ لب قرمزش با رنگ پوستش تضاد داشت و صورتش رو بیشتر تو چشم میاورد. چشماش رو یکمی

آرایش کرده بود و سیاه تر شده بود. خاکستری
چشم‌اش تیره شده بودن و موهایش رو کامل بالای
سرش جمع کرده بود و گوجه اش کرده بود. یه جای
کار می‌لنگید و من راضی نبودم.

از پشت در رفت کنار و نگاه من روی سینه اش گیر
کرد. یقه ی لباسش تا بالای سینه اش باز بود و از
روی سرشونه اش هم کامل خالی بود. جلوی لباس
شیری رنگش چپ و راستی بود و کنارش یه بند
خورده بود و با اون بنده روی تنش محکم شده بود
ولی یقه اش خیلی باز بود و سفیدی های پوستش رو
عجیب توی چشم می‌زد. توی این لباس اصلا تپل نبود
و با شلوار تنگی که تنش کرده بود خیلی هم خوش
استایل شده بود.

- خوب نیست.

خوب بود... ولی نمیدونم چرا خوب نبود. نمی‌تونستم
قبول کنم بخواد اینطوری بیاد توی مهمونی تمین. جایی
که قرار بود همه ی بچه های کارشناسی دور هم جمع
باشن. برق پوست سفیدش که نگاه من رو روی بالای

سینه اش نگه داشته بود توی چشم می زد و این اصلا خوشایند من نبود.

به سرتاپاش نگاه کرد. پاهاش بدون هیچ پوششی روی کف پوش بود و یه لاک قرمز هم روی ناخن هاش زده بود. نه انگار که تینا هم یه چیزایی بلد بود. ناخنای کوچیکش قرمز شده بود و دقیقا رنگی رو انتخاب کرده بود که انقدر با پوستش همخوانی داشت ولی به شدت جلب توجه می کرد.



#جر_زن

#پارت_صدوهشتادوهفت

- چرا خوب نیست؟ به این خوبیه!

- دستمال گردن ببند.

یهو جیغ کشید! از اون جیغ بنفش ها که شبیه خودش بود و نه این تینای شیک و پیکی که جلوی من وایساده بود و من نمیتونستم از نگاه کردن و خیره شدن به پوست سفیدش دست بکشم.

- چی؟ من دستمال گردن ببندم؟ ولم کن.
پشتش رو کرد بهم و قدم هاش رو به سمت اتاقش برداشت. با این حرفش جریح تر شدم و کفش رو دراوردم و دنبالش رفتم.

- تینا... برو اون دستمال گردن طوسی که خریدیم رو ببند دور گردنت اینطوری نمی دارم بیای.

به چهارچوب در تکیه داد و لبخند روی لبش عمیق شد و گفت:

- آخیش چقدر خوب چقدر من رو خوشحال میکنی.

داشت کلافه ام می کرد و رگ گردنم هم هر لحظه قلمبه تر می شد.

- تینا با من یکه بدو نکن. میدونی که باید بیای و هیچ
راه برگشتی نداری پس با دل من بیا و هرکاری که بهم
می گم رو بکن.

- نمیام.

از چهارچوب در فاصله گرفت و روی مبل تک نفره
خودش رو پرت کرد و به تلویزیون خاموش خیره شد.
دست هاش رو زد توی بغلش و پاهاش رو به جلو
دراز کرد.

- پاشو آماده شو دیر میشه.

- مگه نمیگی بدون دستمال گردن نیا؟ منم نمیام برو به
سلامت بهت خوش بگذره مرسی که من رو از این
توفیق اجباری رها کردی.

رفتم جلو و بازوش رو گرفتم. اگر یکمی دستم رو می
بردم بالا تر با پوست سفید روی شونه اش برخورد می
کردم.

- پاشو یه لحظه.

اصلا آدم بد دلی نبودم. این دختر هم برام اهمیتی
نداشت که بخوام به لباس پوشیدنش کاری داشته باشم
ولی نمی تونستم اجازه بدم این شکلی بیاد توی
مهمونی. هیچ وقت لباس پوشیدن هیچکسی برام
اهمیت نداشت ولی تینا باید لباسش رو عوض می کرد
و یا دستمال گردن می بست.

- چیکارم داری؟ دستم رو ول کن.

- پاشو بیا کارت دارم.



#جر_زن

#پارت_صدوهشتادوهشت

بردمش توی اتاق. شانساً دستمال گردن هم روی تخت کنار باقی لباس هایی که اون شب خریده بودیم افتاده بود. یه طنک گلبهی روشنی داشت که با خط و خطوط طوسی دیزاین شده بود. خم شدم و دستمال گردن رو برداشتم.
من رو عقب زد و گفت:

- نکن. نمی خوام دستمال گردن ببندم. خفه میشم.

- پس لباست رو عوض کن.

ابروش رو بالا انداخت و دست به سینه وسط اتاق خواب وایساد. هیچ طور کوتاه نمی اومد و کم کم هم داشت دیر میشد.

- تینا اون روی سگ من رو بالا نمیاری مثل بچه ی آدم این رو میبندی گردنت و با همین لباسا میای میریم مهمونی.

اصلا نمیدونم چرا همون جا توی فروشگاه به خریدن این لباس اصرار کرده بودم و بدون این که توی تنش

ببینم خودم هم اصرار کرده بودم که این رو برای
مهمونی بپوشه! لعنت به پوست سفیدش که انقدر توی
چشم بود!

- اونجا می بندم.

می دونست برای نیومدنش کوتاه نمیام و برای همین
خودش مجبور شد کوتاه بیاد. پالتوی مشکی ساده ای
که خریده بودیم رو پوشید و دستمال گردن رو توی
کیفش گذاشت. از روی میز تحریر یه دستمال کاغذی
برداشتیم و همون طور که داشت کفش پاشنه دار
صورتی رو به زور و زحمت پاش می کرد وایسادم
جلوش و گفتم:

- ببینمت.

سرش رو که بالا آورد دستمال تا شده رو روی لبش
گذاشتم و تا اومدم بکشم و رژ لبش رو پاک کنم با
کیفش کوبید توی سرم.

- آی دیوانه! مریضی ها...

- چیکار به رژ من داری؟

سرم رو مالیدم و این بار تعلل نکردم دستمال رو کشیدم
روی لبش و گفتم:

- از رژ لب قرمز خوشم نمیاد.

- انگار راستی راستی باورن شده داری با نامزدت
میری بیرون که اینطوری برای من تعیین و تکلیف
میکنی ها!

اخمام رو کشیدم توی همدیگه. رو نبود که سنگ پای
قزوین باید برایش لنگ بندازه. فکر می کرد اهمیتی
داره که دارم حساسیت نشون میدم؟ من به فکر آبرو و
حیثیت خودم بودم که با چه کسی قراره برم توی جمعی
که تا چند وقت قبل تقریبا من رو مثل یه بی عرضه
میدیدن.

برام مهم بود که تینا چطوری توی این جمع ظاهر بشه
و چه رفتاری از خودش نشون بده... با این که هیچ
وقت پوششش یه خانم برام مورد اهمیت نبود ولی حاضر

نبودم نگاه بقیه روی اون نقطه هایی بیوفته که من
موقع ورودم به خونه اش روی اون نقطه ها خیره شده
بودم و گرفتن چشمم ازشون اصلا کار راحتی نبود.

- نامزد صوری خانم تینا خانم. این بازی یک طرفه
نیست توام داری ازش سود میبری. پس به ساز من
برقص. اون رژ لبث رو پاک کن و یه ملایم ترشو بزن!



#جر_زن
#پارت_صدوهشتادونه

هه فکر کن من به حرف تو گوش بدم زورگوی اعصاب
خرد کن رو مخ! من کلا آدم زیر بار زور رفتن نبودم
چه برسه جلوی این برزن خان زورگو که حسابی هم

باهاش لج بودم. آخه چرا باید به حرف مرد جماعت گوش میدادیم؟ والا تا وقتی کوچیک بودیم همین مردا می گفتن زشته نکن... اینوری برو اونوری بیا! الان که خدا روشکر بیست و پنج شش سال از خدا عمر گرفته بودم میتونستم خودم بفهمم چی بده چی خوبه! وقتی خودش این لباس رو انتخاب کرده بود می خواست یه لونگ هم ببنده دور گردنم که فقط عذابم بده! منم داشتم براش...

وقتی برای آخرین بار به آینه نگاه کردم از خودم راضی بودم. خوشم می اومد یه روزای خاصی تغییر محسوس می کردم. خیلی کیف میداد که صورتم متفاوت می شد. زیر لباسم هم یه طوری گن پوشیده بودم که همه جام خوشگل و صاف و صوف بشه فقط خدا خدا می کردم وسط مهمونیشون دستشویی لازم نشم که بیجاره بودم. همه چیز رو چک کردم و صدای تو مخی آریو از اتاق بیرون کشیدتم.

- تموم نشد؟

سعی کردم آروم راه برم تا تمرین کنم اونجا خرابی به
بار نیارم. اصلا نمی دونستم جمع دوستانه شون
چطوریه ولی زیاد هم برام مهم نبود من راحت می
تونستم با آدمای مختلف ارتباط بگیرم و زود دوست
باشم. تنها کسی که هیچ وقت نمی تونستم توی زندگیم
باهاش ارتباط بگیرم همین آریو خان بود. والا بخدا
روانیه نیاز به تیمارستان اینا داره وگرنه آدم معمولی
انقدر دیوونه نمیشه که. یه تخته اش کمه به مولا!

- امیدوارم پاشنه های کفشت نره توی حلق بنده.

- شما حلقت رو از پاشنه ی کفش من فاصله بده به
مشکل نخورن.

دستم رو گرفتم به نرده و کیف دستیم رو زدم زیر بغلم.
احساس می کردم یه مشکل اساسی دیگه هم دارم.
انگار وقتی برزن خان جایی حضور داشت من می
تونستم خداوندگار سوتی و دست و پا چلفتی بودن
باشم. انگار خدا قرار گذاشته بود من حتما زمین
بخورم! پله ی آخر داشت پام پیچ می خورد ولی خودم
رو نگه داشتم. اصلا طوری نبود که مشخص بشه ولی

برزن تیز تر از این حرف ها بود. البته نه که تیز باشه
ها نه! انقدر منتظر بود تا از من ایراد بگیره سریع
واکنش نشون میداد.



#جر_زن
#پارت_صدونود

نداشتم زودتر حرف بزنه یهو گفتم:

- نیوفتادم.

- داشتی می افتادی!

چشمام رو ازش گرفتم و پشت پلکم رو براش نازک
کردم. مرتب و منظم و ایسادم و گفتم:

- حالا که نیوفتادم.

- من می فهمیدم چجوری می تونم روی تورو کم کنم خیلی خوب می شد.

ابرو هام رو فاتحانه بالا انداختم و گفتم:

- کم شدنی نیست.

جلو جلو رفتم و زودتر از اون به ماشین رسیدم. در رو باز کرد و هر دو مون نشستیم. همین که راه افتاد و در خونه رو بست شروع کرد به نصیحت کردن. با حرفاش یاد بچه های کوچیک افتادم که قبل از رفتن به مهمونی باید حرف های ماماناشون رو گوش می کردن تا آبروشون رو نبرن و دقیقا توی مهمونی یه اتفاقی می افتاد که آبروشون بره. خدا بخیر کنه من قرار بود چه گلی به سر هر دو مون بگیرم خدا می دونست.

- تینا... جلوی پات رو درست نگاه می کنی نرنی خودت و دیگران رو درب داغون کنی. از کنار من جم نمیخوری... ببین کاری نکنی که اینا به نامزدی و

صوری بودنش شک کنن ها. بخدا یک ذره از چیزی که
باید فاصله بگیری من میدونم با تو.

- میدونم باید قید نمره و این چیزا رو بزنم. هزار بار
تکرار کردی. یه چیز جدید بگو.

نفسش رو فوت کرد و گفت:

- این دیدار خیلی برای من مهمه.

با کنجکاوای دستم رو زدم زیر چونه ام و گفتم:

- چرا انقدر برات مهمه؟

اولش چند لحظه سکوت کرد و فقط لحظه ای نگاهم
کرد و بعد گفت:

- چون دوستای قدیمی ای هستن که یه مدت ازشون
بیخبر بودم. دوست دارم همه چیز خوب پیش بره.

سرم رو تگون دادم ولی این حساسیتش برام قابل درک نبود. دیگه بیش از اندازه حساس بود. انگار قرار بود دوست دخترش رو برای اولین بار به مادرش معرفی کنه.

تا رسیدن به مقصد نصیحت هاش تمومی نداشت ولی من سعی می کردم زیاد هم گوش ندم. همه چیز رو بهم گوشزد کرد.



#جر_زن
#پارت_صدونودویک

همه چیز رو بهم گوشزد کرد. دیگه داشتم دیوونه می شدم که ماشین رو کنار خیابون پارک کرد. کم ازش متنفر بودم با این مهمونی داشتم بیشتر هم ازش متنفر می شدم. به زور لباس دلخواه خودش رو تنم کرده بود و با زور هم می خواست نامزد صوریش بشم بعد به

من میگفت روم زیاده. اگر روی من زیاد بود برای
خودش چی بود؟ جاده بود رو نبود!
جلوی در سفید رنگ کوچیکی وایساد. زنگ رو نزد که
با تعجب برگشتم نگاهش کردم. چند دقیقه همونطور بی
حرکت وایساده بود.

- چرا در نمیزنی خب؟

با دستش اشاره کرد که خم نگه داشته بود. باز به
صورتش نگاه کردم... انگار منظورش همونی بود که
فکر می کردم.

- بازومو بگیر زنگ بزنم.

کل صورتم با هم جمع شد. ابرو هام رو کشیدم توی
همدیگه و لب هام رو دادم بالا. بینیم رو چین دادم و با
دهن کج گفتم:

- بازوتو؟

یه تای ابروش رفت بالا و کجکی نگاهم کرد:

- نامزد می...-

نفسم رو محکم دادم بیرون و بازوش رو گرفتم. برای
بار نمیدونم چند هزارم با خودم گفتم کاش زیر این
پوست خوشگل و هیکل قشنگ یه آدم دیگه بجای
برزن بود. کاش می شد شخصیتش رو برید و دور
انداخت و یه شخصیت جذاب و تو دل برو شبیه
ظاهرش نصب کرد. والا آخه مگه می شد یه ظاهر به
این جذابی یه شخصیت خل و چل و دیوونه داشته
باشه؟

زیر لب داشتم غر غر می کردم که صدای باز شدن در
مانع بیشتر شدن غر غر هام شد و من جلوتر از در
وارد شدم. سه چهارتا پله رفتیم بالا و بعد یه در بزرگ
قهوه ای رنگ چوری به رومون باز شد و یه دختر
ترکه ای خوش هیکل جلوی در به استقبالمون اومد.
موهایش یه رنگی بین مسی و نارنجی بود و پوست
صورتش گندمی بود. باریک ولی خیلی هم بلند نبود.
لبخند روی صورتش حک شده بود و انگار نمی شد با
هیچ وسیله ای لبخندش رو جدا کرد. موهای فرش

دورش ریخته بود و نگاه تیره و گیراش با یه لبخند
عمیق روی ما دوتا بود و بهمون خوش آمد می گفت:



#جر_زن
#پارت_صدونودودو

- به به ببین کی اومده... خوش اومدی آریو جان!

گونه هاش تراش خورده بود و لب هاش برجسته.
صورت با نمک و دوست داشتنی ای داشت. از همان
هایی که با نگاه اول به مهربانش می شد پی برد. یه
طوری با نمک و دوست داشتنی بود که همون جلوی
در عاشقش شدم. موهاش کوتاه بود و تا روی شونه
هاش اومده بود. یه پیراهن کوتاه مشکی ساده تنش
کرده بود و یه کفش با پاشنه های باریک هم پاهاش
رو در بر گرفته بود.

- مرسی تمین جان. ممنون از دعوتتون.

دست آریو که به سمت تمین دراز شد من جفت پا
وایسادم و با لبخند منتظر شدم تا آریو عقب بکشه.

- سلام... تینا هستم.

دستم رو بردم جلو و دست های ظریف و خوش فرمش
رو بین دستام فشار دادم. هر لحظه داشت ازش بیشتر
خوشم می اومد. تمام ایده آل های من توی وجود این
دختر خلاصه می شد. من عاشق یه دختر به همین
لاغری بودم. آرزوهای دست نیافتنی من! طرز
ایستادنش تا نگاه کردن و حرکات ظریفش وای که
اصلا نگم... یه طوری بود که خیره بهش مونده بودم.
چطور می تونست انقدر جذاب و لوند باشه؟ دقیقا
چیزی که من نبودم... طوری لباش رو تکون می داد و
صحبت می کرد که من خیره می شدم بهش و دلم نمی
اومد ازش چشم بگیرم.

- سلام عزیز دلم. خوش اومدی...

روبوسی نکرد و لب های قلوه ایش با لبخندی که زد
بیشتر توی چشمم اومد. از جلوی در کنار رفت...
صدای مهمونای دیگه از توی خونه تا جلوی در هم
میومد و انگار ما آخرین نفر بودیم چون سر و صدا
زیاد بود. دست آری که دور کمرم پیچید یخ بستم...
کاش می تونستم زیر قولم بزنم و دستش رو محکم پس
بزنم. انگار واقعیت و سختی ماجرا داشت بهم دهن
کجی می کرد و من واقعا نمی تونستم دستش رو دور
کمرم تحمل کنم. این نزدیکی با یه مرد... این اتفاق
دقیقا برای اولین بار بود که برام می افتاد و من اصلا
نمی تونستم هضمش کنم.

- برو داخل عزیزم.



#جر_زن

#پارت_صدونودوسه

دستش دور شل شد که تونستم یکی دو تا قدم بردارم و مانع از گیج رفتن سرم بشم. وای که دوست داشتم کیفم رو محکم بکوبم کف سرش و فرق سرش رو بشکافم... کاش می تونستم بفهمم چرا من رو آورده تا به دوستاش نشون بده؟ حالا تنها میومد می مرد؟ جونش در میومد؟

- تینا جان عزیزم انتهای راهرو می تونی لباسات رو عوض کنی. بذارشون داخل کمد.

تشکر کردم و خواستم تنها برم سمت اتاقی که بهم نشون داده بود که آریو گفت:

- سرویس رو بهم نشون میدی؟

- چقدر فراموشکاری عزیزم...

نازی که با هر کلمه حرف زدنش توی صورت و چشماش پخش می شد من رو هم دگرگون می کرد. تمین نمونه ی بارزیه زن لوند و جذاب بود. انگار

تمام رفتارهای ذاتی بود و برای هیچ کدام از حرکاتش تلاش نمی‌کرد. انگشتای باریکش رو به سمت انتهای راهرو گرفت و گفت:

- همون انتهای عزیزم.

من از آریو جلوتر بودم برای همین خودم رفتم سمت اتاق تا لباس هام رو عوض کنم. پالتومو درآوردم و روی چوب لباسی هایی که بود آویزون کردم و همونطور که ازم خواسته بود توی کمد گذاشتم. رژ لب قرمزم رو که آخرین لحظه برداشته بودم روی لبم کشیدم و لباسم رو توی تنم مرتب کردم. از مدلمش خوشم می اومد ولی از این که یه دستمال گردن اضافی دور گردنم ببندم اصلا خوشم نمی اومد. وقتی از در اتاق رفتم بیرون آریو هنوز از سرویس بیرون نیومده بود بخاطر همین تنهایی به سمت سالن راه افتادم که قبل از رسیدنم به انتهای راهرو صدای آریو رو شنیدم.

- وایسا با هم بریم.

همین که برگشتم سمتش تا منتظر بشم بهم برسه نگاه
بهت زده اش رو دیدم. چند لحظه طول کشید تا قدم
هاش رو به سمتم تند کنه و بازوم رو با زور به سمت
اتاق بکشونه.

- چیکار داری میکنی... ولم کن آریو. با توام میگم ولم
کن. کجا میبری منو؟ زوری منو آوردی مهمونی بعد
الان چیکار میکنی؟ آی بیشعور دستم درد گرفتم ولم
کن.



#جر_زن
#پارت_صدونودوچهار

من رو جلوتر از خودش داخل اتاق هل داد و من همون
بین درگاهی برگشتم سمتش و محکم با مشتتم افتادم به
جون سر و سینه اش. مشتام رو محکم می کوبیدم تو
سینه اش و اومدم روی پاهام بلند بشم و موهاش رو

بگیرم توی مشتم تا حسابی بکشم حالشو جا بیارم که
مچ هر دو دستم رو محکم توی قفل دستاش فشار داد.

- آی وحشی... ولم کن وحشی. مثل سگ هار پاچه
میگیریا. ولم کن ببینم.

صورتش رو به صورتم نزدیک کرد و همونطور که مچ
دستم رو آروم می پیچوند گفت:

- گفتم بهت یا نه؟

توی چشمام خیره شده بود و از ته گلو کلمات رو به
زور زمزمه می کرد. دندوناش رو فشار می داد روی
همدیگه و از بین دندوناش حرف می زد.

- گفتم با دستمال گردن میای یا نگفتم؟

صورتش رو مماس با صورتم کرد و نفس هاش روی
لبم گیر کرد. انقدر حرص می خورد که نفس هاش داغ
بود و من کف پام داشت می لرزید از ترس این رفتار

وحشیانه اش ولی من کم نمی‌آوردم. با قلدری سینه
ستبر کردم و جلوش وایسادم.

- با من اینطوری حرف نزن.

- هر طور که دلم بخواد باهات حرف می‌زنم.
هرطوری...

او مدم هلش بدم عقب که باز نزدیک شد. اصلاً زورم
بهش نمی‌رسید. قلدر خان برای من زورشو رو می
کرد. فقط دلم می‌خواست فردا بشه و همه ی زهر هام
رو روش خالی کنم. اگر من تینا ام که بیچاره ات میکنم
آریو خان. کاری میکنم به غلط کردن بیوفتی.

- دستمال گردنت کو؟

کیفم رو گرفتم جلوش و درش رو باز کردم. دستمال
گردن رو جلوی چشمش از توی کیف کشیدم بیرون و
کیف رو زدم زیر بغلم تا هر دو دستم آزاد باشه.
دستمال گردن رو گرفتم بالا و تا خواست از دستم
بگیره یه قدم رفتم عقب و دو طرف دستمال رو محکم

به دو سمت مخالف کشیدم. صدای جر خوردن دستمال
گردن توی گوشم بود ولی فکر نمی کردم آریو
اونطوری عصبانی بشه...

- بد بازی ای شروع کردی تینا خانم.

- تا تو باشی برای من تعیین و تکلیف نکنی. من خودم
می فهمم چی تتم کنم و چی تتم نکنم. به تو مربوط
نیست چی میپوشم. دوست دارم همه چیمو بریزم
بیرون به تو چه هان؟ به تو چه؟



#جر_زن
#پارت_صدونودوپنج

- آریو... تینا جان...

انقدر به هم نزدیک بودیم که نفس هاش روی پوست
صورت من می شست. می خواستم صد سال سیاه این
مردک قوزمیت اعصاب خورد کن دیوونه باهام انقدر
نزدیک نباشه. لب زدم:

- شیطونه میگه بذارم برم گند بزنم به همه ی کاسه و
کوزه تون.

بازوم رو تو دستش فشار داد و من رو بیشتر به
خودش نزدیک کرد. آخه دختر خوب نونت نبود آبت
نبود مهمونی اومدنت با این دیوونه ی زنجیزی چی
بود؟ اون گفت توام باید می اومدی؟ کم تا امروز
اعصابتو خورد کرده بود باید می داشتی بیشتر هم
روی اعصابت راه بره؟ دستمال گردن! آره زارت
گذاشتم برات بشین من دستوراتت رو اجرا کنم.
صدای تمین این بار از جای نزدیک تری به گوشم
خورد که گفت:

- بچه ها کجایی پس؟

او مدم برگردم سمت در که دست آریو دور کمرم حلقه زد. یخ بستم... انگار زیادی جدی گرفته بود چون من بی جنبه تر از این حرف ها بودم که بتونم این نزدیکی ها رو با یه مرد تحمل کنم. اصلا مهم نبود که این مرد کی بود و من چقدر ازش متنفر بودم فقط اهمیتش این جا بود که من هیچ وقت این نزدیکی رو با هیچ کسی نداشتم. خدا لعنتت کنه برزن. الهی مرغای اون آسمونی که قرار بود برای من گریه کنن برای خودت گریه کنن. الهی به عزات بشینن من هم یه گوشه بندری بزنم برا مردنت.

- اینجا ییم تمین جان. الان میایم.

- بیاین دیگه همه منتظر تونیم.

منو به خودش نزدیک تر کرد که دستم رو گذاشتم روی دستش که دور کمرم حلقه شده بود. یه نیشگون ریز از روی دستش گرفتم تا شاید بیخیال بشه و اون لامصب رو از روی کمرم برداره. مردک بی شعور مگه من باهاش چه صنمی دارم که اینطوری بغلم می کرد؟ کم مونده بود خم بشه بوسم کنه... الله و اکبر!

- بریم عزیزم.

از لای دندوناش با حرص این دوتا کلمه رو بیان کرد و
دستم رو محکم گرفت که دیگه نتونم نیشگون بگیرم.
تمین جلو تر از ما رفت و پاشنه های کفشش روی
کفیوش چوبی صدا می کرد و من که دست آریو رو
برای خودم عصا کرده بودم تا یه وقت برای خودم
پشت پا نگیرم پخش زمین بشم آبرو نمونه برامون.



#جر_زن
#پارت_صدونودوشش

از راهرو که می رفتی بیرون یه میز نهار خوری چوبی
با هشت تا صندلی طوسی رنگ بود و بعد یه فضای
بزرگ که چند تا مبل راحتی به رنگ صندلیا توش چیده

بودن و گوشه ی سالنشونم یک عالمه گلدون بزرگ و کوچیک بود.

همین که ما وارد سالن شدیم صدای دست و جیغ هاشون بلند شد. همه برامون بلند شدن و خداروشکر همین هم باعث شد اون دستای قد گرز رستمش از دستام باز بشه. این همه زور از کجاش می اومد؟ اگر دو بار دیگه دستای من رو فشار می داد شک نداشتم که گوشتام له می شد و به استخونم می رسید.

یهو یه طوری اون وسط شلوغ پلوغ شد که من ترجیح دادم عقب وایشم و با اون کفشای جیگول بیگولم نرم وسط جمعیتی که داشتن توی همدیگه میلولیدن چون یا پاشنه ی کفشم می رفت توی چشم بقیه یا می رفت توی چشمای آریو! البته اگر می رفت توی چشم آریو یک هیچ جلو بودم... حیف اون چشما نیست؟ باید گذاشت توی موزه حیف که خودش لیاقت اون چشمای لعنتیش رو نداره. مرتیکه بی لیاقت مزخرف.

یکمی که آروم شدن یه دختره سبزه بود و موهای مشکی لختش دورش ریخته بود اومد سمت من و دستم رو کشید سمت خودش. خدا به همراه بود که با این حرکت ناگهانی نیوفتادم روی زمین و توی بغل اون دختره فرود اومدم. تپل بود و یه بلوز آستین بلند

ز رشکی با شلوار جین تنش کرده بود. بخاطر خنده ی
روی صورتش ازش خوشم اومد و همون اول باعث
شد من هم بخندم و باهاش خوش و بش کنم.

- خوش اومدی عروسک...

وقتی ازش دور شدم توی اون شلوغی داد زد و گفت:

- آریو این عروسک رو کجا قایمش کرده بودی؟

عروسک؟ من رو داشت می گفت؟ اونم به آریو... والا
من عروسک آنابل آریو بودم انقدر ازم بدش می اومد
که می ترسید توی خواب برم سراغش.

- از نوع آنابلش دیگه؟

با این حرفم آریو اومد سمتون و کنارم وایساد و این
بار دستش دور شونه ام حلقه زد. یه طوری بدتم رو
منقبض کرده بودم که حس می کردم استخوانام داره
میشکنه.



#جر_زن
#پارت_صدونودوهفت

انقدر استرس گرفته بودم که نمی‌دونستم باید چه عکل
العملی نشون بدم. به غیر از آریو پنج تا پسر دیگه
اونجا بودن و به غیر از تمین خانم جذاب و لوند و تو
دل برو که صاحب خونه بود شش تا دختر دیگه هم
بودن.

- ما عروسکامون رو میذاریم توی گاوصندوق نگاه
کسی بهشون نیافته. در صورت لزوم میاریمشون
بیرون.

همونطور که دستش دور شونه ام بود لباسم رو نا
محسوس کشید عقب و یقه اش اومد بالا تر. با دیدن
اون جمعیت اصلا یادم رفته بود که دستمال گردن رو
چجوری پاره کرده بودم و فرو کرده بودم توی کیفم.

اگر می خواست تنبیهم کنه منم پیش پیش بر اش تنبیه
در نظر گرفته بودم. اگر جاش بودم ترجیح می دادم
هیچ وقت فردا نشه و نبینه که قراره چه بلایی به
سرش بیاد. نبینه که قراره آبروش حسابی بره و من
وایسم اون دور دورا بهش بخندم.

- او کی میره این همه راه رو. همینه پیدات نبود دیگه
حسابی سرت گرم بود.

یکی از دخترا که روی یه مبل راحتی دایره شکل
نشسته بود و پاش رو روی پاش انداخته بود از اون
طرف گفت:

- آریو باورم نمیشه خودتی. چقدر عوض شدی! بابا
لامصب این چند سال حسابی بهت ساخته ها چه هیکلی
به هم زدی...

دست آریو همونطور که از دور شونه ام باز شد حین
پایین بردنش باز لباسم رو کشید عقبی. سرش رو خم
کرد کنار گوشم و قبل از این که جواب اون دختر رو
بده گفت:

- نکشش جلو.

با حرص نفسم رو فوت کردم بیرون. عین بچه ها اگر صد بار دیگه هم لباسم رو صاف و مرتب می کردم باز می خواست زور بگه.

- آدما عوض میشن نیلو جان.

یواش یواش همه درو هم نشستن و یه خانمی هم مسئولیت پذیرایی کردن رو به عهده داشت. یه خانم مسن بود که هر چند دقیقه یک بار با سینی نوشیدنی می اومد و دور می چرخید. پسرا آریو رو صدا کردن و تمین هم از جاش بلند شد اومد دقیقا جای آریو نشست. نمی دونم پسرا از چی می گفتن که انقدر صداشون آروم بود ولی وقتی یکیشون پا شد و با بالا زدن آستین هاش به سمت میز بیلیاردی که سمت دیگه ی سالن بود رفت فهمیدم که می خوان بازی کنن.





#جر_زن

#پارت_صدونودوهشت

آخه کی وسط خونه اش میز بیلارد میذاره؟ البته از حق نگذیریم خیلی خونه ی خوشگلی داشت. بزرگ و دو طبقه. سقفش بلند بود و یه حس خوبی می داد. دقیقا شبیه خود تمین که حس خوبی می داد. لب های قلوه ایش رو جمع کرد و گفت:

- راستی تینا چجوری با هم آشنا شدید؟

یکی از دخترا که اسمش سیما بود صندلی تکی رو جلو کشید و نشست. مونا هم که همون دختر تپلی که اول ورودمون بغلم کرد بود روی یه مبل تکی نشسته بود. دینا هم اومد جلومون روی میز نشست و همین طور جمع دخترا کوچیک تر شد.

- هیچی انقدر توی دانشگاه زدیم توی سر و کله ی همدیگه که الان رسیدیم اینجا.

انگار همه شون براشون جالب بود که آریو چطور با این نامزد جدیدش آشنا شده که هر کدوم به سوالی داشتن. با چشمای گشاد شده نگاهم می کردن و منتظر نشسته بودن تا تعریف کنم. یه طور که انگار واقعا هیچی نمی دونستن و اصلا آریو رو این مدت ندیده بودن.

- ا هم کلاسی بودید؟

سرم چرخید سمت مائده و با چشمای گرد شده ام گفتم:

- دانشجو؟ نه من دانشجو شم.

تمین با تردید کنار گوشم لب زد:

- دانشجو ش؟

- آره آریو استادمه.

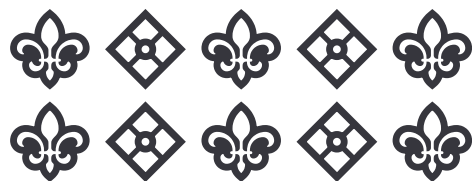
یه لحظه همه جا رو سکوت گرفت. فکر کردم نکنه گند زده باشم و یه حرفی که نباید رو گفته باشم. انگار واقعا خبر نداشتن که آریو استاد دانشگاهه و من باز هم سوتی داده بودم. اون هم به بدترین شکل. شاید اصلا نمی خواست کسی بدونه شغلش چیه! چرا نباید می دونستن؟ آخه بهم گفته بود حواست به حرفایی که می زنی باشه ولی نگفته بود که نگم استاد دانشگاهمه و چطوری آشنا شدیم.

- جدی که نمیگی؟

ابروهام روجفتی دادم بالا و یهو زدم زیر خنده:

- هه اسکلتون کردم!

خودم می خندیدم و اونا هم می خندیدن. انگار باورشون شده بود که من شوخی کردم. آخه چرا نباید می فهمیدن آریو استاده؟



#جر_زن
#پارت_صدونودونه

والا من بخاطر همین استاد شدن زیر بار حرفای زور
آریو خان رفته بودم دیگه شغل از این بهتر کجا پیدا
می شد؟

- مارو بگو باورت کردیم.

- جدی فکر کردید دارم شوخی می کنم؟ شوخی ندارم
که ما توی دانشگاه آشنا شدیم و آریو هم استادمه. من
دانشجوی ارشدم.

دختر باریک اندامی که آریو نیلو صداش زده بود گفت:

- وای تو با این صورت نمکی فسقلیت چجوری
دانشجوی ارشدی.

- دیگه خواست خدا بوده گذاشتم توی ماکروفر از تو
پخته شدم روم همونطور صاف و فسقلی مونده.

انگار این بخش داستان براشون از شغل آریو جذاب تر بود که یهو اون یکی دختره که اصلا اسمش رو یادم نمی اومد و درشت اندام بود خم شد سمتم و دستش رو کشید روی پیشونیم و گفت:

- جدی بوتاکس نداری؟ فیلر؟ ژل... هیچی نزدی؟

اوم اصلا نمی دونستم اینا که می گه چی هست. فقط اسم بوتاکس رو شنیده بودم و اینم نمی دونستم به چه دردی می خوره.

- اینا که میگی چی هست؟ ما فقط روشور میمالیم به خودمون. تهش دیگه خیلی زحمت بکشیم قبلشش یه وازلین می زنیم بدنمون قشنگ چرک کنیم. بعد با کیسه می افیم به جون خودمون تا وقتی پوستمون بره!

یهو همه شون زدن زیر خنده و تمین کف دستش رو آروم گذاشت روی شونه ام. اون یکی دستش رو گرفته بود جلوی دهنش و ریز ریز می خندید.

- وای تو خیلی با نمکی.

از این تعریفش یه لبخند عریض دندون نما زدم. آهان
آهان بیا آریو خان بیا و ببین چطور دوستات رو
سرگرم کردم تو رفتی برای خودت بیلارد بازی می
کنی. بیا ببین چطور مجلس گرم می کنن. ولی
خداروشکر می کردم که رفته بود و بهم نزدیک نبود.
اگر می چسبید بهم باید دستاشو دور خودم تحمل می
کردم. مردک بی قواره.

- نمک از خودتونه.

مونا دستم رو گرفت توی دستش و گفت:

- عین پنبه می مونه. نرم و لطیفه. همینه این دیوونه
ی ما پسندیدت دیگه.



#جر_زن #پارت_دویست

تو دلم داشتم می گفتم والا این خل و چل شما که من رو
نپسندیده. اگر توی هفت آسمون تنها دختری باشم که
وجود داره آریو حاضره بمیره ولی من رو نپسند
درست برعکشم صدق می کرد.

- اتفاقا آریو اصلا سلیقه اش بور و سفید نبود. من
موندم چطور سلیقه اش عوض شد.

تمین آب پرتقالش رو بعد زدن این حرف به لبش
نزدیک کرد. خوب آریو خانتون حق داشت منم اگر
خودم و تمین رو می داشتن جلوم هزار بارم حق
انتخاب داشتم هر هزار بار تمین رو انتخاب می
کردم. معلومه سبزه ها جذاب تر و خوشگل ترن.

- آره بابا خل شد من رو پسندید پشیمون میشه.

- چی میگین زن من رو دوره کردین؟

آریو یه راه برای خودش پیدا کرد و اومد وسطمون. دو
تا دیگه از پسرا هم اومدن و خودشون رو جا کردن.
آریو وسط من و تمین نشست و سرش رو آورد نزدیک
صورت من و گفت:

- میبینم که دل همه رو بردی... دلبریتو یکم کمترش
کن.

آخ کاش می تونستم توی همون وضعیت یدونه بزوم
زیر چونه اش و بگم گوووووداااا! جکی جان طور
کتکش می زدم تا این مدل حرف زدنش رو یادش بره.
وای خدارو شکر همون برزن روانی بود. خدارو شکر
این طوری چندش وار نبود. وای که اگر این مرد رو
می دیدم کهیر می زدم.
سرم رو بردم سمت گوشش که یکی از اون طرف داد
زد:

- هوی هوی در گوشی نداشتیما.

توجه نکردم و در گوشش گفتم:

- یکم دیگه این کارارو کنی قابلیت این رو دارم که تمام
محتویات معده رو روی صورت شیتان پیتان شده ات
خالی کنم. چقدر چندی تو!

- آریوی کثافت از صبح تا شب زنت رو پیشت داری.
بیا ببینم تو کی استاد دانشگاه شدی؟ شوخی که نمی
کنه تینا؟

لبم رو از تو گاز گرفتم. بدبخت شدم رفت. خب تمین
خانم نمی پرسیدی چی می شد؟ می داشتی این مسئله
جزو دانشات بمونه برای دقیق تر فهمیدنش تلاش نمی
کردی آبروی من رو ببری.



#جر_زن
#پارت_دویستویک

احساس می کردم با این کار تمین آریو یه بهونه ی
جدید پیدا می کنه تا من رو دعوا کنه.

- جدی میگن داداش؟ استاد؟

محمد سوت کشید و بقیه ی پسرا هم پشت سرش سوت
کشیدن. نه چپ چپ نگاهم کرد و نه نیشگون گرفت
ولی برای بار هزارم یقه ی لباسم رو از پشت کشید
پایین تا از جلو بره بالا.

- مگه قرار بود غیر از این بشه؟

یکی از پسرا از سمت میز بیلارد گفت:

- الان دکترمون آریو عه؟ فلان فلان شده یه مشت بچه
دانشگاه تهرانی هر کدوممون یه وریم اونوقت تو بی
سر و صدا رفتی استاد دانشگاه شدی؟ کی انقدر درس
خوندی دهن سرویس؟

آریو هر دوتا آرنجش رو گذاشت روی زانوش و گفت:

- دیگه زندگیه. منو ول کنین حالا سینما که نیومدید.
خودتون هرکدوم باید بچه هاتون رو بفرستید مدرسه
پنج شش ساله زن گرفتید هیچ حرکتی نمی زنید ما یه
زن گرفتیم اومدید دوره اش کردید سوال می پرسید.
دنبال سوراخ جوراب مورچه این یا زیر بغل مار؟

- بابا آخه لامصب زن گرفتی؟ پشمامون کز خورده
حاجی!

تمین بلند شد و یه ببخشید آروم گفت. همه ی نگاهها به
سمتش رفت و دوتا از دخترها هم بلند شدن دنبالش راه
افتادن. نگاهم دنبالشون به سمت آشپزخونه رفت ولی
جلوی دیده ام مسدود بود و نتونستم نتیجه ی مطلوبی
از این دید زدنم بگیرم.

مونا دستش رو گذاشت روی دستم و شروع به صحبت
کردن کرد. ازش خوشم اومده بود. خیلی ساده و صاف
بود. از این آدمایی که وقتی باهاشون صحبت می کردی
اصلا احساس بدی نمی گرفتی و همون اول صمیمی
میشدی.

- اینا رو ول کن منم جای آریو بودم نمیذاشتم رو زمین
بمونی سریع می زدم توی گوشت از دست نری.

- آره میبینی آریو روزی بیست و پنج ساعت میزنه تو
گوشت از دست نرم.

بحث مردونه همیشه حول و حوش سیاست می گشت و
بحثای زنونه همیشه پیرامون کارای خانمانه. منم که
چقدر بلد بودم. ته هنر نماییم سرخاب سفیداب کردن با
یه دونه رژ لب بود. همونه رژ لب می شد سایه... می
شد رژ گونه. خیلی هنر می کردم یه کرم هم میمالیدم به
صورت و تمام. اینا از لیفت نمیدونم کجاشون و زاویه
ی فلان جاشون حرف می زدن. من که نمی فهمیدم
مجبور بودم لبخند بزنم و سر تگون بدم.



#جر_زن

#پارت_دویستودو

انقدر درگیر درس خواندن شده بودم که تمام این سال
هایی که توی تهران بودم دوستانم توی همون انگشت
شمارایی که خیلی هم برام عزیز بودن خلاصه می شد.
زری و دوستاش... مریم و خانواده اش... یکی دوتا از
بچه های دانشگاه هم بودن که توی کلاسای عمومی
باهاشون آشنا شده بودم.

همینطور که داشتم دوستی هامون و تفاوت های خودم
با دخترای اون جمع رو مقایسه می کردم یاد سپیده
افتادم. یکی از دانشجوهای علوم آزمایشگاهی بود که
توی کلاس اخلاق دوست شده بودیم و گهگداری از هم
خبر می گرفتیم. یه نقشه ی شومی به ذهنم اومد که رد
خورد نداشت... باید با سپیده تماس می گرفتم. بدون
کمک اون شدنی نبود.

یه موزیک شاد رقصی پلی شد و من هم بی جنبه ترین
بی جنبه ی دنیا شونه ام رو انداختم بالا. بشکن می
زدیم و همونطور که روی مبل نشسته بودم شونه ام رو
می نداختم بالا. تمین قبل از این که صدای ضبط رو
زیادتر کنه داد زد و گفت:

- پاشین ببینم تنبلا. زود باشین یه قری به کمراتون
بدین ورزش قبل از شامه!

فائزه با خنده جوابش رو داد:

- ورزش بعد از وعده ی غذایی بود خاتم مانکن.

- خونه ی ما همه چیز وارونه اس. دنیای وارونه
قشنگ تره.

بخاطر نوشیدنی زرد رنگی که خورده بود یکمی
سرخوش بود. البته اکثریت جمع این سرخوشی رو
داشتن و انرژی هاشون بالا بود. من که نیاز به هیچ
محرکی نداشتم می تونستم با اولین ضرب آهنگ برم
وسط سالن و تا آخرین ضرب آهنگ برای خودم قر بدم
و برقصم. با رقص هیچ شوخی ای نداشتم. مهم
نبود خوشگل می رقصم یا زشت تنها چیزی که اهمیت
داشت این بود که من از رقصیدن لذت می بردم... از
هرکاری بیشتر! تنها چیزی که می تونست من رو
خوشحال تر کنه نبودن آریو بود که متاسفانه به هیچ
روشی شدنی نبود. کاش می تونستم مسمومش کنم یا

یه قرص خواب آور بزم به خوردش و بره توی اتاق
بخوابه...

« اه کاش زودتر یادم می افتاد.»

دهنش رو آورد نزدیک گوشم و یه نگاه به دستم که از
یاداوری این مسئله روی همدیگه کوبیده بودم کرد.



#جر_زن

#پارت_دویستوسه

زیاد هم اهمیتی نداشت اگر باز هم بلند بلند فکر کرده
بودم. با این بشر رودرواسی نداشتم که!

- این که کاش قبل از اومدن قرص خواب می دادم
بخوری و کل مجلس می خوابیدی من می تونستم
حسابی خوش بگذروم.

یه لبخند پیروزمندانه از تصور این اتفاق روی لبم
نشست. یه طرف لبم هم رفت بالا و خواب بودن آریو
خان گیر دهنده توی ذهنم شکل گرفت. آخ خدا زندگی
بدون آریوبرزن خان بیگی زیباترین زندگی ای بود که
می شد داشت. خدا جون به خدا که من قانعم... فقط این
مردک گنده بک از زندگیم حذف بشه من دیگه هیچی
ازت نمی خوام!
انگشتش رو محکم کشید روی لبم که من محکم تر از
خودش کوبوندم روی دستت.

- حواست به این دست صد و پنجاه کیلویت نیستا! هر
طرف دلت می خواد هلش میدی. یه بار دیگه به من
دست بزنی قلمش می کنم.

ابروش رو که داد بالا روی پیشونیش چین خورد و
انقدر به صورتم نزدیک شد که من می تونستم رگه
های کم رنگی که توی چشمای آسمونیش بود رو ببینم.

آب دهنم رو قورت دادم و سعی کردم ازش نترسم! البته
مثل یه قلک تو خالی بودم... حرفمو می زدم بعد هنگ
می کردم. از ترس رفتار بعدش می تونستم جامو خیس
کنم اصلا ممکن بود هر نیم سانت تکونی که بخورم
تکرر ادرار بگیرم ولی پرو بودم و زل می زدم توی
چشماش. جلوی چنین آدمی کم آوردن با مرگ مساوی
بود.

- دست من تا زمانی که تو هر غلطی دلت خواست رو
کردی هرجایی دلش خواست میشینه... هر کار دلش
خواست می کنه! نقش بازی می کنی یا هرچی اصلا
اهمیتی نداره. وقتی با نقش زن من کنارم قرار
می گیری نباید خط قرمزهای من رو زیر پات بذاری.
این حرف ها رو فقط یک بار بهت میگم و دلم نمی
خواد برای بار دوم تکرارش کنم.

زل زدم توی اون چشمای آسمونی عجیب و غریبی که
وقتی نگاهش می کردم دلم می خواست فقط خدا رو
ماچ کنم که انقدر خفن بوده همچین چیزی خلق کرده.
این که من از آریو متنفر بودم دلیل نمی شد منکر خفن
بودن خدا بشم که! خدا خفن بود دیگه... اگر خفن نبود

چشمای این مرتیکه خر بی اعصاب رو این شکلی
نقاشی نمی کرد.



#جر_زن
#پارت_دویست و چهار

- انجام ندَم هم می خَوای نمره کم کنی دیگه؟ اصلا می
خَوای از درس خوندن محروم کنی دیگه؟

چشمام رو بین دوتا چشماش چرخوندم و محکم گفتم:

- به جهنم.

دستم از پشت کشیده شد و مجبور شدم پاشم و ایسم که
مونا رو پشت سرم دیدم.

- اینو ولش کن هر روز میتونی ور دلش باشی پاشو
برقصیم.

آریو هم بلند شد و قبل از این که من برم وسط و کنار
بقیه برقصم برای نمیدونم چندمین بار لباسم رو از
پشت کشید پایین و چشم غره ی من رو نادیده گرفت.
تا آخر همه ی رقصا رقصیدم و بدنم رو تکون دادم. با
آهنگای مختلف فاز بچه ها هم عوض می شد و همین
رقصیدن بی پرواشون باعث می شد بیشتر خودم باشم.
اصلا سعی نمی کردم کار خاصی بکنم. من اگر می
خواستم روی کارام دقت کنم حتما گند میزدم و
خوشحال بودم که تا آخر مجلس هیچ خرابکاری ای
نکرده بودم.

نمیدونم لحظه ی رفتن تمین توی اتاق چی به آریو گفت
که از ترس صورت عصبانی و نفس های پر صدایی که
می کشید تا رسیدن به خونه حتی یک کلمه هم حرف
نزدم. انقدر وحشتناک شده بود که حس می کردم یه
کلمه حرف زدنم مساویه با پرت شدن پایین از ماشین
اون هم توی سرعت دویست تا!

- میشه یکمی یواش تر رانندگی کنی؟

اصلا انگار که من توی ماشین نبودم. کمرم چسبیده بود به صندلی و تکون نمی خوردم. وحشت کرده بودم. یه طوری بهم ریخته بود که حس می کردم با یه کوه محکم کوبیدن پس کله اش و داره تلو تلو می خوره.

- آریو... میشه آروم بری؟

- نه.

چی می گفتم؟ می زدم پس کله اش؟ دیونه ی زنجیری یک ذره هم تعادل روانی نداشت. نه به دو ساعت قبل که کم مونده بود وسط جمع منو بگیره ماچ کنه و نه به این اعصاب خرابش که توی پنج دقیقه مارو رسوند به خونه.

ماشین رو پارک کرد و چنان در رو محکم بست که تن و بدنم لرزید دنبالش راه افتادم که با یه صدای گرفته همونطور که داشت سیگارش رو روشن می کرد گفت:

- برو بالا واینستا.



#جر_زن

#پارت_دویست و پنج

اگر نمی گفت ممکن بود برم ولی برای فضولی هم که شده نمی رفتم. دو قدم رفتم و از پله ها هم رفتم بالا که دیدم پله های زیر زمین رو دو تا یکی میره پایین. دیگه حواسش به من نبود انگار اصلا توی یه دنیای دیگه بود. نه فقط اون لحظه بلکه کلا از بعد خداحافظی یه جای دیگه سیر می کرد. خدا رو شکر از دست من عصبانی نبود پس بقیه اش به من چه. تا خواست از پله ها برم بالا و به خواب نازم برسم صدای دادش رو شنیدم. صدای مشت هاشم روی کیسه بوکس تا بالا می اومد. ساعت از دو نصف شب هم گذشته بود و این دیوونه داشت روی کیسه بوکسش مشت می زد.

یکمی صدای داد و فریادش بیشتر شد و قطع نمی شد که ترسیدم. کیفم رو گذاشتم روی پله و کفشام همون

جا دراوردم. والا با اون پاشته ها و تریپ سانتی مانتال
که نمی شد پله بالا و پایین کرد. به خصوص که می
خواستم سریع تر هم برسم.

وسط پله ها تونستم بین تاریک و روشن نور حیاط و
خاموشی زیر زمین ببینمش. تی شرتش رو از تنش در
آورده بود و با تمام وجود مشت هاش رو روی کیسه
فرود می آورد. داد می زد و مشت می زد. فریاد می زد
و مشت می زد.

پاهام از دیدن این صحنه می لرزید. حس می کردم یه
چیزی روی دلش سنگینه که اینطوری قاطی کرده. اون
لحظه احساس می کردم یه بچه ی بی پناه خودش رو
به پناهگاهش رسونده. انگار توی اون زیر زمین که
برای خودش درست کرده بود می تونست آروم بگیره.
این که قدم هام رو تند تر کردم بخاطر این بود که شاید
بتونم کمکش کنم. این که اون لحظه فکر نمی کردم
این آدم آریوبرزن بیگیه بخاطر این بود که قلبم بخاطر
بهم ریختگیش فشرده شده بود. این مردی که توی زیر
زمین داشت روی کیسه ی بوکس مشت می کوبید اونی
نبود که طول شب گیرای الکی بهم داده بود. این مرد
یه چیز سنگینی روی دلش بود. یه چیزی که اونو به
این روز انداخته بود.

همون طور که فریاد می کشید و مشتش رو روی کیسه
پیاده می کرد رو به من گفت:

- برای چی اومدی اینجا؟



#جر_زن

#پارت_دویست و شش

دست از مشت زدن کشید. توی همون تاریکی می دیدم
که چطور توی چند دقیقه تمام بدنش خیس آب شده بود
و مشتش با خون رنگ گرفته بود. ترسیده بودم. خیلی
هم ترسیده بودم. برخورد با یه آدمی که انگار توی
حال خودش نبود اصلا راحت نبود. مگه من چقدر توی
زندگیم توی این موقعیت قرار گرفته بودم که بتونم
کنترل کنم؟

- بیا بریم بالا...

بیخیال من روش رو از صورتم گرفت و مشت بعدیش
رو روی کیسه پیاده کرد. دستم رو کشیدم روی دیوار و
چراغ رو روشن کردم. خون از روی دستاش میچکید
زمین... با روشن شدن چراغ بیشتر و بیشتر هم خون
های روی دستش به چشمم اومد. سعی کردم نترسم
جلو رفتم و از پشت سر دستش رو گرفتم.

- آریو بیا بریم بالا، ببین خودتو به چه روزی انداختی!
محکم هلم داد عقب! انقدر محکم که من با شتاب دو
سه قدم بدون کنترل به عقب برداشتم و کمرم خورد لبه
ی تردمیل... افتادن من بس بود تا دست از مشت زدن
بکشه ولی انگار هیچ دردی رو متوجه نمی شد که
اونطوری از دستاش خون می چکید و اعتنایی نمی
کرد.

- آریو دستات داره خون میاد...

- مهم نیست!

دستم رو زدم روی زمین و بلند شدم. باید آرومش می کردم. شاید این اولین باری نبود که چنین حالی پیدا می کرد. شاید می تونستم یه آرامبخش بهش بدم و بخوابه. این بار محافظه کارانه تر رفتم جلو و دستم رو گذاشتم روی زخم دستش و گفتم:

- چیکار میکنی با خودت؟

خواست دستش رو بکشه بیرون که نداشتم. مقاومت نکرد و من هم اجازه ندادم دستش رو کنار بکشه. بوی سیگاری که روشن مونده بود و لبه ی پنجره گذاشته بود همه ی فضای کوچک زیرزمین رو گرفته بود.

- بریم بالا...

انگار انرژی تخلیه شده باشه خم شد و کتش رو از زمین برداشت. گذاشتم دستم رو ول کنه ولی کف دست منم خونی شده بود. سیگارش رو از لبه ی پنجره برداشت و یه پک محکم زد.

جلو تر رفت... مثل مردهایی که توی فیلم ها مست می کردن. مثل مردایی که شکست عشقی می خوردن و مست می کردن تا فراموش کنن.

نمی دونستم چی شده بود و اون چند دقیقه چه اتفاقی افتاده بود ولی هرچی بود به اون اتاق مربوط بود و حرفی که بین تمین و آریو رد و بدل شده بود. بدون کمک من پله ها رو بالا رفت و وقتی هم به خونه رسید خودش رو روی کاناپه ی سه نفره پرت کرد. گاهی فکر میکردم برای خوابیدن به اتاقش نمیره و تمام زندگیش روی همون مبل می گذره. - آرام بخش داری؟

با دستش به سمت میز ناهار خوری اشاره کرد. با دیدن کیف چرمی که همیشه همراهش بود سریع رفتم اونوری و تمام محتوی کیفش رو ریختم روی میز تا به یه بسته ی قرص برسیم. نمیدونم چی بود ولی يدونه از توش دراوردیم و سریع براش آب هم آوردیم. اون تخلیه ی انرژی براش بس بود تا ی کمی آروم بشه. همین که قرص روو توی دهنش گذاشت من برای پیدا کردن جعبه ی کمک های اولیه به سمت سرویس دوییدم. یادم بود که یه جعبه ی سفید رنگ توی سرویس دیده بود. وقتی با باند و ضد عفونی کننده برگشتم چشماش

رو بسته بود و خون دستش هم تقریباً بند اومده بود
ولی چند قطره روی فرش ریخته بود.
وقتی دستش رو بانداز می کردم هیچ عکس العملی
نشان نمی داد ولی من تا وقتی از خواب بودنش
مطمئن نشدم نرفتم بالا.



#جر_زن

#پارت_دویست و هفت

وسط راه دلم مونده بود پیشش به همین خاطر هم فقط
رفتم بالا و لباس عوض کردم. یه ندای خبیث از درونم
می گفت که اهمیت ندم و برم برای خودم بالا با خیال
راحت روی تخت خودم بخوابم ولی اون ندای با
شخصیت و با شعور درونم می گفت که برگردم پایین و
مطمئن باشم حالش خوبه. پتو و بالشتم رو برداشتم و
راهی واحد برزن دیوونه ی جنی شدم. دیگه بعد از
مهمونی حسابی جنی شده بود. یه طوری مشتش رو
می کوبید به کیسه بوکس که وحشت کرده بودم.

روی یکی دیگه از مبل ها که قابل خوابیدن بود رو
اشغال کردم ولی قبل از این که بخوابم مطمئن شدم
ببینم خونریزی نداشته باشه. انگار قرصی که خورده
بود آرام بخش داشت.

انقدر خسته بودم که باید کل روز جمعه رو می خوابیدم
تا حالم خوب بشه. با این که جام اصلا راحت نبود ولی
خستگی اجازه ی فکر کردن نداد.

نمی دونم چقدر خوابیده بودم ولی صورت کبری مماس
با صورتم بود که یهو حس کردم تمام صورتم یخ بست
و یه چیز مایع از لای موهام رد شد و یه سمت گردنم
رو خیس کرد. فکر می کردم بین دعوام توی خواب
اتفاقی افتاده بود ولی با محو شدن یهویی صورت
کبری از جلوی چشمام فهمیدم که اتفاق توی واقعیت
افتاده بود. از سرمای زیاد بدنم بی حرکت مونده بود و
نمی تونستم تکونش بدم. یه لحظه لرز کردم که صدای
آریو رو شنیدم.

- پاشو خیلی کار داریم.

از لرز دستام رو بغل کردم و چشمام رو به سختی باز
کردم. با رفتن یه قطره توی چشمم دستام رو کشیدم به

صورت‌م که با موهای خیس‌م که به صورت‌م چسبیده بود
مواجه شدم! نمیدونم چطور با اون سرعت از جام بلند
شدم و مثل تام که دنبال جری می افتاد افتادم دنبال
دیوونه ای که همه ی هیکلم رو با بطری آب یخ خیس
کرده بود.

یه جیغ کشیدم که اصلاً نداشت من دوییدن رو شروع
کنم. جفت مچ دستام رو گرفت و اجازه نداد تکون
بخورم.

- ولم کن روانی. ولم کن احمق بیشعور. خر گاو کثافت.
بی شعور جمعه اس می خوام بخوابم.



#جر_زن
#پارت_دویست و هشت

انگار تمام کارهای من رو تلافی کرده بود که اونطوری
پیروزمندانه لبخند می زد و بدون گفتن حتی کلمه ای
حرف نگاهم می کرد.

- باید ولت کنم اصلا توی خون قلت بزنی تا حالت جا
بیاد.

دستم رو پیچوندم تا بتونم از بین دستاش بیرون
بکشمش و خودش رو کتک بزنم که بیشتر دست خودم
درد گرفت. انقدر مقاومت کرد که با همه ی زورم
پاشنه ی پام رو کوبیدم روی پاش که انگار شوکه شد
و ولم کرد. بانداژ دستش سر جاش بود و روی اون
یکی دستشم پر از چسب زخم بود ولی انقدر زورش
زیاد بود که تمام مچ دستم و حتی پنجه هام داشت از
درد می ترکید.

- وحشی احمق. بیشعور... ولم کن ببینم.

- دقیقا مثل خودت باهات برخورد کردم خانم مهندس.
گرسنمه بیدارت کردم صبحانه رو حاضر کنی.

با حرص دندونام رو فشار می دادم روی همدیگه که
یهو سرش داد نزنم و کتک نخوره. نه که خیلی زورم
به اون هیکل خرس طور می رسید می خواستم کتکش
هم بزنم. یکی نیست بگه دختر این آریو فوتت کنه هوا
میری.

- خیلی احمقی اگر سنگ کوپ می کردم چی؟

- حالا که نکردی.

خم شد و با حرص روی پاش رو لمس کرد.

- مریضی تینا؟

- آره مث شما... خیس آبم یه شامپو هم میمالیدی سرم
دیگه از حموم رفتن معاف می شدم.

خم شد ستم و بینیش رو با حالتی که انگار داره بو
میکشه چین داد و با صدا بو کشید:

- پیف می گم بو از کجا میاد! حموم اینا نمیری؟ کپک زدی.

مونده بودم این همون مردی بود که شب قبل اونطوری
مثل اژدها نفس می کشید یا توی خواب دیشب مونده
بود و یه خل و چل دیگه بیدار شده بود! انقدر با شب
قبل تفاوت داشت که اصلا نمی تونستم حقیقت دیشب
رو مطمئن بشم. اگر دستاش باندپیچی نشده بود فکر
می کردم خواب دیدم ولی همه چیز مثل روز روشن بود
و به هیچ وجه خواب نبودم.
دستم رو گرفتم بالا و خم شدم تا مطمئن بشم حرفش
درسته.



#جر_زن
#پارت_دویستونه

محکم بو کشیدم ولی چیزی جز بوی پرتقالی که خودم
ازش عصاره گرفته بودم و به بدنم می زدم نمی اومد.
پام رو محکم روی اون یکی پاش کوبیدم و با جیغ و
داد گفتم:

- احمق... بی لیاقت. خیلی بی لیاقتی آریو این همه بالا
سرت بیدار بودم حالت بد نشه بعد به من میگی بو
میدی نیاز به حموم داری؟ از توی کپک تمیز ترم.

زیر لب همینطور فحشش می دادم که بیخیال پشتش رو
کرد بهم و همونطور که با صدا می خندید ازم دور شد.
وسط راه که حسابی من رو حرص داده بود شروع به
حرف زدن کرد:

- این کار رو کردم تا یادت بمونه حرفی که من می زنم
باید عملی بشه. دستمال گردنی که من میگم بجای پاره
شدن باید دور گردنت پیچیده بشه! وقتی بهت یه حرف
رو می زنم باید دقیق عملش کنی وگرنه تنبیه میشی.

پام رو زدم زیر پتویی که جلوی پام افتاده بود و گفتم:

- حیف که انسان دوستیم گل کرد و موندم این جا. خیلی بی لیاقتی.

پتو و بالشتم رو زدم زیر بغلم و گفتم:

- ناهار ظهرتم برو هرچی دلت می خواد کوفت کن من می خوام بخوابم مزاحمم نشو.

- تینا بشین می خوام باهات حرف بزنم. یه دقیقه صبر کن.

سرم درد گرفته بود. اول صبحی که با سردرد شروع می شد بقیه اش قرار بود چطوری بشه؟ وای که می خواستم نقشه هام رو به بعدا موکول کنم ولی خود برزن خواسته بود. خودش خواسته بود تا اینطوری بشیم... تقصیر خودش بود که من به نقشه هام سرعت بدم و سریع گوشیم رو بردارم و یه پیام برای سپیده بذارم.

ازش خبر گرفتم تا مطمئن بشم روز بعد که با این دلی دیوونه کلاس داشتم می تونستم سپیده رو هم ببینم یا نه.

- من میخوام برم بالا بخوابم.

صداش انگار از ته چاه می اومد که داشت داد می زد:

- دیوانه بالا نه دستشویی هست نه کوفت هست نه
زهرمار. زنگ زدم بیان سرویس بالا رو درست کنن.
سقف داشت آب می داد. یکم دندون رو جیگر بذار نمی
خورمت.

- ماشالا هزار ماشالا دیشب کم من رو نخوردی. کم دید
نزدی!

- تورو؟ قحطیه؟ توی اون مهمونی اگر بر اساس
زیبایی و جذابیت و هر حسن دیگه ای روی دخترا نمره
بذاریم تو از همه نظر صفری تینا جان. من مثل تو
نیستم نتونم از تن بلوریت چشم بگیرم!

نمی فهمیدم داره از من تعریف می کنه یا داره می کوبه
توی سرم. شاید هم یه بخشیش تعریف بود و یه
بخشیش توی سر کوبیدن!

- آره من بودم تورو قورت می دادم. همه ی اینا منم فقط من!

آریو با یه سینی بزرگ که همیشه توش غذا می خورد برگشت. اون سینی حکم سفره رو داشت و همه ی وعده های غذایش روی اون سرو می شد. خوشحال خوشحال نشست پشت میز و بدون این که حتی اهمیت بده ببینه من هم صبحانه می خوردم یا نه شروع به خوردن کرد.



#جر_زن
#پارت_دویست_وده

- بین تینا!

لقمه اش رو چپوند توی دهنش و من همونطور گیج
نگاهش می کردم. فقط منتظر بودم یه راهی پیدا کنم که
بتونم حسابی حالش رو بگیرم.

لقمه اش رو آروم آروم جوید و دور دهنش رو با
دستمال کاغذی ای که می داشت روی پاهاش پاک کرد.
یه طوری غذا می خورد که حس می کردم توی مجل
ترین رستوران جهان نشسته و چندین و چند تا دوربین
روش زومن.

رفتم جلو و کنار میز وایسادم. همین که لقمه اش تموم
شد پیشونیش رو چین داد و سرش رو گرفت بالا و من
رو نگاه کرد. قیافه اش شبیه آدمایی بود که می خوان
دستوراتشون رو تحمیل کنن. چشماش برق می زد و
دستاش هنوز همونطور که من بانداژ کرده بودم مونده
بود. یکمی از باندش خونی بود ولی انگار زیاد
خونریزی نکرده بود و خونش بند اومده بود.
سرش رو گرفت پایین و مشغول لقمه کردن نون و
مرباش شد و گفت:

- آماده شو این هفته باید با اساتید و بچه های این
پروژه بریم سایت. فقط یه چیزی... چمدون توی اتاقم
بالای در تکی کمد دیواریه. زحمت بکش بیارش پایین.

لقمه اش رو وسط راه از توی دستش کشیدم بیرون و
یه قدم رفتم عقب. چپوندمش توی دهنم و اصلا اجازه
ندادم به خودش بجنبه. مات و مبهوت بهم خیره شد و
بعد به دستش که خالی از لقمه ی نون و مربا بود نگاه
کرد.

چند دقیقه سکوت برقرار بود که من با یه نفس عمیق
بعد از قورت دادن لقمه ام با رضایت نگاهش کردم و
گفتم:

- چلاقم هستین شما؟

- لقمه ی من بودا!

دستم رو گرفتم بالا و ابرو هامم با هم انداختم بالا و
گفتم:

- اووووووو بوووووود! الان دیگه با اسید معده ی من
مخلوط شد. لطفا یکی دیگه هم درست کن خیلی گرسنه
ام.

مشتش رو گرفت جلوی دهنش و با اخم گفت:

- ۱۱۱ دختر تو چقدر پرویی.

- شما توی پرویی سه هیچ از من جلویین. یعنی هرچی
بگین خودتون سه برابر هستین. مگه من حامل شما ام
لباساتونو جمع کنم. جا این که بیای بگی من پیام
کارای تورم انجام بدم نری بالای چهارپایه میگی بیا
برو از بالای کمد چمدونم رو بیار! چقدر تو روداری
آقای بیگی!



#جر_زن

#پارت_دویستویازده

یه قلب از چای شیرین لیوانی اش خورد که تازه چشمم
به چایی افتاد و توی دلم براش نقشه کشیدم. سریع

چشم رو ازش گرفتم و خواستم نفهمه چه نقشه ای
براش کشیدم ولی انگار یه بوهای برد که چایی رو
عقب تر گذاشت و دستش رو ازش جدا نکرد.

- دیشب گفتم تنبیه میشی نگفتم؟

- تنبیهم اینه که لباسات رو جمع کنم؟ آقا مگه تو استاد
من نیستی؟

آریو لب هاش رو رو به بالا سوق داد و با سرش حرفم
رو تایید کرد. لقمه ی بعدی رو داشت می گرفت که
گفتم:

- تهش صاحبخونه ام هم مادرته!

بازم همونطور حرفم رو تایید کرد که ادامه دادم:

- دیگه خیلی خیلی بریم جلو من برات ناهار شام درست
می کنم بجای این که بهتون کرایه بدم این خدمات رو
ارائه میدم. نهایت نهایتشم همسایه ایم.

- خب... اینارو که میدونیم.

حرفی لقمه رو از دستش بیرون کشیدم و کردمش توی دهنم و همونطور که گوشه ی لپم نگهش داشته بودم و نمیجویدم با دهن پر گفتم:

- پس چرا انقدر به پر و پای من میپیچی و اذیتم میکنی؟ بابا لامصب یه سمیناره ها نباید ثبت اختراع کنم که چرا انقدر آزارم میدی؟

به سمتم هجوم آورد که سریع دهنم رو بستم و یه قدم بیشتر عقب رفتم.

- دست نداری برای خودت لقمه بگیری؟

جویدم به نصفه رسیده بود که با دهن پر گفتم:

- مفت خوری بهتره.

سرش رو با تاسف تکون داد و کارد صبحانه رو توی سینی رها کرد و گفت:

- به درد مهندسی نمیخوری. اصلا به درد این رشته نمیخوری نمیدونم چه اصراری داری درستم تموم کنی. دانشجوی بی سواد از زیر دست من بیرون نمیره.

چشمام شیش برابر حالت عادی گشاد شده بود. به من می گفت بی سواد! منی که هیچ نمره ی پایینی نداشتم و تمام درسام رو از روز اول تحصیل تا همون روز حفظ بودم.

- فکر نکنم به شما ربط داشته باشه که کی به درد مهندسی می خوره کی نمیخوره.

حس می کردم از حرص دارم قرمز می شم. انگار یه کوه آتشفشان باشه و آریو هم داشت تمام سعیش رو می کرد تا بیشتر حرصم بده. انقدر ریلکس بود که من کاملا در حال انفجار بودم. دست روی نقطه ضعفم گذاشته بود.





#جر_زن

#پارت_دویست و دوازده

منی که تمام تلاشم رو برای درسام می کردم و هیچی
توی درس کم نداشتم واقعا برام زور داشت که بهم این
حرف ها زده بشه.

- به عهده ی کسی مثل منه که امثال شماها رو تربیت
کنه...

به سینی صبحانه اش اشاره کرد و سرش رو تگون
داد. خم شدم و عصبی یه تیکه از نونش رو برداشتم و
پشتم نگه داشتم. با دست آزادم کارد رو فرو کردم توی
مربا و وقتی اومد بکشدش کنار من به اندازه ی کافی
مربا برداشته بودم که وقتی ظرف مربا رو کشید عقب
باعث شد یکی ازش بریزه روی شلوارش و قشنگ
حرصی بشه. مرتیکه بی شعور دست به هر کاری می
زد و هرچیزی می گفت تا من رو عصبی کنه. قشنگ
راهش رو یاد گرفته بود که چطوری باید روز من رو

از همین اول خراب کنه. من رو بگو که برای این پروژه ای که باید بخاطرش می رفتیم سایت اونقدر ذوق داشتم و می خواستم توی رزومه ام ثبتش کنم. می دونستم که چقدر رزومه ی پر بار برای شروع کار توی دانشگاه و تدریس اهمیت داره.

- شما باید فکر تربیت خودتون باشین. وقتی یه روزی اومدم کنار دست خودتون و درسایی که خودتون تدریس می کردین رو تدریس کردم این حرفاتون رو بهتون یادآوری می کنم.

- به هر حال خواستم بدونی زیاد هم مهم نیست توی این سفر باشی یا نه. من جای تو بودم می رفتم تسویه می کردم تا بیشتر از این خرج روی دست خانواده ام ندارم چون امیدی نیست که بتونی این واحد هارو پاس کنی. حتی ارائه ی فردات رو هم آماده نکردی چه برسه بقیه ی مسائل!

راست می گفت ارائه ی روز بعدم رو حاضر نکرده بودم و باید برای اون هم وقت می داشتم. تازه یک عالمه کار روی سرم ریخته بود و باید اونا رو هم

انجام می دادم. این آقا هم از هر فرصتی استفاده می کرد که بیشتر وقت من رو بگیره.

- شما به روند کاری دانشجویهاتونم کار دارین؟

وقتی سر سنگین می شدم و ناراحت تر لحنم باهاش سنگین می شد و به فکر فرو می رفتم. بدون این که منتظرش بمونم تا جوابی بده پشتم رو بهش کردم و خواستم دور بشم که گفت:



#جر_زن

#پارت_دویست و سیزده

- کجا میری؟ کار دارم تینا. بیا باید لباسام بشوری.

- به من چه خودت بشور.

- تینا!

جوابش رو ندادم و بدون این که پشت سرم رو نگاه کنم رفتم بالا. اصلا دستشویی آب داده بود؟ خب اگر دستشویی داشتم برمی گشتم پایین. نیاز نبود همه اش ور دلش بشینم و مزخرفاتش رو گوش بدم. حالا که اینطور شده بود اصلا باید یه ارائه ی بی عیب و نقص هم براش حاضر می کردم تا نتونه جلوی اون همه آدم من رو سکه ی یه پول کنه.

تا رسیدم بالا به سپیده زنگ زدم و ازش خواستم تا برام چند تا زالو از آزمایشگاه کش بره. تنها راهی بود که می تونستم به چند تا دونه زالوی گوگولی برسم و تنها امیدم به سپیده بود. اگر می خواستم جونور دیگه ای بخرم برام خرج برمیداشت ولی اینطوری یه دزدی کوچولو از آزمایشگاه دانشگاه بود چیز زیادی نبود که!

شانس آوردم که بعد از ارائه ی من سپیده هم کلاس آزمایشگاهش تموم می شد و می تونستیم همدیگه رو ببینیم. یه بدبختی دیگه هم داشتم و اون این بود که کلاس اولم ساعت هفت صبح بود و این جنی خان من

رو بعد از ورود خودش راه نمی داد. این یعنی باید
عذابش رو به جون می خریدم و بیدار می موندم. اگر
قرار بود آخر شب به هدفی که داشتم برسم حاضر بودم
دو روز تموم بیدار بمونم و فقط اون صحنه ای که توی
ذهنم تصویرش می کردم رو ببینم. وقتی برای خودم
تصور می کردم یه خنده ی شیطانی روی لبم می شست
و از خودم حسابی راضی بودم.
تا جایی که می تونستم خودم رو نگه می داشتم تا نیاز
به دستشویی پیدا نکنم ولی خب از اونجایی که وقتی
استرس داشتم این مشکلم حاد تر می شد هر یک
ساعت یک بار کل پله ها رو برای خودم بالا و پایین
می کردم. تازه سر حرفم موندم و برای آریو نهار و
شام درست نکردم اونم خدا رو شکر اصلا برای نهار
خونه نبود و نمیدونستم کجا رفته بود ولی خوشحال
بودم حداقل وقتی هر ساعت باید می رفتم پایین من رو
نمیدید.



#جر_زن #پارت_دویست و چهارده

خودم رو حسابی به قهوه بسته بودم و هی لیوان لیوان قهوه درست می کردم تا بدنم رو برای شب بیدار موندن و روز بعد بیدار موندن آماده کنم. تمام مدت پای گوشی بودم و حتی یه سر هم رفتم سراغ لپ تاپ برزن خان و بدون اجازه از اونم استفاده کردم. اجازه نمی خواست غلط کرده بود اجازه نده. اگر ازش استفاده نمی کردم باز می خواست به فونت و جاستیفای و شماره صفحه و همه چیزم گیر بده.

اولین ارائه ساعت دوازده شب تموم شد و وقتی برای استفاده از سرویس رفتم پایین برزن هم از بیرون اومده بود. اولش پاورچین پاورچین رفتم تا دستشویی و متوجه حضورم نشد ولی وقتی از دستشویی اومدم بیرون سینه به سینه اش شدم. نفسم رو فوت کردم توی سینه اش و گفتم:

- اوف باز اومدی!

- می خوام برم دیگه کلا نیام.

شک نداشتم که چشمام از خوشی برق می زد:

- وای این که عالی میشه.

با تکون دادن سرش از جلوم رد شد و رفت. تو یه جاییم عروسی بود! همه ی این اعصاب خورد کنی هاش رو قرار بود تلافی کنم. از گیر دادنای بیخودیش برای مهمونی بگیر تا همین ارائه های اعصاب خرد کنش. کاراشم که قرار بود بندازه گردن من.

- لباسام رو نشستی؟

- گفتم که حمال نیستم! خم شو اون شلختگی هات رو از وسط اتاق جمع کن. خیر سرت استاد دانشگاهی لباسات رو ول میکنی روی صندلی! بعد همه رو بریز لباسشویی بشور.

از همون توی اتاق داد کشید و گفت:

- پس تو اینجا چیکاره ای؟

- من می تونم با قیچی از لباسات استقبال کنم. دیگه خود دانی.

دیگه منتظر نمودم جوابم رو بده باید برای ادامه ی کارم می رفتم بالا. سریع رفتم و باز نشستم پای تحقیقام تا همه چیز بی عیب و نقص بشه و مطمئن بودم تهش چیز خوبی از آب در میاد. یه ایده ی نو که خارج از ایران روش تحقیق کرده بودن و حتی نشنیده بودم که داخل ایران ازش حرفی زده باشن. تکمیل و پر اطلاعاتو مو لای درزش نمی رفت.



#جر_زن
#پارت_دویستوپانزده

از همون روز قبل تصمیم گرفته بودم که بیشتر خودم رو پیدا کنم. بعد از نشستن هرم گرم نفس هاش روی صورتم و وقتی بعد از مدت ها بوی خوش عطرش توی بینیم پیچید دیدم بعضی خواستن ها و رسیدن ها دیگه کیف نداره. گاهی آدم همون موقع باید یه چیزی رو داشته باشه که دلش می خواد. وقتی ازش یکمی می گذشت دیگه اون مزه ی گشش رو از دست می داد. نه که تمین برای من اون مزه ی گشش رو از دست داده باشه نه! فقط حس کردم توی موقعیت بدی نگهم داشته بود. توی موقعیتی که انگار من هم باشم و بقیه هم باشن. احساس می کردم شخصیتم رو خورد کرده و منتظر بوده اگر توی موقعیتی که دلش می خواست بودم من رو به سمت خودش بکشونه.

شاید همیشه تمین برای من تمین می موند و همیشه برای چشیدن اون طعمی که لحظه ی آخر توی اتاق بعد از چند سال روی لبم نشسته بود بهترین حس دنیا بود ولی دیگه نباید خودم رو کوچیک می کردم. من به اندازه ی کافی خودم رو کوچیک کرده بودم و اون

مهمونی به اندازه ی کافی بهم فهمونده بود که چقدر دید آدما نسبت بهم با فهمیدن جایگاه اجتماعیم تغییر کرد!

نفسم رو فوت کردم و کیف چرمم رو توی دستم گرفتم. موهام رو توی آینه مرتب کردم و از در بیرون رفتم. خواستم تینا رو از خواب بیدارم کنم ولی بیخیالش شدم. به هوشش شک نداشتم ولی به نظرم این رشته اصلا به درد یه دختر نمی خورد. این رشته ی خشن و مردونه اصلا به درد دخترا نمی خورد و تینا هم از بقیه ی دخترا متنسنی نبود! تازه هیچکسم نه تینا! یه بار بره پای کوره خودش که هیچ کل کارگاه رو آتیش می زنه.

خودم رو به دانشگاه رسوندم و درست سر ساعت به کلاس رسیدم. وقتی ته کلاس دیدمش برام عجیب بود. حتی فکرش رو هم نمی کردم سر کلاس حاضر بشه و توقع داشتم خوابیده باشه و بیخیال نمره ی ارائه اش بشه.

بعد از حضور و غیاب خواستم که برای ارائه بیاد ولی کاش هیچ وقت ازش چنین چیزی نخواستہ بودم. مقنعه ای که سرش کرده بود کوتاه تر از همیشه بود و قسمت سینه ی مانتوش کشیده می شد.



#جر_زن
#پارت_دویستوشانزده

مانتو بهش تنگ نبود و مثل همیشه یه لباس آزاد بود
ولی بالاتنه اش رو کامل توی چشم انداخته بود. اصلا
نمی فهمیدم که داره چی میگه و اسلاید ها چی رو
نشون میده. حتی نفهمیدم موضوع ارائه اش چی بود.
فقط تمام مدت با اخم نگاهش می کردم و منتظر بودم
ارائه تموم بشه و بشینه!

- ببخشید خانم گوگوانی شما با چه اطمینانی این
نظریه رو تصدیق می کنین؟

محسن صمیمی بود! هرکسی هم می تونست متوجه
بشه که محسن به تینا یه توجه خاصی نشون میده.

شاید این توجهش فقط برای مسخره کردن تینا بود ولی
انقدر واضح این توجه رو نشون می داد که همه می
فهمیدن.

- این نظریه یه نظریه ی امتحان شده اس. ما اگر
بخوایم تولیدات داخلی رو راه بندازیم میتونیم با یه
مقدار سرمایه گذاری از این نتیجه بگیریم. برای ساخت
موشک هایی که صفر تا صدش کار ما باشه...

اجازه ندادم ادامه ی حرفش رو بزنه. به اندازه ی کافی
عرض اندام کرده بود و حرص من رو در آورده بود.
اصلا مقاومتش رو نمی فهمیدم. وقتی چند دست لباس
خوب داشت و نمی پوشید میتونستم خفه اش کنم. باز
هم همون لباس های سابقش رو پوشیده بود و حتی به
بدترین حالت خودش رو توی مرکز توجه قرار داده
بود. پر بودن اندامش بیشتر جلب توجه می کرد و
بخاطر همین هم که شده بود هیچ نمره ای برای این
ارائه نمی تونست ازم بگیره.

- ممنون خانم گوناگونی. بفرمایید بشینین. بعد از کلاس
بیاین دفتر من.

- گوگونانی! هنوز تموم نشده استاد یه نظریه ی دیگه هست...

صدام رو یکمی بردم بالا و گفتم:

- بفرمایید بشینین خانم.

باز اومد یه چیز بگه که با سر به صندلی های کلاس اشاره کردم. محسن گفت:

- یه کف مرتب برای خانم جهانشیرآبادی.

تینا اصلا نگاهش هم نکرد و تا ته کلاس که دوستش مریم نشسته بود سریع قدم برداشت. تمام حواسم به انتهای کلاس بود و ارائه های بعدی هم چیزی نفهمیدم. بچه ها از همدیگه سوال می کردن و دنبال نتیجه گیری معقول بودن ولی من اصلا چیزی نمی فهمیدم.





#جر_زن

#پارت_دویست و هفده

تینا و مریم سرشون کنار همدیگه بود و توی گوش
همدیگه پچ پچ می کردن که پریدم وسط حرف
دانشجویی که داشت ارائه می داد و گفتم:

- اون انتها حرف مهمی هست به ما هم بگین بدونیم.

میدونستم زوم کردم روشون و امکان نداره از دستم
خلاص بشن ولی انقدر از دستش عصبانی بودم که حد
نداشت. با تمام وجود دلم می خواست حسابش رو
برسم.

تینا دست هاش رو گرفت جلوی صورتش و خمیازه
کشید. یه چیزی زیر لبی گفت و تکیه داد به صندلی.
بالاخره بعد از یک ساعت و چهل و پنج دقیقه ارائه
کلاس تموم شد و نمره ها رو به بعد موکول کردم. از

اونجایی که هیچی از ارائه هاشون نفهمیده بودم باید
فایل ها رو درست و ارسی میکردم.
انقدر رگ گردنم متورم شده بود که پشت سمت راست
گردنم درد می کرد. انقدر حرص خورده بودم و نفس
های محکم کشیده بودم که سینه ام میسوخت. لعنت
بهت دختر که در هر زمان و مکان برای من اعصاب
خوردی درست میکنی.
چند تقه به در زد و از مدل در زدنش فهمیدم تیناس.
انگار با کف دست میکوبید روی در و من قشنگ می
دونستم این دختر هیچ ظرافتی توی این مسائل نداره!
- بفرمایید.

سرش رو آورد تو و چشماش رو درشت کرد.

- پیام داخل؟

با اخم بدون این که نگاهش کنم گفتم:

- بفرمایید.

انگار هیچ حرفی نداشت. برعکس همیشه که به اندازه ی پنج شش تا مار زبونش نیش داشت و به اندازه ی ده نفر می تونست با حرف هاش آدم رو بخوره حالا ساکت و بدون حرف نگاهم می کرد. از اون فاصله دیدم که مردمک چشمش می لرزید ولی فقط عینکم رو از چشمم درآوردم و گفتم:

- ما با هم صحبت کردیم. گفتم میای دانشگاه این پالتویی که با هم خریدیم میپوشی. مانتوتم مناسب دانشگاه بود.

جلوش وایسادم و سینه به سینه اش گفتم:

- گفتم یا نگفتم؟

درست بود که نیم وجب قد بیشتر نداشت ولی همون نیم وجب آتیش پاره ای بود که دومیش توی هیچ کجای جهان پیدا نمی شد. اخماشو کرد توی همدیگه و با این که چشماش سرخ و سرخ تر می شد و از خیزی کاسه ی چشمش خاکستری هاش تکون می خورد گفت:

- نیازی نیست شما به من بگین چی تنت کن.

دستم رو با عصبانیت گرفتم بین دوتا دکمه ای که روی سینه اش بود و یکی بینشون باز مونده بود. مانتوش رو به سمت خودم کشیدم. احساس می کردم تمام مدت چشمای محسن صمیمی وسط این دوتا دکمه رو رصد کرده و نه تنها اون بلکه بقیه ی بچه های کلاس هم چشمشون روی تینا بود. اصلا نمیدونم برای چی همون اول ارائه رو قطع نکردم!

- میبینی؟ نیاز نیست بهت بگم چی بپوش؟ بلد بودی روز ارائه ات چنین چیزی تنت نمی کردی همه هست و نیستت رو بریزه بیرون.

سکوت کرد. اصلا عادت نداشتم تینا سکوت کنه ولی انگار حرف دل من رو شنید که با ضرب دستم رو عقب زد و خواست داد بزنه که دستم رو جلوی دهنش گرفتم و فشار دادم:

- هیس... اینجا دانشگاهه.

دستم رو آروم از روی دهنش برداشتم. یه قطره اشک
از گوشه ی چشمش چکید پایین و وقتی با پشت
آستینش محکم اون رو پاک کرد رو بهم کرد و گفت:



#جر_زن
#پارت_دویست و نوزده

- بله آقای بیگی اینجا دانشگاه و مهمونی دوستاتون
نیست. اینجا دانشگاه و لباس پوشیدن نپوشیدن من
به شما هیچ ربطی نداره. این جا دانشگاه و شما
استاد من هستین و من نوکر و کلفت شما که هیچ حتی
آشپز شما نیستم. به شما هیچ ربطی نداره چی بپوشم
چی نپوشم.

تنها چیزی که از این دختر چموش و بد قلق توی دستم
داشتم نمره اش بود. نمره ی درس هایی که دست من
بود و می تونستم هر نمره ای که دلم بخواد براش رد

کنم. تینا همه ی هدفش درس خواندن بود و می فهمیدم
چقدر بابت این که نسبت به درسش چیزی خلاف میلش
می زرم ناراحت می شه.

- نمره ات دست منه خانم!

انگار دوباره خود تینا شده بود. چشماش خمار شده
بود و از اون سرخی حس می کردم شب قبل اصلا
نخوابیده صبح هم که حتی از من زودتر از خونه زده
بود بیرون.

- به جهنم. به درک که از دیروز تا الان اصلا نخوابیدم.
به جهنم که نمیدونم امروزیم دیروزیم فرداییم! به درک
که تایم بعد هم برام ارائه گذاشتی. اصلا نمیام سر
کلاس. ارائه هم نمیدم. چیکار می خوای بکنی می
خوای من رو بندازی؟ بنده از دیگه مگه همین رو نمی
خوای؟ من راضیم بنده از.

دوباره بین دکمه ی مانتوش رو گرفتم و یهو کشیدمش
سمت خودم. تعادلش رو از دست داد ولی سریع خودش
رو جمع و جور کرد. خواست از دستم در بره ولی

بازوش رو گرفتم و همونطور که داشت از پایین به بالا نگاه می کرد و گردنش رو به بالا خم شده بود گفتم:

- میگم لباس مناسب ارائه نیست میگی بنداز؟ حالت خوبه؟ می فهمی چی میگی؟ نه توروخدا بیا با همین لباسا تایم بعدم وایسا بالای سکو امتحان بده. می خوای یه دختر چوپون هم بذارم براشون برقصی یه میله هم بیارم دورش قر بدی شاید بیشتر پسندیدنت.

اومد دستش رو بیاره بالا بکوبه توی صورتم که زودتر از خودش عکس العمل نشون دادم. پا روی بد چیزی گذاشته بود. اون از سرپیچی هاش توی مهمونی و لباسی که هرکاری کرده بودم عوض نکرده بود اینم از لباسی که برای ارائه اش انتخاب کرده بود. خودم می دونستم باید چیکار کنم اینطوری نمی شد.



#جر_زن

#پارت_دویست و بیست

این دختر هرکاری می کرد تا با من لجبازی کنه و من باید خودم دست به کار می شدم.
به زور خودش رو از دستم خلاص کرد و کیفش رو از روی صندلی که همون جلوی در بود روی دوشش انداخت و گفت:

- من میرم شما هر نمره ای که دلتون خواست بهم بدید. از این به بعدم فکر شام و ناهارتون باشین چون من کوفتم بهتون نمیدم چه برسه شام و نهار.

نه گلگی می کرد و نه داد می زد. اتفاقا این بار صداش پایین تر از چیزی بود که همیشه بود. همیشه با توپ پر حرف می زد و این بار انگار اصلا حوصله ی بحث کردن نداشت که تا دستش رو روی دستگیره ی در گذاشت گفتم:

- با ماشین برو...

دستگیره رو ول کرد و چرخید سمتم:

- با خط یازده نمیتونم برم! تا خونه روی دوتا پام راه
برم چیزی ازش نمیمونه. خودم می فهمم باید با ماشین
برم.

- منظورم اینه که خودت رانندگی کن.

کوله اش رو روی شونه اش تنظیم کرد و دستاشو به
کمرش زد و گفت:

- آخی نمیدونستم ماشین خریدم. کجاست ماشینم که
خودم خبر ندارم؟ پول داشتم ماشین بخرم که لنگ تو و
همسایگی با توی دیوانه نمی موندن می داشتم رو پولم
یه جا دیگه اجاره می کردم از دست تو یکی راحت می
شدم.

اینطوری که می گفت حسابی بهم برمی خورد. احساس
می کردم گیوتین بیخ گلوش گذاشته بودم که اونطور با
توپ پر با من صحبت می کرد. چشماش از بیخوابی
نیمه باز مونده بود و ابروشو یه طرفه هل می داد بالا
تا چشماش بسته نشه.

سویچ رو از توی جیبم درآوردم و گرفتم سمتش:

- با ماشین من برو.

- آخی اونوقت با کدوم گواهینامه؟ اونم برام صادر کردی؟ فقط همینم مونده بشینم پشت ماشینت به یه قبرستونی بزنمش فردا بخوای برای جریمه ای اون باهام ازدواج واقعی کنی نه دروغی!

خنده ام گرفته بود. انگار حسابی توی این دو روز اذیتش کرده بودم که اونطور عصبی و قاطی بود. من منطق خودم رو قبول داشتم و بی منطق هیچ کاری نمی کردم. فقط تینا باید باب میل من لباس می پوشید و دوست نداشتم کسی که صبح تا شب توی یه خونه ایم و هر آن ممکنه نگاهم به نگاهش بیافته اونطوری توی دانشگاه و مهمونی دوستانم ظاهر بشه.



#جر_زن #پارت_دویست و بیست و یک

از یه طرف دیگه هم باید حرف خودم رو به کرسی می نشوندم. باید همونی می شد که من می گفتم و در غیر این صورت کلاهمون با همدیگه تو هم می رفت. البته که کلاه من و تینا خیلی وقت بود که توی هم فرو رفته بود و حتی هنوزم معتقد بودم که تینا به درد این رشته نمی خوره.

- نترس آخرین کسی که باهاش ازدواج میکنم تویی.

چشماش رو با یه حالت مسخره کننده چپ کرد و زبونش رو از گوشه ی لبش بیرون کشید.

- میتونم برم دیگه؟

- نمون دانشگاه یه اسنپ بگیر برو خونه وسیله هارو جمع کن پس فردا صبح باید حرکت کنیم. با اتوبوس

دانشگاه میریم ممکنم هست یک هفته طول بکشه.
لباس مناسب بردار اونجا شب هاش سرده.

فصل سردی بود ولی مجبور بودیم برای بررسی خط
لوله ها و پروژه ای که در اختیارمون بود حتما به
سایت مراجعه کنیم. با این که همچنان معتقد بودم تینا
نباید توی این زمینه و حیطة باشه ولی از جایی که می
دونستم چقدر توی حفظ کردن اتفاقات و مو به مو بیان
کردنشون خوبه اون رو انتخاب کردم. از طرفی هم هر
چقدر از این پروژه ها بیشتر سر راهش قرار می گرفت
می تونست رزومه ی پر و پیمون تری داشته باشه تا
حتی توی دانشگاه خودمون تدریش رو شروع کنه.

- فکر کنم حرف های من رو متوجه نشدیدا.

- نه میام خونه حرف می زنیم.

چند قدم جلوتر اومد و با عصبانیت بیشتر گفت:

- یک روز تموم نشستم پای این بی صاحب الان میگی
ارائه نده. از خواب و زندگیم زدم هیچی کوفت نکردم

میگی ارائه نده. باشه نمیدم ولی دیگه دستورم نده.
هرکار داری خودت انجام بده. به توام ربط نداره چی
تنمه.

- خونه ارائه ات رو میگیرم بعد نمره ات رو رد می
کنم.

با برو بابایی که زیر لبش گفت در رو محکم به
همدیگه کوبید و از در بیرون رفت. دیگه نمیدونستم
چطور باهاش برخورد کنم که حداقل از من حرف
شنوی داشته باشه.



#جر_زن
#پارت_دویست و بیست و دو

اون یه دیوونه ی زنجیری بود که قصد داشت من رو قاتل کنه. مرتیکه حتی به ارائه ی من نگاه هم نکرده بود. اگر تا اون لحظه شک داشتم بیشتر عزمم جزم شد. بیشتر مطمئن شدم که باید نقشه ام رو عملی کنم. با این که از دستش حسابی عصبانی بودم و سرم درد گرفته بود پله ها رو دوتا یکی و با هزار قر و فر پایین رفتم.

انتهای راهروی طبقه ی همکف با دیوار های پیش ساخته پیزوری که به هیچی هم بند نبودن یه نمازخونه ساخته بودن که وسطش با یه پرده ی سبز رنگ زنونه و مردونه رو جدا کرده بودن. هنوز تا وقت اذان مونده بود و اونجا حکم خوابگاه رو داشت تا یه نمازخونه. کفش هام رو یه گوشه جفت کردم و از اونجایی که هیچ کسی توی نمازخونه نبود خوشحال شدم و سه تا چادر گل دار سفیدی که مچاله روی میز مخصوص نماز گوشه ی نمازخونه افتاده بود رو برداشتم تا به عنوان رو انداز استفاده کنم. یه گوشه ی دنج زیر طاقچه ی مخصوص مهر ها رو انتخاب کردم و کیفم رو زیر سرم گذاشتم تا با خیال راحت بخوابم. تنها بدی این

نمازخونه این بود که نمیدونم از کجا سوز می اومد و باید صد لا لباس می پوشیدی تا از سرماش بیدار نشی ولی این بیخوابی من چیزی نبود که این سرما هم حریفش بشه. باید می خوابدیم تا بتونم دو دقیقه بعد جلوم رو ببینم وگرنه کور می شدم. نمیدونم چقدر خوابیده بودم که موبایلم توی جیبم لرزید. مریم که قطعا سر کلاس بود و نمی تونست کارم داشته باشه. گوشیم رو می داشتم توی جیبم تا خدایی نکرده بدبخت نشم گوشی مردم رو هم بدزدن ازم. یه خاک بر سرم نثار خودم کردم که به اون احمق بیشعور گفتم مردم و فکر گوشی اهدایش بودم و گوشیمو جواب دادم:

- کجایی تینا؟

صدای سپیده باعث شد کامل از خواب بیدار بشم و سرجام بشینم. سه تا چادرا طوری به هم پره خورده بود که انگار بافته بودمشون و مثل یه موی گیس شده دراومده بود. هر چی سعی می کردم خودم رو از لابلش بکشم بیرون نمی شد که نمی شد.

- نمازخونه... همین... جلوی بوفه دانش... دانشکده
مون!



#جر_زن
#پارت_دویست و بیست و سه

صدای سپیده دوتا شد. انگار دوتا سپیده داشتم. یه
لحظه گیج شدم و همونطور گره خورده بین سه تا چادر
چروک نمازخونه برگشتم سمت در ورودی که سپیده
رو دیدم.

- وای تو اینجایی؟

یه قوطی ماست توی دستش بود و خودش هم یه مانتو
شلوار ساده ی مشکی پوشیده بود. موهاش که معلوم
بود تازه رنگ شده یه وری توی صورتش ریخته بود و

بدو بدو بعد از د راوردن کفشش اومد سمتم. همون
موقع بود که چادرای گره خورده رو از دورم باز کردم
و از جام بلند شدم. دستم رو انداختم دور گردنش که
اون سعی داشت سطل ماست رو ازم دور نگه داره.

- قلبم. چقدر دلم برات تنگ شده بود.

سپیده هم ابراز دلتنگی کرد و هردومون روبروی
همدیگه نشستیم.

- تینا ببین این زالوهایی که خواسته بودی. فقط
حواست باشه ممکنه یکمی طول بکشه نیشش رو توی
بدن فرو کنه. حواست باشه نباید خودت بکنیش. بذار
کامل که خون خورد تموم شد خودش جدا میشه. حالا
برای کجات می خوای زالو بندازی؟

چشمام که از بی خوابی و بی آرایشی بی حال شده بد و
می سوخت مالیدم و دستم رو به پشت گردنم گرفتم.
کتابایی که زیر سرم بود گردن درد آورده بود.

- نمی خوام جایی بندازم. می خوام یه نفر رو بترسونم.

- خب پس هیچی نمی شه فقط حواست باشه اگر نیش
زد خودتون از روی بدن جداس نکنین.

و من داشتم به نقشه ام فکر می کردم و زالوهای
گوگولی ای که توی اون ظرف ماست بودن و قرار بود
ناجی من بشن.



#جر_زن
#پارت_دویست و بیست و چهار

من آدم اعصاب خردی نبودم. نمی داشتم خودم کلافه و
عصبی بمونم. باید تلافی می کردم و هر طور شده
خودم رو خلاص می کردم. یعنی چی اصلا ناراحت
بمونی؟ من که نمی تونتم هیچ وقت ناراحت بمونم و
بذارم یکی عذابم بده. نه که کار همه رو تلافی کنم! نه

اتفاقا اگر از کسی ناراحت می شدم می رفتم رک و راست بهش می گفتم که ازت ناراحتم ولی برزن خان گولاخ با اون قد درازش باید حسابی ادب می شد. یه طوری که دیگه حتی فکر اون طور برخورد کردن با من به سرش نزنه.

چطور به خودش اجازه می داد که به این ارائه ی جذاب بگه افتضاح؟ خودش افتضاحه با اون قد درازش! یکمی خوابیدن باعث شده بود تا از اون وضع بی خوابی در پیام ولی بازم کمبود خواب داشتم و با اون مقدار خواب مشکل حل نمی شد.

ظرف ماست رو از خودم دور نگه می داشتم تا یه وقت حتی نقطه تماس مشترکی هم با اون موجودای وولوولک که توی سطل ماست بودن داشته باشم. من بچه ی روستا بودم و از هیچ جوونوری نمی ترسیدم. اصلا با جونورا بزرگ شده بودم ولی این زالوی لعنتی با همه ی گوگولی بودنش زشت ترین موجود دنیا بود. شبیه خرطوم فیل و وقتی به جون یه آدم می افتاد تا کامل خونش رو نمی خورد ول کن نبود. اصلا مگه می شد یه موجود انقدر بیرخت و دوست نداشتنی باشه؟ آریو تا شب بر نمی گشت و کوفت نخورده نهارشم به من ربط نداشت! والا زهرمار بخوره تا یاد بگیره. اصلا

کوفت بشه و همه ی غذاهایی که بهش دادم بمونه توی
گلوش! بله که اینطوریاس...

سطل ماست رو یه گوشه ی اتاق گذاشتم و مطمئن شدم
درش بسته اس و خودم چند ساعتی که تا برگشتن آریو
مونده بود خوابیدم. وقتی بیدار شدم دیدم ساعت از
هفت هم گذشته و هوا هم تاریک شده دیگه آریو هم
حتما برگشته بود ولی نقشه ام طور دیگه ای بود. باید
برای استراحت می خوابید تا بتونم نقشه ام رو عملی
کنم.

پاشدم برای خودم یه موزیک شاد قر و فری گذاشتم و
وایسادم پای گاز. یه کوکو سبزی مشتی درست کردم.
خودم با بوش کیف می کردم. انقدر سختیای پروژه ام و
رسیدگی به خونه زیاد شده بود که نمی تونستم حتی از
زری هم خبر بگیرم.



#جر_زن

#پارت_دویست و بیست و پنج

مطمئن بودم اگر بهش زنگ بزنم یه مشت لیچار بارم
میکنه و انقدر فحشم میده تا سبک بشه البته توی
چنین موقعیتی اصلا کم نمیاوردم.
غذام حاضر شده بود که گوشیم زنگ خورد. همین که
شماره ی کبری رو دیدم یادم اومد که بهشون قول داده
بودم برم ده ولی انقدر درگیر شده بودم که حتی
باهاشون تماس نگرفته بودم چه برسه رفتن و سر
زدن بهشون.

همونطور که داشتم به کبری و روابطمون فکر می
کردم گوشی رو جواب دادم. جالب بود که کبری از
مامان خودم بیشتر احوالم رو می پرسید. حالا یا بخاطر
داداش لپ گلیش بود یا واقعا به بودنم کنارش عادت
داشت و یه جورایی با همدیگه توی خونه ی بابا بزرگ
شده بودیم و سرد و گرم زندگی چشیده بودیم.

- جانم کبری...

با همون لهجه ی شیرینش که وقتی با من صحبت می
کرد نمی دونست باید فارسی صحبت کنه یا ترکی گفت:

- سلام دخترم. کجایی پس چرا نیومدی؟

اصلا اجازه نمی داد صحبت کنم. میون ناز و عشوه برای صحبت کردنش همه ی اخبار و روابط روستا رو هم داشت می ریخت روی دایره که گفتم:

- کبری... میشه با بابا صحبت کنی بگی کارای دانشگاهش زیاده؟ فعلا این یکی دو هفته نمی تونم پیام باید قبل از عید یه سری از پروژه هام رو تحویل بدم.

- اینا که میگی چی هست حالا؟ بابات خیلی بهونه ات رو میگیره. میگه دیگه خسته شدم معلوم نیست دختره کجاس. همه ی جمله هاش تینا داره. راست میگه دیگه ما اصلا تورو نمی بینیم.

حرف های تکراری و همیشگی. بخاطر این که من یه همخونه ی دختر داشتم هیچ وقت نمی شد که بابا اینا بیان تهران و بخوان بمونن. معمولا اگر هم می اومدن یه شب بیشتر نمی موندن اون هم با هزار بدبختی. بابا خیلی محجوب بود و دوست نداشت باعث بشه کسی معذب باشه.

- دو روز دیگه فاطمه هم ازتون دور میشه دست از سر من برمیدارین.

- تو عقد کنی میای ور دل خودمون. اصلا چه معنی میده بری سر کار؟ شوهرت نون میاره کم و زیاد می خورین.



#جر_زن
#پارت_دویست و بیست و شش

داشت بحثمون مثل همیشه تکراری می شد برای همین سریع گفتم:

- غدام سوخت. بهت زنگ می زنم هماهنگ می کنم کی میام پیشتون.

اصلا منتظر نمودم جوابم رو بده سریع رو دکمه ی
قرمز کوبیدم و حتی چند بار فشارش دادم تا مطمئن
بشم قطع شده و بعد بایه آخیش بلند بالا خیالم راحت
شد که باز قرار نیست بحث های همیشگی راه بیوفته.
نمیدونم چرا ولی از اونجایی که نصف کوکو مونده بود
دلم سوخت. گفتم یکمی برای آریو هم ببرم گرسنه
نخوابه.

- درسته ازت متنفرم برزن خان بیشعور. درسته بابت
کارایی که میکنی هیچ وقت نمی بخشمت ولی دلم
میسوزه واسه اون معده ی لوس نرت که از خودتم
لوس تره.

لقمه رو قشنگ پیچیدم و با دو تا دست نگاهش کردم.
یه لقمه ی بزرگ که وقتی با دو تا دستام نگهش داشتم
بودم باز از بالا و پایین زده بود بیرون. یه ساک دستی
برداشتم و نمونه های کار شده ی آزمایشگاهم رو
گذاشتم توش. چند تا جزوه ی بیخودی هم گذاشتم
توش. حتی اگر ازم می خواست ارائه ی دوم رو براش
انجام بدم هم انجام نمی دادم. همه چیز آماده بود. سطل

ماست رو اون زیر میرا یه طور گذاشته بودم که اصلا معلوم نبود. همین که خواستم برم پایین زنگو زد. جز آریو که کسی توی این خونه نبود پس فقط آریو می تونست زنگ بزنه. ساک دستی رو گذاشتم کنار میز کوچیکی که یه گلدون پتوس روش بود و برگ هاش تا روی زمین می اومد. اون سمتی که به مبل چسبیده بود گذاشتم تا خیلی توی چشم نباشه. دوباره زنگ زد که گفتم:

- آروم بابا آروم. اومدم.

- کجا موندی؟

با توپ پر گفتم:

- شاید حجابم مناسب نیست. جیش داری دستشویی هستا!

- دستشویی تو به درد خودت می خوره. اصلا از صبح دستشویی رفتی؟

یادم اومد از وقتی از دانشگاه برگشته بودم نیازی به
دستشویی پیدا نکرده بودم و بدتر از همه فهمیدم هنوز
وضعیت سرویس خرابه و من باید همچنان از پایینی
استفاده کنم.



#جر_زن

#پارت_دویست و بیست و هفت

در رو باز کردم که دیدم دست به سینه با توپ پر
وایساده جلوی در. یه تیشرت طوسی ساده تنش بود با
یه شلوار ورزشی سرمه ای. انقدر لباسای خونگیش
شبیه هم بود که آدم حس می کرد رفته یه مغازه و
رنگاوارنگ از یه مدل لباس خریده و اومده بیرون.
شاید هم چند تا سفید یا چند تا طوسی داشت! دیوانه تر
از این آدم من ندیدم که هیچی ازش بعید نیست.

- آروم میگیری یا نه؟

- باز که این لباسای مسخره رو تنت کردی!

با طلبکاری دستم رو زدم به کمرم و اخمام رو کشیدم
توی همدیگه:

- نه تورو خدا می خوام پیام لباسای تورو بپوشم؟
درار بپوشم.

- خیلی پرویی تینا برای کمد لباس نخریدم.

بدون این که به من توجهی داشته باشه اومد توی
خونه که من یکی از لقمه هاش که توی دستم بود
گرفتم سمتش...

- مال منه؟

- نه مال منه دارم از خودگذشتگی می کنم از گرسنگی
نمیری بمونی رو دستم مجبور بشم به آگاهی جواب
پس بدم.

از نایلونش گرفت و ساندویچ رو از توی دستم درآورد.
انگار اصلا انتظارش رو نداشت که مشغول خوردن
شد. با آرامش می خورد و گاز می زد. اصلا هم جاش
ناراحت نبود و هیچ مشکلی نداشت که داره شامش رو
سرپا می خوره.

- الهی به حق پنج تن کوفت بخوری. همون که داری
می جویی هناق بشه توی گلوت. مثل تیغ ماهی گیر کنه
لای آرواره هات!

هرچی توی دهنش بود بدون جویدن فرو داد که باعث
شد چند تا سرفه بکنه. وقتی دیدم سرفه هاش تموم
نمیشه رفتم کنارش و زیر پام رو بلند کردم تا راحت
دستم به پشت کتفش برسه و گفتم:

- دیلاق بی قواره! چقدر درازی آخه اه!

و همونطوری که داشتم غر غر می کردم مشتم رو
محکم کوبیدم بین دوتا کتفش تا بالاخره لقمه اش رو
قورت داد.

- خدا هم می دونه من راضی نیستم. می دونه چه بلایی
سر من آوردی که اینطوری خفه ات میکنه. الهی خفه
بشی من مجبور بشم بایه استاد دیگه درسو پاس کنم.



#جر_زن

#پارت_دویست و بیست و هشت

زیر چشمش رو پاک کرد و یه نفس عمیق کشید. هنوز
توی حال خودش نیومده بود که اخم کرد و با صدای
گرفته تر از حالت عادی گفت:

- اینا رو داری توی روی خودم میگی دیگه؟ اینجا
دادگاهه ها هرچی بگی ممکنه بر علیه خودت استفاده
بشه.

- از نمره ی صفر می خوای باز نمره کم کنی؟

وسط سالن فسقلی خونه ام وایساده بودیم و من انقدر
سرم رو گرفته بودم بالا که پشت گردنم درد می کرد.
انقدر روش زیاد بود که دوتا می گفتم باید چهار تا
جوابم رو می داد.

- گند زدی به این همه زحمت بعد ازم طلبکاری؟

- تینا بخدا دهنتم رو سرویس می کنم.

دستم رو گرفتم جلوی دهنم و بخاطر بی ادبی ای که
کرد یه هین محکم کشیدم و تند تند گفتم:

- خجالت نمیکشی با یه خانم محترم اینطوری صحبت
می کنی؟ خیر سرت استاد دانشگاهی باید جوونای
مردم رو تربیت کنی.

- من باید انداره ی سفید شدن تک به تک تارهای
موهام روی تربیت تو یکی کار کنم.

همونطور که داست ادامه ی غذاش رو می خورد رفت
سمت اتاقم و هرچی هم که جیغ و داد کردم ببینم تو
اتاق من چه غلطی می خواد بکنه گوشش بدهکار
نبود. اصلا انگار هیچی نمی شنید.

- هوی با توام چیکار میکنی؟ کمد یه جای شخصیه.

سریع دویدم و جلوش وایسادم. در واقع بین آریو و
کمد گیر افتاده بودم و سعی داشتم بین تاریک و روشن
اتاق زل بزنم توی چشماش و سعی کنم از باز کردن
کمد دست بکشم. مثل اون شلخته نبودم که نگران
مرتب نبودن کمد باشم. تو کمد یه دختر چیزای مهم
تری از شلختگی وجود داشت!

- بخدا اگر نری کنار یه ضربه می زنم تا آخر عمرت
پشیمون بشیا!

انگار منظورم رو فهمید و فهمید که اگر بزنم به سیم
آخر دیگه نمی تونه بابا بشه که خودش رو از جلوم
کشید کنار و رفت چراغ اتاق رو روشن کرد. نه انگار
قصد نداشت بیخیال بشه.

- برو کنار تینا!

- نمیرم! چیکار به کمد من داری بیشعور فضول؟ برو
تو کمد خودت شنا کن! کمد من به درد تو نمیخوره...



#جر_زن

#پارت_دویست و بیست و نه

بازوم رو گرفت و همونطور که من داشتم براش جفتک
چارگوش پرت می کردم منو زد کنار و در کمد دیواری
رو باز کرد. باز کردن در همانا و جیغ کشیدن من
همانا! رفتم و از پشت مشتم هام رو روی کمرش فرود
آوردم. اصلا انگار حسشون نمی کرد که بیشتر فرو می
رفت توی کمد.

- ندیده نیستم تینا! همه دخترا پر یود میشن نوار
بهداشتی هم چیز عجیبی نیست که ندیده باشم برو عقب
بذار کارم رو بکنم..

محکم با پام کوبیدم توی ساق پاش که از دردی که
پیچید روی پام آخم درومد!

- آخ چقدر تو بی حیایی! چقدر تو بیشعوری... باید یه
دوربین بگیرم دستم از این بی حیایی هات فیلم بگیرم
بدم دانشگاه تا آدم بشی. بیا اینور ببینم من اون تو
لوازم شخصی دارم.

- نه نوار بهداشتی برای من جذابیت داره و نه کلاه
دونفره ها!

منظورش به سوتینم بود! خاک بر سرت تینا خاک بر
برست که همه زار و زندگیت توی اون کمد لامصبه و
این فضول بیشعور هم تا کمر رفته توی اون خراب
شده.

همین که از توی کمد اومد بیرون دیدم یه مشیت لباس زده زیر بغلش! نمی دونستم با لباسای بیچاره ی من چیکار داره که اونطوری توی بغلش نگه داشته.

- هوی لباسام رو چیکار داری؟ اونا به درد تو نمی خوره همون لباس مسخره های خودت رو بپوش.

- اون مانتویی که امروز تنت بود کجاس؟

چشمت رو از تعجب گرد کردم و قبل از این که بتونم حرفی بزنم رفت پشت در و مانتوم رو هم کشید پایین و مچاله کرد توی دستش. در کمد رو همونطور باز ول کرد و از اتاق زد بیرون. با پای چلاق و لنگ لنگون می دویدم دنبالش و جیغ می زدم تا لباس هام رو بده ولی رفت سمت تراس و درش رو باز کرد. توجهید به سوزی که اومد تو نکرد و بایه حرکت همه ی لباس هام رو ریخت پایین! یه لحظه شوکه شدم ولی بعد تنها کاری که تونستم بکنم این بود که پاهام رو بلند کنم و دست بگیرم به موهایش و با تمام توانم اونا رو بکشم!





#جر_زن
#پارت_دویستوسی

ندیدم کدوما از دستش پرت شد ولی برگشت سمتم و
چیزی که توی دستش مونده بود رو انداخت زمین.
انقدر هم خر زور بود که زورم بهش نمی رسید. هی
دستش رو میاورد جلو و نمی داشت با دقت و قشنگ
موهایش رو بکشم!

- اه دیوونه موهام رو کندی!

- الهی تک تکشون از ریشه دربیاد. الهی کچل بشی
برات کچل کچل کلاچه بخونم.

مشتم رو محکم روی سینه اش فرود آوردم و با پام
محکم زدم روی پاش و قبل از این که دستام رو محکم
توی مشتش بگیره تا جایی که تونستم حرصم رو
سرش خالی کردم. عضله های سینه اش که از سنگ

ساخته شده بود. نمیدونم خدا حین خلقت این دیوانه ی زنجیری دقیقا چقدر وقت گذاشته بود! انگار هرچی مرض و دیوونگی بود توی وجود این مرد گنده بک ریخته بود تا بیاد من رو عذاب بده.

آخه یکی نیست بگه دیوانه ی روانی من بجز اون لباسا چی دارم که بپوشم! آشغال همه ی لباس هام رو پرت کرده بود وسط باغچه و قطعا بین اون همه آب و کود و خاک و گل بیشتر شبیه خود گل و لای ها شده بودن و اصلا قابل استفاده نبودن.

- تینا بخدا یدونه می زنم بری بچسبی به دیوارا!

- هوی چته وحشی! عقل نداری؟ لباس های منو چرا میریزی پایین؟ خوبه منم پیام لباسات رو قیچی کنم آدم بشی؟ خوبه همه ی وسیله هات رو بزنم بترکونم؟

دستم رو زدم به کمرم و از اونجایی که باید سرم رو با زاویه ی چهل و پنج درجه نگه می داشتم تا صورتش رو ببینم پاهام رو بلند کردم و با اخمای تو هم رفته گفتم:

- بخدا میرم لباسات رو میریزم سطل آشغال!

- تینا داری اون روی سگ من رو بالا میاری! خیلی تحمل کردم آروم بهت گفتم چه غلطی بکن. یعنی چی این همه لباس داری باید مزخرف ترینش رو برای ارائه بیوشی؟ بخدا اگر یک بار دیگه اینا رو توی تنت ببینم همونجا توی تنت پاره شون میکنم.

حرصی و با صدا نفس کشیدم و گفتم:

- چیزی ازشون گذاشتی بمونه که بیوشم؟



#جر_زن

#پارت_دویستوسیویک

- اون همه لباس خریدیم. مریضی که نمی پوشی؟

من هرچی که بودم از هرکجا که اومده بودم ازش راضی بودم. من اگر یه دختر روستایی بی سلیقه هم بودم ازش راضی بودم. هیچ وقت پیش خدا اعتراض نکردم چرا با این وضعیت بزرگ شدم یا این که چرا زندگیم شبیه کسای دیگه نبوده. حتی هیچ وقت دلم نخواست که مادر و پدرم با هم زندگی کنن. من واقعیت ها رو سریع تر از چیزی که باید می پذیرفتم. مهم چیزی بود که هستم و موقعیتی که خودم برای خودم می ساختم. شاید من نمی تونستم مثل مریم زندگی کنم و حتی مثل زری... فقط می تونستم با لذت بردن از تمام شرایطی که توش قرار می گیرم زندگی رو برای خودم آسون تر کنم.

من اگر همین چند تا مانتو رو داشتم اصلا از بابتش ناراضی نبودم. دلم نمی خواست برای داشتن یه تیکه لباس اضافی تر زیر دین کسی باشم. سعی می کردم چیزی بخرم که طولانی تر ازش استفاده کنم برای همین همیشه ساده ترین لباس ها رو می خریدم.

- آقای بیگی لطفا این رو توی گوشتون فرو کنین. اون اخلاق سگی تون رو هم نگه دارین برای کسی که

باهاتون یه نسبتی داشته باشه نه منی که جز یه
دانشجو و یه همسایه چیزی نیستم. ممنون از بابت
لباس ها ولی همه شون توی همون ساک های خریدی
هستن که از مغازه آوردیمشون می تونین ببرین بدین
هرکسی دوست دارین بپوشه. من با لباس های خودم
راضی ام و راحتم احتیاجی هم به دلسوزی شما...

بازوم رو توی مشتش گرفت و کشیتم سمت خودش.
انقدر یهویی این کار رو کرد که کم مونده بود بیافتم
توی بغلش ولی خدارو شکر خودم رو نگه داشتم و
نیافتم.

- تینا عصبانیم نکن وگرنه بد میبینی. اونا رو برای تو
خریدم که با لای دکمه ی باز واینستی جلوی کلاس از
مزایا و معایب روش جوش های مختلف بگی... واسه
تو خریدم که این لامصب ها رو بپوشونی اونطوری
زوم نکنن روشون.

هلم داد عقب و فاصله امون زیاد تر شد.





#جر_زن

#پارت_دویستوسی و دو

اون مانتویی که همون روز هم تتم کرده بودم اونی بود که روی زمین پرتش کرده بود. خم شد و وقتی برش داشت توی همون فاصله تا بلند شدن طوری با دوتا دست کشیدش که صدای پاره شدنش با جیغ من یکی شد.

کاش هرچی سریع تر از خونه ام می رفت بیرون و کاش دیگه هیچ وقت بر نمی گشت. کاش هیچ وقت نگاهش نمی کردم. این کارا رو کرده بود که من مجبور بشم اون لباسایی که خریده رو بپوشم و برای من هیچ چاره ای نمی داشت.

فقط از جلوی تیشرتش گرفتم و اونو دنبال خودم کشیدم. البته من که زورم بهش نمی رسید فقط می کشیدمش اونم همراهی می کرد. یاد اون کامیون زرد قرمز بچگیم افتادم که روی خاکی و وسط حیاط از نخی که بهش وصل کرده بودم می گرفتم و دنبال خودم می

کشیدم. دقیقا آریو حکم کامیون قرمز رو داشت با
ابعاد غول پیکر ترش.
جلوی در رسیدیم که گفتم:

- از خونه ی من برو بیرون... همین الان.

جوابم رو نداد پشتش رو کرد که بره پایین ولی هنوز
دو قدم برنداشته بود که برگشت سمتم و گفت:

- بیا پایین تا ارائه ی بعدیت رو بشنوم.
اومدم در رو به روش ببندم که پاش رو گذاشت لای
در...

- نمی خوام. اصلا ازت نمره نمی خوام. نمره ی با منت
رو نمی خوام. گمشو پایین.

اشک توی چشمم بود ولی توی صورتش که گریه نمی
کردم. قطعا یکم دیگه بخاطر وضعیت دستشویی خونه
ام مجبور می شدم برم پایین ولی تا جایی که می
تونستم باید مقاومت می کردم. حتی باید صبر می کردم
تا خوابش ببره و بتونم قشنگ نقشه ام رو عملی کنم.

زالو؟ این مرد زالو برایش کم بود باید گودزیلا می
انداختم به جوش تازه شک داشتم اونطوری هم آدم
بشه.

- هر طور مایلی. فکر کنم اگر پایین نیای یکم دیگه
بترکی.

پام رو آوردم بالا که از مردونگی بندازمش ولی دو تا
پا داشت دو تا دیگه هم قرض گرفت و دوید پایین.
رفتم سراغ کمد و لباس هایی که برام گرفته بود رو در
آوردم. همه رو ریختم روی تخت.



#جر_زن
#پارت_دویست و سی و سه

نمی فهمیدم چرا این همه اصرار می کنه و وقتی به
قیمت هایی که پای این لباسا پرداخت شده بود فکر می
کردم مخم سوت می کشید. من آدم پوشیدنشون نبودم
ولی ترجیح می دادم فعلا به شغل مورد علاقه ام فکر
کنم. به این که باید بریم سفر و باید رضایتش رو جلب
کنم.

لباس ها رو مرتب توی کمد آویزون کردم و به امید این
که خوابیده رفتم پایین. ساک وسیله هامم با خودم
بردم. هم ارائه ام رو می دادم و هم حالش رو می
گرفتم.

در باز بود برای همین دیگه در نزدم و سرم رو انداختم
پایین و رفتم تو... صدای موزیک های مسخره ی
مخصوص خودش می اومد و معلوم نبود کجا داره
برای خودش می چرخه. غذاش رو گذاشتم روی میز
نهارخوری توی سالن و خودم رفتم تا دلی از عزا
دربیارم و شکم بی قرارم رو اروم کنم.

همین که از دستشویی اومدم بیرون و داشتم دست
خیسم رو با شلوارم پاک می کردم دیدم وایساده کنار
میز و دفتر من رو ورق میزنه مطالبش رو می خونه.
لقمه های کوکوسبزی رو هم کرده بود توی دهنش و
یه طوری گاز زده بود که دیگه دهنش جا نداشت.

- ارائه بدم؟

- نه نمی خواد. خوندمش.

شونه ام رو انداختم بالا و گفتم:

- مگه به ارائه نمره نمیدی؟

- میدونم حفظی!

از تعجب حرف هاش و لحنی که با چند دقیقه قبل خیلی فرق داشت شونه ام رو انداختم بالا و راه اتاقش رو پیش گرفتم. دست خودم نبود زیادی دل رحم بودم که می خواستم لباس هاش رو براش جمع کنم. چراغ رو که روشن کردم دیدم چمدونش رو آورده پایین و حتی وسیله هاش رو چیده کنارش. آره همینه! باید روش کم می شد همین هم خیلی پیشرفت خوبی بود. دلم می خواست یه بلایی سر لباس هاش بیارم که اونجا آب خوش از گلوش پایین نره بخصوص که

مطمئن بودم اونجا شرایط رفاهی مناسبی برقرار نیست.

آخر هم دلم طاقت نیاورد. پیراهن های سفیدش رو که قرار بود زیر کت بیوشه تا کردم و گذاشتم روی همدیگه. شانس هم با من یار بود که یه خودکار بیک روی میزش بود. برش داشتم و گذاشتمش لای لباس ها و همه ی امیدم رو دادم به خدا که این خودکار پس بده و لباس ها رو جوهری کنه!



#جر_زن

#پارت_دویستوسی و چهار

« خدا جون قول میدم این بلاها رو سرش بیارم دیگه تمومش کنم! این یه قول تیناییه! میدونی که زیر قولام نمی زنم. امشب زالو بازی کنیم بعدشم این لباس ها رو ببینه شبیه گوجه ی چولوسیده بشه دیگه هیچی ازت

نمی خوام. من اینطوری می تونم انتقامم رو ازش
بگیرم گمکم کن دیگه!»

دستم رو چسبونده بودم به همدیگه و ملتمسانه به
سمت خدا گرفته بودم. کلی با خدا حرف زدم و بهش
قول دادم که بعد از این خرابکاریام دیگه کاری به
کارش نداشته باشم و فقط اگر از دستش ناراحت شدم
تلافی کنم دنبال اذیت کردنش نباشم.

همین که کارم تموم شد حس کردم هیچ صدایی از
بیرون نمیاد. انقدر به مثانه ی بیچاره ام فشار آورده
بودم که حسابی بیقرار شده بود و وقتی از جا بلند می
شدم به التماس می افتاد. اول به التماساش پاسخ دادم
و بعد رفتم سراغ سطل ماست عزیز و دوست داشتیم
با اون موجودای گوگولی کریح حال بهم زن که نمی
دونم چطور قرار بود دستم بگیرم.

پاورچین پاورچین رفتم و وقتی دیدم آریو جای
همیشگیش روی مبل خوابیده رفتم سراغ سطل ماست!

«وای که قیافه ات دیدنیه آقای آریو خان! آخ که تا تو
باشی دیگه من رو اذیت نکنی.»

توی دلم برایش کُری می خوندم و از اون لبخندای
شیطانی می زدم. حسابی داشتم از موقعیتم لذت می
بردم. بازوهای لختش جون می داد برای نیش زالوهای
زشت و چنندش آور!!

کنارش وایسادم و آروم در سطل رو باز کردم. لعنتی ده
دوازده تایی زالو توش بود. آستینم بلند بود و تا زدمش
تا اذیتم نکنه ولی باز می اومد پایین. چشمام رو بستم
و نفسم رو حبس کردم. واقعا چنندش می شد دست بزنم
بهشون ولی دیگه دستم رو کردم توی سطل و همین که
انگشتم به یکیشون خورد سریع گرفتمش و دستم رو
از توی سطل در آوردم. سپیده گفته بود ممکنه یکمی
طول بکشه و نیش نزنه برای همین باید صبر کنم.
با چشمای نیمه باز زالو رو گذاشتم روی بازوش و
حالا عق زن کی عق بزن. دلم می خواست دستم رو
بکنم تو و دومی رو هم درش بیارم. اولی که برای
خودش وایساده بود و تنبل خان بد ترکیب تکون هم
نمی خورد. دوباره دستم رو کردم توی سطل و
همونطور که محتوی معده ام می اومد بالا و شونه
هامم از شدت چنندش بودنشون به هم نزدیک می شد
یدونه دیگه کشیدم بیرون...

همین که دومی رو گذاشتم روی بازوش حس کردم
نفس کشیدنش تغییر کرد و خواست بچرخه که یهو جیغ
کشیدم.

- آ ای نچرخ روانی!

یهو چشماش باز شد. تازه فهمیدم چه گندی زده بودم...
قرار بود خواب باشه و من اونطوری بیدارش کرده
بودم. ندیدم فقط یدونه زالو از روی بازوش افتاد یا
هردوشون بودن چون احساس کردم دستم سوخت و با
اون حس جیغم چند برابر جیغ قبلی صدا داشت...

- اینا چیه؟

آریو نشست سر جاش و سعی کرد چشماش رو باز
کنه. همین که چشمش به سطلی که از دستم افتاده بود
افتاد فریاد زد:

- اه اینا چیه تینا!

من فقط جیغ می کشیدم و آریو یه نگاه به من می کرد
و یه نگاه به زالوهایی که روی زمین افتاده بود.
چشمام رو بستم و محکم جیغ کشیدم:

- نیشم زد آریووووو!



#جر_زن

#پارت_دویستوسی و پنج

تازه چشم هام سنگین شده بود که صدای داد و هوارش
باعث شد یهو چشمام رو باز کنم. دلم می خواست
دست و پاش رو ببندم و یه چسب آهن قوی هم بزنم به
دهنش که به هیچ عنوان نتونه بازش کنه تا انقدر جیغ
و داد نکنه. می تونستم ببندمش به صندلی و توی یه
اتاق حبسش کنم تا بعد از یه روز مزخرف خسته کننده
ی کاری استراحت بکنم.

باید از این به بعد قبل از استراحت هام حتما یه فکری
به حال تینا و صدا های گوش خراشش می کردم وگرنه
ممکن بود هر لحظه ای از روز بیداد و مثل یه غاز
وحشی صداشو بندازه توی سرش و بخواد آزارم بده.

- وای آریو الان بالا میارم! وای خدا غلط کردم. خدا
جون به خدا دیگه ازین کارا نمیکم. خداااا اینو بردار
از روی دست من.

داشت اشکش در می اومد. با ضجه و ناله ازم می
خواست از روش برش دارم. یه طرف ماست سفید
رنگ روی زمین افتاده بود و از توش چند تا موجود
لرز چندش آور ریخته بود بیرون.
دستم رو گذاشتم جلوی دهنم و یادم رفت که خواب و
بیداری چیه! اصلا فراموش کردم چند لحظه قبل دلم می
خواست سر به تن تینا نباشه و بخاطر این که من رو
از خواب ناز بیدار کرده قصد داشتم دست و پاش رو به
یه صندلی زشت ترسناک ببندم و توی متروکه ترین
خونه ی شهر رهانش کنم.

چند تا کرم قهوه ای رنگ بودن که یکمی از کرم بزرگ
تر و حال بهم زن تر بودن. بدنشون حلقه حلقه بود و
من سعی کردم چشم بگیرم تا نبینمش.

- اینا چیه؟

عصبانی طوری که صدام می تونست چهار ستون تن
تینا که هیچ چهار ستون خونه رو بلرزونه داد زدم.
صدام رو انداخته بودم توی سرم و همین طور پشت
سر هم سر تینا داد می زدم. پاهام رو گرفته بودم بالا تا
یه وقت اون موجودای لزج به سمت پام نیان و حتی
برخوردی باهاشون نداشته باشم. رنگ تیره ی
زشتشون بیشتر باعث می شد چشم ازشون بگیرم و
نخوام نگاهشون کنم.

- دارم می میرم. خونمو خورد. وای آریو مردم... وای
الان غش میکنم. تورو خدا این رو از رو دستم بکن.



#جر_زن #پارت_دویستوسی و شش

آستین دستش رو زد بالا که دیدم یدونه از این موجودا
روی دستشه و بدون حرکت یه جایی وایساده.
چشمام روی صورت تینا قفل شد و چشمام با اشک
هاش که داشت راهی صورتش می شد هر بار پایین می
اومد. موجود کرم شکل تکون نمی خورد ولی تینا انقدر
ترسیده بود و انقدر وحشت زده بود که با بهت به
دستش نگاه می کرد و اشک می ریخت.

- این چیه دختره ی احمق! داره نیش می زنه!

یهو گریه اش شدت گرفت. هیچ وقت ندیده بودم تینا
اونطوری گریه کنه. اصلا هر چی فکر می کردم میدیدم
تینا در همه ی مواقع فقط حق به جانب بوده و دنبال
گرفتن یه حقی اضافه بر سازمان بوده و با پرویی می
خواسته راهش رو جلو بیره! البته که من همیشه
جلوشو گرفتم و نداشتم هیچ حرکتی بزنه ولی این
تینای درمونده رو هیچ وقت ندیده بودم.

- زالوعه! این قرار بود بیوفته به جون تو... وای آریو
توروخدا این رو از روی دستم برش دار.
اومدم دستم رو ببرم جلو و اون زالوی زشت که شبیه
به خرطوم فیل افتاده بود به جون دست تینا رو بندازم
پایین که تازه متوجه شدم چه حرفی زده.

- می خواستی بندازی به جون من؟

- جون سیمین جون اینو بنداز پایین. مرگ عزیزت اینو
از رو دست من بردار.

صداش با گریه عوض نشده بود ولی اشکاش بدون این
که لحظه ای قطع بشه روی صورتش می ریخت و
چشماش قرمز شده بود.

سیمین برام عزیز بود... به نظرم مادرا توی زندگی
پسرا نقش بسزایی دارن. اولین زنی که عاشقش میشی
و همه رو باهاش مقایسه می کنی. اولین آدمی که وقتی
با یه زن جدید آشنا میشی توی وجودش دنبال یه
نشونه از اون می گردی و از همه مهم تر کسی که
حاضری براش جونتم بدی چون ارزشش از جون
خودتم بیشتره. مادر... سیمین جون هرچی که بود حتی

اگر گاهی اونطور که انتظار نداشتم رفتار نمی کرد ولی
می تونستم بگم توی زندگیم عزیز ترین آدم دنیا بود.
کسی که برای من هم مادری کرد و هم پدري...
دستم رو جلو تر بردم و دو طرف بدن زالو رو گرفتم و
کشیدم بالا ولی مگه جدا می شد!



#جر_زن
#پارت_دویست و سی و هفت

- آیییی... داری من رو می کشی. من که می دونم قراره
بمیرم. خدایا من غلط کردم. خدایا از همونا که فکر می
کنی خوردم. اصلا اسهال بچه. به جون خودت قول میدم
دیگه از این غلطای بیجا نکنم.

نمیدونستم به این دعا کردنش بخندم یا به کندن زالو از
روی دستش توجه کنم. اون موجود مسخره همطوری
چسبیده بود به دستش که اصلا قصد کنده شدن نداشت.

مثل یه جاروبرقی داشت خورش رو مک می زد. انقدر
تکون خورد که کلافه شدم و سرش داد زدم:

- یه دقیقه آروم میشینی ببینم دارم چیکار می کنم؟

پاهش رو کشید بالا و توی شکمش جمع کرد. مثل یه
توپ گرد توی خودش جمع شده بود و صورتش رو به
سمت مخالف دستی که بهش زالو چسبیده بود
چرخوند.

- قول میدی بکنیش؟

درست نبود توی اون موقعیت بهش بخندم ولی طوری
زدم زیر خنده که همه ی داد زدن ها و عصبانیت هام
رو زیر سوال برد!

- دیوونه ای تو دختر.

- اگر کنده نشه چی...

واقعا هم كنده نمى شد. يه طور چسبيده بود كه انگار با چسب يك دو سه فيكسش كرده بودن.

- با اين مى خواستى حال من رو بگيرى؟

- نه پس مى خواستم خوش گذرونى كنم حيوون خوندگى آوردم دور هم بزرگش كنيم.

سرم رو با تاسف تكون دادم و دو طرف بدن نرم اون زالوى فلک زده كه يكمى هم بزرگ شده بود گرفتم. مى ترسيدم يكم فشار دستم زياد بشه و زير دستم بتركه ولى بالاخره وقتى محكم كشيدمش با داد تينا زالو هم از دستش كنده شد. از همون جا پرتش كردم توى سطل و دستم رو كشيدم به شلوار تينا...

- هوووووى مگه جاى ديگه براى پاك كردن دستت نيست؟

- نه متاسفانه خون جنابعالى ريخته روش...

دوباره اشکاش شروع به اومدن کرد. دستش همین
طور داشت خون می اومد و تمومی هم نداشت.
از روی مبل بلند شدم که با دست سالمش پایین تیشترتم
رو گرفت و با بغض گفت:

- کجا میری!



#جر_زن

#پارت_دویست و سی و هشت

این تینای مظلوم با تینایی که می شناختم زمین تا
آسمون فرق داشت. نه زبونش دراز بود و نه از من
طلب داشت. انگار داشت التماس می کرد که پیشش
بمونم. بدون این که یک کلمه صحبت کنه داشت
التماس می کرد. چشمای خاکستریش رو که نگاه کردم
داشتن می لرزیدن و لبای باریکش جمع شده بود. پره
های بینی اش از بغض تکون می خورد و نگاهش پر

از التماس بود... انگار تینای جدیدی بود که داشتم
نگاهش می کردم.

- گند کاریات رو جمع کنم.

از روی زالوها پریدم و رفتم تا جارو و خاک انداز
بیارم. دختره ی دیوانه. می خواست زالو رو بندازه به
جون من افتاده بود به جون خودش. راست میگن چاه
مکن بحر کسی! چطور باید این کار احمقانه اش رو
تلافی می کردم تا حساب کار دستش بیاد!
زالوها رو با جارو جمع کردم و از توی خاک انداز
ریختم توی یه نایلون... نمیدونستم کجا بندازمشون تا
باعث مرگشون نشم ولی با التماس بعدی تینا
بیخیالشون شدم و همون جا جلوی در توی راهرو
رهاشون کردم.

- چی شده؟

- خون ام بند نمیاد. ببین چقدر خون اومد!

راست می گفت. دستش خونی شده بود و حتی یکم هم روی زمین ریخته بود. معلوم نبود اون چند سانت حیوون چجوری نیشش زده بود که اصلا به هیچ عنوان بند نمی اومد حتی وقتی یه تیکه پارچه روش فشار داده بود.

- بند نیومد؟

لب پائینش رو گاز گرفت و با بالا دادن ابروش چند تا خط باریک روی پیشونیش نشست و گفت:

- تو الان بند اومدن میبینی؟

توی اون حال هم دست از این طرز حرف زدن برنمی داشت. انگار یادش رفته بود که چند دقیقه قبل چطوری بهم التماس میکرد اون حیوون رو از روی دستش جدا کنم.

- خیلی رو داری دختر!

- آریو الان از خون ریزی میمیرم.

یه نفس عمیق کشیدم. نمیدونم چرا جلوش انقدر
صبوری میکردم و هیچی بهش نمی گفتم. انگار تنها
اهرم فشارم در برابرش گیر دادن به غذا درست
کردنش و کارای دانشگاهش بود که البته جدیداً لباس
پوشیدنش هم بهش اضافه شده بود.



#جر_زن
#پارت_دویست و سی و نه

خوشم نمی اومد کسی که کنارم قدم میزنه یا حتی به
عنوان نامزد به دوستام معرفی می کنم توی هیچ
شرایطی شبیه تینا نگردیده. تینا بد نبود فقط ترجیح
میدادم لباس های شیک تری تنش باشه.

- تو من رو نکشی نمیمیری منم فعلا سالمم اگر مردم نگران شو.

- اگر الان توی همین مسیری که داری میری افتادی مردی چه خاکی به سرم بریزم؟

وسط راه برگشتم سمتش و یکی از ابرو هام رو دادم بالا و چشمام رو یکمی تنگ کردم:

- اون موقع به راحتی میتونی از خون ریزی بمیری.

- خیلی بیشعوری!

پشتم رو کردم بهش و همونطور که می رفتم سمت اتاق تا جعبه ی کمک های اولیه رو بیارم زیر لب گفتم:

- دیوانه!

- عمه ات دیوونه اس.

بدون این که برگردم سمتش گفتم:

- عمه ام دیوونه ولی توام دیوونه.

- ا خدا رو شکر تنها نیستم.

این که جدیداً دیگه اونطوری که روز اول توی مخم
مثل مته چرخیده بود نبود برام عجیب بود. این که به
تینا می خندیدم و حاضر شده بودم کنارش قدم بزنم. کی
فکرش رو می کرد که من یه روز دست یه دختری
شبيه به تینا رو بگیرم و با خودم ببرم مهمونی. اونم
مهمونی هیچ کس نه مهمونی تمین! تمینی که
بخاطرش هر کاری میکردم و حاضر نبودم یک ثانیه
هم نبودش رو تحمل کنم حالا با کسی رفته بودم جلوش
که خودم حتی یک اپسیلون هم قبولش نداشتم.
الحق که تینا از مسئولیتش به خوبی بر اومده بود و
اگر اون مهمونی لحظات آخرش به اون شکل نگذشته
بود یکی از موفق ترین پروژه های من طول تاریخ
زندگیم بود.

دستم رو به جعبه ی سفید رنگی که روش یه علامت
بعلاوه ی قرمز رنگ چسبیده بود گرفتم و با خودم فکر

کردم که هیچ طور ممکن نبود تمین اونطور با تب و
تاب به من نزدیک بشه و من اونطور با تمام وجود
پیش بزنم. اصلا باورم نمی شد جامون عوض شده
باشه. دختری که برای لمس موهاش دنیا رو می
بخشیدم و حاضر بودم سالیان سال از عمرم کم بکنم
ولی فقط موهاش رو بو بکشم.



#جر_زن
#دویست و چهل

تمین همون دختر بود و وقتی لب هاش رو روی لب
های من گذاشت من با تمام قدرتم پیش زدم.

- دیگه الان می میرم اگر نیای. داره خوووون میاد!

- زودتر بمیر لطفا.

انگار حسابی حرص خورد و داشت دندوناش رو روی
هم فشار می داد. از لحن و صداش مشخص بود که
چقدر حرصی شده.

- من کفنت می کنم بعد خودم رو میکشم آقای آریو
خان... آی همه ی خون های بدنم رفت. آی دارم
میمیرم. آی خدا الان رگ هام خشک میشه.

جعبه به دست رفتم سمتش و گفتم:

- تینا کولی بازی درنیار.

- دارم میمیرم.

اومدم بشینم کنارش که دیدم پاهاش رو جمع کرده توی
شکمش و با دقت به سوراخی که اون زالوی قوی و پر
زور روی دستش ایجاد کرده بود نگاه میکنه.

- پاهاتو دراز کن.

- با پاهای من چیکار داری؟

یه نفس عمیق کشیدم و گفتم:

- نه که خیلی جذاب و سکسی ای می خوام بخورمت.
پاتو دراز کن ببینم می تونم کاری کنم یا نه.

- پا دراز و جمع چه فرقی داره. خیلیم بی ادبی اونیم که
گفتی معلومه که هستم تا کور شود هر آن که نتوان
دید!

هیچی جز دیوونه ی زنجیزی به این احمق نمی اومد.
یه خنگ به تمام معنا. من که به خلقت خدا مونده بودم.
چطور می تونست چنین موجود عجیبی خلق کنه!

پاهش رو بعد از کلی حرف زدن و قانع شدن دراز کرد
و دستش رو گرفت سمتم. زخم کوچیکش رو ضد
عفونی کردم. گاز استریل رو بردم جلو و خودم یکمی
نزدیک تر شدم. اونم سرش رو با دقت نگه داشته بود
بالای سر زخم و داشت بررسی می کرد که ببینه چی
شده. دقیق و منظم پانسمانش کردم که گفت:

- تموم شد؟

- آره خوبی؟

تکه ی آخر چسب رو پسبوندم روی پانسمانش که گفت:

- میشه یه چیز ازت بخوام؟

یه چسب اضافه تر هم گذاشتم روش و گفتم:

- میشه پاشی من رو ببری یه جایی که بستنی داشته باشه؟

دوست داشتم بهش بگم لعنتی کارد بخوره به اون شکمت! دختره ی احمق همون لحظه دستش رو بسته بود و از یه صحنه ی پر هیجان خلاص شده بود و من هنوز بابت کاری که کرده بود اون رو نبخشیده بودم و تینا از من بستنی می خواست! سرم رو با شتاب آوردم بالا که صدای دادش رفت هوا:

- دندونام رو شکستی... بستنی نمیدی به جهنم چرا من
رو داغون میکنی!

از قصد نبود ولی وقتی اومدم سرم رو از روی دستش
بردارم چنان محکم پس سرم به فک تینا خورد که با
صدایی که اومد گفتم حتما تمام دندون هاش توی
دهنش خرد شده.



#جرزن
#پارت_دویست و چهل و یک

دستم رو گرفتم به پشت سرم و همون طوری که داشتم
جای برخورد با فک محکم تینا رو می مالیدم گفتم:

- چله زمستون کی بستنی میخوره دختره ی دردسر ساز؟ که تو بستنی میخوای حتما الان باید سرما هم بخوری یه درد به دردت اضافه بشه!

یه طوری دست باندپیچی شده اش رو به کمرش زد که انگار هیچ اتفاقی براش نیفتاده. اخم کرد و با همون لحن پرروی همیشگیش که هیچ وقت از موضعش پایین نمی اومد گفت:

- اصلا دوست دارم سرما بخورم چی چیه به دردت اضافه بشه! دردای خودت رو هم با دردای من جمع میبندی؟ من فقط زالو خورده ام! بر وزن زخم خورده... اونم از دست یه استاد بی خاصیت.

- با من بودی؟

- نه یه استادی هست خیلی بد اخلاق و نچسبه با اون بودم.

ناله کرد و شبیه به بچه های کوچیک که برای خریدن بستنی اصرار میکنه پاهاش رو کوبید به کف زمین و گفت:

- خسیس بدبخت یه بستنی به من نمیدی کوفتت بشه تمام غذاهایی که بهت دادم خوردی!

نمی دونم خدا موقعی که تینا رو خلق می کرد حواسش به کجا بود که اینطوری در حق اون اجحاف شده بود. اصلاً انگار از حجم مغز یه آدم توی سرش فقط یک اپسیلون مغز وجود داشت. وقتی نگاهش می کردم یه بچه دوساله می دیدم که جلوی در اسباب بازی فروشی دنبال اسباب بازی مورد علاقه.

- من هیچ مسئولیتی در قبال بستنی خوردن تو قبول نمی کنم. من الان باید از دست تو شاکی باشم که می خواستی زالو بندازی به جونم اون وقت ازم بستنی هم می خوای؟

لباشو غنچه کرده کرد و ابروهاش با این حرکت به همدیگه نزدیکتر شد چشماش رو به یه سمت نامعلومی

چرخوند و سرش رو به طرف یکی از شونه هاش کج کرد. این طور وقت ها به قیافش که نگاه میکردم بیشتر خندم می گرفت تا از دستش عصبانی باشم. اصلاً جدیداً نسبت به همه ی کارهاش یه حس خنده داری داشتم. رفتارای عجیبش دیگه مثل روز اول برام حرص درار نبود ترجیح می دادم اون رو به چشم یه بچه ی کوچیک ببینم تا کمتر از دستش حرص بخورم ولی گاهی حسابی اعصابم رو خورد میکرد و دلم می خواست بهش یادآور بشم که یه دختر بیست و پنج سال است و یه کارهایی رو نباید انجام بده.



#جرزن

#پارت_دویست و چهل و دو

دستم رو به نشونه ی تهدید بالا گرفتم و یکی از ابرو هام ناخواسته رو به بالا سوق پیدا کرد. انگشتم رو جلوی صورتش تکون دادم و گفتم:

- حتی اگر سرما بخوری از تب و لرز بمیری، حتی اگر نتونی از جات بلند بشی یک ذره هم نباید از وظایف سرپیچی کنی! اگر قبول می کنی پاشو حاضر شو بریم بستنی بخوریم...

در کسری از ثانیه از روی مبل پرید و فاصله مبل تا در ورودی خونه رو طوری با قر و غمزه گذروند که انگار نه انگار چند لحظه قبل به خاطر زخم زانو خودش رو به در و دیوار زده بود.

حالا یاروم بیا دلدارم بیا
حالا یاروم بیا دلدارم بیا
حالا یاروم بیا دلدارم بیا

قبل از این که از در بیرون بره برگشت و همونطوری که داشت می رقصید بین شعر خواندن گفت:

- درسته حقت بود که زانو بندازم به جونت ولی حالا که می خوای ببری برام بستنی بخری به خاطر همه ی اذیت هایی که منو کردی می بخشمت ولی فقط همین یه

بار دفعه بعد زالو که هیچی کروکودیل میندازم تو تخت.

کوسن روی مبل رو برداشتم و خواستم بندازم سمتش که جیغ کشید و از بین در محو شد.

والا که از این دختر هیچی بعید نبود اگر این تونسته بود این سطل ماست رو با زالو بیاره توی خونه فردا روزی ممکن بود یه تمساح بزنه زیر بغلش و با خودش بیاره بندازه به جون من!

خودم هم نیاز داشتم که یه بادی به سر و کلا بخوره بخاطر همین مقاومت نکردم و حاضر شدم.

داشتم موهام رو شونه می‌کردم که صدای محکم کوبیده شدن در رو شنیدم. مطمئن بودم که خودت تینا که اون طوری با مشت به در می‌زنه.

نفس عمیقی کشیدم تا عکس العمل بدی بهش نشون دادم ولی دیگه اینقدر این کار رو تکرار کرد که با عصبانیت از توی اتاق بیرون اومدم و سرش داد کشیدم:

- دختر دیوانه ای؟ مریضی؟ چه دردی داری؟ میخوای به جای بستنی فروشی ببرمت تیمارستان؟

صورتش رو چسبونده بود به چهارچوب در و دستاش
رو پشت کمرش قلاب کرده بود.

- زود باش دیگه! مگه حموم دامادی رفتی که حاضر
شدنت انقدر طول کشیده؟



#جرزن

#پارت_دویست و چهل و سه

سرم رو تکون دادم و با حرص کیف پولم رو از روی
میز برداشتم و به سمت در رفتم. تینا رو از جلوی در
کنار زدم در خونه رو بستم.

- اگر منصفانه هم به مسئله نگاه کنی میفهمی که تو
الان باید پشیمون باشی و از من معذرت خواهی کنی نه
این که اینطوری اعصابم رو بیشتر خود کنی.

هر دو تا دستش رو به کمرش زد و همون طوری که
منتظر بود من در را ببندم گفت:

- آقای اعتماد به نفس، همه‌ی کارای تو خوبه من اخ و
تف ام! آخی چقدر تو مظلومی! اگر قرار باشه جواب
کار های زشتت رو ببینی من یک لحظه هم نباید راحت
بزارمت. خدایا چقدر آدم میتونه پررو باشه! میخوای
بیامشونه هاتم بمالم!

اصلا هم براش مهم نبود برای رسیدن به خواستش
بخواد بهم باج بده، اصلا چاپلوسی نمی کرد تا به
بستنی که خواسته بود برسه.... امکان نداشت یک
لحظه هم کم بیاره!

تینا برو پایین تا اون روی سگ من بالا نیومده...

جلو جلو راه افتاد و با یه حالت لی لی کنان پلهپها رو
پایین رفت. یک لحظه اگر ورجه ورجه نمی کرد امکان
نداشت ساعت براش بگذره. باید حتما همه چیز رو با
بازیگوشی انجام می داد.

کنار ماشین هم که وایسا انقدر دستگیره ماشین رو به سمت خودش کشید که دیگه کم مونده بود آمپر بالا بزنه.

- ول کن اون لامصبو بزار بازش کنم بعداً بکش سمت خودت.

- یعنی داری میگی من خنگم؟ خودم نمیدونم کی باید بکشمش سمت خودم؟

دزدگیر ماشین رو زدم و همین که خواستم بشنیم توی ماشین گفتم:

- به خنگ گفتی زکی!

نمی‌دونم آروم گفته بودم یا تینا دلش نخواست که طبق معمول به حرفم جواب بده. بعد هم بعید بود تینا چیزی رو بشنوه و بی جواب بزاره! انگار که خیلی خوش خیال بودم چون فکر می‌کردم حرفم رو بی جواب گذاشته ولی همین که نشست توی ماشین انگشتش رو فرو کرد توی ضبط و تا جایی که می‌تونست صدای

اون رو زیاد کرد بعد دست به سینه نشست و منتظر
موند تا من ماشین رو از جاش تگون بدم.
با حرص دنده رو جا زدم و تینا تکیه داد به صندلی و
بدون اینکه تگون بخوره داشت خیالم رو راحت می
کرد و من رو مطمئن می کرد که دیگه ای پیش رو
نداریم!



#جرزن
#پارت_دویست و چهل و چهار

از کارهای تینا تعجب می کردم. انقدر راحت بود که
نسبت ها رو توی موقعیت های مختلف فراموش
می کرد. مثلاً همین که توی ماشین کنار من می نشست
دیگه یادش می رفت که چه نسبتی داریم مثل یه دوست
معمولی باهام صحبت می کرد و حتی با دکمه های
ماشین ور می رفت.

- این ماسماسک ماشین لگنت به گوشی من وصل
نمیشه؟

انگشتم رو روی دکمه‌ی بلوتوث ضبط گذاشتم و ازش
خواستم تا خودش به ضبط وصل بشه. مشغول بررسی
گوشی شد و من از اینکه داشت از گوشی که بهش داده
بودم استفاده می کرد لبخند روی لبم نشست. همون
یک ذره عذاب وجدانی که بابت شکستن تبلتش داشتم
هم از بین رفت!

- به خدا من توی خلقت خدا موندم. حس می کنم وقتی
که تو را خلق کرد تورو کنار یک عالمه سطل ماست پر
از ماست های چکیده گذاشت وگرنه هیچ طور دیگه ای
امکان نداره یه آدم انقدر بیس و ماست باشه!
جوابش رو ندادم. وقتی که جواب نمی دادم باز هم برای
خودش ادامه می داد. داستان سرای خوبی بود هر
چقدر که بهش راه می دادی برای خودش صحبت می
کرد. انگار اگر تینا ساکت می شد کارهاش درست پیش
نمی رفت.

حین انجام هر کاری باید صحبت می کرد و توی صحبت کردن هاش هم به اندازه ی کافی به من تیکه می انداخت.

- حالا ماست و بیس بودن من چه تاثیری روی زندگی تو داره؟

یه موزیک پلی کرد و گوشی رو روی پاهاش گذاشت.

- چشمتو ببند تصور کن هر روز با یه آدم ماست سر و کار داری! صبح که چشمتو باز می کنی باید بهش صبحانه بدی، ظهر ناهار بدی! اگر هم بری دانشگاه باید صبح تا شب چشم توی چشمش بشی! خدایی تو جای من باشی حالت بهم نمی خوره؟

یه طوری داشت صحبت می کرد انگار می خواست با دوست صمیمیش در دودل کنه و نه منی که دقیقا داشت راجع بهم صحبت می کرد.

- احساس می کنم این مسئله بهتر از اینه که با هر قدم سه بار شست پام بره توی چشمم و به جای اینکه زالو به جون یکی دیگه بندازم زالو به جون خودم بیفته!



#جرزن

#پارت_دویست و چهل و پنج

انگار داغ دلش رو تازه کرده بودم که آستین مانتوش رو زد بالا و به پانسمان خیره شد. دست کشید روی پانسمان و فوت کرد!

- فوت کردن داره؟

- با همه چیز منم که کار داری!

آرنجم رو گذاشتم به پنجره و با تگون دادن سرم به بیرون خیره شدم.

- روزی که بتونم از دسته تو خلاص بشم کل دانشگاه رو شیرینی میدم!

- به فکر جیب مبارکتم باش اونجا کم جمعیت نداره حرف که می زنی باید پاش وایسی ها!

همین که تونسته بودم لباس هاش رو غیر قابل استفاده کنم کافی بود دختره ی پر رو اعصاب من رو خورد می کرد و لباس هایی که خریده بودم رو نمی پوشید.

- درضمن می بینم که مجبور شدی مانتو قشنگات رو تنت کنی!

- به این میگی قشنگ شبیه مانتو مادر بزرگ میمونه، امیدوارم یه روزی به خاطر این کارت به غلط کردن بیافتی.

مانتوی ساده و شیکی که قدش هم بند بید و بخاطر
گشاد بودنش تمام بدنش رو به نمایش نمی داشت!
اصلا شباهتی به مادر بزرگ ها نداشت.

خندم گرفته بود و جلوی بستنی فروشی هم جای پارک
نبود. تینا از حرص زیاد نمی تونست هم قر بده و هم
عصبانی باشه چون مطمئنم توی این موقعیت و با
پخش شدن چنین موزیکی تینا بجز قر دادن هیچ کاری
نمی کرد ولی حسابی همه چیز روی اعصابش بود که
داشت غر میزد.
پیرزن غر غرو!

- به این میگی خوشگل؟ از بس بد سلیقه ای! سلیقه
داشتی که به این نمی گفתי خوشگل!

- پس چرا تنت کردی؟

نفسش رو فوت کرد و همون طور که با باند روی
دستش ور می رفت گفت:

- چون همسایه ی احمقم لباسمو خراب کرده.

این بار مقاومت نکردم و بلند بلند خندیدم. همون طور
که می‌خندیدم هم دنبال جای پارک می‌گشتم و با رفتن
یه ماشین سریع ماشینم رو توی جای پارکش جا دادم.

- مواظب باش که همسایه ات کج سلیقه ترین آدم
دنیا!

راست ترین حرف دنیا بود! کج سلیقه اون هم توی
امور مربوط به خانم‌ها! بخصوص عاشق شدنم اون
هم با شاهکاری به نام تمین. هنوز هم از بابت این
عشق و عاشقی و تمام اتفاقاتی که افتاده بود پشیمون
نبودم. حداقل می‌دونستم که تمام تلاشم رو کردم.



#جرزن

#پارت_دویست و چهل و شش

- رسیدیم؟

- فکر هم میکنی؟

شبیه یه علامت تعجب بزرگ شد و نگاهم کرد.

- صف بستنی فروشی رو نمی بینی؟

نمی دونم چرا برده بودمش اون جا... روی پارك ملت. با اين كه باهامون فاصله ي زيادي داشت ولي مي خواستم حداقل يه خاطره اي توي ذهنش ثبت بشه. بايد ازش عصباني مي بودم و نبودم. تازه با يه لبخند رضاييت هم نگاهش مي كردم و از اين كه مجبورش كرده بودم با ظاهري كه دلم مي خواد بگرده خوشحال بودم.

توي صف وايساديم و تينا تمام حواسش به باند روي دستش بود. البته صف هم خيلي طولاني نبود و من با دوتا بستني متری برگشتم کنار تينا. بستني هايي كه هر كدوم تقريبا نيم متر بلندي داشت و از طعم هاي مختلف تشكيل شده بود.

- جان عزیزات نریزی!

- گفتم بستنی می خوام نگفتم که برام برج میلادتون رو تبدیل به بستنی کن.

با دقت بستنی رو نگاه کرد و همون جلوی بستنی
فروشی وایسادیم تا برج های یخی تو دستمون با
حرکت کردن نیافتن.

- بده آوردمت یه جایی که خاطره بشه؟ نمیخوری
هرچی موند بنداز بره.

- اسراف کار... همینم مونده بود با تو خاطره بسازم
برزن خان. خودت یه میلاد زهرماری!

اینو گفت و سر بستنی رو با تمام قوا فرو کرد توی
دهنش. دروغ نگم اندازه ی یه وجب از بالای بستنی که
طعمشم شاهتوتی بود کامل رفت!

- اسب آبیّه!

بابت اون حجم از دهنی که باز کرده بود این حرف رو
زدم که اونم بهم چشم غره رفت و پاشو محکم کوبید
روی کفش من. انقدر محکم که استخون روی پام درد
گرفت و صدام درومد!

- چته روانی؟ جای تشکرته؟

یه لیس دیگه به بستنیش زد و قبل از این که کل
مختوی دهنش رو قورت بده گفت:

- تشکر سر جاش ولی این جواب توهینت بود میلاد
زهرمار!

- تلفظ اسمم سختته بهم میگی میلاد؟ هجی کن یاد
بگیری، آ... ری... و

سرش رو تکون داد و من هم از بستنیم یه گاز بزرگ
زدم که تا مغزم یخ بست. پشت ابرو هام و کناره های
شقیقه ام احساس انجماد می کردم.





#جرزن

#پارت_دویست و چهل و هفت

- نه دکتر! یعنی برج زهر مار!

به تلافی تمام خرابکاریاش! به تلافی زالویی که قرار بود به جونم بیافته و نیافتاد. تلافی تمام روزایی که توی زندگیم شیطنت نکرده بودم و می خواستم عوضش رو سر تینا دربیارم!

خواستم بگویم زیر بستنیش ولی دلم نیومد. بستنی ای که خواسته بود یه جورایی کوفتش می شد و ممکن بود کلش بریزه روی زمین برای همین حساب شده تر رفتار مردم و دستم رو گرفتم زیر بستنی و گفتم:

- این چیه ریخته اینجا؟

همین که سرش رو خم کرد تا دنبال جایی که نشون داده بودم بگرده دستم رو نگه داشتم زیر نون بستنیش

و نتونست در آن واحد عکس العمل نشون بده و حرکت دست و صورتش رو هماهنگ کنه برای همین بستنی رفت توی لپ سمت راستش.

اصلا دیگه یادش رفت داشت اونطوری با ولع بستنی می خورد و هر ده سانتش رو با یه گاز می فرستاد توی دهنش. باقی مونده ی بستنی رو انداخت زمین و تا اومد دنبال من کنه و بخواد بلایی سرم بیاره ادامه ی بستنی خودم روی بینیش فرود اومد!

تمام صورتش پر از بستنی شده بود و نصفه ی بستنی من توی دستام بود. نصفه ی بستنی خودش روی زمین بود و تینا شبیه بچه هایی که سکوت میکنن تا نقشه بکشن داشت با بهت و ناباوری نگاهم می کرد.

- بین چه گندی زدی تینا!

قطعا با این حرفم باید حرص می خورد. حدسم درست بود چون اول از همه بستنی من رو از دستم گرفت و بعد دو سه تا لگد به ساق پام زد و بعد رفت تا دستمال برداره صورتش رو تمیز کنه.

دختره ی روانی کله خراب کودک درون دو ساله ام رو بیدار کرده بود. بعد این همه سال که توی خواب ناز

بود و شبیه اصحاب کهف شده بود فکرشم نمی‌کردم که
چنین قدرتمند عمل کنه.

رفتم از بستنی فروشی یه سطل آب و جاروشون رو
گرفتم و مشغول پاک کردن خرابکاری تینا شدم. تینا هم
با خیال راحت بقیه ی بستنی من رو خورد و از
نگاهش مطمئن بودم که نقشه های شومش تمومی
نداره!



#جرزن

#پارت_دویست و چهل و هشت

شیشه رو یکمی کشیدم پایین و اجازه دادم باد حسابی
موهام رو بهم بریزه. مغزم از فکر به کبری و داداشش
درد می کرد چون تنها مانع های من برای تهران
موندن بودن.

- ازدواج من مساوی برگشتن به ده و روز از نو. همه
ی زحمتام به باد میره و به جای درس دادن به بچه
های مردم باید بشینم کهنه بچه بشورم.

- زوری که کسی رو شوهر نمیدن.

اولین بار بود که داشتیم شبیه دوتا آدمیزاد با همدیگه
صحبت می کردیم.. فارغ از بستنی و گند کاریامون...
فارغ از لجبازیامون. من میگفتم و اونم داشت گوش
میداد. جالب این بود که گوش خوبی برای شنیدن حرف
هام بود.

- فعلا که مقاوت کردم ولی عزمشون جزمه. البته منم
کم نمیارم.

- کسی نمیتونه ما آدما رو مجبور به کاری که نمی
خوایم انجام بدیم بکنه همین طور هم نمی تونه مجبور
به انجام ندادن کاری که می خواهیم بکنه!
یکم جمله هاش برام پیچیده بود توی هم برای همین هم
سرم رو کردم سمت شیشه و به بیرون خیره شدم.

- فکر این چیزای مسخره رونکن. ذهنت رو متمرکز کن روی پروژه و تحقیقات توی سایت.

آوردن اسم سایت و دو روز بعد که قرار بود بریم سفر فکر همه چیز رواز سرم در کرد. تا رسیدن به خونه نه موزیک آرومش اذیتم کرد و نه دیگه فکر کبری و پاداشش توی سرم بود. حتی ن شدن صورتم با بستنی هم جزو کم اهمیت ترین مسائل دنیا بود. مهم ترین چیز رزومه ی من بود... رزومه ای که میتونست کن رو به آرزوم برسونه.

همین که رسیدیم خونه از ماشین پیاده شدم تا زودتر برم همه چیز رو آماده کنم تا هیچی جا ندارم. توی فکرای خودم داشتم قدم رو می زدم و لوازمی که نیاز داشتم زیر لب تکرار می کردم و با انگشای دستم میشمردم.

پام رو گذاشتم روی اولین پله که به ایوون منتهی بود و همین که خواستم پای بعدی رو بذارم نوک پام گیر کرد لبه ی پله و صدای جیغ من با صدای مراقب باش گفتن آریو مخلوط شد.





#جرزن

#پارت_دویست و چهل و نه

میخواستم از کف دست برای فرود اومدن روی زمین استفاده کنم ولی نمی‌دونم که چطور شد روی ساعد دست راستم فرود اومدم.

البته نه یه فرود اومدن درست حسابی! نه... ساعد دستم دقیقاً با لبه‌ی پله برخورد کرد و اون لحظه احساس کردند جلوی چشمم سیاه شد!

انقدر ساعد دستم درد گرفته بود که دلم نمی‌خواست چشمم رو باز کنم و با واقعیت مواجه بشم. ترجیح می‌دادم همانطوری بسته بمونه و از دردش دندونام را روی هم فشار بدم.

این همه روی زمین می افتادم و به خودم پشت پا می‌زدم ولی این بار انگار داستان خیلی فرق داشت. هیچ وقت برام پیش نیومده بود که اینطوری درد رو تحمل کنم. واقعاً غیر قابل تحمل بود. انقدر زیاد بود که

نمی‌دونم چند دقیقه شد همونجا نشسته بودم و دستم
رو توی بغلم گرفته بودم.

دقیقاً دست مقابل اونی که زالو نیشش زده بود درد
می‌کرد و حاضر نبودم حتی یک ذره هم جابجاش بکنم.

- چرا نشستی اونجا؟ پاشو برو بالا. اصلاً چمدونت رو
حاضر کردی؟

توی هر موقعیت دیگه‌ای بودم با حاضر جوابی و
سریع‌ترین حالت ممکن جوابش رو میدادم. حتی ممکن
بود که برای تعیین و تکلیف کردنش و حتی بازجویی
کردن بهش گیر بدم و انقدر بگم تا اعصاب هردومون
خورد بشه. ولی انقدر دستم درد میکرد که سکوت
کردم و به زور لای چشم هام رو باز کردم.

- چرا هیچی نمیگی؟ بازم به خودت پشت پا زدی؟

پاش رو گذاشت روی پله اول و خم شد سمت من.. با
دست سالم ترم دستی که آسیب دیده بود و نگه داشتم
که سرم را با یه حرکت انگشت به سمت خودش
چرخوند و گفت:

- چی شدی؟ جدیداً نازک نارنجی شدی. قبلاً یه اتفاقی می افتاد چهارتا جمله پر و پیمون برای من آماده می کردی چرا ساکتی؟

اومدم آستینم رو بزنم بالا و به دستم نگاه کنم که زودتر از من دست به کار شد. احساس می کردم با اون قد درازش اونطوری خم شده سمت من حتماً کمرش عیب پیدا میکنه ولی دندش نرم زده بود تمام صورتم رو بستنی خالی کرده بود حالا یه دستم رو هم چک نمی کرد!

با بالا رفتن آستینم چشم هردومون به ورم روی دستم افتاد و من از ترسم نفسم بند اومد...



#جرزن
#پارت_دویستوپنجاه

انگشتش رو گذاشت روی برآمدگی، که دیگه نتونستم
ساکت بمونم از درد ناله کردم و چشمام رو بستم.

- خوب حالا چیزی نشده که ضرب دیده باشو بریم بالا.

سعی کردم بلند بشم ولی دستش که دور دستم پیچید
چنان دادی زدم که خودش هم ترسید و اون یه پله‌های
که اومده بود بالا هم برگشت پایین.
وحشتزده داشت بهم نگاه میکرد که با عصبانیت گفتم:

- درد میکنه ها بعد اونوقت تو محکم میگیری! چه
جوری توی کدوم خراب شده ای به تو مدرک دکترا
دادند که نمیدونی دستی که درد میکنه رو نباید محکم
گرفت.

- من پزشک نیستم ولی معذرت می خوام حواسم نبود.

روم رو ازش گرفتم و با یه حالت قهر قدم هام رو به
سمت خونه‌ی خودم برداشتم. نمی‌دونم دیگه آریو
داشت چی کار می کرد و چه حرکتی نشون داد ولی من

خودم رو رسوندم بالا تا با یه تخم مرغ و آرد و
زردچوبه حال دستم رو بهتر کنم!
از ترس اینکه یه وقت شکسته باشه داشتم شونه
خالی میکردم ولی بازم امیدم به خوب شدنش با راه حل
های سنتی بود.

مانتوم رو همونجا روی مبل تک نفره گذاشتم و دستم
رو با باندی که شانسی توی خونه داشتم بستم. باند
روی زخم زالو رو باز کردم و دیدم هیچ اثری ازش
باقی نمونده با همون دست دردناک که اصلا نمیتونستم
دستم رو تکونش بدم رفتم و چمدونم رو آماده کردم.
وقت نداشتم به بعد موکولش کنم باید همه چیز رو
حاضر می کردم تا از سفر جا نمونم.
یک ساعتی گذشته بود و همه جا را سکوت گرفته بود
هیچ صدایی هم از طبقه پایین نمیومد. دستم رو که باز
کردم دیدم ورم بیشتر شده. راستش همین هم باعث شد
بیشتر بترسم و بدو بدو برم سمت واحد آریو... همین که
جلوی درش رسیدم با مشت دست سالم ترم کوبیدم
روی در تا بیاد بیرون.

واقعا نمیدونم چطوری توی این فاصله تونست بخوابه
که من با قیافه هپلی و به هم ریخته اش رو به رو
شدم. چشماش رو به زور باز نگه داشته بود تا ببینه

چه خبر شده! از درد هم غر داشتم که بزنم و هم
عصبانی بودم...



#جر_زن
#پارت_دویست و پنجاه و یک

اصلاً چه معنی داشت که همون اول به من نگفته بود
بریم دکتر! اصلاً چرا گفته بود هیچی نشده؟ اصلاً به
این چه ربطی داره که من ازش توقع می‌کردم که ببرتم
دکتر؟

- چی شده این وقت شب؟

- خجالت نمی‌کشی گرفتی خوابیدی؟ الان مگه اصلاً
وقت خوابه؟ نمیگی من شاید مرده باشم؟ ندیدی دستم
چی شده؟

انگشتش رو کرد توی موهایش و بعد با دوتا انگشت
اشاره و و وسطش چشمش رو ماساژ داد.
هرچی زمان بیشتر می گذاشت من کم طاقت تر می
شدند و دستم رو با اون یکی دستم نگه می داشتم که یه
وقت بهش فشار نیاد.

- ساعت خواب آقای دکتر یه وقت مزاحم خواب نازتون
نشده باشم؟

- شدی تینا شدی... ببینم دستت رو چی شده؟

با لجبازی دستم رو بهش نشون دادم ولی خودش دست
به کار شد و دستم رو نگاه کرد.
باند رو از دورش برداشت و تا خواستم مقاومت کنم
از درد به خودم پیچیدم و نتونستم هیچ کاری بکنم. تا
باند رو از روی دستم برداشت دستاش بی حرکت شد.
نگاه من با نگاه آریو روی برآمدگی ای که نزدیک مچ
دستم شکل گرفته بود گیر کرد و بعد همدیگرو نگاه
کردیم

- چرا اینطوری شده؟

- اگر می دونستم که مزاحم خواب مرغی جنابعالی نمی شدم. فکر کنم شکسته.

احساس کردم رنگ و روش پرید. نمیدونستم باید چیکار کنم که سریع گفت:

- بپوش بریم بیمارستان... نه نه وایسا برم لباس ها تو بپارم!

- دستم چلاق شده پام که چیزیش نشده.

ولی به حرفم توجه نکرد و منو زد کنار تا از پله ها بره بالا. خواستم دنبالش برم که برگشت و گفت:

- همینجا وایسا الان میام.

- دیگه روت باز شده ها! یه بار رفتی توی کمد من هر روز میخوای بری تو کمد! خوشم باشه خجالت نکشی ها کلتو بکن تو کمد دخترا چیزای قشنگی داره.

ولی حرفام رو نشنید و فقط چند دقیقه بعد با روسری
و مانتو برگشت پایین. مانتو رو انداخت روی دوشم و
رووسری رو هم همون طوری شلخته انداخت روی
سرم. خودش جلوتر راه افتاد و بدون اینکه لباسهاشو
عوض کنه با همون تیشرت و شلوار ورزشی که تنش
بود پشت فرمون نشست.



#جر_زن
#پارت_دویست و پنجاه و دو

اصلا نمی‌تونستم دست روی برجستگی ایجاد شده
بزارم.

جلوتو نگاه نکنی ها... انقدر افتادی زمین تا یه بلایی
سرت بیاد!

- نگران خواب نازتی؟ خیلی نگرانی می تونم همینجا پیاده بشم.

او مدم رومو ازش بگیرم که با عصبانیت گفت:

- دختره ی احمق دستت رو زدی ترکوندی میگی نگران خوابمم؟ تو اصلاً یک ذره عقل داری؟ بابا مگه جلوتو نگاه نمی کنی؟

- بزن بغل می خوام پیاده شم اصلاً اعصاب بحث کردن باهاتو ندارم دستم درد میکنه.

یه دستش رو که به فرمون نبود به نشانه تسلیم بالا گرفت. عجیب بود که جدیداً زیاد سعی نمی کرد من رو ضایع کنه و یه وقتایی توی حرف کوتاه میومد. شونه ام رو از احساس چنین چیزی بالا انداختم و تا رسیدن به بیمارستان هیچی نگفتم. اینکه چقدر طول کشید و ما با نگاه هامون به همدیگه تیکه می انداختیم و همدیگر رو فحش کش می گردیم

بماند ولی بعد از تقریباً یک ساعت اعلام شکستگی
دست من توسط آقای بیگی صورت گرفت!

- بله خانم دست و پا چلفتی توی این عکس نشون میده
که استخون ساعد... ایناها ببین... همین جایی که دارم
بهت نشون میدم.

عکس رادیولوژی رو گرفت سمتم تا من هم نگاهش کنم.
استخونم یه جایی نزدیک به مچ دستم شکسته بود و
توی عکس هم به خوبی مشخص بود.

- همین جایی که ملاحظه می کنی شکسته و می تونم
این مژده رو بهتون بدم که شما از سفر جا می مونین
تا یاد بگیرین بیشتر از خودتون مراقبت کنید.

اصلاً هنگ کردم. با دستی که سالم بود عکس
رادیولوژی رو از دستش کشیدم بیرون و بهش نگاه
کردم:

- نه کی گفته شکسته ببینم میتونم تکونش بدم!

دستم رو توی هوا نگه داشت و اجازه نداد که تکونش
بدم با یه لحن تند گفت:

- به خدا که تو روانی ای. نکن احمق!

- ببین من دستم خوبه چیزی نیست که..

نفسش رو فوت کرد بیرون و من رو به سمت اتاقی که
دکتر توش معاینه ام کرده بود کشوند. من داشتم
مقاومت می کردم تا بتونم به پروژهِ و سفرم برسم ولی
آریو انگار خیلی دلش می خواست که من سفرم کنسل
بشه. یه لحظه دست خودم نبود که بغض کردم و گفتم:

- من که می دونم به خاطر اینکه نیام سایت داری
اینطوری می کنی!



#جر_زن #پارت_دویست و پنجاه و سه

تا لحظه‌ی آخری که از همدیگه جدا بشیم و هر
کدوممون بریم توی واحد خودمون داشتیم با هم دیگه
سر سایت رفتن کل کل می کردیم. آخرش هم راضی
نشد که نشد. گفت باید استراحت کنی!
اصلاً حتی به من از قبل هم نگفته بود که باید سر چه
ساعتی آماده باشم برای همین دقیقاً بعد از طلوع آفتاب
وسایلم رو که جمع کرده بودم. با همین یه دونه دستی
که سالم بود زدم زیر بغلم و کشون کشون از پله ها
داشتن می کشیدم پایین...
پله های اول به سختی گذشت حتی کیفی که زیر بغل
دست شکستم هم بود داشت باهام هم همکاری می کرد
و مثل سیریش چسبیده بود زیر بغلم...
همین که پاگرد اول رو رد کردم نمیدونم چی شد که پام
گیر کرد به چرخ چمدون عزیزم و چمدون همین طوری
از روی پله ها شروع به سُر خوردن کرد.
چمدون کله ملق زنان پله ها رو پایین می رفت و من
هم دست شکسته ام رو گرفتم بالا و تا اومدم بدوام
روی پله ها و چمدون بیچاره رو از داغونتر شدن

نجات بدم خودم زیر پام لیز خورد و با باسن طوری
محکم زمین خوردم که درد توی همه‌ی وجودم پیچید.

- وای خدا ای خدا خدایا استاد های بی جنبه و بدقلق
رو بکش. نسلشون رو از روی زمین بردار. خدایا
خودت میدونی که دلم پاکه، نمی‌خوام جوونهای مردم
مثل من بدبخت و بیچاره بشن. جوونای مردم رو به
خودت می‌سپارم من که دیگه اورا قی شدم نزار
دانشجوهای مردم مثل من بدبخت بشم.

داشتم کمر و باسنم رو یه دستی ماساژ میدادم که در
واحدش باز شد:

- کله صبح دیواری کوتاه تر از من پیدا نکردی که
پیش خدا راجع بهش گلایه کنی و آرزوی مرگش رو
بکنی؟

دستم رو زدم به پله و ازش کمک گرفتم تا بلند بشم.
دست شکستن روی سینم بود و با اصرار همونجا
نگهش می داشتم که یه وقت بلای دیگه ای سرش نازل

نشئه. همین كه بتونم از اون مراقبت كنم راه بزرگی رو
تموم كردم.

- آخه می دونین شما دیوار کوتاه و بلند تون فرقی
نداره. شما مقصر ترین مقصر هستین. تنها کسی كه
میشه پیش خدا ازش شكایت كرد خودتونین.

سرش رو تكون داد و گفت:

- این وقت صبح بیدار نمی شدی هم خودم می اومدم
سراغت.



#جر_زن
#پارت_دویست و پنجاه و چهار

- آره فقط پنج شش ساعت بعد از اینکه همه رفتن
رسیدن سایت.

چمدونم رو از روی زمین برداشت و به دیوار تکیه داد
و من هم سعی داشتم خاکی که خودم هم با چشمم نمی
دیدم رو از روی مانتوم پاک کنم.

- الان هم همه رفتن. برو یه صبحانه درست کن با هم
میریم.

هر دو دستم رو با هم زدم به کمرم. حتی اونی که توی
گج بود هم زدم به کمرم...

- من با تو بهشت هم نمیام چه برسه سایت!

- پس برو سرجات بگیر بخواب.

بیخیال نسبت به من راهش رو گرفت و با همون
سویشرت و شلواری که به تن داشت و انگار که
میخواست ورزش کنه به سمت حیاط رفت. من هم با

وجود دردی که توی باسنم بود دنبالش راه افتادم و از
سویشرتش آویزون شدم و کشیدمش عقب:

- منم می خوام پیام اگر من رو نبری نمی‌ذارم خودت
هم بری. یه بلایی سرت میام که نتونی...

یه دستی می کشیدمش سمت خودم و اجازه نمی‌دادم
که بره توی حیاط.

- لباسم پاره شد ولم کن.

همونطوری که لباسش رو گرفته بودم با کف پا کوبیدم
توی ساق پاش.

- کجا باید برم کی قراره راه بیفتن؟

- تینا ول کن این رو چیکار می‌کنی؟ پاره شد لباسم...

با ناراحتی لباسش رو کشیدم و گفتم:

- اه چرا انقدر پاهات سفته. هرچی لگد میزنم چلاق نمیشی.

- به بزرگی خودت ببخش.

یه نفس عمیق کشیدم و با ناراحتی گفتم :

- نمی بخشم من رو برسون به اتوبوس دانشگاه.

- کارامو بکنم حاضر بشم با هم میریم.

جیغ کشیدم و تا جایی که در توانم بود صدام رو بلند کردم:

- من با تو تا بهشت هم نمیام.

شونه اش رو انداخت بالا و لباسش رو مرتب کرد.
انقدر سوییشرتش رو کشیده بودم که دفرمه شده بود.

- دیگه انتخاب خودته یا میری الان یه صبحانه مشتی درست میکنی بعدشم با ماشین من میریم یا میمونی

خونه با دست چلاقت تنها از پس کارات برمیای تا من
از سفر برگردم.



#جر_زن
#پارت_دویست و پنجاه و پنج

وای که اگر با آریو می رفتم بقیه چه فکری راجع بهم
می کردن؟ اصلا حتی نمی دونستم کیا قراره توی این
سفر باشن ولی حضور آقای معظمی قطعی بود و من
جلوی همه ی اعضای اون دانشگاه آبرو داشتم.

- من جلوی استادام آبرو دارم آریو خان!

وسط حیاط وایساد و شروع به نرمش کرد. اصلا
توجهی به حرف هام نداشت و توی اون وضعیت پر

استرس که من نگران از دست دادن سفرم بودم داشت
با خیال راحت ورزش می کرد.

- هوی با توام!

دمپایی پلاستیکی مخصوص باغچه ام رو که همون
جلوی در بود از روی همین برداشتم و گرفتم بالا تا به
خوبی به سمتش نشونه گیری کنم.
طبق معمول نشونه گیریم به درد عمه خانم می خورد
و نتونستم کله ی مبارکش رو نشونه بگیرم ولی ولی
همین که خورد به کتفش کافی بود چون به اندازه ی
کافی اعصابش رو بهم ریخت.
دست از ورزش کردن کشید و خواست بدو عه سمتم
ولی همون جا پشیمون شد و انگشت ته یدش رو بالا
آورد:

- حیف که دارم ملاحظه ی دستت رو می کنم و حوصله
ی مریض داری ندارم وگرنه از خجالتت درمی اومدم.

زبونم رو گذاشتم بین دوتا لبم و با بستن چشمام یه
زبون درازی مشتی بهش کردم! فکر کرده خیلی

زرنکه... امتیاز این بخش با وجود دست شکسته به
خود خود خودم تعلق میگیره!

همه اش استرس داشتم من رو با خودش نبره ولی
برای این که ببرتم هم تمام سعی ام رو می کردم.
با اینکه در قوری رو شکستم و تمام خرده چینی ها رو
با جارو زدم زیر کابینت تا وقتی دستم سالم شد حسابی
مرتبشون کنم... با اینکه کتری استیل پنج شش باری
از دستم افتاد و با وجود اینکه داشتم فکر می کردم
چجوری لقمه هام رو از تکه بزرگ نون جدا کنم ولی
به هر نحوی شده صبحانه رو حاضر کردم تا آقای آریو
خان تن پرور بیاد ناشتایی بخوره!

همین که اومد توی خونه و برای دوش گرفتن به حمام
رفت چایی ها رو ریختم. قبل از اینکه بیاد بیرون طبق
معمول همه ی صبح ها میخواستم براش چایی رو
سیرین کنم ولی یه فکر بهتر به سرم زد!



#جر_زن

#پارت_دویست و پنجاه و شش

نمکدونی که روی میز بود رو برداشتم و درش رو کامل باز کردم. کارم با یک ذره دو ذره راه نمی افتاد. هرچی نمک توی نمکدون بود ریختم توی چایی... یکمی هم شکر بهش اضافه کردم. نمی دونستم که قراره چه مزه ی حال بهم زنی داشته باشه و چه چایی شله قلمکاری بدم به خوردش ولی برای اینکه حرصم رو سر آریو خالی کنم دم دست ترین راه حل بود. حوله روی شونه هاش انداخته بود و بدون اینکه حتی زیر پوش تنش کنه اومد سر میز صبحانه. حالا مگه چشمای من از روی عضله هاش برداشته می شد! هر چی سعی می کردم چشمام رو بدزدم ولی شدنی نبود... تازه دلم میخواست دستم را زیر چونم بزنم و مثل سینما ما فقط هیکل جذابش رو نگاه کنم.

- بذار یه ذره هم برای بقیه بمونه!

یک کمی کره روی نون تستش مالید و مربای آلبالو رو روی اون گذاشت که گفتم:

- همش برای صاحبش حیف که گند اخلاق ترین آدم
دنیایی دلم میسوزه برای کسی که میاد توی زندگیت

ابروش رو انداخت بالا و همونطور که از طعم تستش
لذت می برد زیر لب گفت:

- اووووم دلت برای خودت بسوزه که کسی نمیگیرت.
چرا نمیخوری؟

با چشمام به دستم اشتبه کردم و گفتم:

- با اجازه ات با یه دست نمیتونم برای خودم لقمه
بگیرم.

دلم پیش صبحانه بود و تیکه ای که توی حرفش
انداخته بود برام مهم نبود چون یه وقت دیگه تلافیش
سرش خالی میشد.

سرش رو تکون داد و انتهای لقمه اش رو هم گذاشت
توی دهنش... مشغول نون تست بعدی شد و من با
حسرت به تستی که توی دستش بود نگاه می کردم.
البته از حق نگذریم که نگاهم هر چند ثانیه یک بار

روی بدنش می نشست. چشم چرونی می کردم و به
حال همسر آینده است غبطه می خوردم.
تست رو گرفت جلوی دهنم و گفت:

- به جای اینکه من رو بخوری اینو بخور.

- چقدرم که تو خوردنی ای. البته از حق نگذریم هیکل
خوبی داری اگر یک کمی از گند اخلاقی هات کم می شد
و انقدر آدم مزخرفی نبودی شاید عاشق هیكلت
می شدم.

حرف دلم بود چیزی که واقعا حقیقت داشت

- خب خدا رو شکر که گند اخلاق و بدرد نخورم.

- آره واقعا خدا رو شکر فقط لطفا لباس درست تنت کن

یه گاز به لقمه ای که برام گرفته بود زدم که گفت:

- توی خونه ی خودم هر طور که دلم میخواد میگردم.

چای رو گذاشت دم دهندش و من با لذت توی دلم می
گفتم:

- یه خونه ی خودمه نشونت بدم که حض کنی!

نگم که قیافه اش با خوردن چای پر از نمک چطوری
شد ولی هرچی خورده بود رو توی صورت من و روی
لقمه ی کره مربام فوت کرد...



#جر_زن

#پارت_دویست و پنجاه و هفت

باقی مونده ی چای رو که توی لیوان بود روی صورتم
پاشید و من تنها از کرده خودم خوشحال نبودم بلکه
بازم مورد اصابت نقشه های خودم قرار گرفته بودم.

- دیوونه‌ی روانی خر! اشح اوقلی...

دندونام رو محکم فسار دادم روی هم و تمام صورت و
بدنم از چایی شیرین ریخته شده روم نوچ بود!

- نمک ریختی توی چایی من؟ چرا واقعاً این کارو
کردی؟ حالم به هم خورد تینا...

دستم رو گذاشتم روی پام و شونه هام رو ناخودآگاه
رو به بالا دادم.
خودش که صبحانه اش رو خورده بود و فقط من مونده
بودم که با این وضعیت دیگه باید کوفت می‌خوردم.

- اینجا رو تمیز کن سایت هم بی سایت... میشینی توی
خونه به کارهای بدت فکر می‌کنی. در ضمن ده تا
مقاله‌ی جدید به ایمیلت میفرستم روشن کار کن!
یه طوری از جام بلند شدند که صندلی از پشت روی
زمین افتاد و با صدای وحشتناکی جلب توجه کرد.
دویدم دنبال آریو و تا اتاقش هم رفتم.

- وای یعنی چی که سایت نمیریم؟ بهم قول داده بودی
من من به این پروژه نیاز داشتم.

چمدون ای که برایش جمع کرده بودم رو روی زمین
گذاشت و مشغول باز کردن زیپ شد بدون اینکه به من
نگاه بکنه کار خودش رو می‌کرد عملاً من رو نادیده
گرفته بود

زیر لب غرغر کردم ولی آریو بدون توجه به کار
خودش ادامه میداد.

- وای آخه این چه کاریه؟ بیا بریم توروخدا دیر شده
نمیرسیم بهشون.

یه طوری داشتم برای رفتن خودم رو به در و دیوار
می‌کوبیدم که خیس شدن سر و صورتم با چای نمکی
هیچ اهمیتی برام نداشت.

آریو برای خودش قدم می‌زد و به کاراش می‌رسید.
من مثل جوجه اردک نادم و پشیمونی که خطاکار بود
داشتم دنبالش می‌رفتم و هر چند دقیقه یک بار یه
حرفی می‌زدم تا راه بیافته بریم.

نه تنها اون روز اردوی دانشگاه رو کنسل کرد، بلکه خودش هم دقیقا یک روز کامل نیست شد و اصلا ازش خبری نبود.

منم فرصت رو مناسب دیدم زنگ زدم زری اومد پیشم تا بعد مدت ها یه دلی از عزا دربیاریم.

- هنوز باورم نمیشه این استاد چقدرش نجسبی ک ازش حرف میزدی همین آریو خودمون باشه!

- نجسب؟ زری نجسب میگی؟ این به تفلون گفته زکی!
بابا مرتیکه گولاخ یه ذره انعطاف. ازش متتفرم می خوام سر به تنش نباشه.



#جر_زن

#پارت_دویست و پنجاه و هشت

زری یه تابی به سر و گردنش داد و پشت چشمش رو نازک کرد.

- حالا تحفه خانم خودت مگه چی هستی! همین که تحملت میکنه خداتو شکر کن.

کنترل تلویزیون دم دست ترین وسیله بود که درست روی میز جلو مبلی گذاشته بودم. خم شدم و برش داشتم. با شتاب اونو سمت زری پرت کردم و با جا خالی دادنش کنترل هم خورد به تکیه گاه مبل و کنارش فرود اومد.

زبونش رو تا آخرین نقطه از تو دهنش کشید بیرون و بهم زبیت درازی کرد منم چشم ازش گرفتم و گفتم:

- پاشو گمشو خونه شوهرت اصلا اینجا چیکار میکنی؟

به میز جلوم اشاره کرد و گفت:

- بی لیاقت ببین چقدر زحمت کشیدم دونه دونه اینا رو
برات درست کردم. حیف که یه ذره لیاقت نداری. جا
اینکه تور پهن کنی این هلوی جذاب رو گیر بندازی
نشستی ازش بد میگی؟

دستش رو گرفت بالا و با تاسف گفت:

- خاک بر سرت کنم بی لیاقت... خاک...
نداشتم خاک بعدیو توی سرم کنه این بار در قندون رو
برداشتم ولی وسط راه منصرف شدم. حیف قندون که
بخورع فرق سر زری!

- خر چه داند قیمت نقل و نبات! آخه احمق ماشین
پسره رو نگاه کن. یارو استاد دانشگاه خرش برو
داره مگه نمی خواستی استاد بشی؟ اصلا برای چی
اومدی تهران؟ خب ایناها راهش جلوته دیگه. یکم
لوندی یکمی دلبری دو روز دیگه میشی خانم خونش
فرداشم میشی همکارش توی دانشگاه به همین راحتی
به همین خوشمزگی!

پاهام رو به زور توی شکمم جمع کردم. تپلی و هزار
دردسر... حتی وقتی پاهامو میکشیدم توی شکمم هم
باید کلی جابجا می شدم که روی مبل جا بشم. تازه اون
روحیه خود باریبی بینی ام هم گل میکرد فکر می کردم
مثل دخترای لاغر خوش اندام می تونم پاهامو بکشم
توی شکمم ولی متاسفانه پاهام مثل کش تومبون در
می رفت!

دیدم طاقت نشستن ندارم چهارزانو شدم و نصف پاهام
روی دسته های مبل بود.

حرفای زری بیشتر حرصیم می کرد. انگار دوست اون
مرتیکه دیوونه ی خل و چل بود نه دوست من.
از جام پاشدم دستش رو گرفتم تا ببرمش پایین یکمی
حرصم رو سر اریو خالی کنم.



#جر_زن
#پارت_دویستوپنجاهونه

- مرتیکه گاو... معلوم نیست برای چی نداشت من برم
سایت بعد الان اومده یک عالمه کار ریخته روی سرم.
بعد میگی روش سرمایه گذاری کنم؟ آخه زری این
دیوونه چیزی از اون جواد مادر مرده بیشتر نداره.
جواد همینطوری تو ظاهر شیرین میزنه... مگه آریو
نمیزنه؟ اینم میزنه دیگه.

دستشو کشون کشون دنبال خودم کشیدم. به پله ی
طلایی، منظورم همون پله ی پشت پا زدم و زمین
خوردنمه، که رسیدیم آذوم رفتم پایین و وقتی پام رو
گذاشتم زمین نفسمو راحت تخلیه کردم.

- چته حالا چرا منو میکشی پایین؟

اون دستشو بکش من دستمو بکش. یه لحظه نمی
داشتم دستش از دستم جدا بشه. با تمام زورم اونو
کشیدم توی واحدی که آریو توش زندگی می کرد.
آقای شلخته تیشرتش رو انداخته بود روی مبل و ظرف
نیمه خورده ی شیر صبحانه اش رو هم گذاشته بود
روی میز. یه بار که این شیر رو روی موهای سیاه پر

پشتش خالی می کردم حالیش می شد چجوری باید غذا بخوره.

- بابا ول کن تینا زشته. بیا بریم بالا چرا اومدی وسط خونه و زندگی مردم. بدو بدو رفتم سمت اتاقش.

انگار با حرفای زری داشت بیشتر حرصم گرفته بود. ازم چیزای نشدنی خواسته بود. کارم رو هزار برابر کرده بود و چیزی که می تونست رزومه ام رو پر و پیمون تر کنه ازم گرفته بود!

داشت کاری می کرد که انصراف دادن و برگشتن کنار کبری و بابا رو به هر چیزی ترجیح بدم. شاید می رفتم ده و مثل آبجی طهورام با همون آدما ازدواج می کردم. یا جواد یا هر خر دیگه اون طپری دیگه چه فرقی داشت!

شروع کردم به بیرون کشیدن و پرت کردن لباس ها و وسایلش از توی کمد.

- زنگ زدم کبری گفتم نه تنها خودت بیا بلکه ممد و مهدی رو هم بیاد.

ممد و مهدی دوتا داداش کوچیکام بودن. دوتا زلزله ی واقعی. به تنهایی می تونستن ده ریشتر زلزله رو مدیریت کنن. این زری که از وقتی شوهر کرده بود دیگه پایه ی خراب کاری و هیچ مدل حرص در آوردن نبود.

نصف لباس ها رو ربختم پایین. نصف تیشرت سفید هایی که عین همون همیشگیاش بود... حتی چند تا کت و شلوار سورمه ای داشت... اگر حتی یک ذره هم به عقلش شک داشتم دیگه اونموقع فهمیدم چقدر دیوانه اس!



#جر_زن
#پارت_دویست و شصت

- چرا مثل بچه ها لج می کنی تینا... بیا اینور ببینم.

زری دستمو می کشید تا حداقل وسیله های آریو رو
درب و داغون نکنم و بایه دست شکسته سعی نکنم
همه جا رو بهم بریزم.

- آخه خدا وقتی شعور رو تقسیم می کرد آریو کجا
بود؟ کله اش تو درس و کتابم اگر بود الان عقلش
بیشتر می شد. دستمو نمیبینی زری؟ خود احمقش مگه
ندید چجوری شکسته اونوقت باید این همه مقاله و
خرعبلات بریزه سر من، خودش پاشه بره پی عشق و
حالش ور دل دافی مافیا!

دست سالم رو به زور دنبال خودش کشید و من رو
اتاق بهم ریخته دور کرد. خودمم از تقلای زیاد خسته
بودم. از این که آریو یه مسئولیت سنگین بندازه روی
دچشم و من از انجام دادنش به ستوه بیام. خسته شده
بودم از این که بخوام طبق خواسته اش پیش برم و
رفتارای آزار دهنده اش رو تحمل کن

- زنیکه خراب!

وسط سالن پذیرایی خونه ی آریو کنار میز نهار خوری
وایساد و بازومو ول کرد.

دستش رو آورد بالا که بزنه توی سرم... خراب خانم
تیکه کلامش بود همیشه منو اینطوری صدا می کرد.

- خاک تو سرت خراب خانم. داری حسودی میکنی؟!
میگم چرا رم کردیا...

سرم رو کشیدم کنار و دستش به سرم برخورد نکرد
ولی اخمام رو توی هم کشیدم و با انزجار گفتم:

- حسودی؟ این مرتیکه حسودی داره؟

به قاب عکسش که روی دیوار کوبیده شده بود و
همیشه با خودم فکر می کردم یه آدم چقدر می تونه از
خود مچکر باشه که عکس خودشو بزنه به دیوار
خونه اش، اشاره کردم و شمعدونی که روی میز بود
برداشتتم.

- این حسودی کردن داره؟

شمعدون رو بردم بالا و بدون این که نشونه گیری کنم
خواستم پرت کنم سمت عکسش که دستم روی هوا
خشک شد. البته خشک که هیچ، بین مشتای محکمی
که مطمئن بودم متعلق به هیچکس جز آریو نیست گیر
افتاد.

اگر بگم بین پام خیس شد باور میکنین؟ خودم رو سفت
نگه داشتم که بدبخت تر از اون لحظه نشم ولی کار از
کار گذشته بود. انگار گوش هام کیپ شده بود و فقط یه
هاله از حرکاتشون رو میدیدم.



#جر_زن
#پارت_دویست و شصت و یک

زری داشت یه چیزایی می گفت و آریو هم همونطور که
دست من توی دستش بود داشت حوابش رو می داد.
من اما نگران بودم وضعیت از این خراب تر نشه.
زیر لب غر زدم:

- ول... ولم کن.

محکم تر دستم رو فشار داد. باید یه طوری از دستش خلاص می زدم و خودم رو به دستشویی می رسوندم تا نفهمن چی شده. همیشه وقتی توی موقعیت پر استرس قرار می گرفتم نمیتونستم خودم رو کنترل کنم و این اتفاق برام می افتاد.

- دستمو ول کن این یکی هم شکست.

صداها برام واضح شد ولی حس کردم خودم داشتم توی دلم صحبت می کردم. زری تند تند روسریش رو محکم کرد و از خونه بیرون رفت ولی من موندم و اون دیو دو سر که انگار حسابی هم از دستم شکار بود.

- بلایی نمونده دیگه سرم بیاری؟ عکسامو چیکار داری؟

امیدوار بودم فقط حرفای مارو نشنیده باشه چون اصلا دلم نمیخواست پیش خودش فکر کنه من کشته مردشم!

- بی انصاف ترین آدمی هستی که توی زندگیم دیدم.
خیلی نامردی. بسه حالم داره بهم میخوره انقدر آهن و
آلومینیوم دیدم. پاشدی رفتی پی عشق و حال من با این
دستم نمیتونم یه توالت برم اونوقت تو فکر کیف
خودتی. حقته اصلا... شمعدونو باید پرت کنم توی
صورت خودت.

- خسته نشدی انقدر همه ی مسائل رو با هم قاطی
کردی؟

یه بادی به غیغ انداختم و حق به جانب با بغضی که
از ناراحتی زیاد توی گلوم بود گفتم:

- همیشه چون قاطیه. داری همه ی تلاشتو میکنی که
من کم بیارم. می خوای بگی من نمی تونم ارشدمو
بگیرم و بعد دکتری قبول بشم. داری عذابم میدی که
بیخیال بشم و انصراف بدم. از همون روز اول باید می
فهمیدم تلاش کردنم فایده نداره.

بینیم رو کشیدم بالا تا جلوش گریه ام نگیره. آخه عقل
سلیم چی میگه؟ من با یه دست میتونم اون همه کار
انجام بدم؟ فقط با یه دست!؟

- یه صفحه ی دارت درست کنم عکسمو بزنم پس
زمینه اش هر روز بری بیای یه تیر نشونه بگیری
توی چشمام مشکل حل میشه؟



#جر_زن
#پارت_دویست و شصت و دو

مشکل؟ با دارت بازی مگه مشکل حل می شد؟ این
دیوونه ی زنجیری هر روز بیشتر از قبل من رو اذیت
می کرد.
فقط خدا رو شکر می کردم مشکل ادرارم اونقد حاد نبود
ولی همچنان باید سریع به دستشویی می رسیدم.

- نه تا وقتی خرخره ات رو با همین دندونام نجوام
آروم نمیشم.

لبش کجکی رفته بود به بالا. عجیب بود با اینکه
نشونه های خرابکاریام هنوز توی خونه بود و همه جا
حسابی بهم ریخته بود ولی اصلا صورتش برافروخته
نبود.

- قرار بود بریم سایت، این پروژه برات رزومه می شد
و برای آینده ی شغلیت مفید بود.

دست به سینه زدم و چشمام رو ازش گرفتم:

- چیزای جدید بگو اینا رو میدونم البته به لطف شما
دیگه نتونستم چنین تجربه ای رو توی رزومه ام ثبت
کنم.

- مگه رزومه نمیخوای؟

زل زدم توی چشماش و نگاهش کردم. داشتم فکر می
کردم لباسایی که هنوز توی چمدونش بود توی چه
وضع‌ی هستن! جوهر چه بلایی سرشون آورده و بقیه
ی وسیله‌ها که اونطور وسط اتاق پخش و پلا بودن.

دستش رو گرفتم با خودم به سمت مبل‌های راحتی
بردم. تینا توانایی هاش رو توی این مدت به من من
ثابت کرده بود. تمام کارهای دانشجویی بی‌عیب و
نقص بود. من قطعاً دلم نمی‌خواست چنین دانشجوی
رو دست بدم. موفقیت هاش باعث می‌شد که حتی اسم
خودم بیشتر سر زبون‌ها بیفته و برای منی که استاد
جوونی بودم و هزاران صفحه پشت سرم قرار داشت
موقعیت خوبی بود.

- من بهت گفتم تنهایی باید باید همه این رو انجام بدی؟

دنبال یه حرفی می‌گشت که بخواد بهم بتوپه و عصبانی
بشه ولی من سعی می‌کردم آرامشم رو حفظ کنم تا
حرفام رو بهش بزنم.

- نرفتیم سایت چون برای من یک کار فوری پیش اومد
آمد ولی چون دیدم این مقاله ها میتونه برات رزومه
بشه و باید تا آخر ارشد رزومه هات پر و پیمون باشه،
اینو بهت سپردم حالا از دستت عصبانی بودم فشار
آوردم دو روزه تمومش کنی، چون اومدی تمام زندگیم
رو به هم زدی ولی دلیل نمیشه نخوام کمک کنم به
اهدافت بررسی.



#جر_زن
#پارت_دویست و شصت و سه

انگار که فکر کنه توی خوابه، چون چند بار پلک هاش
رو باز و بسته کرد و با دست و سالم چشماش رو
مالید. یک کمی بین لبهاش باز مونده بود و داشت
حرف های من برای خودش توی ذهن بالا و پایین می
کرد.

- فکر نکن الان این رو بهت میگم یعنی همه چی حله و
نباید گندایی که زدی رو جمع و جور کنی نه از این
خبر نیست. تمام این خراب کاری هایی که کردی با
همین یه دونه دست باید جمع بشه ولی بابت پروژه ای
که بهت دادم خودم کمکت می کنم.

صدای دوستش که اومد هردومون برگشتیم سمت
در... تینا که اصلاً انگار توی این دنیا نبود.

- ببخشید من مزاحمتون شدم کاوه اومده دم در دنبالم.

- ببخشید زهرا خانم میرسوندم تون.

انگار یکی هم از من خجالت می کشید. این دومین
برخورد مون بود و و همچنین با هم راحت نبودیم.

- نه شما ببخشید بشینین راحت باشین من مزاحمتون
نمیشم.

ولی من پا شدم و همراهش پایین رفتم. رفتم تا یک
کمی تینارو با احوالات خودش تنها بزارم.
وقتی حرف های تینا رو شنیده بودم ته دلم یه احساس
ضد و نقیض ایجاد شده بود از طرفی ناراحت بودم که
تینا این حجم از تنفر رو توی وجودش در مقابل من
داره و از طرفی هم خوشحال بودم چون مطمئن می
کرد هر چقدر هم قراره با اون نقش تازه نامزد ها رو
بازی کنیم باز هم قرار نیست احساسی توی دلش
ایجاد بشه.

اینطور که بوش می اومد تمین بازی راه انداخته بود و
من همچنان باید توی این بازی از تینا کمک می گرفتم.

- آقای بیگی زحمت نکشید تورو خدا خودم می رفتم.

- شما نمی خواید اجازه بدید من دوستم رو ببینم تا
اینجا اومده یه سلام احوال پرسی با همدیگر نکنیم.

همین حرف هم قانعش کرد چون ازم عذرخواهی کرد و
با ببخشید جلوتر از من راه افتاد.

در رو که باز کردم با دیدن کاوه که به ماشینش تکیه
داده بود و منتظر زنش بود خنده روی لبم عمیق تر شد.

کاوه از دیدن من تعجب کرد و یه لحظه برای سلام و احوالپرسی شوک زده شد...



#جر_زن

#پارت_دویست و شصت و چهار

وقتی برگشتم خونه تینا هم لباس های خودش رو تعویض کرده بود و هم گند کاریاش رو جمع کرده بود. این همه تنفیری که از من توی وجودش بود قطعا یه حس متقابل بود و من هم همچین دلم نمی خواست اونو کنار خودم توی همه ی موقعیت ها تحمل کنم ولی مجبور حداقل تا برگشتم سیمین با این مسئله کنار بیام. تینا از سخت گیری های من ناراحت بود ولی نمیدونست من هر کار که می کنم به نفع خودش. بوی غذا توی خونه ویچیده بود. الحق که دست پختش حرف نداشت. نمی تونستم این حرف رو به خودش بگم ولی توی دل خودم که می تونستم اعتراف کنم!

- این چه بوییه راه انداختی؟

نه از بوی سرخ شدن پیاز بدم می اومد و نه این بو
اذیتم می کرد ولی آزار دادن تینا و دیدن حرص
خوردنش می تونست چند روزی به عمرم اضافه کنه.
یه حس شعف دوست داشتنی توی وجودم پدیدار می
شد که انگار می گفت آفرین پسر راه رو درست رفتی!

- میتونی زنگ بزنی برات از بیرون غذا بیارن مشکل
بوی پیاز داغ نداشته باشی.

رفتم توی آشپزخونه و یه سیب از روی میز برداشتم.
گنار تمام صفات بدش یه صفت فوق العاده داشت و
اونم منظم بودنش بود. انگار همه جا رو سانت می زد
و مرتب می کرد! سیب ها رو طوری تمیز شسته و
خشک کرده بود که با دست کشیدن روش صدای
جغجغه میدادن.

- من که از بوی پیاز بدم نمیاد ولی دارم فکر می کنم
بدبخت شوهر تو که باید کنار یه زن با بوی پیاز شبش
رو صبح کنه. من جاش بودم می رفتم روی کاناپه!

با یه حرکت سریع چرخید و کفگیری که توی دستش
بود با شتاب پرت کرد سمتم که توی هوا نگهش داشتم.
یه دستی کفگیر رو گرفته بودم و گفتم:

- تیرت خطا رفت ولی یه فکری به حال خودت بکن
هیچکس نمی گیرت.

با اعتماد به نفس دستش رو به کمرش زد و پشت چشم
نازک کرد.

- من نیازی به حضور یه مرد توی زندگیم ندارم. اونی
که با این مسئله مشکل داشته باشه یا غذا از بیرون
میگیره یا خودش درست می کنه من هم به خودم می
رسم.





#جر_زن

#پارت_دویست و شصت و پنج

- بلد ی؟

یه قاشق برداشت و رفت بالا سر قابلمه. انگار منظور
من رو نفهمیده بود که بیخیال گفت:

- چیو؟

رفتم نزدیک تر و همون سمتی که تینا وایساده بود به
میز تکیه دادم. بینمون خیلی فاصله نبود و روشن
بودن گاز باعث شده بود آشپزخونه گرم تر بشه. داشتم
فکر می کردم براش سخت نیست لباس آستین بلند
میپوشه و سعی می کنه تا یه حدی خودش رو
بپوشونه؟

- زن بودن... زنونگی!

انگار شوکه شد که یه لحظه دستش بی حرکت توی قابلمه موند و انگار نفسش حبس شد. دقیقاً همین رو می خواستم! الان موقعش بود کهتیر خلاص رو بزنم و تخریب تینا!

- نیاز ندارم!

انگار راه نمی داد ولی من فهمیدم که حتی نفس کشیدنش هم تغییر کرد. تجربه ام از نظر تعداد زن هایی که باهاشون در ارتباط بودم زیاد نبود ولی از نظر شناخت انقدر بدست آوردن تمین برام مهم بود که جنس زن رو خوب می شناختم و البته جنس خودم رو... توی این راه برای خودم ریش سفیدی شده بودم! همین هم باعث شد تا انقدر حداقل توی دانشگاه توی چشم دانشجویها باشم. اون پسر درس خون سال های قبل تبدیل شد به یه کار بلد که حتی نگاه کردنش به آدم ها هم عوض شد و نظر تک به تک دخترا رو به خودش جلب کرد. شاید اولش برای اثبات به خودم بود ولی بعد شد عادت و هیچ وقت هم از پنبال ترکش نبودم... کی از مورد توجه بودن بدش میاد؟ اعتماد به مفسم روندین برابر می کرد.

- سعی کن بزرگ ترین دروغ های زندگیت رو به خودت نگي. اين كه نیاز به دیده شدن و مورد توجه بودن نداری مسخره ترین حرف هاییه كه میتونی بزنی پس بحث رو کلیشه ای نکن. همه ی خانم ها دوست دارن مركز توجه باشن.

سكوت كرد و اين یعنی دلش می خواشت بحث ادامه داشته باشه!

- مرد ها از زنی كه بشوره بسابه و پای گاز باشه خوششون نمیاد.

دقیقا خودش رو گفته بودم. تینا بخش اساسی زندگیش صرف مرتب كردن و غذا پختن می شد.



#جر_زن #پارت_دویست و شصت و شش

- جناب دیکتاتور خان! اگر طبق دستورات شما نباشه
من این همه غذا درست نمی کنم که مغزم بوی شمبلیله
بگیده و دستام بوی پیاز!

- فقط این مهم نیست... باید روی هیکلت هم کارکنی.
صورت اونقدر به چشم یه مرد نمیاد که هیکل یه خانم
به چشم میاد.

نقطه ضعف یعنی وزنش! این رو فهمیده بودم و از
سکوتش بهتر و دقیق تر متوجه شدم.

- باری و قلمی... زنی که اولویتش رسیدگی به خودش
باشه قطعاً بخت خوبی هم به سراغش میاد ولی تو اگر
اینجوری پیش بری فردا نه تنها از در های این خونه
تو نمیای بلکه حتی کسی حاضر نمیشه سر کلاس های
دانشگاهت بشینه.

پشتش به من بود و بر نمی گشت ولی همونطور که
سعی می کرد سرش گرم کارش باشه گفت:

- من توی زندگیم نیاز به کسی ندارم. ترجیح میدم هر
طور که هستم پذیرفته بشم.

در قابلمه رو گذاشت و سراغ کتلت ها که داشتن توی
روغن سر و صدا به وا می کردن رفت. همین که
یکیشون رو برگردوند صدا بیشتر و بیشتر شد و من
خواستم ادامه ی آموزش هام رو بهش بدم که پاش
طوری لیز خورد که تنها عکس العمل من پر کردن زیر
بدنش بود. خودم رو کشیدم سمتش و دو دستی سعی
کردم روی هوا بگیرمش ولی انقدر بد لیز خورده بود
که فقط شدت زمین خوردن کمتر شد و توی بغل من
فرود اومد.

انگار کف زمین روغن ریخته بود چون منم داشتم لیز
می خوردم ولی صد و چند کیلو وزن رو نگه داشتم
چون اگر زمین می خوردم حسابم با کرام الکاتبین بود!
نه تنها بوی پیاز نمیداد بلکه انگار یه عطر عجیب و
خوشبو توی بینیم پیچید یه چیزی که انگار دارم کیک
پرتقالی رو بو می کشم با یه ته مزه ی وانیل!

نمیدونم چند دقیقه یا اصلاً چند لحظه دستام زیر بغلش
رو گرفته بود ولی هردومون توی شوک بودیم.



#جر_زن

#پارت_دویست و شصت و هفت

- دست و پا چلفتی بودن هم مزخرف ترین خسیسه ی
یه دختره که حس می کنم هرچقدرم روش کار کنی
درست نمیشه.

عصبانی شد. دیگه طاقت نیاورد. دستم رو پس زد و
تعابلیش رو حفظ کرد. از توی بغلم بیرون اومد و با اخم
غلیظی که با یک من عسل هم خورده نمی شد خیره
شد توی چشمام.

- وزن من به خودم مربوطه و به شما هیچ ربطی نداره. من اینطوری خوشحالم و اصلا برام مهم نیست که بقیه بخصوص شما چه فکری راجع به من می کنین. در ضمن من دست و پا چلفتی...

نداشتم حرفش رو تموم کنه که گفتم:

- هستی...

شونه هاش پایین افتادن و دست شکسته اش رو بالا گرفت و دست دیگه رو تکیه گاهش کرد. انگار چیزی یادش اومده باشه، دست گچ گرفته اش رو بالا گرفت و قبل از این که کاری کنه زیر کتلت رو خاموش کرد.

- با همین می زنم وسط فرق سرت! الهی جز جیگر بگیری آقای بیگی که من رو به این روز انداختی!

جا خالی دادم تا دست گچ گرفته اش روی سرم فرود نیاد ولی با خنده گفتم:

- این بلاها که گفتی سرم بیاد هیچکس بهت توی دانشگاه کار نمیدن ها از من گفتن بود.

دندوناش رو روی هم فشار داد و دستش رو گذاشت روی کتفم و به بیرون هلم داد:

- برو پی زندگیت تو اشپزخونه چیکار می کنی اصلا؟
برو بیرون ببینمت تا روغن نریختم زیر پات کله پا بشی!

- همین یه قلم مونده می خوام دست منم بشکنه.

- نه همون برو بیرون نذار دستتو بشکنم!

لب هامو دادم بالا و گفتم:

- چه ادکلنی زده بودی به خودت؟

با تعجب گفت:

- چطور مگه؟

- بوی شمبلیله و پیاز داغ نمی دادی...

پوزخند زد و تا خواست ژست بگیره و فخر بفروشه
باز لیز خورد که این بار خودش رو با چنگ زدن به
پشتی صندلی نگه داشت و گفت:

- من هیچ وقت به خودم ادکلن نمی زنم.



#جر_زن

#پارت_دویست و شصت و هشت

به نظرم اومد که داره اغراق میکنه. این بوی خوب
پرتقال که توی بینیم پیچیده بود قطعا از یه عطر با
کیفیت بر می اومد. اونم کسی مثل تینا که مجبور بود
یه بخش از روزش رو گنار اجاق گاز بگذرونه.

پوزخند زدم و گفتم:

- به هر حال آدما سعی میکنن به هر طریقی بوی
شنبلیله و سیر و پیاز رو از بین ببرن.

کفگیر چوبی رو گرفت بالا و با چشماش داشت برام
خط و نشون می کشید. زمین هنوز جای روغن روش
بود و تینا هم موهایش به هم پیچیده بود و یه تیکه اش
کنار دهنش بود.

- برو بیرون تا نزدم سیاه و کبودت کنم. اصلا بوی
ادکلن من به تو چه ربطی داره؟ تو برو بشین ببین
چقدر دیگه پروژہ بندی به ریش من میتونی بیشتر
عصبیم کنی.

زدم زیر خنده و بیخیال رفتم سمت یخچال تا آب بخورم
و همونطور هم گفتم:

- حالا چون دستت بسته اس اذیت میشی عصر بیا بریم
یه دوری بزنیم. یه هوایی تازه کن منم یه سری کار
دارم انجام بدم تنها نباشم.

خم شد و من سر کشیدم تا ببینم داره چیکار میکنه که
پشت لباسش یه نمه از خط شلوارش رفته بود بالا.
مگه دیگه چشمم رو تونستم بردارم. مادامی که داشت
دستمال میکشید و کف آشپزخونه رو پاک می کرد نه
تنها آب نخوردم... نه تنها در یخچال رو نبستم... حتی
نه تنها چشمم از روی کمر سفید و بلوریش برداشته
نشد بلکه حتی صداشم نشنیدم.
همین که خواست بلند بشه اومدم در یخچالو ببندم که
از هولم بطری آب از دستم افتاد و صدایی جیغش رو
بیشتر از قبل در آورد.
کفگیر چوبیشو پرت کرد سمتم که جا خالی دادم و با
جیغ همه ی کلمات رو بیان کرد:

- برو بیرون! همین الان برو بیرون تا اینجا رو
روی سر من خراب نکردی. خدا لعنتت کنه آریو یه
لحظه نمیذاری آرامش داشته باشم. نمیخوام اصلا منو
جایی ببری برو بیرون وسط دست و پام نباش!

این دست و پایی که ازش صحبت می کرد به همون
سفیدی بود که من روی خط کمرش دیده بودم؟



#جر_زن
#پارت_دویست و شصت و نه

اصلا یه لحظه هم از جلوی چشم کنار نمی رفت حتی
سعی نمی کردم به خودم تلنگر بزنم که هیزی نکنم!
فقط یه چیزی جلوی چشم بود و اونم یه پوست بلوری
که از شفافیت زیاد برق می زد.
بدون این که حتی یک کلمه هم خرف بزنم از
آشپزخونه بیرون رفتم. من از رنگ پوست سفید خوشم
نمی اومد و همیسه فکر می کردم دخترای سبزه و
چشم و ابرو مشکی جذابیت ویژه ای دارن. عاشق
موی لخت مشکی بودم و پوست برنزه رو به هرچیزی
ترجیح می دادم.

» خاک بر سرت آریو این دختره چی داره که تحریک
شدی! نه تنها تحریکت کرده بلکه مثل خوره داره

مغزتو میجوعه! ول کن بابا برو یه کم عکس های
تمین رو بالا پایین کن لذت ببر. چیه این دختره نه تیپ
داره نه هیکل!»

لپ تایم رو باز کردم، از ایمیل تمین بگیر تا تلگرام و
واتس اپ و هر برنامه ی دیگه ای که می شد فکرش
رو کرد من توی لپ تایم داشتم. یه مدت انقدر این دختر
روچک می کردم تا از احوالاتش با خبر بشم که زندگی
ازم گرفته بود. توی یه حرکت انتحاری تمام مسائلی که
به تمین مربوط بود رو پاک کردم. از فایلی که محتوی
اش بالای سیزده هزارتا عکس بود گرفته تا تمام
اپلیکیشن های هک شده ای که داشتم.

تینا آدم مناسبی نبود و باید افکار شوم رو دیر می
کردم ولی نباید از اون به تمین پناه می بردم. تمین یه
غده ی سرطانی سمی بود... اگر فقط یک ذره بهش
اجازه ی پرورش یافتن می دادم قطعا تمام زندگیم رو
فرا می گرفت و نمیتونستم ازش خلاص بشم.

- اعتماد به نفس کاذب ناهارت حاضره.

دختره ی دیوونه! مونده بودم چرا یه وقتا بهش هیچی
نمیگم و حتی می خواستم بخاطر دستم بیرون هم
ببرمش. از طرفی به نظرم گناه داشت. با یه دست
داشت کتلت درست می کرد. دونه دونه با قاشق می
ریخت و پهنش می کرد. یه وقتا خیلی بهش سخت می
گرفتم ولی به خودم نباید دروغ بگم چون این کار لذت
بخش ترین کار دنیا بود. دیدن تینا در حال حرص
خوردن و نقشه کشیدن.



#جر_زن

#پارت_دویست و هفتاد

گوشیم رو باز کردم و همون طور که می رفتم سمت
آشپزخونه داشتم ایمیل های بچه ها رو چک می کردم.
طبق معمول بجز یکی دوتاش چیز به خصوصی نبود و
کار خاصی نداشتن. داشتم جواب یکی شون رو میدادم
و حسابی به متن ایمیلش دقت کرده بودم که تینا گفت:

- دیر بیای برات گرمش نمیکنم باید یخ زده سق بزنی!

همونطور که سرم پایین بود اخمام هم کشیده بودم توی همدیگه که دقتم بیشتر بشه. وارد آشپزخونه شدم. هنوز متن جواب ایمیل نصفه بود که یهو شنیدم:

- ابوالهول!

سرم رو بلند کردم که دیدم میز ناهار روچیده و خودشم پشت میز نشسته. شیشه های روی زمین رو جمع کرده بود و آشپزخونه هم مرتب بود. یه ظرف ریحون هم گذاشته بود سر میز و کتلت ها کنار سیب زمینیا داشتن خود نمایی می کردن.

- دستم درد نکنه چه کتلت خوشمزه ای پختم. این استاد من که زبون نداره. تا آرنجم عسل کنی توی دهنش باز تشکر بلد نیست ولی من که میتونم از خودم تشکر کنم.

همون طور داشت با خودش حرف می زد که من مشغول نوشتن ادامه ی جواب ایمیل شدم و جوابشو

ندادم. صندلی رو کشیدم عقب و نشستم. با جدیت جواب شاگردم رو دادم که باز گفت:

- خدایا این همه چیز میز آفریدی... این همه بزرگی تو به رخمون کشیدی. این ابولهلول چی بود آفریدی؟ اگر بودایی ها با این آشنا می شدن بجای مجسمه ی اصلی اینو میذاشتن توی معبد!

سرم رو آوردم بالا و یه کتلت از توی ظرف برداشتم و گذاشتم توی دهنم. بوش داشت با روح و روانم بازی می کرد.

- چی شده؟

- چمچاره شده! اصلا تو باغ نیستیا...

دیدم یه لقمه ی درشت مشتی هم توی دستشه و قشنگ اونو بقچه پیچ کرده. خمشدم و از توی دستش درش آوردم و گذاشتم توی دهنم.

- اوم ایول...

دهنم پر بود ولی انقدر گشنه بودم و این غذا مورد
علاقه ام بود که اصلا به هیچی کار نداشتم. گاز اول رو
که زدم حس کردم یکمی تنده ولی از علاقه ی زیاد
سریع جویدمش و قورت دادم که حس کردم نه تنها از
دهنم بلکه از مغزم داره آتیش میزنه بیرون...



#جر_زن
#پارت_دویست و هفتادویک

آخیش جونم تازه شد. خدا خودش شاهده دیگه اصلا
شاید من می خواستم خودم اون لقمه رو بخورم! اصلا
از کجا معلوم می خواستم بدم آریو بخوره؟ خودش از

دستم گرفت وگرنه من که کاره ای نیستم. به من چه
خودش یه لقمه ی کتلت تند رو با ولع خورده بود.

- آب بده!

دهنش پر بود و همه رو قورت نداده بود. دستش
روگرفته بود جلوی دهنش و سعی می کرد منظورش
رو بهم بفهمونه منم فهمیده بودما ولی می خواستم
اذیتش کنم! بذار بسوزه تا اون باشه نیاد غذایی که
توی دست منه بگیره. اصلا شاید من عاشق سس تندم
دلم میخواد دهنم آتیش بگیره و اصلا قصدم این نبوده
لقمه رو به زور بدم به خورد آریو!

شونه ام رو انداختم بالا و بی توجه بهش یه تیکه نون
برداشتم تا برای خودم لقمه بگیرم. سس های تند هم
روی میز بود و نمی تونست هیچ ایرادی ازم بگیره.

- تینا آب...

- نداریم ابوالهول! بطری آب رو زدی شکستی!

به زور هرچیزی که توی دهنش بود رو فرو داد و از جاش بلند شد. شرش رو گرفت زیر شیر آب و از همون شیر آب خورد.

- آه تینا زهر مارم کردی لعنت بهت.

- به من چه لقمه ی من رو از دستم گرفتی.

برگشت سر جاش و همین که نشست دیدم چشماش و تمام صورتش از شدت تندی لقمه سرخ شده. به خواسته ام رسیده بودم و حسابی توی ماتحتم عروسی بود. چقدر لذت بخش بود اذیت کردنش و من وقتی موفق می شدم چقدر ذوق می کردم.

- چی ریخته بودی توی این؟

صورتش رو جمع کرده بود و همونطور همچنان ها می کرد.

- بده اون نون رو ببینم. توی کل اینا که نریختی؟

سرم رو به معنی نه تکون دادم و سعی می کردم خنده
ام رو کنترل کنم. دیگه مگه تونست قشنگ بخوره؟
همه اش یه ذره مزه می کرد تا مطمئن بشه تند نیست
و بعد یکم دیگه ازش می خورد.
ظرف شیشه ی سس تند رو گرفتم سمتش و گفتم:

- سس!



#جر_زن
#پارت_دویست و هفتاد و دو

چشم غره رفت و انتهای ساندویچشم گذاشت توی
دهنش و مشغول جویدن شد. یه لبخند دندون نمای
پیروزمندانه زدم و سس رو روی لقمه ی خودم خالی
کردم. خودمم از تندی متنفّر بودم ولی برای این که
خیلی عادی جلوه بشه منم مجبور بودم سس تند بخورم
و از تو بسوزم ولی دم نزنم.

حتی موقع خوردن لقمه های پر سس خم به ابروم
نیاوردم و سعی میکردم نشون بدم که چقدر خوشمزه
اس و منم دارم طعم غذا رو می فهمم ولی خدا شاهده
شبیه اژدها شده بودم نه تنها از دهنم آتیش می زد
بیرون بلکه انگار اون آتیشا غذا رو می سوزوند و
طعمشو از بین می برد! گرفتاری تا چه حد!
یکمی که خوردم از جام بلند شدم و رفتم سمت
دستشویی. باید یه آبی به سر و روم می زدم تا این
تندی ها رو بشوره ببره.

دست چلاقم اجازه نمی داد راحت باشم، نه می تونستن
دستمو بشورم و نه هیچ کار دیگه ای بکنم. حتی نمی
تونستن لباس رو درست تنم کنم اگر زری نبود که یه
دوشم نمیتونستم بگیرم.

وقتی برگشتم با ظرف خالی کتلت روبرو شدم. خدارو
شکر شبیه بولدوزر عمل می کنه. هرچقدر غذا باشه
نباید برای خورده نشدنش نگران باشیم چون آریو تا
ذره ی آخرشو قلع و قمع میکنه!

اومد توی درگاه آشپزخونه. یک عالمه کاغذ توی
بغلش نگه داشته بود که بهشون اشاره زد و گفت:

- اینا رو برات میذارم ببر خونه مطالعه کن. اساسی ترین جزون هاییه که به دردت میخوره.

دستمال مرطوبی که باهاش روی میز رو پاک می کردم
توی مشتم فشار دادم و با ناله گفتم:

- شرط میبندم انقدر که از من توقع داری بخونم و
بنویسم و ترجمه کنم و همه چیز رو باب میلت انجام
بدم خودتم نمیتونی همین طور ریز و دقیق انجام بدی.

دستمال رو مچاله کردم که گفت:

- بار علمیت باید بالا تر از چیزی که خودت انتظار
داری باشه. مگه نمی خوای تدریس کنی؟ اینا رو بخون
اگر ببینم تمام کارهایی که می خوام رو درست انجام
دادی و لیاقت تدریس رو داری حل تمرین های بچه
های کارشناسیم رو برای ترم جدید میسپارم بهت.





#جر_زن

#پارت_دویست و هفتاد و سه

دستمال رو پرت کردم توی سینک و با هیجان دوییدم
سمت در آشپزخونه که آریو هم همون جا وایساده بود.
یه قدم عقب رفت و گفت:

- آروم آروم...

ولی من انقدر هیجان زده بودم که با وجود تذکرش بازم
نتونستم خودم رو کنترل کنم و مستقیم رفتم توی
شکمش.

خوردنمون به همیدگه همانا و ریختن کل جزوه و
دفترایی که توی دستش بود همانا!

- گندت بزنن تینا یه کار درست نمیتونی انجام بدی.

اصلا برام مهم نبود که اونطوری افتادم روش و باعث
شده اونم تعادلش رو از دست بده من فقط داشتم به

کلاسایی که قرار بود توش شرکت کنم و درسایی که قرار بود به بچه ها بدم فکر می کردم. رویای همیشگیم داشت به واقعیت نزدیک می شد و دیگه هیچی جز رسیدن به رویام برام اهمیت نداشت.

موهام رو زدم کنار و روی پله ی کوتاه جدا کننده ی آشپزخونه نشستم. جزوه ها رو یکی یکی دست گرفتم و همین حین هم آریو مرتب نشست و مشغول جمع و جور کردن بقیه ی جزوه ها شد.

- داری جدی میگی؟

- اگر پاهاتو از روی پاهام برداری بذاری تکون بخورم میتونم بهت جواب بدم!

نگاهم افتاد به پاهام که توی پاهای آریو گره خورده بود. سریع خودمو جمع و جور کردم و چهارزانو نشستم. جلوی در آشپزخونه اونم با دست شکسته مثل علی ذوقی داشتم چشمام رو بین چشمای آریو و جزوه ها می گردوندم.

- تینا نیای وایسی جلوی کلاس به خودت پشت پا بزنی
آبرو حیثیت برام نذاریا!

دستام رو گذاشتم جلوی پاهام و با ذوق یه لبخند دندون
نما زدم. اصلا نمی تونستم خودمو کنترل کنم و ذوقمو
نشون نددم.

- چی باید درس بدم.

جزوه ها رو گذاشت روی همدیگه و همون طور
مشغول توضیح دادن شد.

- نگفتم الان... گفتم ترم بعد. اینا رو بخون دقیق و با
جزئیات یاد بگیر. ترم بعد هر درسی بهم دادن حل
تمرینش با توعه. باید هماهنگ کنیم ببینیم کی میتونی
کلاس بذاری بچه ها بیان. تینا ازت یه کلاس تمیز
میخوام.





#جر_زن

#پارت_دویست و هفتاد و چهار

بهم کامل توضیح داد که باید چیکار کنم و منم با دقت همه رو توی ذهنم ثبت می کردم. از ریز ترین چیزایی که می خواست تا درشت ترین و واضح ترین ها. کامل حرف هاشو توی ذهنم ثبت کردم و هر سوالی هم که داشتم ازش پرسیدم. با خودم فکر می کردم آریو همچنین ادم بدی نیست، شاید اولش خیلی باهام بد تا می کرد ولی بعدش دیگه باهام بهتر رفتار کرد ولی هنوزم منو حرص می داد و منم هنوز از این که اذیتش کنم لذت می بردم. صدای جیلز و یلیزی که به گوشم خورد آه از نهادم بلند کرد. با شتاب از جام بلند شدم و آریو رو تکیه گاه خودم کردم. دست شکسته ام رو گذاشتم روی شونه اش و بلند شدم.

- آی دختر درد میگیره ها.

- مرد که انقدر نباید سوسول باشه! شربت سر رفت...

شربت سکنجبین و زعفرون گذاشته بودم تا قل بخوره
که انقدر سرم گرم شده بود.

- شربت چی؟

بدو بدو رفتم و زیر گاز رو خاموش کردم. روی گاز
حسابی نوچ شده بود و کارم در اومده بود.

- خیر سرم برات شربت سکنجبین درست کردم قلدر
خان.

از جاش بلند شد و برگه ها رو روی میز گذاشت.
عجیب بود که تشکر کرد و اومد کنارم تا برای تمیز
کردن اونجا کمک کنه. منم با پرویی یه دستمال پرت
کردم وسط سینه اش و گفتم:

- اتفاقا مردا وسواسی تر و بهتر تمیز میکنن. اینجا رو
تمیز کن میام درجه تمیزی شو حساب میکنم. یذره هم

نوچ باشه باید از اول تمیز کنی. آفرین پسر خوب من
میرم برای گردش هیجان انگیز شب آماده بشم.

سرش رو تکون داد و دستمال رو از دستم گرفت:

- برو امروز نمیزنم توی ذوقت.

پاهام رو بلند کردم ولی باز هم صورتم جلوی صورتش
قرار نگرفت. دست سالم رو بردم بالا و لپشو بین دوتا
انگشتم گرفتم:

- بداخلاق گوگولی... مرسی.

دندونی خندیدم و تصمیم گرفتم تا پشیمون نشده و
برعکس تمام لحظاتی که دیده بودمش مهربونه برم و
برای بیرون رفتنمون آماده بشم.



#جر_زن #پارت_دویست و هفتاد و پنج

بعضی وقتا باید همه ی کدورت ها و ناراحتی و همه ی غصه ها رو دور بریزی. چه اهمیتی داشت که دستم شکسته بود و نمی تونستم کارای شخصیم انجام بدم؟ چه اهمیتی داشت یه صاحبخونه ی غر غروی اعصاب خرد کن داشتم که یه وقتا اونم به ندرت مهربون می شد؟ اصلا مهم نبود که برعکس تمام پنج سال گذشته مجبور بودم غذا بپزم و حتی باید تمام دستورای آقا رو اجرا می کردم. حتی می تونست آزار ادیتاشم مهم نباشه چون حالا می تونستم یواش یواش نتیجه ی درس خوندنام رو ببینم. می تونستم تمام آرزو هام رو پله پله جلوی چشمم ببینم. شاید تا اون لحظه و حرف های آریو همه شون تو پس ابهام بود و من همه ی خواسته ها و رویاهام رو تار میدیدم ولی از لحظه ای که بهم گفته بود قراره به عنوان استاد حل تمرین برای بچه های کارشناسی برم سر کلاس انگار تمام دنیا مال من بود و من هم خوشبخت ترین دختر روی کره ی زمین بودم. شاید هم خوشبخت ترین دختر جهان هستی

توی کل پدیده های خدا.... حتی از سیندرلا با کفش تق
تقیش هم خوشبخت تر بودم.
یه جای خیلی خیلی شلوغ ماشین رو نگه داشت و
گفت:

- دو دقیقه توی ماشین بشین میام.

سرم رو تکون دادم و آریو نمودم برای چه کاری
بیرون رفت. به نظر می رسید صف و ازدحام بخاطر
اون بستنی فروشیه اس که کنج خیابون بود. من هم
گوشیم رو برداشتم و همینطور الکی توش چرخیدم.
چند لحظه نگذشته بود که یکی زد به شیشه کنارم.
سرم رو بلند کردم که دیدم یه آقایی منتظر وایساده.
دکمه ی پایین آوردن شیشه رو فشار دادم و شیشه
علامت سوال به آقاهه خیره شدم.

- میشه جابجا بشین من رد شم؟

سرم رو به سمتی که داشت اشاره می کرد چرخاندم.
اگر ماشین حرکت نمی کرد ماشین آقاهه هم نمی
تونست بیاد بیرون.

- الان باهاشون تماس میگیرم بیان جابجا کنن.

سریع شماره ی آریو رو گرفتم که دیدم بله! گوشیشون
رو آقا جا گذاشتن و معلوم نیست کجا رفتن. هرچی هم
سرک کشیدم دیدم نیست که نیست نه توی صف بود و
نه اون اطراف می تونستم ببینمش.
مرده رفته بود سمت ماشین خودش تا آریو خان بیان
ماشین رو جابجا کنن و فقط من شنیدم که گفت:

- خانم لطفا سریع تر عجله دارم.

صبرم نداره الحمدالله! خب حاجی صبر کن صاحب
ماشین بیاد دیگه مگه جیش داری؟



#جر_زن

#پارت_دویست و هفتاد و شش

زیر لبم همین طور به اون مرد بی مو غر می زدم. و سعی می کردم برم پشت فرمون بشینم. تنها چیزی که این میت با سوالای زیادی که از آریو پرسیده بودم یاد گرفنگته بودم این بود کن باید پام رو بذارم روی ترمز و بعد دکمه ی استارن رو فشار بدم. بعدم که دنده رو روی D گذاشتم باز باید پام روی ترمز باشه و برای راه افتادن از روی ترمز برش دارم. تمام دانش من از رانندگی همین بود و بس. آخه ننم ماشین باز بود یا بابام! تا قبل از این ماشین آریو اصلا نمیدونستم ماشینا با دکمه روشن میشن فکر می کردم همه ی ماشینا سویچ دارن! با هزار سختی و غر غر نشستم پشت فرمون.

- خدایا چرا این پسره هم هیکل فیله!
تکیه که میدادم پاهام میومد توی شکمم!

دیگه اون پدال مدالای زیر رو حتی نمیدیدم چه برسه بخوام پامو بذارم روش. اصلا نمیدونستم کدومش

ترمزه. یکیش بزرگ تر بود و یکیش کوچیک ترو و بلند تر.

خودمو تا جلویی ترین قسمت صندلی کشیدم جلو. همین طوری علی برکت الله پامو گذاشتم روی بزرگه. گفتم تهش اون ترمز نیست ماشین روشن نمیشه دیگه! خم شدمو دکمه ی استارت رو فشار دادم و وقتی صدای روشن شدنش اومد یه جیغ بنفش کشیدم و از موفقیتی که کسب کرده بودم برای خودم لایک فرستادم.

- ایول تینا! باهوش کی بودی دختر! یس اینه!

صدای غر غر مرده از بیرون ماشین اومد که گفت:

- خانم زود باش دیگه عجله دارم.

پشت چشم نازک کردم و از این موفقیتم بادی به غیغ انداختم و گفتم:

- دارم میرم دیگه آقا شما چقدر بی صبر و حوصله هستین!

دیگه توی روش نگفتم که چرا جیش داری! دیگه
مشکل تکرر ادرارم داشت حل می شد... ول کنم نبود.
دل دل می کردم که پام رو یهو از روی ترمز بردارم
ماشین راه میوفته یا نه که بالاخره دلمو زدم به دریا و
سریع پامو از روی ترمز برداشتم.
تکون ناگهانی ماشین و جیغ من و برخوردش به
ماشین جلویی انقدر سریع اتفاق افتاد که اشهدم رو
خوندم...



#جر_زن
#پارت_دویست و هفتاد و هفت

تند از ماشین پیاده شدم و به بوق های ممتد اون آقاهه
توجه نکردم. البته اونم یکمی جلو و عقب کرد تا
خودش تونست از پارک بیاد بیرون ولی چراغ ماشین
آریو ترک برداشته بود... ترک که نه خورد شده بود و

من با صورتی درهم و نادم وایساده بودم نگاهش می کردم.

البته درستش این بود که بزنم توی سر خودم چون حس می کردم اگر کل هیکلم بفروشم نمیتونم پول این ماشین رو بدم. تازه با این خرابکاریم مجبور می شدم پول چراغ ماشینم بدم!

آخه دختر یکی نیست بهت بگه مگه مجبوری؟ تا همه چیزو خراب نکنی راضی نمیشی؟ مگه رانندگی بلدی که بروسلی بازی درمیاری میشینی پشت فرمون؟ لبامو غنچه کرده بودم و با ابروهای توی هم گره خورده فکر می کردم چطوری ممکنه شیشه ی خورد و خاکشیر شده ی چراغ ماشینشو با هزینه ی کمتری تعمیر کنم که صداش جیغم رو برد هوا!

- چرا اومدی پایین؟

با زاویه ی نود درجه به پهلو خم شده بودم و با دقت داشتم چراغ ماشین رو نگاه می کردم. وقتی صداش روشنیدم همونطور خشک شدم و هرچی سعی میکردم نمی تونستم صاف وایسم.

یواش یواش کمرم رو صاف کردم و بدون این که
چیزی بگم خودم رو کشیدم سمت چراغ ماشین تا دیده
نشه. قشنگ با باسنم استتارش کردم.

- بستنی خریدی؟

به دو تا لیوانی که توی دستش بود اشاره کرد و منم
دندونامو بهش نشون دادم.

- شیر پسته اس. بستنی می خواستی؟

- نه نه نه... همین خوبه. بریم بریم.

خم شد و خواست جلوی ماشین رو نگاه کنه که چنگ
زدم به آستینش و دنبال خودم کشیدمش.

- بیا بریم من بدجور تشنه.

- وایسا ببینم. چرا انقدر ماشین کجه؟

هول شدم و بیشتر آستینش رو کشیدم.

- وای اینجا شلوغ دارم خفه میشم بیا بشین بریم.

دستم رو پس زد و مقوایی که دوتا لیوان توش
قرار گرفته بود رو داد دستم. دیگه کم کم داشتم اشهدمو
میخوندم. آخه احمق این چه کاری بود کردی؟ تورو به
چه روندن این عروسک؟ تو نیسانم نمیتونی برونی
نشستی پشت این گوزل؟

- چیکار کردی تینا؟

آب دهنم وسط گلوم گیر کرد. دهنم بسته شده بود و فقط
زل زده بودم توی چشماش! حالا چطور باید گندی که
زده بودم رو ماست مالی می کردم؟



#جر_زن

#پارت_دویست و هفتاد و هشت

- نه یعنی چیزه... میدونی؟ آریو آخه...

آویزون آستینش شدم که یه مرد از پشت سرمون گفت:

- آقا این چه وضع و ایسادن توی خیابونه. راهو بند آوردی جای دوتا پارکم گرفتی.

آستینش رو از توی دستم دراورد و خم شد و پشت ماشین جلویی رو دید. اون ماشین هیچیش نشده بود ولی نگم از وضعیت چراغ ماشین خودش...

- اقا با توام ها.

- دارم میرم جناب.

بهم نگاه نکرد، عصبانی هم نشد. سرش رو انداخت پایین و آروم گفت:

- بشین بریم.

چون هیچ عکس العملی نشون ندادم یکمی صداشو برد
بالا تر و گفت:

- بشین بریم جای ماشین بده.

نمیدونستم تند برم یا حواسم به نریختن شیر پسته ها
باشه یا اینکه به عکس العمل بعدی آریو فکر کنم!
همین که توی ماشین نشستم از سالم رسیدن شیر پسته
ها به ماشین نفس راحت کشیدم که با دنده عقب
گرفتنش یکی از لیوانا برگشت روم.

- باز چیکار کردی؟

من مات به خودم و لیوان نیمه خالی نگاه می کردم و
آریو عصبی ماشین رو به حرکت در آورد. گندی زده
شده بود که جمع شدنی نبود.
خم شد و یه دستمال از کنارش بهم داد و مشغول
رانندگی شد.

هرچی هم پاک می کردم جمع نمی شد. بالاخره یه جا
وایساد و گفت:

- بیا پایین یه آب بزن به مانتوت.

اندازه ی یک وجب جای شیر پسته روی مانتوی
مشکیم مونده بود. رفتم سمت آب سردکنی که گوشه ی
خیابون بود و با اینکه دستم یخ می زد ولی بازم تلاش
کردم تا مانتومو پاک کنم. هر چند ثانیه به آریو نگاه
می کردم ولی انگار واقعا عصبانی نبود. نفسش
رو فوت می کرد ولی چیزی هم بهم نمی گفت. دلم می
خواست اون شیرپسته رو بخورم ولی دیگه راه گلوم
بسته شده بود. البته مطمئن بودم اگر بهم میگفت بخور
تا ته لیوان نصفه که هیچی اون لیوان پره رو هم می
خوردم.
نشستم توی ماشین که لیوان پر رو گرفت سمتم و
گفت:

- بخور از دهن افتاد.



#جر_زن #پارت_دویست و هفتاد و نه

- اون یکی رو...

حرفم نصفه موند. یه قاشق از لیوان نصفه گذاشت توی دهنش و با همون دهن پر گفت:

- بخور آب نشه.

- همون کافیم بود.

بعد مشغول پاک کردن تیکه خیس مانتوم شدم. انگار هنوز یه کمی از کثیفیش باقی مونده بود. تا کامل شسته نمی شد از بین نمی رفت ولی همینم بهتر از هیچی بود.

- ابعاد ادما مشخص میکنه کدوم سائز از شیر پسته براشون کافیه.

خواستم برگردم به کتک حسابی بزنمش تا دیگه من و
ابعاد و وزنم رو مسخره نکنه که کف دستش رو گرفت
سمتم و گفت:

- آروم باش این یکی رو هم نریزی روی خودت.

- خیلی بی شخصیتی!

یه قاشق دیگه گذاشت توی دهنش و ریلکس ابروهاشو
توی همدیگه کشید و شبیه استفهام انکاری نگاهم
کرد!

- چرا؟

- وزن و ابعاد آدما به خودشون مربوطه. من هم چاق
نیستم فقط به پره دو پره گوشت دارم که شبیه مردنیا
نباشم. بعدشم من از ابعادم راضیم به تو ربط نداره.

سرش رو تکون داد و ماشینو راه انداخت.

- من نگران وقتیم که قراره مادر بشی. فکر کن با این همه چربی یه بچه هم بیاد توی شکمت حس میکنم انقدر چاق بشی که توی ماشینم جا نشی.

- به شوهرم میگم لیموزین بخره جا بشم توش.

یه نیشخند کوتاه زد و خم شد یه دستمال کاغذی برداشت و گفت:

- لندکروزم بخره توش جا نمیشی.

- حیف که زدم ماشینتو خراب کردم دست و بالم برای جواب دادن بهت بسته اس وگرنه حالتو میگرفتم.

پیچید توی یه سربالایی و صدای گاز ماشین زیاد شد و گفت:

- اون که به وقتش جبران میکنی.

- یعنی الان نمی خوای سرم رو بکنی؟

ابروهاشو داد بالا و لیوانش رو گرفت ستم:

- اگر نمیریزیش یه لحظه نگهش دار.

با ذوق لیوان رو ازش گرفتم و گفتم:

- مهربونم بلدی باشی؟ انقدر خوب باشی ادم هوس
میکنه زنت بشه که.



#جر_زن

#پارت_دویستوهشتاد

بلند بلند خندید و من فقط این حرف رو به مسخره
بهش زده بودم. والا بهش نمی اومد اینطور مهربون
باشه. توقع داشتم بزنه له و لورده ام کنه.

- همه آرزوشونه.

این بار نوبت من بود که بزنم زیر خنده و اون راحت
قاشقشو فروکنه توی ظرف شیر پسته و بذاره توی
دهنش.

- تو؟ آرزو؟

قورت داد و باز دهنشو پاک کرد.

- توی همون دانشگاه میخوای برات اسم بیارم کیا
عاشقم هستن.

- صد درصد نمیدونن چه شمر ذی الجوشنی هستی
وگرنه از فرار می کردن عاشقت نمی شدن.

- اون دوست صمیمیت هست که همیشه با همین...

راجع به مریم می گفت. گوشام تیز شد و چشمام درشت
تر از قبل...

- خب...

- یه نمونه.

گُلوم خشک شد. یعنی چی؟ مگه می شد؟ من جلوی
مریم هر روز و هر لحظه به این دیوونه فحش می
دادم. اینم توهم داره فکر میکنه همه عاشقشن. خود
شاخ پندار!

- برو بابا!

گوشیش رو از توی جیبش دراورد و همونطور که توی
ترافیک داشت میلیمتری جلو می رفت یه چیزی از
توش پیدا کرد و گرفت سمت من.

« آریو جان این آخر هفته تولد منه، می خواستم
دعوتتون کنم که تلفنتون رو جواب ندادین.»

پیام برای روز قبل بود و بی جواب مونده بود. اخمام
توی هم رفت. من فکر می کردم صمیمی ترین دوست
مریم هستم ولی انگار انقدر صمیمی نبودم که توی

جشن تولدش دعوت بشم. شاید هم یه دختر از خانواده
ی سطح بالا دوست نداشت با یه دختر روستایی ساده
دوست باشه و به همه این رو بگه!

- چرا شیر پسته ات رو نخوردی.

گرفتم سمتش و گفتم:

- تو بخورش که توی این ماشین جا نشی.
بدین تعارف شیر پسته ی آب شده رو از توی دستم
دراورد. حالا دیگه توی ترافیک بود و میتونست با
دوتا دستش کار کنه.

- نترس من چاق نمیشم.

زبونمو براش دراوردم که گفت:

- میبینم ناراحتی خاطرخواهام زیاده.

نمیدونم چرا ولی نمی تونستم ناراحتیم رو پهنون کنم.
شاید هرکس دیگه ای بود این حرف ها رو به آریو نمی

زد ولی من اون لحظه فقط آریو رو داشتم که براش
حرف بزنم. نه زری ای بود و نه حتی سپیده... حتی
خود مریم هم نبود. به کبری هم نمی تونستم زنگ بزنم
و از این چیزا بگم.



#جر_زن
#پارت_دویست و هشتادویک

- میدونی ناراحت نیستم که بقیه به تو ابراز علاقه
کردن. ناراحت اینم که فکر میکردم مریم دوست
صمیمی منه و الان چیز دیگه ای دیدم. صبح تا شب
جلوش بهت فحش میدادم خب!

ارنجش رو ستون بدنش کرد و به در ماشین تکیه داد:

- خب دیگه چی؟

- خب همین دیگه الان ناراحتم.

یکمی ماشینا حرکت کردن که آریو هم مجبور شد
ماشینو حرکت بده. به جلو اشاره کرد و گفت:

- میبینی نور چراغ عوض شده؟ هنرنامی توعه.

نمیدونم قصد داشت موضوع بحث رو عوض کنه یا
منظوری نداشت ولی من از فکر مریم اومدم بیرون
چون خرابکاریم از هرچیزی مهم تر بود.

- اوخی چقدرم گوگولی شده. لنگه به لنگه.

ادای منو دراورد و لباسو غنچه کرد:

- اوخی... اوخی و کوفت دختر زدی ماشین نازنینم رو
داغون کردی.

- قضا بلا بود.

- بعدا قضا بلا رو نشونت میدم. فعلا یکی طلبمه.

زبونم رو درآوردم که خندید و دیگه چیزی نگفت.
ماشین رو به جا کنار خیابون پارک کرد و گفت:

- رسیدیم.

- اینجا کجاس؟

با تعجب به طوری ابروهاشو داد بالا که پیشونیش چین خورد. موهایش که اومده بود توی پیشونیش رو عقب داد و چشماش رو تنگ کرد. برای نمیدونم چندمین بار ولی انگار تعداد دفعات زیادی اینو به خودم اعتراف کرده بودم که خاص ترین چشمای دنیا مال اونه. حالا که شب بود چشماش تیره تر بود ولی برق چشم گیری داشت که نمی تونستم ازش چشم بگیرم.

- واقعا بلد نیستی یا منو سرکار گذاشتی؟

بدون این که سرم رو بچرخونم به نگاه به بیرون انداختم. صدای رودخونه میداومد و وسط خیابون هم

یه دیوار تقریباً یک متری از زمین کشیده شده بود.
لاین رفت و برگشت متفاوت بود و با فاصله از هم
بینشونم همین دیوارا بود. نمیدونم بین دیوارا چی بود
که به اندازه ی یه لاین فاصله انداخته بود.



#جر_زن
#پارت_دویست و هشتاد و دو

- مگه اینجا کجاس؟

- تو مطمئنی دانشجو تهران بودی؟

با بهت و ناباوری سرم رو تکون دادم و شبیه علامت
سوال نگاهش کردم.

- یعنی دوران دانشجوییت دربند درکه نرفتی؟

اسم هردوشون رو شنیده بودم ولی نرفته بودم. اتفاقاً
بدم نمی اومد بتونم تهران رو ببینم ولی من برای گشت
وگذار شهرمو ترک نکرده بودم.

سرم رو تکون دادم و از ماشین پیاده شدم. اومدم توی
خیابون و کنارش قدم برداشتم. هنوز ترافیک بود و
خیابون با شیب زیادی سربالایی بود.

- شما اصلاً تفریح میکنین؟ این مدت هم ندیدم با
دوستات جایی بری. همیشه خونه ای.

شونه ام رو انداختم بالا و گفتم:

- اومدم درس بخونم دیگه.

دستاشو هل داد توی جیب کاپشنش. نزدیک عید بود و
هوا هنوز سوز داشت ولی از اون سرمای شدید افتاده
بود.

- ما حداقل هفته ای یک بار اینجا بودیم. یه رستوران
داره از کنار کوه پله میخوره میره بالا. شده بود
پاتوقمون.

- چقدر این جا هوا سرد تره.

- کاشنم رو بدم؟

از حرفش جا خوردم. این از خود گذشتگی ها از آریو
بعید بود.

- نه میچایی حوصله ی مریض داری ندارم.

سرخوش خندید. انگار یه چیزیش می شد!

- تو مریض داریم بلدی؟

لبامو جمع کردم. داشتم فکر می کردم اگر مریض بشه
مجبورم ازش نگهداری کنم دیگه! غیر از این که
ممکن نیست مگه کیو داره که بخواد ازش نگهداری
کنه؟

- تا وقتی سرپا باشی دندت نرم خودت به کارات
میرسی به من که. تهش یه سوپ آب زیپو میدم
بخوری.

نمیدونم چرا هرچی می گفتم می خندید. دیوونه شده
بود. اون اخم و باد غبغبش کجا و این خنده اش کجا.
وسط خیابون شلوغ شده بود و مجبور شدیم بریم توی
پیاده رو. چند قدم رفتیم به یه پله رسیدیم. همین که
اومدم پله ی بلند رو برم بالا که پام از روی شکستگی
پله سر خورد ولی آریو زیر بغلم رو گرفت و نداشت
بیافتم.
نفسم بند اومده بود...



#جر_زن
#پارت_دویست و هشتاد و سه

- اینجا کجاس منو آوردی؟ یه ساعته پیاده روی می کنیم تهشم میخوای منو بکشی.

صاف وایسادم و مانتومو تکوندم. از آدرنالین پخش شده توی خونم صدام می لرزید. کم مونده بود اون یکی دستم هم بشکنه.

- دربنده و سربالایش دیگه. تو مراقب باش ضربه مغزی نشی. اصلا نگاه میکنی پاهاتو کجا میداری؟

« خدایا حس میکنم اومی وسط زمین! انقدر که این رفتارای برزن عجیب غریبه حس میکنم خودت ظهور کردی دیگه امام زمانم ظهور می کرد انقدر برزن تغییر نمی کرد.»

- چرا بهم میگی برزن؟

بازم گند زده بودم که! کاش یه روز یاد می گرفتم چجوری ذهن آشفته ام روکنترل کنم و اجازه ندم بیش

فعالی هاش کار دستم بده. لامصب یکی نیست بهش
بگه تو دلت فکر کن. والا...

- اوم...

دیگه این بار جلوی پامو نگاه کردم. واقعا وقتی داشتم
راه می رفتم حواسم به همه جا بود بجز جایی که قدم
هامو می داشتم. همیشه هم به همه ی راه ها مطمئن
بودم. سرم رومی گرفتم بالا و شاتالاق! می خوردم به
در و دیوار.

- حالا آریو... بیگی! برزن چرا!

- خب برزن نیستی مگه؟

دستش رو گذاشت پشت کمرم که یه جوری شدم. چه
جنتلمانه! کم مونده بود از توی سرم چهارتا شاخ بزنه
بیرون.

- هیچ وقت کسی برزن صدام نکرده.

- وقتی شبیه فرشته ی مرگ میشی فقط برزن بهت
میاد.

یه پله ی کوچیک دیگه رو هم رد کردیم که صدای
تجریش تجریش گفتن تاکسی ها به گوشم خورد. هرکی
می اومد جلوشون اصرار داشتن که سوارش کنن.

- الان که فرشته ی نجات بودم.

- اوم. راست میگی از حق نباید گذشت. من آدم منصفی
هستم.

عمیق لبخند زدم که باعث شد چشمام شبیه به خط
باریک بشه و بازم جلوم رو نبینم که یهو داد زد.

- مراقب باش!

جلومو نگاه کردم که دیدم یه زنجیر کشیده شده و باید
برای رد شدن از روش پامو بلند کنم.





#جر_زن

#پارت_دویست و هشتاد و چهار

«ریلکس... این بار نخوردی زمین آفرین.»

با صدا بهم خندید و منم بهش چشم غره رفتم.

- رو آب بخندی!

- خیلی با نمکی آخه.

پاهام رو بلند کردم و کف دستم رو گذاشتم روی
پیشونیش. اخمامو کشیده بودم توی همدیگه. اصلا
امکان نداشت این حرف ها از زبون آریو دربیاد. آریو
و خندیدن؟ از نظر اون من روی مخ ترین آدم دنیا بودم
اونوقت از با نمک بودن حرف می زد؟

- خاتم راهو بند آوردی.

- والا جوونا هم خل شدن. وسط خیابون کم مونده پیره
بغل پسره.

یه لحظه به خودم شک کردم. به خودمون و
موقعیتمون نگاه کردم. نه اونجا زیاد شلوغ بود و نه
من کار خارج از عرفی انجام داده بودم.

- مشکلیه خانم محترم؟

کف پاهام رو گذاشتم روی زمین و دستم رو هم از
روی پیشونیش برداشتم. برگشتم سمت دو تا خانمی که
معارض شده بودن که روشن روگرفتن و رفتن.

- مردم دیوونه ان؟

آریو فقط سرش رو تکون داد و راه افتاد. مثل جوجه
اردک دنبالش دویدم و گفتم:

- چرا انقدر عجیب شدی؟ الان باید یه تیکه ی درشت
بارم می کردی و بهم می گفتی دست و پا چلفتی بی

دست و پا! بعدشم باید بهم میگفتی هیچی نمیشی به
نظر من اصلا درس نخون.

سرش رو تکون داد وجوابم رو نداد. هردو کنار هم راه
افتادیم و روی سنگ فرش ها قدم برداشتیم. بوی کباب
از تک تک رستورانها توی بینمون میپیچید. یه آقای
بلال درست می کرد و جوون ها هم آلوچه و لواشک
می فروختن. جلوی هر رستوران یه نفر وایساده بود و
اصرار می کرد بیاین داخل چای و قلیون هم داریم.
فقط یکمی سرما داشت اذیتم می کرد و بوت هایی که
آریو برام خریده بود و پام کرده بودم.

- میگما چه رابطه ی عجیبی داریم. استاد بد اخلاق بد
قلق نجسب ایح چندشمی بعد باهات اومدم دربند. دربند
بود دیگه؟

دستاش رو از توی جیباش در آورد و یه نیم نگاه به
صورتم کرد و دستاشو به همدیگه مالید.





#جر_زن

#پارت_دویست و هشتاد و پنج

- چرا حالا بد اخلاق نجسب چنڊش؟

- ادعات میسه خیلی بلدی.

ابروشو انداخت بالا و در جواب پسری که داشت می گفت چای قلیونمون قیمتش مناسبه تشکر کرد و رو به من گفت:

- مگه بلد نیستم؟

صدامو انداختم توی گلوم و یه طور پر باد گفتم:

- باد نبرتت آلبرت انیشتین!

- نترس جوجه مهندس.

زبونم رو براش درآوردم و چشمام قیج کردم. اعتماد به
نفس خان!

- آلوچه دوست داری؟

از همون اول راه که آلوچه ها رو دیده بودم حسابی آب
دهنم راه افتاده بود. دیگه باید آب دهنم رو از کف
زمین پاک می کردم. لعنتیا انقدرم خوش آب و رنگ و
دلچسب بودن که آدم دلش می خواست بخورتشون و تا
عمق وجودش از ترشی جمع بشه.
وقتی گفت آلوچه دوست داری انگار دنیا رو بهم دادن.
چشمام ستاره بارون شده بود و با ذوق به چشمای
آریو نگاه کردم. از اونجایی که مقدار زیادی توی
رودرواسی بودم از اول مسیر نگفته بودم وایسه بخرم
ولی حالا که خودش گفته بود از خدا خواسته سرم رو
تکون دادم.

- حتما عاشق پاستیل هستی؟

- نه متاسفانه. آلوچه قره قروت... تمبر هندی. از این چیزای ترش و خوشمزه.

رفتیم جلو که پسر آلوچه فروش از هر کدوم یه قاشق بهمون می داد تست می کردیم. درسته هیچ کدوم مزه ی آلوچه و لواشکای مامانم رو نمیداد ولی روح ترشی طلبم رو ارضا می کرد.

تا رسیدن به جایی که آریو مد نظرش بود من دیگه زمان و مکان رو از دست داده بودم. حتی وقتی اون الاغ نازنین کم مونده بود بهم جفتک بزنه هم من مشغول خوردن آلوچه های خوشمزه ام بودم و نفهمیدم انقدر نزدیک و پشت سر الاغ خسته وایسادم.

- خدایه ورژن اختصاصی از خودش گذاشته کنارت وگرنه تا الان زنده نمیموندی.

- از بس مهربونه.

بهش نگاه نکردم و یه قاشق پر و پیمون گذاشتم توی دهنم.

- کی؟

همونطور که دهنم پر بود جوابشو دادم:

- راجع به خدا حرف می زدی دیگه؟!



#جر_زن

#پارت_دویست و هشتاد و شش

انقدر ترش بود که چشمامو بستم و صدای دادش کنار
گوشم اومد:

- تینا مراقب باش. خداااااا!

چشمامو باز کردم و همه ی آلوچه رو فرو دادم که دیدم
زیادی شلوغش کرده فقط یه پله ی کوچولو جلوی پام
بود.

رستورانی که مد نظرش بود چند تا پله ی آهنی آبی می
خورد و می رفت پایین. صدای رودخونه تو تمام مسیر
می اومد و بوهای خوش همه جا پیچیده بود.

- تو که غذای بیرون نمیخوردی. معده ی نازنیت اوخ
می شد.

- تینا بیوفتی زمین اون یکی دستتم بشکنه حمومت من
باید ببرما! مراقب باش.

با حرص برگشتم که از ترسش زیر بغلم رو گرفت که
نیافتم. خب چیکار کنم من ترجیح میدادم توی مسیر
رسیده به جای مورد نظر حتی اگر صعب العبور ترین
راه ممکن هم بود به آلوچه خوردنم ادامه بدم.
یه شری تخت آهنی زوار در رفته وسط رودخونه بود
و توی آب قرار گرفته بود. از سنگایی که روی دیواره
های رودخونه بود آب روون شده بود و دور این تخت
های آهنی هم نایلون کشیده بودن تا سرما نیاد داخلش.

یه گاز پیکنیکی کوچیک که یه آجر روش بود هم توش روشن بود که فضا رو گرم کنه.

- دارم فکر می کنم اگر سرت رو سی ثانیه توی این آب نکه دارم ممکنه حرص تمام این روزام نسبت بهت از بین بره.

- ترجیح میدم حرصت از بین نره.

بوت هام رو از پام در آوردم و رفتم بالا. هوا انقدر دلچسب و خوب بود که دوست داشتم نایلون دور تخت باز بشه ولی شدنی نبود.

یه کمی منو رو بالا و پایین کرد و وقتی من هم گفتم هرچی خودش خواست سفارش بده به یه پشتی تکیه داد و پاهاش رو سبک قهوه خونه ای گذاشت. یه پا جمع روی زمین و یه زانو بالا.

- من از کی پیام سر کلاسام؟

از تصورش هم ذوق مرگ می شدم. انقدر حالم خوب بود و ذوق داشتم یه یک لحظه هم فکر تدریس از سرم بیرون نمی رفت.

- ترم جدید. حالا مونده.

- ترم جدید که تابستونه.

گوشی و سوییچ و کیف پولش رو از جیبش دراورد و یه گوشه گذاشت.



#جر_زن

#پارت_دویست و هشتاد و هفت

- خب تابستون باشه. من تابستونم فول تایم کلاس دارم.

با ناراحتی شونه ام رو انداختم بالا و گفتم:

- خب من که ندارم.

- مگه نمی خوای تدریس کنی؟ نمیشه که تابستون بخوری بخوابی.

- میخوام برم ده.

بهشون قول داده بودم همین روزا میرم پیششون ولی نمیدونستم قراره چیکار کنم. دوست داشتم یکمی کار ترجمه بگیرم و انجام بدم و از تمام روزهای عید به خوبی استفاده کنم تا یکم پول جمع کنم. اگر با من بود نمی رفتم جهانشیر آباد ولی مجبور بودم و دلم هم برای تک تکشون تنگ شده بود. البته به غیر از جواد.

- فعلا دل به کار بده گشت و گذار رو بذار کنار. بذار کار رو بگیری بعد دنبال مرخصی باش.

لبام رو به پایین حالت گرفت. از طرفی هم به خاطر شرایط زندگیم دوست نداشتم طولانی مدت ازشون پذیرایی کنم و ترجیح میدادم مثل همین هفته دو روز بیان بمونن و با آریو هم هماهنگ کنم تا به روی خودش نیاره من با اون توی خونه تنها زندگی می کنم تا یه وقت خونواده ام حساس نشن. من بهشون گفته بودم سیمین جون هم کنارمونه. به پیشنهاد من نون بیار کباب ببر بازی کردیم. تا جایی که می تونستم و در توانم بود محکم می کوبیدم روی دستش و حرصمو خالی می کردم.

- سیمین جون نمیان تهران؟

دستش که در اثر ضربه های زیاد سرخ شده بود روی آتیش گاز پیکنکی گرفت و گفت:

- معلوم نیست کی برگرده. معمولاً مامان من وقتی میره چند ماهی میمونه.

و این یعنی قرار نبود شرایط ما تغییری بکنه.

بعد از خوردن یه دیزی مشتی و خوشمزه از جامون
بلند شدیم. زیاد اهل دیزی نبودم ولی به اصرار آریو که
می گفت اینجا بهترین دیزیای دربند رو داره منم
امتحاناش کردم و خدایی هم راضی بودم.
نرسیده به ماشین داشتیم با رضایت سرپایینی رو می
رفتیم که بخاطر خلوت بودن خیابون برعکس موقعی
که داشتیم می اومدیم یه ماشین با تمام سرعت ممکن
از کنارم رد شد و چشمتون روز بد نبینه...



#جر_زن

#پارت_دویست و هشتاد و هشت

جیغ زدم و چشمام رو بستم... از خیس شدن دستم و
صورتتم مطمئن بودم یه اتفاق ناگوار افتاده. اصلا دلم
نمی خواست چشمام رو باز کنم.

« خدایا می مردم بهتر از این خفت و خواری بود...
خدایا لعنت به من! »

- چشمتو باز کن ببینمت.

- نه نه هرگز نمی خوام با این فاجعه ی اسف بار
مواجه بشم.

صدای خنده اش رو شنیدم ولی انقدر حرص داشتم که
بازم بدون این که بخوام و انتظار داشتم باشم بلند بلند
فکر کردم.

« روی آب بخندی برزن نامرد... هناق! کوفت... الان
من چشمم روباز کنم با یه تینا گلی شلب مواجه بشم تو
می خوای جواب پس بدی؟ بذار توی نادونی خودم
بمونم تا بمیرم! بذار با همین گل و لجن سر بذارم زمین
و دارفانی رو وداع بگم. »

صدای خنده اش بلند و بلند تر شد. آستینم رو کشید که
جیغ زدم.

- بابا دیوانه، چیزی نشده فقط یکم لباسات کثیف شدن.

ادای گریه درآوردم و با ناله غر زدم. لباسای نازنینم،
لباسای نوی خوشگلم... ای خدا چرا اصلا پوشیده
بودمشون؟ کفش قشنگم... پاهام خیس شده بود. آخه
مگه یه گودال چقدر آب توی خودش جا میداد که من
اینطوری خیس شده بودم و داشتم یخ می زدم.

- مسخرم نکن نامرد. لباسام نو بودن. ای خدا.

انگشتاش رو گذاشت روی پلک هام و بازشون کرد.
نگاهمتوی لبخندش گره خورد و با صورت نا امید و
بیچاره بهش زل زدم. از طرفی هم داشتم به این فکر
می کردم که با خودش چه فکری میکنه؟ یعنی میگه
من دو دست لباس براش خریدم با بی عرضگی
خرابشون کرد؟

هرچقدر هم آدم دست و پا چلفتی ای باشم و حواسم ب
خودم نباشه همیشه حواسم به وسایل و دارایی هام
هست. هیچ وسیله ای نداشتم که خراب بشه و از کار
بیافته مگر تبلت بیچاره ام که هنر برزن خان بود و این
لباسا که گل دست ماه آقای راننده ی بیشعور بود!

- نمیخوام پایین رو نگاه کنم.

بازم بهم خندید. انگار من جوک سال باشم و هی نگاهم
کنه بخنده. خب دیوونه من دارم از ناراحتی خراب شدن
لباسام دق می کنم. اون همه لباسای قشنگمو که سالم
بودن زدی ریختی توی باغچه ی زشتت اونوقت الان
هم این لباسام گلی بشن! ای لعنت به هرچی گل و آب
کثیف و لجنه.

- خیلی خیلی...



#جر_زن
#پارت_دویست و هشتادونه

دندونام رو با حرص فشار دادم روی همدیگه و با اخم
غلیظی که پیشونیم رو به درد آورده بود زل زدم توی
چشماش و گفتم:

- تو با دست شکسته مجبوری بری حموم؟ تو مجبوری
لباسای عزیز دردونه ات رو بشوری؟ لباسام نوعه!

- کمکت میکنم بری حموم.

چشمام سه برابر حالت عادی گشاد شد. حرص توی
نفسم بود:

- خوبه خوبه دیگه چی همینم مونده.

آستینم رو گرفت با خودش کشید سمت در ماشین و در
رو برام باز کرد. منم مقاومت نمی کردم دنبالش
میرفتم. قدماشو تند می کرد منم تند تر می رفتم آروم
می کرد منم آروم تر می رفتم.

- بیا بشین توی ماشین بریم خونه قول میدم کمکت کنم
بری حموم قول هم میدم با چشم بسته کمکت کنم حیا و
اسلام در خطر نیافته.

نشستم توی ماشین و با مظلومیت لبام رو جمع کردم.
چشمام مثل یه بچه که دلش بستنی می خواد و بخاطر
خواسته اش التماس می کنه می لرزید و بغض یه هاله
اشک پشتش درست کرده بود.

- قول میدی؟

- آره کمکت می کنم.

یکمی صدامو بردم بالا ترو گفتم:

- نخیر این که با چشم بسته کمکم کنی...

سرش رو تکون داد و با خنده در رو بست. خوب اگر
کمکم نمی کرد قرار بود چطوری برم حموم؟ اصلا کی
میخواست نایلون بیچه دور دستم و من هک به زور و

سختی سرم رو بشورم؟ همین کارو می کرد برام کافی بود.

- ای خدا چرا من انقدر بیچاره ام. آخه چرا این برزن دیلاق گل و شلی نشد؟ ورا باید بدبختیای عالم سر من خراب بشه؟ همین لباسا هم از صدقه سر این دیلاق داشتم چرا باید خراب بشه.

- همه از خدائشونه قد و قواره ی منو داشته باشن.

دهنمو کج کردم و کجکی نگاهش کردم و گفتم:

- او هو این همه اعتماد به سقف داری پس نیافتی؟

- نه نگران نباش. تو الان باید به من باج بدی که هم برات لباس جدید بگیرم هم کمکت کنم بری حموم.



#جر_زن #پارت_دویست_ونود

با طلبکاری و حق به جانبی ای که از خودم توقع
نداشتم چرخیدم سمتش و گفتم:

- که چی مثلاً؟ چرا باید تو برای من لباس بخری؟
همینم ازت قبول کردم بخاطر کارای زشتت بود. دلیلی
نداره بخوای برای من لباس بخری. دستم رو میکنم
توی جیبم کم و زیاد خودم میخرم.

این خونسرد بودنش درست اندازه ی بیشعور بازیش
روی مخم بود. حالا اون استاد اعصاب خرد کن تو
مخی جاشو به یه مرد آروم کم حرف داده بود. وقتش
هم حرف می زد یه چیزی می گفت تا عمق وجودمو می
سوزوند.

حرف نمی زد نمی زد یهو می زد همه چیزو میپوکوند
یه طوری دیگه نشه ترمیمش کرد.
این حرفش عزت نفس من رو زیر سوال می برد. انگار
بخواد ضعف های من رو به یادم بیاره. اینکه وضعیت

مالی آنچنانی ای نداشتم از نظر من اصلا ضعف نبود
چون هر چیزی که آرزو می کردم رو می تونستم با
تلاش بدست بیارم ولی این که آریو از این مسئله
استفاده می کرد و به روی من میاورد برام آزار دهنده
بود.

- منظور بدی نداشتم فقط چون از نظر تو اتفاقاتی که
به سرت میاد تقصیر منه من هم خودم روموظف
میدونم در صدد حل مشکلات بریام. حالا لباس خراب
شده وظیفم میدونم بخرم.

- این کار تو یعنی می خوای به من یادآوری کنی که
عرضه انجام هیچ کاری نداری. آره شاید من شرایط
مناسبی ندارم ولی نیاز هم نیست این رو به روی من
بیاری چون اصلا بابت شرایطم احساس ضعف نمی
کنم.

هنوز هم در برابر نگاه کردن به لباس هام و وضعیت
به وجود اومده مقاومت می کردم. شاید هم اصلا کثیف
و داغون نشده بود ولی اصلا دلم نمی خواست
نگاهشون بکنم.

- هدیه که میتونم بخرم؟

- خیر هدیه رو به آدمایی میدن که باهاشون نسبتی داشته باشن. مثلاً شما خودت میتونی از اون دسته استادای بی خاصیت رشوه بگیر باشی و بهم بابت رشوه ای که میگیری نمره بدی.

ماشین رو از پارک در آورد و حرکت داد. ابروهاشو داد بالا و لباسو رو به جلو هل داد. انگار داشت فکر می کرد تا یه جواب مناسب بهم بده و دهنم رو ببندد ولی شکر خدا دهنم که بسته نمیشه.



#جر_زن
#پارت_دویست و نود و یک

- حرفت سنگینه ها!

شونه امرو بالا انداختم و گفتم:

- چرا سنگین؟

- نه دیدم نه سراغ دارم که استاد دانشگاهی رشوه بگیره و نمره بده. من بسته به تلاش دانشجو نمره اش رو رد می کنم.

چونه ام رو چین دادم و زبونم رو از دهنمو در آوردم. من که منظورم این نبود استاد رشوه گیرن، فقط داشتم می گفتم من نیاز به هدیه ندارم.

- من به اندازه ی کافی به خودم مطمئنم و میدونم توانایی شاگرد اول شدن رو دارم.

- هر چی تلاش کنی نتیجه اش رو هم میگیری.

آدامسی که تو دهنم بود محکم جویدم و برای قبل از باد کردن آماده اش کردم. حسابی با زبونم نرمش کردم و

حسابی جویدمش تا مناسب یه بادکنک آدامسی جذاب
بشه.

- جناب بیگی شما نمی خواد برای من هدیه بگیرین.
من به عنوان یه دانشجوی سخت کوش تمام اوامر
شمارو همونطور که تا الان اطاعت کردم انجام میدم و
امیدوارم فقط به حق بهم نمره بدین.

- تو الان به فکر این باش که با دست شکسته ات
چطور می خوای بری حموم این بوی گند و کثافت رو
از روی خودت پاک کنی.

دستم رو گرفتن بالا و زیر بغلم رو بو کشیدم. والا که
بوی پرتقال توی بینی خودم که سال ها بود بهش عادت
کرده بودم هم پیچید. انقدر عطر پوست پرتقال زیاد و
موندگار بود که همیشه هرکسی منو میدید اولین چیزی
که بهم می گفت این بود « چقدر بوی پرتقال میدی! »

- برو عمت رو مسخره کن بوی گل میدم.

- گل های ده شما بوی پرتقال میدن؟

حرصی از حاضر جوابیش دندونام روروی همدیگه
فشار دادم. عصبی می شدم یکی از خودم حاضر جواب
تر می شد و نمی تونستم درست و حسابی اون طور که
حق مطلب ادا بشه بهش جواب بدم.

- بله ما دخترا گل های روستاییم.

از ته دل زد زیر خنده که کیفم رو گرفتم بالا بکوبم توی
سرش. خودش فهمید و کیف رو توی هوا ننگه داشت.
عادت شده بود اینطوری جواب دادن. اگر سنگم دم
دستم بود قطعاً سنگ میکوبیدم توی کله اش.



#جر_زن
#پارت_دویستونودودو

- میدونی اگر اینو بکوبی توی سرم و این سگم هاش
بخوره به سرم ناک اوت بشم خودت هم باید دار فانی
رو وداع بگی؟ بدبخت من راننده ام چیزیم بشه تصادف
می کنیم خودت هم قطعا اگر نمیری فلج که میشی.

چشمامو ریز کردم و با دقت به حرفش فکر کردم. نه
واقعا دلم نمی خواست فلج بشم. حالا مرگ که دست
خداست ولی اگر تصادف می کردیم و فلج می شدم چی؟
خودم کیف رو آوردم پایین و با نفس عمیق و راحتی
که کشیدم گفتم:

- برو خودت رو مسخره کن.

- به فکر وسواس هات باش. بری خونه هیچکس
نیست دستتو ببنده بری حموم بعدم بیاد کمکت کنه ها.

- یه نایلون می خوای بیچی دور دستم ها.

چشم و ابروشو برام با ادا تکون داد. بچه پرو باج می
گرفت.

تا رسیدن به خونه حرف خاصی نزدیم و از موزیک
های انگلیسی عجیب و غریب آریو لذت بردیم. سبک
خاصی که توی موسیقی گوش دادن داشت برام جالب
بود. حالا اگر من پشت فرمون مینشستم ته ته آهنگام
لیلا فروهر و شهره بود یا اگر می خواستم به اصل
خویش برگردم یه رحیم شهرباری مشتی می داشتم
بتونم پشت فرمون رقص پا برم!
وقتی رسیدیم خونه وایسادم وسط حیاط و گفتم:

- میشه بیای مانتومو دراری؟

در ماشین رو می بست که صدای داد زدنش رو شنیدم:

- می خوای پیام کلا درارم بری حموم.
برگشتم سمت و با حرص بهش چشم غره رفتم. این
پسره بدجور داشت خطرناک می شد! همینم مونده با یه
مرد هیز چشم چرون بخوام توی یه خونه تنها باشم.

- اگر سیمین جون میگفتن قراره با یه مرد هیز چشم
چرون همخونه بشم قطعاً همون اول بیشتر روی
تصمیم گیرین فکر می کردم.

همونطور سعی می کردم آستین گشاد مانتومو از دستم
بکشم بیرون.

- هیزی و چشم چرونی رو باید به صفات تمام مرد ها
اضافه کرد.



#جر_زن
#پارت_دویستونودوسه

پشت چشمم رو نازک کردم و با بیخیالی گفتم:

- آره البته سعی کن خوش اندام ها رو دید بزنی. تپل ها
جذابیتی ندارن.

- خدایی یه درصد انقدر اعتماد به نفس داری که فکر می کنی میخوام دید بزنت!

اداشو در آوردم و خواستم جوابشو ندم ولی دیدم نه اگر جوابشو ندم هناق میشه توی گلوم و تا آخر عمرم باید حسرت جوابای نداده ام رو بخورم. یه وقت فکر نکنین من آدم پرویی هستما نه... آریو خودش باعث شد من اینطوری بشم وگرنه من اونقدرم پرو نیستم. انقدر اذیتم کرد و بیخود و بی جهت آزارم داد که دلم می خواست سر به تنش نباشه.

- از خداتم باشه منو دید بزنی این سعادتیه که نصیب هرکسی نمیشه.

کمکم کرد مانتو رو از تنم در آوردم و این بار اون بود که کوتاه اومد. مانتو رو انداختم روی گچ دستم. هنوز خشک نشده بود و احساس می کردم یه بوی موندگی آب به خودش گرفته. متتفر بودم از تمیز کردن اساسی و معتقد بودم همه چیز باید انقدر تمیز و براق باشه که دیگه نیاز به تمیزی بنیادی نداشته باشه.

- میشه لطفا کارت تموم شد بیای دست منو نایلون
بیچی؟

- برو بالا لباسمو عوض کنم میام. چیزی لازم نداری؟

بین پله ها وایسادم و با سرم جواب منفی دادم.
پله ها رو یکی یکی رفتم بالا و حواسم بود که یه وقت
زمین نخورم. همه چیز رو آماده کردم که صدای زنگ
در رو شنیدم. آریو بود که یه تیشرت و شلوار تنش
کرده بود و پشت در منتظر بود.
خودش یه کیسه زباله با خودش آورده بود و توی هوا
بادش می داد.
دستم رو گرفتم جلوش که گفت:

- مهمون حبیب خداست. نترس نمک گیر نمیشیم
تعارف کنی بیایم توی خونه.

- نمیشین؟ بیاین؟ مگه چند نفرین؟

سرم رو بردم بیرون و دنبال یه شخص دومی گشتم.

- من و جن و انس هام. موکلم هم هست.

یه لحظه حرفش رو باور کردم. زل زدم توی چشماش
و از ترس این که یه وقت راست بگه هیچ جا رو نگاه
نکردم.

- بهشون بگو برن وگرنه راحت نمیدم داخل.



#جر_زن

#پارت_دویست و نود و چهار

- اللهم صل علی محمد و آل محمد...

پشت سر هم شروع کردم به صلوات فرستادم و فوت
کردن سمت آریو و اطرافش. انقدر ترسیده بودم که
دستم یخ بسته بود و داشتم می لرزیدم.

- تینا اینا همیشه هستن چیکارشون داری؟ از خودمونن.

انگشتم رو به معنی هیس گرفتم جلوی بینیم و به حرکات و رفتارم ادامه دادم. چشمام رو بستم و با ترس صلوات فرستادم.

آریو آستین لباسم رو گرفت و کشید. با این که برای باز کردن چشمم مقاومت کردم ولی انقدر اصرار کرد که چشمام رو باز کردم.

- باور کردی؟

جیغ کشیدم و یه قدم پریدم عقب.

- نیا تو... اگر میای تنها بیاد.

یهو از خنده ترکید و دست کشید به ریش های پر پشتش که یکمی هم حجمش بیشتر از همیشه شده بود. چشم های براق آسمونیش داشت از شیطنت برق می زد.

- خیلی خل و دیوونه ای تینا. خل بازی در نیار جن
کدومه انس کدومه.

- نیا تو...-

انگشت سالمم رو با تهدید گرفتم جلوش و گفتم:

- صلوات بفرست تنها بیا تو.

- باور کردی؟

دستم رو زدم به کمرم و دست گچیم رو بالا نگه داشتم
و گفتم:

- نه پس وایمیستم تو با دار و دستت بیای تلافی
بلایایی کن سرت اومده رو سر من دربیاری؟
کورخوندی.

- ا تینا خودتم که جن داری.

بدون این که حتی فکر به چیزی بکنم چشمام رو بستم
و با تمام وجودم داد زدم. از ته دلم فریاد کشیدم. من از
هرچی جن و روح و این چیزاست وحشت داشتم.
با قرار گرفتن دستش جلوی دهنم بازم همونطور داشتم
داد می زدم که دسگه خودم خسته شدم. چشمام رو باز
نکردم ولی داشتم نفس نفس می زدم.

- تینا آروم باش هیچکس جز خودمون اینجا نیست.
چشماتو باز کن.

یواش یواش چشمام رو باز کردم و نگاهش کردم. خبر
نداشت من چقدر توی زمینه ی چیزای ترسناک بی
جنبه ام! حالا باید شب چطور می خوابیدم؟ چطور
خوابم می برد؟ تا صبح قطعا خواب روح و جن میدیدم.



#جر_زن
#پارت_دویست و نود و پنج

- آریو راستشو بگو...

با خنده جوابم رو داد:

- نترس کسی نیست اگرم بود با ختم صلواتی که تو گرفتی بار و بندیش رو جمع کرد و رفت.

نفسم رو فوت کردم بیرون ولی هنوز داشتم از ترس می مردم.

عقب عقب رفتم و اونم دنبالم اومد. وایسادم وسط خونه و دستم رو گرفتم سمتش تا برام ببندد. قشنگ با دقت کیسه زباله رو دور دستم محکم کرد و منم که داشتم با ترسم دست و پنجه نرم می کردم به حرکاتش نگاه کردم.

ازش تشکر کردم و خواستم بره که گفت:

- میشینم اینجا کارم رو انجام میدم چیزی لازم داشتی بهم بگو.

من که از خدا خواسته بودم. حالا اومدیم و خدایی
نکرده یه اتفاقی افتاد! من بایه دست چطور از پشش
برمی اومدم؟

رفتم توی حموم و به سختی لباسام رو در آوردم. کار
حضرت فیل بود... یه حموم کردن کلی طول می کشید.
آب رو باز کردم که دیدم واویلا...
همین که آب به راه آب رسید از اونجا همینطور آب
کثیف بود که می زد بالا.

- یازیخ تینا یازیخ... خدایا منو به کدامین گناه مجازات
می کنی مرگ من بگو توبه کنم دست از مجازات
بررداری دیگه ظرفیت ندارم.

دنبال تلنجه گشتم ولی نبود که نبود. آخرم خم شدم و
یادم اومد زیر روشویی جاسازش کردم. کشیدمش
بیرون ولی هرچی زدم آب ها نرفت تازه هی بیشترم
اومد بالا.

- آریو...

هی تلبه می زدم و هی بیشتر وسط غرقابی که درست
کرده بودم فرو می رفتم.

- ای خدا بخدا این کارات انصاف نیستا. بیا پایین خودت
ببین توروخدا... بیا ببین چه بلایی به سرم اومده!

داشتم همینطور که به خدا شکایت می کردم به سقف
نگاه می کردم. انگار خدا اون بالا وایساده!
یهو صدای باز شدن در حموم اومد و من یادم رفت چه
طور با خدا اختلاط کرده ام. جیغ میکشیدم. یه طوری
صدام رو انداختم توی سرم کن تمام مویرگ های مغزم
درد گرفت.



#جر_زن
#پارت_دویست و نود و شش

نمیدونم چه وضعیتی داشتیم ولی من لخت مادرزاد توی حموم وایساده بودم که در باز شد. نمیدونم چقدر طول کشید و اصلا در بسته شد یا نه ولی من فقط داشتم جیغ میکشیدم و دنبال حوله ام می گشتم تا دور خودم بپیچم.

- تینا نمیبینمت...

من که بهش هیچ اطمینانی نداشتم. والا بخدا مردا چشم چروتن. شما بگو بهترین مرد ولی بازم به نظر من چشم چروتنه. خب باید خودش بفهمه و بره بیرون من که نباید بهش بگم خودش هم هزار ماشالا این درک و فهم رو نداره.

- برو بیرون بذار حوله بپیچم دورم.

- بیرونم تینا!

بالاخره حوله رو برداشتم و تنم کردم. حوله ام پوشیدنی بود و وقتی میپوشیدمش دیگه هیچ جای بدنم مشخص نبود. یه حوله ی قرمز نرم که کلاش هم تا وسط پیشونیم می رسید.

- پوشیدی؟

- پوشیدم...

- جیغ نرنی دارم در رو باز میکنم.

باشه ای گفتم و عقب وایسام تا در رو باز کنه. همون
طور سر تا پام توی کند و کثافت بود با این کارم و
پوشیدن اون حوله باید حوله ام رو هم میشستم دیگه
بالا زدن اب حموم هم نور علی نور بود. قشنگ تا مچ
پام به گند کشیده شده بود.

- پاهاتو آب بکش بیا بیرون بریم پایین حمومت رو
بکن.

باز شکر خدا آستین حوله ام بزرگ بود و دستم با اون
حجم گچ که دورش بود و اون کیسه ی سبز رنگ
زشت زبانه توس آستین جا شده بود.
لبامو جمع کردم. بوی بدی هم توی حموم پیچیدن بود:

- مطمئنی اینجا حموم میکنی؟

بینیش رو جمع کرد و به اطراف نگاه کرد. منم یه دستی هی سعی می کردم جلوی حوله ام رو به همدیگه نزدیک کنم.

- چطور مگه؟

- بوی مستراح میاد!

خواستم برم سمتش و یه کتک جانانه نصیبش کنم ولی اگر دستم رو تگون می دادم ممکن بود یه جایی از حوله ام این طرف و اون طرف بشه و حیثیتم رو به باد بده برای همین عصبانی داد زدم و گفتم:

- کوری نمیبینی چاه به چه گند و کثافتی زده بالا؟
گندت بزنن توجه صاحبخونه ای هستی این چاه حموم
منو درست نمیکنی هس هر بار باید بزنه بالا.





#جر_زن

#پارت_دویست و نود و هفت

- قسمته قسمت. خانم با ادب وظیفه ی من نیست در
ضمن من صاحبخونه ی شما نیستم پسرش هستم که
هیچ نقشی در اصول و قواعد این خونه ندارم.

با لب و لوچه ی آویزون و ایساده بود وسط حموم و
انقدر از آبی که دور پاهاش رو گرفته بود چندشش می
شد که از جاش تگون نمی خورد. من فقط توی اون
موقعیت به این فکر می کردم که چرا این تن بلوری
خوش رنگ رو بیشتر نگاه نکردم!

- چاه کثافت خونه ات زده بالا نه بوی حموم من. اینجا
همیشه بوی گل میده.

با بدجنسی یه تای ابروم رو دادم بالا و گفتم:

- کاملاً مشخصه.

حسابی داشت حرص می خورد و من زیر چشمی یقه
ای رو نگاه می کردم که چند سانتی از بالای سینه اش
رو به نمایش گذاشته بود.

- بیا بیرون من میرم دمپایی میارم پاهات رو زمین
نذاری.

با حرص و از لای دندوناش گفت:

- وای والا حضرت زحمت میکشید. دستای لطیفتون به
دمپایی های پلاستیکی میخوره یه وقت خش نیافته!

به سختی چشمم رو از بلوری هایی که نظرمو بیش از
حد جلب کرده بود گرفتم و از جلوی حموم که آب به
خاطر شیب بهش نرسیده بود بیرون رفتم. جلوی در
توی جا کفشی خودش خم شدم و یه دمپایی پلاستیکی
صورتی پیدا کردم. روی شه پاپیون خالدار داشت که با
نمکش کرده بود.

براش بردم جلوی در حمام. باید یه فکری به حال
حمامش می کردم. این دختره هم شلیه مرغابی بود
نصف زندگیش توی حمام می گذشت.

- بیا بیرون تینا.

- چشماتو درویش کن. ببند کامل پیام بیرون.

رومو برگردوندم و نفسم رو فوت کردم. حالا نمیداشت
دو دقیقه راحت باشما.

من اصلا آدم چشم چرونی نبودم. برعکس خیلی از
مردایی که میشناختم چشمم دنبال زن ها نبود. اصلا
نمیدونم چطور شد و چرا اصلا این اتفاق افتاد که من
نمیتونستم چشم از پوست سفیدش بگیرم. کمری که
یک لحظه از جلوی چشمم کنار نمی رفت...



#جر_زن
#پارت_دویست و نود و هشت

- آریو!

برگشتم سمتش و جلوی زبونم رو گرفتم که هیچی بجز
بله بهش نگم.

- حوله ندارم. اینم کثیف شد.

لباش رو جمع کرده بود و چشم هاش دقیقا شبیه بچه
گربه ای شده بود که بی پناه داره التماس یه عابر
میکنه تا بهش یه تیکه غذا برسونه.

- عیب نداره حوله ی من هست.

جبهه گیری اش تمومی نداشت. مظلوم می شد ولی
تهش اگر مسئله باب میلش نبود یهو قاطی می کرد تا
به شرایط مطلوبش دسترسی پیدا کنه.

- من حوله ی تورو بیچم دورم؟ هزارتا مرض میگیرم نمیخوام.

- جزام ندارما تینا... بیا برو پایین فعلا.
پشت چشمش رو نازک کرد و صورتش رو برام کج و معوج کرد.

- حوله نو نداری؟

از کنارم رد شد. با این که دمپایی پاش کرده بود ولی روی نوک انگشتای پاهاش راه می رفت.

- حوله فروشیه مگه؟

انگار دید به نتیجه ای نمیرسه بیخیال حوله شد و با قدم های کوتاه کوتاه و آهسته رفت سمت پایین.
به معنای واقعی به حمام بالا گند خورده بود.
دنبال تینا راه افتادم و یادم اومد که لباس برنداشته.
رفتم توی کمدش سرک کشیدم و یه ست مشکی لباس زیر با یه بلوز و شلوار نو که هنوز اتیکت روش بود

برداشتم تا برایش ببرم. اخلاق خاصی داشت که هنوز هم لباس هاشو نپوشیده بود. وقتی رسیدم پایین صدای آب می اومد و انگار خود کفا رفته بود تا دوش بگیره. لباس هاشو گذاشتم جلوی در که یهو صدای آب قطع شد.

- آریو! اومدی؟

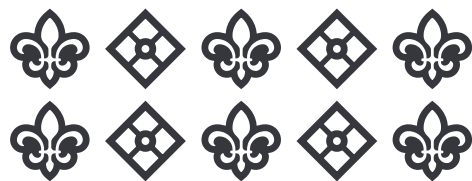
رفتم جلوی در و گوشم رو چسبوندم بهش.

- بله؟

یهو در باز شد و نزدیک بود بیافتم زمین که دستم رو گرفتم به چهارچوب در.

- چی شده؟

سرش رو از همون یه نیمچه جایی که بین در باز شده بود آورد بیرون. بخار حموم رو گرفته بود و موهایش خیس آب بود.



#جر_زن

#پارت_دویست و نود و نه

- شیر خرت خورت می کنه!

- کاریش نداشته باش حیوون خدارو.

با حرص اسمم رو صدا زد که منم خونسر نگاهش کردم.

- شیر آب سر و صدا میکنه.

- ببین چه اعجوبه ای هستی که صدای شیر آبم درآوردی.

عصبانی شد و خواست در حموم رو روم ببندد که پام رو گذاشتم بین در و چهارچوب. زورش از من هم

بیشتر بود. انصافا این که می گفتن نون روستا یه قوت دیگه داره حق داشتن. این دختر با همه ی دست و پا چلفتی بودنش زور بازوش از هزارتا مرد بیشتر بود.

- پاتو بردار وگرنه لهش میکنم.

- در رو باز کن ببینم چش شده. شاید چیزی گیر کرده.

اگر آریوی دو ماه قبل بودم، یا شاید هم آریوی دیروز در رو روش می بستم و حتی اگر خودش هم به حرف می اومد بهش گوش نمیدادم. نمیدونم آثار کمرش بود یا رنگ پوستش. جالبی اینجا بود که همیشه توی تصوراتم دختر سبزه ی لاغر جذاب ترین حالت ممکن یه دختر رو داشت.

- هیچی کاریت ندارم خودم به سر خودم گل میگیرم.

- نه باز کن زشت میشی گل بمالی به سرت.

با حرص در رو هل داد و منم از این طرف در رو هل دادم.

- هیز چشم چرون لباس تنم نیست.

- بی تربیت من کی نگاهت کردم که بهم میگی هیز
چشم چرون!

فشارش روی در رو کم کرد و دیگه صداش پر از ناله
شد.

- حموم رو خراب کردی؟

فقط یه ناله با آوای اوهوم شنیدم و خودشو بیشتر
پشت در پنهون کرد.

- آب نمیاد.

- شاید قطع شده.

رفتم سمت آشپزخونه و مطمئن شدم که آب قطع نشده.
دوباره رفتم پشت در و گفتم:

- یه بار کامل ببند باز کن.

- صدای سنگ میاد. بستم باز کردم آب میاد ولی خیلی کمه.

دوست نداشتم بگم ولی بجز این ممکن نبود در رو باز کنه به همین خاطر گفتم:

- اون حوله رو تفت کن بذار پیام داخل.

- یه دقیقه صبر کن.



#جر_زن
#پارت_سیصد

در رو به سمت من هل داد و انگار مشغول پوشیدن حوله اش شد که بعد در رو رها کرد. همین که رفتم تو با چشمام که انگار خودشون حامل اشعه ی ایکس بودن زل زدم بهش. یه طوری داشتم براندازش می کردم که می تونستم قطره های آبی که روی موها و بدنش بود رو بشمرم.

- چی شده؟

- داشتم یاسین میخوندم؟

با آرامش چشم ازش گرفتم ولی فکرم هنوز پیشش بود. به شیر آب نگاه کردم ولی چشمام هنوز پیش تینا مونده بود. این دختر سفید و تپل چطور همه ی علایق منو زیر سوال برده بود. خودش جلوتر از من رفت سمت دوش و همین که اومد یه قدم بره جلوتر پاش لیز خورد. نفهمیدم چجوری فقط وصتی به خودم اومدم که دستام زیر بغلش رو از پشت گرفته بود و بین زمین و هوا نگهش داشته بود. کمر بند حوله اش یکمی شل شده

بود و کلاه حوله عقب رفته بود. یقه اش کامل بیرون ریخته بود و من نفسم از این نزدیکی بند اومده بود. نه میتونستم رهاش کنم و نه دلم می خواست. از بوی موهاش می تونستم بفهمم یک دور هم شامپو زده و بعد آب قطع شده.

نفس هامون توی سینه حبس بود. تینا توی شوک بود و چشماش رو بسته بود پ من توی شوک دختر دست و پا چلفتی ای که حتی نمیتونست توی حمام از پس خودش بریاد. یه تکون به خودش داد و گفت:

- کم نیاری ها!

ابرومو دادم بالا و سعی کردم بلندش کنم. وزنش افتاده بود روی دستام و این قدر ا هم که فکرشو می کردم تپل نبود ولی بیش از اندازه نرم بود. درست مثل یه قالب ژله ی نرم و خوشمزه!

- بیا این لامصب رو ببین.

رفتم جلو و خم شدم زیر شیر آب. قطعاً به چیزی گیر کرده بود و باید بازش می کردم. تینا رفت و نشست روی توالت فرنگی و پاش رو انداخت روی پای دیگه اش. دستش رو زد زیر چونه اش و همون طور خیره شد تا ببینه دارم چیکار میکنم. چند دقیقه ای طول کشید تا برم آچار بیارم ولی وقتی برگشتم هم هنوز توی همون وضعیت بود.



#جر_زن
#پارت_سیصدویک

حضورش باعث می شد کنترل اعصابم رو از دست بدم. از طرفی دلم می خواست بهش بگم بره بیرون و از طرف دیگه نمی خواستم از جاش تکون بخوره.

- چی شده؟

یه طوری می گفت انگار می فهمه دارم چیکار می کنم.
همچینم با دقت نگاه می کرد که حس می کردم چند
دقیقه بعد میاد آچار رو از دست من میگیره خودش
مشغول میشه.

- فعلا من نفس تنگی گرفتم.

با تعجبی که از لحنش می تونستم تشخیص بدم آروم
گفت:

- وا چرا؟

درپوش شیر رو باز کردم که ازش چند تا سنگ ریز و
درشت ریخت پایین. انگار مدت زیادی بود که جمع
شده بودن و از شانس مزخرف تینا دقیقا لحظه ای
بدقلقی کرده بودن کن اون اومدن بود حموم.

- تو هم صد و پنجاه کیلو میافتاد روت حتما نفس تنگی
میگرفتی.

خم شد دمپایی پلاستیکی ای که پاش بود و باعث زمین خوردنش شده بود از پاش در آورد ولی من چون می دونستم قراره به سمت سر مبارک من نشونه گیریش کنه سرم رو دزدیم و شانسی دمپایی رو توی هوا ننگه داشتم.

- اگر من صد و پنجاه کیلو ام تو نیاز به پنچرگیری داری! معلوم نیست اون همه کوفت میکنی کجات جامیگیرن!

مشغول بستن درپوشی که باز کرده بودم شدم و گفتم:

- خدارو شکر چربی نمیشه تو جای جای بدنم.

داشتم بی انصافی می کردم. حق داشت اگر عصبانی می شد. تینا یکمی تو پر بود و اصلا نمی شد لقب چاق رو بهش داد ولی چون از این مسئله خیلی ناراحت بود من می تونستم به خوبی ازش استفاده کنم.

- دختر باید تپل و سفید باشه.

راست می گفت. حالا می فهمیدم این نشونه ها از یه دختر چقدر میتونه چشم نواز باشه طوری که لباس هایی که براش پشت در گذاشته بودم رو بتونم توی تنش تصور کنم. البته فقط نصف اونا رو و بتونم به این تضاد مشکی و سفید جذاب فکر کنم. حتی توی اون موقعیت داشتم فکر می کردم رنگ بعدی ای که باید براش بخرم چی میتونه باشه! قرمز بیشتر بهش میاد یا سرخابی؟ شاید هم رنگای تیره مثل سرمه ای توی تنش قشنگ تی می نشست.



#جر_زن

#پارت_سیصدودو

- دیدی کم آوردی!

انگار از دنیا پرت بود. واقعا اومده بود اینجا درس بخونه و حتی این که با استادش توی حموم خونه اش

نشسته بود بر اش مهم نبود! شاید واقعا باید می رفتم و
یه کام عمیق از اون لب های یخ زده اش می گرفتم تا
متوجه بشه این مدل تحریک یه مرد میتونه چه عواقبی
داشته باشه!

برای این که بحث رو عوض کنم گفتم:

- بیا بهت یاد بدم به چنین مشکلی برخورد کردی
چیکار کنی.

از جاش بلند شد و باز هم جلوی حوله رو بیشتر به هم
نزدیک کرد. من داشتم فکر می کردم چه فانتزی جذابی
میتونه باشه وقتی یه زن از حموم بیاد بیرون و هنوز
حوله دورش باشه. حتی اگر پوستش هم سفید باشه و
روی بالا تنه اش رگ های آبی به چشم بخوره.

- چیکار باید بکنم.

نشوندمش زیر شیر آب و دادم بهش تا اونو ببنده و من
بتونم به دید زدن هام ادامه بدم. نگاهش به دست هاش
و انگشتای ظریف و کوچیکش بود که دور آچار حلقه

زده بود و ناخن های بی لاک کوتاهش کن هیچ جلب توجهی نداشت.

انگار این دختر از یه سیاره ی دیگه اومده بود و من از جنس دختر توقعات دیگه ای داشتم.

- لاک نمیزی؟

دستش از حرکت وایساد. انگشتاش رو بیشتر جمع کرد و با همون دست سالمش سعی کرد دستورات من رو اجرا کنه.

- دوست دارم ولی معمولاً نمیزنم.

- چرا؟

شونه هاش رو بالا انداخت و با دقت بیشتری بن کاش ادامه داد.

- آرایشم تا مجبور نشی نمیکنی.

سرش رو تکون داد و آچار رو گرفت سمت من.

نمیدونم چی حس کرد که یهو با دست گچی اش محکم
کوبید به رون پام و گفت:

- بسه آقا آریو خان. بسه پاشو برو بیرون چشمت چپ
شد انقدر دید زدی.

- تورو؟

دید زده بودم دیگه! قابل انکار نبود. تمام این ساعات
داشتم دیدش می زدم و از هر دری وارد می شدم که
یکمی بیشتر به کارم ادامه بدم.

- تو خیلی کار داری تا یه مرد بخواد دیدت بزنه.
زنونگی! باید اینا رو بلد باشی.



#جر_زن

جلوی حوله اش رو با دستش محکم گرفته بود تا خدایی نکرده چشمام اونوری نره و دید نزنمش. منم انگار قرار نبود از رو برم. طوری بهش خیره شده بودم که انگاری هیچ دختری توی عمرم ندیدم و این اولین دختری که دارم نگاهش میکنم.

البته از بابت اعجوبه بودن اولی بود. هیچ جای دنیا چنین دختر خنگ بیخیالی ندیده بودم. از هفت دولت آزاد بود و فکر و خیالش صد ها کیلومتر از همسن و سال هاش فاصله داشت. حتی می تونستم بگم نقطه ی مقابل صمیمی ترین دوستش توی دانشگاه بود. اون کجا و تینا کجا...

تمام حرکات و رفتارش زیر ذره بینم بود. از اون خط ریزی که حین خندیدن کنار لبش چین می خورد بگیر تا چشم های خاکستری براقش... از پوست پنبه ایش بگیر تا انگشتای کوچیک دستش. شبیه عروسک بود از اون عروسک های تپل نرم که می شد سر گذاشت روی سینه اش و بی دغدغه خوابید. درست شبیه بچگی ها. کنارم وایساد و ساق پاش رو کوبید به ساق پام. یه تای ابروش رو انداخت بالا و دست به کمر گفت:

- خدارو صد هزار مرتبه شاکرم که بلد نیستم وگرنه معلوم نبود شما پسرا چجوری قورتم میدادین. ترجیح میدم سرم تو یقه ی خودم باشه تا بخوام با دلبری و کارای زنونه توجه جلب کنم.

خم شد و دمپایی پلاستیکی حموم رو از پاش در آورد و گرفت بالای سرم:

- پاشو برو بیرون می خوام حموم کنم. بسه...وظیفه ات بود شیر رو هم درست کنی برو حالم داره از خودم بهم میخوره.

نگاهم رو بایه حالت اکراه گونه ازش گرفتم. نه که دلم بخواد این کارو بکنم نه... فقط حس غرور پسروانه ام می گفت باید این برخورد رو داشته باشی. چشم ازش بگیری و براش سر تکون بدی. یه طوری که کاملاً احساس کنه حضورش برات مهم نیست و بود و نبودش هیچ فرقی نداره.

قانون جذب دختر میگه نباش تا همیشه باشه... براش هیچ کاری نکن تا دنیا رو به پات بریزه و این یه قانون

تصویب شده توی جهان پسر اس ولی مشکل اساسی
این جاست که وقتی مردا عاشق میشن دنیا هم نمیتونه
جلودار شون باشه. مردا عاشق نمیشن ولی وقتی
دلشون سر میخوره هیچ احدی رو نمیشناسن.



#جر_زن

#پارت_سیصدوچهار

دیگه مهم نیست مامانشون یا حتی مورد اعتماد ترین
فرد زندگی شون چی میگه اونا باید احمقانه ترین
کارای ممکن رو انجام بدن. مثل خود من... منی که
سالیان سال با این که همه چیز برام مثل روز روشن
بود و میدونستم که این راه که میرم به ترکستانه ولی
اون ته مه‌ای ترکستان دنبال تمین میگشتم. یه ت دو
نقطه اشتراک داشتن ولی من دنبال یه الفبای سی و
دو حرفی بودم.

نگاهم رو از مچ پاش گرفتم و سرم رو با تاسف تکون دادم:

- برای خودت می گم احمق. درس خواندن و خوردن خوابیدن برای تو نون و آب همیشه برو بچه داری یاد بگیر. شاید حتی قلاب بافی. یه کلاس آشپزی هم بری دیگه غذای شور و چای پر نمک و آت و آشغال به خورد من بدبخت نمیدی.

از جام بلند شدم و با این که هیچ دلم نمی خواست حموم رو ترک کنم ازش چشم گرفتم و رفتم بیرون. همونطور داشت با خودش صحبت می کرد. تمام جد و آباد من درو به فحش کشید و هرچی دلش خواست بارم کرد ولی من فقط داشتم می خندیدم. اصلا با او مدن صداش قهقهه می زدم انگار یه فیلم کومیک هیجانی زنده جلوی چشم داشتم.

این زندگی به من هرچیزی که بقیه می خواستن رو داده بود. منی که بخاطر همون بقیه شده بودم این استاد موفق که تنها آدمی بودم که از جمع دوستانم درسم رو ادامه دادم. همین موقعیتی که داشتم آرزوی تینا بود و برای من چیز عادی ای به نظر می رسید.

به هر طرف که سرم رو برمی گردوندم یه نشونه از گذشته بود. مثل پیراهنی که تنم بود و بخاطر علاقه ی تمین به رنگش خریده بودم.

همون وسط راه دکمه های پیراهنم رو باز کردم و از تنم در آوردم. تا رسیدنه به اتاق دیگه پیراهن روی دستم بود. هرچقدر هم که سعی می کردم زندگیم رو سم زدایی کنم باز هم خودی نشون می داد. مثل زنگ ها و پیام هایی که این روزا از طرفش می گرفتم و اشتیاقش برای دیدنم. حتی دیگه داشت توی روم میگفت که از نامزدت جدا شو و بیا با هم باشیم. یکی از تیشرت های تا شده رو از توی کمدم برداشتم. همین که خواستم بکشمش بیرون به پیراهن های سفیدم که مرتب روی هم قرار گرفته بود گیر کرد و همه روی زمین افتادن.



#جر_زن

#پارت_سیصدوپنج

قبل از این که برای برداشتنتشون خم بشم تیشرت رو
تنم کردم. خالکوبی روی دستم بخشیش زیر آستین
لباسم قایم شده بود. یاد روزی افتادم که تینا دست
کشیده بود روش و به نظرش جالب اومده بود.
ناخواسته هرچیزی که به این دختر مربوط میشد خنده
روی لبام می آورد. دختر خنگی که روی دست نداشت.
خم شدم تا لباس رو برداشتم ولی با دیدن یک لکه ی
بزرگ روی لباس شوکه شدم. فکر کردم دارم اشتباه
میبینم ولی نه تنها اون پیراهن بلکه پیراهن زیری هم
لکه ی بزرگ آبی جوهر رو توی چشمم فرو میکرد.

- تینا... دعا کن نیای بیرون وگرنه جنازت میمونه
روی دستم.

چنان داد زدم که اصلا یادم رفت داشتم به چی فکر
میکردم. لباسای نو و تمیزم دقیقا به به درد نخور ترین
شکل ممکن در اومده بودن و لکه های جوهری روش
نقش انداخته بود که به هیچ عنوان از بین نمی رفت.
صدایش از توی حموم با حالت اکو اومد که می گفت:

- نمیدونم چیکار کردم ولی هر کار کردم حقته. البته
اگر پشت گوشتو دیدی من رو هم میبینی چه برسه به
جنازه ام.

از تو ی حموم هم حرف کم نمیآورد. تازه دقیقا وقتی
بیشتر حرصم داد که شروع کرد به آواز خوندن.

ای دل تو خریداری نداری
افسون شدی و یاری نداری
نفرین به تو ای دل دل غافل
تو که گرمی بازاری نداری

لباس ها رو زدم زیر بغلم و راه افتادم تا بندازمشون دور
تا چشمم بهشون نیافته. مطمئن بودم اگر ببینمشون
تیکه بزرگه ی تینا گوششه و طوری بیچاره اش میکنم
که حتی نفهمه از کجا خورده.

عشق مثل کبوتر میاد یه روز رو بامت
تن میده به دامت میشه اسیر و رامت
روزی صد هزار بار زنده میشی میمیری
با گوشه چشمی دوباره جون میگیری

[illegible]

- به تو چه دلم میخواد آواز بخونم. صدای عمه ات
نکره اس.

تو که از عاشقی خیری ندیدی
یه عمری در پی عشقی دویدی
ندیدی ندیدی یه روز خوش ندیدی
به حرفم رسیدی به عشقت نرسیدی



#جر زن

#پارت_سیصدوشش

هنوز از حموم نیومده بود بیرون که زنگ در خونه رو زدن. وقتی از آیفون نگاه کردم صورت یه دختر جوون که خیلی هم به آیفون نزدیک بود رو دیدم. اخم پیچیده شده توی ابرو هام غلیظ تر شد و گوشی رو برداشتم.

- بله؟

- ببخشید اینجا خونه ی تیناس؟ تینا جهانشیر آبادی گوگوانی.

یه نگاه به ساعت مچیم که هنوز درش نیاورده بودم انداختم. ساعت از ده شب هم گذشته بود.

- بفرمایید.

- خب چرا در رو باز نمیکنین؟

این دختر دیوونه بود همه ی کسایی هم که میشناختنش
مثل خودش بودن. توقع داشت من در رو براش باز
کنم.

- شما؟

- خود تینا کجاست؟

انگار به سختی فارسی صحبت می کرد چون قشنگ
مشخص بود یه لهجه ی خاصی داره.

- حمامه الان میاد دیگه.

- کجا حمامه؟

- خانم همین جا حمامه کارتون رو بگین بهش بگم.

دختره یکمی رفت عقب و زل زد توی چشمی ایفون و
گفت:

- آقا در رو باز کن دیگه من رو یک ساعت معطل نگه داشتی جلوی در. من خواهرشم خواهر.

خب مثل این که درست فکر میکردم چون فقط از تیر و طایفه گوناگونی میتونست اینطور متوقع باشه!

- بفرمایید طبقه ی دوم.

در رو باز کردم و کنار وایسادم تا بیاد بالا ولی وقتی سر و صدا توی راهرو پیچید یه لحظه گیج شدم. ترسیدم نکنه اتفاق بدی افتاده باشه دزدی چیزی اومده باشه چون سر و صدا اصلا طبیعی نبود و نمیتونست متعلق به یه آدم اونم یه دختر جوون باشه. همین که صدای ترکی صحبت کردنشون به گوشم رسید فهمیدم چی شده ولی دیگه خیلی دیر بود چون تینا هم از حموم اومده بود بیرون و کلاه حوله اش رو سرش همون طور که داشت موهایش رو خشک می کرد اومد سمت در.

- چی شده؟

فاصله ی سوال تینا با اومدن یه پسر بچه حدودا هفت
ساله جلوی در و پشت سرش لیز خوردن یه پسر بچه
یکم بزرگ تر از اون تا جلوی در یکی شد.



#جر_زن
#پارت_سیصدوهفت

شبيه يه زنجير بودن كه با اومدن هر كدومشون اين
زنجير كامل و كامل تر مي شد.
يه نگاه به سمت تينا انداختم كه گيج و مبهوت فقط
داشت به آدمايي كه جلوي در ردیف شده بودن نگاه مي
كرد و اونا هم مثل فيلم تنها در خانه حين شمارش بچه
ها شبيه واگن هاي قطار ردیف مي شدن.
تينا لب زد:

- محمد...

یه دختر سفید رو با چشمای قهوه ای که خیلی شبیه به
تینا بود با چشمای براقش بهمون خیره شد وزیر لب با
حرکات ایما و اشاره همون طور که سعی می کرد
صداش درنیاد به تینا یه چیزایی فهموند.

- کبری! فاطمی...

تینا گیج بود. اصلا انگار توی این دنیا نبود. من داشتم
فکر می کردم الان این همه آدم اعضای خونواده اش
هستن؟ این بچه ها برادرانش که انقدر بهش شبیهن؟ یا
مردی که لحظه ی آخر رسید به بقیه ی اعضا پدرشه؟
پنج نفر بودن، یه آقای مسن و دوتا پسر بچه. یه خانم
حدودا پنجاه ساله با یه دختر جوون که به نظر از تینا
کم سن و سال تر می رسید.

همه سکوت کرده بودن. شبیه صحنه ی جرم بود البته
حق هم داشتن تینا با حوله کنار من وایساده بود. من
اگر جای پدر تینا بودم شاید سرش رو همون لحظه می
بریدم و میذاشتم روی سینه اش! البته نه تا این حد
ولی مطمئنم خیلی شوکه می شدم.

- بریم خانم.

- بابا...

- مرد!

تینا دوید بیرون و همونطور که داشت سعی می کرد حوله از دورش باز نشه از آستین پدرش آویزون شد. زنی که بهش گفته بود کبری چادرش رو بین دندوناش گرفته بود و می کوبید توی صورتش و من شبیه یه تماشاچی داشتم صحنه ی عجیب و جنجالی رو نگاه می کردم.

- بابا صبر کن.

مرد مسن با چشم هاش به سمت در که من داخل چهارچوبش وایساده بودم اشاره کرد و گفت:

- برو همون جایی که بودی. دیگه قید مارو برای همیشه بزن.

- ی...یعنی چی؟

دست تینا رو به سمت دیگه هل داد و گفت:

- بریم خانم.



#جر_زن

#پارت_سیصد و هشت

دست به کار شدم و سریع رفتم سمتشون. دست مرد رو گرفتم و سرم رو انداختم پایین. دستم رو گذاشتم پشتش و به محترمانه ترین شکل ممکن گفتم:

- سلام جناب جهانشیر آبادی خیلی خوش اومدید. قدم سرچشم ما گذاشتید. بفرمایین داخل یه چای بخورین حاضره.

- خجالت بکش مرد!

داشتم از ترس سخته می کردم. این دو نفری که جلوی روم بودن بابا و آریو بودن. انگار توی یه خواب عمیق فرو رفته بودم و یه جسم سنگین افتاده بود روی بدنم. انگار هیچ اراده ای از خودم نداشتم و همه چیز رو سپرده بودم به سرنوشت.

نمی فهمی م چقدر دستام یخ بسته و بدنم داره از سرما می لرزه. در خونه باز بود و من با یه لا حوله که از هر طرفش هوا به داخلش نفوذ می کرد وایساده بودم جلوی در.

- جناب جهانشیر آبادی چند دقیقه فرصت بدید. درست نیست اینطور ول میکنین میرین.

دست بابا تو کسری از ثانیه بالای سرش رفت و روی گونه ی آریو فرود اومد. جیغم رفت هوا و دستم رو گرفتم جلوی دهنم. کبری یواشکی به ترکی گفت:

- نیا جلو که بابات خون به پا میکنه.

آریو دستش رو گذاشت روی صورتش و محمد همون وسط راهرو زد زیر پای علیرضا و هر دوتاشون پخش زمین شدن. کبری چادرش رو گرفت به دندونش و نمیدونست طرف کی رو باید بگیره. محمد و علیرضا رو بلند کنه یا بابا و آریو رو از همدیگه دور کنه. بابا انگشت تهدیدش رو گرفت سمت من و گفت:

- گفתי برم درس بخونم گذاشتم، با هزار زحمت خرجتو دادم بعد از پنج سال اومدم توی خونه ی یه مرد غریبه پیدات میکنم اونم با این وضعیت؟

نگاهمو با التماس به سمت آریو دوختم. زبونم بند اومده بود. برعکس همیشه که میتونستم جواب همه ی عالم و آدم رو بدم قفل کرده بودم. توی اون لحظه احساس می کردم تنها کسی که میتون بهم کمک کنه آریو عه ولی نه تنها هیچی نمی گفت بلکه در مقابل سیلی ای هم که خورده بود عکس العملی نشون نمیداد.



#جر_زن
#پارت_سیصدونه

- بریم زن...

- آقا کجا بریم این وقت شب. دیگه کی میتونه مارو
برگردونه ده؟

صدای نفس های عصبانی بابا رو میشناختم. بابا خیلی
مرد خونسرد و آرومی بود مگه اینکه کسی پا روی
دمش میذاشت. تعصب و اون رگ آذریش حسابی قلمبه
می شد و هیچ کس هم جلو دارش نبود.

- اصغر آقا تا فردا اینجا کار داره بعدشم ماشینش پره
نمیتونه سوارمون کنه. الان بریم ترمینال چطور ماشین
گیر بیاریم.

- د بیا معطل نکن.

صدای آریو اون وسط سعی داشت آروم مشکلات رو
حل کنه ولی بابا نه تنها بهش گوش نمیداد بلکه اون
رو به کل نادیده میگرفت.

- برو وسایلت رو جمع کن برمیگردیم ده.
تا اون لحظه خودشون میخواستن برن و توی یک
لحظن تصمیم گرفت که من رو هم ببرن.

من میتونستم تمام سناریوی نوشته شده رو تصور کنم.
دقیقا همونی که کبری می خواست. برگشتن من به
روستا و ازدواجم با جواد. البته نمیدونستم با این
رسوایی جدید باز هم خواهان من هستن یا نه.

- بابا...

- بابا مرد. جمع کن وسایلت رو...

آریو بازوش رو گرفت و سعی کرد اونو بکشونه داخل
و رو به من گفت:

- شما برو داخل.

به حوله ی توی تنم اشاره کرد و من این برداشت رو
کردم که یعنی باید برم لباس مناسب تنم کنم.
نمیتونستم از بابام چشمام رو بگیرم. فاطمه شبیه به یه
گنجشک یخ زده به دیوار تکیده داده بود و داشن ناخن
می جوید. دوست داشتم توی اون لحظه مثل تمام
سالایی که کنارش بودم محکم بکوبم روی دستش تا
سرخ بشه و لب انقدر درگیری خودم زیاد بود که به
اونجا نمی رسید.

آریو این بار محکم تر سرش رو به سمت داخل نشونه
گرفت و گردنش رو کج کرد که دوییدم داخل.
لباسام رو بعد از یکمی چرخ زدن روی تخت آریو پیدا
کردم. یه ست مشکی که هنوز روش قیمت و مارکش
باقی مونده بود با تیشرت و شلواری که از انتخابای
خودش بود.

- اسمتون فاطمه خانمه؟

- بله!



#جر_زن

#پارت_سیصدوده

ناز و عشوه ی ذاتی فاطمه دقیقا چیزی بود که من نداشتم. همونی که آریو یک ساعت قبل راجع بهش حرف زده بود و اسمش رو زنانگی گذاشته بود. فاطمه یه خانم به تمام معنا بود و من هیچ رفتاریم شبیه به اون نبود.

- همین که سرش رو نمی برم بذارم روی سینه اش باید خدارو شکر کنه.

چشمام رو بستم و با اشکی که از کنار چشمم راه
گرفت قربون صدقه ی اون شیرین حرف زدن بابا رفتم.
می تونستم درکش کنم. غیرت و مردونگیش چیزی
نبود کن بشه باهاش بازی کرد.

- آقا آروم باش شما. دختره ی بی لیاقت. معلوم شد
برای چی سال به سال برنمیگشتی ده.

کبری طوری آتیش معرکه رو سوزان تر می کرد که
دلم می خواست دستش رو بگیرم و با خودم بکشونمش
توی این آتیش مسخره و حال بهم زن.
صدای محمد و علیرضا یک لحظه هم بند نمی اومد.
طوری توی سر و کله ی هم میکوبیدن که انگار خونه
رو با رینگ بوکس اشتباه گرفته بودن. اگر توی
موقعیت مناسبی می اومدن قطعا می بردمشون توی
اتاق ورزش آریو.

- تینا...

چند تقه به در خورد و آریو سرش رو از میون در
آورد تو:

- این چه ریختیه؟ موهات رو مرتب کن درست صاف و
صوف شو تا نیومدم سراغت نیا بیرون خودم همه
چیزو درست میکنم.

نه عصبانی بودم و نه می تونستم شماتتش کنم. با
لرزی که توی صدام بود آروم گفتم:

- چرا باز کردی؟

- فکر کردم خواهرته...

چشمام رو بستم و روم رو ازش گرفتم. یه برس روی
میز پیدا کردم و یکمی نگاهش کردم و بعد از مطمئن
شدن از تمیزیش کشیدم روی موهام.

- همین الان باید وسایلش رو جمع کنه برمیگردیم
روستا. دوا و درمون من به جهنم میریم روستا مثل

تمام دخترا بی سر و صدا می فرستیمش بره سر
زندگیش.

- وای خاک بر سرم آقا این چه حرفیه میزنی؟ حالا
مردم چی فکر میکنن راجع به ما...

صدای آریو بعد از دوتا سرفه ی آروم بین صدای محمد
و علیرضا سخت به گوشم می رسید برای همینم یکمی
لای در رو باز گذاشتم.
فاطمه با سینی چای قدمش رو تند کرد سمت من که از
اتاق اومده بودم بیرون که صدای آریو مانع هر
صحبتی بین ما دوتا شد.



#جر_زن
#پارت_سیصدودوازده

- پدر جان...

نمی‌دونم چطوری شد و چه اتفاقی داشت اون جا می افتاد که یهو صدای بابام رفت بالا و داد کشید.

- مرتیکه جوهرلق...

انگار با هم درگیر شده بودن که صدای سیلی دیگه ای رو شنیدم. فاطمه دویید و رفت سمتشون ولی من فقط تا وسط راه رفتم. اصلا از معدود دفعاتی بود که انقدر حرف گوش کن شده بودم اونم حرف هیچ کس نه، حرف آریو...

- حاج آقا یک لحظه صبر کنین من باهاتون صحبت کنم.

صدای فریاد بابام انقدر توی مغزم پیچ خورده بود که انگار دستگاه اکو توی سرم کار گذاشته بودن و هر چند ثانیه یک بار همه ی فریادهاش توی جمجمه ام پخش می شد.

- دختره ی بی شرف، آدمت می‌کنم. همین الان لباس میپوشی می‌ریم شهرمون...

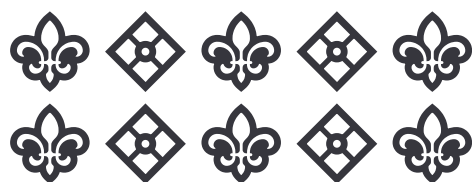
- من نمی‌دارم همچین کاری کنین!

در اتاق رو بستم و پشت در چمباتمه زدم. پاهام رو توی بغلم گره زدم و چسبیدم به در اتاق تا شاید یه مانعی برای باز شدنش باشه. ترسیده بودم... این دختری که توی خودش گره خورده بود و از سرما داشت به خودش می‌لرزید اون دختر پر جربزه‌ی زرنگ نبود. اون دختری نبود که جلوی هر مشکلی قد علم می‌کرد و باهاش روبرو می‌شد. تینای همیشگی یه بابا داشت که توی همه‌ی تصمیماش پشتش در می‌اومد و به هیچ احدی اجازه‌ی اظهار نظر نمی‌داد ولی این بار خودش بود که جلوش دراومده بود.

دلم برای بابام پر می‌کشید و می‌خواستم خودم رو مثل بچگی توی بغلش غرق کنم تا اونم عصبانی بشه و از چسبیدنم به خودش شکایت کنه. انگار همه چیز به دست خاطرات سپرده شده بود و امکان نداشت دیگه هیچ وقت بتونم شرایط سابق رو داشته باشم. حسرت می‌دونین چیه؟ شاید حسرت زندگیم این بود که پدر و

مادرم کنار هم نیستم و تا اون موقع فکر می‌کردم بجز
این هیچ مشکلی ندارم ولی دقیقا وقتی کوه محکم پشت
سرم از جاش کنده شد فهمیدم حسرت چیه... حسرت
بابایی که تا یک ساعت قبل روی سر من قسم می‌خورد
و توی کسری از ثانیه همه‌ی تصوراتش خراب شده بود.

- تو کی هستی که برای من تعیین و تکلیف می‌کنی؟



#جر_زن

#پارت_سیصدوسیزده

صدای جیغ کبری هم دیگه قاطی داد و بیدادای بابا شده
بود و من واقعا دلم نمی‌خواست هیچی بشنوم. فقط یه
ساعت برنارد و یه قرص فراموشی می‌تونست مشکلم
رو حل کنه. شاید هم یه دفتر خاطرات جادویی که
هرچیزی توش می‌نوشتم اتفاق می‌افتاد.

اینطوری می‌تونستم همه چیز رو اونطور که دلم
می‌خواست رغم بزنم. آریو رو می‌فرستادم سایت و تو

مدت نبودش از خونواده‌ام پذیرایی می‌کردم. حتی می‌تونستم توی دفترم بنویسم آریو رفته پیش خونواده‌ی خودش و اصلاً ایران نیست. اونوقت بود که بابا اینا می‌اومدن و اون روزا فقط من بودم و این خونه ی درندشت.

توی افکارم برای دفترچه خاطرات جادویم نقشه می‌کشیدم که یه لحظه همه جا سکوت شد. انقدر موقعیت متفاوت از چند دقیقه قبل بود که از خیالبافی هام پرت شدم بیرون و اینبار صدای آریو به گوشم رسید که یکی بالا تر از حد معمول خودش بود.

- آره درست شنیدید خاطرشو می‌خوام.

صدای آریو بود... اصلاً اشتباه نمی‌کردم. امکان نداشت اشتباه بشنوم، صدایی که هر بار سر کلاس اسمم رو اشتباه صدا می‌زد تا مسخره ام کنه... همون صدایی که تمام رفتار و حرکات من رو زیر سوال می‌برد. دقیقاً همون صدا بود که از خاطرخواهی حرف می‌زد. انقدر از شنیدن این حرف هول شده بودم که موقع بلند شدن سرم محکم به دستگیره‌ی در خوردم و همین که از دست اون رها شدم و داشتم پس سرم رو با کف

دست فشار می‌دادم تا دردش کم بشه پام گیر کرد به
لبه‌ی پادری اتاق و فقط شانس آوردم که دستم رو بند
کتابخونه کردم و اجازه ندادم زمین بیافتم.
اصلا انگار هیچی نشده باشه. گچ دستم هم عین خیالم
نبود، فقط دلم می‌خواست سریع‌تر برسم بیرون و
بفهمم چی شده. انقدر شوکه بودم که زبونم تکون
نمی‌خورد تا داد بزنم... انقدر گیج بودم که کنترل هیچ
رفتارم رو نداشتم.

با دست سالمم آویزون در شدم و بارش کردم. بین راه
چندتایی سکندری خوردم و خودم رو بین زمین و هوا
نگه داشتم تا نیافتم ولی همین که رسیدم بهشون محمد
و علیرضا رو دیدم که انگار فیلم سینمایی نگاه می‌کنن.
دستشون رو زده بودن زیر چونه و به مبل تکیه داده
بودن.



#جر_زن
#پارت_سیصدوچهارده

بابا و آریو هم وسط سالن با هم درگیر بودن. تا اومدم
یه چیز بگم که مشتش بابا زیر چشم آریو نشست و اون
در بی دفاع ترین حالت ممکن حتی دستش رو نمیآورد
بالا تا از خودش دفاع کنه.

آریو انگار نه انگار که ضربه به اون محکمی پای
چشمش نشست. سرش رو بلند کرد و دست کشید به
موهایش. پشتش به من بود و من درست صورتش رو
نمیدیدم که بفهمم چه اتفاقی داره میافته. همین که جیغ
کشیدم بابا بیخیال آریو شد و به سمت من شتاب گرفت.
دو پا داشتم و تا اومدم دو پا قرض بگیرم که آریو بابا
رو از پشت نگه داشت.

- ای ذلیل بشی تینا... دختره ی بی آبرو ببین چه بلایی
به سرمون آوردید.

کبری برای خودش حرف می زد و حالا دیگه کسی نبود
که بهش چشم غره بره تا منو اذیت نکنه. اولین باری
بود که بابام پشتم در نمی اومد و برام یه دختر دارم شاه
نداره نمی خوند...

- می‌کشمت دختر... ولم کن مرتیکه بی همه چیز.

- باشه حاج آقا من بی همه چیزم ولی دختر تو می‌خوام. دخترت خبر نداره می‌خوامش ولی من دوستش دارم.

بابا همه ی زورش رو به کار گرفت تا از دست آریو رها بشه که آریو داد زد:

- نگفتم نیا بیرون؟ برو توی اتاق...

توی اون موقعیت هیچی نبودم. بابا اصلا اجازه نمیداد من حرفی بزنم. اصلا صبر نمی‌کرد چیزی بشنوه. انقدر عصبانی بود و به غیرتش برخوردن بود که کاری از کسی بر نمی‌اومد.

چپیدم توی اتاق آریو و در رو پشت سرم بستم. تمام تنم داشت می‌لرزید. آریو هم انقدر چرت و پرت گفته بود که نمی‌دونستم هدفش چیه!

هر هدفی داشت بدترین و مسخره ترین راه رو پیش گرفته بود.

- شما دو دقیقه اینجا بشینین.

حس کردم رو کرد به فاطمه و گفت:

- میشه لطفا از آشپزخونه برای پدرتون یه لیوان آب
بیارین.

- من زهر هلاهل بخورم...

آریو با آرامش گفت:

- پدر جان...

- من پدر تو نیستم بی پدرمادر بی همه چیز...



#جر_زن

#پارت_سیصدوپانزده

آریو صداش از قلم پایین تر اومد و مطمئنم اگر گوشم
رو به در نچسبونده بودم اون یه ذره رو هم
نمی‌تونستم بشنوم.

- بله شما صحیح می‌گین بنده پدر ندارم ولی سر سفره
شون بزرگ شدم.

انقدر این جمله رو پر سوز گفت که دستم رو محکم
گذاشتم روی قلبم. بابای من، همون آدمی که میتونست
اون لحظه سرم رو از تنم جدا کنه انقدر برام عزیز بود
که نمی‌تونستم به نبودنش فکر کنم. آریو داشت از
نبودن مردی صحبت میکرد که جایگاهش برای من
معنی تکیه گاه بود و داشتم از دستش می‌دادم.
نمیدونستم نگران آینده باشم یا نبودن بابام...
نمی‌فهمیدم کدومش برام سخت تره و باید چجوری
مدیریت کنم. احساس ضعفی توی وجودم بود که
هیچ وقت تجربه اش نکرده بودم.

- تربیت خونوادگیم اجازه نمیده وقتی توی یه خونه اونم واحد های جدا زندگی میکنیم بهش چپ نگاه کنم. می‌گم خاطرشو می‌خوام ولی شما اولین کسی هستی که اینو میشنوی. خودشم نمیدونه...

- تو غلط کردی پسره ی بی همه چیز...

«وای خدا این دیوونه داره چی میگه؟ انگار اینجا هم خونه ی دوستاشه وایساده برای بابام فیلم بازی میکنه. حالا من چجوری این گندی که زده بود رو جمع کنم؟ چرا باید وقتی من حموم هستم در رو باز کنه مهمون دعوت کنه. اه تینا خدا لعنتت کنه حموم رفتنت با این دست چلاق چی بود؟»

- آقای جهانشیرآبادی شما بزرگواری کنین برین بالا خونه ی تینا، با بچه ها و خانم یکم استراحت کنین. هر وقت آروم شدین با هم صحبت میکنیم.

داشتم صورت بابامو تصور میکردم. پوست سفیدی که بهم ارث داده بود و وقتی عصبانی می شد دقیقا تا خط رویش مو روی پیشونی اش قرمز می شد. گوش هاش

سرخ می شد و باید خودش رو باد میزد چون هیچ
تحمل گرما نداشت.

- من یک دقیقه هم این جا نمیومم. پاشو کبری... جمع
کنین.

- حاج آقا تورو خدا. اینطور روا نیست. بذارین تینا هم
حرف بزنه.



#جر_زن
#پارت_سیصدوشانزده

صداشون با اون لهجه های شیرین و دلنشین توی
گوشم بود.

- بخاطر خونی که ازتون توی رگ های دخترتون هست خواهش می کنم برین بالا استراحت کنین.

از جام بلند شدم و خودمو به دور ترین نقطه از اتاق رسوندم. فکر می کریم اگر فاصله بگیرم صداهاشون کمتر میاد. دلم میخواست دکمه ی خاموش و روشن داشتم و اجازه نمی دادم هیچی به گوشم برسه. نشستم کف زمین و تکیه ام رو دادم به تخت آریو. یه تخت چوبی که پتوی روش اجازه نمیداد کمرم با چوبش برخورد کنه.

- تینا...

سرم رو که بلند کردم فهمیدم اصلا متوجه اومدنش نشده بودم. سریع از جام بلند شدم و وسط اتاق وایسادم.

- این مزخرفات چی بود که به بابای من گفتی؟

انگشت اشاره اش رو برد جلوی بینی اش و ابروی سمت چپش گوشه ی همون سمت پیشونیش رو به بالا

هل داد. یه چین ریز توی پیشونیش نشست و من
تهجب کردم کن انقدر ریلکسه.
زیر چشم راستش یه بادمجون بزرگ کاشته شده بود و
یه طوری که تا گوشه ی چشمش هم رسیده بود و می
تونستم خون مردگیش رو ببینم.
ناخودآگاه جلو رفتم و روی پنجه ی پا بلند شدم. دستش
رو با فاصله ی خیلی کم از صورتش نگه داشتم و با
استرس انگشت شستم رو گذاشتم زیر چشمش...

- کبود شده.

- میدونم. بیا بشین اینجا.

هنوز کف پام کامل نیومده بود روی زمین که اون
موش خیس شده زیر بارون که نطقش کور شده بود
تبدیل شد به زبون دراز ترین بلبل روی زمین.
مشتم رو محکم کوبیدم روی بازوهاش... یکی اینور و
یکی اونور! تمام حرص و ناراحتیم رو سر بازوهای
محکم و قطورش خالی میکردم و اونم هیچی بهم
نمیگفت. انقدر بدنش سفت و محکم بود که هرچی
ضربه می زدم فقط دست خودم بود که درد میگرفت و

برای اون هیچ دردی نداشت حتی صورتشم توی
همدیگه نمی رفت.

- خیلی بیشعوری، جای اینکه درست مثل آدم بابامو
قانع کنی واقعیت رو بهش بگی این خزعبلات رو
میگی؟



#جر_زن
#پارت_سیصدوهفده

تو یه حرکت هردوتا مچ دستم رو گرفت و توی دستاش
نگه داشت. انقدر مچ دستم درد گرفته بود که ناخواسته
سرعت اشک های بی صدام بیشتر شد و اخمام بیشتر
توی همدیگه فرو رفت.

آریو داد نزده بود ولی اون لحظه بلند حرف زد. آریو
عصبانی نشده بود ولی حالا انگار همین ی عصبانیتش
رو برای من آورده بود.

- آرزوهات رو يادت رفته؟ يادت رفته الان با اينابری
شوهرت ميدن بدبخت؟

تقلا می کردم تا دستام رو بکشم بیرون ولی بین
انگشتاش قل و زنجیر شده بودم.
یه چشمش نیمه باز مونده بود و یکی دیگه اش عادی.
شبيه لاتای کوچه و خیابون زیر چشمش ور اومده بود
و باد کرده بود.
یه دستم رو ول کرد و چرخید سمت در اتاق:

- بیا برو راه باز جاده دراز. ببینم توی شهر خودتون
بجز کهنه ی بچه چیزی میدن دستت یا نه؟ نمیبینی چی
میگن؟ آبروو حیثیتشون از آینده ی بچشون برایشون
مهم تره. تو این آدم ضعیف به درد نخور بودی؟ هان
تینا؟

من دختر خودساخته ای بودم که برای رسیدن به
آرزو هام و شکستن طابوها اومده بودم تهران. اومدم تا
یه دختر متفاوت از همه بشم مثل همه نباشم و نیاز به

هیچ کسی نداشته باشم ولی بابام برای من هرکسی نبود.

- بابامه...

پیشونیش که چین می افتاد درد رو توی اجزای صورتش حس می کردم.

- هرکی هست، یه پدر بچشو دور نمی اندازه. دو روز ازت متنفره روز سوم خودش اگر بهت زنگ نزنه قطعاً زنگتو جواب میده.

گیج و گنگ نگاهش کردم. دستم رو ول کرد و من منتظر بودم حداقل برام زیرنویس فارسی زیر دکتری اش رو بنویسه. یه طور حرف می زد که خودش هم نمی فهمید داره چی میگه چه برسه به من.

- چرا مثل اسبی که به نعل بندش نگاه میکنه زل زدی به من.

مشتم باز آزاد شده بود که محکم کوبیدم توی شکمش.
لامصب شکم نبود که سنگ بود. حتی شکمش هم با
ضربه ام تگون نخورد.

- می‌خوای چاقو بیارم یکی بدم دست تو یکی بابات
قشنگ تیکه تیکه ام کنین؟



#جر_زن

#پارت_سیصدوهجده

- اگر این کارو کنی خیلی خوشحال میشم چون بدون
نیاز به سر خر میتونم اینجا زندگی کنم.

بهم چشم غره رفت. انگار برای رسیدن به خواسته هام
بهش نیاز داشتم. باید باهاش راه می اومدم تا بتونم
تهران بمونم چون امکان نداشت با وجود این رسوایی

بتونم روی حرف بابام حرفی برنم. اولین باری بود که
نمی تونستم تنهایی تصمیم بگیرم و به یه نفر دومی
برای هل داده شدن نیاز داشتم.

- بیا بشین اینجا.

- در رو باز بذار...

میتونستم فشار فکش رو از روی صورتش احساس
کنم. داشت دندوناشو محکم روی همدیگه فشار میداد.
داشتم از شدت خنده می ترکیدم. شاید بگین باید از
استرس می مردم ولی من یهو پق زدم زیر خنده حالا
نخند کی بخند.

- به چی میخندی؟

- قیافه ات...

بدون این که در رو باز کنه همونطور گذاشت موند و
آستیم رو کشید با خودش سمت تخت. یه هل کوچیک

داد که مجبور شدم خودمو جمع و جور کنم که نیافتم
روی تخت و بعد گفت:

- بدبخت زیرو بمت رو دیدم الان هم به جرم حموم
رفتن و با حوله توی خونه ی من چرخیدن نشستی
اینجا اونوقت میگی در رو ببند؟

چشمش رو از صورتم گرفت. غلط کرده بود زیر و بم
من رو دیده بود. به چه حقی؟
خواستم بهش اعتراض کنم که گفت:

- ببین من فقط یه راه قرص و محکم دارم که مطمئنم
جواب میده.

اگر قرار بود چیزی جواب بده حتما قبول می کردم. اگر
چیزی وجود داشت که بتونم اعتماد بابام رو برگردونم
بی برو برگرد قبول می کردم.

- هرچی باشه قبوله.

یه نیشخند زد که باعث شد صورت کبود شده اش درد بگیره. دستش رو برد سمت صورتش و گفت:

- نمی خوام بشنوی چیه؟

- اگر راهی برای حل شدن این مشکل باشه، منبتونم تهران بمونم و منو با خودشون نبرن آره قبول میکنم.

زیر لبم برای خودم غر غر کردم.

« آخه دختره احمق چرا با حوله اومدی تا جلوی در؟
خودت جای بابا بودی میتونستی قبول کنی؟ »



#جر_زن

#پارت_سیصدونوزده

بازم خودم جواب خودم رو دادم. دست گچیم رو گذاشته
بودم روی زانوم و بهش تکیه زده بودم و با خودم
حرف می زدم که نتیجه ی مطلوبی بگیرم.

« خب خرم دیگه خر. وای اخه بابا هزارتا کوفت و
زهر مار هست که بفهمی من اینجا چیکار میکنم. اصلا
از اون شک ها داری میتونی من رو ببری دکتری
چیزی...»

انگار بازم داشتم با خودم حرف می زدم و انگشتم رو
گرفته بودم بالا و حرف های منطقی رو توی جواب
خودم به خودم تحویل می دادم.

- نمیتونی دو دقیقه بی حرکت بشینی؟

لبام به سمت پایین حالت گرفت و با مظلومیت گفتم:

- نه...

- خدا شفات بده.

داشت صندلی رو می آورد که گفتم:

- اخه اول نوبت شماس...

- من شفا پیدا نمیکنم خیالت راحت.

با یه صورت نا امید نگاهش کردم و دست سالمم رو زدم زیر چونه ام و گفتم:

- حیف شد میتونستین آدم خیلی خوبی باشین.

با فاصله ازم نشست روی تخت که ناخواسته یکمی فاصله ام رو باهاش بیشتر کردم.

- باهام ازدواج کن.

انقدر رک و صریح گفتم که یهو اب دهنم پرید توی گلووم و سرفه پشت سرفه... اصلا نمی تونستم نفس بکشم بخاطر همین مغزم هم درست کار نمی کرد. داشتم خودم رو گول می زدم که اشتباه شنیدم ولی وقتی لیوان آب رو به لبم نزدیک کرد و با درد شدیدی

که توی گروم پیچیده بود سرفه هام تموم شد دوباره
گفت:

- ازدواجه نگفتم که خودکشی کن.

- حاضرم خودکشی کنم.

از جاش بلند شد و دستش رو به سمت در گرفت و
گفت:

- بفرمایید، برو به سلامت.

از جام بلند شدم و دست سنگینم رو با خودم کشیدم و
گفتم:

- نه نه حالا یه راه دیگه بگو.

- من مگه منبع راه شناسی ام؟ چند بار توی زندگیم از
این سوتیا دادم که بار دومم باشه؟

انگشت اشاره ام رو گذاشتم کنار لبم و لبام رو دادم
بالا. اخمامو کشیدم توی همدیگه و برای خودم فکر
کردم. انگار که نه واقعا اولین بارش بود.



#جر_زن
#پارت_سیصدوبیست

- فکر میکنم اونطوری باید الان ده بیست تا زن داشته
باشی.

هر دو دستش رو گذاشت روی کمرش و اخماش غلیظ
و غلیظ تر شد.

- تینا منو مسخره کردی؟ من احمقم که نمیذارم بیرنت.
بیا برو تورو به خیر و مارو به سلامت.

خواست از اتاق بره بیرون که دوییدم دنبالش و به
آستینش آویزون شدم. اگر همین طور آویزون شدن
های ما به آستینای همدیگه ادامه پیدا می کرد لباسامون
رو باید به مجید دست درازه اهدا می کردیم. همینطور
پیش می رفت هر آستینمون دو سه متری می شد.

- نه نه بیا بشین غلط کردم. بیا بگو ببینم چی توی
سرته.

آریو با اخم نگاه از چشمام گرفت و نفسش رو فوت
کرد بیرون.

- اگر انقدر استعداد نداشتی خودم می بردم میذاشتمت
وسط روستا تون عقدتو با همون اصغره اکبره تقیه
نقیه چیه همون می بستم با خیال راحت برمیگشتم.

پشت چشمم رو نازک کردم و یه لبخند ملیح نشوندم
روی لبام. من خودمم به خوبی می دونستم استعداد
دارم و برای رسیدن به هدفم پشتکار مورد نیاز رو هم
دارم ولی انگار شنیدنش از زبون آدمی که هر دقیقه و
هر لحظه من رو کوبیده بود یه حس عجیب و باحال

دیگه ای داشت. غین نوشیدن یه لیوان آب پر یخ وسط
چله ی تابستون، همونقدر دلچسب و جذاب...

- یعنی تو الان می خوای تبدیل به پسر شاه بشی و من
رو سوار اسب سفیدت کنی از دست قوم الظالمین نجات
بدی؟

منظورم از قوم الظالمین کبری بود. کبری هیچ وقت بد
نبود ولی این اخلاق مزخرفش رو همیشه با خودش به
سال های بعدی زندگیش منتقل کرده بود. جایی که می
تونست خودش رو بکشه بالا و توی دل بابام بیشتر جا
باز کنه از کوبیدن هیچکسی روی زمین امتناع نمی
کرد.

- دیگه چیکار کنم بخاطر اینکه یکی دیگه از نخبه
هامون فرار مغز ها نشه می خوام این فداکاری رو در
حق خودت و جامعه ی مهندسی انجام بدم.

زبونم رو براش درآوردم و چشمام رو چپ کردم.

- اینطوری نکن چپ و قیج میمونی هیچکس دیگه نمی
گیرت.

- تو هستی دیگه اتفاقا زن چپ و چل و قیج خیلی هم
بیشتر بهت میاد.



#جر_زن
#پارت_سیصدوبیستویک

خودجوش رفتم نشستم روی تخت و منتظر شدم آریو
هم بیاد. یکمی همه چیز بینمون آروم بود و این اصلا
غیرقابل باور بود. هردومون داشتیم خودمونو آماده
می کردیم. اون برای حرفایی که قرار بپد بزنه و من
برای حرف هایی که قرار بود بشنوم.
نشست جلوم و گفت:

- یه قرارداد مینویسم و سیر تا پیاز داستان رو روی اون شرح میدیم. هردومون زیرش رو امضا میکنیم و میتونیم توی زیاد و کم کردن بند های قرارداد مداخله هم بکنیم.

- یعنی چی؟

انگشت شستش رو به طرف لبش کشید و انگشت اشاره اش رو طرف دیگه ی لبش و گفت:
- یعنی به پدرت میگیم میخوایم ازدواج کنیم و میکنیم.

یه پوزخند زدم و توی پوسته ی کروکودیل وار خودم فرو رفتم که گفت:

- پس فکر کردی دارم حرف مفت میزنم؟

- حرف مفت نمیزنی ولی حرف قشنگ داری میزنی.

موهایش رو بالا سرش فرستاد و گفت:

- پس توام داری مهم ترین تصمیم زندگیتو میگیری،
مهم ترین کار...

- نه من فقط سعی میکنم بادی به هر جهت زندگی نکنم
که اگر بادی به هر جهت بود باید خودم رو میسپر دم
دستت و میگفتم یا علی از تو مدد.

ابروشو داد بالا و گفت:

- به اونجاشم میرسیم. چه توقعی داری از من؟

- ازدواج من برام گرون تموم میشه. نمیدونم پذیرش
این مسئله چقدر میتونه برام با برد همراه باشه. شاید
همه ی زندگی و آینده ام رو توی این مسیر ببازم تازه
بابام رو هم ببازم.

شونه اش رو بالا انداخت و گفت:

- به هر حال خودت میدونی. من میتونم شرایط رو
برات توضیح بدم و طبق چیزی که بهت گفتم برای
آینده ات یه جایی هم رده ی خودم حاضر کنم ولی اینا

مستلزم اینه که تو هم تلاش کنی و طبق انتظارات من
عمل کنی. برای رسیدن به همچنین جایگاهی فقط
میتونی زن من باشی تا بابات نتونه مجبورت کنه
برگردی و این طوری هم باز میتونی چند وقت بعد با یه
عذرخواهی پدرت رو دوباره داشته باشی.



#جر_زن
#پارت_سیصدوبیستودو

هول زده انگار که قرار باشه همون لحظه زیر حرف
هاش بزنه از جام بلند شدم و گفتم:

- نه نه قبوله. فقط من هم یه سری شرط دارم.

سرش رو بالا و پایین کرد و با جدیت نگاهم کرد:

- منم همینطور.

- الان باید بنویسیم؟

از جاش بلند شد و رفت سمت کمدش. برگه و خودکار در آورد و اومد کنارم نشست.

خودکار رو بین انگشت هاش گرفت و یه پاش رو انداخت روی اون یکی. جوراب راه راه سرمه ای طوسی اش تو معرض دیدم قرار گرفت و انگشتای دستش جلوی چشمام حالت خودکار رو به خودش گرفت.

یه طور خوشگلی خودکار رو دست می گرفت. از دور به کاغذ نگاه می کرد و آروم می نوشت.

«طبق قرارداد ذیل، آقای آریوبرزن بیگی، فرزند کوروش اطمینان می دهد که این ازدواج یک ازدواج صوری است و تمام بند های این قرارداد باید اجرا شود.»

لبم رو گاز گرفتم و چشمش رو از نوشته اش گرفتم.
ازدواج! زیاد از حد واژه ی بزرگی بود. دل و روده ام
همه با اومدن اسمش می اومد بالا.

- بنویس اگر راضی بودیم امضا میکنیم.
از لحم و تند تند حرف زدنم معلوم بود که چقدر
اضطراب دارم و چقدر حالم بده. وقتی نمیدونستم چه
بلایی قراره سر من بیاد چطور می تونستم آروم باشم؟

- طبق قرارداد، بعد از ازدواج خانم تینا کوگوانی
جهانشیر آبادی به واحد وسط نقل مکان می کنند.

با اعتراض و صدایی که از ترس و استرس بلند تر
نمی شد گفتم:

- ا چرا... من میخوام خونه ی خودم باشم.

خودکار رو به نشونه ی خط و نشون گرفت جلوی
چشمم و گفت:

- یکی از شرطای منه می تونی بپذیر میتونی نپذیر.

فس شدم. همین اولین چیزی که گفته بود برام ناراحت
کننده بود. من تازه با این خونه اخت گرفته بودم!



#جر_زن
#پارت_سیصدوبیستوسه

- خونه ام رو دوست دارم...

شونه اش رو انداخت بالا و گفت:

- می‌خوام واحد بالا رو اجازه بدم زندگی خرج داره.

از حرص این حرفش نفسم رو فوت کردم بیرون. بچه
پرو همه اش باید به سازش می‌رقصیدم.

- هوف سگ خورد.

- تینا خانم، همین فردا صبح باید بریم پی آزمایش و این حرف ها. بعدم اینکه محضری که میشناسم باهاش صحبت میکنم تا اسم رو وارد شناسنامه ات نکنه تا بعدا به مشکل نخوری البته نمیدونم میدونی یا نه اگر زوجه دوشیزه باشه بعد از طلاق اسم مرد از شناسنامه اش پاک میشه.

آخه لعنتی این چه حرفایی بود که داشت به من می زد؟
من داشتم از خجالت آب می شدم! حرف دیگه نداشت
بزنه منو خجالت زده می کرد.
وسط حرفش پریدم و گفتم:

- این ازدواج یه قراردادده.

- بله صرفا یه قرارداد با سود دو جانبه.

چشمم رو ازش گرفتم و دست سالمم رو زدم زیر چونه
ام. اصلا از وضعیت به وجود اومده راضی نبودم. هر
دختری برای زندگی مشترک و ازدواجش هزار جور
برنامه داشت. همونطور که من برای ازدواج نکردن با

جواب تلاش می کردم هیچ وقتم دلم نمیخواست با چنین شرایطی عروس بشم.

عروس... واژه ی مسخره ای بود برای موقعیت ما چون هیچی واقعی نبود که بخوام این اسم هارو هم روش بذارم.

- خواسته هات تموم شدن؟

- نخیر، ممکنه از این به بعد بیشتر با دوستای من معاشرت داشته باشیم و باید نقشت رو به درستی ایفا کنی. اونجا از قرارداد و این حرف ها خبری نیست باید همه ی اینارو بذاری توی خونه و شبیه به یه تازه عروس و دوماد کنارشون ظاهر بشیم.

بد نبود، مهمونی هاشون با این که توی سبک و شخصیت من نبود ولی بهم خوش میگذشت. من معاشرت رو دوست داشتم. نشستن پای حرف بقیه روحم رو تازه می کرد. از اینکه مردم رو ببینم کیف می کردم و فقط این نقش جدید بود که معذبم می کرد و اونم میتونستم برای رسیدن به آرزو هام تحمل کنم. اینطور که آریو میگفت من مجبور بودم بهش...



#جر_زن

#پارت_سیصدوبیستوچهار

مجبور به آدمی که می خواستم سر به تنش نباشه ولی
توی اون موقعیت می شد تنها ناجی من...

- خب...

- سیمین چیزی نمیفهمه!

سرم روکج کردم و با اخم بهش گفتم:

- فکر کردی من خیلی مشتاق این موقعیتم که بخوام
برم جار بزنمش؟ نه تنها سیمین جون که من اصلا

باهاش در ارتباط نیستم بلکه حتی دانشگاه چ صد
کیلومتریسم نباید بفهمن.

- صد درصد همینطوره. من دلم نمی‌خواد موقعیت
شغلیم به خطر بیافته.

نه که من مشتاق باشم همه ی عالم و آدم بفهمن ها نه
اتفاقا من اصلا دلم نمی‌خواست این اتفاق بیافته برای
همینم خودم مطرحش کردم ولی این طوری که حرف
می‌زد دلم می‌خواست موچین بردارم دونه دونه موهای
مشکیش رو از جاش دربیارم و سوزن بردارم توی
جای موهای فرو کنم تا از درد بمیره. بی نزاکت!

- بله اینطوری مریم و امثال مریم باقی‌میمونن تا
اعتماد به شقف اعجاب انگیزه ات رو همیشه ببینیم و
داشته باشیم.

خندید و با پشت خودکارش ابروشو خارید.
نفس عمیقی کشیدم و بدون این که نگاهش کنم گفتم:

- فاصله ی اجتماعی بینمون باید رعایت بشه. حتی
توی مهمونی هاتونم حق ندارین بغلم کنین یا دست دور
گردنم بندازین و از این قبیل حرکات نداریم.

انگشتش رو با تاکید بالا گرفت:

- اتفاقا بالعکس توی مهمونیا من هرطور نیاز ببینم
باهات تماس دارم.

اومدم دست گچیم رو ببرم بالا که بهش اعتراض کنم
ولی انگار ترسید بکوبم توی سرش که سرشو عقب
کشید و من زدم زیر خنده.

- چقدر حال میده ازم میترسی.

اخمش مقتدرانه رفت توی همدیگه و یه باد الکی هم
انداخت به غیغیش و گفت:

- نمی ترسم صد کیلو دست رو فرود میاری روی سر
آدم تعادل روانی نداری که.

- نه تو خوبی آقای زورو!

صدای دوییدن توی سالن اومد و پشت بندش فاطمه در
اتاق رو باز کرد و شتاب زده گفت:



#جر_زن

#پارت_سیصدوبیستوپنج

- تینا بدو بابا جمع کرده داره میره.

هول از جا بلند شدم که آریو دستم رو نگه داشت که
نتونم از اتاق برم بیرون.

- بشین همین جا تو با کوچیکترین حرکت همه چیزو
خراب میکنی. بشین تا پیام اینم بذار توی کمد چپیه.

آریو دوید و من موندم با اتاقش. همونطور که گفته بود برگه و خودکار رو بردم و گذاشتم توی کمد و از اونجایی که آقای دکتر هیچ چیز جذابی توی کمدش نبود حتی فضولی منو برانگیخته نکرد تا بخوام کمدش رو بررسی کنم. برگشتم روی تختش و قشنگ جامو مرتب کردم. یه بالشت کوچیک گذاشتم زیر دستم و دمر خوابیدم روی بالشتش. اتاق انقدر گرم بود که شبیه سونا بخار شده بود. اصلا یادم رفت که بابام داره میره یا نه. انقدر بهم شوک وارد شده بود که متوجه اطرافم نبودم.

با پیچیده شدن یه بویی توی بینیم لای چشمام روباز کردم. یه بویی بین قهوه و یه چیز تند بود که ته گلوم رو می زد. ناخواسته سرفه کردم و همین که چشمم رو باز کردم دیدم جای همیشگی نیستم با جیغ و وحشت از جام پریدم.

- اللهم صل علی محمد و آل محمد خدایا توبه اینجا کجاس من کجا ام؟ خدا جون بخدا دیگه نمازم رو اول وقت می خونم نمیذارم یک ساعت ازش بگذره چه برسه قضا بشه. تورو خدا نذار این ملعون ها بهم

تجاوز کنن. من تمام این سالهای زندگیم با پاکی گذشته
نمی خوام مقدساتم آلوده بشه.

حالا من همیشه نمازم سر وقت بودا ولی نمیدونم چه
عادت بدی بود که گیر میکردم پای نماز بیچاره رو
وسط می کشیدم.

- چته دختره؟

چرخیدم تا یه چیزی پیدا کنم از خودم دفاع کنم. اخه
توی فیلم ها دیده بودم اولین چیزی که دستشون میاد
وقتی توی جای ناشناس بیدار میشن رو برمیدارن و
میگیرن بالای سرشون. تازه با اون باید میکوبیدم توی
سر متجاوز!

اولین چیزی که چشمم بهش خورد یه آباژور کنار تخت
بود و میون اتاق مه گرفته سریع خم شدم و برش
داشتم.

- جلو بیای با همین میکشمت.

- قرص و داروی توهم زا استفاده میکنی؟



#جر_زن
#پارت_سیصدوبیستوشش

آبازور با کنده شدنش از برق خاموش شد و منم با جیغ
یه قدم رفتم عقب که به لبه ی تخت برخورد کردم و
افتادم روی تخت.

« گوه خوردم خدا... غلط کردم خدا جون. من عاشقتم
خدا جون منو نجات بده.»

چون اشکام توی چشمام رو پر کرده بودن نمی تونستم
صورت اون مردو ببینم ولی تمام صحنه ها و موقعیت
شبیه یه خواب ترسناکی بود که دلم می خواست هرچه
سریع تر ازش بیدار بشم و بقیه اش رو تجربه نکنم.

تو یه حرکت آنی آباژور از دستم جدا شد و محکم دست
سالمم توی هوا نگه داشته شد. تا خواستم جیغ بزنم یه
دست روی دهنم قرار گرفت ولی به زور از بین
انگشتاش و دندونای خودم حرف زدم.

- به خدا هرچی... بخوای... بهت میدم! ولم... کن!

بوی عطر غلیظش توی بینیم بود و انقدر آشنا بود که
انگار کل شب باهاش خوابیده بودم. از ترس داشتم
سکته می کردم. نکنه بیهوشم کرده بودن و تا اون
لحظه هرچی نباید بشه شده بود!

- تینای خل روانی جیغ نزن ببینم.

سریع سر جام وایسادم. اسم منو می دونست... این که
صداش رو مخ ترین صدای دنیا بود. البته از حق
نگذریم برای کسی ک تا سرحد مرگ ازش متنفر نبود
خیلی هم صدای قشنگی داشت.

- تجاوز چیه احمق! کاریت ندارم که...

با دست سنگینم زدم تو پهلوش که دستش رو برداره و
با دهنم اصوات عجیب درآوردم تا شاید متوجه بشه
دارم با وجود دستش خفه میشم ولی خنگ تر از این
حرف ها بود. باز کوبیدم به پهلوش که از درد دستش
رو برداشت و داد زد:
- دیوونه ای؟ میگم آریو ام.

هین هین نفس کشیدم و همونطور با نفس نفس گفتم:

- هرکی که می خوای باش به من چه خفه ام کردی
دست هزار کیلویت رو هم از روی دهنم برنمیداری.

نفسم درست نمی اومد سر جاش. معلوم نیست شب قبل
خواب چی دیده بودم که اونطوری ترسیدم.

« شب! خواب... اصلا چرا من اینجا خوابیدم؟ »

با گيجی از خودم سوال می کردم که گفت:

- توی اتاق من خوابت برده بود.

دست زدم به لباسام که مطمئن بشم سر جاشون هستن.

- اون توی فیلماس که لخت توی تخت بیدار میشن
اینجا دنیای واقعیہ خانم!



#جر_زن

#پارت_سیصدوبیستوهفت

- یعنی الان لباس تنمه؟

سرم رو گرفتم پایین و به لباس هام نگاه کردم. تا
جایی که یادم می اومد این لباس ها رو عوض نکرده
بودم.

- اوا لباس تنمه...

- تینا جدی ای یا هنوز خوابی باید بزنم به حساب خواب بودنت؟ انصافا کجا سیر می کنی؟

انگشت اشاره ام رو گذاشتم کنار لبم و همونطور که فکر می کردم یکمی لای چشمم بسته شد. دقیق تصوراتم رو یه بار توی مغزم مرور کردم و بعد ریز به ریز به زبون آوردم.

- به این فکر میکنم که وقتی یکی یه جای ناشناس چشم باز میکنه یعنی دزدینش حالا چند تا دلیل می تونه داشته باشه. دختر رئیس جمهوری و گروگان گرفتنت...

لبام رو جمع کردم و سرم رو ب بالا بردم:

- که انشالله توی زندگی بعدی به حول قوه ی الهی تجربه می کنم وای آریو فکر کن چقدر هیجان انگیز میشه منو دختر رئیس جمهور باشم! باید بگم بابام بادیگارد بگیره برام.

انگار داشت فیلم سینمایی تماشا می کرد که با دقت بهم
خیره شده بود.

- چقدر این مورد باب میل بود ولی حیف... میرم
سراغ فرضیه ی بعدی. ممکنه یه پسر خوشگل جذاب
اوف از این خفنا که تو خیابون راه میرن همه نگاهها
برمیگرده سمتشون از اونا که خود جنسن... میدونی
یعنی چی؟ اوف همون خفنا دیگه اصن نگم برات...

سرش رو تکون داد و گفت:

- خب اینم فهمیدم از کدوما.

- نه بابا عمرا بفهمی عصا قورت داده تو از جذابی
چی میدونی؟

بعد یه لحظه مکث کردم. انگار یه جای کار می لنگید
چون خودم بارها و بارها توی ذهنم اعتراف کرد بودم
که معیار های وجودی آریو هیچی برای جذابیت کم
نداره فقط حیف که اخلاق نداره بدبخت.

- عذر می خوام البته در این که شما خدای جذابیتی
شکی نیستا. اینا رو میگم حول برت نداره ها من فقط
واقعیت ها رو به زبون میارم ولی پرو نشو.



#جر_زن
#پارت_سیصدوبیستوهشت

اصلا نمیدونم اون وقت از صبح با این لباسای
پلوخوری وسط اتاق چیکار می کرد. البته من وسط
اتاق اون چی کار میکردم؟ ولی به نظرم اون نباید توی
اتاق می بود حالا خودم هر جا که بودم بودم.

- نه پرو نمیشم بگو این جملاتت قراره به عنوان
هشتمین عجایب جهان ثبت بشه.

- اوا واقعا؟ اخ جون بریم ثبت کنیم ثبت و این چیزا دوست دارم.

دستشو تو بغلشش گرفت و گفت:

- اول ازدواج رو ثبت میکنیم بعد بقیه ی چیزا.

- ا بابام کجاس؟

- به سلامتی از فکر تجاوز و دزدی و این خزعبلات بیرون اومدی؟

چشمام رو گشاد کردم و با حسرت گفتم:

- ای وای موضوع پر هیجانمون از دستم در رفت که! می گفتم حالا اون پسر جذابه باید بهم تجاوز میکرد و ای دل غافل بعدشم به زور عقد میکرد.

- حالا تو بیوش این آشفته بازار روی سرت رو هم جمع و جور کن که باید بریم آزمایش و این داستان ها. ما بدون تجاوز عقد میکنیم...

به موهام اشاره کرده بود که دست کشیدم روش. تازه
یادم افتاد که بعد از خواب چه لونه ی کبوتری روی
موهام ساخته میشه. گره های کور از اینور به اونور و
از اونور به اینور... حسابی دیدنی و مناسب برای تخم
گذاری مامان کبوتر ها. تازه بدتر از اونم حرف زدن
راجع به عقد بود که من دلم می خواست ازش فرار کنم
چون هنوز نتونسته بودم بپذیرم ای اتفاق داره میافته.
کاش همه چیز مثل همون داستانها و مسخره بازیای
فیلمها بود. اصلا نمی خواستم قبول کنم باید با این
ازدواج قراردادی زندگی خودم رو به مسخره ترین
شکل ممکن عوض کنم.

- یه شرط دارم.

- چه شرطی؟

- دلم نمی خواد روند زند گیم تغییری کنه. یعنی نباید
بهم زور بگی من به دختر مستقلم که این ازدواج نمی
تونه هیچ خللی توش وارد کنه.

با یه حالت متفکر سر تکون داد. یا من حرفم خیلی سنگین بود یا زیادی نیاز به فکر کردن داشت که جواب دادنش یکمی طول کشید.



#جر_زن
#پارت_سیصدوبیستونه

- باشه به قرارداد اضافه می کنم که خارج از اختیاراتم
کاریت نداشته باشم.

وقتی شرط می داشتم و شرطام رو قبول میکرد یه
لبخند ژکوند روی لبم پدیدار می شد. تازه اگر با هم
توی یه خونه زندگی میکردیم میتونستم ده ها برابر
این بلایای خارق العاده رو سرش بیارم. اونموقع دیگه
نمی گفتم یازیخ تینا... همیشه باید میگفتم یازیخ آریو
یازیخ!

- بابام چیزی نگفت؟

- خیلی باهاش صحبت کردم تا راضی شد بمونه. شباً که شما خوابین...

با لبخندی که دهنم رو از این گوش تا اون گوش باز کرده بود گفتم:

- آقا پلیسه بیداره...

- البته آریو هم با آقا پلیس بیداره.

انگشت اشاره دست گچیم رو به زور صاف نگه داشتم و بند اول بقیه ی انگشتا رو خم کردم و گرفتم بالا:

- وای یادم باشه به بابام بگم برزن صدات کنه شاید اینطوری یکی از داغ روی دلم کمتر بشه.

- حاضر شو شیطونی نکن.

ابروهام رو با شیطنت بالا و پایین کردم. اگر این کار را
رو هم نمی کردم که قطعاً دق مرگ می شدم. نه من فقط
با این مدل زندگی سعی میکردم همه چیز رو آسون
بگیرم. اگر قرار بود قبول این ازدواج صوری زندگیم
رو بهتر کنه و از اجبار ها رها بشم پس چه بهتر که ر
احت تر با مسئله برخورد میکردم.
صدای بلند تلویزیون که به گوشم خورد رفتم بیرون تا
ببینم چه خبره که دیدم بله محمد و علیرضا نشستن پای
کنسول بازی آریو. من حتی خودم هم ندیده بودم آریو
ازش استفاده کنه ولی اینا اومده بودن داشتن به
ملکوت اعلا پیوندش می دادن. مهم نبود چی... هرچی
جلوی دست محمد و علیرضا قرار می گرفت دیگه بعد
از یک ساعت قابل استفاده نبود.

- آریووووو...

پسرا با زدن هر ضربه روی دکمه ی پلی استیشن
یدونه با دسته میکوبیدن توی سر همدیگه. بعضی وقت
ها هم با صدای ضربه های بازی خودشون فریاد
میزدن. بجای این که سرگرم و ساکت بشن بیشتر
آلودگی صوتی ایجاد میکردن.



#جر_زن
#پارت_سیصدوسی

- چی شده؟

با یه سری پوشه از اتاق خارج شد که گفتم:

- فاتحه ی این کنسولت رو بخون.

- همین رو می خواستی یگی؟

با حرص دندونم رو فشار دادم و از لاش گفتم:

- من پول ندارم خسارت هایی که داداشام زدن رو بدم
بیا خودت جمعش کن.

- در ضمن خانم محترم وقتی ازدواج کنی مخارجت با شوهرته...

یه سوت بلند بالا کشیدم و ابرو هامو دادم بالا:

- اوووووف کی میره این همه راهو... وایسا ما هم سوار بشیم.

پشتش رو کرد بهم و همونطور که می رفت سمت اتاق گفت:

- شما خواسته ناخواسته سواری دیگه.

زبونم رو گذاشتم بین دوتا لبام و از اون صدا بدا درآوردم.

- زارت آقای بیگی.

سرش رو از لای در اتاق بیرون کشید و گفت:

- با ادب باش خانم بیگی... باد معده اصلا در شان
شخصیت شما نیست.

- این که واقعی نبود ولی با واقعیش هم بیچاره ات می
کنم صبر کن.

آروم گفتم و فکر کنم اصلا نشنید. چه بچه پرو بهم
میگه خانم بیگی! نچایی برزن خان! تو فقط کار منو
راه بنداز یه دو سه تا بیست هم بذار توی کارنامم من
دیگه کاریت نداشته باشم. باید یکمی ازش باج
میگرفتم تا بیچاره اش نکنم.
صدای پاهای بابا رو میشناختم. سرم رو که برگردوندم
دیدم دم دره ولی سرش رو هم بالا نیاورد که جواب
سلامم رو بده. دنبالش دویدم و همونطور که آروم می
رفت پایین پشتش را افتادم. نیاز داشتم حرف بزنم و
یکمی خودم رو ثابت کنم.

- بابا دردت به سرم. قربون این قدمات برم من.
میدونم خیلی ازم عصبانی هستی و خیلی دختر بدی
بودم ولی به جون بابا که می خوام دنیا نباشه یه قدم
هم فراتر از باورها و عرف و شرع نرفتم. بابا میدونم

باورم نمیکنی ولی من پیش وجدانم راحتم... اصلا
ناراحتی ندارم.

مگه اصلا نگاه می کرد؟ من می تونستم برای اون قدم
هاش که لخ لخ کشیده می شد به زمین بمیرم.



#جر_زن
#پارت_سیصدوسی_ویک

بابا جونم بود و من بعد از این مسخره بازیای باید به
فکر جبران تمام این ناراحتی ها می افتادم.

- میدونم ته دلت باورم میکنی ولی بهت قول میدم یه
روزی خودم بهت ثابت کنم راجع بهم اشتباه فکر
کردی.

- برو بالا.

من وایسادم روی پله و بابا رفت سمت باغچه. توی خونه ی ما هم دنبال باغبونی بود. خاک رو با بیلچه ی کوچیک کنار باغچه زیر و رو کرد و برای خودش مشغول شد. انگار همین خاک بازی ها آرومش میکرد. کاش منم بجز زدن خودم به خریت و خل بازی یه راهی داشتم تا فراموش کنم. حداقل توی سکوت فراموش میکردم و با خودم کلنجار میرفتم. وقتی یه دل سیر به حرکاتش نگاه کردم راهی بالا شدم. کبری روی مبل دو نفره لم داده بود و تسبیح به دست صلوات می فرستاد. فاطمه هم مشغول دیدن یه سریال توی تلویزیون بود. توی نبودم هم کم از خودشون پذیرایی نکرده بودن.

- دختر رسوای عالممون کردی.

- کبری ولم کن.

همین که من رو دید از جاش بلند شد و فاطمه هم چشم از تلویزیون گرفت.

- مامان ولش کن آجی همینطوری حالش خوش نیست.

- غلط کرد اومد شهر غریب پی الواطی. من رو بگو می خواستم این عجوزه رو بگیرم برای داداش دسته ی گلم. خاک بر سر بی لیاقت کنن.

حوصله نداشتم جوابش رو بدم ولی از طرفی هم داشت به شخصیتم برمیخورد. اگر ولش می کردم هرچیزی از دهنش در می اومد می خواست بار من کنه! کم رفیق گرمابه و گلستونش بودم و گم کن رو همیشه همه جا خراب می کرد اینم روش.

- بهتره جای این حرف ها بری پایین ببینی شاه پسران دارن چه دسته گلی به آب میدن یکمی خجالت بکشی. خونه رو گذاشتن روی سرشون یکمی حیا کن پرو جمعشون کن.

- بچه ان سنه نه مربوط؟

سرم رو براش تگون دادم و رفتم توی حموم و
دستشویی که چشمتون روی بد نبینه آب فروکش کرده
بود و بوی گند و تعفن از وضعیت اونجا به مشام
رسید.

- خاک بر سر بی سلیقه ات کنن اینک وضع توالت
خونه اته ما باید بریم طبقه ی پایین میخواستیم یه
مستراح بریم.

کجکی خندیدم و گفتم:

- خسته نشین یه وقت چربی هاتون آب میشن!



#جر_زن

#پارت_سیصدوسی_ودو

- خجالت هم نمیکشی دختر؟ هیچی نباشه ازت بزرگ
ترم.

اصلا یادم رفته بود برای چی رفتم بالا. از حرافی های
کبری عصبی شدم و داشتم می رفتم سمت اتاقم که
فاطمه بهش توپید و گفت:

- مامان بسه دیگه خودش کم اعصاب خردی داره توام
هی نمک بیاش به زخمش.

میتونستم صورت کبری رو تصور کنم که داره برای
فاطمه خط و نشون می کشه و لبش رو میکشه توی
دهنش. سرش رو تکون میده و گرفتن حال فاطمه رو
به بعد موکول میکنه.

- خجالتم خوب چیزیه دختره معلوم نیست چیکار کرده
که اینطور داره ازدواج میکنه. معلوم نیست چی شده
نه خواستگاری ای چیزی... نه حرفی نه کلامی.

- با خواستگاری مشکل حل میشه؟

من که اصلاً پرت بودم باور ازدواج کردن برام دور از ذهن بود و فکر میکردم همین که هیچ مسئله ای طبق آداب و رسوم واقعی نبود باعث می شد که بیشتر به غیرواقعی بودن این ازدواج باور کنم و بتوانم بهش تن بدم.

- بالاخره یه چیزایی...

نداشتم ادامه بده و گفتم:

- بهش میگم اصول رو همونطور که شما می خواهید رعایت کنه.

اگر لج بودن کبری با من ده بود از شب قبل و به بار اومدن اون فاجعه دقیقاً تصاعدی بالا رفته بود و شده بود هزار...

دیگه بهش توجه نکردم و برای عوض کردن لباسام و برداشتن شناسنامه ام رفتم توی اتاق و در رو بستم. با حرص لباس ها رو برمیداشتم و می پوشیدم طوری که با هر حرکتی به بخش از اتاق زیر و رو می شد. من که انقدر به تمیزی حساس بودم حالا همه ی اتاقم درهم و

ریخت و پاش بود. اصلا انگار گوشت رو بسته بودم و
هیچی نمی شنیدم وگرنه اگر قرار بود گوشت بدم تا
صبح کبری غر می زد و من حرص می خوردم.
حاضر شدم و مدارکم گذاشتم توی کیفم. کبری به زور
چهار تا کلمه ی فارسی بلد بود و از روز قبل دقیقا
سعی داشت با همون ها و جمله های عجیب و غریب
فارسی صحبت کنه و منظورش رو بفهمونه.



#جر_زن

#پارت_سیصدوسی و سه

من خودم لهجه داشتم و بخاطرش همیشه مسخره شده
بودم ولی این مدل رفتار کبری باعث می شد تا بیشتر
توی دیدرس باشه و قطعا آریو هم توی دلش بهش می
خندید.

بابام هنوز مشغول باغبونی بود که ازش خداحافظی کردم و با این که جواب نگرفتم با لبخند ازش دور شدم. توی ماشین نشستم و تا از در رفتیم بیرون گفتم:

- ببخشید به دردرس افتادی.

باید اینو از لطفش میدیدم یا از روی فرصت طلبیش؟ اگر اونئ پیشنهاد رو نمیداد قرار بود چه بلایی به سر من بیاد؟ نمیدونم واقعا! نمی فهمیدم ولی دیگه تن دادن به این ازدواج صوری یه طورایی برای من تنها راه بود.

- دیگه جوونمردیه و این داستانا.

- نه که اصلا به نفعت نیست! دختر به این خوشگلی و خانمی کجای دنیا می خواستی پیدا کنی؟

کجکی بهم نگاه کرد و سرش رو تکون داد:

- اعتماد به نفست که طبق معمول خیلی قشنگه ولی فکر کنم آینه جوابگوی فهموندن واقعیت بهت نیست.

اگر یه متر برداری و قطر خودت رو اندازه بگیری می
فهمی چطور میتونم آرزو داشته باشم.

بادی به غیغب انداختم و با اعتماد به نفس کاذبی که
داشتم سعی می کردم نشونش بدم و افسردگی ای که
سراغم اومده بود رو نادید بگیرم گفتم:

- زن خوبه خوشگل باشه سفید و کمی چاق سفید و
کمی چاق! مرد خوبه کچل باشه دراز و دیلاق... پولدار
و بد اخلاق!

انگشتای اشاره ام رو به همدیگه چسبوندم و مشغول
بشکن زدن کردم.

باید برای داشتن این روحیه خدارو شکر میکردم.
توی بدترین موقعیت هم موجبات خنده و شادی خودم
که هیچ بقیه رو هم فراهم می کردم.
یکمی قر دادم و بشکن زدم و آهنگ خودم ولی همین
که قر و عشوه خرکیام تموم شد دستم رو دراز کردم
سمت سر آریو و موهایش خوش حالت سیاهش رو بهم
ریختم و گفتم:

- متاسفانه مو داری قد چمن های پارک سر خیابون.

دستم رو پس زد ولی من یه طورایی از جام بلند شده
بودم و داشتم دو دستی موهاش رو بهم می ریختم.



#جر_زن
#پارت_سیصدوسی و چهار

- تینا!

داشت از حرص می ترکید ولی من دست بردار نبودم.

- تصادف میکنیم.

- به من چه حواست به رانندگی باشه که تصادف
نکنیم.

یکمی که با موهایش ور رفتم برگشتم سر جام و گفتم:

- زشت هم نیستی متاسفانه خدا دو تا چشم بهت داده
عین آسمون صاف و براق. خدایی خجالت نمیکشی با
این چشمتا انقدر اخلاقت مزخرفه؟

- چه ربطی داشت؟

شونه ام رو بالا انداختم و گفتم:

- نمیدونم ما ربطش میدیم.

بجای این که آریو به من روحیه بده من موجبات خنده
و شادی اش رو فراهم می کردم. محشر دار که داشت
برگه ی آزمایش رو بهمون میداد گفت:

- ایشالا به سلامتی برگردین.

پاهام رو بلند کردم و در گوش آریو گفتم:

- حس میکنم تو هم داری مثل من توی دلت میگی الهی
جفتمون توی مسیر برگشت سقط بشیم و با جواب
آزمایش برنگردیم این جا.

دستش رو گرفت دور کمرم و از لای دندوناش با
حرص گفت:

- نه قربونت برم عزیزم من فقط دعا میکنم تو به
تنهایی سقط بشی حتی اگر مشتاق باشی میتونم توی
این امر بهت کمک کنم.

طبق عادت بدی کهمد وقت بود پیدا کرده بودم محکم با
پاشنه ی پا کوبیدم روی پای آریو و کفشاش تا به تا
شد. یکی تمیز و مشکی و مرتب و اکس خورده یکی
دیگه هم با طرح ستاره های کف کفش من تزئین شد.
یه نیشگون ریز از پهلوم گرفت و چون رسیده بودیم
دم در محضر دیگه می تونستم هر طور که دلم میخواست
رفتار کنم و نگران کسی و چیزی هم نباشم. جیغ کشیدم
و خواستم پا به فرار بذارم که دستش محکم نگهم
داشت.

- تماس فیزیکی!

جدی شدم و با احم بهش خیره شدم.

- دستم نباید بهت بخوره؟

از فرصت استفاده کردم و لبامو با ناز جمع کردم:

- بله یکی از مفاد قراردادامونه.



#جر_زن

#پارت_سیصدوسی و پنج

با یه لبخند رضایتبخش از این ماده ی قرارداد با
همدیگه رفتیم توی محضر و نامه امون رو گرفتیم.
همین که نشستیم توی ماشین شالم رو از سرم باز

کردم و پاهام رو بلند کردم و آوردم گذاشتم روی
داشبورت.

- آخ بالام سنه قربان چقدر شماها فشار تحمل کردید.

پاهامو با دستام مالیدم و همونطور هی قربون
صدقشون رفتم. بیچاره های بی زبون انقدر سخته می
شدن دم نمیزدن!

آریو سرشو چرخوند سمتم و یه نگاه به پاهام انداخت
ولی چیزی نگفت. چند لحظه گذشت که گفت:

- فقط خوابت نبره جورابت بره توی حلق من گیر کنه.

بیشتر لم دادم و جای کمرم رو مرتب کردم. صندلی
ماشینش خیلی راحت بود ولی منم باید قشنگ یه چیزی
میداشتم زیر کمرم که راحت تر بتونم لم بدم.

- از خداتم باشه جورابای من تو دهنتم پیدا بشه برزن
خان. اون کاپشنت رو بده ببینم.

کاپشنش رو روب چوب لباسی آویزون کرده بود به
دستگیره ی در پشت و هر بار میخواست پیاده بشه
اونو بر میداشت و دوباره آویزون می کرد. اگر
میدونست میخوام چه بلایی سر کاپشنش بیارم عمرا
بهم میدادش.

سرعت ماشین رو کم کرد و دستش رو از بغل صندلی
رد کرد و کاپشنش رو آروم جلو. آروم گذاشت روی پام
و گفت:

- سرده؟

قبل از این که جوابش رو بدم کاپشن رو مچاله کردم و
گذاشتم زیر کمرم. با یه نفس عمیق لم دادم و گفتم:

- آخییییش...

چشمات چهار تا شده بود. کسی که از این پیشنهادا
میده و خودش رو میندازه توی دردسر باید این چیزارو
هم تحمل کنم. قطعا انقدر توی این ازدواج برات سود
بود که حاضر بود با بد عنق ترین شاگردش ازدواج

کنه وگرنه مگه دیوونه بود که بخواد اسم زن و شوهر
بذاره رومون؟ هرچقدر هم قراردادی و صوری!

- چیکار میکنی دختره ی دیوونه؟

پاهام رو قشنگ روی داشبورت تنظیم کردم و دستام
زدم زیر بغلم چشمام رو بستم که مشتش محکم خورد
به بازوم.

- پاشو ببینم. کاپشنم رو داغون کردی. مگه ماپشن
برای لم دادنه؟ عین خیالش نیست وضعیت خونه
چجوریه اینجا لم داده واسه من پاهاشم انداخته اون
بالا. دختر تو یه تخته ات کمه.

- آره میدونم باید هزار تخته از من داشت تا لذت
داشتم زیر دندون بمونه!



#جر_زن #پارت_سیصدوسی_وشش

کاپشنش رو گرفت و سعی کرد از زیرم بکشه ولی من
طوری لم داده بودم که اگر بیشتر می کشید ممکن بود
کاپشن پاره بشه ولی از زیر من درنیاد. تازه خودمم
بیشتر فشار میدادم روش تا جاش قرص و محکم بشه.

- بابا تینا پاشو از رو این داغونش کردی! اکه هی
دختر یه کاپشنم به من ندیدی؟

دستامو محکم گرفتم توی بغلم و با بادی که انداخته
بودم به غبغیم جوابش رو دادم:

- تینایی میشه هم خوشبو میشه هم اتو کشیده میشه هم
تن من خورده بهش اصلا سکه پیدا میکنه. ولم کن
آریو خسته ام بذار یکم لم بدم.

- تو دیگه کی هستی اگر سرت رو بشکافم فقط یه غده
حافظه توشه و یه سیم از اینور به اونور که گوشات

نیافتن وگرنه یه ذره عقل توی اون کله ی پوکت نیست.
پاشو ببینم تا مجبور نشدی یکی عین همین کایشنو
بخری.

لبامو جمع کردم و یکمی متفکر اخمام رو کشیدم توی
همدیگه و گفتم:

- اوم از اونجایی که حتما قیمت پول خون بابامه تا
تورو مجبور نکنم یکی برام بخری من برای تو
نمیخرمش.

هرچی گفتم یه چیزی گفتم. هرکار کرد من کوتاه نیومدم
که نیومدم. دقیقا تا خونه همونطور لم دادم و برای
خودم خستگی در کردم. نه که فکرم خلوت باشه ها
نه... خدایی داشتم از استرس میترکیدما ولی اینطوری
خودمو آروم میکردم.

آریو بعد از آزمایش و کلاسای خاک برسری گل و
شیرینی خرید و بعد دیگه مقصد نهاییمون شد خونه.
من که عین خیالم نبودم انگار اصلا اتفاق خاصی
نمیافته. خودمو قانع میکردم که هیچی نمیشه و یه عقد

مسخره ی صوریه که قرار نیست توی شناسنامه ام هم
بره.

- تینا، برو یخچال من میوه بردار ببر بالا فقط بابات
اینا نفهم از پایین بردی.

- که چی بشه؟

توی حیاط ماشینو پارک کرده بود و منم دیگه از لم
دادگی خسته شده بودم و از ترس اینکه بابام ببینه
پاهامم از روی داشبورت آورده بودم پایین.

- به بابات قول دادم مثل بچه ی آدم پیام خواستگاریت.
میری بالا یه لباس مناسبم میپوشی میام خواستگاریت
صحبت های اصلیمونم همون جا انجام میدیم.



#جر_زن #پارت_سیصدوسی و هفت

- هوف این مسخره بازیا قرار نیست تموم بشه؟

چشم رو ازش گرفتم و کاپشنش رو پرت کردم صندلی عقب. تمام رشته هام رو پنبه میکرد. هی من می اومدم بدبختیامو فراموش کنم این بدتر یادم می انداخت. از اونجایی که سر ظهر بود قطعا محمد و علیرضا داشتن هفت پادشاه رو خواب میدیدن بقیه هم خواب بودن.

- فعلا آشیه که پخته شده باید تحمل کنیم.

زبونم رو گذاشتم بین دوتا لبم و از این صدا بی ادبیا خارج کردم و گفتم:

- آش پختی برام میگی پخته شده؟

لبش کجکی بالا رفت و خندید منم همونطور که کیفم رو
از بین دوتا صندلیا میکشیدم جلو کوبیدمش به بازوش
و پیاده شدم.

رفتم سمت خونه اش که دیدم بله پسرا جلوی تلویزیون
خوابشون برده. یکی دستش آویزونه از مبل و یکی هم
پاظر روی تاج مبله! دهن ها باز و در کج و کوله ترین
حالت ممکن. ارثی بود دیگه مطمئنم دو دقیقه بالا
سرشون وایمیستادم شیش هفت بار هم لگد پرت می
کردن. هزار ماشاالله خونوادگی زیبا می خوابیدیم جون
میداد کنار بقیه هم باشیم قشنگ مستفیض بشن.
یه نایلون میوه بار کردم و رفتم سمت خونه ی خودم.
آریو هنوز نیومده بود بالا منم بدو بدو رفتم. نمیدونم
این وقت سال توی این سرما انبه از کجا آورده بود
ولی از اونجایی که من عاشق انبه بودم نتونستم از
اون دوتا لعبت زرد بگذرم و چیوندمشون توی نایلونم.
چند تایی هم پرتقال و سیب برداشتم! پذیرایی
کردنامونم خنده دار بود.

یک ساعتی از رسیدنم گذشته بود که اهل خونه بیدار
شدن. صدای کوبیده شدن توپ بازی پسرا توی حیاط
می اومد و صدای غر غر های کبری هم بغل گوش من.
فاطمه با سکوت کمک می کرد و بابا... بی صدا ترین

فرد خونه. خیلی بهش زور اومده بود. توی غیرت و مردونگیشون نبود که دخترشون رو اینطوری شوهر بدن. انگار توی آمپاس مونده بود.

- اون از ننش اینم از خودش.

یه نفس عمیق کشیدم تا هیچی نگم ولی مگه میتونستم سکوت کنم؟



#جر_زن

#پارت_سیصدوسی و هشت

- ننم بدبخت چه گناهی کرده؟ نساختنشون با هم گناهشه؟ برا تو که بد نشد اومدی زن این بدبخت شدی. کبری قربون شکلت بذا دهن باز نکنم همه چی اروم بگذره.

تا اومد حرف بزنه یه بشکن زدم جلو صورتش که یهو
پرید توی هوا طوری که فاطمه هم از خنده غش کرده
بود و از اتاق رفتم بیرون. کبرب که صدای خنده ی
فاطمه رو شنید یه کفگیر از توی جا ظرفی برداشت و
پرت کرد سمتش دیگه موضوع ختم بخیر شد.
حالا همین دم اومدن آریو بابا چپید توی دستشویی...
از استرس بود یا چی نمی‌دونم ولی نیم ساعتی مونده
بود اون تو که آریو با گل و شیرینی در خونه رو زد.
کبری با همون زبون کج و کوله اش فارسی حرف میزد
و من هم بهش هار هار میخندیدم.

- گل بالام... گل اوقلوم... (بیا بچم، بیا پسر) بفرمایید
حاجی الان میاد بشینید.

نصف حرفاش فارسی بود و نصفش ترکی. حس
میکردم آریو حتی یک کلوم از حرفاشم نمیفهمید.

هرچی سعی میکرد لهجه نداشته باشه بیشتر لهجه می
گرفت. انگوهاش تلق تلق صدا میداد و با هر یه کلمه
ای که میخواست بکه سه ساعت ناز و عشوه می اومد.

انقدر دستشویی بابا طول کشید که کبری با لهجه رو به آریو گفت:

شمارو به این برکت ..شمارو به این گُرآن(قرآن)
تعارف معارف نکنید تیکه پاره!

یکی نیست بگه آخه بلد نیستی فارسی حرف بزنی چرا
زور میزنی آفتابه میگیری به تریپ ما.. همونیم که بلد
بود یادش رفت! نمیدونم خدا به چه گناهی اینو انداخته
بود وسط خاندان بیچاره ی ما. حالا باز خدارو شکر
بچه ها هیچکدوم به کبری نرفته بودن وگرنه واویلا
بود.

با اشاره به انبه ی بزرگ داخل میوه خوری زیر لبی از
من پرسید:

پیس پیس ..تینا! اسمه اینا چیه؟ موزه؟

منم که تو حال و هوای خودم خیره به آریو بودم تایید
کردم که با ذوق زاید الوصفی که انگار کلا تیر طایفه
ی ما از بدو تولد با کلاس بودن دهنشو کج کرده بود تا
مثلا جلوی این دوماد خوش پوش و خوشتیپ کم نیاره!

آخه نگم از آریو... لامصب بد اهلاق مزخرف چطور
می تونست انقدر خفن و جنتلمن باشه؟ یه پیراهن آبی
روشن پوشیده بود که توش چهارخونه های نازک
داشت.



#جر_زن
#پارت_سیصدوسی و نه

یه شلوار پارچه ای جذب هم پاش بود که اوف... عضله
های قلمبه اش رو توی دیدم قرار داده بود و دلم
میخواست برم اون عضله ی دوقلوی پشت ساق پاشو
فشار بدم.

_بله..تورو خدا آقای چیز... کوروش بودین داریوش
بودین؟ چی بود اسمت اوقلوم؟ اهورا مزدا؟ از این
موزا بخورید..یک ذره پهنه اما خوشمزس..!

- آریو هستم.

- ها تینا گوشتااا... برزن! برزن بردار پسر.

و یک انبه ی بزرگ برداشت و گذاشت تو پیش دستی آریو..

قرمز شده بودم اما به روی خودم نیاوردم که آریو سعی در کنترل خندش داره..و با تفریح داره به من نگاه میکنه!

نه میتونستم حرص نخورم و نه میتونستم خنده ام رو نگه دارم. کبری یه ادم با کلاس دیده بود دین و ایمونشو داده بود هیچ... داشت خودشو می زد میترکوند.

آریو که تو همه ی این دقیقه ها سکوت کرده بود با سرفه ی تصنعی دستش رو گرفت جلوی دهنش و گفت:

- خیلی ممنونم ازتون تعارف ندارم میخورم...

با صدای ناهنجاری که بابا داخل دستشویی از خودش
خارج کرد آریو سکوت کرد! و همچنان دستهایش روی
هوا همونطور که داشت به میوه ها اشاره می زد موند!

احساس خفگان میکردم..خصوصا وقتی آریو خم شد تا
بتونه راحت تر بخنده! لعنت بهت آریو با این خونه
تون... لعنت بهت ک بد موقع سکوت میکنی! چرا باید
انقدر دستشویی وسط پذیرایی باشه که سر و صدا و
همه چی بیاد تو؟ اصلا اون خراب شده کی سالم شد که
بابا رفته بود توش عملیات ولفجر پنجاه و یک انجان
بده؟ بمب و خمپاره هاشم تمومی نداشت قشنگ تیر
بارون کرد.

کبری عکس العمل نشون داد و برای اینکه بیشتر آبرو
ریزی نشه بسرعت رفت و چند بار محکم ضربه زد به
در دستشویی ..

بابام همیشه به ترکی صحبت میکنه اما انگار همه ی
عالم دست به دست هم داده بودن تا آبرو برای من
نزارن.. فریاد زد:

__ها چیه؟؟ نمیبینی اسهال شدم ؟ به تر تر افتادم؟

کبری بی توجه به آریو بلند تر گفت:

_اون صابون که گذاشتم اونجا!؟؟ اونو بردار.. یکم از گوشه اش بکن..شیاف کن به خودت! درستت میکنه!



#جر_زن

#پارت_سیدوچهل

بعد نگاهی به ما انداخت و زد روی دستش و بلند تر گفت:

_بیا بیرون! مهمونمون اومده. بیا یه آب موز بدم بخوری خوب بشی تینا موز های خوبی خریده.

خون خونمو میخورد و دلم میخواست زمین دهن باز
کنه و منو قورت بده..

مطمئن بودم تا مدتها میشم سوژه ی این آدم!
بابا دیگه به ترکی بهش گفت:

- بتونم میام دیگه زن... موشکل دارم. اسهاله اسهال...

کاش انقدر مسائل رو واضح بیان نمی کردن خب!
فاطمه پاشد رفت پیش کبری و در گوشش گفت:

- آبرو حیثیتمون رو بردی بیا بشین.

الکی مثلا درگوشی بود ولی فکر کنم فقط خواجه حافظ
شیرازی نشنید. ما که شنیدیم!
باز کبری اومد پیشمون نشست انبه رو از توی بشقاب
برداشت و خواست پوستش رو برای آریو بگیره که
من شیرجه زدم سمتش زار و زندگیمو با انبه یکی
نکرده از دستش بگیرم.

- بده من کبری جان بده خودم پوست میگیرم.

- باریکلا بیا قشنگ پوست بیگیر بده آقا اهورا مزدا
بخوره!

فاطمه از لای دندونش اسم آریو رو گفت و کبری باز
گفت:

- هان آقا برزن آقا برزن.

آریو انقدر خندیده بود سرخ شده بود. پیشونیش داغ
کرده بود و برای این که صدای خنده اش نره بالا کف
دستش رو به مبل فشار میداد.

ظرف انبه رو پرت کردم توی بغلش که مجبور شد
پوزیشنش رو تغییر بده تا بتونه ظرف رو نگه داره.
زیر لب غر زدم و گفتم:

- بخور دیگه نوکرت که نیستم.

- موز...

نتونست بقیه ی حرفشو بزنه و دهنش رو بست تا خنده
اش منفجر نشه.

پامو محکم کوبیدم روی پاش که لبش رو گاز گرفت و
همونطور که ریز می خندید مشغول جدا کردن انبه از
هسته اش شد.

- خیره سر اون انبه رو برای خودم آورده بودم.

- خبره سر رو من باید به تو بگم! رو دل نکنی؟
زبونمو براش دراوردم و شکر خدا کبری و فاطمه
آشپزخونه بودن و نمیدیدن ما چیکار میکنیم. کبری که
هر چند ثانیه یه باز مشتش رو میکوبید به در
دستشویی و می گفت:

- حاجی شیاف بدم؟ حاجی موز بدم؟

آخه خنگ خدا موزو اون تو میخواد چیکار کنه!
خدایا...

- فکر میکردم فقط مشکل از توعه ولی خانوادگی
همین شکلی هستین.

دیگه نتونست خودش رو بیشتر نگه داره و قهقهه اش
رفت هوا.



#جر_زن
#پارت_سیصدوچهلویک

دیگه وقتی بابا اومد آریو سرش رو انداخته بود پایین.
کاش فقط میتونستم یه بالشت بکنم توی دهن کبری و
ساکت بشه. اگر این یه نفر لال می شد تو ماتحت من
عروسی به پا بود. بابا زن مومن... حرف زن. اون
دهنتو ببند تا آبروی منو نبری.

- آقا اهورا مزدا معلم سن؟ (معلمی؟)

آریو فنجون چایش رو روی میز گذاشت و منم
همونطور داشتم از حرص دندونامو روی هم فشار

میدادم. بابا که با غوغایی که به پا کرده بود حسابی
حرفاشو زده بود ک هیچ قشنگ قهوه ایمون کرده بود.

- آریو هستم. استاد دانشگاه...

کبری ریز ریز خندید و جای خالی دندون کنار نیشش
که کشیده بود معلوم شد. کاش میتونستم موهاشو بکنم.
کاش یه سیخ داغ میدادن دستم و میتونستم باهاش
کبری رو بسوزونم تا جیگرم حال بیاد. سادیسمی
نیستما ولی کبری اون لحظه کاری کرده بود که
میتونستن قاتل بشم.

- هه هه هه راست میگین ها آقا آریو من همه اش این
هارو با هم گاتی میکنم. داریوش و کوروش... آریو
برزن و اهورا برزن.

دندونامو فشار دادم و گفتم:

- اهورا مزدا...

- هـ همین که تینا گفت. نظر من ایسم پسر تون رو
بذارین اهورا مزدا.

سرفه ی بابا بعد از سمفونی ای که اجرا کرده بود و
آبرو حیثیت نداشته بود تنها چیزی بود که خوشحالم
کرد. مگه اینکه بابا کبری رو ساکت می کرد این زن
رو ول میکردی تا صبح میخواست فضولی کنه و حرف
بزنه. آریو هم یکم بر و رو داشت مگه ولش میکرد؟
تازه بدتر از همه این که استاد دانشگاه هم بود. اصلا
دست و پاش شل شده بود.

کبری انقدر پسر دوست بود که همه اینو میدونستن.
اصلا حتی مامان خودمم خیلی پسر دوست بود. دیگه
آریو هم یکمی خوشگل موشگل ولش میکردی میپیرید
بغلش میکرد.

- که به دخترم علاقمندی...

اصلا انگار این ادم همونی نبود که برامون بتهوون
اجرا کرده بود و حسابی هنرنمایی کرده بود. رفته بود
توی جلد پدر مستبد خونه و میخواست راجع به مسائل
مهم صحبت کنه.

- شاید راضی نباشم و دلم ازش خیلی شکسته باشه
آما...



#جر_زن
#پارت_سیصدوچهلودو

پام رو تکیه دادم به میز و سعی کردم استرسم رو کم
کنم. دستام رو چسبوندم به مبلی که روش نشسته بودم
و استرسم رو میریختم توی پام که به میز جلوم فشار
داده می شد.

- این دختر رو مثل برگ گل بزرگ کردم. اندازه ی کل
دنیا هم ازش دلخور باشم، حق نداری خم روی ابروش
بیاری وگرنه با من طرفی...

آریو با متانتی که ازش ندیده بودم نشسته بود و سرش پایین بود. یه طوری فیلم بازی می کرد که اگر خود واقعیش رو ندیده بودم فکر میکردم چه جنتلمنیه!

- فگط کافیه یه زنگ بزنه. خونه که هیچ، دنیا رو روی سرت خراب میکنم...

- خیالتون راحت باشه اجازه نمیدم خم به ابروش بیاد.

کجکی نگاهش کردم و توی دلم گفتم « زکی تو صبح تا شب خم به ابروم میاری مردک. همین که قراره با عنوان زنت کنارت باشم کافیه برای یه عمر عذاب!»

تا لحظه ای که بابای تینا بیاد داشتم از خنده میترکیدم. واقعا اینا خونوادگی یه تختشون کم بود. فقط خواهرش انقدر عجیب غریب نبود و حتی من صداش رو نشنیده بودم.

خودم توی اون موقعیت هنوز توی شوک پیشنهادم به
تینا بودم. هنوز باورم نمی شد که ارزش درخواست
ازدواج کردم.

نمیدونم چرا ولی باید بهش کمک می کردم در عوض
منم با وجود تینا می تونستم بیشتر تمین رو حرص
بدم. نه که بخوام برگرده، نه هرگز دنبال این نبودم ولی
همین که میدیدم چقدر میخواد تا من کنارش باشم اون
مرد انتقامجوی درونم رو آروم میکرد.

تینا انقدر ساکت بود که حس میکردم یه آدم جدید
نشسته روی مبل کناریم و باباش هم داشت همونطور
برام خط و نشون می کشید.

- جهیزیه...

- نیازی به جهیزیه نیست آقای گوگونانی. هم این خونه
لوازمش تکمیل و هم پایین اگر هم تینا دوست نداشته
باشه میتونه به سلیقه ی خودش بچینه. من خود تینا و
آرامشش برام مهمه.

پدرش دستش رو کشید به صورت سرخش و یهو
صدای شکستن یه چیزی اومد که همه سرمون
رو چرخوندیم سمت تینا.
انقدر پاش رو فشار داده بود به میز که نمیدونم
چطوری اون میز رو برگردونده بود روی زمین و
لیوان چای داغ ریخته بود روی پاش و بشقاب میوه ای
که جلوش بود هم پودر شده بود.

- یاندم... آخ یاندم.(سوختم... آه سوختم.)



#جر_زن
#پارت_سیصد و چهل و سه

تینا یهو خم شد و شلوارش رو تا بالای ساق کشید بالا.
هی خودش رو باد می زد و پوست پاش رو که ملتهب
شده بود فوت می کرد. هی به خودش می پیچید و هی با
دستاش خودش رو باد می زد.

خیلی داشتم خودم رو کنترل می کردم که چشمم رو از
مچ پاش بگیرم ولی شدنی نبود. یاد اولین باری که مچ
پاش رو توی ماشین دیده بودم و پمادی که براش زدم
افتادم. چقدر پوستش نرم و سفید بود و چقدر شبیه به
یه سینی استیل برق می زد!

خواهرش از آشپزخونه براش پماد آورد و دیگه بعدش
اصلا همه چیز مسیر جدیدی گرفت. دیگه حرفی از ما
پیش نیومد و منم بعد از یکم کنارشون بودن رفتم پایین
تا راحت باشن.

قرار محضر رو برای آخر هفته گذاشته بودیم و بعدش
هم خانواده ی تینا برمیگشتن شهرشون. توی همین
موقتیت هم قرار بود پدرش به دکتر و کارهای دیگه
اش برسه و ما هم به پروژه ها و دانشگاهمون.

همین که رسیدم خونه و یه دوش آب گرم گرفتم صدای
پیام متفاوت تمینبه گوشم خورد. وقتی پیام میداد
آلارمش با بقیه ی پیامها فرق داشت. با این که دیگه
جایگاهشو برام از دست داده بود ولی هنوز همون
الارم روی گوشیم تنظیم شده بود.

موهام رو خشک می کردم که گوشی رو برداشتم. نوک
حوله رو فرو کردم توی گوشم و پیامش رو باز کردم.

« سلام خوبی؟ بد موقع که مزاحمت نشدم؟ »

اولین پیام و شروع صحبت کردن با تمین بود و من
توی این همه سالی که میشناختمش هیچ وقت ندیده
بودم چنین اتفاقی بیافته. همیشه من شروع کننده بودم
و من سعی داشتم بحث کش پیدا کنه و حالا من عقب
کشیده بودم تمین میدوید... فقط دوست داشتم بدونم
چرا؟ موقعیت اجتماعی یا فقط ظاهر و متفاوت شدنم
باعثش شده بود؟ شاید هم هیچ وقت قرار نبود این
سوال مسخره ی ذهنم پاسخ داده بشه ولی تنها چیزی
بود که گاهی درباره ی این دختر ذهنم رو مشغول
میکرد.

همه دلمشغولی های جدیدم شده بود به ثمر رسیدن
تینا. باید این هدف رو به درستی انجام میدادم، باید
ازش یه استاد درجه یک میساختم و بعد خودم نگاهش
می کردم و حظ می بردم.



#جر_زن #پارت_سیصدوچهلوچهار

انگار تینا برام شده بود یه بچه ی سرکش که با وجود اینکه حسالی توی مخم بود و عصبانیم می کرد ولی دوستش داشتم و دلم میخواست به ثمرش برسونم. درست مثل پدری که توی بچه اش یه استعداد رو کشف کرده باشه. کم چیزی نبود تینا می شد به عنوان یه نابغه محسوب بشه. با یه بار شنیدن و یه بار دیدن همه چیز مثل یه اسکن توی مغزش هک می شد. طوری جزوه می نوشت که من خودم بعد از این سال های تدریس نمی تونستم از گفته های خودم بنویسم. طوری درس می خوند که انگار تنها هدف و غایت زندگیش همین یه کاره... من فقط وظیفه ام میدونستم که بهش کمک کنم و برسونمش به جایی که لایقشن و این استعداد رو به بهره برداری برسونم. اگر علاقه اش جایی مثل جایگاه من بود پس من باید کمکش می کردم همونطور که یه روز استاد بهروان من رو کمک کرد. دستم رو گرفت و کشید جایی که هستم... انقدر توی فکر به تینا و اهدافی که براش توی سرم بود فکر کردم که با وجود آنلاین بودن یادم رفت باید

جواب تمین رو بدم. اینو وقتی فهمیدم که دوباره نوشت:

« فکر می کنم بد موقع مزاحمت شدم. سایت که حسابی سنگین شده ولی بچه ها هفته ی بعد چهارشنبه میان خونه ی ما خَز پارتی. تم دهه ی شصت داریم گفتم زودتر خبر بدم خواستین لباس فراهم کنین یا تمرینی چیزی بکنین وقت داشته باشین.»

هوف این دیگه چه مدلش بپد. اومدم انگشتم رو به کار بگیرم و براش بنویسم که نمی تونیم توی مهمونی عجیب و مسخره اشون شرکت کنیم ولی یادم اومد یکی از اهداف حضور تینا کنارم حرص دادن تمین هم بود. همیشه وقتی اسم این مدل مهمونی به گوشم می خورد با خودم می گفتم اینا دیگه چقدر دیوونه ان مگه مهمونی عادی چشه ولی مثل این که برای رسیدن به اهداف عجیب و جدید و گذروندن هیجان های حاصل از زندگی جدد و دردسر های جدیدی که برای خودم ساخته بودم باید زیر بار این خفت می رفتم! چند ثانیه گذشته بود و من هنوز جواب نداده بودم که نوشت:

« با خانمت بیا، اگر خَز نباشید از در خونه راهتون
نمیدیم. آدرس برات می فرستم آقای احمالوی
جذاب...»

ابروم رو براش انداختم بالا و همونطور که یه گوشه ی
لبم رفته بود بالا نوشتم.

« سلام ممنون از دعوتت بذار با تینا هماهنگ کنم اگر
مشکلی پیش نیومد و تونستیم میایم.»



#جر_زن
#پارت_سیصدوچهلوپنج

می شناختمش. امکان نداشت جواب بده. غرورش رو
فقط تا همین حد میذاشش زیر پاش.

احساس می کردم با هر بار آوردن اسم تینا یه تیغ می کشم روی احساسات و قلب تمین. همینم برام بس بود. دختری که هنوز هم برای من جذاب بود و هنوز هم با حضورش و حتی بودنش می تونست حالم رو عوض کنه... ولی من دیگه اون آدم سابق نبودم که دنبالش باشم و بخاطرش بخوام به هر دری بزنم. آدما تا یه حدی ظرفیت دارن و ظرفیت عاشقی من هم همین قدر بود. همین اندازه می تونستم تمام خودم رو که هیچ حتی بیشتر از اون خودم رو در اختیارش قرار بدم. فکر می کنم آدم ها یک بار عاشق می شن. همون یک بار که برای اکثر آدما به بن بست می خوره. شاید هم تقدیر این طور رغم خورده و اگر آدما به اون عشقی که خودشون می خوان برسن ممکنه شکست بدتری رو تجربه کنن. ما از کجا می دونیم؟

تمین برای من سردرد های وحشتناک و خوی وحشیگری ای که گاهی خودش رو نشون می داد به همراه آوردن. حی می کردم این روزا با دیوونه بازی های تینا و اعصاب خرد کنی هاش یکمی ذهنم از سمت تمین پر کشیده بود و می تونستم با فکر و خیال کمتری سرم رو بذارم روی بالشت. برایش نوشتم:

« بیداری؟ »

صبح باید هردومون می رفتیم دنبال کارای پروژه ی
تینا. نباید به دست کسی بهونه می دادم و اگر قرار بود
تینا با پشتوانه ی من به جایی برسه باید خودش هم
لیاقتش رو ثابت می کرد.

« خودت نمی خوابی نذاری یه وقت من بخوابم! »

گوشی رو با یه دستم گرفتم و روی بالشت لم دادم.
دست آزادم رو گذاشتم زیر سرم و با لبخند پیامش رو
خوندم. زندگی کردن با یه دختر خل و چل و همراه
بودن باهاش توی هر لحظه از زندگی شاید خیلی
اعصاب خرد کن و دیوونه کننده بود ولی می تونست
لبخند به لبم بیاره. شاید خوبیش حتی از بدیش بیشتر
هم بود ولی ما آدما همیشه مسائل بد و اعصاب خرد
کن رو برای خودمون طوری بزرگ نمایی می کنیم که
تحملش برامون نشدنی باشه.





#جر_زن

#پارت_سیصدوچهلوشش

« به هر حال وظیفه های جدیدی داری. وقتی نامزدت خوابش نبرده تو می خوای بخوابی که چی بشه؟ زندگی مشترک یعنی با هم زجر بکشین.»

خودم داشتم از این حرفم می ترکیدم. چرت و پرت می گفتم که فقط یه چیزی گفته باشم. حرف زدن باهاش باعث می شد قسمت های سخت زندگی فراموش بشه. کاش منم می تونستم یه بخش مغزم رو شبیه به تینا از زندگی پرت کنم. شاید خودش نمی فهمید چقدر از دنیا پرته ولی دنیای قشنگی داشت که خودش ازش سر درمیآورد.

« بگیر بخواب توهمی. خوابم میاد...»

دیدم هیچ مدله راه نداره مکالمه مون رو طولانی کنم و این بیخوابی رو از خودم دور کنم برای همین گفتم:

- بابات چیزی نگفت؟

قبل از این که جوابی ازش بگیرم عکس پروفایلش رو باز کردم و نگاه کردم. همون مانتوی مشکی ای توی تنش بود که از بین برده بودم و بایه مقنعه ی مشکی. همون دختری که روزای اول توی اتاقم دیده بودم و برای تحمل نکردنش حاضر بودم به هر کاری دست بزنم.

انگار خدا بهم صبر ایوب داد که تونستم تا همین جای کار هم تحملش کنم. صبری که هیچ وقت از خودم توقع نداشتم.

اون لبخند قشورش روی لب های نازک و صورتیش بود که یه برق لب روش زده بود و براق شده بود و موهای روشنش هم یکی از گوشه ی مقنعه زده بود بیرون. خنده اش همیشه واقعی ترین بود. خیلی نمی خندید ولی یه لبخند همیشگی روی صورتش بود که باعث می شد دید هر بیننده ای اول جلب لبخندش بشه. برعکس من که توی کار انقدر جدی بودم که نمی

تونستم هیچ خنده ای رو پذیرا باشم. شاید اگر تینا رو
یه جایی بجز محل کار دیده بودم کنار اومدن باهاش
راحت تر بود.

وقتی ویبره ی پیام های متعدّدش دستم رو لرزوند به
خودم اومدم و عکسش رو بستم. دیدم پشت سر هم
توی خط های مختلف نوشته بود:

- نه خوابید. کجا رفتی؟ فقط کرم داری دیگه؟
آسکاریسه یا پهن؟ شایدم کرم شب تابه ماتحتت رو
روشن می کنه؟ آریو؟ آریو... اه خوابیدی؟



#جر_زن
#پارت_سیصدوچهلوهفت

«نمیدونم شاید یکی از انواع کرم های درون وجود تو
به منم منتقل شده. نه بیدارم. قطعه ات رو یادت نره
بیاری.»

سابقه نداشت ولی من با بی سابقه ترین حالت ممکن بدون این که جواب تینا رو بخونم خوابم برد. احساس کردم پتو داره از روی بدنم کشیده میشه. اول بدون این که تکون بخورم و شک کنم که کسی اونجا هست پتو رو کشیدم سمت خودم. چند دقیقه دیگه لای پتوی گرم و نرم خوابیدم که احساس کردم یه چیزی داره بینیم روو قلقلک میده و عطسه است که خودش رو می کشه تا بیاد ولی نمیاد. خواستم دستم رو بگیرم جلوی دماغ و دهنم که عطسه کنم که دستم خورد به یه چیز نرم. همین که چشمم رو باز کردم چشمای خاکستری تینا رو درست مقابل چشمام دیدم. چشماشو درشت کرده بود و زل زده بود توی چشمام. دستش تنها شی ای بود که بین صورتامون بود و من عطسه ام رو فرو خوردم تا توی صورتش عطسه نکنم. دستش رو عقب کشید و من توی هوا دیدم که یه پر بلند طوسی رنگ توی دستشه. یه سمتش حمله کردم تا کار خودش رو تلافی کنم که روی تخت نشست و داشت تعادلش رو از دست می داد که از پشت سر بیافته ولی توی هوا نگهش داشتم.

- خدا زود بود واسه مردنم. خدا من هزار تا آرزو دارم.
خدایا قول میدم دختر بهتری بشم. بنده ی خوبی بشم...

عمین طور که داشت برای خودش فلسفه بافی می کرد
و با خدا حرف می زد یه لحظه دستم رو شل کردم که
جیغ کشید و خودش رو پرت کرد توی بغلم.

- وای منو بگیر. آخ خدا مردم.

- این کولی بازیا چیه دیوونه. از برج صد طبقه که
نیافتادی! تهش میافتب کله ای می خوره این وسس یه
چند روزی سکوت میکنی. آروم بگیر ببینم. اون پر رو
بده به من...

- نشست روی تخت و از من هم فاصله گرفت. دستاش
رو پشت سرش پنهان کرد. مقنعه اش چرخیده بود و
درزش اومده بود تا کنار لپش. هنوز درست سر حال
نشده بودم و خوابم می اومد.

- - پر؟ من پر ندارم که...

- پاهاش رو از روی تخت آویزون کرد و خواست بره
پایین که دستش رو از پشت محکم گرفتم و مشتش رو
با تمام زورم باز کردم.



#جر_زن
#پارت_سیصدوچهلوهشت

اون خیلی تلاش می کرد مشتش رو بسته نگه داره ولی
منم زیر بار زورش نمی رفتم. مشتش رو باز کردم و
هر دو تا دستش رو نگه داشتم.

- - آی دستم رو شکوندی. آی آی شکسسست.

- کولی رو ببین ها. اینجا چیکار داری اصلا؟

سکوت کرد و مظلوم شد. اون لبخند روی لبش رو
روی صورتش نقاشی کرد و سرش رو هم یکمکی کج
نگه داشت. یکمی شیطننت توی نگاهش بود.

- نمونه ام...

- نمونه ی چی؟

تک کلمه ای که حرف می زد کلا نمی فهمیدم می خواد
چی بهم بگه.

- آزمایش!

- نمونه ی آزمایش تو توی خونه ی من چیکار می
کنه؟

با ابرو به تخته اشاره کرد. واقعا نمی فهمیدم چی می
گه و اول صبحی داشتم حسابی از دستش عصبانی می
شدم.

- تینا درست حرف میزنی یا پاشم برم؟

لبش رو گاز گرفت و هیچی نگفت. عصبی دستش رو پرت کردم و از جام بلند شدم.

- نمیخواد بیای دانشگاه اصلا.

- نه نه میام. دیرم شده! دیرم شده عجله دارم الاغ خوب و نازنین سم بر هوا سر بر زمین یالت بلند و پر مو...

پاشد وسط اتاق قر داد و ادامه ی آهنگش رو خوند:

- دمت مثال جادو...

کله ی صبح داشت چسپ اتاق پیر پیر می کرد و ادای الاغ سواری درمیآورد.

- یکمی به من سواری میدی؟ نه که نمیدم... البته تو میدی من که میدونم!
بعد من رو زد کنار و بایه جیغ آروم از کنارم رد شد و رفت بیرون.

- من الاغم دیگه؟

- کی؟ تو؟ کی گفته؟ شما عقاب بی همتایی جناب نامزد دروغی...

همونطور که بی اهمیت بهش می رفتم سمت آشپزخونه گفتم:

- هیس یکی میشنوه.

رفتم و برای خودم مشغول حاضر کردن صبحانه شدم. یه تخم مزغ زدم تا نیمرو بشه و تینا هم اون طرف هی برای خودش صحبت می کرد.

- حاجی رفته بیمارستان بچه ها هم خوابن کی قراره بشنون؟ استاد گرانبها... مرد دانشمند... ای نامزد قلابی دروغی غیر قابل تحمل! نمونه ی من این بود آقا. نمونه ی قطعه ی آزمایشمه.

دم در آشپزخونه وایساده بود و منونگاه می کرد. سرم
رو براش تگون دادم و نیمروی آماده شده رو گذاشتم
روی میز...



#جر_زن
#پارت_سیصدوچهلونه

نشستم پشت میر و می خواستم یه دلی از عزا در
بیارم. هنوز وقت داشتم و می تونستم یکم صبحانه
بخورم ولی تینا اگر می خواست با اتوبوس بره قطعا
از من دیرتر می رسید و باید یکم اذیتش میکردم.

- شما الان راه بیافتی از من دیرتی میرسی و میدونی
که اگر دیرتر برسی سرکلاس راهت نمیدم؟

زبونش رو گذاشت لای دوتا لبش و یه صدای نابهنجاز
از دهنش خارج کرد و قبل از این که طبق معمول که دو
سه تا حواب حاضر و آماده توی استینش داشت پشت
هم دیگه برام ردیف کنه با پرش خم شد روی میز و یه
تیکه ی بزرگ از نون جلوم رو کند. با یه حرکت
انتحاری قاشق روپر از نیمروکرد و گذاشت لای نون
قشنگ بقچه پیچش کرد و با لذت توی دهنش جا داد.
انقدر لقمه اش بزرگ بود که یک چهارم ظرف نیمرو
خالی شد و رفت توی دهنش. حتی نمی تونست درست
نفس بکشه. یک ذره یک ذره دهنش رو تکون می داد
و یه تیکه رو قورت می داد.

ظرف رو از جلوی دستش دور کردم و مثل بچه هایی
که می خوان برگه اشون رو بیوشونن تا کسی نتونه از
روشون تقلب کنه دستم رو گرفتم دور ماهیتابه روحی
مخصوص نیمروم و با غضب گفتم:

- اونجا تخم مرغ هست میتونی ماتحت مبارک رو
تکون بدی بری یکی دوتا برای خودت درست کنی تا
یاد بگیری دست به غذای کسی نزنی.

با اینکه هنوز لقمه اش رو کامل فرو نداده بود و به زور دهنش باز می زد همونطور با دهن پر گفت:

- اونوقت انقدر لذت نداره.

خم شد تا باز یه لقمه دیگه برداره که من هم نون رو از جلوی دستش برداشتم و نیمرو رو...

- اذیت نکن بذار بخورم خیلی گرسنه ام. در ضمن آقای نامزد قلبی شما موظفید خانمتون رو برسونین دانشگاه. حق هم ندارین براش تاخیر بزنین!

لیوان آب رو گذاشتم زمین و سعی کردم کل محتوی دهنم رو یکجا قورت بدم. تمام سرتاسر گلوم درد می کرد و انگار خراش برداشته بود ولی سریع رو بهش کردم و گفتم:



#جر_زن #پارت_سیصدوپنجاه

- حتی اگر همون حیوون دو گوش خاکستری رنگم باشم بهت سواری نمیدم تا یاد بگیری چی روکجا بگی.

خم شد روی میز و فاصله ی صورتش با صورتم کم شد. لباس رو غنچه کرد همونطوری صحبت کرد:

- آخی، گوگولی. گوشاتو ببینم مخملیه؟

دستش رو زدم کنار و از جام بلند شدم. خواستم برم بیرون که حس کردم صدای خوردن قاشق به ته ظرف میاد.

چرخیدم دیدم با خیال راحت نشسته پشت میز و داره نیمرو هارو می خوره و هیچ عجله ای هم برای راه افتادن نداره.

- تینا خانم!

دوتا لب هاش هم قلمبه زده بود بیرون و با هر حرکت
فکش دو بار بالا و پایین می شد. لباش غنچه بود و
فکش هی ریز ریز تکون می خورد.

- هوم...-

به ساعت اشاره کردم و با حرص گفتم:

- دیرتون نشده شما؟

حس کردم لقمه ی جویده نشده اش رو قورت داد و
بخاطر همین هم دلش رو بعدش با دست فشار داد.

- مگه نگفتی دیرتر از خودت راه نمیدی؟

سرم رو برای تایید حرفش تکون دادم. تکیه اش رو
داد به صندلی چوبی میز نهارخوری کوچیک
آشپزخانه و مشغول گرفتن لقمه ی بعدیش شد و گفت:

- خب نیام دیگه. شما برو برام غیبت بزن در هر حالت
که برام غیبت رد میکنی.

رفتم جلو و بازوش رو گرفتم توی مشتم. بن زور از
روی صندلی بلندش کردم.

- ماشالا گاو هم از تو سبک دره. خوبه رذستی راستی
قرار نیست زنم بشی وگرنه این ابعاد و این وزن رو
چطوری میتونستم تحمل کنم!

ساق پاش رو محکم کوبید به ساق پام. این رفتار
دردناکش رو چند بار دیگه هم انجام داده بود. بی دفاع
که می شد تمام زورش رو می ریخت توی پاهاش و
محکم میکوبید به ساق پام. منم زیاد دردم نمی گرفت
بخصوص اینطور وقت ها و جدیداً که دستش رو خونده
بودم دیگه زیاد احساس درد نمی کردم.

- بی شخصیت بی نزاکت مثل تو خوبه انگار مامانت
جای غذا هر شبانه روز کود داده بهت فقط قد دراز
کردی دریغ از ذره ای عقل و درایت!





#جر_زن

#پارت_سیصدوپنجاهویک

- دیوونه ی بی جنبه. بیوش بریم دیرم شده.

دستاشو به زور هم که شده از توی دستم در آورد و
عقب تر وایساد.

- شما برو من می‌خوام غیبت بخورم.

مثل خودش دستامو زدم توی بغلم و همونطور که
شروع کردم به شمردن تعداد غیبت هاش سرم رو هم
تکون می‌دادم.

- دوتا سابقه ی اومدن بعد از استاد داری که اگر بهت
خیلی تخفیف بدم بدون غیبت حسابشون میکنم. یه روز
کامل سر این کلاس خوابیدی...

نداشت حرفم رو کامل کنم جیغ جیغ کنان پرید وسط
حرفم و گفت:

- جزوه ام کامله!

- جزوه ات رو می‌خوام چیکار. خودت سر کلاس
نبودی.

عین بچه های پاشو کوبید زمین و صورتش رو کج
کرد. وقتی سعی می‌کرد منو قانع کنه کانالش میرفت
روی شبکه ی ترکی و تمام تلاشش برای نداشتن لهجه
خراب می‌شد.

- همه ی درس اونروزی رو حفظم.

انگشتم رو گرفتم سمتش و گفتم:

- جسمی، روحی... چشم، گوش... همه ی حواست باید
سر کلاس باشه. با من بحث نکن من غیبتمو زدم.

زیر لب داشت با خپش حرف می زد ولی بازم مثل همیشه بلند بلند فکر می کرد. این بلند فکر کردنش خیلی خوب بود. انگار این آدم همه چیزش رو بود هیچ چیزی برای پنهون کردن نداشت. حتی شرم نداشت تو روب من بهم بد و بیراه بگه و بعد از این که می فهمید شنیدم تازه آروم می گرفت. احساس می کردم اگر می خواستم عذرخواهی از زبونش بشنوم پیر می شدم.

- ایش بچه پرو. یکی نیست بهش بگه اصلا به تو چه؟ مبصر هم میشه برو درستو بده شاید یکی دلش نخواد ریختو تحمل کنه.

- مجبوری تحمل کنی. بیوش بریم.

لباشو با نارضایتی جمع کرد و شونه هاشو با حرص انداخت پایین.

- نمونه ام کجاس؟

- توی آزمایشگاه!

نفسشو با حرص داد بیرون و گفت:

- نمونه ی آلومینیومم.

- روی میز توی اتاقمه. بهم نریزی ها.

یه تته هم زد بهم و از آشپزخونه رفت بیرون. رفتم
سمت در و بلند حرف زدم تا صدامو بشنوه.



#جر_زن

#پارت_سیصدوپنجاهودو

- سریع بیا و اینمیستما. نیای هم درست حذفه.

- اومدم!

تا وقتی رسیدم پشت فرمون داشتم به روزای بعد از این فکر میکردم. همین روزا ما انقدر سگ و گربه بودیم دیگه بعدش قرار بود چی بشه؟ یاباید من کوتاه می اومدم یا اون که قطعا از تینا بعید بود از موضعش کوتاه بیاد. منم که قطعا ترجیح میدادم حرص تینا رو هر لحظه بیشتر دریارم. تازه یاد گرفته بودم در مقابلش سکوت کنم و از حرص خوردنش لذت ببرم! نشست توی ماشین و کیف و وسایلش رو گرفت توی بغلش. منم بدون حرف ماشین رو روشن کردم و راه افتادم. مسیر خونه تا دانشگاه خیلی کوتاه بود ولی تینا انگار که یک افتاده باشه به تنبونس هی تکون میخورد. یه نیم نگاه بهش انداختم و وقتی دیدم هنوز کمر بندش رو نبسته گوشه ی خیابون نگه داشتم. خم شدم و خواستم کمر بندش رو ببندم که شونه ام خورد به سینه اش و یه لحظه انگار برق سه فاز از بدن هردومون رد شد.

انگار با یه بالشت نرم و لطیف برخورد کرده بودم یه طوری که دلم میخواست باز برگردم به چند ثانیه قبل و برای تست نرمی و ظرافتش باز لمسش کنم. یه طوری شوکه شده بودم که همونطور روی بدن تینا خشکم زده

بود. اصلا حرکتی از روی عمد نبود و ناخواسته این اتفاق افتاده بود.

یهو مشتش کوبیده شد بین دوتا کتفم و من مجبور شدم با کمربندی که هنوز توی دستم بود از اون پوزیشن خارج بشم.

- بیشعور...

- هوی چته بی ادب!

کمربندش رو بستم و شروع به رانندگی کردم. نه که اون ذهن منحرفم به راه راست هدایت شده باشه ها... نه اتفاقا هر لحظه بیشتر و بیشتر داشتم تصوراتم رو گسترده می کردم. داشتم به رنگ و پوست و نرمی و لطافتش فکر می کردم و اون بوی پرتقالی که هر بار با نزدیک شدن بهش بوش میپیچید توی بینیم. یه ادم عجیبی بود، مثل هیچ دختری مه تا حالا دیده بودم هم نبود. نه مثل سیمین که همیشه مرتب و شیک بود و نه حتی شبیه به مونا...





#جر_زن

#پارت_سیصد و پنجاه و سه

به تمین که هیچ شباهتی نداشت. انگار از وسط آسمون
ظاهر شده بود. شاید از نظر اهلاقی با خونوادش شبیه
بود ولی در کل انگار یه دونه مورد خاص خدا آفریده
بود که شده بود تینا!

- بیا بمال بماله دیگه! رودرواسی نکنیا.
- بی ادب.

روش رو ازم گرفت و خواست خم بشه و وسایلش که
با خم شدن من ریخته بود زیر پاش رو جمع کنه ولی
گیر کرد به کمر بند و تا خواست با اعتراض بازش کنه
گفتم:

- بذار باشه بالا جمع می‌کنیم.

- هان چیه باز دنبال راه هیزی هستی؟

بهش چشم غره رفتم و گفتم:

- خیلی بی ادبی تینا...

جوابم رو نداد و تا رسیدن به دانشگاه صم و بکم نشست. انقدرم توی این موردا تیز بود که سریع رفتارم رو می فهمید. هرچقدر توی فهمیدن بقیه ی مسائل گیج و خنگ بود توی این مورد حسابی نکته سنج بود. نزدیک میدون دانشگاه خواست پیاده بشه که گفتم:

- پیاده بشی نیم ساعت از من دیرتر می رسی در نتیجه غیبت...

انگار خودش خیلی بیشتر از من از دیده شدنمون می ترسید. شاید هم نگران دوستش بود. به هر حال هرچی که بود سعی داشت دیده نشه.

- اوخی آقا حوصلش سر میره نیم ساعت بشینه تا من پیام.

- مگه عاشق چشم و ابروتم که بشینم منتظرت؟

سرم رو برگردوندم تا پشت سرم رو از آینه ی کناری
ببینم که یهو پشت بازوم چنان دردی گرفت که آخم
رفت هوا...

- چته وحشی؟

پشت بازوم رو با تمام قوا بین انگشتاش گرفته بود و
تا می تونست فشار داده بود.

- جواب هیزیه.

یکم گاز دادم و با تهدید گفتم:

- منتظر جواب این جوابت باش.

زبونشو تا جایی که می تونست از تو دهنش کشید
بیرون و چشماش رو چپ کرد. دوتا دستش رو گذاشت
کنار گوشاش و برام ادا درآورد. احمق میمون بامزه!

حسم بهش دقیقا همین بود شبیه به میمونای بانمک
بود که همه اش آدم رو به خندن می انداخت.



#جر_زن

#پارت_سیصدوپنجاهوچهار

شانس می دونین چیه؟ دقیقا اینه که همه ی دانشجو ها
باید دیر کنن! ما یک ربع بعد از شروع کلاس تازه
رسیدیم دم ساختمان دانشگده ولی یکی یکی بچه ها
هم رسیدن. یه نگاه به من می مردن و یه نگاه به تینا
که اصلا توی باغ نبود و بدون خداحافظی از من
راهشو گرفته بود می رفت سمت پله ها. اصلا انگار
من وجود نداشتم. هی هم باد می زد مقتعه اش دور
گردنش میپیچید و توی خودش گره می خورد.
حواسم صد درصد منعطف تینا بود و فقط هر بار که
یکی از بچه ها سلام می کرد من یه لحظه از تینا و زیر
ذره بین قرار دانش غافل می شدم. توی این زاویه

اصلا چاق نبود ولی میدونستم یه طورایی تپل بودنش
براش نقطه ضعفه و ازش استفاده می کردم.
دستم رو کشیدم پشت بازوم و جای نیشگونش رو لمس
کردم. هنوز هم درد می کرد و قطعا کبود می شد. یه
نفس عمیق کشیدم و همین که تینا از دیدم دور شد و
وارد ساختمون شد منم کتم رو تنم کردم و رفتم بالا.
زیاد طولش ندادم، این اولین باری بود که بیست دقیقه
تاخیر داشتم و وقتی رسیدم سر کلاس تقریبا همه ی
دانشجو ها سرکلاس بودن. چون یه درس تقریبا
عمومی برای همه ی بچه های ارشد بود گرایش های
مختلف میتونستن برش دارن ملاس تقریبا شلوغی بود
و برعکس کلاسای تخصصی که نهایتا ده تا شاگرد
داشت این کلاس حدودا سی نفره بود.
ناخواسته چشمم دنبال تینا کل کلاس رو چرخید و تا
وقت اون ته کلاس پیداش نکرده بود نتونستم نگاهم
رو به لیست حضور و غیابم بندازم.
اون ته نشسته بود و با دقت داشت یه چیزی رو
میخوند. حتی وقتی حضور و غیاب کردم فقط دستش
رو آورد بالا و یه حاضر آروم گفت. تنها نشسته بود،
برعکس همیشه که با دوستش مریم بود. مریم هم

جلوی کلاس بود و حتی دنبال تینا نمی گشت. انگار که
یه اتفاقی افتاده باشه.
قبل از شروع کلاس براش پیام نوشتم و فرستادم.

« حواست کجاس؟ »

گوشی رو گذاشتم توی جیبم تا اگر جواب داد متوجه
بشم ولی یک ساعت از کلاس گذشت باز هم جواب
نداد.



#جر_زن
#پارت_سیصدوپنجاهوپنج

یه استراحت کوتاه دادم تا یه نفسی بگیرن و برگردن
که باز دیدم تینا حواش سر جاش نیست. دستم رو
زدم پشت کمرم و رفتم تا انتهای کلاس... سرش توی

برگه های جلوش بود و داشت با دقت یه چیزایی می خوند و با هایلایتر و مداد خط می کشید. گاهی هم یه چیزایی اضافه می کرد. بدون این که چیزی بهش بگم دست انداختم و برگه رو از جلوش برداشتم گرفتم بالا. تا بیاد به خودش عکس العمل نشون بده یه تکون خورد و دسته ی صندلیش باز شد و بقیه ی برگه ها پخش زمین شد...

دهنشو باز کرد یه چیز بگه ولی انگار متوجه موقعیت خودش شد. بین چهار پنج نفری که توی کلاس مونده بودن هم همه شد و یه چیزایی درگوش همدیگه میگفتن.

- آ آقای بیگی...

یه ابروم رو دادم بالا و چند خط از مقاله ای که داشت می خوند رو خوندم. جزو مقاله هایی بود که خودم ازش خواسته بودم بخونه ولی اینجا جای این کار نبود.

- اینجا کلاس چیه؟

سکوت کرد... من برای توبیخش آماده بودم. برگه رو
کوبیدم روی پاش و گفتم:

- جمع میکنی وگرنه از کلاس برین بیرون تا به کارای
متفرقه تون برسین.

چند نفر دیگه هم اومده بودن توی کلاس و مثل فیلم
سینمایی داشتن این صحنه رو نگاه می کردن.

- میدونین که اگر برین بیرون حذفین؟ بعد از کلاس
اتاقم منتظرتونم تا تکلیفمون مشخص بشه.

تینا رو بین برگه های پخش شده و کلاسی که همه ی
حواسش به اون سمت بود تنها گذاشتم و برگشتن سر
کار خودم. شروع به درس دادن کردم ولی هر چند
لحظه یک بار به سمت تینا نگاه می کردم تا حواسش
رو کامل بده به درس. اگر اون مقاله ها انجام نمیشد
هم عیبی نداشت ولی این درس مهم بود و باید
حواسش رو جمع می کرد!

تا آخر کلاس هر دقیقه ازش سوال پرسیدم. قشنگ کلید
کرده بودم روش و دست بردار نبودم. بعد از ملاس هم

رفتم توی دفترم و سریع خودش رو بایه بغل برگه و
کلاسور رسوند توی اتاق. عینکم رو از چشمم برداشتم
و بعد از این که در رو به هم کوبید اومد جلو و همه ی
وسیله های توی دستش رو ریخت روی میز من و تا
اومد داد و بیداد کنه از پشت میز بلند شدم و حرفش رو
نصفه گذاشتم.



#جر_زن
#پارت_سیصدوپنجاهوشش

- خیلی بی ادب و بی شخصیت و بی نزاکتی... بلد
نیستی بایه خانم درست صحبت کنی. مشکلی داشتی
می تونستی...

دستم رو محکم گذاشتم روی دهنش و وقتی خواست با
پاش عکس العمل نشون بده پام رو کشیدم عقب و
نداشتم هیچ برخوردی بکنه.

دستم رو از روی دهنش برداشتم و وقتی مطمئن شدم
ساکته و نمیخواد باز تند تند سخنان گوهر بارش رو
روی لب هاش جاری کنه رفتم سمت در و در رو قفل
کردم که باز شروع کرد.

- نه تو خجالت نمیکشی؟ در اتاقم قفل میکنی؟ خوبه
برم...

باز فاصلمون رو کم کردم و سینه به سینه اش
وایسادم. البته سینه به سینه که چه عرض کنم سینه
اش به شکمم وایسادم! باز دستم رو گذاشتم روی
دهنش و گفتم:

- هیش، اروم صدامون میره بیرون ابرو حیثیتمون
میره.

صورتش از حرص قرمز شده بود و من اروم و با
ملایمت صحبت می کردم. قشنگ معلوم بود که توی
سرش داشت نقشه می کشید و می خواست یه بلایی به
سرم بیاره چون پره های دماغش هی باز و بسته می
شد.

اروم دستم رو از روی دهنش برداشتم که با حرص
ولی این بار با صدای آروم تر گفت:

- تو آبروی من رو جلوی همه ببری هیچی نیست؟ این
همه کار دادی بهم توی این هاگیر واگیر اگر این مقاله
رو نخونم همین حا وسط سالن دانشکده دارم میزنی
بعد میای اونطوری بهم گیر میدی؟ خیلی بی جنبه ای
اصلا جنبه ی مقام و منصبت رو نداری...

- هیش آروم برو بذار ما هم بیایم. من مگه گفتم
الان اینو بخون؟

دستش رو زد به کمرش و با قیافه ی کج و معوج گفت:

- بله پس چی!

- درس امروز مهم تر بود.

یه نیشخند زد و روش رو ازم گرفت زیر لب هم گفت:

- چقدر هم که تو برات مهمه.

دستم رو زدم زیر چونه اش و صورتش رو به سمت
خودم برگردوندم. جدی نگاهم کرد و من هم جدی زل
زدم توی خاکستری چشماش که خستگی ازش میبارید.



#جر_زن
#پارت_سیصدوپنجاهوهفت

- همه تینا خانم مهمه. اگر مهم نبود بهت پیام میدادم.
اگر به پیامم توجه می کردی نمی اومدم بالا سرت.
حواست به اون ماسماسکت نیست من مقصرم؟

چند تقه به در خورد و من مجبور شدم چشم از اون
نگاه خسته بگیرم. شاید واجب بود چون نمیدونم اگر
اون صدا نمی اومد من چقدر اون پوزیشن رو نگه می
داشتم و تغییرش میدادم. شاید انگشتم می رفت و

موهاش رو که اونطور وحشی از کنار مقنعه بیرون زده بود می کردمش توی مقنعه و شایت هم خط دوخت مقنعه اش رو صاف می کردم. شاید فقط پشت انگشتم رو می کشیدم روی پوست بلوری صورتش و بهش می گفتم نگران نباشه و من کمکش می کنم. نمی دونم شاید هم هیچ کاری نمی کردم و سرش داد می کشیدم تا حرصم رو خالی کنم. حرص از خودم که نمیدونم چه مرگم شده بود و چرا انقدر رفتارم بی ثبات بود. حرص از مردی که معلوم نبود دنبال چی می گرده و چرا داره برای چند روز بعد و کمک به این دختر بی پناه ولی قوی لحظه شماری می کنه.

- بله؟

- استاد اگر کار داریم بعد مزاحمتون بشم.

اصلا نفهمیدم کیه فقط یه قدم عقب رفتم و بدون این که در رو باز کنم گفتم:

- بله لطفا یک ربع دیگه بیاین.

توجه نکردم پسر پشت در داره چی می‌گه رفتم پشت
میزم نشستم و برگه‌هایی که تینا ریخته بود مرتب
کردن.

- برو آزمایشگاه مشغول شو کاری داشتی صدام کن.
تایم بعدی رو برات غیبت نمی‌زنم تمرین حل میکنم
مشکلی داشتی خونه برطرف میکنیم برو فعلا این
نمونه ات رو به یه نتیجه برسون ببینیم بقیه اش رو
چیکار میکنیم.

- خدایا من رو از دست این شل مغز بی عقل نجات بده.
من گناه‌م چی بود؟ اینو بگی دیگه دست از سرت
برمیدارم خدا جون. اخه هیچ کسم نه انداختیم و دل
این دیوونه؟ حالا از این به بعد هم باید بیشتر تحملش
کنم. نمی شد حداقل نرم خونه اش زندگی کنم؟

خنده ام گرفته بود ولی به روی خودم نیاوردم که داره
بلند فکر می‌کنه. همین که داشت با ادبانه فکر می‌کرد
و چهار پنج تا فحش بار من نمی‌کرد خودش کلی بود.
دستاشو زد به کمرش و یه نفس عمیق کشید:

- باورم همیشه انقدر سخاوتمند شدی. معلوم نیست چی
ازم می خوای که اینطوری داری بهم باج میدی!



#جر_زن
#پارت_سیصدوپنجاهوهشت

از حق که نباید بگذریم ولی تینا که نبود کلاس نمی
گذشت. انگار یه عادت شده بود. وجودش اون ته
کلاس باعث می شد هر بار که نگاهم می افتاد به اون
قسمت کلاس دنبال یه چیز غیر متعارف باشم و بخوام
بهش گیر بدم. دست خودم نبود که براش نوشتم:

« کاری پیش رفته؟ »

سریع جواب داد:

« تقریبا. »

« با من کاری نداری؟ »

نگاهم بین بچه ها بود که داشتن تمرینی که داده بودم
رو حل می کردن که جوابش برام اومد:

« نه! »

پشت گردنم رو ماساژ دادم و رفتم توی صفحه ای که
ازش خرید اینترنتی انجام داده بودم. قبل از جشن تمین
عقد می کردیم و همه چیز روی دور تند بود. هیچ ادم
عاقلی چنین کاری نمی کرد ولی من کرده بودم. می
تونستم تصور کنم اگر این پیشنهاد رو نداده بودم چه
بلایی سر تینا می اومد و اصلا از بابت پیشنهادم
ناراضی نبودم. تینا خقش خیلی بیشتر از این ها بود.
باید توی زمینه ی استعدادش پیشرفت می کرد و من تا
جایی که می تونستم پشتوانه اش بودم.
بعد از کلاس خودم رو رسوندن به آزمایشگاه و از دور
تماشاش کردم. لیاس سفید آزمایشگاه توی تنش بود و
با دقت سطح نمونه ای پولیش می کشید.

هیچکس توی ساختمون آزمایشگاه نبود و همین
جدیتش برای کار باعث می شد تا بیشتر برای هدفی که
داشتم مصمم بشم. بعد از چند دقیقه نگاه کردن در زدم
و وارد شدم. ترسید و از جا پرید.

- آخ...

پاهام رو تند کردم و خودم رو رسوندم بهش. انگشتش
رو کرده بود توی دهنش و انگار که دردش اومده بود.
سمباده ی ضخیم جلوی دستش بود و فهمیدم دستش
کشیده شده به سمباده.

دستش رو گرفتم و کشیدم سمت خودم. انگشتش
خراش برداشته بود و پوست رویه اش کامل کنده شده
بود. بند دوم انگشتش داشت خون می اومد و صورتش
از درد ناگهانش به هم پیچیده بود.

- حواست کجاست؟

پوستش انقدر لطیف بود که با یه کشیدگی ساده به اون
روز افتاده بود.



#جر_زن

#پارت_سیصدوپنجاهونه

مجبورش کردم بلند بشه و بیاد سمت شیر آب.

- از بس که مثل جن بو داده می مونی.

- تو حواست به کارت نیست من مثل جن بو داده ام؟

دستش رو گرفتم زیر شیر آب که محکم دستش رو
کشید و گفت:

- آقای دکتر براتون بد میشه با دانشجوی دهاتی تون
توی دانشگاه دیده بشین اونم انقدر نزدیک. لطفا
خودتون فاصلتون رو حفظ کنین تا حرف درنیارن
برامون.

آروم نزدیک گوشش گفتم:

- مهم نیست بذار هرچی می خوان بگن.
یه طوری صحبت می کرد انگار منظور خاصی داره
ولی من متوجه نمی شدم.

- نه آقای دکتر شما استاد این دانشگاه هستید در ضمن
دوست ندارم برای خودمم مشکل ساز بشه.

چسب زخم رو از توی کشوی کمک های اولیه برداشتم
و بازش کردم.

- یعنی چی متوجه منظورت نمی شم.

- منظور خاصی ندارم فقط دوست ندارم اینطوری بهم
نزدیک باشین.

خواستم چسب زخم رو بچسبونم روی دستش که او مدن
زاهدی مسئول آزمایشگاه نگاهم رو به سمت خودش

چرخوند و من هم چسب زخم رو گذاشتم کنار دست
تینا.

لباسی که روی چوب لباسی آویزون بود رو تتم کردم و
خودم رو توی آینه دیدم. رنگ و روم پریده بود و وقتی
به عملی شدن همه ی حرف ها رسیدیدیم مرگ رو
داشتم جلوی چشمام میدیدم.

انقدر اضطراب داشتم که نمی توانستم هیچی بگم. فقط
خودم رو نگاه می کردم و باورم نمی شد که این لباسا
واقعا برای عقده. اونم عقد با کسی که با هم درست
مثل تام و جری بودیم.

یه شومیز ساده ی شیری رنگ با شلوار هم رنگش و
یه مانتوی همون رنگی که آستیناش گشاد بود. یه شال
حریر که خیلی نازم و سُر بود روی سرم بود و صورتم
آرایش کرده. هر ثانیه توی دلم تکرار می کردم که
آروم باشم و این فقط یه نمایشه و هیچی واقعی نیست.
اینا همه اش تموم میشه و یه روز میریم توی یه
محضر و این قراردادمون رو فسخ می کنیم.

کف دستام عرق کرده بود و لبام زیر رژ لب کم رنگی
که زده بودم خشک شده بود. صورتم اصلا عادت به
چنین آرایشی نداشت.



#جر_زن
#پارت_سیصدوشصت

- تینا...

صدای آریو اون لحظه آخرین صدایی بود که دلم می
خواست بشنومش. اصلا دلم می خواست همه چیز
خواب باشه و من فقط از این اضطراب وحشتناک نجات
پیدا کنم. دلم مثل سیر و سرکه میجوشید و دوست
داشتم یکی یه پارچ آب بریزه روم و منو از خواب
بیدار کنه.

- بله!

در باز شد و من با یه نیم نگاه قامتش رو توی
چهارچوب در دیدم. شاید اگر من آریو رو تمیشناختم و
اون یه خواستگار ساده بود اون لحظه دلم براش غنج
می رفت و توی اون لباس خوش دوقت قربون صدقه
اش هم می رفتم ولی هر لحظه واقعیت ماجرا جلوی
چشمم بود. یه نوشته ی بزرگ انگار روی پیشون آریو
چسبیده بود و روش نوشته بود قرار داد. یه طور که
من با هر بار دیدنش یادم می اومد یه قراردادی درکاره
و من باید طبق اون قرارداد کمتر از یک ساعت بعد سر
سفره ی عقد بهش جواب بله بدم.
نگاهش رج به رج منو داشت رصد می کرد و چشماش
از بالا تا پایین و بعد ازپایین تا بالا رو زیر نظر گرفته
بود.

- حاضری؟

فقط سرم رو تکون دادم و دستام رو مشت کردم. بهم
نزدیک تر شد و من از اضطراب زیاد چشمام خیس
اشک شد.

دستاش دو طرف صورتم نشست و مجبورم کرد
نگاهش کنم. چشمام توی آبی چشماش غرق شد و با
خودم فکر کردم که اگر این ها واقعی بود چقدر خوب
می شد. اگر من جلوی کسی که دوستش دارم وایساده
بودم و از قضا چشماش رنگ آسمون بود چقدر قشنگ
و دوست داشتنی می شد. نگاهش مثل یه تیله ی براق
بود و من قطعاً اون لحظه از خدا می خواستم رنگ
چشمای بچم هم شبیه چشمای باباش بشه.
انگشتش رو کشید زیر چشمم و گفت:

- بعد امروز قرار نیست چیزی تغییر کنه. توی ذهنت
تکرار کن و به خودت یادآور شو که من برای پیشرفت
دارم این کار رو میکنم و صلاح اینه. گریه هم نکن که
اعصاب منم بهم میریزه.

سرم رو کج کردم و یه وری شدم دستش رو از صورتم
جدا کرد و گفت:

- بریم همه منتظرن.

همه منظورش همون پنج نفر از خانواده ی من بودن.
نه مامانم بود و نه بقیه ی دوست و آشنا. اصلا کسی
غیر از خانواده ان خبر نداشتن و قرار هم نبود خبر
دار بشن. از طرف آریو هم که هیچکس...
تا اومدم اولین قدم رو بردارم پام گیر کرد لبه ی میز و
داشتم کله پا می شدم که دست آریو زیر بازوم رو
گرفت.



#جر_زن
#پارت_سیصدوشصتویک

من ادم جا زدن نبودم. من به خودم ایمان داشتم ولی
نمیدونم چرا انقدر دست و پاهام سست شده بودن.
هر ثانیه به خودم یادآور می شدم که من می تونم. من
همیشه تونستم پس از این به بعدم می تونم.
آریو رو که نگاه می کردم می موندم که باید توی
زندگیم بهش چه نقشی بدم. یه طورایی حرص درار

ترین ادم زندگیم تبدیل شده بود به تاثیر گذار ترین آدم.
واقعا درمونده بودم و عجیب بود که ریلکس بودنش
تنها چیزی بود که یه مقدار آروم می کرد.
آریو کمک کرد و سر حام وایسادم. آخرین لحظه دستن
رو محکم گرفته بودم به لبه ی کتتش تا با مغز روی
زمین فرود نیام.

- هنوز نتونستم بهت یاد بدم جلوی پات رو نگاه کنی.

طلبکارانه زل زدم توی چشماش و اصلا همه ی
نگرانیا مو فراموش کردم. بدم نبودا! وقتی با آریو کل
کل می کردیم زمان مکان یادم می رفت و تنها چیز مهم
این بود که چجوری توی این بحث پیروز بشم.

- همونطور که من نتونستم بهت یاد بدم با یه خانم
محترم چجوری برخورد کنی.

کتتش رو توی تنش مرتب کرد. یه کت و شلوار ذغالی
پوشیده بود که با تمام ست هایی که توی دانشگاه می
پوشید فرق داشت. انگار زیادی جدی گرفته بود و
خیلی شبیه دوماذا شده بود. موهایش رو حتی از روز

جشن زری اینا هم قشنگ تر درست کرده بود. برای
کی انقدر داستان رو جدی گرفته بود؟

- عیب نداره به هر حال با همین درب و داغونیت
مجبورم بپذیرمت.

یه قدم عقب رفتم و دستش رو که سمتم دراز شده بود
پس زدم.

- کسی مجبورت نکرده آقای دکتر. به قول خودت
چیزی که زیاده خاطر خواه برای شماس! میتونی همین
الان این مسخره بازی رو تموم کنی.

جدی شد. از قیافه اش می فهمیدم که تغییر مود داده.

- تینا شوخیتم قشنگ نیست. بردار بریم تایم نداریم.

زیر چشمی نگاهش کردم و یه نفس عمیق کشیدم. این
آدم دیوونه بود. انگار داشت با آینده ی خودش بازی
می کرد. شایدم اونی که داشت با زندگیش بازی می کرد
من بودم.

تو دید جامعه برای هیچ مردی دوبار زن گرفتن بد
نبود ولی برای یه زن قطعا اُفت محسوب می شد.



#جر_زن

#پارت_سیصدوشصتودو

یعنی انقدر این جایگاه اجتماعی که بیشتر از پنج شش
سال براش تلاش کرده بودم مهم بود که تن به یه
ازدواج صوری بدم؟ زندگی با یه قرارداد مسخره دور
از چشم همه ی مردم و فقط اسم زن و شوهر رومون
باشه؟ نمیدونم ولی هرچی که بود بهتر از برگشتن به
روستا و یه ازدواج اجباری بود که دیگه هیچ
قراردادی هم نداشت و مجبور به تن دادن بهش می
شدم. شاید بابا هم به همین فکر کرده بود که انقدر
راحت اجازه داد. همچین راحت هم نبود پای آبروی
خانواده درمیون بود و شاید هم بیچارگی من! دوست
داشتم اینطوری فکر کنم...

انقدر توی فکر بودم که حتی روی پله ها هم نتونستم
تعادل رو حفظ کنم.

- میخوای دیگه کفش پاشنه بلند بپوشی؟

با اعتماد به نفس خودم رو از توی دستاش بیرون
کشیدم و صاف و ایسادم. پشت چشمم رو نازک کردم و
یه قر و قمزه ی خرکی به سر و گردنم دادم و گفتم:

- خیلی هم شیکه.

- اره بخصوص اگر باهاش کله پا بشی.

از در ورودی رفتم روی ایوون و گفتم:

- پس تو مصرف چیه؟ نباید مراقب باشی نیافتم؟

دستش رو گرفت جلوی دهنش و ریز خندید. منم خنده
ام گرفته بود. دیگه اوج پرویی بود که اینطوری ازش
توقع می کردم.

در ماشین رو برام باز کرد. ابرو هام شیش کیلومتر
رفت بالا. چه جنتلمنی شده بودا! می دونستم زودتر
زنش می شدم.

همین که نشست توی ماشین زدم به شونش و انقدر
محکم زده بودم که قشنگ یه تکون خورد و گفتم:

- شیطان خوب بلدیا! در ماشین باز می کنی و جنتلمن
بازی درمیاری. نمیترسی عاشق ماشقت بشم؟

فاطمی راننده ی اون یکی ماشین آریو بود. بعد از کلی
اصرار و خواهش و تمنا و رضایت کتبی که آریو خان
راضیه و حتی اگر ماشینو بزنه درب داغون کنه عیب
نداره فاطمی خانم راضی شد رانندگی کنه. انقدر ساکت و
اروم بود که برای خودش رفته بود گواهینامه هم
گرفته بود. حالا ماشینم نداشتیم!

- عاشق ماشق شو ببینم بلد ی یا نه؟

اخم کردم که لپم رو گرفت بین انگشت اشاره و وسطش
و محکم کشید طوری که صدای آخم درومد:

- آی وحشی... دیگه ازت تعریف میکنم انبر هاتو به
کار ننداز!

- خیلی خلی تینا!

صاف نشستم و یه لبخند ملیح هم زدم.

- خلی از خودتونه برزن خان گولاخیان.

صدای خنده اش ماشین رو پر کرد. سرخوش شده بود!
دیوونه ی وحشی...



#جر_زن
#پارت_سیصدوشصتوسه

آریو یه طور عجیب و باورنکردنی جنتلمن وار رفتار می کرد. طوری که هر چند لحظه یه بار به یه حرکتش خیره می شدم و نمیتونستم هیچ عکس العمل دیگه ای نشون بدم.

در ماشین رو باز می کرد، در محضر رو باز می کرد و با احترام می خواست که من جلوتر برم. کاملاً آب روغن قاطی کرده بود و انگار من اصلاً نمی شناختمش!

اولین چیزی که حسابی شوکه ام کرد وقتی بود که در ماشین رو باز کرد و یه دسته گل گرفت جلوم. یه دسته گل خاص که شبیهش رو ندیده بودم. یه چیزی شبیه به لونه ی پرنده بود که روش ریشه ی مرواریدی ظریفی داشت و چند تا ارکیده ی سفید روش خود نمایی میکرد. اولش اصلاً نفهمیدم چیه برای همین شوکه گفتم:

- این چیه؟

- آپولو عه باید هواش کنیم.

جدی دستم رو دراز کردم و گرفتمش بالا و از زیر
وارسایش کردم.

- اچجوری باید هواش کنیم؟

نه که نفهمیده باشما... من از اون آدما ام که توی اوج
استرس باید بزنم به کوچه ی علی چپ. شنیدید آدمایی
که همیشه میخندن و شادن غم های عمیق تری دارن؟
به نظر من ما آدمایی که زیاد میخندیم و فکر می کنیم
دنیا دوروزه بخاطر این، این شکلی شدیم که بتونیم
راحت تر بگذرونیم. اگر قرار بود غصه ی دنیا رو
بخوریم دو سه روز بیشتر دووم نمیآوردیم.

- ببین این زیر یه دستگیره داره باید فشارش بدی اون
بندش رو هم بکشی...

نذاشتم حرفش رو ادامه بده با حرص دندونامو فشار
دادم روی همدیگه و گفتم:

- منو مسخره کردی؟

- بابا تو میگی چجوری دارم راهشو نشونت میدم.

زبونمو دراوردم که خندید و از اونور کبری هی کوبید
توی صورتش که مثلاً زشته عروس از این کارا
نمیکنه.

- انگار خنگم نمی فهمم دسته گله.

- خنگ که هستی...

اومدم پشت بازو شو نشونه بگیرم و خودم رو برای یه
نیشگون جانانه آماده کرده بودم که سریع یه قدم
فاصله گرفت و دستم روی هوا موند.



#جر_زن

#پارت_سیصدوشصتوچهار

روی پله ها کبری کل می کشید و من لبم رو گاز می گرفتم تا شاید بفهمه نباید آبرو ریزی کنه ولی آریو شبیه دوما دای خرفیف بود. از اینا که چشماشون برق می زنه. همینم باعث می شد هر بار نگاهش می کردم خنده ام بگیره.

محضر توی پشم بوم یه ساختمون بود، فضای سبز قشنگی درست کرده بودن و به اصطلاح بهش می گفتن روف گاردن. پشت جایگاه عروس و دوما د با چوب و برگ و گل تزئین شده بود و یه سفره ی عقد خیلی خوشگل چیده شده بود.

دلم مثل سیر و سرکه می جوشید. حرصم گرفته بود که چرا یه جای ساده و معمولی انتخاب نکرده بود. از همون لحظه ی ورودمون هم عکاس و فیلمبردار روی صورتمون بودن. حداقل نکرده بود این چیزا رو حذف کنه.

من که دیگه از استرس داشتم می مردم نمی فهمیدم چی داره می گذره فقط وقتی به خودم اومدم که آریو یه سقلمه زد به پهلوم و با خفگی ای که توی گلوم ایجاد شده بود برگشتم سمتش...

- منتظر توان...

گیج و منگ گفتم:

- برای چی؟

- عروس باید بله بگه...

همون لحظه شنیدم:

- عروس خانم وکیلیم؟

قدیما قبلش از پدر و مادر اجازه می گرفتن ولی من
یهو گفتم:

- بله!

همین که بله رو گفتم یادم اومد خرابکاری کردم سریع
تکون خوردم و پام خورد به ظرف غسل که جلومون
بود و خم شدم تا برش دارم توی همون موقعیت گفتم:

- البته با اجازه ی پدرم.

خداروشکر ظرف عسل نشکسته بود و من همین حین
که داشتم صاف و صوفش می کردم صدای خنده ی همه
ی افراد اونجا رو شنیدم. عیب نداره شاد شدن دل
خودمم شاد شد ولی همین که دوباره سر جام نشستم و
آریو هم بله رو گفت تازه فهمیدم چه اتفاقی افتاده... ما
رسمما و شرعا زن و شوهر شده بودیم و من همه چیز
رو شبیه بازی گرفته بودم!
آریو دستم رو گرفت و من شبیه یه تیکه یخ شده بودم.
یه خانم خوشگل خوش پوش خم شد توی سفره و یه
جعبه از توش برداشت و گرفت جلوی آریو...



#جر_زن
#پارت_سیصدوشصتوپنج

- این چیه؟

یه نگاه به حلقه و یه نگاه به آریو انداختم. خانمه هم با خوش رویی و لبخند نگاهمون می کرد.

- اینکه قابلمه اس برای جهازت خریدم.

محکم پامو کوبیدم روی کفشش که حلقه به دست صورتش رفت توی همدیگه:

- آی وحشی کفشم نو بود.

- حلقه خریدی؟

یه چشمش رو یه ذره تنگ تر کرد و گفت:

- نه میخوام و اشر دستت کنم پس.

- و اشر خیلی هم رمانتیکه.

سرش رو تکون داد و دست چپم رو از روی پام برداشت. دستام انقدر سرد بود که هیچ کدوم از وسایل

گرمایشی ای که اونجا بود نمی تونست گرم کنه.
انگشتر رو توی دستم کرد و من کف دستم رو گرفتم
جلو و به انگشترم نگاه کردم. یه رینگ ساده ی سفید
توی انگشت حلقه ام جا گرفته بود.

- انگشتر منو دستم کن بعد با حلقه ات ذوق کن...

حلقه ی آریو رو از توی جعبه برداشتم و گفتم:

- شوهر کردن ذوق داره؟

بعد آروم تر گفتم:

- اونم قراردادیش...

انگشتر رو کردم توی انگشت حلقه اش و گفتم:

- به قول فروغ حلقه ی بردگيه...

- او هو ع شرع میخونی؟

داشتیم وارد بحثای فلسفی می شدیم و شعر و شاعری
می کشیدیم وسط که عکاس که یه دختر ریز نقش
کوچولو موچولو بود گفت:

- پاشین بیاستین لطفا.

لباسم رو صاف کردم و پاشدم و ایسادم.

- روبروی هم وایسین دست همدیگه رو بگیرین.

به همه چیز به دید یه بازی نگاه می کردم. با اینکه
تموم شده بود و رسما زن و شوهر بودیم ولی هی به
خودم تلقین می کردم که این یه قرارداد و باید فعلا
آروم باشم. میدونستم وقتی بریم خونه همه چیز عوض
میشه و مثل سابق میشیم. شاید حتی بیشتر توی سر و
کله ی همدیگه بکوبیم و سر پروژه دعوامون بشه.

- آقای دوماد عروس رو ببوس.

فاصله ی بین هنگ کردن و خشک شدن من و داغ
شدن پیشونیم ثانیه بود و بعد انگار همه ی تنم گُر
گرفت. توان هیچ عکس العملی رو نداشتم.



#جر_زن
#پارت_سیصد و شصت و شش

انگار یه مهر داغ آهنی روی پیشونیم فرود اومده بود
و جاش داشت گز گز می کرد. نمیدونم واقعا طولانی
بود یا من رفته بودم توی خلسه و زمان برام وایساده
بود! نمیدونم مشکل از زمان بود و ساعت برنارد به
کار گرفته بودن یا مشکل از من بود... شاید هم مشکل
از لب های آریو بود که اینطور نرم و دلچسب بود.
توی دلم فکر می کردم باید دیگه اینجا یه لگد محکم
بزنم روی پاش و تا می تونم فشارش بدم تا لبش رو از
روی پیشونیم برداره ولی دست و پاهام انگار با

سنگین ترین قل و زنجیرای دنیا بسته شده بود و نمی
تونستم حتی یه ذره تکون بخورم.

- پیشونی نه آقای داماد...

آریو سرش چرخید سمت عکاس و بعد انگار یه چیزی
گفت که من نفهمیدم و بعد آریو دستش رو گذاشت زیر
چونه ی من... نگاهش رو توی چشمام دوخت و دو تا
تیله ی آبی آسمونی براق رو دیدم که مستقیم چشمام
رو نگاه می کنه. هیچی نمی تونستم از اون چشما
بخونم. کاش می فهمیدم چی توی سرش می گذره و
قراره چی بشه ولی من گیج بودم و لمس... درست مثل
یه فلج مادر زاد جلوش وایساده بودم.

فقط وقتی که روی لب هام خم شد دستام شل شد و
دسته گل از دستم افتاد. دستام کنار بدنم رها شد و
دست آریو به پشت گردنم سر خورد. لب هاش ماهرانه
لب هام رو به بازی گرفت و من اون لحظه ناخواسته
چشم بستم و بدون این که بدونم باید چیکار کنم
همراهیش کردم.

بوی عطرش توی بینیم بود و طعم نعنای خمیر
دندونش توی دهنم پخش شده بود. زبونش روی لبم

کشیده شد و بعد پشت گردنم که توی اون سرمای بدنم
خیش شده بود بین انگشتاش فشرده شد.

زمان بندی این بالا و پایین شدن نفس هام درست
اندازه ی یه فیلم هندی طول کشید. لب هام بین لب های
چیره ی آریو خیس می شد و دستم ناخواسته روی
پهلوش قرار گرفت.

در لحظه تم سوخت... توی همون لحظه گر گرفتم و
لذتی رو چشیدم که هیچ وقت شبیهش رو نچشیده بودم.
اولین بوسه... اولین لرزش بدن... اولین... لعنت به
هرچی اولین!



#جر_زن

#پارت_سیصدوشصتوهفت

دیدن وقتی توی جاده شیشه ی ماشین رو میدی پایین
چجوری گوشت هات میگیره؟ دیدن هیچی نمی شنوین

و می خواین هر طور شده اون حس لعنتی نشنیدن رو
از بین ببرین؟

من دقیقا همون طوری شده بودم. درست وقتی که
خیسی لب های آریو روی لبام مونده بود من داشتم از
خدا می خواستم نشنوم... برعکس همیشه که توی این
حالت میخواستم سریع تر گوش هام باز بشه و بتونم
صداها رو عادی بشنوم.

دستم نیومد بالا که لب هامو پاک کنم... آریو عقب
کشید ولی من هنوز توی همون حالت وایساده بودم.
دستم که هیچ تمام بدنم می لرزید.

هر ثانیه برام اون چند لحظه تکرار می شد. یه نوار
ویدیویی گذاشته شده بود و از زوایای مختلف این
اتفاق رو بهم نشون میداد. انقدر شوکه بودم که
نمیتونستم عکس العمل نشون بدم... انقدر که حتی
نمیتونستم اون موقعیت رو باور کنم.

ده تا امضا... بیست تا امضا... نمیدونم چند تا ولی
مطمئنم هیچ کدوم شبیه اون یکی نبود. انقدر دستم می
لرزید و عرق شرم روی تیغه ی کمرم اذیتم می کرد که
نمی فهمیدم دارم اصلا کجا رو امضا می کنم.
حتی تا وقتی که نشستیم توی ماشین هم آریو رو نه
نگاه کردم و نه حرفی باهاش زدم.

تنها چیزی که از بوسیدن می‌دونستم همونی بود که
توی فیلمای خارجی دیده بودم اونم کم و بیش چون
اصلا اهل فیلم نبودم. یعنی اصلا وقتش رو نداشتم ولی
راستش رو بخواین وقتی هم که میدیدم به هوای همون
فرنج کیس جذاب نگاه می‌کردم! منحرف هم
خودتونین!

هیچ وقت تصور این احساس رو نداشتم، یه حسی که
انگار زیر پوستت جاری باشه... بین تک تک سلولای
بدنت بچرخه و بچرخه و بچرخه!
بعد از گذشتن زمان هم باز من حس برق گرفتگی
داشتم.

وقتی فهمیدم اون لحظه بابام نبوده و خدا رو شکر
دلپیچه یقه اش رو گرفته بوده به اندازه ی تمام عمرم
خدا رو شکر کردم. وای خاک بر سرم فکر کنین بابام
بود و میدید! دیگه از خجالت می‌مردم!
تازه من خاک بر سر همراهیتم کرده بودم هیچ، از
حس عجیب غریبی که تجربه کرده بودم لذت بردم
بودم! خاک بر سرم کنن...





#جر_زن

#پارت_سیصدوشصت و هشت

- کجا سیر میکنی؟

نمی‌دونستم کجا میریم ولی دسته گلم روی پام بود و
داشتم از شیشه ی سمت خودم بیرون رو نگاه می
کردم. اصلا صداش هم تلم رو می لرزوند چه برسه می
خواستم نگاهش کنم! خجالت می کشیدم حتی به خودم
یادآور بشم... من استادم رو بوسیده بودم!

- بیرون...

- اگر می‌دونستم پرتقال انقدر خوشمزه اس زودتر
امتحانش می کردم.

یه لحظه طول کشید تا برای خودم جمله اش رو بالا و
پایین کنم و منظورش رو بفهمم ولی وقتی احساس

کردم منظورش از پرتقال منم یا شاید هم لب های منه
مو به تنم راست شد.

سکوت کردم و قشنگ داغی رو زیر پوست گونه ام
احساس کردم. دستش رو که روی دست چیم حس کردم
مثل برق گرفته ها از جام پریدم و چرخیدم سمتش.

- چیکار میکنی؟

عکس العمل ناخوداگاهم بود. خوردن دستش به دستم
اولین بار نبود که اتفاق می افتادم ولی ترسوندتم.
دستش روگرفت بالا و گفت:

- کاریت ندارم فقط خواستم برگردی این سمتی.

سکوت کردم و دستم رو گرفتم دور دسته گلم.

- خجالتی هم بودی رو نمیکردی؟ باید ناده و قانون
قرار داد رو یه تغییرای کوچیکی بدم. بعضی تجربه ها
نباید فقط یه بار باشه...

حرفش رو نادیده گرفتم. شرم داشتم از صحبت کردن
راجع به این مسئله. من که قرار نبود هیچ ماده ای رو
توی قرارداد اضافه کنم اصلا هم مهم نبود چی رو می
خواد اضافه کنه مهم این بود که من باید می پذیرفتم.

- شناسنامه هامونو کی میدن؟

- فردا تماس میگیرم میپرسم. حالا کاریم ک باهаш
نداری چه عجله ایه؟

لب پایینم رو گاز گرفتم، شونه ام رو انداختم بالا و
دوباره خیره شدم به بیرون. آریو... آریو... آریو... من
واقعا چیکار کرده بودم؟ سر سفره ی عقد نشسته
بودم! از چی خجالت می کشیدم؟ از شوهرم؟ بایدم
خجالت می کشیدم چون همه چیز دروغ بود و فقط
ظاهرسازی بود. این ازدواج حتی قرار نبود جایی ثبت
بشه پس نباید این اتفاق هم میافتاد.



#جر_زن #پارت_سیصدوشصتونه

- چرا اون کارو کردی؟

سرمو برگردوندم سمتش. چشمام بی حال بود و مغزم یک لحظه اون صحنه و اون اتفاق رو فراموش نمی کرد. نمیدونستم باید با خودم چیکار کنم! با این مغز لعنتی و این حافظه ی تصویری که امکان نداشت یه صحنه رو از یاد ببره. نمیدونستم باید چجوری فراموش کنم و توی زندگیم ازش تاثیر نگیرم. بوسه! آرنج دست چپش روی در بود و با دست راست رانندگی می کرد. صاف و موقر نشسته بود و موهایش از لحظه ی اولی که دیده بودم حتی یک سانتی مترم جابجا نشده بود. ریشش مرتب بود و برق آبی چشماش رو از همون زاویه ی نیم رخ می تونستم ببینم. خدا همه ی وقتش رو برای ساختن این بشر گذاشته بود وگرنه چجوری می تونست انقدر جذاب باشه؟

- چیکار؟

یه طوری می پرسید چیکار انگار اونی که توی محضر
بود خودش نبود! یه طوری خودشو بی خبر نشون می
داد که منم داشت باورم می شد که اون لحظه خواب
بودم و همه اش توهمه...

اصلا انگار من داشتم گل لگد می کردم چون گوشیش
رو برداشت و از توش یه موزیک پلی کرد و خودشم
شروع کرد با موزیک خوندن...

«امشب و تو عمرت نبر از یاد

آهای آقای داماد

عجب عروسی رو خدا بهت داد

آهای آقای داماد»

صدای موزیک رو زیاد کرد طوری که هرچی حرف می
زدم خودمم صدای خودم رو نمی شنیدم چه برسه به
آریو!

- کم کن اینو... دارم باهات صحبت می کنم آریو... هوی
برزن گولاخ خاموش کن ببینم کر شدم.

خم شدم و با کف دستم کوبیدم روی همه ی دکمه های
ضبط تا خاموش بشن. حسابی حرصم رو درآورده بود
وسط حرف من موزیک روشن کرده بود.

«روی سخنم با گل عروسه
که روش همیشه داماد و ببوسه
عروس خانوم نبرده باشی از یاد
که صد بوسه بدهکاری به داماد»

همین جای آهنگ بود که ضبط خاموش شد و فقط
صدای آریو توی فضای ماشین پخش شد.



#جر_زن #پارت_سیصدو هفتاد

- با توام پرو... دارم حرف می زنم.

- روی سخنم با گل عروسه که روش نمیشه دامادو
بیوسه!

اومدم دسته گل رو بلند کنم بکوبم توی سرش ولی تو
هوا نگهش داشتم. خیف بود دسته گل به اون خوشگلی
توی مغزش فرود بیاد و خراب بشه. می موند کوشه ی
خونه می گنیدید بهتر از این پید که بخوره توی سرش!

- خیلی بیشعوری... چرا منو بوسیدی!

- چون پرتقال خوشمزس!

داشت دود از سرم بلند می شد. دسته گل رو گذاشتم
روی پام و خواستم پاهامو بیارم بالا تا به آریو مسلط
بشم که دسته گل از رو پام افتاد پایین. انقدر عصبانی
و حرصی بودم که خم نشدم برش دارم. تازه دستم هم
باز کرده بودم تا یه عروس دست گچ گرفته نباشم باید
مراقب اونم می بودم. آروم چرخیدم روی صندلی ویه
پامو کشیدن بالا و با دست سالم ترم کوبیدم توی
سرشونه و بازوی آریو...

- ضرر و زیان ضبط که هیچی، ضرر و زیاد کت و شلوار و دیه ی شونه و بازومم باید بدیا! مراقب باش موقع پرداخت اینا گیر نیافتی.

- حق نداری منو ببوسی!

ماشین رو کنار اتوبان پارک کرد و چرخید سمت. همونطور دستم روی هوا موند و نیمه های راه که داشت به صورتش می خورد متوقف شد. گناه داشت صورتش زیادی جذاب و خوشگل بود دلم نمیومد ویتترین جذابشو بیارم پایین.

- هرکار دلم بخواد با زخم میکنم.

مشت دستم باز شد و با تمام حرصم کوبیدمش روی گونه اش.. صدام رو انداختم توی سرم و فریاد کشیدم:

- تو بیجا میکنی... تو غلط میکنی! ما قرارداد داریم آریو قرار داد.

دستش رو گذاشت روی گونه اش و یه نفس عمیق کشید. انگار توی دلش داشت بهم جواب میداد چون صداش رو نمیشنیدم و من با قلبی که هزار برابر قبل داشت تند تر می کوبید برگشتم سر جام و دستم رو گذاشتم روی سینه ام تا یکم راحت بتونم نفس بکشم ولی شدنی نبود.

چشمام رو بستم و چند تا نفس عمیق کشیدم. شیشه رو دادم پایین و سرم رو تا گردن کردم بیرون تا نفس بگیرم. هوا خفه بود و من نه تنها از احساس خوشایند لب هاش عذاب وجدان داشتم بلکه دستم رو مشت می کردم تا فراموش کنم اونطور محکم کوبیدمش روی گونه اش تا بلکه عذاب وجدانم کمتر بشه...



#جر_زن
#پارت_سیصدوهفتادویک

تمام تصورم از ازدواج و زندگی مشترک توی یه صندوقچه دفن شده بود و معنای جدیدی گرفته بود. انگار زندگی از نو شروع بشه و طعمی که چشیده بودم شبیه به یه میوه ی جدید بود که داشتم نوبرونه اش رو می خوردم.

لب هات نوبرونه اس، نه گیلایسه نه آلبالو... نه ترشه نه شیرین! طعم لب هاته... ناب و گس! باید چشم می بستم روی این لذت ها و فقط کمکش می کردم. قرارمون همین بود. اگر می خواستم یک ذره هم کج برم و از قرارمون فاصله بگیرم همه چیز خراب می شد. من بهش قول داده بودم ولی نمیتونستم منکر لذتی که چشیده بودم بشم!

اولین باری نبود که لب های یه دختر رو میبوسیدم ولی اولین بار بود که یه حس ناب و خاص رو تجربه می کردم.

وقتی مشت هاش روی بدنم فرود اومد و وقتی سیلی اش روی گونه ام نشست هیچ عکس العملی نشون ندادم. حق داشت چون قرار این نبود حق داشت و من به همین خاطر اصلا به روش هم نیاوردم ولی اصلا حتی یک اپسیلون هم از بوسیدنش پشیمون نبودم.

دستم رو گذاشتم روی گونه ام و تا رستورانی که با پدر
تینا قرار داشتیم یک سره روندم. تمام مدت تماس های
مونا و تمین روی گوشیم نقش مب بست ولی جواب
هیچ کدومشون رو ندادم. اصلا حتی دلم می خواست
بلاکشون کنم و به زندگیم برسم! به قول و قرارایی که
داده بودم رسیدگی کنم.

« باید دنبال کار خوب باشم. اینطور ب نه میتونم
شهریه ام رو بدم و نه می تونم زندگی کنم. باید قید
همه ی پولایی که بابا میداد رو هم بزنم. پووووف!»

قطعا داشت توی دلش صحبت می کرد و من دلم نمی
خواست توی ذوقش بزنم و بهش بفهمونم که متوجه
افکارش شدم. مطمئن بودم پیشنهاد قبلم رو که ازش
خواسته بودم بابت کمکی که بهم میکنه پول بگیره و
من خرج و مخارجشو بدم قبول نمی کرد بخاطر همین
هدف دار تر و مطمئن تر میخواستم بهش پیشنهاد بدم.
البته معامله ی دو سر سود بود و به نفع من هم میشد.
هنوز نرسیده بودیم که گفتم:

- تینا...

- هوم؟

نگاهم نکرد. توی فکر بود و لب های سرخ شده اش
نشون میداد که از اتفاقی که پشت سر گذاشته بودیم
احساس شرم می کرد.

- یه پروژه ی تحقیقاتی بهم پیشنهاد شده با یه سری از
اساتید دانشگاه های مختلف. من تنهایی نمیرسم
انجامش بدم میتونی کمک کنی؟ رایگان نیست... به
ازای کاری که انجام میدی بهت حقوق هم میدن.



#جر_زن
#پارت_سیصدوهفتادودو

قرار نبود حقوقی داده بشه. میدونستم تینا انقدر عزت نفس داره که حتی اگر من رو هم به عنوان شوهرش می پذیرفت بازم قبول نمی کرد از جیب من خرج کنه ولی می تونستم اینطوری بیشتر کمکش کنم. قبل تر باهاش قذار گذاشته بودم که کمک کنه ولی این فرق داشت. میتونست بهش به دید یه شغل نگاه کنه.

- ببخشید سیلی زدم توی صورتت...

اصلا جواب پیشنهادم رو هم نداد فقط خاکستری چشماش ملتمس شده بود. یه طوری مظلوم نگاهم می کرد و صورتش سرخ شده بود که دلم می خواست دست بکشم روی موهایش و بهمشون بریزم. مثل بچه هایی که کار اشتباه کرده بودن و عذرخواهی می کردن.

- انجام میدی؟

انگشت اشاره اش رو آورد بالا و بازوم رو فشار داد. یه وری نگاهم کرد و گفت:

- عذرخواهیمو قبول کن بعد میگم.

- ولی من عذرخواهی نمیکنم.

جلوی رستوران جای پارک اختصاصی داشت و منم
همونجایی که نگهبان اشاره کرد پارک کردم. چرخیدم
سمتش و بایه تای ابروی بالا رفته منتظر موندم.

- از بس پرویی... بی جنبه! ولی باید قول بدی دفعه ی
آخرت باشه.

شونه ام رو انداختم بالا و گفتم:

- پیشنهاد کار رو قبول میکنی یا لگد به بخت میزنی؟

- میدونم که دیگه وقت سر خاروندن هم ندارم ولی
قبول میکنم. میتونه به رزومه ام هم کمک کنه؟

انقدر مشتاق از رزومه می گفت که چشماش برق می
زد. هدفی که داشت توی دستاش بود و من فقط یه
تقویت کننده و نیرو دهنده بودم تا زیدتر بهش برسه.

- به رزومه ات هم کمک میکنه.

پیاده شدم و قبل از این که در ماشین رو باز کنه به سمتش رفتم و در ماشین رو باز کردم.
تشکر کرد و گفت:

- اینطوری حس میکنم وقت سر خاروندنم ندارم.

- مطمئن باش نداری.

نفسش رو فوت کرد بیرون. انگار توی ذهنش برنامه ریزی می کرد. این فشاری که داشتم بهش میاوردم چندین برابر اول ترم بود ولی اونموقع نه تنها عصبی می شد بلکه گیج و منگ نمیتونست از پس همه اش بربیاد ولی حالا مطمئن بودم میتونه.



#جر_زن #پارت_سیصد و هفتاد و سه

قصدم کمک کردن بهش بود. من برنامه ریخته بودم تا هم خودم از این موقعیت سود لازم رو ببرم و هم تینا بتونه به یه نتیجه ی معقولی برسه.

برای همچین استعدادی برگشتن به روستا مساوی با مرگ بود و این مسئله رو حتی پدرش هم به خوبی متوجه شده بود. تنها ناراحتی ای که داشت و می شد از چشمش متوجه شد ترس از همسرش بود که ازش خواسته بودم تا بی اهمیت بهش پیش بره.

هنوز با تینا صحبت نمی کرد و من فکر می کردم فرصت زیادی نیاز داره تا بتونه باهاش صاف بشه. نه فرهنگشون این نوع ازدواج رو میپسندید و نه غیرتش می پذیرفت که اینطوری دختر شوهر بده ولی من تونسته بودم با حرفان قانعش کنم.

برادر های تینا رستوران رو روی سرشون گذاشتن. کوچیکه ظرف سناق رو توی یقه ی بزرگه خالی کرد و بزرگه هم ظرف دوغ رو روی موهای کوچیکه! تینا زیر لب بهشون بد و بیراه می گفت و زن پدرش قربون صدقه ی شیطنت های بچه هاش می رفت!

- ارث بدی دارین ها! می ترسم این جذابیتتون به بچه هام منتقل بشه.

پانه ی کفشش رو از زیر میز قشنگ وسط استخونای روی پام احساس کردم. نکوبید بلکه گذاشت اونجا و فشارش داد.

- جرات داری یه بار دیگه بگو!

خم شدم سمتش و همونطور که چنگالم رو نگه داشته بودم روی هوا گفتم:

- راجع به کدوم حرفم؟ اینکه ژن جذابی دارین یا اینکه می ترسم بچه هامونم این شکلی بشن.

انگار دیگه نمی تونست زور بیشتری بزنه و پام رو به درد بیاره چون دید هیچ عکس العملی نه بابت درد و نه بابت خرابی کفشم نشون نمیدم آرنجش رو فرو کرد توی پهلوم.

- تَف بهت انقدر سفتی که دردت نمیگیره. جرات داری
یکی از همینا که گفتی رو باز تکرار کن. انگار
فراموش کردی برای چی اینجا نشستی ها... بعدم ما
خیلی ژن خوبی داریم خیلی هم دلت بخواد.

یه وری خندیدم و همونطور غرق توی نیشخندم گفتم:

- اوف مگه اینکه توی جزیره آدمخوارا گیر کنم تو و
ژن جذاب تو دلم بخواد. چه برسه بچه ای با چنین ژن
جذاب!



#جر_زن

#پارت_سیصد و هفتاد و چهار

- کاملاً مشخص بود که چقدر بدت میاد!

با نیش و کنایه به چند ساعت قبل روش رو ازم گرفت
و با اشتها قاشق رو توی دهنش گذاشت و مشغول
خوردن شد.

آزاد و اذیت تینا به مراتب از اکثر کارای دنیا جذاب تر
بود. حرص خوردنش و اونطوری چشم دزدیدنش
جیگرم رو حال میاورد. همه چیز رو جدی می گرفت و
با حرص سعی می کرد تلافی کنه و قشنگ ترین جا
اونجایی بود که تیرش خطا می رفت و جای آزار دادن
من خود آزار میدید.

صبح روز بعد خانواده ی تینا برگشتن شهرشون و پدر
تینا حتی ازش خداحافظی هم نکرد. هنوز نتونسته بود
دخترش رو ببخشه و من به تینا قول داده بودم که چند
وقت بعد این مشکل رو هم حل کنم. نمی دونستم روی
چه حسابی این قول رو دادم ولی دیگه مجبور بودم
عملیش کنم. به نظر من نیاز به بخشش نبود و فقط باید
زمان می گذشت چون تینا هیچ کار اشتباهی انجام نداده
بود و من این مسائل رو کامل توضیح داده بودم.

روز مهمونی کامل آزاد بودم و روز تعطیلم محسوب
می شد ولی روز قبل از مهمونی از صبح تا شب
دانشگاه بودم. همونطور که خواسته بودم هم تینا با
دقت و ظرافت تک تک چیزایی که ازش طلب می کردم

رو اجرا می کرد. تینا و انجام دادن همه چیز با غر زدن همراه بود ولی این که درست تمومش می کرد باعث می شد تا آخر کار دیگه دست و پامون به هم گره نخوره و دعوامون نشه.

آخر وقت بود و قرار بود تا لحظه ی آخر توی آزمایشگاه بمونه. منم همین که کارم تموم شد رفتم سمت آزمایشگاه ولی هرچی دنبال تینا گشتم خودش نبود ولی وسیله هاش روی یکی از صندلی های گردون آزمایشگاه رها شده بود. صدای یه نفر رو از توی انبار آزمایشگاه شنیدم که باعث شد نزدیک تر برم و گوش هام رو بیشتر تیز کنم.

- خانم جهانشیر آبادی من اصلا قصد بدی ندارم. خدا شاهده که من فقط قصدم خیره.

می تونستم توی همون فاصله هم بفهمم که صدای تینا موقع جواب دادن داره می لرزه و چقدر ترس همه ی وجودش رو فرا گرفته.

- همیشه خواهش کنم برین کنار؟ من دیرم شده باید برگردم خونه.

- تینا خانم من زیر و بم زندگی شما رو میدونم هیچکس منتظرتون نیست من رو دست به سر نکنین. وایسادم جلوتون دارم از علاقه ام میگم درست نیست اینطوری غرور یه مرد رو بشکنید.



#جر_زن
#پارت_سیصدوهفتادوپنج

- آقای صمیمی من اصلا توی این موقعیت راحت نیستم لطفا برین کنار.

مشتم کنار بدنم گره خورده بود و داشتم با خودم مبارزه می کردم تا تینا رو به حال خودش رها کنم تا

خودش از پس خودش بریاد. داشتم خودم رو قانع می کردم که تینا یه دختر آزاده و ممکنه هر مردی بهش گرایش داشته باشه و موقعیت ما نباید مانع این مسئله بشه. من فقط کمک حال تینا بودم و اون لحظه عقب وایسادم هم می تونست به آینده ی تینا کمک کنه.

- یه جواب درست به من بدید. من این همه وقت صبر کردم تا بتونم نظر شما رو جلب کنم. اینطور فرار کردن شما از من چیزی رو درست نمیکنه.

- لطفا برین کنار هوای اینجا خیلی خفه اس من باید برم بیرون.

چقدر لحن تینا برای من عجیب و غریب بود و چقدر من کم طاقت شده بودم. انتظار نداشتم تینا با پاشنه ی پا بکوبه روی پای محسن صمیمی ولی انتظار هم نداشتم اونطور پر استرس باهاش صحبت کنه. ترس توی تک تک حروفی که کنار هم میچید قابل لمس بود. دیگه نتونستم تحمل کنم. خون ام به جوش اومده بود. احساس کردم اون لحظه تینا واقعا داره اذیت میشه و باید کمکش کنم...

- اتفاقی افتاده؟

در رو زدم و رفتم توی انبار. صمیمی از جا پرید و تینا رنگ از رخساره اش رفت.
انکار کار خلافی کرده باشه که دهنش مهر و موم شد و فقط زل زد توی چشم های من.

- سلام استاد خوب هستین؟ نه داشتم به خانم جهانشیر آبادی کمک میکردم این جا رو مرتب کنه.

- فکر نمی کنم مرتب کردن این جا وظیفه ی شماها باشه. بیاین بیرون آقای احدی اینکارو انجام میدن.

تینا عین میگ میگ از کنارم رد شد و خودش رو جمع کرد تا بهم نخوره و صمیمی هم مستاصل از اتاق بیرون زد و چند دقیقه بعد هم کیفش رو از طبقه ی بالا برداشت و از آزمایشگاه زد بیرون.
جدی بدون این که به تینا نگاه کنم پشتم رو کردم بهش و گفتم:

- جمع کن بیرون منتظرتم.



#جر_زن

#پارت_سیصد و هفتاد و شش

و از آزمایشگاه خارج شدم. شاید اگر اون لحظه وسط صحبتشون نمی رفتم و خودی نشون نمیدادم تینا می تونست از خودش بریاد ولی فقط حس انسان دوستانه بود که نمی خواستم توی موقعیت سختی باشه. با خودم قرار گذاشتم که حتی بعد از این دربارہ ی این موضوع باهاش صحبتی نکنم.

زیاد منتظر نمودم و وقتی تینا توی ماشین نشست بدون هیچ حرفی راه افتادم. ساعت از هشت شب هم گذشته بود و کمتر کسی اون وقت شب دانشگاه بود. نه من نگاهش می کردم و حرف می زدم و نه تینا چیزی میگفت. فقط با زنگ خوردن تلفنش گوشم رو تیز کردم تا ببینم با کی صحبت میکنه.

- نه چیزیم نیست. خوبم... نه نمی لرزه. خسته ام از
صبح کلاس بودم. اه نه زری توهم زدی. چیزی پیدا
کردی؟

نگاهم رفت روی انگشتای دستش و دیدم با انگشت
شصتش داره پوست های کنار انگشت اشاره ی باند
پیچی شده اش رو می کنه.

- قدیمیه؟ آره سرخابی هم خوبه! وای از کجا پیدا
کردی؟

انگشتام رو بردم جلو و با انگشت اشاره و شصتم بین
دوتا انگشتش فاصله دادم. یه لحظه با اخم برگشت
نگاهم کرد و من لب زدم:

- نکن!

- خب زری اونا دم دسته پیام ببرم؟ چادر؟ نه چادر
نماز دارم. چادر هم خوب میشه ها.

فهمیدم دنبال لباس برای مهمونی و چون دیگه پوست کنار ناخنش رو به بازی نگرفت بعد از چند دقیقه نگاه های گاه و بیگاهم رو که روی دستش می نشست قطع کردم.

تلفن رو قطع کرد و گفت:

- میشه من اینجا پیاده بشم برم لباس مهمونی فردا رو بگیرم؟

تینا و توضیح دادن! محال ممکن بود تینا چیزی بخواد و اینطور دقیق به من توضیح بده.

- می برمت.

- نه یعنی... چیزه نمیخواد. صبح میگیرم ازش. خسته ام بریم خونه.

مسیرم رو به سمت خونه ی کاوه تغییر دادم و بدون این مه نگاهش کنم گفتم:

- گواهینامه نداری؟

- نه...

هنوز صداش می لرزید. همینم بود که از مکالمه
سرباز می زد. حرف هاش از چند کلمه بیشتر نمی شد
و جمله رو با چند تا کلمه ی ساده بست میداد.
- فردا صبح میریم ثبت نام میکنی تا گواهینامه
بگیری...

- نه نیاز ندارم.

- میریم ثبت نام میکنیم!



#جر_زن

#پارت_سیصد و هفتاد و هفت

- آقای آریو خان اولاً که من اصلاً رانندگی دوست
ندارم. دوماً که من اصلاً دلم نمیخواد رانندگی کنم.

سوما که پس شما چیکاره ای اون آیه مایه ها که
خوندن و بله و نخیر گفتیم...

- نخیر نگفتی!

مقنعه ی مشکی اش رو کشید جلو و بعد یهو بردش
عقب. موهایش رو کامل کرد توی مقنعه و برگشت سمت
وگفتم:

- بله و نخیر و ایناش فرق نداره. میگم اون لامصب
باید یه سودی داشته باشه دیگه. یعنی رسوندن منم
میخواه ازم دریغ کنی؟

- دیگه چی امر دیگه؟

صاف نشست. دستاش رو گذاشت روی پاهاش و
روبرو رو نگاه کرد. یه تای کمی به سر و گردنش داد
و گفت:

- عرضی نیست ولی باز چیزی به ذهنم اومد بهتون
میگم حتما.

دیوونه ی احمق!

-جدی میگم تینا من نمیتونم همه جا ببرمت باید خودت رانندگی کنی.

از اون حالت لوسی که به خودش گرفته بود در اومد و به خوش وحشیگری اش متصل شد. چنگالا و دندوناشو تیز کرد و جیغ جیغ کنان گفت:

- انقدر بدم میاد وقتی میخوای بهم زور بگی یا وقتی میخوای بگی از من بالاتری. باشه آقای زورگو خان زورگویان والا مقام اولیاحضرت گولاخیان. شما خرمایه... شما تیلیاردر ولی من تا وقتی خودم نتونم یه ژیان قارقاری بخرم هیچ وقت سوار هیچ ماشینی نمیشم.

دستشو گرد توی جیبش و پاکت جیبشو کشید بیرون و گفت:

- میبینی اینو؟ خالیه! تازه اگر پر باشه هزار و یکی زخم دارم که باید تیمارش کنم. ولمون کن جون جدت رانندگی و این مزخرفات بمونه برایه روزی که استاد شدم خواستم با فیس و افاده برم دانشگاه.

توی کار خدا مونده بودم. این دختر یه طور عجیبی بود. تا جایی که میدونستم دخترا تشنه ی این نوع محبت کردن بودن ولی تینا برای یه شکلاتی که از دست من میگرفت یا دنبال جبران منافات بود و یا دنبال پس دادن هزینه. حالا هیچی به قول خودش توی جیبش نبودا ولی زور خودشو میزد که یا قبیل نکنه یا وقتی قبول میکنه از اونور طوری قضیه رو هدایت کنه که مدیون نشه.

- گوناگون، درهم برهم... اصلا میذاری من صحبت کنم؟



#جر_زن #پارت_سیصدو هفتادو هشت

دستاش رو گرفت بالا و با هر جمله ای که می گفت
دستاشم توی هوا تگون میداد:

- نیاز نیست حرف بزنی. اصلا من حرفای تورو از برم.
من با خط یازده میرم و میام نیازم نیست شوهر بازی
دراری همه چیز مثل سابقه شما هم میتونی برای من
غیبت بزنی.

- فکر کن نزنم!

زبونشو درآورد و کج نگاهم کرد. قیافش چپ شده بود
و به زور خنده ام رو نگه داشته بودم که نترکم.

- خب حالا توام انگار خواستم پورشه به نامش بزنم.
همین لگن رو باید سوارشی.

- هزار ماشالا چقدرم دست و دلبازی... اون یکی
ماشینت اخ میشه بدی من سوار بشم؟

بله باز شروع کرده بود. وقتی بحث رو شروع می کردیم انقدر باید کلکل می کردیم تا تهش خسته بشیم چون ما دوتا به تفاهم نمی رسیدیم. یا من می خواستم تینا رو ضایع کنم یا تینا من رو. یه طوری باید همدیگه رو میکوبیدیم دیگه!

- اونو که آخ کردی هنوز جان انگشتات روش مونده. حالا بیخیال پیچیده جان. میخوای از زری لباس بگیری؟

اشاره ام به روزی بود که جلوی بستنی فروشی نشست پشت ماشین و برای خودش سوپرمن بازی درآورد.

- نه می خوام برم دم خونشون بوس شب بخیر بگیرم ازش بعد برم خونه بخوابم. چجوری به تو مدرک دکتری دادن؟

فکر می کردم اون طومارا رو امضا بزنیم همه چیز حل بشه ولی دیدم نهه مثل این که این دختر زبونش دراز تر شده اما کوتاه نشده!

جلوی در خونه ی زری و کاوه نیم ساعتی معطل شدمو
خانم غیبتش گرفته بود و با دوست جونش جلوی در
وایساده بودن. اقا کاوه هم نمیدونم کجا بود که خونه
نبود و منم از دور فقط به زری شلام دادم تا پیاده نشم.
تینا با یه ساک بزرگ پر از وسیله اومد و اونا رو
روی صندلی عقب گذاشت خودشم طبق معمول پرتاب
کرد روی صندلی جلو...
- پرتاب سه امتیازی.

سرم رو تکون دادم و بعد از زیاد کردن صدای ضبط
گفتم:

- با وزن تو تبدیل میشه به پرتاب صفر امتیازی چون
به وسیله ی نقلیه ضرر میزنی.



#جر_زن #پارت_سیصدو هفتادونه

- ادم چاق باشه ولی مرد باشه.

صدای تق تق راهنما توی ماشین پیچید که گفتم:

- خب تو فقط گزینه ی اولت قبوله مرد نیستی شکر خدا!

- ادم باید مردونگی توی ذاتش باشه چه بسا مردایی که فقط جنتالیتی مردن ولی تو ذاتشون یه جو مردونگی نیست.

نه مثل این که این دختره عقلش پاره سنگ برنداشته بود بلکه خودشو می زد به حماقت. حرفای قلمبه سلمبه می زد ادم می گفت او هوع عجب مغز متفکری! رسیدیم خونه که تینا همه ی ساکی که زری بهش داده بود رو وسط خونه پخش کرد. هنوز وسیله های خودشو از بالا نیاورده بودیم پایین ولی طبق چیزی که توی قرارداد نوشته بودیم خود بخودی تینا اومده بود

پایین و هرچی از بالا نیاز داشت خودش میرفت و
میاورد. یه روز من روی مبل میخوابیدم و یه روز
تینا...

یه پیراهن بندی از روی زمین برداشت و گرفتش بالا.
رنگش بنفش بود و گل های بزرگ زرد داشت. اصلا من
اینو که دیدم ناخوداگاه زدم زیر خنده...

- قورباغه چند تا پا داره؟

جلوی دهنم رو گرفتم و تینا پیراهن رو گرفت جلوی
بدنش و همونطور با مقتعه ای که دورگردنش بود و
پالتوی شل و وارفته روی شونه هاش چرخید و وسط
خونه قر داد.

- آهای دختر چوپون آهای دختر چوپون...

حواسم به بندای بالای لباس جمع شد. حلقه ای بود و
یقه اش هم کاملاً باز. اوف همینم مونده بود اینطوری
بیاد وسط مهمونی و بدنشو به نمایش بذاره.

- دختر چوپون اینو میخوای بپوشی؟

یه دور کامل چرخید و همونطور هم برای خودش
شلنگ تخته می انداخت و می خوند.

- چه صاف و بی ریاس ساده نگاهم... چه آها آها
نجابت کلامت... تو حتی توی خوابم نمیدیدی که
چشمات وا بشه به روی ماهم...

شونه هاشو لرزوند و سرش رو به معنی تایید تگون
داد.

- همنم مونده.

لباس رو از دستش کشیدم که با جیغش مواجه شدم
ولی توجهی به مقاومتش نکردم. این سعی داشت لباس
رو از دستم بکشه بیرون ولی نمی تونست و زورش
بهم نمی رسید. نشستم کنار لباسا که دیدم بله تک به
تکشون مشکل منکراتی داره.

- لباسمو بده.

- تینا میدونی که نمیدارم اینارو بپوشی.



#جر_زن

#پارت_سیصدوهشتاد

عین بچه های کوچیک با لج پشت چشمش رو نازک
کرد و لباس رو بیشتر کشید:

- می پوشم خوبم می پوشم به تو هم هیچ ربطی نداره.

یهو زورم رو از روی لباس برداشتم و تینا که روی
دوتا پا نشسته بود و سعی داشت لباسو از دستم بکشه
بیرون با باسن محکم افتاد روی زمین.

- ببینم دیگه کی میخواد از این لباسا بپوشه.

- خیلی بدجنس و نامردی برزن خان... بده به من ببینم لباسمو.

مثل یه ژله پهن زمین شده بود که منم بهش خندیدم و یه جرقه توی سرم خورد. میدونستم مامان یه چمدون قدیمی بالای کمد دیواری اتاقش داره. نه تنها لباسهای خودش بلکه لباس های بابا هم اونجا بود و میتونستیم برای این مهمونی مسخره که هیچ چیزش شبیه ما نبود ازشون استفاده کنیم.

- تینا لج بازی نکن چون اگر اینا رو تنت کنی از این خونه بیرون نمیریم. پاشو بریم پایین ببینم چی پیدا میشه. پاشو دختر جان.

انگار قرار بود بهش یه قصر طلا بدم. یه طوری بلند شد و خودش رو جمع و جور کرد که انگار اصلا هیچ اتفاقی نیافتاده.

- اخ جون پس همینا رو میپوشم که نریم مهمونی.

- تینا پاشو ببینم. با توجه به این که خیلی سبکی و باربی هستی و قراره توی مسابقه ی زیباترین باربی سال شرکت کنی مطمئن باش یک دنیا لباس در انتظارته.

موقع بلند شدن دستام رو یکمی کشیدم و خمیازه کشیدم. این همه سرکلاس بودن کلی خستگی به همراه داشت.

- لیاقت نداری بدبخت.

سرم رو تکون دادم و پشت بهش راه افتادم سمت پایینو بعضی وقتا دیگه کوتاه می اومدم میذاشتم حس پیروزی زیر دندون تینا مزه مزه کنه تا بعد حسابی حالشو بگیرم و از این رفتاراش پشیمونش کنم.

- فکر نکنی میخوام حرفت رو گوش بدما فقط مشتاقم ببینم سیمین جون چه لباسای جذابی داره.

- خدارو شکر کن که برات جذابه وگرنه دمار از روزگارت درمیاردم.

باز با پرویی گفت:

- هرچی بپوشم به خودم ربط داره.

- خانما باید چشمشون به دهن شوهرشون باشه.

منو زد کنار و زودتر وارد خونه شد و برای روشن کردن چراغ پیش قدم شدم:

- روزی هزار و پونصد و هفتاد و سه بار تکرار کن، این ازدواج صوریه... من و تینا زن و شوهر نیستیم.

دستم رو بردم زیر بازوش و کشیدمش سمت خودم. سینه به سینه ام چسبید و نگاهش توی چشمام سنجاق شد.



#جر_زن #پارت_سیصد و هشتاد و یک

- حتی اگر ثانیه ای یک میلیون بار تکرار کنم باز هم من و تینا زن و شوهریم و چند روز پیش عقدمون خونده شده. چه ثبت بشه و چه نشه شرعا قانونا، عرفا زن و شوهریم. توی همین فاصله و توی همین اتاق میتونیم تمام مسائل زناشویی رو با هم بالا و پایین کنیم چه برسه به دستور دادن و درخواستای کوچیکی مثل نوع لباس پوشیدن.

دلم می خواست می تونستم ازش فاصله بگیرم ولی ناخواسته چشمام توی آسمون چشماش پر کشیده بود و داشت پرواز می کرد. عین یه آسمون بی کران که انتهایی نداره هرچی بهش خیره می شدم نمی تونستم تهشو پیدا کنم. همه اش آبی بود و آبی...
بدنم بی حس شده بود و سینه به سینه ی آریو چسبیده بودم. زبون همیشه در حال تقلا و حرکت داشت جون

می کند که یه کلوم روش بیاد و بتونه یه جواب محکم
بهش بده.

صورتش رو نزدیک کرد و گفت:

- خانم بیگی متوجه شدید؟

اوف خانم بیگی! چقدر این فامیلی از چسبیدن به
خانمی که من مخاطبش بودم برام دور بود و چقدر
عجیب بود که من رو اینطوری صدا کنه.
یکمی زمان برد تا تونستم خودم رو پیدا کنم و از اون
بوی خوش بدنش و اون چشمای عمیقش فاصله
بگیرم. دستم رو گذاشتم تخت سینه اش و هلش دادم.

- دل خوش سیری چند؟ ولمون کن بابا حال داری.
همون گوناگونی بهتر بود تا بیگی.

لباسش رو تصنعی تکوند و گفت:

- بیگی!

- تینا گوگونانی جهان شیر آبادی.

بالجباری و بدون اینکه بهم نگاه کنه به سمت اتاق
خواب رفت و گفت:

- خاتم بیگی از این سمت.

دندونام رو به همدیگه فشار دادم و پای کوبان پشت
سرش راه افتادم.

- کسی طبقه ی پایین نیست ولی آجنه ی ساکن توی
زیر زمین هم گناه دارن.

پاهام شل شد و از حرکت وایساد. آخه پدر صلواتی این
چه حرفیه میزنی. جن و انس و این کوفت وزهرمارا
چییه که میگی.

یهو بی اراده جیغ کشیدم و تنم لرزید. استخونام به لرز
افتاده بود.





#جر_زن

#پارت_سیصد و هشتاد و دو

- سرسام گرفتم دختر چقدر جیغ میزنی!

- مطمئنی جن داره؟

بیخیال به راهش ادامه داد و من جلوی در اتاق
وایسادم. آریو رفت سراغ کمد دیواری و دربالاش رو
باز کرد و گفت:

- مگه اطمینان میخواد؟ خونه قدیمیه دیگه.

دوباره جیغ کشیدم که گفت:

- چیکار به تو دارن جیغ میکشی؟ مگه جاتو تنگ
کردن؟ اتفاقا از دخترای جیغ جیغو هم خوششون میاد.

- وای آریو ساکت شو صداتو نشنوم.

با بدجنسی در کمد دیواری رو کوبید و گفت:

- صدای منو نشنوی صداشون بهتر به گوشت می
رسه.

با تصور حرفش دستام رو گذاشتم جلوی چشمم و باز
هم جیغ کشیدم.

- خدا از روی زمین محوت کنه نامرد. سخته کنم
خوبه؟

چشمام رو باز کردم و گفتم:

- خوبه به جرم قتل زنت بگیرنت بندا زنت زندان؟ یه
وصیت نامه مینویسم توشم قید میکنم بهم آزار
میرسوندی و میگم اگر مردم مقصر این آقاعه.

یه چمدون خیلی قدیمی رو گذاشت روی دوشش و آورد
پایین. چرم قهوه ای بود و دو تا قفل طلایی رنگ درش

رو بسته بود. یه دسته هم از بالاش داشت که اونم چرم قهوه ای بود.

- تو پنجاه تا جون داری دختر. بیا اینجا ببینم این سائزت میشه؟ هزار ماشاالله به دلیل باربی بودن تمامی لباس های پشت ویتترین مغازه ها به تنت گشاده.

دو زانو نشست زمین و منم قبل از این که بشینم کنارش با پا کوبیدم به زانوش که از دردی که پیچید توی پام خم شدم.

- جای عقل توی کله اش پوشال پر شده.

- بهتر از کله ی توعه که همون پوشال هم توش نیست.

یه نایلون گرفت سمتم و گفت:

- من با همین سر بی مغز الان دکتر مملکتتم دختر جون. بگیر اینو بپوش ببینیم سائزته یا نه.

نایلون کدري بود که توش دیده نمی شد. همونطور که
نشسته بودم بازش کردم و لباس رو آروم از توش
دراوردم. راستیتش انقدر بوی ادکلن شیرینی که روش
بود توی بینیم پیچید که احساس مردم شب قبل پوشیده
شده بود و یه لیتر ادکلن روش خالی شده بود. نکنه
کار جن ها باشه!



#جر_زن
#پارت_سیصد و هشتاد و سه

چشمام رو بستم و یه نفس عمیق کشیدم. این پسر
دیوونه فقط می خواست من رو اذیت کنه.
لباس رو بازش کردم. یه پیراهن کله غازی براق بود که
آستیناش پفی بود و روی سرشونه اش یه پاپیون
بزرگ داشت. انقدر بزرگ که از سر منم بزرگ تر بود.
بلندی پیراهن باید تا زیر زانو می رسید و همین که
گرفتمش بالا دیدم یه پاپیون دیگه هم ازش افتاد.

برش داشتم و دیدم بهش یه گلسر چسبیده. یه پایون
بزرگ روی شونه و یه پایون هم روی سر! چقدر
جذاب و تو دل برو!! اینو میپوشیدم توجه خیابون
عاشقم میشدن که. بخصوص با اون پایوناش که شبیه
برنامه کودک بود.

خب البته قرارم بود همینطوری باشه. قرار نبود
لباسای خوشگل مشگل بپوشیم باید شبیه به دهه ی
پنجاه و شصت می شدیم که الحق خیلی هم لباس خوبی
بود برای این مهمونی.
تا خواستم از جام بلند بشم که آریو یه نایلون دیگه
گرفت سمتم و گفت:

- اینم هست.

خودش لباس رو درآورد که دیدم یه بلوز گشاد با گل
های قرمز و برگ های بزرگ سبزه. زمینه ی لباس
سفید بود و یه دامن مشکی هم داشت. از دامن تنگش
مشخص بود که تنم نمیشه برای همین سرم رو به
معنی نه تکنون دادم و رفتم اون یکی اتاق تا لباسم رو
بپوشم. انقدر لباس نو بود که انگار اصلا پوشیده نشده

بود و انقدر تمیز و مرتب نگه داری شده بود که حظ می کردی.

اون اتاق آینه نداشت ولی با این که خودم رو نمیدیدم ولی شلوارم دراوردم تا وقتی خواستم خودمچ توی آینه ببینم قشنگ مشخص باشه. خداروشکر در وضعیت بی مو به سر می بردم و از گوریل پشمالو خبری نبود. دامنم تا زیر زانو بود و همین که زیب پشتش بسته شد یه نفس عمیق کشیدم.

- پیام زیپشو ببندم؟

با هزار زور بسته بودم که از هیز بازیای آریو به دور باشه.

- نه بستم.

طبق معمول آهنگ مورد علاقه ام رو زمزمه کردم و با قر رفتم سمت اون یکی اتاق. چین های پایین دامن یه طوری دلبری می کرد که دوست داشتم قر بدم و هی تکونشون بدم.



#جر_زن

#پارت_سیصد و هشتاد و چهار

همین که وارد اتاق شدم دیدم چشمای آریو مستقیم
روی مچ پاهامه که خم شدم اولین چیزی که جلوی
دستم اومد رو برداشتم و گرفتم بالای سرم و گفتم:

- دکتر باشی ولی هیز باشی به درد لای جرز دیوارم
نمیخوری. درویش کن چشمتو ببینم.

- حلالمه نگاه نکنم؟

از جا بلند شد و مقابلم وایساد. یه سری تکون داد و
گفت:

- بدک نیست.

دسته ی جارو برقی رو آروم زدم به بازوش که سرش
رو گرفت و از دستم کشید بیرون.
چشمامو لوچ کردم و با ادا و اطوار گفتم:

- بدک نیست! چشمتو درویش کن اصلا به تو چه
خوبه یا بده.

- خودت اومدی نشونم بدی.

- من غلط کردم خوبه؟

چشماشو تنگ کرد و دسته ی جارو رو گذاشت کنارش
و لباسو جمع کرد:

- گوه هم بخوری خوب میشه.

با حرص دوییدم سمتش که با لبخند ژکوند نگاهم کرد و
قبل از اینکه با جاخالی دادنش بخورم به دیوار بازوم
رو نگه داشت.

- حالا فکر میکنم ترجیح بدی بخوری!

با تعجب نگاهش کردم و گفتم:

- چیو؟

چشماتش شیطون شد. فاصله مون خیلی کم بود. زیادی
توی اون لباس دلبر شده بودم. آنجلینا جولی ای بودم
واسه خودم البته با هیکل رابعه اسکویی!

- خوردنیا رو باید خورد. هر آن چه از نظر تو
خوردنیه.

شوکه بهش نگاه کردم که گفت:

- فقط خواهشا درست بخور.

- خیلی بی حیایی آریو.

شونه اش رو انداخت بالا و دست منو که به زور داشتم
از دستش می کشیدم بیرون ول کرد.

- ا الله و اکبر مگه چی گفتم؟ این که ذهنت منحرفه
تقصیر منه؟ گفتم اون چیز قهوه ای که گفته بودمو
بخوری تو مغز پوکت به نا کجا آباد رفت!

دستم رو مشت کردم و یه ضربه زدم به سینه اش و
داشتم فحش ها رو ردیف پشت هم میچیدم که دستم رو
توی هوا نگه داشت.

- آروم آروم وحشی نشو. نمیخواه بخوری حالا. برو
لباستو عوض کن.



#جر_زن
#پارت_سیصد و هشتاد و پنج

باید تینا توی اون لباس ها و اون فوکول روی سرش
خنده دار و مسخره می شد ولی من به این می خندیدم
که انقدر با نمک شده بود.

لپ هاش رو سرخ کرده بود و موهاشو بالای سرش
پف داده بود. منم یه شلوار پیلی دار از یادگرای بابام
پیدا کردم که آبی آسمانی بود و یه پیراهن گشاد براق
هم باهاش ست کردم. خدارو شکر که این مهمونی
دوستانه بود و افرادی که توش بودن همه آشنا بودن.
تمام پرستیژ و شخصیتم رو زیر سوال برده بودم.

- کاملاً پتانسیل اینو داشتی که دهه ی پنجاه به دنیا
بیای.

روسریش رو کشید جلوتر و همونطوری که النگوهای
توی دستش روتکون می داد و جیرینگ جیرینگ صدا
می کرد یه تاب ب هم به سر و گردنش داد و گفت:

- منم داشتم فکر می کردم چقدر پتانسیل خز بودن
داری. فقط دلم می خواست ببینم شاگرداات اگر این
شکلی ببیننت چیکار می کنن.

- به خصوص دوستت...

نمیدونم درست دیدم یا نه ولی حس کردم اخماش رفت
توی همدیگه. انگار با یادآوری علاقه ی دوستش به
خودم یه حس بدی توی دلش می انداختم. هنوز هم بعد
از این همه مدت آزار دادن تینا از هر لحاظی روحم رو
جلا می داد.

- آره اتفاقا خوبه می فهمه ندیده نشناخته عاشق نشه
ذات واقعیت رو میبینه.

- ذات واقعی من خزه؟

انگشتش رو گذاشت کنار لبش و متفکرانه چشماش رو
باریک کرد.

- خز، تو مخ، عصبی... دیوونه!

همینطور تند تند صفت های خوب چ زیبا بهم نصب
می داد که گفتم:

- خانم شما هنوز پیش من نمره گرو داری ها...

ماشین رو خاموش کردم و تینا هم کمر بندش رو باز کرد.

- ا راست میگیا کم هم رُس من رو نکشیدی جناب بیگی. سرویسم کردی سر یه پایان نامه. حالا چگوری پاچه خواری کنم؟ همون بز نیم توی سر هم قشنگ تره!

از ماشین پیاده شد. این روزها بیشتر از این که با رفتارش غضب آلود بشم می خندیدم. لبخند روی لبم موندگار شده بود. چیزی که سال ها بود تجربه اش نکرده بودم. تمام سال ها تنها یه دختر به طور قطع توی زندگیم بود و کنار بقیه هم شاد نبودم ولی این دختر اومده بود که کمکم کنه. چه بهتر که توی این روزها بیشتر هم می خندیدم و زندگیم توی کیسه بوکس و کلا سای درسم خلاصه نمی شد.





#جر_زن

#پارت_سیصد و هشتاد و شش

وقتی رسیدیم بالا هیچ کس رو نمی شد بشناسیم. با همه احوال پرسى کردیم و انقدر به همدیگه و تیپ و قیافه هامون خندیده بودیم که دل درد گرفتیم.

- آریو خانمت چه شانسی آورده، اگر بیست سال پیش هم باهات آشنا می شد خوب چیزی بودی...

تینا سریع اومد وسط بحثمون و با اعتماد به نفس گفت:

- اتفاقا بعد از این که این لباسا رو پوشید داشتم بهش می گفتم باید توی تصمیم تجدید نظر کنم. خیلی پتانسیل داغون بودنو داره.

تمین ریز و با عشوه خندید. چی شده بود که من دیگه برای این خنده ها دلم نمی لرزید و چی شده بود که

تمین انقدر برام سطحی و پیش پا افتاده به نظر می
رسید؟

- اگر این شکلی هم بره توی خیابون همه عاشقش می
شن.

تمین از هر فرصتی استفاده می کرد تا بحث رو باهام
باز کنه ولی تینا در تمام موقعیت ها می پرید وسط
بحث. اصلا دیگه کار من رو راحت کرده بود و باید
بابت این خوش موقع حرف زدناش کله اش رو ماچ
می کردم.

توی فنجون های کوچیک قدیمی برامون نوشیدنی
آوردن و برای راحت تر بودن خاتم ها هم کوکتل کنار
ظرف ها چیده بودن. تینا دست برد تا یکی از اونا
برداره که با تعجب گفتم:

- الکل داره ها...

ابروهایی که با مداد پهن تر و سیاه تر از حالت
اصلیشون شده بود رو بالا انداخت چ یکی از لیوان

هایی که محتوی سبز رنگ داشت و با نعنا هم دیزاین شده بود رو برداشت.

- خب داشته باشه.

کنار گوشش همونطور مبهوت لب زدم:

- می خوای الكل بخوری؟

- دوست دارم امتحانش کنم.

هنوز حتی یک ذره هم نخورده بودم و هم برام عجیب بود که بار اولشه و هم نمی خواستم اولین تجربه اش بد باشه. ناخواسته اضطراب گرفتم ولی فقط سرم رو براش تکون دادم.

تینا اولی رو خورد و من هم همراهیش کردم. چهارمین نوشیدنی رو که خوردیم تینا دستم رو کشید وسط پیست رقص و با هم مشغول شدیم.





#جر_زن

#پارت_سیصد و هشتاد و هفت

ساده ترین و راحت ترین مهمونی ای بود که به عمرم دیده بودم. نه از معذب بودن های بقیه ی مهمونیا خبری بود و نه از سور و سات آنچنانی. همه برای رقصیدن های خنده دار تمرین کرده بودن و هرکس هم توی حال خودش بود.

تینا هم انگار خوشش اومده بود که هر چند دقیقه یکمی نوشیدنی می خورد و وسط پیست رقص می رقصید.

دستم رو گرفت کشید و پاهاش رو بلند کرد در گوشم گفت:

- خیلی باحاله...

دستم رو گرفتم به کمرش تا از گيجی روی زمین نیافته که زد زیر خنده. قهقهه زد و من هم باهاش همراه شدم. بیشتر از ظرفیت خورده بودیم. هم من هم تینا

توی حال خودمون نبودیم. تینا که یه آدم دیگه شده بود
و من هم سعی می کردم کنترلش کنم.

- دیگه نخور...

- نه حال میده. بذار امشب کیف کنم.

توی بغلم گرفته بودمش که یه دستی منو کشید سمت
خودش و مجبور شدم کمر تینا رو ول کنم. تینا
همونطور با یکی از دخترها مشغول شد و جدی جدی به
طرز خنده داری رقصید.

از بوی تنش می تونستم بشناسمش. خواسته یا
ناخواسته از حفظ بودم ولی دیگه تشنه ی این بو
نبودم. نه با بوی تنش مست می شدم و نه با نگاه
اغواگرش خام... سرم رو که چرخوندم دیدم تمین سینه
به سینه ام چسبیده و دستم رو میذاره روی گودی
کمرش.

دستاش روی پهلوی هام نشست و من ناگهانی عکس
العمل نشون دادم و دستم رو گذاشتم روی دستش.

- نکن دختر...

تک تک کلماتش که توی اون شلوغی و صدای موزیک
توی گوشم میپیچید پر از ادا و ناز بود.

- دوری نکن ازم آریو... خودنو داری میگیری؟ مگه
نگفتی تا قیام قیامت منو دوست داری؟

دستاش رو از پهلوم جدا کردم و توی اوج مستی با این
که اصلا تو حال و هوای خودم نبودم توی چشماش زل
زدم و گفتم:

- میگن مستی و راستی. الان توی همین مستی بهت
میگم که دیگه حتی دلم نمی خواد ببینمت. از گذشته ام
پشیمون نیستم ولی تو لایق اون آدمی که عاشقت بود
نبودی. حالا هم بهت تذکر می دم و خوب این رو توی
سرت فرو کن. زنم چیزی از گذشته ی ما بفهمه همه
چیز رو از چشم تو میبینم.





#جر_زن

#پارت_سیصد و هشتاد و هشت

انگشتش به صورتم چسبید و از کنار شقیقه تا پایین
گونه ام کشید. سرم رو عقب کشیدم و جدی نگاهش
کردم.

- تو یه ایراد بزرگ داری. انقدر ساده ای که میشه با
یک اشاره تورو خام کرد. حتی زنت هم این رو فهمیده
که وقتی کنارش نیستی بین دستای یکی دیگه نفس
نفس میزنه.

با چشم و ابرو به سمت چپم اشاره زد که نگاهم به تینا
افتاد. دامنش رو گرفته بود بالا و با کیارش مشغول
رقصیدن بود. انقدر دامنش بالا بود اگر یک ذره دقت
می کردی لباس زیرش هم پیدا می شد.
خونم به جوش اومد و مغزم داشت از شدت درد منفجر
می شد. چشمام کاسه ی خون شده بود و طوری تمین

روپس زدم که احساس کردم به سمت دیگه ای پرت شد.

جلو رفتم و دست تینا رو کشیدم. کنار گوشش خم شدم و داد زدم:

- دامن لامصبت رو ول کن...

- آریو اینجایی؟

زد زیر خنده و من عصبانی هنوز دستش رو محکم گرفته بودم.

- نرقص یه دقیقه!

باز هم خندید و گفت:

- آهنگ گذاشتن برقصیم دیگه.

- جلوی مرد غریبه! اینطوری دامنت رو گرفتی بالا؟

سرخوشانه قهقهه زد و بایه قری که به کمرش داد
دستم از دور بازوش شل شد و همراهش به سمت میز
کشیده شدم. یه لیوان دیگه برداشت و قبل از این که
بخوام اجازه ی خوردن رو ازش بگیرم لاجرم سر
کشید.

- پس برای تو برقصم؟

کنار گوشش خم شدم تا بهتر صدام رو بشنوه. دستم رو
گذاشتم روی کمرش و بیشتر به خودم چسبوندمش.
بدنم رو داغ می کرد. این نزدیکی یه حسی توی وجودم
شعله ور کرده بودم که در پی شناختنش داشتم دست و
پا می زدم.

بدنش من رو به سمت خودش می کشید و این کشش
انقدر زیاد بود که نمی تونستم مانع انگشتای دستم بشم
و اجازه ندم لمسش کنه.

- برای من می رقصی؟

مستانه خندید و من با خنده اش همراه شدم. کشیدمش
سمت اتاق و گفتم:

- وایمیستم تا حاضر بشی.



#جر_زن

#پارت_سیصد و هشتاد و نه

تینای همیشه مخالف... تینای همیشه حاضر جواب
اطاعت کرد و در کسری از ثانیه لباس هاش رو پوشید.
بدون این که از کسی خدا حافظی کنیم از جمع خارج
شدیم و به سمت ماشین رفتیم. تمام سعی ام رو می
کردم که حواسم سر جاش باشه و بتونم رانندگی کنم
ولی فقط خدا همراهمون بود که تونستیم سالم برسیم
خونه.

نمی تونستم درست تمرکز کنم برای همین ماشین رو
بیرون پارک کردم و رفتیم بالا. موزیک رو پلی کردم و
تینا که بیحال روی مبل افتاده بود رو بلند کردم.

- می خواستی برام برقصی...

- رقص دوست داری؟

سرتاپاشو زیر نظر گرفتم و گفتم:

- تو برقصی دوست دارم.

دستش رو کشیدم و او مد وسط سالن. موهایش رو باز کرد و با همون لباسای قدیمی خنده دار و ایساده وسط خونه. دستاش رو گرفت بالا و کمرش رو به این سمت و اون سمت حرکت داد.

روی دسته ی مبل نشسته بودم و دکمه های بالای یقه ام رو باز کردم تا از شدت گرما خفه نشم. نه لوند می رقصید و نه عشوهای زنانه داشت. نه شبیه به تمین ناز می کرد و نه برای جلب توجه حرکات موزون انگام میداد. فقط تمام انرژی اش رو تخلیه می کرد و انگار براش مهم نبود که این رقصیدنش جذابیت داشته باشه.

او مد جلو و دستش رو روی شونه ام گذاشت:

- بد اخلاق ترین استاد دنیا... رقص دوست داره...

سکسکه کرد و من همراهش زدم زیر خنده. نمی شد
بگم رقص دوست دارم ولی از حرکات تینا خوشم می
اومد.

از جان بلند شدم و تینا هم دو سه قدم عقب رفت.

- دلبری بلد نیستی ولی داری دل می بری.

قهقهه زد و بلند گفت:

- من؟

سرم رو تکون دادم و از لای چشمایی که به زور باز
بود نگاهش کردم.

- وقتی من شوهرتم... وقتی با منی، نباید با کسی
برقصی.

- نرقصیدم.

یه دور کامل دور خودش چرخید که من بهش نزدیک
شدم. از حرکت وایساد و به هم خیره شدیم.



#جر_زن
#پارت_سیصدونود

- استادای بد اخلاق وقتی غیرتی و حساس میشن جذاب
میشن.

- همه ی استادای فقط من؟

شونهداش رو داد بالا که گفتم:

- شاگردای دست و پا چلفتی وقتی اینطوری دلبری می
کنن جذاب میشن.

نخندید و خیره شد توی چشمام. منم نخندیدم و نگاهش کردم. از چشمهای خاکستری اش تا ابروهایی که به واسطه ی آرایش پر پشت شده بودن ولی می تونستم چهره ی واقعی بدون آرایشش رو تصور کنم. بی اراده جلو رفتم و ناخواسته دست پشت سرش گذاشتم. در جستجوی طعمی بودم که روز عقد چشیده بودم و انگار تشنه بودم و برای برطرف کردن عطشم حاضر بودم اون لحظه چشم روی همه چیز ببندم. نمی فهمیدم چی درسته و چی غلط فقط می خواستم نرمی لباس رو احساس کنم. خندید و دست گذاشت روی گونه ام:

- چقدر بامزه شدی. غیرتی ات ورژن جذاب تری ازته.

چونه اش رو بین انگشتم گرفتم و رو به بالا گرفتم که دستش از روی صورتم جدا شد:

- غیرتی دوست داری؟

دستش رو گذاشت روی سینه ام چشمای خمارش رو
تنگ کرد:

- غیرتی تنگ نظر نه...

- غیرتی روشن فکر؟

خندید و سرش رو تگون داد. کنار لبش چین می خورد
و چشماش هم می خندید. تعادلش از دستش خارج بود
و به عقب هم می شد. دستم رو گذاشتم پشت کتفش و
کشیدمش سمت خودم. فاصله مون کم و کمتر می شد و
عطش هواستن توی وجود من شعله ور تر. کنرش
خیس بود و حرارت بدنش دستم رو می سوزوند.
بی اراده دستم رو از پشت زیر لباسش فرستادم و تیغه
ی کمر د عرق کرده اش رو لمس کردم. چشمای خمارش
به لب هام خیره شده بود و نه تکونی می خورد و نه
حرفی می زد.

- ببوسمت؟

شاید اگر سکوت نمی کرد به خودم اجازه نمی دادم تا
اون قدر بهش نزدیک بشم و در کمتر از چند ثانیه
فاصله ی بین لب هامون صفر بشه و شاید اگر اون
طور نگاهم نمی کرد کمرش بین انگشتام فشرده نمی
شد.

جلو کشیدمش و به کمرش چنگ زدم. لب هاش رو
توی لبم کشیدم و همونطور که با تمام وجود می
بوسیدمش به سمت اتاق هدایتش کردم.



#جر_زن

#پارت_سیصدونودویک

طعمی شبیه یه کیک پرتقالی. نه از اون ها که شیرینی
اش دل رو بزنه! از اونا که دلت می خواد چشمت رو
ببندی و مزه اش رو قشنگ تر بجشی. همون مزه ای
که می خوای تا قیام قیامت زیر دندونات بمونه و هیچ
چیزی جاشو نگیره.

عقب کشیدم و انگشت شصتم رو گذاشتم روی لبش
و محکم کشیدم تا رژ لبش پاک بشه. خمار همونطور که
منتظر دوباره چشیدن شیرینی لب هاش بودم نگاه به
چشمای براقش کردم و گفتم:

- کیک پرتقالی من...

مستانه خندید و چشم بست. وزنش روی دستم افتاده
بود و من سعی در نگه داشتنش داشتم.

- کیک پرتقالی خوبه یا بد؟

- دوست دارم، خوشمزه اس.

و باز کشیدمش سمت خودم. همونطور که لب هاش رو
بین دندونم گرفتم خم شدم و دستام رو زیر باسنش به
همدیگه گره زدم. بلندش کردم و اون سریع پاهاشو
دور کمرم حلقه کرد. خودش رو بهم نزدیک کرد و من
دستاش رو با یه دستم گرفتم و گذاشتم پشت گردنم.
هنوز دستش بسته بود و من توی اون بی هوشی میون
هوشیاری به فکر دستش هم بودم.

یه دستمال کاغذی از روی میز برداشتم و وقتی با نفس
نفس از همدیگه فاصله گرفتیم تکیه دادمش به دیوار
کنار اتاق و با دستمال کشیدم به ابروها و لب هاش که
قرمز کرده بود.

دوست داشتم صورت بدون آرایشش رو ببینم. صورت
سفید و نرمش رو زیر انگشتم نوازش کردم. دوست
داشتم ثانیه به ثانیه از این آغوش لذت ببرم و بوی
تنش رو توی ریه هام حبس کنم.

انقدر برای شروع این رابطه هیجان داشتم که سینه ام
سنگین شده بود و انقدر اشتیاق داشتم که قلبم تند می
زد.

بینیم رو کردم لای موهاش و بدون این که جلوم رو
نگاه کنم بردمش توی اتاق. چراغ خاموش بود و من
تمام مجرای تنفسی ام پر شده بود از بوی پرتقالی که
دلم نمی خواست از بینیم بره بیرون.

دستم که به تن داغ و ملتهب اش خورد بیشتر هیجان
زده شدم و آرام گذاشتمش روی تخت که اون هم
پاهاشو از دور کمرم شل کرد و من همونطور لب هام
رو به لب هاش دوختم تا بتونم بیشتر مزه اش رو توی
دهنم نگه دارم.

بی اغراق داشتم بهترین احساس رو توی رابطه تجربه
می کردم و انقدر هیجان داشتم که به سختی نفس می
کشیدم.



#جر_زن
#پارت_سیصدونودودو

دستم رو گذاشتم زیر کمرش و یکم کشیپمش بالا. از
لب هاش فاصله گرفتم و لبم رو گذاشتم روی استخون
چونه اش و ریز و آروم تا زیر گلوش رو بوسیدم.
سرش رو گرفته بود بالا و نفسش رو حبس کرده بود.

- خوبی؟

- او هوم.

از گلویش رفتم پایین تر و از یقه ی باز لباسش به بالای سینه اش رسیدم. لب هام رو آروم جای جای بدنش میذاشتم و آروم لباسش رو هم دادم بالا. خودش همراهی کرد و دستاش رو گرفت تا بلوزش رو دربیارم.

توی تاریک و روشن اتاق میدیدم که یکی از همون لباس زیرهایی که خودم براش خریده بودم تنش بود. یه سوتین مشکی توری که همون روز بهش داده بودم تا بپوشه. چقدر توی تنش جذاب تر و قشنگ تر بود و چقدر سفیدی پوستش دلم رو بالا و پایین می کرد. دستم رو توی دستش قلاب کردم و انگشتاش بین انگشتام رو پر کرد. حرف نمی زد و من همونطور هر لحظه بیشتر پیش می رفتم.

از بوسه های متعدد روی بدنش تا رسیدن به بقیه ی نقاط و کشف بدنش... حس غیرقابل توصیفی توی وجودم بود و تینا هم بدتر از من توی حال خودش نبود.

این که اعتراض نمی کرد بهم جرات می داد تا مرزهایی که تعیین می کردم فراتر بره و دست خودم هم نبود که انقدر پیش روی کردم.

مرز بدن هامون دو لایه پوست بود که توی همدیگه
ادغام شده بودن و من غرق توی بوی پرتقالی بودم که
مستم می کرد و حالم رو هر لحظه بیشتر دگرگون می
کرد.

چشم باز کردم که نگاهم روی نیم تنه ی لختش نشست.
پتو کامل از روش برداشته شده بود و کامل توی بغل
من مچاله بود. آریو دمر روی تخت خوابیده بود و
دست هاشم گذاشته بود زیر بالشت.



#جر_زن
#پارت_سیصدونودوسه

با دیدنش توی اون موقعیت انگار یه فیلم کامل از
اتفاقات شب قبل جلوی چشم نقش بست. تپش قلبم تند
و تند تر شد و سر دردم لحظه به لحظه بیشتر. قلبم
دیگه وسط گلوم می کوبید و نگاهم از بالا تنه ی
ورزیده ی آریو گذر نمی کرد. خیره شده بودم به خط
های عضله ای پشت کمرش و نفسم به سختی بالا و
پایین می شد.

« بدبخت شدم، بیچاره شدم! حالا باید چیکار کنم؟ »

یه لحظه مثل بید لرزیدم. دستام که هیچ، تمام بدنم
داشت می لرزید. حتی یه چیزی ته گلوم هم داشن می
لرزید و نمی تونستم کنترلش کنم.

« وای خدا چیکار کردم؟ »

پتو رو بیشتر کشیدم توی بغلم و لذت اون بوسه هایی
که روی تمام بدنم فرود اومد تک به تک توی ذهنم
مجسم شد. اون نوازش ها و دست کشیدن لای مو هام.
قلبم به قدری تند می زد که حس می کردم داره از سینه
ام میپره بیرون و دیگه نمی تونه اون تو دووم بیاره.

با ترس از جام بلند شدم و روی تخت رو نگاه کردم. با دیدن چند لکه خون انگار دنیا روی سرم خراب شد. نمی توانستم بین بدبختی و لذتی مه تجربه کرده بودم به یکیش دل ببندم. تا یادم می اومد که چقدر شب قبل برام لذتبخش بود قلبم تند تند می زد و وقتی اشتباه بودن کارم رو یادم می اومد می خواستم بمیرم.

« دختر آروم باش. آروم... شاید پریود شدی.»

پاهام رو به هم چسبوندم. زیر دلم تیر می کشید و بدنم هم یخ کرده بود. اصلا امکان نداشت اشتباه کنم، همه ی اتفاقا واضح جلوی چشمم بود. صدایش توی سرم بود. اون تنها کس و اولین کسی بود که بهم می گفت کیک پرتقالی... چقدر این صفت دلنشین بود.

« خاک تو گور گور به گورت تینا! ذلیل بمیری بدبخت. خاک بر سرت بیچاره شدی. این همه سال اکبند نگه داشتی خودت رو اونوقت جلوی این برزن دیوونه وا دادی؟ خاک بر سرت کنم چقدر فانتزی داشتب لراب این لحظه های زندگین! چجوری توانستی؟ چجوری جلوش مقاومت نکردی؟»

خودم رو سرزنش می کردم و بعد خودم می تونستم
جواب تمام سرزنش هام رو بدن و خودم رو قانع کنم
که هیچ چیز قابل کنترل نبود.



#جر_زن
#پارت_سیصدونودوچهار

سریع لباس هام رو پوشیدم و بالشتی که زیر سرم بود
رو برداشتم. مرتیکه خرس قطبی انقدر خوابش سنگین
بود که بمب هم می ترکید تکون نمی خورد.
انگار توی خواب زمستونی فرو رفته بود. با بالشت
بالای سرش و ایسادم و یهو جیغ جیغ کنان همونطور
که می کوبیدم توی سرش و سعی می کردم به بدترین
شکل بیدارش کنم گفتم:

- خیلی بیشعوری استاد عوضی چشم چرون. خیلی نامردی شوهر قلابی... پاشو گندت رو جمع کن... الان اگر من حامله بشم می خوای چیکار کنی؟ من می خوام شوهر کنم زندگی کنم بچه دار بشم. میرم به جرم تجاوز ازت شکایت می کنم.

بعد از کلی ضربه دستش رو سپر کرد تا ضربه ها به سرش نخوره که من باز جیغ زدم:

- بیشعور خر... پاشو گندت رو جمع کن. آخه این انصافه یه دختر بهت اعتماد کرده از اعتمادش سو استفاده کنی؟ آخه این درسته؟ الهی تو زندگی بعدیت خرچسونه به دنیا بیای فقط بوی چس بدی. الهی کنارت یه راسو زندگی کنه و همه حا دنبالت بیاد تا خفه بشی. الهی از همون جا که نباید دارت بزنی! از مردونگی بیوفتی الهی....

پا شد نشست و با کشیدن بالشت منم افتادم روی پاهاش و سینه به سینه اش شدم. بالشت رو از دستم گرفت و پرت کرد اونور. همین که نگاهم به نگاهش

گیر کرد یادم رفت داشتم چی می گفتم. دهنم خشک شد...

- چته آروم باش... وحشی!

- هین مرتیکه منحرف بی اخلاق بی شعور خر...
پاشو لباس تنت کن خجالت نمیکشی اینطوری نشستی
جلوی من؟

چشماش رو با دستش مالید و یه خمیازه ی محکم کشید.

- نه.

دندونام رو فشار دادم روی همدیگه. می تونستم
بکشمش. در لحظه باید می مرد و هیچی جز این آروم
نمی کرد.

- آریو میکشمت. آریو بیچاره ات می کنم.

خواستم بگم میرم ازت شکایت می کنم که خیره توی
آسمون آبی چشماش یاد احساسات بی انتهای شب قبل
افتادم. احساس متفاوتی که نمی تونستم روش اسم
بذارم. فقط یه چیزی ته دلم بود. یه کاش... یه اگر...
کاش با عشق این لذت رو تجربه می کردم و اگر این
لذت با عشق بود چقدر قشنگ تر می شد.



#جر_زن
#پارت_سیصدونودوپنج

نمی دونم چرا انقدر حال عجیبی داشتم. از اینکه
دستاش بدنم رو لمس کرده بود ناراحت بودم ولی یه
احساس عجیبی هم داشتم. یه حس خوب...

- چته دختر چته؟

آروم گفتم:

- آریو...

- جانم؟

چی شد؟ نمیدونم... چی بود که توی شکمم یهو افتاد
پایین و از درد به خودم پیچیدم. جانم؟ اینطوری باید
صدا کردم رو جواب میداد؟ اینطوری باید دهنم رو با
یه چسب بزرگ می بست؟
نباید یه چیزی می گفت تا اونجام بسوزه؟ چرا می گفت
جانم؟

دستش اومد بالا. خواستم سرم رو بکشم عقب ولی
وقتی موهام رو فرستاد پشت گوشم توی دلم خالی شد.

- شاید کار اشتباهی کردم ولی ازت عذرخواهی نمیکنم.
اذیت نمیکنم خواستیم جدا بشیم مشکل رو حل می کنم.

مشکل! مشکل این احساس عجیب و خاصی بود که من
شب قبل داشتم. مشکلی که آریو داشت بهش فکر می
کرد فقط چند دقیقه ی اول توی دهنم شکل گرفته بود و

بعد زیر و رو شدن همه ی احساساتم بود که برام مهم بود.

میگفت مشکل ومن بغض میکردم!

- چرا این کارو کردی؟

صدام می لرزید. کاش یه پُتک پیدا می کردم و باهاش مغزش رو متلاشی می کردم. کاش می تونستم از روی زمین محوش کنم تا با نگاه کردن بهش هر بار دلم نیوفته توی شورتم.

جواب نداد و انگار اونم توی شوک بود. خم شدم و بالشتش رو برداشتم کوبیدم توی سرش و سریع از دستش فرار کردم. نه که بخوام از آریو فرار کنم، از خودم داشتم فرار می کردم. دویدم رفتم بالا و برای خودم الکی توی خونه قدم رو زدم تا همه چیز یادم بره ولی یادم نمی رفت. این که قرار بود چی بشه مثل خوره مغزم رو می خورد و حالت تهوع تمام وجودم رو گرفته بود.

- تینا!!!!!! کجایی؟

انقدر دل آشوبه داشتم که اصلا دل دردم یادم رفته بود.
انقدر کلافه بودم که می خواستم جوراب بردارم بکنم
توی دهنش تا خفه بشه و من بتونم درست فکر کنم.
کاش اصلا می تونستم پرتش کنم از خونه بیرون.
جای جای بدنم حافظه داشتن... ذره ذره ی پوستم همه
چیز رو توی مموری شون ذخیره کرده بودن. و لب
هام... می سوخت!



#جر_زن
#پارت_سیصدونودوشش

داشتم فکر می کردم برم تو کدوم سوراخ سمبه ای قایم
بشم تا چشماشو ببینم. آخه وقتی نگاهش می کردم هم
از خجالت آب می شدم و هم یادم می افتاد که چه
اتفاقی افتاده بود. لعنتی انقدر هم ریلکس بود که
انگار آب از آب تگون نخورده.

دورو اطرافمو نگاه کردم، پشت پرده که جا نمی شدم
پاهام می زد بیرون... زیر پتو هم که پیدام می کردو
اگر می رفتم زیر تخت خودم خفه می شدم. توی
دستشویی هم که بو خفه ام می کرد! برای فرار از
دستش تنها راهی که داشتم پریدن پایین توی حیاط
بود...

همونطور وسط خونه وایساده بودم و به اطرافم نگاه
می کردم تا یه راهی پیدا کنم که در باز شد و من زل
زدم توی چشماش...
نگاهم افتاد به دستش که دیدم یه جعبه رو دو دستی
نگه داشته و با پا در رو میبندد.

- چرا مثل اسبی که به نعل بندش نگاه میکنه زل زدی
به من؟

با حرص کنترل تلویزیون رو از روی میز کوچیک کنار
مبل برداشتم و پرت کردم سمتش ولی با نشونه گیری
دقیقم بدون این که حتی آریو یه ذره تکون بخوره
کنترل با یه متر فاصله ازش پرت شد و خورد به در.

- بیشعور اسب خودتی...

- هوی چرا کنترل رو داغون میکنی؟

نگاهشو از کنترل گرفت و دوباره گفت:

-خب چرا فراری ای؟ دو ساعته دارم دنبالت می گردم.

زیر دلم تیر کشید ولی از ترس این که بفهمه درد دارم
نفسم رو حبس کردم. نمیتونستم جوابش رو بدم چون
نفسم رو حبس کرده بودم ولی آریو هم پیگیرانه اومد
جلو.

- خوبی؟

انگار منتظر یه تلنگر بودم که خم بشم و دلم رو
بگیرم. آریو جعبه رو گذاشت رومیز و زیر بازوم رو
گرفت.

- چی شدی...

- چیزی نیست خوبم یه لحظه دلم درد گرفت.

دستم رو کشید سمت مبل و مجبورم کرد بشینم. انگار
یه موجود آزار دهنده زیر شکمم رو چنگ می زد.

- می خوای بریم دکتر؟

سریع پاشدم سر جام وایسادم. می خواستم ازش فرار
کنم وگرنه دلیل دیگه ای نداشت که اونطور دوییدم تا
آشپزخونه ای که چند روز بود پامم توش نذاشته بودم
چه برسه بخوام توش آشپزی کنم.



#جر_زن
#پارت_سیصدونودوهفت

- نه خوبم.

- کجا میری؟ آشپزخونه مگه حلوا خیرات میکنن؟

موهام رو دادم پشت گوشم. اوف موهام رو داده بود
پشت گوشم و من دلم با یاداوریش هری می ریخت
پایین.

« لعنت بهت، لعنت بهت که دارم خفه میشم...»

نه که خفه بشما نه... از هیجان داشتم خفه می شدم.
کل زندگیم یه طرف بود و شب گذشته و تک تک لحظه
های نابی که تجربه کرده بودم یه طرف.

- به من لعنت می فرستی؟

جیغ زدم و برگشتم عقب که دیدم درست پشت سر من
وایساده.

- ای خدا لعنتت کنه آریو.

مشت هام جای جدیدی برای فرود اومدن پیدا کرده
بودن و این تنها چیزی بود که باهاش می تونستم
استرسم رو کم کنم. مشت هام رو روی سینه ی سفت و

محکم آریو فرود میاوردم و با همه ی توانم سعس می
کردم حرصم رو خالی کنم.

- ازت بدم میاد آریو برزن بیگی... ازت بدم میاد!

هیچی نمی گفت و این هیچی نگفتنش کلافه ام می کرد.
این که اجازه می داد اونطوری کتکش بزنم و منم
قشنگ حرصم رو خالی می کردم. لگد زدم به ساق
پاش که صداش در اومد و گفت:

- هوی چته وحشی... آروم! شکست.

- بذار بشکنه قلم بشه. مگه ما با هم توافق نکرده
بودیم که این ازدواج صوریه هان؟ خجالت نمیکشی؟
نه خجالت نمیکشی حواستو جمع نمیکنی؟ من دیگه
پایین نمیام.

یه دستی می زدم توی سینه اش ولی دست ناقصم یه
کمک هایی می کرد. آریو دوتا دستم رو با همدیگه
گرفت توی دستش و گفت:

- کجای قرارداد اومده که روابط زناشویی ممنوعه؟

چشم‌ام اندازه ی یه هلوی پوست کنده ی دلبر خوشمزه
اومد بیرون و خیره شدم به چشمای آریو.
چرا ازش متنفر نبودم؟ چرا حتی ازش بدم هم نمی
اومد؟ حتی قلبم داشت تند تر می زد و دستام هم می
لرزید. اصلاً چم شده بود؟

- ن..ن..ن..یومده؟

ابروهایش رو داد بالا و همونطور نزدیک بهم یه طوری
که با گفتن هر کلمه اش داغی نفس هاش می شست
روی صورتم گفت:

- نیومده. ناراضی بودی؟ بهت خوش نگذشت؟



#جر_زن #پارت_سیصدونودوهشت

دستم رو از توی دستاش کشیدم بیرون و پشتم رو کردم بهش. اصلا نمی‌تونستم بهش اعتراض کنم و از نارضایتی بگم. چرا اصلا ناراضی نبودم و خیلی هم بهم خوش گذشته بود؟ حتی داشتم به این فکر می‌کردم که چه کسی جز آریو می‌تونست اونقدر بهم آرامش بده و اون قدر حواسش بهم باشه؟ حتی شب قبل برای من شبیه هیچ کدوم از لحظه‌هایی نبود که از اطرافیان شنیده بودم. بعضی‌ها از درد و زجری که حین رابطه می‌چشیدن می‌گفتن و من فقط لذت چشیده بودم. حتی یادم نمی‌اومد که درد داشته باشم. تمام لحظه‌ها نوازش شده بودم و یه چهره‌ی جدید از این مرد دیده بودم.

آریو برعکس تمام آزار و اذیت هاش توی تخت یه جنتلمن واقعی بود. حتی میتونم تمام لحظات رو به یاد بیارم که تا وقتی که درخواست هاش رو تایید نمی‌کردم بیشتر پیشروی نمی‌کرد.

- چیکار میکنی تینا؟

- میخوام غذا درست کنم.

دستش رو انداخت دور شکم و منو از جلوی سینک
که الکی هم اون جا وایساده بودم کشید کنار.

- آخه غذا درست نکنی از گشنگی میمیریم.

وای که من داشتم بین دستاش می مردم. پشت گوشم
که از خجالت داغ می شد داشت منو می کشت! دستای
آریو که انگار نوازشم می کرد داشت منو می کشت.
وای که چقدر من خر بودم که داشتم لحظه لحظه ی این
حرکات و نزدیک بودنش رو میچشیدم و باهاشون کیف
می کردم! چقدر احمق بودم که داشتم از کنارش بودن
لذت می بردم. اگر وابسته می شدم چی؟ اگر دو روز
دیگه جدا می شدیم و...
دیگه به بقیه ی ذهنیاتم اجازه ندادم تا بیان و جمله
های توی مغزم رو کامل کنن.

- آره اون خندق بلای تو پر نمیشه.

- میریم بیرون میخوریم.

جیغ کشیدم و گفتم:

- آی دلمممم ولم کن. دلم درد میکنه.

همونطور که دستش دور شکم بود من رو بلند کرد و از آشپزخونه برد بیرون. نشوندتم روی مبل و جعبه ای که آورده بود رو گذاشت روی پام و گفت:

- بخور...

- بیشعور بی تربیت چی رو بخورم؟

جعبه رو برداشت خودشم نشست کنارم و در جعبه رو باز کرد. پر از آجیل بود که ردیفی خیلی شیک کنار هم چیده شده بود. یه مشت بادوم هندی برداشت که دیزاین جعبه رو ریخت به هم. جیغ کشیدم و جعبه رو از دستش کشیدم بیرون.





#جر_زن

#پارت_سیصدونودونه

- هوی بی سلیقه درست بردار زدی همه ی
خوشگلیاشو خراب کردی.

- بخور...

داشتم صافش می کردم که دست کرد وسط جعبه و همه
رو با همدیگه قاطی کرد.

- فکر قشنگیشی؟ بخور تقویت بشی دیوانه.

برای تقویت من آورده بود؟ انصاف نبود که توی یکی
دو ساعت اینطوری هر لحظه و هر ثانیه دلم هری
بریزه و نفسم بند بیاد! این کارا چی بود که با من می
کرد؟

- تقویت!

- استخاره میکنی؟

بادوم هندیارو گرفت جلوی دهنم و فشار داد تا به زور
دهنم رو باز کنم. منم همونطور شوک زده دهنم رو باز
کردم و خوردمشون.

- استراحت کن فردا هم نمیخواد بیای دانشگاه.

دهنم پر بود که با تعجب برگشتم سمتش و خیره شدم
تو چشماش.

- الحمدلله جن دیدی!

همونطور با دهن پر شروع کردم به حرف زدن:

- نه فقط فهمیدم که خودت جنی!

دستم رو بردم سمت سرش و با کف دستم بین موهایش
رو لمس کردم و کامل موهای لختش رو بهم ریختم.

- چیکار میکنی؟ با موهام چیکار داری؟

- دارم دنبال جای زخم می گردم حس میکنم سرت به جایی خورده.

دوباره سه مشت مغز از توی جعبه برداشت و کرد توی دهنم:

- بخور کم حرف بزنی.

با دهن پر سعی کردم حرف بزنم ولی انقدر چپونده بود توی دهنم که نمی تونستم بازش کنم. اگر بازش می کردم همه ی محتوی دهنم میپاشید بیرون. این تغییرات آریو برای من یه حسنی داشت و اونم این بود که دو روز تمام استراحت کردم. اون هم بعد از اون همه فشاری که بابت پروژه های دانشگاه روم میذاشت و بعد از اتفاقاتی که جلوی بابام افتاده بود. ازش ممنون بودم که کمک کرد تا یکمی استراحت کنم و فشار بیشتری بهم وارد نکرد. نه تنها بهم فشار وارد

نکرد بلکه حس می کردم خیلی بیشتر هوامو داره و
از موضع اذیت و آزار پایین اومده.
اون هفته فقط توی خونه بودم و کارای تحقیقاتی انجام
میدادم. قراردادی که برای تحقیقات روی پروژه ی
مورد نظرش نوشته بودن رو بهم داد تا امضا کنم و
قرار بود همه ی کارا از خونه انجام بشه. حقوقش
اونقدر نبود که بگم همه ی زندگی بدون مشکل می
گذره ولی حداقل من رو از این وضعیت اسف بار نجات
می داد.



#جر_زن
#پارت_چهارصد

*

بدو بدو خودم رو رسوندم به اتاقش. قرار بود نیم
ساعت بعد دانشجوهایش بیان و برای تایید پروژه و

یکی یکی بیان توی اتاق. قبل از این که کلاسش تموم بشه رفتم و منتظرش نشستم تا بیاد و کارم رو تایید کنه تا من بتونم برگردم آزمایشگاه و بقیه ی کارهام رو انجام بدم.
همین که اومد توی اتاق من رو دید شوکه شد.

- اینجا چیکار میکنی؟

اومدم از جام بلند بشم که حس کردم دلم درد گرفت. این یک هفته ای که از اون اتفاق می گذشت هیچ چیزی بینمون شکل نگرفته بود ولی من هنوز داشتم بین احساساتم دست و پا می زدم و حس هام رو بالا و پایین می کردم. به روال سابق برگشته بودیم و جدا از هم میخوابیدیم ولی آریو عجیب غریب هوامو داشت. نه ازم ایراد می گرفت و نه اذیتم می کرد فقط همه ی تمرکزش رو گذاشته بود روی برنامه ای که برای آینده ام داشت.

- اومدم اینو تایید کنی برگردم آزمایشگاه.

- اصلا کی اومدی دانشگاه؟

- از صبح دانشگاهم!

احساس کردم زیرم خیس شد... وای که الهی خدا منو
بکشه که یادم رفته بود نواربهداشتی بردارم و این دل
درد عجیب و غریب مطمئنم می کرد که پریود شدم!

- بیار اینجا ببینمش.

رفت پشت میزش و کتش رو از تنش درآورد منم نه
جوابش رو دادم و نه از جام تکون خوردم. همون
لحظه در اتاق زده شد و چند نفری اومدن توی اتاق.
بغض کرده بودم از ترس اینکه لباس هام کثیف بشه و
همه بفهمن پریود شدم داشتم سکته می کردم. از طرفی
هم نمی تونستم بلند بشم. خود آریو می فهمید چه بلایی
سرم اومده.

- خوش اومدید وایسین کار خانم گوگوانی انجام بشه
بعد.

با بغض برگشتم سمت بچه ها گفتم:

- همیشه برین بیرون؟

بچه ها بدون این که چیزی بگن رفتن و در رو پشت سرشون بستم. حالا چطور باید به آریو میگفتم چی شده! پاهام بی حس شده بود.

- این چه کاریه میکنی؟ هزار تا حرف پشت سرمون درمیارن.



#جر_زن
#پارت_چهارصدویک

بغضم شدید تر شد...

- نمیتونم پاشم!

کمرش رو صاف کرد و عینکش رو از چشمش در آورد:

- چرا گریه میکنی؟ چرا نمیتونی؟

- چیز، یعنی... اه آریو!

دستش رو گرفت جلوی بینیش تا کسی نفهمه ما چقدر به همدیگه نزدیکیم که همدیگه رو به اسم صدا میزنیم.

- هیس آروم! چی شده چرا بلند نمیشی؟

دستم رو گرفتم به شکم و گفتم:

- چیز، دلم... خدا!

سرم رو انداختم پایین و بدون صدا اشک ریختم. جلوی پام زانو زد و دستشو گذاشت زیر چونه ام:

- دیوونه! گریه چرا؟

تو دروه ماهانه ام احساساتی تر می شدم همیشه گریه
ام می گرفت. اشکام رو پاک کرد که با خجالت گفتم:

- می ترسم زیرم کثیف شده باشه!

سرم رو توی بغلش گرفت و دستش رو کشید روی
سرم. طوری که مقتعه عقب رفت و موهام زیر دستش
جا گرفتن. گفت:

- چرا از اول نمیگی دختر، بشین همین جا. پد نداری؟

با سر گفتم نه که خودش گفت:

- بوفه داره؟

باز هم سرم رو به علامت اره تکون دادم.

- نبینم بغض کنی! بشین همین جا گور بابای درس و
کلاس و هرچیزی غیر از تو...

- لباسام!

- میرم برات لباس هم میارم...

پاهام رو به همدیگه فشار دادم که آریو بلند شد
وایساد. رفت سمت کتش که یه لحظه حس کردم تعادلم
به هم خورد و با پهلو روی زمین فرود اومدم. یه
صدای وحشتناکی از زمین خوردنم توی فضا پیچید که
انگار بمب ترکیده و آریو شوک زده خیره شد به من که
وسط اتاقش پخش زمین شده بودم.

- چیکار میکنی؟

نگاه کردم و دیدم یکی از پایه های صندلی از جاش
کنده شده و منم بد شانس ترین دختر دنیا! باید توی
این وضعیت چپه می شدم!



#جر_زن #پارت_چهارصدودو

دوید ستم و زیر بغلم روگرفت. این مدت هر باری که
اینطور به همدیگه نزدیک می شدیم نفس کشیدن برام
سخت و سخت تر می شد. نمیدونم اسم این حسم رو
چی بذارم! اصلاً به چیز ماورای طبیعی بود و
نمیتونستم کنترلش کنم. زل می زدم توی چشماش و
باید بیل مکانیکی می آوردی تا بتونی نگاهم رو از
توی نگاهش بکنی...

- چرا مراقب نیستی؟

با این حرفش چرخیدم سمت صندلی و گفتم:

- آخه بین بیشعور بی شخصیت رو.

مستم رو بردم بالا و کوبیدم روی سرشونه اش و ادامه
دادم:

- خجالت نمیکشی صندلی اتاقت خرابه؟

اومدم بلند شم که صندلی کشیده شد به زمین و یه صدای خنده دار بدی داد.

- خجالتو کسی باید بکشه که باد معدشو نمیتونه کنترل کنه.

اصلا فراموش کردم پریود شده بودم باید خال این برزن خان رو می گرفتم اینطوری نمی شد. الکی به من تهمت می زد.

- وقتی رفتم فیلمت با لباسای سکسی خونگیتو پخش کردم توی دانشگاه عکسای خوابیدن با دهن بازتم گذاشتم توی سایت دانشگاه یاد میگیری به من تهمت نذنی و صدای صندلیای زپرتی ات روگردن ماتحت من نندازی.

دستمو گرفت و کمک کرد بلند بشم. یه نیمچه لبخند روی لبش بود. انگار واقعا حرفم رو جدی نگرفته بود.

- حالا بیخیال لباس چی بیارم برات؟

- چی چی رو بیخیال؟ مراقب خودت باش اینجا رسوا نشی.

بیشتر خندید و من به نقشه ی شومی که توی سرم بود فکر می کردم. فردا حتما باید عملیش می کردم. صدای در زدن بچه ها رو که شنیدم گفتم:

- من میرم دستشویی...

نذاشت حرفم رو تموم کنم. جدی گفت:

- بشین همین جا من برمیگردم. برو روی صندلی من بشین راحت باشی.

- آخه...

اوادم بگم کثیف میشه که خودش جدی شد و گفت:

- به جهنم که کثیف بشه. برو بشین میرم خونه
برمیگردم.

- توی ماشین لباسای زری هست. اون کوله پشتی رو
برام بیاری کافیه.



#جر_زن
#پارت_چهارصدوسه

لبام رو به همدیگه فشار دادم که خودش گفت:

- پد هم بوفه...

چشم ازش گرفتم و سرم رو بالا و پایین کردم. باشه ای
گفت و از توی اتاقش رفت بیرون. خودمو جمع می

کردم تا راه های احتمالی گند کاری بسته بشه چ خدا
خدا می کردم آریو زودتر برگرده.
و قتایی که فهمیده می شد و اینطوری مسائل رو درک
می کرد انقدر عجیب و غریب می شد که حس می کردم
نمیشناسمش. آریو برای من فقط اون استادی تعریف
می شد که لحظه به لحظه سر کلاس ضایع می کرد.
تا برگشتنش من تمام حواسم رو داده بودم به وسایل
آریو... جزوه ها و برگه هایی که تا چشم کار می کرد
توی کو ها و کمد میزش بود. تمام کمد ها و کشو ها
پربود از فلش و برگه های مختلف. لپ تاپش روی میز
بود و چند تا از یادگاریای شاگرداش هم روی میز به
چشم می خورد. تازه یه بسته هم پیدا کردم که توش
عکس از تمام سنینش جا ساز شده بود. از آریوی
چهار ساله بگیر تا آریوی سی و چهار ساله. فقط از
ترس اینکه ممکنه برسه بررسیش نکردم گذاشتمش ته
جیبم تا سر فرصت بررسیش کنم.
آدم عجیبی بود. یا من عجیب بودم که درک نمی کردم
چرا انقدر بچه ها عاشق این مرد دیوونه ی خل و چل
هستن.

در یهو باز شد و آریو با کوله پشتی وارد شد. از فکر
و خیال اومدم بیرون و سریع از جام بلند شدم. سرم رو

انداختم پایین و همین که داشتم می رفتم سمت در تا
کوله رو ازش بگیرم پام گیر کرد به همون صندلی ای
که زیرم شکسته بود و سکندری خوردم.
بازم آریو بود که دستم رو توی هوا گرفت و گفت:

- سرت گیج میره؟

نه سرم گیج نمی رفت ولی پرت بودم! از حضور این
مرد توی زندگیم کلا پرت بودم.

- نه خوبم خوبم.

- مراقب باش...

سرسری جوابش رو دادم که دستم رو ول کرد. تا
خواستم کیف رو ازش بگیرم و برم بیرون کیف رو داد
بهم و گفت:

- دم در با بچه ها صحبت می کنم تا کارت رو بکنی.
بسته ی نواربهداشتی هم توی کوله اس.

پشت گردنم خیس عرق شد. هی من میخواستم چیزی
نگم این باز به روم میاورد و دیگه تهش اسمش رو هم
گفت.



#جر_زن
#پارت_چهارصدوچهار

بعد از اون شب رسوایی خیلی استرس داشتم. هیچ
روزی هم پیش نمی اومد تنها باشم برای همین صبح
اول وقت رفته بودم ببی چک گرفته بودم. دیگه نهایت
چیزایی که توی کلاسای تنظیم خانواده بهمون یاد
میدادن رو اجرا می کردم چون شنیده بودم که ممکنه
خانم ها وقتی باردارن پریود هم بشن برای همین
میترسیدم. انقدر این چند وقت به آریو و اتفاقات
بینمون فکر کرده بودم که از تمام زندگی عادی فاصله
گرفته بودم.

از همون هفته ی قبلم که توی دانشگاه اونطوری پررود شده بودم نتونسته بودم نقشه هام برای آریو رو عملی کنم. هر بار می اومدم نقشه ام رو عملی کنم یه اتفاقی می افتاد.

وقتی تست دادم و مطمئن شدم انگار یه آرامش خاصی گرفتم ولی تا صدای آریو رو شنیدم تنم به لرزه افتاد. بی بی چک رو بی توجه گذاشتم روی روشویی حمام و دستامو خشک کردم رفتم بیرون.

- چی شده؟

- بیا بشین فیلم ببینیم.

چشمام رو چپ کردم و دستم رو زدم به کمرم:

- استاد بد اخلاق کچل زشتم یه پروژیه ی فوق حساس داده بهم که هنوز تکمیل نشده اگر تمومش نکنم فردا سر کلاس بیچاره ام میکنه.

به کنارش اشاره کرد و گفت:

- بیا بشین پروژہ ات ربطی بہ کلاس فردات ندارہ. بیا
فیلم گذاشتم.

چشم‌ام چہارتا شدہ بود. آریو و این ہمہ از خود
گذشتگی؟ مگہ داریم؟
سریع دوییدم کنارش جاگیر شدم تا یہ وقت پشیمون
نشہ و ندارہ فیلم ببینم. ہمون شروع فیلم کم موندہ
بود خشتکم رو خیس کنم!

- ترسناکہ؟

والا پرسیدن نمیخواست اسم " احظار " بہ خودی خود
نشون میداد کہ چقدر ممکنہ ترسنام باشہ.
آریو یہ ظرف پفیلا ہم گرفتہ بود توی دستش و تند تند
مینداخت توی دہنش. خم شدم و خواستم ازش بردارم
کہ ظرف رو کشید کنار و ہمون طور کہ تو جواب
حرفم سرش رو بالا و پایین می کرد گفت:

- چاق میشی!

- بہ تو چہ دلم میخواد بخورم...

یه مشت دیگه از پفیلاها کرد توی دهنش و ظرف رو
یه طوری نگه داشت که من دستم بهش نرسه:

- دختر باید لاغر و خوش هیکل باشه.

با حرص بیشتر اومدم خم بشم که آریو با حرفش مانع
شد:

- واقعیه!



#جر_زن

#پارت_چهارصدوپنج

نگاهم رفت سمت تلویزیون و نوشته ی وسط تصویر
رو بلند بلند خوندم.

« این فیلم شامل اتفاقات واقعی بوده و در سال... »

سال رو گفتم و صدام لرزید:

- برای این خانواده اتفاق افتاده است...

دستم یخ بست. پاهام رو جمع کردم و چهارزانو روی
مبل نشستم و زل زدم به تلویزیون.

یکمی که از فیلم گذشت فضای تاریک خونه هم برام
دلهره آور شده بود. به سختی نفس می کشیدم.

با دیدن یه جسد که از درختی توی حیاط اون خونه
آویزون بود یهو تمام توانمو به کار گرفتم و از ته دل
جیغ کشیدم.

دستم رو گذاشته بودم روی چشمام که آریو گفت:

- هه خیلی سوسولی ها مگه آدم از فیلم هم می ترسه؟

ظرف پفیلا رو همونطور با آرامش گرفته بود توی
بغلش و یه طوری نگه داشت که من نتونم بردارم.

باورم نمیشد که اصلا نمی ترسه!

- واقعی... واقعی!

قلبم داشت تند تند میکوبید.

- بپاشصت پات نره توی چشمت تینا خانم!

به سختی خودم روجمع و جور کردم و صاف نشستم:

- اونی ک ترسوعه تویی من که نمی ترسم.

حالا داشتم می مردما! واقعی هم نبود می ترسیدم چه
برسه به این فیلم که اولش فهمیدم واقعی!
تیشرتش رو کشیدم تا یکمی به سمت بچرخه و بتونم
از پفیلا بردارم تا شاید یادم بره چی دیدم ولی مثل یه
تیکه سنگ بزرگ و سفت بود و تکنون نمیخورد.

- فیلمتو ببین بچه جون!

- آی آریو پفیلا می خوام.

- قد بشکه شدی بسه انقدر می خوری فردا از این در
تو نمیای! می ترسم سقف خونه بخاطر وزنت بیاد
پایین.

نقطه ضعفم! وزنم رومسخره می کرد.

- زن باید سفید باشه و تپلی... استخون تو بغلی و
جذاب نمیشه!

زد زیر خنده وگفت:

- تو الان تو بغلی ای؟ هشتاد کیلو دنبه!

دم گوشش جیغ کشیدم و مشتم رو روی شونه های
سفتش فرود اوردم.

- خیلی بیشعوری آریو... خودت دنبه ای. خودت هشتاد
کیلویی عوضی!

اشکم داشت می اومد که نگاهش به تلویزیون بود
و صورتم رو نمی دید.

- نمیداری ببینم فیلم چی میشه ها.



#جر_زن
#پارت_چهارصدوشش

سرم رو چرخوندم سمت تلویزیون که یه دختر با
موهای ژولیده و یه چاقوی خونی اومد سمت روبرو.
سکته کردم و صدام رو انداختم توی سرم. همونطور
که تیشرت آریو رو به سمت خودم میکشیدم و
تلویزیون رو نگاه می کردم ظرف پفیلا از دستش ول
شد و ریخت روم. دستش رو گذاشت روی دهنم و به
سمتم خم شد.

- آروم بابا فیلمه.

نفس نفس می‌زدم. خودم رو انداختم توی بغلش و دستم
رو دورگردنش حلقه کردم.

- خاموشش کن.

دستش آروم اومد دور بدنم و پشت کمرم رو فشار داد.

- هیش آروم، چیزی نشده که!

قلبم انقدر محکم می‌کوبید که سینه ام درد گرفته بود.

- دختر باید اینطوری بغل پرکن باشه؟ تپلی و گوشتی؟

اومدم از تو بغلش پیام بیرون که حلقه ی دستش رو
محکم تر نگه داشت و نداشت فاصله بگیرم. تنها کاری
که تونستم بکنم این بود که چشمم رو ازش بگیرم و
نگاهم خیره توی صورتش نباشه.

- من خیلی هم خوبم...

- کی گفت بدی؟

آب دهنم رو به سختی قورت دادم که با بویی که توی
بینیم پچید یادم اومد مواد پیتزا رو گذاشته بودم توی
ماکروفر تا یکمی باز بشه و غذا درست کنم.

- غدام!

هش دادم که باعث شد نصف پفیلاها بریزه زمین و
بقیه اش رو روی زمین و هوا نگه داره. به پشتی مبل
تکیه داد و نفسش رو فوت کرد بیرون:

- بدو که گشتمه ها!

- کارد بخوره به اون خرابه ات که هرچی میخوری
انگار هیچی نخوردی...

برای فرار از موقعیتمون دوییدم توی آشپزخونه که
شنیدم:

- این موهبت الهیه که هرچی بخوری سیر نشی! پس
زود شامو حاضر کن!

راستم می گفت واقعا موهبت الهی بود و من چقدر
بهش حسودیم میشد.

با حرص مشغول شدم. حالا نمی دونم چرا حرص می
خوردم! حرص می خوردم که یادم بره چجوری نفسم
میگیره و چجوری جلوش دست و پامو گم میکنم.

«مرتیکه ی شکمو، کارد بخوره اون خندق بلا همین
الان سه چهار کیلو چس فیل ریختی توش تازه اون چیز
فیل خودش یه حجمی اش رو باد تشکیل میده نباید
گشت بشه مردک!»



#جر_زن
#پارت_چهارصدوهفت

سس قرمز رو با حرص روی نون پیتزام خالی کردم و
لب گزیدم. با این پیشنهادش کل زندگیمو مختل کرده
بودم. خواب شبم شده بود چهار ساعت و بقیه ی وقت
یا داشتم به دستوراتش عمل می کردم و مشغول
تحقیقات بودم یا غذا میپختم!

- خوشش میاد، اذیتم کنه. بهم دستور بده، بهم بخنده،
مسخره ام کنه دارم برات آریو. استادمی که استادمی،
شوهر دروغیمی که شوهرمی! به من که اصلا...
بیشعوری دیگه اونطوری بغلم میکنی...صاحب
خونه می برام مهم نیست. یک پیتزایی تو حلقه کن
آتش بگیری همش بری دستشویی. این تازه اولشه
فردا هم دمار از روزگارت درمیاد. زارت زورت بغلم
میکنی بوسم میکنی؟ بدبخت باید تقاص اون شبم بدی!
حالا درسته به منم کلی خوش گذشتا ولی....
میخواستم انتقام بالا پایین شدن دل بدبخت بیچاره ی
پسر ندیده ام رو سر اون دربیارم. البته حقش بودا...
خیلیم حقش بود.

یکم از سس قرمز روی پیشخون آشپزخونه و زمین و
لباسام ریخت. صدای نابهنجاری که سس چیلی ایجاد
کرد روح نواز بود منم با عشق همونطور که غر می زدم

زیرسازی پیتزا روپر از سس تند کردم. یکمی نشستم
روی صندلی استراحت کردم تا فر داغ بشه.

- چه بوهای خوبی میاد...

اولین ظرف پیتزا رو گذاشتم توی فر که اومد تو...

- فیلمت تموم شد؟

- نه تنهایی کیف نمیده.

ابرومو انداختم بالا و خواستم برم سراغ اون یکی ظرف
که گفت:

- کمک نمیخوای؟

از تعجب کم مونده بود شاخ دربیارم. آریو و این
پیشنهادات.

- نه تو برو اون چیزایی که دادم بهت بررسی کن فردا
جلوی همه نرنی توی ذوقم که آخ این چه کوفتیه این

چه زهرماریه... منم یه پیتزا میپزم انگشتات که هیچی
دستت رو تا آرنج بکنی توی دهنِت.

آخه یکی نیست بگه ننت خوب بابات خوب چرا میپری
توی بغل پسر مردم تا بعد برای فرار از دستش به هر
ریسمونی چنگ بزنی!

- فعلا که باید به بساطی که راه انداختی برسی... مگه
هفته ی پیش پررود نشدی؟

شوکه شدم و زل زدم توی چشمش. دستم رو بردم
پشت سرم و دیدم وای خدا بدبخت شدم که. همین که
دستم رو آوردم جلو دیدم که بله! سس ها ریخته بوده
روی صندلی و منم قشنگ نشسته بودم روشن...
سس کچاپ فشاری رو گرفتم دستم و دویدم دنبالش...
آریو بدو من بدو. تا نزدیکش شدم سس رورختم روی
سرش و لباس هاش...
- خیلی بی حیایی آریو...





#جر_زن

#پارت_چهارصدو هشت

سس همونطور روی هوا توی دستم بود و صورت پر
از سس آریو جلوی چشمم. لای ریش ها و موهاشم
سس نفوذ کرده بود و یه آریوی خونی جلوی روم بود.
پشت دستش رو کشید روی صورتش و بهش نگاه کرد.
سس ها که بیشتر روی صورتش پخش شد خنده دار تر
شد و من به سختی داشتم جلوی خنده ام رو می گرفتم.

- دعا کن تلافی نکنم.

زبونم رو تا انتها از دهنم کشیدم بیرون و تکونش
دادم. باسنم اینور اونور کردم یه قر ریز اومدم. حس
فتح اورست داشتم انقدر که پیروز شدن به آریو حس
خوبی میداد.

- پیروید مغزی شدی...

دیگه ترکیدم و زدم زیر خندهو بین خنده که چشمام
بسته می شد دیدم به سمتم هجوم آورد و تا خواست
منو بگیره سس رو پرت کردم توی شکمش و دوییدم از
دستش در رفتم.

تا آشپزخونه خودمو رسوندم و تا خواستم در رو روش
ببندم خودشو جا داد بین در و من جیغ جیغ کنان دور
میز دوییدم.

- برو بیرون، الان غذاهام خراب میشن..
برو بیرون.

اومد جلو تر و من رو بین خودش و کابینت حبس کرد.
هیچ راه فراری نداشتم یه کله ی سسی جلوم بود.

- آی آریو ولم کن ولم کن...

نمیدونم کی ظرف سس رو از روی زمین برداشته بود
که توی دستش بود. یقه ام رو کشید جلو و هرچی سس
ته ظرف مونده بود خالی کرد روی سینه ام و از اون لا
لوعا تا شکمم هم سر خوردن. من چشمام رو بسته
بودم و فقط با تمام وجود جیغ میزد.

- بی تینا بشی ذلیل مرده... خدا لعنتت کنه. یخ زدم
مرد... آی آریو خیلی خری.

- عین مامانا که بچه شون رو نفرین میکنن غر می
زنی جیغ جیغو. حداقل نه سال ازت بزرگ ترم ها. شان
و منزلت استادی سرت همیشه حداقل به شوهرت
احترام بذار.

دستاش رو گذاشته بود دو طرف بدنم و قشنگ من رو
توی یه قفس اندازه ی آغوشش گیر انداخته بود. آخه
لامصب نقطه ضعف دست گرفته بود. فهمیده بود وقتی
اینطور بهم نزدیکه چقدر بی دفاع میشم.



#جر_زن
#پارت_چهارصدونه

- ای یازیخ تینا یازیخ...

خم شد روی صورتتم که سرمو کشیدم عقب و بینیم رو
گرفتم و تو دماغی حرف زدم:

- حالم از بوی سس کچاپ بهم خورد مردک خرس گنده
برو حموم کن تا بالا نیاوردم.

- ولی تو خوب جاییت سسیه!

طبق عادت پامو آوردم بالا ولی دلم نیومد زانومو
بکوبم جای حساسش بخاطر همین کف پامو محکم
گذاشتم روی پاش اونم مجبوری دستاشو از دورم باز
کرد.

- یه روز آخر این پای منو میشکنی.

- هر چه از دوست رسد نیکوست.

- تو از صد تا دشمن بدتری که خانم بیگی!

از حق نگذریم بیگی که از گوناگونی بهتر بود. حداقل کوتاه و با مسما بود.

- برو اونور بوی گند میدی.

دستاش رو باز کرد و گرفت بالای سرش. منم سریع ازش جدا شدم و رفتم سراغ فر.

- میرم حموم تا غذات حاضر بشه برمیگردم.

پشتم بهش بود توجهی بهش نشون ندادم و نگاه کردم ببینم وضعیت سس ها روی بدنم در چه حاله. هنوز فرصت بود تا پیتزا ها پخته بشن. سریع خودم رو با دستمال پاک کردم ولی باید دوش می گرفتم اینطوری شدنی نبود.

توی لحظه یه جرقه توی ذهنم زده شد و باید سریع عملیش می کردم. آره آریو خان تا تو باشی من رو سسی نکنی پرو بازی هم درنیاری چشمای هیزتم درویش کنی...

روغن مایع رو برداشتم و یکمی عقب تر از ماکروفر خم شدم و ریختم روی زمین. قشنگ پخشش کردم و

برای خودم نشونی گذاشتم که نرم روش. یکی از
ظرفای پیتزا رو درآوردم و بعدی رو گذاشتم. قطعا
آریو وقتی می اومد باید از اون سمت خودش رو می
رسوند به کنار فر و پاش می رفت روی روغن ها و
لیز می خورد.
صدای در حموم رو که شنیدم دستگیره رو برداشتم و
در فر رو باز کردم.

- آیی سوختم! آریو....



#جر_زن
#پارت_چهارصدوده

- این چیه؟

آریو جلوی در وایساده بود و دستش روگرفته بود بالا.
از اونجا نمیدیدم چیه حتی وقتی چشمم رو هم تنگ
کردم نتونستم درست ببینم برای همین راه افتادم تا برم
نزدیک تر که پام رفت روی روغن هایی که ریخته
بومدم کف زمین و طوری با باسن خوردم زمین که
حس کردم کل خونه داره می لرزه و چند لحظه بعد
قراره سقف طبقه ی پایین فرو بریزه.
آریو اومد جلوتر که من داشتم آروم با خودم حرف می
زدم.

« ای یازیخ تینا... میگن چاه مکن بهر کسی همینه...
آخه برزن دیلاق چرا نیومدی جلو. اینو ریخته بودم
تو کله پا بشی نه خود فلک زده ی بیچاره ام!»

دستش رو کشید کف زمین و گفت:

- روغن ریختی؟

با یه حالت مظلوم مموش طور نگاهش کردم. چشمم
رو تنگ کردم و دستام رو آوردم جلوی بدنم تا بیشتر
لوس بشم.

- نه...

- دروغگو نبودی که اونم شدی.

لبخندم عمیق تر شد و گفتم:

- دروغ نمیگم. انقدر سوال نپرس.

- این چیه...

یه جسم مستطیلی کوچیک آورد بالا و من خیره شدم
بهش.

« وای خاک به گورم... وای این چرا اینو دید. این چرا
با همه چیز کار داره؟ »

سریع بیبی چک رو از دستش کشیدم بیرون و خواستم
پاشم بندازمش دور که حس کردم لگنم نصف شده و از
درد نمی تونم تکون بخورم.

- چرا نباید میدیدمش؟

جوابی نداشتم بهش بدم. من از روی خجالت اصلا نمیخواستم بفهمه. یه اتفاقی افتاده و تموم شده بود دیگه نیاز نبود توی همه ی مسائل آریو رو دخالتش بدم.

صدای زنگ فر که اومد کف دستم رو زدم زمین و کل دستم آغشته به روغن شد. به دردم غلبه کردم و لنگ لنگون رفتم کنار فر و درشو که بسته بودم دوباره باز کردم.

- غدام میسوزه.

- تینا جوابمو نمیخوای بدی؟ ترسیدی حامله باشی؟
چرا به خودم نگفتی؟

جوابش رو ندادم که صداش رفت بالا ترو گفت:





#جر_زن

#پارت_چهارصدویازده

- با توام تینا چرا به خودم نگفتی؟

دستامو زدم به کمرم و زل زدم توی چشماش.

- چون می خواستم ازت آتو بگیرم آزمایش بدم ببرم
بدم به پزشکی قانونی بگم این یارو به من تجاوز
کرده.

اصلا نمیدونم این حرفا رو ازکجام درمیاوردم!
یهمزده زیر خنده و گفت:

- بدبخت زنی!

- قرار....

نداشت بگم قراردادی که گفت:

- قرارداد بین من و توعه نه بین ما و دادگاه. برای همه من و تو زن و شوهریم. از این به بعدم از این قبیل مسائل رو زودتر به خودم اطلاع بده.

آبرو و حیثیت برام نمونه بود. حالا درباره ام چه فکری می کرد؟ هوف خدایا این مرد رو از زندگی من پرت کن بیرون تا این دلهره ی جدیدی که گرفته بودم هم از بین بره.

- نمیخواهی یه غذا بدی بخوریم؟ با بوش دلمون رو آب کردی حالا یه چیکا بذار دهنمون.

اون لامصب رو هم گرفته بود توی دستش و نمینداختش دور!

برای فرار از دستش از سمت دیگه ی میز خودم رو رسوندم جلوی در و گفتم:

- تا دوش میگیرم بیارش بیرون داغه نتونستم بیارم.

با نگاه کردن به ظرف دیگه ی پیتزا بهم فهموند که
فهمیده من خودم ظرف قبلی رو از توی فر درآوردم.
دوش گرفتم و سریع برگشتم سر میز قشنگ یه میز
کامل چیده بود و کدبانو طور عمل کرده بود.

- به به کدبانو برزن.

توی انگار اتفاقا خیلی خوب بودم. یه طور برخورد می
کردم انگار هیچ اتفاقی نیافتاده.
یکی از تیکه های سه گوش رو برداشتم و توی دولقمه
همه رو فرو کردن توی دهنم. آریو زل زده بود نگاهم
می کرد. با چشم و ابرو و آواهای نامفهوم ازش
پرسیدم چرا نمیخوری که یهو گفت:

- حامله بودی چیکار میکردی؟



#جر_زن #پارت_چهارصدودوازده

- هیچی می رفتم دخیل می بستم به یه امامی امامزاده ای جایی که یا خودم بمیرم یا اگر زنده موندم بچم شبیه تو نشه.

مشغول دومین تیکه شدم. انگار از قحطی برگشته بودم. استخون لگنم که به کرام الکاتبین پیوسته بود و حسابی داغون شده بود. دیگه فولاد آبدیده شده بود. انقدر ضربه می خوردم که بدنم واکنش زیادی به درد نشون نمیداد و دردام زودگذر بود

- فکر کن شبیه تو بشه، هیکلشم به تو بره! اونوقت تحمل دوتا تینا توی خونه واقعا اسف باره.

- نه که تحمل دوتا برج زهرمار توی خونه از آرزوهای منه...

- از خداتم باشه با امامزاده ی خوشگلیا وصلت کردی.

نوشابه ای که روی لقمه ام خورده بودم و به زور
داشتم قورتش میدادم رو با این حرفش وسط راه گیر
انداختم. نمی دونستم باید قورت بدم یا بیاشمش بیرون.
نمی دونستم اگر نفس نکشم زنده می مونم یا نفس بکشم
آریو تمام سر و هیکلش میشه نوشابه ی خالی!
انقدر تحمل کردم که نوشابه از مجرای بینیم بالا رفت و
نفسم رو بند آورد. وقتی قورتش دادم یه نفس عمیق
کشیدم و گفتم:

- از اعتماد به نفست خفه شدم. نچایی!

- شما نگران وزنِت باش که با اینا که میخوری دو سه
برابر میشه.

زبونم رو براش درآوردم و تیکه ی بعدی رو توی دهنم
فرو کردم. حالا اگر آریو میگفت تینا تیل قشنگی لاغر
نشو من قول میدم دو روزه لاغر میشدم. بحث بحث
کلکله الکی که نیست. همین مونده به حرفای این دلی
دیوونه گوش بدم.

رفتم اتاق تا تخت رو برای خودم آماده کنم ولی مگه
توهماتم میذاشت؟ همین که نگاهم به تخت افتاد یاد
فیلمی که دیده بودیم افتادم. یه موجود زشت چندی از
زیر تخت می اومد بیرون و پای دختره رو می گرفت.
پتو و همه چیز رو پرت کردم توی اتاق و درس رو
بستم اومدم بیرون.

- مگه نرفتی بخوابی؟

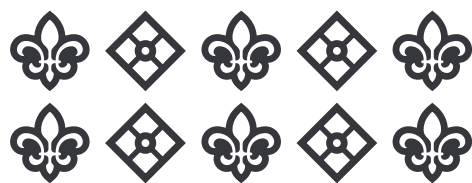
- هان؟

صحنه ی فیلم از جلوی چشمم کنار نمی رفت. قلبم
داشت هزار بار در ثانیه می کوبید. نفسم بند اومده بود.

- میگم مگه نرفتی بخوابی؟

بدون حرف زل زدم توی چشمای آریو که سرش رو
تکون داد و گفت:

- خل شدی!



#جر_زن

#پارت_چهارصدوسیزده

- می ترسم توی اتاق بخوابم.

ابروشو انداخت بالا و خوشحال گفت:

- چه بهتر بیا برو جای من روی مبل بخواب.

نه با این حرفش هم ترسم برطرف نمی شد. اگر اون
موجوده از زیر مبل می اومد چی؟ چه فرقی داشت مبلم
زیر داشت دیگه!

- نمیخوام.

اومد جلو و دستش رو گذاشت روی گونه ام و بعد
گذاشتش روی پیشونیم.

- تب هم که نداری!

به زبون آوردن خواسته ام سخت بود اونم بعد اون
شبى که داشتيم. از يه طرف مى ترسيدم و از طرف
ديگه مطمئن بودم تنهائى نميتونم بخوابم.

- ميگم...

سرش رو تڪون داد تا بفهمه چى ميخوام بگم.

- ميگما...

- چى ميگى؟

- ميگم چيز...

نفسش رو فوت كرد و كلافه پرسيد:

- چى ميخواي بگي؟

- چیزه یعنی چجوری بگم!

دستش رو زد به کمرش منتظر موند. چشمام رو بستم
و تند گفتم:

- میشه پتو بیاری اینجا بندازی دوتایی بخوابیم؟

چشمام رو باز کردم و با دیدن تعجبش گفتم:

- نه یعنی چیزه... نه اونطور با هم. یعنی میخوام بگم
تو هم همین جا بخوابی که من میخوابم.

- خیلی حالت خرابه تینا. میخوای کنار من بخوابی این
همه مقدمه چینی نداره که.

با حرص دستمو بردم جلو و یه نیشگون جاتانه از
بازوش گرفتم. انقدرم سفت بود که نمی اومد زیر دستم
ولی تلاشم بی ثمر نبود.

- وحشی...

- بی حیا! فیلم ترسناک گذاشتی کم مونده جامو خیس
کنم بعد توقع داری تنها تو اون اتاق ارواح بخوابم؟

خندید و گفت:

- اتاق ارواح؟

- بله معلوم نیس کی زیر تخته کی پشت پرده کی توی
کمد دیواری...



#جر_زن
#پارت_چهارصدوچهارده

بلند بلند خندید و گفت:

- بشین همین جا میام.

رفت توی اتاق و چند دقیقه بعد با یه پتوی بزرگ برگشت. پتورو پهن کرد روی زمین و بعد دوتا بالش هم آورد. یکمی آروم تر شده بودم اینطوری کسی نمی تونست از زیر جایی بیاد و منو بترسونه.

- حالا خوبه؟

سرم رو تکون دادم و قبل از خوابیدن رفتم سراغ کمد دیواری و چند تا بالش دیگه آوردم گذاشتم وسط پتو و با خوشحالی نگاهش کردم.

- حالا شد. بخوابیم.

من یه طرف خوابیدم و آریو هم یه طرف دیگه ولی همچنان صحنه های فیلم جلوی چشم بود. صورت مامان بچه ها و دخترانش همه واضح جلوی چشم بود. هنوز نمیتونستم راحت بخوابم که صدای آریو رو شنیدم و بعد حس کردم بالش ها از پشتم برداشته شد.

- این چه کنار هم خوابیدنیه!

و از پشت دستش رو دور شکم حلقه کرد.
دروغ نیست اگر بگم فقط چند دقیقه تا وقتی تونستم
آروم بخوابم زمان برد. چشمام روی هم افتاد و یه
خواب آروم رو تجربه کردم. نه خواب دیدم و نه دیگه
صحنه های فیلم جلوی چشم بودن.

آریو فقط سازش ناکوک بود. نه می داشت برم واحد
خودم و نه واحد بالا رو اجاره میداد. درش رو قفل
کرده بود و کلیدش هم دست خودش بود. راستش فکر
میکردم این کاراش برای اینه که حرص من رو بیشتر
دربیاره.

من از خوابیدن کنارش آرامش می گرفتم دولی نباید به
این بودنش عادت می کردم. این قرارداد یه روزی
تموم می شد و من می موندم و یه عادتیه که فراموش
شدنی نبود.

البته نباید از حق بگذریم این کنار هم بودنمون خیلی
برام سود داشت و مهم ترینش این بود که اصلا غیبت
نمی خوردم و سر تمام کلاس هام به موقع می رسیدم.

از ترس این که کسی ما رو با هم ببینه ازش میخواستم
پایین دانشگاه پیاده ام کنه. از این که بقیه برام حرف
دربیان متتفر بودم برای همین دوست نداشتم کسی
مارو با هم ببینه ولی این فقط شروع ماجرا بود. مگه
چقدر می شد این باهم رفتن و اومدنا رو پنهون کنیم؟

- تینا؟



#جر_زن

#پارت_چهارصدوپانزده

لیوان آب جوشم رو گرفتم دستم و سریع چرخیدم تا
بذارمش روی میز و کمتر بسوزمو سرم رو که گرفتم
بالا مریم با اون چشمای ناز و موهای بلوندش داشت
نگاهم می کرد.

- سلام...

آریو راست می گفت؟ اصلا اگر راست گفته بود برای من چه اهمیتی داشت؟ همین مهم بود که این ازدواج صوری بود و اهمیتی نداشت که چه کسی آریو رو دوست داره حتی اگر اون آدم مریم نزدیک ترین دوستم توی دانشگاه باشه! البته نزدیک ترین بود... این روزهام عجیب به برزن گره خورده بود. از همون روزی که این مرد رو دیدم تمام زندگیم بهش گره خورد و حالا هم که باید دو هفته ی کامل رو بخاطر تعطیلات باهاش میگذروندم. اگر همدیگه رو نمیکشتیم! لبخند زدم و قبل از نشستن پشت میز به ساعت مچیم نگاه کردم. وقت نشستن نداشتم باید سریع خودم رو به کلاش می رسوندم و آشی که برای آریو پخته بودم رو میخوردم.

- بریم توی راه کلاس حرف بزنیم؟

- نه من دارم میرم خونه. میخوام بهت بگم فکر نمیکردم انقدر نامرد باشی.

با چشمایی که اندازه ی توپ تنیس شده بود زل زدم
توی چشمای قهوه ایش. خل شده بود؟
کف دستم رو گذاشتم روی پیشونیش و گفتم:

- تب داری دختر برو خونه استراحت کن داری هزیون
میگی!

دستم رو پس زد و گفت:

- چجوری میتونی با دکتر بیگی بپری؟ هر بار میبینمت
از ماشینش پیاده میشی.

ای خدا بدبخت بودم بدبخت تر شدم. این که دیده بود
یعنی همه دیده بودن... اومدم یه چیز بگم که با انزجار
گفت:

- مریم وایسا...

ولی مریم حرفش رو زد و از بوفه بیرون رفت. لیوان
آب جوش رو برداشتم. هنوز ازش بخار بلند می شد و
یک ذره هم خنک نشده بود. دوییدم تا بهش برسم ولی

جلوی در با یکی از بچه هایی که نمی شناختم برخورد کردم و تمام لیمان اب جوش روی لباسم ریخت. چند قطره ای که روی دستم ریخته بود نفسم رو بند آورد ولی فقط با بستن چشمام تونستم خودم رو کنترل کنم.

خدارو شکر وقتی توی نمازخونه لخت شدم دیدم هیچیم نشده فقط دو تا تاول کوچیک روی دستم زده بود. یکمی دیر شده بود و پاهامو تند کردم تا به کلاس برسم ولی همین که در رو باز کردم چشمام توی چشمای آریو قفل شد.



#جر_زن
#پارت_چهارصدوشانزده

مچ دستش رو آورد بالا و به ساعتش نگاه کرد. خودم باید در رو می بستم و می رفتم بیرون ولی برعکس

رفتم داخل و در رو پشت سرم بستم. راه افتادم سمت
انتهای کلاس که آریو گفت:

- خانم ده دقیقه از شروع کلاس میگذره.

صداش عصبانی بود. تازه یادم افتاد که چه بلایی قرار
بود سرش بیاد. یکی از بچه ها کنار گوشم به اون یکی
گفت:

- بازم داره حرصش رو سر این بدبخت خالی میکنه.

- منم بودم یکی باد معده ی مصنوعی میذاشت زیرم
همه ی کلاس می رفت رو هوا نه تنها سر این یه نفر
بلکه حرصم رو سر همه خالی می کردم.

ریز ریز خندیدم و برگشتم سمت آریو. بله کارم رو
درست انجام داده بودم و آریو هم مطمئن بود که کار
منه.

- خانم با شما هستم. بیرون کلاس منتظر باشی، به
علاوه کسر دو نمره از نمره ی نهاییتون.

- استاد این یه بار رو شما درست میگین ولی...

کف دستم رو سمت خودم گرفتم و دستم رو بردم بالا.

- آب جوش ریخته روی دستم برای همین دیر شد. اگر این مورد باید جوابش اخراج از کلاس باشه و دو نمره کسری بنده حرفی ندارم شما استاد بنده این...

این مدل حرف زدن هم از من بعید بود و هم تغییر رنگ نگاه از آریو بعید بود. دستش رو دراز کرد و گفت:

- بفرمایین بشینین این بار استثنائا...

رفتم ته کلاس نشستم که چند لحظه بعد گوشیم لرزید.

« چیکار کردی؟ »

هنوز کلاس شروع نشده بود و یکی از بچه ها رفته بود دنبال کنترل پروژکتور به همین خاطر میتونستیم پیام بدیم.

« اگر از کلاس نمیندازیم بیرون و دو نمره کسر
نمیکنی و هزاران تنبیه دیگه، بگم که اب جوش ریخته
روم...»

« یعنی چی؟ خوبی؟ تنبیهت سر جاش هست. »

نه مثل این که فهمیده بود آتیشا از گور من بلند میشه.
خب حقم داشت هیچ کس دیگه نمیتونست تینطوری
آتش بسوزونه و استاد محبوبش رو جلوی همه ضایع
کنه.

« حواست به کلاست باشه! »

فاتحانه گوشی رو گذاشتم توی کیفم و ابروم رو انداختم
بالا. دستم میسوخت ولی اونقدری نبود که بخوام بهش
توجه نشون بدم برای همین هم با دقت به درس گوش
دادم.





#جر_زن

#پارت_چهارصدوهفده

تو باسنم عروسی به پا بود. هر قدمی که برمی داشتم یه
قر ریز میدادم. تونسته بودم حال آریو رو به بدترین
شکل بگیرم. طوری که همه از باد معده ی مصنوعی
صحبت می کردن. قرار بود دمار از روزگارم دربیادا
ولی خدا این خوشی ها رو از ما نگیره.

از اونجایی که خیلی توی آزمایشگاه کار داشتم مجبور
شدم دیرتر از آریو برم خونه و باید خودم با خط یازده
سیر می کردم.

وقتی رسیدم دم خونه دیگه انرژی حسابی تحلیل رفته
بود فقط می خواستم بیوفتم توی تخت... البته اگر برزن
خان تختو اشغال نکرده بود چون طبق شرایط هرکس
زودتر به تخت میرسید ازش استفاده می کرد.

کلید انداختم و در خونه رو باز کردم. پام رو که گذاشتم
داخل احساس کردم یهویی تا نوک سرم رفتم زیر آب.
انگار اندازه ی یه استخر آب روی سرم خالی شد.

چند دقیقه بی حرکت جلوی در وایساده بودم. گیج بودم و نمیفهمیدم چه اتفاقی افتاده. سرم رو که گرفتم بالا دیدم حسابی برای خودش سیستم تعبیه کرده. یه میله پشت در بود که اگر در باز می شد سطل آب خالی می شد...

- یک، یک مساوی...

موهام رو از جلوی چشمم کنار زدم و جزوه های خیس شدم رو از بدنم فاصله دادم. کله ام خیس آب بود و آریو از تراس طبقه ی دوم خندان بهم خیره شده بود. کارد میزدی خونم درنمیومد. حالا سر و وضعم هیچی این همه برگه کپی کرده بودم همه اش به باد فنا رفته بود.

در رو محکم با پام بستم و داد زدم:

- خودت شروع کردی آقای بیگی...

رفتم سمت ماشینش و اونم از بالا داشت میدید. از توی کیفم خودکارم رو دراوردم و محکم فرو کردم توی چرخ دویست و شش.

- دیوونه شدی تینا... نکن.

دوید توی خونه و تا اون برسه پایین من دو تا از
چرخ های ماشین رو به باد فنا داده بودم.
از پشت هر دو دستم رو گرفت و کشید. خودکار رو از
دستم درآورد و گفت:

- احمق من فقط خیست کردم.

- هر تقی یه توقی داره دیگه!

کف دستش رو کوبید به پیشونیم و هل داد عقب:

- آبرومو بردی.

رومو ازش گرفتم که گفت:

- تو دانشگاه آخه؟

- برو خدارو شکر کن نرفتم گزارش تجاوز بگیرم توی
دانشگاه پخش کنم.



#جر_زن
#پارت_چهارصد و هجده

جلوم وایساد و موهام رو از دو طرف فرستاد پشت
گوشم.

- من به این راحتیا اونجا کار نمیکنم که بخاطر بچه
بازی و کل کل هامون بخوام توی خطر بندازمش.
میدونم میخوای سر به تنم نباشه ولی لطفا خواهش
میکنم مسائل رو توی خونه نگه دار نذار به دانشگاه
کشیده بشه.

با حالت قهر نگاهم رو ازش گرفتم. همچنین بی جنبه
بازی درمیاوردم که انگار چی شده. ده برابر بهش
خسارت زده بودما ولی باز نگران چهارتا برگه ی
خیس شدم بودم.

- اینا دنبال بهونه ان منو بندازن بیرون. تو این بهونه
رو نده دستشون بذار بتونم کمکت کنم.

ناخواسته بغض کردم و گفتم:

- برگه هام خیس شد.

- فدای سرت. بیا بریم بالا. ببین توروخدا چیکار کردی
چرخ های ماشین پنجر شد.

محق گفتم:

- حقیته...

سرش رو تکون داد و جلوتر از من راه افتاد.

شبيه موش آب كشيده شده بود و من توى اون لحظه فقط دلم ميخواست بگيرمش توى بغلم و بچلونمش. دقيقا عين بچه هاى خرابكار كه بغض ميكنن و مامانشون يادشون ميرد چه گندى به زندگيشون زدن تينا هم كه نادمانه نگاهم مى كرد همين حس رو پيدا مى كردم.

البته تينا هيچ وقت پشيمون نبود ولى همون يه نيم نگاه كجكيش رو هم ميذاشتم پاى پشيمونى.

- برو دوش بگير فلشى كه فايل اين جزوه ها توش هست رو هم بده به من.

فلش رو از جيبش در آورد و رفت سمت اتاق تا لباس برداره.

- آريو مديونى اگر يدونه از محتوى اون فلش كم بشه.

- روانى كه نيستم.

- ميدونم كه هستى.

فلش رو زدم به سیستم و امل از همه فایل هاش رو
کپی کردم تا یه وقت بلایی سرشون نیاد.

- برای تنبیهت شام هم درست نمیکنم میخوام از تنبیه
کردنت لذت ببرم پامو بندازم رو پام استراحت کنم.



#جر_زن
#پارت_چهارصدونوزده

سرم رو تکوم دادم و تا تینا رفت توی حموم نشستم
پای برگه هایی مه خیس شده بود. همه ی فایل هاش
رو با پرینتر خودم کپی گرفتم. مطمئنا دیر از حموم می
اومد بیرون. شیطنتم گرفت و وقتی مارم تموم شد رفتم
پشت در حموم و چراغ رو خاموش کردم.

- آریو... آریو!

هنوز ترس فیلم ترسناک توی وجودش بود و منم از این موقعیت سو استفاده کردم.

- آریو نیستی؟ وای خدا من میترسم چرا من رو گرفتار این خونه کردی؟ آریو که نیست اینا رو ننداز به جونم... آریو...

اگر می فهمید کار خودمه دمار از روزگارم در میاورد. خواستم برم به کارهای شخصیم برسم که دستاش رو کوبید به در حموم.

- آریو کجایی؟ دارم یخ میزنم.. چ بیا چراغ رو روشن کن.

چراغ رو روشن کردم و در حموم رو باز کردم که یهو جیغ کشید و یه دستش رو گرفت جلوی بالا تنه اش و یکی دیگه هم جلوی پایین تنه اش.

- برو بیرون.

من با باز کردن در دیدم رو زده بودم. تنش غرق کف بود و موهایش خیس دور صورتش چسبیده بود. عین یه بچه ی کوچولوی سفید و با نمک بود. چشمای براقش آماده بود تا من رو کتک بزنه.

- چی شده؟

دندوناش داشت به هم می خورد ولی به زور از لای دندونا گفت:

- برو بیرون. هیچی نشدن.

به پاهام نگاه کردم و دوباره بهش خیره شدم. یه داغی خوبی زیر پوستم می اومد.

- بیرونم.

دوید سمت در و اونو هل داد تا بسته بشه منمبا خنده مقاومت نکردم. گرم شده بود و برای فرار از این وضعیت رفتم توی آشپزخونه و یه آبی به سر و

صورت‌م زدم. همین که برگشتم صدای پیامک گوشیش
رو که با وسیله هاش روی میز رها کرده بود شنیدم.
ناخواسته کنج‌کاو شدم. با اینکه گوشی قفل بود ولی
نیمی از پیامک روی صفحه‌ی نمایش قفل نشون داده
می شد.



#جر_زن
#پارت_چهارصدوبیست

«تینا خاتم، من قصد بدی ندارم. میدونم شما دختر
متین و باوقاری هستین ولی این روزا حرف‌های...»

بقیه‌ی پیامش مشخص نبود و اسم صمیمی هم توی
گوشیش سیو بود.

رگ‌پیشونیم برجسته شد و تا قبل از اومدن پیام دوم
داشتم نفس عمیق می کشیدم و خودم رو متقاعد می
کردم که به من هیچ ربطی نداره.

« من میدونم شما دختر پاک و با اصالتی هستید.
قصدم اصلا مزاحمت نیست من با خانواده...»

دوست داشتم جلوی دستم بود و می تونستم جواب این
پیام ها رو با یه مشت که زیر چشمش پیاده می شد
بدم. باید از همون روزهای اول و نگاه هاش روی تینا
متوجه مسئله می شدم. نه فقط صمیمی بلکه مطمئن
بودم دو سه نفر دیگه هم روی تینا چشم دارن و من هم
مثل سیب زمینی نشسته بودم نگاهشون می کردم.
اگر اون روز توی آزمایشگاه دیر تر می رسیدم چه
اتفاقی می افتاد؟

حضور این پسر توی زندگی تینا اصلا به مزاقم خوش
نمی اومد. فکر به این که ممکنه پسر دیگه ای هم جز
اون توی زندگیش باشه بیشتر عذابم میداد.
زنگ تلفن خونه و قطع شدن صدای آب حموم با
همدیگه همراه شد و مامان اون طرف تلفن منتظر
جواب دادنم بود.

- دردت به سرم خوشگل من...

صداش یکمی دیر تر بهم می رسید ولی یک هفته ای
می شد که صداشو نشنیده بودم و دلتنگش بودم.

- سلام مامان قربون چشمت بشه. خوبی عزیزم؟

- آریو!!! آریو!

ای تینا خدا نکشتت که در تمامی مواقع موجب بدبختی
و آزار و اذیتی.

- درست شنیدم؟ خط رو خط نشده؟

- یه لحظه گوشی.

دستم رو گذاشتم جلوی دهنی تلفن. چند دقیقه صحبت
کردن با امریکا چندین و چند هزار تومان قبض به
همراه داشت برای همین گفتم:

- دارم بامادرم صحبت میکنم صبر کن.

معدود دفعاتی بود که تینا بدون سوال اضافی قانع می شد و باهام همکاری می کرد.

- جونم مامان جون.

- باور کنم صدای یه زن از خونه ات میاد؟



#جر_زن

#پارت_چهارصدوبیستویک

توی دلم خندیدم ولی لحن صدام هم یکمی عوض شد.
سیمین از جریان تمین با خبر بود و انگار اون هم
کاملاً مطمئن بود من بعد از تمین هیچ دختر دیگه ای
رو توی زندگیم نمیارم.

صدای ماکروفر هم نشون می داد که تینا با همون حوله
رفته توی آشپزخونه تا بساط شام رو فراهم کنه. هر

بار هم با شام نپختن من رو تهدید می کرد ولی موقعش که می شد غذا حاضر و آماده روی میز بود.

- باور کن...

- خدارو صد هزار مرتبه شکر.

مکثش نشون میداد که دو دله تا راجع به تمین پرسه ولی من خوب میشناختمش. این مدتی که بهم زنگ می زد هیچ سوالی نپرسیده بود و حقم داشت چون صدای هیچ دختری رو نشنیده بود. هر بار هم چند دقیقه بیشتر صحبت نمی کردیم.

- سیمین، من برم بعد بهت زنگ میزنم.

بویی که توی خونه پیچیده بود مطمئنم کرد که تینا یه خرابکاری بزرگ کرده. تلفن رو قطع کردم و هرچی به آشپزخونه نزدیک تر شدم شدت بو بیشتر شد. سرم رو زودتر بردم توی آشپزخونه که دیدم سمت ماکروفر غرق دوده و تینا با حوله ی تنپوش قرمز رنگش وایساده وسط آشپزخونه.

- دوست دارم فقط بدونم باز چیکار کردی؟

از لابلای دود نگاهم کرد و لبش رو گاز گرفت.

- هیچی بخدا.

مظلوم که می شد یعنی از قصد نبوده. وقتی محق بود و داد و بیداد می کرد می فهمیدم خرابکاریش از قصد بوده.

رفتم سمتش و در ماکروفر رو که باز کردم دیگه از بوی پلاستیک سوخته می تونستم بالا بیارم.

- چی گذاشتی این تو؟

لبش رو بیشتر گاز گرفت و گفت:

- لیوان!

- چی توش بود؟

لیوان رو در آوردم که حس کردم چسبیده به کف
ماکروفر. زیر لیوان آب شده بود و روی سینی کف
چسبیده بود و وقتی می کشیدمش یه مایع داغ سیاه
میومد سمتم.

- لیوانم!

با حسرت به لیوان سفید خوشگلش نگاه می کرد که
حالا دیگه پلاستیک زیرش آب شده بود و کل فضای
آشپزخانه رو دود گرفته بود.



#جر_زن

#پارت_چهارصدوبیستودو

لیوان داغ رو گرفتم بالا و زیرش رو نگاه کردم. انقدر
بوی سوختن پلاستیک و فلز مخلوط توی همدیگه زیاد

بود که بوی نسکافه ی داخلش اصلا غیرقابل تشخیص بود.

این لیوانه زیرش چراغ داشت و روشن می شد. دوتا باطری ساعتی هم زیرش می خورد. موقع شستن هم باید حواستو بهش جمع می کردی چه برسه بذاریش توی ماکروفر! قشنگ یه بمت پلاستیکی ترکیده بود توی آشپزخونه!

تینا هم انقدر مظلوم شده بود که من قلبم داشت تند و تند تر می کوبید.

- تینا باطری داشت؟

شونه اش رو انداخت بالا و لب هاشو جمع کرد. موهای خیشش از کنار کلاه حوله اومده بود بیرون و نگاهش خیس بود.

دستم رو مشت کردم که هیچ عکس العملی نشون ندنم که دستاش رو دراز کرد سمت من و لیوان رو از توش در آورد. تا گرفتش انگار دستش رو سوزوند که یه آخ آروم گفت.

سریع لیوان رو از دستش گرفتم و گذاشتم روی میز.
دستش رو توی دستم گرفتم و دنبال سوختگی روی
دستش گشتم. گفته بود آب جوش ریخته روش.

- ببینم دستت رو.

روی دستش دوتا تاول قلمبه زده بود و دوتا از
انگشتاش سرخ شده بود.

- پاچید روی دستت؟

سرش رو تکون داد. وای که تینا وقتی شیطننت نمی
کرد احساس می کردم مریضه! چطور دلم می اومد
اونطور اذیتش میکردم؟ البته همون روز هم جلوی کل
بچه های کلاس ضایعش کرده بودم که باز هم به خودم
حق میدادم. اون بسته ی سیاه رنگ رو که اصلا از
وجودش با خبر هم نشده بودم فقط تینا می تونست
گذاشته باشه روی صندلیم تا صدای باد معده کلاس رو
ببره روی هوا.

دستش رو کشیدم دنبال خودم و توی کشوی داروها
دنبال پماد سوختگی گشتم. تینای سر به هوا! همیشه
درحال آسیب زدن به خودش بود.

- ناراحت میشم به خودت آسیب میزنی. وقتی راه میری
جلوی پات رو نگاه نمی‌کنی. دختر که نباید انقدر بدنش
زخم و زیلی و آسیب دیده باشه.

جوابم رو نداد که یه نیم نگاه بهش انداختم و پماد بد
بو رو روی دستش پخش کردم.

- پماد از بین برنده ی لک سوختگی و زخم بگیر بزن
روی زخم های بدنت.

- مگه کجام زخم داره که بزنم؟

یه باند سفید برداشتم پیچیدم دور دستش و گفتم:

- روی ساق دستت جای روغن هست و روی پات هم
خط اتو! در ضمن موقع آشپزی آستین بلند تنت میکنی

تا نسوزی و به ازای هر سوختگی و زخم روی بدنت
از این به بعد تنبیه میشی.



#جر_زن

#پارت_چهارصدوبیستوسه

حیف اون پوست سفید و براق بود که ذره ای زنگش
تغییر کنه. برام عجیب بود که این پوست روشن پنبه
ای انقدر به نظرم جذاب بود. منی که دختر سبزه رو
دوست داشتم حالا از تغییر رنگ پوست تینا ایراد می
گرفتم.

خودم رو قانع کردم و توی دلم گفتم:

«تغییر رنگ نه از آسیب دیدنش!»

به هر حال اصل قضیه و توجه های من به تینا تغییری نمی کرد.

اینکه حضور این دختر دیگه برای من آزار دهنده نبود، درسته عجیب بود ولی کاملاً مشهود بود. اگر باهاش بحث و کلکل داشتم بخاطر تنفرم ازش نبود. قرار بود صدای تلفن تمام لحظه های اون روز رو خراب کنه و همه چیز رو نصفه و نیمه بذاره. همه قصد داشتن توی اون روز دخالت داشته باشن و کم مونده بود که کفرم دربیاد.

دستش رو کشید بیرون و ادامه ی باند رو خودش پیچید دور دستش. از دستم فرار کرد تا گوشیش رو جواب بده و منم در و پنجره ها رو باز گذاشتم تا هوای آشپزخونه عوض بشه.

- جناب صمیمی من چند بار نیازه که جواب این درخواستتون رو بدم؟

صمیمی قرار نبود بیخیال بشه! دستمالی که داشتم باهاش ماکروفر رو تمیز می کردم همون جا رها کردم و خودم رو به تینا نزدیک تر کردم تا بفهمم چی شده. دیگه صحبت نکرد و تلفن رو قطع کرد.

- چی شده؟

- هیچی.

گوشی رو توی دستاش قایم کرد و رفت سمت اتاق تا لباسش رو عوض کنه.

- بگو چی شده شاید بتونم کاری کنم.

همون تینای همیشگی شد و جیغ جیغ کنان گفت:

- برو بیرون لباسمو می خوام عوض کنم.

جلوی در تکیه دادم به چهارچوب و گفتم:

- نگاهت نمی کنم ولی تا نگی چی شده نمیرم بیرون.

بی توجه به من لباسش رو پوشید و بی توجه تر بعد از پوشیدن لباس رفت بیرون. اصرار نکردم خودم باید ته و توی ماجرا رو درمیاوردم.

شام روبین دود و بوی گند پلاستیک ذوب شده می
خوردیم. املت تنها چیزی بود که اون شب به ما
میماسید. از حق هم نگذریم خوب چیزی بود.



#جر_زن
#پارت_چهار صد و بیست و چهار

- تینا!

- هوم؟

جدی نگاهش کردم و گفتم:

- توی دانشگاه جاهای خلوت تنها نمون. هر وقت
احساس کردی فقط خودت هستی یا تعداد کسایی که
اونجا هستن کمه سریع اونجا رو ترک کن.

- منظور تو نمی فهمم.

نمی خواستم مستقیم به جریان آزمایشگاه اشاره کنم.
از مدل نشستنش هم می فهمیدم که داره پهاشو از زیر
میز تگون میده و هر دو ثانیه یه بار خودم بالا و پایین
میشه.

پام رو انداختم روی اون یکی که پهاش محکم خورد
به پام:

- صاف نشینی ها.

- پاهای تو درازن جواب اونم باید من بدم؟

وسط بحث مهم دقیقا کاری می کرد که حرصم رو
دربیاره. من هم تذکره رو داده بودم اگر بهش عمل نمی
کرد خودش ضرر می کرد دیگه روی خوبی بهش نمی
گفتم!

- پای دراز بدی ای نداره. خدارو شکر ظاهر خوب و
مناسبی دارم. دختر کشم که هست.

دستش روگرفت جلوی دهنش و خنده اش رو بدون این
که کنترل کنه انداخت توی سرش.

- دلیل این اعتماد به نفس کاذب رو هر وقت بفهمم
خیلی خوب میشه.

- دروغ میگم؟

جدی نگاهم کرد و من با آرامش لقمه ام رو جویدم.

- هرچی نگاهت می کنم میبینم نه مثل این که حق
داری. میگم چرا تو اصلا دوست دختر نداشتی؟

ابروهام رو دادم بالا و جدی گفتم:

- از کجا میدونی ندارم؟

اخماش رو سفت و محکم کشید توی همدیگه و کف
دستش رو به نشونه خاک بر سرت از بالا به پایین برد
و گفت:

- خاک بر سرت کنم دوست دختر داری اونوقت شب رو
با من صبح میکنی و من رو دید میزنی؟ ای خاک بر
سرت کنم بیچاره. بدبخت اون دختره...

بیخیال گفتم:

- هر گل یه بویی داره.

انتظار داشتم حرص بخوره ولی جدی جدی داشت برام
تاسف می خورد.

- یعنی خاک بر سرت ها. حتی یه ذره هم پنهون کاری
نمی کنی. البته حق داری با این برو رو بایدم یکی رو
داشته باشی.



#جر_زن #پارت_چهارصدوبیستوپنج

خوب نبود انقدر راجع بهم منفی فکر کنه برای همین
گفتم:

- نه اینطوری نیست. کسی توی زندگیم نیست.

- فکر کن یه درصد باور کنم.

- باور کردنت اهمیت نداره ولی من آدمی نیستم که با
خیانت کارم رو پیش ببرم.

یکمی متفکر شد و منم بسته ی سیگارم رو از توی
جیبم در آوردم.

- بدت نمیاد؟

سرش رو به نشووه ی نه تکون داد. چقدر عجیب!
مگه می شد دختری از سیگار کشیدن بدش نیاد؟ شاید
هم اهمیتی نداشت که بدش نمی اومد!

اوف انقدر که عکس العمل و رفتارای تینا اهمیت پیدا
مرده بود داشتم عصبی می شدم.
سیگارم رو گذاشتم گوشه ی لبم و بایه پک محکم
روشنش کردم. یه مدتی می شد که دیگه نه زیاد غرق
سیگارم بودم و نه به کیسه بوکسم متوسل می شدم.
نمی دونم دقیقا از کی ولی آروم تر شده بودم و سنجیده
تر عمل می کردم.

- عین این سلبریتیا میمونی. یه عالم کشته مرده دارن
ولی ازدواج نمیکنن. خوست میاد همه عاشقت باشن؟
والا اگر اینطوری باشی کمبود داری!

انقدر رک و راست حرف دلش رو می زد که آدم شوکه
می شد. دلش به پاکی یه نوزاد بود و قلبش به زلالی
چشمه ی تازه جوشیده. همینم بود که جدیدا اصلا از
دستش ناراحت نمی شدم و با صبوری بیشتری باهاش
رفتار میکردم.

- فعلا که زن دارم.

انگشت حلقه ام رو گرفتم بالا و نشونش دادم که سریع
گفت:

- آره برای همینم توی دانشگاه دستت نمیکنی. عقده
ای بازیا چیه؟ مثلاً هیچ کس ندونه زن داری بیشتر
ازت دلبری کنن.

لبخندم از حسودی کردنش بود. صورتش رو کج و
معوج می کرد و واسه من حسود شده بود. دیوونه ی
کوچولو!

- مگه تو دستت میکنی؟

با پرویی زل زد توی چشمام و گفت:

- مگه خلم؟ من اومدم تهران شاهزاده ی سوار بر اسب
سفیدم رو پیدا کنم حلقه دستم کنم که تمام آرزو هام رو
به باد بدم؟

- مگه شوهر نداری؟

تربچه ای که توی دستش بود رو بیرون کشیدم که اول
از جاش بلند شد و خم شد تا تربچه رو ازم پس بگیره
و بعد گفت:



#جر_زن
#پارت_چهارصدوبیستوشش

- شوهر صوری قراردادی برای من شاهزاده ی
رویاهام میشه؟

یاد محسن صمیمی که افتادم می خواستم برم پیداش کنم
و فکش رو بیارم پایین! اصلا برای چی باید شماره ی
تینا رو داشته باشه که بهش پیام بده؟
تربچه رو با آرامش مردم توی دهنم و گفتم:

- تا زمانی که من شوهرتم دوست ندارم فکر هیچ مرد
دیگه ای حتی توی سرت باشه. جدا که شدیم شما رو
به خیر و ما رو به سلامت شد میتونی بری دنبال کیف
و حالت. ده تا ده تا یه جا هندل کن...

تینا همچین آدمی نبود. دقیقا وقتی این رو فهمیده بودم
دیدم بهش عوض شده بود. اولاً فکر می کردم مثل اکثر
دخترایی که دیده بودم، اومده تهران تا آزاد باشه ولی
وقتی دیدم تنها هدفی که از این تهران اومدن نداره،
همین پسر بازی و خوش گذرونیه اون دید منقیم از
روش برداشته شد. همینم شد که دوست داشتم بیشتر
برای رسیدن به هدفش کمکش کنم.
شونه اش رو انداخت بالا و لباسم جمع کرد:

- مگه خلم که لگد به بخت خودم بزنم؟ من و تو زن و
شوهر نیستیم که بخوام بخاطرش چیزی رو رعایت
کنم.

جدی شدم. دوست نداشتم این مسئله رو به یادش بیارم
یا توی سرش بزنم ولی تنها راهی بود که اون لحظه
میتونستم باهاش ساکتش کنم:

- اون تخت و اتفاقات چند شب قبل نشون میده که زن کی هستی پس حد خودت رو بدون.

بابت اون اتفاق داشتم از عذاب وجدان خفه می شدم ولی نمی تونستم کاری بکنم. فقط هر بار نمک روی زخم هردومون می پاچیدم. سکوت کرد و منم سعی کردم بحث رو از این حرف ها دور کنم.

- اون بخش پشتی باغچه هست، یه لاین برای کاشت سبزی و اینطور چیزا هست. سیمین هر سال اونجا سبزی می کاشت. فصلش نزدیکه میخوام بذرو نشا بگیرم بکاریم. اوکی ای دیگه؟

سرش رو انداخته بود پایین و به ظرف املت که دیگه تموم شده بود نگاه می کرد. اصلا عادت نداشتم انقدر آروم باشه و عذاب وجدانم چند برابر می شد.

- فردا هم کلاس داری.

- او هوم...-

نقسم رو با حرص فوت کردم بیرون و یکمی صدام رو
بردم بالا تر:

- او هوم شد جواب؟



#جر_زن

#پارت_چهار صد و بیست و هفت

نگاهم کرد و هیچی نگفت. باید هم فازش رو عوض می
کردم و هم خودم رو از این عذاب و جدان مسخره دور
می کردم.

عجیب توی زندگیم نقش گرفته بود و عجیب تر که من
داشتم بی هوا برای شاد کردنش و در آوردنش از اون
حال مسخره که خودم باعثش بودم تلاش می کردم.

یادم نبود بعد از تمین برای کسی اهمیت قائل شده بودم یا نه. اصلا برام مهم نبود کسی از دستم ناراحت بشه. تنها چیزی که اهمیت داشت پیشرفت بود و توی همین وادی از بالا نگاه کردن به تمام دختر ها. طوری که دوست داشتم براشون دست نیافتنی بشم نه اونا برای من!

دروغ چرا تنها دلیلیم همین بود که کسی توی زندگیم نبود. تمین خیلی وقت بود که حضور فیزیکی نداشت ولی هیچ کس دیگه ای هم نبود. خم شدم روی میز و انگشت اشاره ام رو زدم به بینیش و گفتم:

- پاشو ببینم. اینطور فس شدن ندارین. بریم یه دست ورق بازی کنیم.

تا خواست بگه حال ندارم دستش رو کشیدم و بلندش کردم. اون یکی دستم رو کردم بین موهای خیشش که بوی خوشش توی بینیم پیچید.

- توی موها تم پرتقال میریزی؟

- نه فضول سنج میریزم.

زدم زیر خنده و گفتم:

- آهان این شد. تینا باش!

زبونش رو تا جایی که می تونست کشید بیرون و
چشماش رو قیج کرد.

موقع جمع کردن میز لباسم کثیف شده بود و یه رد
نارنجی خیلی زیبا روش نمایان شده بود! آریو هم که
عادت داشت منو دست بگیره همون اول گفت:

- خانم کوچیک، بزرگ نشدی هنوز غذا میخوری
میریزی روی خودت؟

داشت گوشیش روبه اسپیکر وصل می کرد که موزیک
بذاره منم باز براش زبون درآوردم و گفتم:

- اگه راست میگی خودت بیا ظرفا روجمع کن.

- گفتم که بذار باشه می شورم. برو لباس عوض کن بیا بازی کنیم امشب اصلا حوصله ی کار و درس رو ندارم.

از خدا خواسته دستم رو شستم و کشیدم کنار. این اتفاقا مثل عجایب هفت گانه بود. اصلا پیش نمی اومد همین یه بارشم باید سریع دست به کار می شدم و می انداختم گردنش. یعنی که چی!



#جر_زن

#پارت_چهارصدوبیستوهشت

رفتم توی اتاق و یه پیراهن جدید که اصلا استفاده اش نکرده بودم رو از توی کمد در آوردم. آستینش کوتاه

بود و قدش تا مچ پام می رسید. البته بگم که از قد کوتاه من بود که انقدری می شد وگرنه باید تا ساق پا می رسید.

رنگش یه نارنجی خیلی خوش رنگی بود که توش گل های ریز مشکی داشت. نمی دونم چرا اصلا نمی پوشیدمش. کلا سعی می کردم لباس های نویی که برام گرفته بود رو نپوشم یه طورایی احساس دین می کردم. اگرچه الان به قول خودش شوهرم بود و وظایفی داشت ولی هنوز هم نمیتونستم بپذیرم.

"بودنت هنوز مثل بارونه،
تازه و خنک و ناز و آرومه.
حتی الان از پشت این دیوار که ساختند تا دوستت
نداشته باشم."

خیلی عجیب بود که صدای بارونی که به پنجره می خورد درست با شروع شدن این موسیقی آروم توی گوشم پیچید. انقدر موسیقیش آرامش داشت که نمی تونستم باور کنم این رو برزن گذاشته باشه. توقع داشتم همه ی موزیکایی که گوش میده شبیه همون

دیوونه بازیایی باشه که توی ماشینش بود و این لطیف
بازیا اصلا بهش نمی اومد.

پنجره رو باز کردم و سرم رو گرفتم بیرون. بوی خاک
نم خورده رو تا تونستم نفس کشیدم. عاشق این بو
بودم و هیچ وقت ازش سیر نمی شدم.

- تینا... تَرِ اول!

با حرفش دیگه کم مونده بود از خنده غش کنم. به
زبون خودم حرف می زد. کی این برزن دیوونه انقدر
تغییر کرده بود؟

"اتل و متل! بهار بیرونه.
مرغابی تو باغش می خونه.
باغ من سرده،
همه ی گل هاش پژمرده دونه دونه.
بارون بارونه، بارون بارونه، ..."

لباسم رو مرتب کردم و تلی که ست لباس بود و با
برداشتنش افتاده بود زمین رو زدم به سرم و موهام
رو باز گذاشتم. چشمام خسته بود و بعد از حموم

حسابی نیاز داشتم بخوابم ولی مقاومت کردم و از اتاق
رفتم بیرون.

"دلم تنگه، پرتقال من!
گلپر سبز قلب زار من!
منو ببخش، از برای تو هر چی که بخوای میارم.
اتل و متل! نازنین دل!
زندگی خوبه و مهربونه."



#جر_زن
#پارت_چهارصدوبیستونه

احساس کردم دلم افتاد توی شورتیم! چرا دلم میخواست
منظور دار برداشت کنم؟ پرتقال! آریو روی بوی
پرتقالی که میدادم حساسیت به خرج می داد و حالا
آهنگی که گذاشته بود از پرتقال می گفت!

« گمشو تینا این پسره خود بزرگ بینی داره یه درصد
فکر کن برای تو گذاشته باشه! دیوونه ای ها.»

کف دستم رو کوبیدم به سرم و به خودم گفتم:
« ساکت باش! ساکت شو تا نترکوندمت! این برزن دلی
دیوونه اس ها... جمع کن اون قلب خل وچلت رو...»

انقدر گیج بودم که موقع بیرون اومدن دستم گیر کرد
به دستگیره ی در و یه خراش نه چندان عمیق روی
ساق دستم ایجاد شد.

دستم رو گرفتم بالا که دیدم داره ازش خون میزنه
بیرون. یادمه ننه ام می گفت دختر باید بوی خوش بده.
خودش هم یادم داده بود از پوست پرتقال عصاره
بگیرم و بزنم به تنم. می گفت هیچی به اندازه ی مواد
طبیعی موندگار نیست.

"عطر و بوش همین غم و شادی کوچیک و
بزرگمونه.

آهای زمونه! آهای زمونه!"

- کجا موندی؟

هول شدم دستم رو گرفتم و خیره بهش نگاه کردم. با
یه نگاهش سر تا پام رو برانداز کرد از بالا به پایین و
از پایین به بالا. دستام رو جلوی چشمش تکون دادم و
گفتم:

- هوی هیز بازی ممنوع!

- چه لباس قشنگه.

بخدا که اگر تقصیر من باشه... تقصیر خود در بدرش
بود که اینطور نرم و لطیف برخورد میکرد. اصلا هم
من بی جنبه نیستن و دل و روده هام همه یه جا کف
زمین ولو نشده بودن!

نفس عمیق کشیدم. باید تینای همیشه میبودم. پشت
چشمم رو نازک کردم و با اعتماد به نفس گفتم:

- توی تن من قشنگه!

- آره اعتماد به نفستو دوس دارم. نجایی!

- نگران من نباش به خودت فکر کن که با این قد
درازت باید مراقب باشی کله ات به هیچ جا گیر نکنه.

خودش هم خندید که گفتم:

- گوشی منو ندیدی؟

- نه بیا بشین بازی کنیم بابا یه شب می خوام استراحت
کنم خانم گوشی بازیش گرفته.

دسته ی کارت ها رو گرفت دستش. موزیک های بعدی
هم همونطور ملایم بود ولی از اونجایی که پرتقال
نداشت منم زیاد بهش توجه نشون ندادم. موهام رو
دادم پشت سرم و نشستم جلوش. پاهام رو کج گذاشتم
ولی مطمئن بودم که چند دقیقه بعد از فرط خستگی لم
میدم.





#جر_زن
#پارت_چهارصدوسی

بدمم نمی اومد بازی کنیم بلد نبودم ولی یاد می گرفتمو
خودمم خیلی خسته شده بودم از اون همه کار و فشار
که تمومی نداشت.

- آریو...

سرش رو گرفت بالا و فقط تکونش داد. منم پاهام رو
دراز کردم وسط بازی و ماساژش دادم.

- نمره ی سمینارم رو از چند حساب می کنی؟

- ۷۵/۱۵

با تمام وجود جیغ کشیدم و پاهامو کوبیدم به
زانوهایش:

- وای خیلی نامردی میرم توی همه ی دانشگاه میگم
سادیسم داری. میرم میگم این استاده به من گفته باید
باهاش باشم تا بهم نمره بده.

همینطور تند و تند می گفتم و ول کن ماجرا هم نبودم.

- آبروتو می برم! آخه نامرد اون ۷۵ صدم چیه؟

یه بخشی از کارت ها رو گذاشت جلوم و گفت:

- یک ربع دیر رسیده بودی سر کلاس!

پاهام رو تند و تند تکون دادم و نق نق کنان گفتم:

- نوموخوام! یعنی چی این همه سگ دو زدم این همه
تلاش کردم میخوای تهش بدی پونزده و هفتاد و پنج؟
این نامردیه!

- مگه گفتم نمره ی کامل میگیری؟

دستم رو زدم به کمرم:

- نه توروخدا بیا نمره ی نصفه بده به این همه تلاش و کوشش.

جدی شد و گفت:

- باید ببینم انتهای کار چی از آب درمیاد.

- تو از اون استادای نامردی هستی که فقط جواب آخر برات مهمه.

- دقیقا همینطوره. حالا بشین بازیمونو بکنیم چند ساعت میخوام فکر درس و دانشگاه نباشم.

یه کشمش از ظرف خوراکی که آورده بود برداشت و انداخت توی دهنش.

- خب بازی بلد نیستم.

شروع کرد به توضیح دادن بازی و با جدیت تمام مشغول شد. قرارم شد بخاطر هیجان بیشتر بازنده مجازات بشه.

- باید ظرف های یه هفته ی خونه رو بشوری... پروژه هامو تکمیل کنی. وای چقدر من خوشبخت میشم اگر ببازی. تازه نمرم رو هم از بیست حساب کنی...

- بشین تا ببازم.

لبشو کج داده بود بالا و با اعتماد به نفس حرف می زد. این اخلاقش توی وجودش بود و انقدر به خودش اطمینان داشت که گاهی به خودم شک می کردم.



#جر_زن
#پارت_چهارصدوسی و یک

یه بار کل دستم رو ریختم زمین. نه که از قصد ها!
اومدم کشمش بخورم حواسم پرت شد ریختم زمین.

باز بعدی تونست کل دستم رو ببینه که من با همون
ورق ها زدن توی کله اش و جیغ کشیدم:

_جر زن! احمق! بیشعور! کل دستم رو دیدی!

- دردم گرفت نفله.

اومد دستم رو بگیره که زبونمو دراز کردم و عقب
کشیدم.

_بازیه ..جنبه نداری بلند شو برو ظرفها رو بشور!

- خیلی پرویی تینا!

_جرزنی کردی جنابِ دکتر مهندس..جر
زن،جرزن،جرزن!

__ همت بزنم با همزن؟ دوستم داری یه آرزن؟

__ تو هم خوردی خبر نداری! یه راند دیگه بازی
میکنیم.. اینبار اگه تو باختی اشهدتو بخون!

__ نکشیمون؟!

برای بار سوم بازی رو شروع کردیم و آریو تمام مدت
با تفریح و خنده خیره ی منی بود که زبونم بین لبهام
بود و به دماغم چین داده بودم و میترسیدم که ببازم!
حالا هیچی بلد نبودما ولی ذات جنگجوم داشت تمام
تلاشش رو می کرد که ازش کم نیاره!

کارت و زمین گذاشتم و حس کردم که پیروزم.. اما با
کارتی که گذاشت روی کارتم آب دهنمو با صدا قورت
دادم و چشمامو بستم تا شاپالاخ بزنه روی صورتم!
آخه گفته بود اگر ببازم مجازاتم یه سیلیه!
منتظر بودم دستش بیاد پایین.. اما به جاش داغی لبهای
خیشش روی لپم منو بیشتر حیرت زده کرد و از جا
پروند!

از سرم گرفت وحشی شد! لپمو گاز گرفت و پچ وار
گفت:

_توله سگ چرا اینقدر نرمی؟ تو شکم ننت اول لب
بودی تو؟

_آی آی آی ..نکن..نکن..نکن لپمو..آی!

_جوون چه قشنگ میگی آی!

قلبم توی گلوم سر و صدا می کرد. هرچی خورده بودم
داشت می جوشید می اومد بالا. این نامرد داشت من رو
اذیت می کرد؟ چیکار می کرد؟ چجوری باید جلوی این
رفتارای ضد و نقیضش تحمل می کردم؟ دل من بازی
بلد نبود. دلم صاف تر از این حرف ها بود که بتونه
بازی کنه و شکست بده. انقدر شیشه ای و ساده بود
که با تقی می شکست و من میترسیدم از این هری
پایین ریختنش که داشت بهم آلارم می داد.



#جر_زن #پارت_چهارصدوسی و دو

تا خواستم بکشم عقب و جوابشو بدم یکی بزخم زیر
گوشش دستش رو زد پشت کمرم و صدای ورق ها رو
شنیدم که همه اش ریخت روی زمین. منو خوابوند
زمین و خیمه زد روم!
قد و هیکلش جوری بود که تماما روی من سایه
انداخته بود بالحن خماری گفت:

_دوباره ناله کن!

سعی داشتم از روم بلندش کنم اما زورم نمیرسید!

_برو کنار بابا له شدم غول تشن .

_شرط و باختی!

_خب؟

خب اینکه اینبار مجازات سنگین تر و دردناک
تره! هرچند انقدر دلم برات کبابه که نزارم زیاد درد
بکشی!

اینو گفت و سرش و داخل گودی گردنم فرو برد زبونم
قفل کرده بود و وقتی زبونشو به شاهرگم میکشید حتی
نای اعتراض هم نداشتم و....

دستام رو به سختی زدم تنگ سینه اش و ولی زورم
نرسید. خودش کشید عقب و از روم بلند شد. پاکت
سیگارش رو برداشت و قدم هاشو به سمت تراس تند
کرد.

از شدت هیجان نمی تونستم نفس بکشم و قفسه ی
سینه ام بالا و پایین می شد و تمام تنم می خواست داد
بزنه که نرو! میخواست بهش التماس کنه که نرو!
از جام بلند شدم و دنبالش راه افتادم. پام گیر کرد به
ظرف و تمام کشمش ها ریخت روی زمین. اهمیتی
بهش ندادم فقط با دست و پای لرزون رفتم سمت
تراس.

بوی سیگارش تا توی خونه هم می اومد. چند دقیقه
وایسادم و از لای در نگاهش کردم. پشتش بهم بود و

تند و تند به سیگارش پک می زد. اولی رو که خاموش کرد در رو باز کردم.

جلو رفتم و سیگار روشن نشده رو از توی دهنش کشیدم بیرون و فندکم از اون یکی دستش گرفتم. برگشت سمتم و با یه نگاه عجیبی بهم خیره شد. چشماش یه شکلی بود. انگار بخوای گریه کنی و نتونی. انگار از شدت فشار تنگ بشه و نتونی کاری کنی...

- بسه نکش.

بازم نگاهم کرد و من ازش رو گرفتم. خواست دوباره سیگار رو برداره که بازوش رو گرفتم و کشیدمش سمت خودم.



#جر_زن

#پارت_چهارصدوسی و سه

- نکش آریو!

- تینا برو تو...

موهام هنوز نم داشت و هوا هم هنوز یکمی سوز
داشت. به خودم لرزیدم ولی نرفتم تو.

- با هم بریم.

محکم گفت:

- برو تو...

زل زدم توی چشماش و گفتم:

- نیای تو من هیچ جا نمیرم.

توی دنیای ناشناخته ای قدم برمیداشتم که خودمم
نمیفهمیدمش. چجوری باید این اساسات عجیب رو

درک می کردم؟ چجوری باید با این همه حس عجیب و
غریب دست و پنجه نرم می کردم؟
من رو زد کنار و خودش رفت توی خونه. آریو لباس
برداشت و از خونه زد بیرون و من موندم با یه حجم
زیادی از احساسات...

اتفاقات شب قبل هم من رو بهم ریخته بود و هم آریو
رو. تا دم دمای صبح توی ماشین بود و نیومده بود بالا
منم دروغ نگم کمتر از دو ساعت چشم روی هم گذاشته
بودم.

بوی بارون توی بینیم بود و با یه لا سویشرت توی
اون سرما توی تراس وایساده بودم و چک می کردم
که ببینم آریو کی میاد بالا ولی انقدر نیومد که من هم نا
امید شدم و از ترس سرما خوردن برگشتم توی خونه.
در واقع می ترسیدم برم پایین. از این که اینطوری
احساساتم فوران زده بود و قلبم تند تند می تپید می
ترسیدم. نه که از آریو بترسم... من از خودم می
ترسیدم که یه وقت کار عجیب غریبی نکنم.

تبعاتشم این بود که صبح بدون خداحافظی رفت و من
رو هم با خودش نبرد. نه من رو بیدار کرد و نه وایساد
تا صبحانه بخوریم از اونجایی هم که من دیرم شده بود
به اول کلاسش نرسیدم...

از ترس اینکه یه وقت راهم نده توی کلاس رفتم توی
نمازخونه و تا شروع کلاس حل تمرین صبر کردم.
اصلا نمی تونستم تمرکز کنم، تمام لحظه ها چشمای
آریو جلوم بود و تنها چیزی که برام مهم بود طرز
برخورد باهاش بود. من باید همه ی این مسائل رو
فراموش می کردم ولی با دلم چجوری کنار می اومدم؟



#جر_زن

#پارت_چهارصدوسی و چهار

کف نمازخونه دراز کشیدم و یدونه از چادر های سفید
گلداری که اونجا بود رو برداشتم کشیدم روم.
وقتی چادر ها صاف و تا خورده گوشه ی نمازخونه بود

مطمئن بودم که تازه شسته شده. معمولاً بعضی از بچه ها می بردن و میشستن بعد تمیز و صاف برش می گردوندن. راستش بعضی وقتا ان چادر ها به عنوان رو انداز و بعضی وقتا هم بالشت زیر سرمون بود. با اینکه شب قبل زیاد خوابیده بودم ولی اصلاً هم خوابم نمی اومد. می تونستم بی وقفه بشینم و به اتفاقات همین چند هفته ی اخیر فکر کنم. ریز به ریز و ثانیه به ثانیه رو از حفش بگم و برای خودم تحلیل و بررسی منم.

هرچی فکر می کردم باز جای فکر کردن داشت. حتی وقتی هر لحظه و هر ساعت به یه مسئله ی مشترک فکر می کردم باز برام تکراری نبود. این مرد برام تکراری نبود و هر لحظه نفسم رو بند می آورد. اصلاً نمیدونن چطور شده بود که اینطوری جلوش قلع و قمع می شدم ولی شده بود.

نمی تونستم به خودم بقبولونم که یه چیزی فرق کرده! نمی تونستم خودم رو قانع کنم که دوازده ساعت تمام بدون هیچ وقفه ای صورتش جلوی چشمم بوده و لحن صحبت کردنش توی سرم اگو می شده!

نمی تونستم درک کنم که چرا باید بهش فکر کنم و اینطوری توی نمازخونه چمباتمه بزنم و خودم رو

بچسبونم به دیوار. برای اولین بار بترسم برم توی
کلاش و خودم رو ازش دور کنم تا کمتر فکر کنم...
مگه می شد؟ مگه می تونستم؟ توی یک شب تمام
سلول های مغزم داشت دستور می داد که به آریو فکر
کنم.

« دختره ی احمق، اگر عقل داشته باشی همه چیز تو
جدا میکنی تا اصلا دیگه نبینیش... اصلا باهاش
برخورد نمیکنی که بهش وابسته تر نشی. همه ی
اینابرای وابستگیه. عادت کردی بهش.»

خودمم جواب خودم رو میدادم. انگار دوتا آدم متفاوت
با عقیده های مختلف توی سرم با همدیگه دهوا می
کردن. حتی می جنگیدن. می تونستم ببینم دوتا تینای
دیوونه توی مغزم دارن بچبه در و دیوار می کوبن و
به همدیگه فحش میدن.



#جر_زن #پارت_چهار صدوسی و پنج

« خری؟ وابستگی؟ کدوم وابستگی؟ بشین درست فکر کن ببین با خودت چند مرده حلاجی. این احساساتت شبیه وابستگی نیست خودت رو گول نزن.»

واقعا داشتم خودم رو گول می زدم. حریف دلم نمی شدم. نمی تونستم زورکی نگهش دارم تا اونطوری تند تند نکوبه و قفسه ی سینه ام رو از حجم اضطراب و هیجان بالا و پایین نکنه.

آخه چطوری می شد اون حس تنفر یک دفعه ای تبدیل به این هیجان عجیب و غریب بشه؟

نیم ساعت قبل از شروع کلاس، گرفتم توی اتاقش تا ازش دستور حل تمرین ها رو بگیرم ولی نبود. دنبالش گشتم ولی پیداش نکردم برای همین مجبوری بدون برگه های حل تمرین رفتم سر کلاس جدیدم.

اون روز تا زمان برگشتن بارها باهاش تماس گرفتم ولی جوابم رو هم نمیداد. از طرفی نگرانش شده بودم و از طرف دیگه هم کارش داشتم و جواب نمیداد داشتم عصبی می شدم.

بعد از کلاس هام هم وقتی رفتم پایین که ماشین آریو جلوی در دانشکده نبود. دست از پا دراز تر راه افتادم و به یاد اون اوایل خودم رفتم سمت خونه. بد دردی بود که به بودنش عادت کرده بودم. خونه هم نبود فقط حجم زیادی از برگه های تحقیقاتی و دستور العمل های پروژه رو برام نوشته بود و گذاشته بود روی میز.

خسته و کوفته آه از نهادم بلند شد... فقط اون لحظه دلم می خواست ببینمش تا یکمی آروم بشم، حتی اگر قرار بود توی سر و کله ی همدیگه بکوبیم. نفهمیده بودم چقدر زمان گذشته بود و چقدر خواب بودم که وقتی خواستم بلند بشم سنگینی یه چیزی رو روی دوشم احساس کردم. با فکر اینکه آریو اومده باشه خونه چشمام باز تر شد و پتو رو مچاله روی زمین ولو کردم. دوییدم سمت اتاق که دیدم روی تخت خوابیده و ساعد دستش رو گذاشته روی چشمش. رفتم اون سمتی از تخت که خالی بود و نشستم روی تخت. طوری که با نشستم سطح تخت بالا و پایین شد. حس میکردم بیداره ولی یک ذره هم تغییری توی شکل خوابیدنش ایجاد نشد.



#جر_زن
#پارت_چهارصدوسی و شش

انگشت اشاره ام رو باز کردم و سیخونکی فرو بردم
توی شکمش. یهو از جا پرید و دستش رو از روی
چشماش برداشت.
اخمش انقدر غلیظ بود که یه لحظه به خودم لرزیدم
ولی یهو گفتم:

_ آریو... بیشعور پاشو ببینمت مگه خرسی که
خوابیدی؟ اصلا مگه شام خوردی که خوابیدی؟

- تینا سرم درد میکنه.

اینکه نمیدونستم چشه بیشتر اذیتم می کرد. در واقع
باید اون موقع ازش ناراحت می شدم و بخاطر تغییر

رویه ای که داده بود سرزنشش می کردم ولی انگار یه چیزی ته دلم می گفت اصلا نباید به روش بیاری و منم هیچی نگفتم.

- هوی سرت به من چه ربطی داره. پاشو باید جشن بگیریم اولین کلاس رو رفتیم باید به من افتخار کنی...

بی حس گفت:

- مبارک باشه، تینا برو بیرون می خوام بخوابم.

هشش دادم که یه تکونی خورد و منم از تو لبم رو گاز گرفتم. ترسیدم یهو پاشه یه چیزی بگه.

- پاشو ببینم نمیرم بیرون.

هی تکونش دادم و هی تکونش دادم. انقدر بهش پیله کردم که یه نفس عمیق کشید و روی آرنجش اومد بالا.

- الان باید می اومدم خونه منو سورپرایز می کردی.
چرا برام جشن نگرفتی؟

- تینا تو دیوانه ای؟ جشن چی بگیرم؟

عشوه خرگی طور چشم و ابرومو نازک کردم و موهام
رو با دستم انداختم پشت سرم.

- آقای بیگی امروز برای اولین بار توی دانشگاه
تدریس کردم.

- خب...

از دستش حرصی شدم و مشت هام رو توی تخت سینه
اش فرود آوردم:

- لوس، چننش... زشت ایکبیری. آمپول دیفتیری!
پاشو برقص برام دست بزن.

یه تای ابروشو داد بالا که گفتم:

- من زشتم؟

با دقت خیره شد به صورتم. لباس رو هل داده بود بالا
و نگاهم می کرد. یه رکابی مشکی تنش بود با یه
شلوارک مشکی که روی طرح فسفری داشت.

- انقدر طولانی باید فکر کنی؟

دستش رو زد زیر چونه ام و صورتم رو این طرف و
اون طرف کرد و خیلی جدی گفت:

- ای بد نیستی!



#جر_زن

#پارت_چهارصدوسی و هفت

آرنجم رو کجکی زدم به پهلوش و غر زدم:

- نه تورو خدا بیا وبگو زشتم. خیلی هم دلت بخواد.

- تینا خسته ام پاشو برو بذار بخوابم.

دستم رو گذاشتم روی قفسه ی سینه اش و لم دادم
روش. خودم رو بیشتر بهش نزدیک کردم. وقتی نفس
می کشید منم با سینه اش بالا و پایین می شدم.
غلط کرده بود که خسته بود. یعنی چی اونطوری منو
ول کرده بود رفته بود بعدشم رفتارای عادی روزانه
اش تغییر کرده بود. بشینم نگاهش کنم؟

- هان دیگه چی؟ زیر سرت بلند شده؟

- فردا باید برم سرکار توام بشین خونه کارایی که ازت
خواستم رو انجام بده.

یکمی بیشتر خودم رو کشیدم سمتش و روی بدنش لم
دادم. از لای پلکش چشمای خوش رنگش رو می دیدم و
قلبم به تاپ تاپ می افتاد. نفس کشیدن انقدر برام
سخت می شد که اصلا یادم می رفت حرکتی به اسم
نفس کشیدن وجود داره.

- آریو بخدا می کشمت.

اینو گفتم و مشغول قلقلک دادنش شدم. دستام رو روی شکمش میچرخوندم و با نوک انگشتام شکمش رو به بازی گرفته بودم. یکمی به خودش پیچید ولی تونست خودش رو کنترل کنه. دستام رو با جفت دستاش گرفت و منو خلع صلاح کرد.

منو گنار خودش خوابوند و همونطور که تقلا می کردم از دستش رها بشم جدی توی صورتم خیره شد و گفت:

- سعی نکن باهام در بیوفتی.

- من برنده می شم شک نداری که؟

ابروشو داد بالا. میدونستم که زبونش برای بند آوردن زبون من قاصره. بله اینطور یاس حریف من که نمیتونه بشه.

جدی زل زدم توی چشماش و گفتم:

- آدما توی این دنیا، مسئول تک تک رفتارها و حرف هاشون هستن. اگر یه کاری کردی پاش وایسا اگر حرفی زدی مردونه وایسا روش... سخته ها نمیگم آسونه ولی وایسادن روی حرفی که زدی یا کاری که کردی نه تنها به خودت بلکه به بقیه هم حس خوبی میده.

اخماش رفت توی هم و غرولند کنان لب زد:

- من آدم بی معرفتی نیستم.

- نگفتم بی معرفتی. گفتم بدونی فقط. خواستم از کنارش بلند شم که باز هم دستام رو ول نکرد و همونطور نگهم داشت نداشت تکون بخورم.



#جر_زن

#پارت_چهار صدوسی و هشت

- تو این دو روز دنیا آتیش بازی به پا نکن. من خودم ختم کلام آتیش بازام. نمیخواهم تورو توی این بازی چهارشنبه سوری بسوزونم پس خودتم وایسا عقب تا آتیش نپره روت...

صورتم رو نزدیک صورتش نگه داشتم و با لجبازی زل زدم توش چشمای آسمونیش که برقش چشمم رومی زد و با قاطعیت گفتم:

- آتیش بشم خاموشش می کنی؟

- آتیش آتیشم میزنه خانم مهندس!

و چقدر شیرین بود شنیدن خانم مهندس از زبانش. این همون آدمی نبود که به من می گفت هیچی نمیشی؟ حالا منو خانم مهندس خطاب می کرد. انقدر خرکیف شده بودم با ذوق چرخیدم و داشتم از روی تخت می افتادم پایین که یهو آریو به خودش تگون داد و منو روی زمین و هوا نگه داشت.

توی این موقعیت ها هم دست از خرابکاری
برنمی‌داشتم. الان مگه نباید صحنه رمانتیک می شد و
بوس و بوس بازی؟ مخش تکون خورده بود؟ اصلا
داشتم بهش شک می کردم...
من خرابکار بودم ولی راستش تقصیر من نبود. تقصیر
آریو بود که هر وقت یه جا حضور داشت من باید گند
می زدم.
دستام روی زمین و هوا بود یه پامم از اون طرف تخت
رسیده بود به زمین ولی تونسته بود نگهم داره که
پخش زمین نشم.

- حواسم بهت نباشه باید با کاردک جمعیت کنم.

قلبم تند تند می زد. خودم رو کشیدم بالا و سینه به
سینه اش دراز کشیدم. انقدر به همدیگه نزدیک بودیم
که یادم می رفت باید چیکار کنم و هول کرده بودم.

- داشتم چی می‌گفتم؟

خنده اش رو کنترل کرد و گفت:

- داشتی رفع زحمت می کردی که من بخوابم فردا صبح
بتونم بیدار بشم.

بلند بلند و جیغ جیغو گفتم:

- آره پس بگو زیر سرت بلند شده که شام نمیای خونه.
میخوای زود بخوابی. به منم وقتی میگم خوشگلم
میگی ای بدک نیستی. خیلیم دلت بخواد... لیاقتت همون
کوچه خیابونیاس...

مچ دستم رو نگه داشت که یهو ساکت شدم. دکمه ام
رو فشار داده بود و از جیغ زدن دست کشیده بودم.

- تینا، سرم درد میکنه!

هشش دادم و از جام بلند شدم. همون طور که می
خواستم برم بیرون برای خودم بلند بلند غر زدم.





#جر_زن

#پارت_چهارصدوسی و نه

«یه ذره ظرافت نداره! خدایا قحطی آدم بود اینو گذاشتی توی کاسه ی ما؟ شوهر قحط بود؟ اون کپک گندیده اش رو جدا کردی آوردی انداختی وسط زندگی ما؟»

یه نفس عمیق کشیدم و باز ادامه دادم:

«بخدا درست میگن دکترا انقدر درس می خونن دیوونه میشن. بیا من یه نمونه اش رو توی خونه ام دارم. حد و حدود دیوونگی رو رد کرده. مغزش ارور داده.»

- تینا سرم درد میکنه برو بیرون...

نه مثل اینکه هیچ مدلی نمی تونستم سر حالش بیارم. اینطوری هم که گفت من بدتر لج کردم. چراغ رو روشن کردم و برگشتم توی اتاق. پریدم روی تخت و

روی تنش خیمه زدم. یه پا اینور بدنش و یه پا اونور بدنش. یه لحظه شوکه شد و بدون هیچ حرکتی بهم خیره شد. حتی چشم هاشم تکون نمیخورد.

- چجوری سرت خوب میشه.

سکوت کرد و نگاهم کرد. انگار نفسش حبس شده بود. من رو زد کنار و از روی تخت بلند شد.

- هوی دیوونه چته.

صداش یهو رفت بالا. یه طوری که تتم لرزید و با وحشت نگاهش کردم ولی مدیونین فکر کنین کم اوردما.

- تینا چته؟ چیکار میکنی؟ این چه رفتاریه؟

نمی.تونستم بهش توضیح بدم که این چه رفتاریه. حسم رو هم نمیتونستم بهش توضیح بدم. اصلا زندگیم توی اون مقطع هیچ توضیحی نداشت. نه زندگیم و نه هیچ

چیز دیگه ای قابل توضیح دادن نبود. اصلا چی باید می گفتم؟

دم زانو روی تخت نشستم که با صدای بلند گفت:

- انقدر دور وورم نیلک. برو خدا روزیتو جای دیگه حواله کنه.

خم شد و بالشت و پتو رو از روی تخت برداشت و از اتاق زد بیرون.

این آریوی یه روز قبل نبود. اصلا نمیدونم چی شده بود و سرش به کجا خورده بود که اینطوری خل و چل شده بود.

بغض گلوم رو فشار داد. حالا که من میخواستم اونو از ناراحتی دربیارم اینطوری باهام بد تا می کرد. بدون اینکه حتی برم قابلمه ی غذا رو از روی اجاق بردارم با غصه خوابم برد.



#جر_زن #پارت_چهارصدوچهل

نه فقط اون شب بلکه تا هفته ی بعد هم رفتار آریو همونطور بود. شده بود بداخلاق تر از روزهای اولی که دیده بودمش. هر کاری داشت دستوری بهم می گفت و هرچیزی ازم میخواست تلگرافی حرف می زد. من مثل یه ماشین تحقیق داشتم فقط کارای پروژه رو حاضر می کردم و تمومی هم نداشت. صبح تا شب توی آزمایشگاه بودم و شب تا صبح پی کارایی که هر روز بیشتر می شد و برزن روی سرم میریخت. توی آزمایشگاه مشغول تست روی نمونه هام بودم که صدای پیامک متفاوتش منو کشوند سمت گوشی.

- گزارشت تکمیله؟

حواسم نبود که باید روز قبل بهش تحویل میدادم تا کی بیگیره. چقدر هم که روی این سر وقت بودن کار هام حساس شده بود و من هر روز شلوغ تر از روز قبل بودم و یه تشر جدید ازش میخوردم.

- آره.

همه چیز کامل بود ولی باید ازش کپی می گرفتم. همونطور که داشتم جوابشو میدادم سریع وسیله هام رو برداشتم تا پایین طبقه ی همکف آزمایشگاه کپی بگیرم.

خلوت ترین تکثیر دانشکده متعلق به همین ساختمون آزمایشگاه بود و منم از ترس این که آریو سریع برسه دوییدم پایین. یکمی متروکه محسوب میشد بخصوص که اون موقع از سال همه ی کارگاه ها و آزمایشگاه ها هم تعطیل بودن. بجز کلاس استاد طاهرخانی که باید حتما تا آخرین جلسه برگزار می شد.

فلش به دست رفتم توی اتاق که دیدم هیچ کسی نیست. پامو بلند کردم ببینم کسی پشت دستگاه ها هست یا نه ولی به نتیجه نرسیدم. یه دستگاه کپی همون جلوی در بود و چند تایی هم اون پشت. یه میز شیشه ای هم گذاشته بودن که توش یه سری لوازم تحریر چیده بودن و میفروختن.

خواستم برم بیرون که یه پسر لاغر اندام بلند قد از در اومد تو. نگاهم توی چشمای سرخس گره خورد و اونم همون جا جلوی در وایساد.

من اصلا آدم ترسویی نبودم توی این موارد ولی
نمیدونم چرا و چی شد که از تنها بودن با اون پسر
توی اون محیط ترسیدم. بخصوص که یه بوی عجیبی
به مشام میخورد که احساس می کردم پسره اصلا
توی حال خودش نیست و چشمای سرخشم اینو تایید
می کرد.



#جر_زن
#پارت_چهارصدوچهلویک

یه لحظه به خودم لرزیدم و خواستم از اتاق تکثیر برم
بیرون که گفت:

- ا کجا میرین پس؟

- ام...

هیچ وقت توی چنین موقعیتی قرار نگرفته بودم. انقدر ترسیده بودم که کم مونده بود خودم رو خیس کنم. اصلا شاید قرار نبود هیچ کاریم داشته باشه ولی اون چشما و اون نگاهش که داشت منو میکاوید حسابی میترسوندم.

- میام الان.

در اتاق رو با پاش بست و وایساد جلوم.

- چه چشمایی هم داری!

محیط دانشگاه و همچین چیزی... باورم نمیشد. هی خودم رو آروم می کردم و نفس عمیق میکشیدم تا بتونم خودم رو کنترل کنم.

- فکر نمیکنم چشمای من توی روند کار شما تاثیر داشته باشه.

- اوف چه جورم. من عاشق دخترای چشم رنگی ام.
این وقت از سال که دنبال تحصیل و میرم مدرسه گفتن
نیستی!

دو قدم اومد جلو که منم دو قدم رفتم عقب چسبیدم به
میز شیشه ای. دستم رو گذاشتم لبه ی میز و دیگه جا
نداشتم برم عقب تر.
لای در باز شده بود و فقط امیدم به این بود که یه نفر
از راه برسه ولی توی اون قسمت از دانشگاه محال
ترین امر ممکن بود.

- فکر میکنم حالتون خوب نیست.

- اوف من عالی ام! یه جرعه ازت بنوشم دیگه عالی
تر هم میشم.

- توی بی ناموس چه غلط کردی؟

تمام ساختمون آزمایشگاه داشت می لرزید. صداش
توی سرم اکو می شد و داشتم فکر می کردن چقدر
میتونه این صدا واقعیت داشته باشه.

خدا خدا می کردم که خواب نباشم و اون صدایی که می
تونست تو لحظه من رو بکشه واقعی باشه.
یه طوری در اتاق تکثیر رو باز کرد که من سه متر از
جام پریدم و آریو با صورت برافروخته یقه ی پسر
انتشاراتی رو از پشت گرفت.
یه طوری تکونش داد که پاهاش از روی زمین بلند شد
و بعد کمرش به دیوار کوبیده شد.
یهو چند نفر از در اتاق تکثیر اومدن تو و شروع به
سوال پرسیدن کردن.

- چی شده استاد؟



#جر_زن
#پارت_چهارصدوچهلودو

همه هم از دم آشنا... بچه های کلاس حل تمرین بودن
و همه شاگردای آریو.

- وای بچه ها استاد بیگی داره پسره رو کتک می‌زنه!

این صدا دور تر بود و من فقط چشمام رو بسته بودم
که ببینم صدای اون مشت ها داره چه بلایی سر صورت
لاغر اون پسر میاره.

- وای استاد رو ببین لعنتی چقدر جذابه حتی اخم
کردنش هم جذابه... نگاه رگ پیشونیش رو...

- آرره میگفتن مجرده، یکی نیست که عاشقش
نباشه!

چشمام رو باز کردم. اونجا دعوا بود و اون دیوونه ها
داشتن از جذابیت آریو می گفتن؟
داشتم از ترس رفتار آریو می لرزیدم. اون یقه ی پسره
رو گرفته بود و به دستگاه کپی فشارش می داد و اون
دیوونه ها از جذابیتش می گفتن!
پسره دست آریو رو گرفت و گفت:

- فکر می کنم اشتباه گرفتید!

- اونی که سعی می کنه توی اتاق تکثیر خالی به زن
من دست درازی کنه...کسی غیر از توعه؟ هااااان؟

سر پسره رو کج کرد و روی دستگاه تکثیر گذاشت. یا
خود خدا اونو با کیسه بکس اشتباه گرفته بود.
زیر لبم غر زدم:

- آریو توروخدا!

انگار اصلا وجود من رو نمیدید. اصلا حس ام نمی کرد.
رگ روی پیشونیش رو میدیدم که چطور باد کرده. اول
صبحمون چطور شروع شده بود!
سر پسره رو بیشتر فشار داد و رو به من فریاد کشید:

- گفتم پای مرگ هم بودی گذرت به این قبرستون
نمیوفته! گفتم یا نگفتم؟

آره گفته بود هر جایی میخوای بری کیی بگیری برو
ولی اینجا نرو. هیچ وقتم نفهمیده بودم برای چی میگه
ولی دوست نداشت اونجا کیی بگیرم. منم که سرم رو

میزدی تهم رو میزدی بخاطر خلوت بودن اونجا همیشه
اولین انتخابم اتاق تکثیر آزمایشگاه بود.
جلوی در اتاق تکثیر پر شده بود از آدمای مختلف،
صدای زمزمه هاشون داشت گوشم رو سوراخ می کرد.

- وای زن داره!

- وای این دختر دهاتیه؟ همین که اومده بود حل تمرین
نیست مگه؟ نه بابا مگه میشه زنش باشه؟ داره
اینطوری میگه فقط...



#جر_زن

#پارت_چهارصدوچهلودو

بغض توی گلوم بیشتر و بیشتر شد. نفسم دیگه بالا
نمی اومد. من به هرچیزی که بودم افتخار میکردم ولی

این اولین بار بود که لحن یه آدم اونطور دلم رو شکست. اینکه ادما به خودشون اجازه بدن با لحن و حرف و بیانشون دل یه نفر رو بشکنن واقعا اصلا خوب نیست.

- مگه این دختره همونی نیست که همه‌اش ضایعش می کرده؟ بچه‌ها میگفتن اولش که اومده بود انقدر باهاش لج بوده...

- آره دیگه نبودی اون جلسه، شده استاد حل تمرینمون.

چشمام رو بستم. داشتم شونه خالی می کردم.

- گفتم یا نگفتم؟

- گفتی!

- پس اینجا چه غلطی می کردی؟

دست از روی صورت پسره برنمیداشت. اونم که
پیزوری! دماغشومی گرفتی ریغش در می اومد.
آستین کتش رو کشیدم تا سعی کنم بیرمش بیرون ولی
انقدر عصبانی بود که می‌تونست اون پسره رو بکشه.

- بیا بریم خونه... همه دارن نگاهمون می‌کنن!

- بذار نگاهمون کنن! بذار به همه بفهمونم چی نگاه
کردن به زن من چه عواقبی داره...

مشتش روی صورت پسره نشست و خون از گوشه ی
لبش راه افتاد که یهو جیغ کشیدم.

- ولش کن کشتیش... ولش کن آریو!

تکون نمی خورد. اصلا نمی‌تونستم یک سانت هم
جابجاش بکنم. هر چی جیغ می‌زدم و به سمت خودم
می‌کشیدمش فایده نداشت.

- شانس بیاری که اخراج کمترین جواب برای این
کارت باشه. دهندو...

دیگه ادامه ی جمله اش رو نگفت فقط یهو پسره رو
هل داد و دست من رو گرفت با خودش کشید بیرون.
انقدر تند راه می رفت که پاهای من باهاش هماهنگ
نمی شد و چند بار حین پایین رفتن از پله ها داشتم می
افتادم زمین.

- آی ولم کن. دارم می افتم.

مگه حرف می زد؟ حتی انگار صدای منم نمی شنید.
انگار من مثل یه عروسک بی صدا کنارش کشیده می
شدم. گوشاش گرفته بود و هیچ کدوم از حرف هام رو
نمی شنید.



#جر_زن

#پارت_چهارصدوچهلوسه

داشتم از شدت عصبانیت و حرص می‌ترکیدم. تمام این مدت با خودم کلنجار می‌رفتم و سعی می‌کردم از تینا دور باشم ولی فقط شده بودم عامل آزار و اذیت خودم. انگار از یه زندگی صاف و بی‌دغدغه و روتین خاص خودم خارج شده بودم و یه دختر بی‌دست و پا افتاده بود وسط زندگیم! چالش بزرگی بود و منم توی رد کردن چالش‌های سخت زندگی بی‌عرضه‌ترین مرد دنیا!

این اسمی بود که روی خودم می‌داشتم چون بخاطر یه شب کنار هم بودن دو سه هفته از زندگیم به طور کامل از بین رفته بود. روتین عادی ام سر جاش بود ولی دیگه ذهنم جای اصلی نبود که بتونم صد خودم رو برای کارهای اصلیم بذارم.

- آی آریو ولم کن. دستم درد گرفت.

انقدر از دستش حرصی بودم که دستش رو بیشتر فشار دادم و یه جورایی هلش دادم توی ماشین. بد قلق شده بود و در ماشین رو باز کرد.

- بشین سرجات...

قاطع گفتم. انقدر اخم هام توی همدیگه بود که سرم تا پشت گردن درد می کرد و تمام تنم از شدت عصبانیت رعشه گرفته بود.

خودش در رو بست و نشست توی ماشین. ترسیده بود و اینو از لرزش لب هاش می فهمیدم. چشماش جسور تر از اون بود که بخواد بهم نشون بده ترسیده ولی لب هاش... دقیقا جایی بود که احساسات واقعیش رو بهم نشون میداد.

- چرا داد میزنی؟

نفسم رو فوت کردم بیرون و نگاهش نکردم. سینه ام بالا و پایین می شد و عضلات تنم درد گرفته بود.

- اگر به گوش حراست...

نذاشتم ادامه ی حرفش رو بزنه. پام رو فشار دادم روی گاز و به سمت پایین روندم. سرپایینی تا در اصلی دانشگاه انقدر زیاد بود که بارها و بارها چندین

نفر توی همون مسیر چپ کرده بودن و تصادف های
ناجوری صورت گرفته بود. مسیر خلوت و بدون رفت
و آمد بود و وقتی گاز میدادی بیشتر هیجان زده می
شدی تا به فاجعه به بار بیاری.

- گور بابای حراست! به درک که حراست بفهمه. مگه
من به تو نگفته بودم از اون خراب شده هیچی نخر؟
مگه من بهت نگفته بودم؟



#جر_زن
#پارت_چهارصدوچهلوچهار

خواست چیزی بگه که سرم رو برگردوندم سمتش و
بدون این که حتی ذره ای سرعت سرسام آورم رو کم
کنم با اخم غلیظ و چهره ی برافروخته زل زدم توی
چشمایش و انگشت اشاره ام رو جلوی صورتش تگون
دادم:

- حرف زن، چرت و پرت تحویل من نده. باهات اتمام
حجت کرده بودم...

- آریو!!!!

با جیغش حواسم رو دادم به جلو که یه اتوبوس سبز
رنگ درست توی چند متریم بود و قطعا نمیتونستم سر
اون پیچ مزخرف به ماشین تغییر مسیر بدم.
اصلا نمیدونم چی شد که ترجیح دادم با درختی که
جلوی رومون بود برخورد کنم و فقط ماشین رو از
حرکت نگه دارم
پام رو محکم فشار دادم روی ترمز و به سمت درخت
فرمون ماشین رو کج کردم.
صدای جیغ تینا توی سرم بود و بعد باز شدن کیسه
های هوا توی صورتمون...
خوب ماشین رو نگه داشته بودم ولی تنها چیزی که
اون لحظه نگرانم می کرد تینا بود که اتفاقی براش
نیافتاده باشه.

سریع کمر بندم رو باز کردم و برگشتم سمتش. گیج و
منگ چشم هاش رو باز کرد و فقط تنها کاری که کرد
نگاه کردن به من بود...
دستم رو رسوندم کنار صورتش و گفتم:

- خوبی؟

تنها چیزی که اهمیت داشت حال تینا بود. نه ماشین
مهم بود و نه چیزی. اگر اتفاقی براش می افتاد من
مسئول بودم و این داشت دیوونه ام می کرد.
دستم که به دستش رسید تند و نفس نفس زنان شروع
به داد زدن کرد:

- دست به من نزن... داشتی جفتمونم به کشتن میدادی.

زدم به در شوخی و انگار از اینکه حالش خوب بود
خیالم راحت شده بود که تکیه زدم به در و زدم زیر
خنده:

- باحال می شد با هم میمردیم.

دستگیره ی در رو گرفت و کشید ولی خنگول اصلا
حواسش نبود که در قفله. هی میکشید و هی در باز
نمی شد. منم بهش می خندیدم که توی این موقعیت هم
دست از خنگ بازیش برنمیداشت.

- توی یه جزیره تنها فقط من و تو باشیم حاضر نیستم
زندگیمو با تو ادامه بدم.

قشنگ حرصی و عصبانی این کلمه هارو می گفت و
منم بیشتر میخندیدم.



#جر_زن

#پارت_چهارصدوچهلوپنج

- فعلا نه تنها داری زندگیتو با من ادامه میدی بلکه
داشتی با من میمردی.

مشتش رو محکم کوبید به در و جیغ جیغ کنان گفت:

- ماشینت هم مثل خودت عطیقه اس!

پاهاشو محکم می کوبید به داشبورت و دستاشم به در ماشین.

- خنگول دیوونه.

جیغ کشید و گفت:

- خودتی... خودتی! تعادل روانی نداری...

یه نفر کوبید به شیشه ی سمت من و من هم کلا یادم رفته بود که چقدر عصبانی بودم. تینا به تنهایی هم آتیش بود و هم ابی که می تونست اون آتیش رو خاموش کنه.

شیشه پایین نمی اومد برای همین در رو باز کردم...

- سلام آقا چی شده؟

به جلوی ماشین اشاره زد که گفتم:

- قضا بلا! یه اژانس میگیرین برای ما؟

زنگ زد و تینا هم همون لحظه در ماشین رو باز کرد و بدو بدو از سرپایینی رفت به سمت پایین. یه تراول از جیبم در آوردم و کارتم گذاشتم روش. سویچ ماشینم روی خودش بود و جلوی ماشین یکمی جمع شده بود.

- غفاری جان دستت درد نکنه اینو بذار تعمیرگاه همین بالا شماره ی منم بده بهش. من عجله دارم اژانس اومد بگو توی همین راهیم.

با دستم به مسیر اشاره کردم و رفتم دنبال تینا. اسمش رو از روی لباسش خونده بودم و اون بدبخت هم بدون هیچ حرفی اطاعت کرد.

- وایسا دختر. تا پایین پیاده میری؟

اصلا بر نمی گشت نگاهم کنه فقط مثل ین توپ قلقلی قل
می خورد و اون سرپایینی رو با سرعت می رفت.
هم خنده ام می گرفت و هم عصبانی می شدم. از اینکه
با هر قدمی که برمیداره تمام بدنش بالا و پایین میشه
و ممکنه حتی یک نفرم نظرش بهش بیافته دیوونم می
کرد.

ماشین که رسید براش دست تگون دادم و سوار شدم.
به تینا که رسیدم در رو باز کردم و دستش رو کشیدم
توی ماشین. پاهاش بیرون مونده بود و در هم باز بود.
البته ماشین رو نگه داشته بود و تینا با پشت افتادن
بود توی بغل من.

- ولم کن زورگوی بدبخت. خودم میتونم راه صافمو
برم.

- اخه لعنتی راه صاف نمیتونی بری.



#جر_زن

#پارت_چهار صد و چهل و شش

کشیدمش تو و دستاش رو نگه داشتم. راننده بدبخت با گيجی نگاهمون می کرد. یکی نمی دونست فکر می کرد داریم با هم چیکار میکنیم!

- آریو بخدا میکشمت. انقدر توی غذات فلفل می ریزم که مثل اژدها دهنت آتیش بیاد بیرون. میوه کپک زده میدم بخودی حالت بهم بخوره.

اصلا انگار نه انگار چند دقیقه قبل اون دعوای اعصاب خرد کن پیش اومده بود. دیگه با این خل بازیاش مگه یادم میموند که باید از دستش عصبانی باشم.

- دست و پاتم ببندم باز کار خودتو میکنی!

صاف نشست و دستش رو زد به کمرش. مقنعه اش کج دور صورتش رو قاب گرفته بود و موهای روشنش از اینور و اونور زده بود بیرون.

- نه پس بشینم تو هرچی دلت میخواد بهم بگی هر کار
می خوای بکنی؟

انگشت اشاره ام رو به معنی سکوت جلوی بینیم گرفتم
و ازش خواستم آروم باشه.
لجبازیشو چند برابر کرد و جیغ کشید:

- نمی خوام ساکت باشم بذار همه بدونن توجه ملعونی
هستی و صبح تا شب من رو توی خونه شکنجه
میکنی...

الکی ادای گریه کردن هم در میآورد و ضجه مویه می
کرد. طوری که خودمم داشتم باور می کردم که نقش
زندان بان رو توی زندگیش بازی می کنم.

- وای تینا دو دقیقه آروم باش برسیم خونه الان آقای
راننده فکر میکنه من واقعا زندان بانتم نه شوهرت!

- پس چی؟ کم از زندان بان نداری! چرا انقدر
زورگویی آخه؟ چرا نمیذاری مثل آدم زندگیمو کنم؟

ابروهامو گره ی کور زدم و جدی گفتم:

- من نمیذارم؟

- هان بله موقع اومدن خونه که میشه هر شب دیر
بیای و صبح زود بری. اصلا برای چی دیگه منو
نمیاری دانشگاه بعد جلوی همه جار می زنی که من
زنتم که بخوان بهم برگردن بگن دهاتی اومده استاد
تور کرده؟

رسیده بودیم جلوی در خونه. راستش خودمم از جواب
دادن به این حرف هاش طفره می رفتم و خوشحال
بودم که میتونم از مهلکه فرار کنم. هرچی بیشتر دور
می شدم آرامشم بیشتر بود. این یک هفته هم توی
انکار به سر می بردم ولی حساسیت ها وچک کردن
تینا کم که نشده بود هیچ زیاد ترم شده بود.



#جر_زن #پارت_چهارصدوچهلوهفت

کلید انداخت و رفت توی حیاط. زیر لب برای خودش
غر غر می کرد و منم پشت سرش راه می رفتم.

« باید جمع کنم برم. اینطوری نمیشه. نمیتونم اینجا
زندگی کنم. برای بقیه ی ارشدمم انتقالی میگیرم. دیگه
نمی تونم تحمل کنم.»

راستش این من بودم که نمی تونستم تحمل کنم. نه
بودن تینا رو ها! نبودنش رو...

_تینا دختر دهاتی.. شبیه آب نباتی!

مطمئن بودم که حسابی بهش بر میخوزه. همونطور که
توی دانشگاه از این لفظ ناراحت شده بود. منم قصدم
همین بود. اینکه تا سر حد مرگ عصبانیش کنم.
وسط حیاط وایساد و کیف و هرچیزی که توی دستش
رو همون حا زیر سایه بون انداخت زمین.

_آقای آریو خان برزن خان بیگی..لطفا حد خودتونو بدونید من خیلی بی اعصابم..سگم سگ! قاطی کنم پاچه اتونو میگیرم..مراقب خودتون باشید ..

با ژست خاصی به سایه بون و برگ موهایی که ازش آویزون بود خیره شدم که گفت:

_در حوالی ما پرسه زدن ممنوع!

پق کردم اصلا نمی تونستم نخندم اما بزور جلوی لبخندمو گرفتم و گفتم:

_خر اگه اعتماد به نفس تورو داشت الان سلطان جنگل بود!

فقط از سر شوخی بود که می تونستم به تینای خودم برسم! اشاره به خودم کردم. داشت حرص می خورد! باز ادامه دادم:

__گوزم اگه اعتماد به نفس تورو داشت الان سلطان
بادها بود!

__درست صحبت کن!

__درست نشنیدم که درست صحبت کنم!

نزدیکش شدم و فاصلمو باهاش به صفر رسوندم به
طوریکه نفسهای داغ پر از نیازم روی صورتم پخش
میشد و گفتم:

__زیادی بلبل زبونی کنی عواقبش دست خودته ..

و نگاه خیره ای به یقه ی باز شده اش انداختم و گفتم:

__بدم نمیاد یه گوش مالی حسابی بهت بدم تینا..پس
بهتره دهنتمو ببندی و فقط موقع درد کشیدن بازشون
کنی!

چشماش چهار تا شد. نگاهش خیره به چشمام و صدای
قورت دادن آب دهنش از همون فاصله به گوشم می
خورد.

تمام خود داری هام... تمام فاصله ای که حفظ کرده
بودم، همه و همه داشت جاشو به این کشش لعنتی بدنم
می داد و نمی تونستم جلوی اون دختر سفید گردالی
سر نیاز فرود نیارم. زیر لب پر از شهوت و نیاز لب
زدم:

_چرا اینقدر سفیدی تو توله سگگ؟؟؟
خم شدم و لبه‌اش رو به دندون کشیدم و...



#جر_زن
#پارت_چهارصد و چهل و هشت

از پشت کمرش گرفتم و تینا رو به خودم نزدیک کردم.

تمام تلاشم! همه ی شعارهایی که طیل یک هفته به
خودم می‌دادم... هرچی که بهش فکر کرده بودم و
تصمیم داشتم عملی کنم همه درجا پاک شده بود و
حافظه ی تصمیم گیرنده ام به سرعت فورمت شده بود!
جذابیت وجود تینا و حضورش انقدر برام زیاد بود که
می‌تونستم بخاطرش دست به هرکاری بزنم، حتی اگر
اون کار پا گذاشتن روی اصول و قواعد تعیین شده ی
خودم می‌بود.

پشت کمرش خیس شده بود و با گرفتنش محکم دستم
به رطوبت کمرش خورد. با این‌که هوا هنوز سرد بود
ولی تینا شبیه یه کوره ی داغ عصبانی بود.
همون‌جا زیر سایه‌بون حیاط هلش دادم سمت دیوار و
تا تونستم سیر از آب پرتقال وجودش چشیدم و تن نرم
و لطیفش رو فشار دادم.

سرم رو عقب کشیدم. تینا سرش رو بالا گرفته بود و
من هم کاملاً خم شده بودم. کیف و وسایلمون همون‌جا
کنار پامون افتاده بود و خودمون نفس زنان به
همدیگه خیره بودیم.

خواست لب هاش رو باز کنه ولی انگشت اشاره ام رو
مستقیم به لبش چسبوندم و نداشتم اراده اش روبه
عمل تبدیل کنه.

لب هاش سرخ شده بود و پیشونیش قطره های عرق
رو به نمایش گذاشته بود. کمرش هنوز توی دستام بود
و نگاه لرزونش به چشم هام گیر کرده بود. انگار دنبال
یه جواب باشه! جوابی که خودم هم نمی‌دونستم و
انکارش می‌کردم.

- هیس!

لج باز یه دنده ی من! کم نیاورد و دوباره بین لب علش
رو باز کرد.

- ازت ناراحتم...

انگشتام رو کردم داخل مقنعه اش و موهای جلوی
صورتش رو کشیدم بیرون که با این کار مقنعه از
سرش افتاد و گفتم:

- ناراحتی برای بعد...

خواست باز یه چیز بگه که من نگاهم رو بند موهاش
کردم و همونطور که داشتم نوازشش می‌کردم سرم رو
بردم جلو و لبام رو گذاشتم روی سرش...

- اگر دستش بهت می‌خورد...



#جر_زن

#پارت_چهارصدوچهل‌ونه

نگاه کردم به چشماش که آب دهنش رو فرو فرستاد.
آخه لعنتی نمیگه من نفسم بند میاد!

- دانشگاه رو روی سرش خراب می‌کردم.

- مگه الان نکردی؟

بعد لبش رو گاز گرفت. کف دستش رو چسبونده بود به دیوار پشت سرش و تکیه داده بود.

- فقط یه تذکر بود...

- آ...

برلش سخت بود اسمم رو صدا کنه ولی با خیره شدن من سعی کرد و گفت:

- آریو...

- جون دل آریو؟

نگاهم کرد و نگاهش کردم. خیره شد و من توی جوابش خم شدم و کشیدمش توی بغلم. لب هاش که به صورتم نزدیک شد توی یه حرکت سریع کشیدمش لای لب هام و اونم پاهاش رو حلقه کرد دور بدنم. ماشین خراب شده بود، ممکن بود هر اتفاقی از طرف حراست کل و رئیس دانشگاه برام پیش بیاد! ممکن بود

همه ی تحقیقات اخیرمون که تا اون لحظه به بهترین
نحو پیش رفته بود خراب بشه...

هرچیزی ممکن بود و خطر اتفاقات بد درست بیخ
گوشمون بود ولی تنها ویزی که می‌تونست من رو
آروم کنه، درست بر خلاف تمام تلاش هام خود این
موجود پرتقالی بود که من ازش سیر نمی‌شدم.

- آریو؟

روی آرنجم به سمتش دراز کشیده بودم و موهایش بین
انگشتای توی چرخش بودن و بازی موج موهایش بهم
آرامش می داد.

- جون دل...

- خجالت نمیکشی یه دختر دهاتیو به عنوان زنت
معرفی کردی؟

ابرومو دادم بالا که پتو رو تا زیر گردنش کشید بالا.
خنده ام گرفته بود که اونطور خجالت می کشید. آروم
شده بود و منم آروم بودم.

تجربه ی جدیدی بود. معمولا اینطور آروم شدن رو
تجربه نکرده بودم. وقتی توی اوج عصبانیت بودم
انقدر خودخوری می کردم که در نهایت با سردرد و
اعصاب خردی شب و روزم رو سر می کردم ولی
هیچ وقت طوری آروم نمی شدم که تصمیم گیری رو به
بعد موکول کنم.

- چرا یه وجبی خجالت می کشم برای همین توی بوق و
کرنا داد زدمش.

- آریو جدی باش!



#جر_زن
#پارت_چهارصدوپنجاه

اخمش یه نموره توی همدیگه رفته بود. چرخید و روی
پهلوی دراز کشید.

- جدی ام!

رو شو ازم گرفت. نگاهش به یه جای نامشخص بود.
دراز کشیدم کنارش و لبم رو گذاشتم روی پیشونیش و
طوری که منظورم رو با همون لمس متوجه بشه
بوسیدمش.

بعضی آدمها ساخته میشن که دلیل باشن... دلیل برای
هرکاری! مگه زندگی بدون دلیل و هدف و اصلاً انگیزه
شدنیه؟ تینا توی اون موقعیت بدون این که خودش
بدونه شده بود انگیزه و دلیلی که من براش زندگی
کنم. که حسادت کنم و خونم به جوش بیاد!
احساس خطر کرده بودم که اونطور پر سرعت خودم
رو رسونده بودم به تکثیر و حس ششم من دروغ
نگفته بود.

اون پسر آوازه‌ی خوبی نداشت و حرف‌های خوبی
ازش نمی‌زدن. کسی مستقیم نتونسته بود گزارشی بده
ولی چون همه بوی موادمخدر به بینیشون خورده بود

احتمال می‌دادم اگر تینا تنها بره ایت سمت احتمال هر
اتفاقی وجود داره.

چشم‌اش خسته بود و من هم نیاز به استراحت
داشتم. کنارش خوابیدم و دستم رو حلقه کردم دور
بدنش و کشیدمش سمت خودم. از پشت سر بینیم رو
فرو کردم توی موهایش و گفتم:

- بخواب دختر دهاتی...

- پسر شهری باید بری بیرون بخوابی! خوب نیست یه
دکتر شهری کنار یه دختر دهاتی بخوابه ها.

از همون لای موهایش لب زدم و دستم رو دور شکمش
گذاشتم و بیشتر بهش نزدیک شدم.

- این دختر دهاتیو با دنیا عوض نمیکنم!

خواب بی موقع ولی پر از آرامش... همون آرامشی که
سال‌ها نیاز داشتم و نداشتمش. درست لحظه‌ای این
آرامش رو بدست آورده بودم که تصورش هم
نمی‌کردم. پیشنهاد ازدواج از سر ترس بود. فقط برای

کمک کردن به دختری که لیاقت داشت و برای گرفتن
حال تمینی که سال‌ها بودنش عشقی رو برام شکل داده
بود که سرتاسر عذاب بود.

نمی‌دونستم برای این تغییر باید از کی تشکر کنم! از
سیمین که بعد از یه جنگ طولانی تونست حرفش رو
به کرسی بشونه و برای طبقه‌ی بالا مستاجر بیاره یا
از پدر تینا که باعث شده بود من به دخترش کمک کنم.
شاید هم باید از خودم تشکر می‌کردم... خود آریوبرزن
بیگی که خواسته بود این تغییر رو ایجاد کنه.



#جر_زن
#پارت_چهارصدوپنجاهویک

یه نفس عمیق کشیدم و قبل از این که چشمام رو باز
کنم حس کردم نمی‌تونم دستم رو تکیه بدم.
هر دو دستم از دو طرف کشیده می‌شد و احساس کردم
یکمی عجیب غریب خوابیدم.

جفت دستام بسته بود و پاهام که تکون دادم دیدم اونا هم تکون نمیخوره. با وحشت چشمم رو باز کردم دست و پاهامو کشیدم ولی هرکدوم جدا جدا بایه طناب سفت و محکم بسته شده بود. نمیدونم به کجا بسته شده بود ولی شک نداشتم تینا دنبال یه خرابکاری جدیده.

- مگه دستم بهت نرسه.

صداش رو از نزدیک شنیدن. سرم رو که برگردوندم دیدم جلوی در وایساده و یه پارچ هم توی دستشه. می‌تونستم قصدش رو حدس بزنم. قبل از این که بتونه هر اقدامی کنه سعی کردم طناب های دور دستم رو باز کنم ولی انقدر سفت بسته بود که نمی‌تونستم باور کنم همه‌اش کار خودش باشه.

- این کارا برای چیه؟

شونه هاش رو بالا انداخت و گفت:

- که یادم بره دیروز چیکار کردی!

- با این کار؟

لباشو جمع کرد و هل داد به سمت جلو. سرش رو
تکون داد. زبون بدنش انقدر با نمک بود که انگار یه
بچه‌ی کوچولو داره باهات حرف می‌زنه.

- باید تلافی کنم!

- تلافی کنی راضی میشی؟

- اوم...

به طناب‌ها نگاه کردم. قشنگ وسط تهت بودم و دست
و پاهان به چهار کنج تخت بسته شده بود.

- تمایلات سادیسمی داری؟

چشم‌اش گشاد شد و با تعجب زل زد توی چشم‌ام. قدم
هاشو تند کرد و اومد سمتم سریع همون لحظه پارچ
آب رو خالی کرد روی صر و صورت و بدنم!

- به من میگی دیوونه؟ خودت دیوونه ای زنجیری!

دهنم از شدت شوک باز مونده بود و نفسم بند اومده بود. یخ بستم! تیکه های یخی کع توی آب بود دونه دونه روی تنم بود و داشتم یخ می زدم.

- یخ زدم خل و چل!

یخ هارو از رو بدنم زد کنار و نشست کنارم.

- خب الان بازت کنم می تونی هر بلایی سرم بیاری!
سادیسمی هم خودتی...

- تو منو اینجوری بستی بعد سادیسمی منم؟ نکنه
می خوای انواع پوزیشن ها رو به این صورت روم
تمرین کنی؟

انگار با این جمله تازه فهمید منظورم چی بوده که با
مشت افتاد به جونم:

- خیلی بیشعوری اصلاً حقت اینه همینطور اینجا با
طناب بسته بمونی تا بیوسی! باز تم نمیکنم...



#جر_زن

#پارت_چهار صد و پنجاه و دو

- آیی دیوونه آروم! اینطوری جنگ ناجو و نمر دانه اس.
اگر راست میگی باید من رو باز کنی تا هر دو مون توی
یه شرایط باشیم.

دست از کتک زدن من کشید و متفکر دست به کمرش
زد و نگاهم کرد. آنی تصمیم نمی‌گرفت و باید روی
حرکاتش فکر می‌کرد و با نمک تر این بود که طرف
مقابلش متوجه این فکر کردن هاش می‌شد.
اگر می‌خواست جواب کسی رو هم بده قشنگ توی
روش فکر می‌کرد و ابرو هاش رو می‌کشید توی

همدیگه بعد از یکمی بالا و پایین کردن همه چیز جواب می‌داد.

- نه اون چیزی که به نظر تو جوونمردانه اس باعث شکست من میشه.

مطمئن بودم خیلی محکم طناب ها رو نبسته و میتونم بازشون کنم برای همین همون حینی که مشغول جنگ لفظی بودن دست هامم به کار انداختم. اول مشغول باز کردن طناب سمت راستم شدم.

- دست و پای من رو ببندی منصفانه اس دیگه؟

صادق بود و این صداقتش بیشتر برام جذاب بود.

- نه ولی خب حرصم که خالی میشه. تازه می‌تونم یکمی به اینکه ممکنه از دانشگاه اخراج بشیم کمتر فکر کنم!

دست از باز کردن طناب کشیدم و گفتم:

- تو که هیچ ولی من قطعا تذکر بدی میگیرم!

لباش حالت ناراحت به خودش گرفت و چشم‌هاش پر از غصه بهم خیره شد. چند لحظه طول نکشید که او مد جلو و خودش مشغول باز کردن همه‌ی طناب‌ها شد. کارش تموم شد و خواست بره که دست هاش رو نگه داشتم و کنار خودم نشوندم. تمام تخت خیس آب بود!

- اون کیف من رو بهم بده.

خم شد و کیف رو برام آورد و من توی این چند ثانیه خیره به کمر سفیدش داشتم قربون صدقه‌ی پوست صورتیش می‌رفتم. از سفیدی زیاد رو به صورتی می‌رفت و انگار که رنگ مورد علاقه‌ی این روزای من هم همین صورتی خاص شده بود! یه جعبه‌ی کوچیک ته کیفم بود که اون رو درآوردم. چند روزی بود که خریده بودمش ولی فرصت نشده بود که بهش بدم.





#جر_زن

#پارت_چهارصدوپنجاهوسه

نه که فرصت نباشه، خودم توی وضعیت انکار بودم.
نه که تینا رو پس بزنم... داشتم خودم رو پس می‌زدم.
نه که بخوام اون رو اذیت کنم! داشتم خودم رو اذیت
می‌کردم.

من توی تمام این سال‌ها به خودم قبولونده بودم که
نمی‌تونم هیچ زنی رو توی زندگیم پذیرا باشم ولی حالا
داشتم با تینایی زندگی می‌کردم که حتی یک درصد از
ایده آل‌های من رو نداشت ولی من کنارش لبخند
می‌زدم.

توی چشماش که نگاه می‌کردم انگار که تا ته قلبش رو
میدیدم. انگار زل می‌زدم به زلال‌ترین جای دنیا! اون
چشم‌ها پاک‌ترین و زلال‌ترین نقطه‌ی دنیا بود.

- این چیه؟

موهام رو زدم بالا و بایه دست جعبه رو گرفتم سمتش
و گفتم:

- بازش کن.

با تعجب به بسته نگاه کرد و به چشمای من خیره شد.

- مال منه؟

- تا حالا کسی برات هدیه نخریده؟

باز هم توی فکر رفت و به یه نقطه‌ی نامشخص خیره
شد.

- چرا خب گرفتم. توقع نداشتم از تو بگیرم.

- چیز خاصی نیست فقط با دیدنش یاد تو افتادم و برات
خریدمش.

اخماشو کشید توی همدیگه و بلبل زبونیش رو از سر
گرفت. تینای لپ گلی با نمک من...

- ۱ مدل جدید؟ میدونی چند شبهه شام نیومدی خونه؟
اصلا میدونی چند روزه توی چشمام نگاه نکردی؟

موهایش رو زدم پشت گوشش و بدون مکث و حتی یه
ذره فکر گوشه ی شقیقه اش درست همون جا که مو
روییده بود رو بوسیدم.

- بازش کن ببین دوست داری؟

بسته رو باز کرد و جاسوییچی تپلی جوجه ی زرد رو با
ذوق بیرون کشید و گرفت بالا.
دیگه خودش رو نمی تونست کنترل کنه انقدر از ذوق
جیغ زده بود که اشک از چشم هاس می اومد.

- وای مرسی چقدر این خوشگله.

- شبیه خودته!

یکمی نگاهش کرد و گفت:

- من این شکلی ام؟

- آره همین قدر قلمبه!



#جر_زن

#پارت_چهارصدوپنجاهوچهار

اخماش رفت توی همدیگه و باز هم مثل دفعه ی قبل
شروع کرد به خوندن:

- زن باید خوشگل باشه سفید و کمی چاق...

- من که حرفی ندارم!

چشماشو تنگ کرد و عروسکی جوجه‌ای کوچولو رو
گرفت توی دوتا دستش و گفت:

- یعنی قبول کردی که همین ورژن تپلم جذاب تره؟

لبام به یه لبخند آروم کش اومد. تنها چیزی که توی وجودش توجهم رو جلب نمی‌کرد هیکلش بود. چیزی نبود که به چشمم بیاد و دوست داشته باشم تغییر کنه.

- تینا!

انگشتش رو از توی چشم جوجه اش کشید بیرون.

- هوم...

سرم رو بردم جلو و وسط پیشونیش رو بوسیدم.

- جمع کن باید بری پیش زری.

چشم‌اش گشاد شد و گردی خوش رنگش رو برام به نمایش گذاشت. یکمی که گذشت متفکرانه چشم‌اشو تنگ کرد و لب‌اشو کشید بالا.

- می‌خواهی دختر بازی کنی من خونه نباشم؟

- آره یه جین دختر قراره بیاد اینجا.

سرش رو تکون داد و گفت:

- بدبخت آخه عرضه این کارم نداری.

- ببینیم و تعریف کنیم.

بیخیال رومو ازش گرفتم و خواستم برم که دوید دستم رو کشید.

- آی آی وایسا وایسا ببینم چطور من نباید وقتی زنتم به کسی نگاه کنم اونوقت تو می‌خواهی دختر بازی کنی؟

انگشتش رو گرفت بالا و خیلی جدی تهدید کرد:

- بخدا آریو، به خداوندی خدا... اگر چنین کاری کنی
همچین تلافی میکنم...

دستم رو گذاشتم روی دهنش و محکم فشار دادم.
داشت زور می‌زد صداش به گوشم برسه ولی فقط
آواهای نامفهوم به گوشم می‌خورد.

- آخه جوجه رنگی تا تو هستی من کیو بیارم توی این
خونه؟

خم شدم روی صورتش و نوک بینی کوچولوش رو بین
دندونام گرفتم و دهنش رو ول کردم.



#جر_زن
#پارت_چهارصدوپنجاهوپنج

- ه - ه -

اول نفس نفس زد و بعد گفت:

- جرات داری بکن ببینم از یه جاییت آویزونت میکنم
آقای دکتر!

خنده خنده رفتم توی پذیرایی و مشغول یه کتابی شدم
که چند وقت بود درگیرش بودم.

- ضعیفه! بیا ببینم؟

جوابمو نداد این بار بلند تر صداش کردم:

- ضعیفه کجایی؟ گرسنمه حاج خانم.

بازم جواب نداد خواستم بعد از صدا کردنش برم
دنبالش که اومد توی پذیرایی و گفت:

- سرسام گرفتم!

- نگیر... برو شام بذار بخوریم گرسنه ام.

دستاشو زد به کمرش. موهاش رو گوجه کرده بود
بالای سرش و یه رژ لب قرمز زده بود روی لبش.
همون رژ لبی که دوست نداشتم بیرون بزنه. تقصیر
خودش بود که عجیب دلبر می‌شد. رنگ قرمز انقدر
بهش می‌اومد که ناخودآگاه چشم رو به سمت خودش
می‌کشید.

- کارد بخوره اون شکمت که مثل خرابه میمونه.
می‌خوای بیا منم بخور دیگه تعارف داری؟

پاهام رو جابجا کردم و گفتم:

- نوبتی، الان وقت شامه نوبت توام می‌رسه.

یه بچه پرو غلیظ گفت و خم شد و دمپایشو از پاش
درآورد. سرم رو دزدیدم که به سرم برخورد نکنه ولی
دمپایی روی شونه ام فرود اومد. باز خوب بود موقع
پرت کردن وسایل با اجناس سفت و سخت سر و کله
نمی‌زد و گرنه باید سالی یه بار وسیله عوض می‌کردیم.
به فکر خودم خندیدم. تینا رو جزوی از زندگیم حساب
می‌کردم و واقعا هم بخش مهمی ازش شده بود.

بعد از چند دقیقه کتاب رو بستم و گذاشتم کنار. کار چند ساعت قبلش رو باید تلافی می کردم. بوی سیر تمام خونه رو برداشته بود و مطمئناً مثل همیشه غذای خوشمزه‌ای انتظارم رو می‌کشید. رفتم سمت آشپزخونه که بو شدت گرفت.

- چه بویی هم راه انداختی.

- حال می‌کنی دیگه با یه تیر چند نشون! خونه برات مثل هتله بخور بخواب.

برنگشت ستم و این بهترین فرصت بود برای عملی کردن نقشه ام.



#جر_زن

#پارت_چهارصدوپنجاهوشش

- هوم، کاوه فردا شب میره ها.

- آخه زری به من نگفته بیا که.

در یخچال رو باز کردم و یه تخم مرغ گرفتم توی
مشتم. یکمی جلوی یخچال معطل کردم و گفتم:

- میگه، کاوه زودتر به من گفت که برنامه نچینم.

در یخچالو بستم که گفت:

- برات غذا آماده می‌کنم.

دلم ضعف رفت و ناخودآگاه لبخند روی لبم نشست.
درسته که همه‌اش در حال خرابکاری بود و دنبال این
بود که یه طوری حال من رو بگیره ولی از اونطرف
هم حواسش بهم بود.

سخت بود به یه زن اعتراف کنم. انگار داشت برام
تاریخ تکرار می‌شد و من باز اشتباهات گذشته رو
می‌کردم. برنامه‌ای که برای پس فردا داشتم اشتباهی

بود که شش هفت سال قبل کرده بودم و سال‌ها
بخاطرش تاوان پس داده بودم ولی از رو نمی رفتم.
جلوتر رفتم و خم شدم کنار گوشش و گفتم:

- چی شد خدا تورو برام فرستاد؟

موهایش رو با دست آزادم زدم کنار که گفت:

- یه دقیقه آروم نگیریا! دارم غذا درست می‌کنم. تو
توی خونه باشی نمی‌ذاری آدم به هیچ کاریش برسه!

- معنی نمیده وقتی مرد خونه اس خانم ها کاری جز
رسیدگی به مردشون داشته باشن.

یه نموره چرخید و کج نگاهم کرد. تو نگاهش تاسف
داشت و همین که برگشت سمت ماهیتابه‌ی غذاش دستم
رو بردم بالا و تخم مرغ رو کوبیدم کف سرش!
یک لحظه سکوت کرد و بعد کفگیر رو برداشت و
چرخید سمتم. موهایش با تخم مرغ پوشیده شده بود و
حتی یه ذره اش تا روی پیشونیش اومده بود. تمام

موها به همدیگه چسبیده بود و قیافه اش حسابی خنده دار شده بود.

- وایسا تا نکشتمت...

- غذات میسوزه!

از شدت دویدنمون زمین تکون می خورد و من فکر تنها چیزی که نبودم شغلم بود که الان توی خطر بود و هیچ چیزی مهم تر از اون نمی تونست وجود داشته باشه.



#جر_زن
#پارت_چهارصدوپنجاهوهفت

- عاشق شدی! دیگه باید چی بگی که بهت بگم عاشق شدی؟ قطعی میگم... صد درصد مطمئنم.

- اه زری چقدر این جا کثیفه خیر سرت زن زندگی ای ها خیلیه که کاوه طلاقتم نمیده.

انگار حرفش رو نشنیده باشم سرم رو گرم جمع کردن لباس هاش کردم. چوب لباسیش پر از لباس بود و روی صندلی میز آرایشش هم یه کویپه ی بزرگ از لباس تلمبار شده بود.

- اوسکول با توام ها!

مملو ای از لباس ها رو که برداشتم یه پوست موز از روی میز آرایشش افتاد روی سرامیک های کف اتاق و من دقیقا پام رو گذاشتم روش. حالا نیافت پس کی بیافت!

جیغ زنان دنبال یه جای دست بودم که خودم رو نگه دارم که دستم کوبیده شد به یکی از شیشه های عطرش و همه با هم مثل دومینو تلق تلق گویان افتادن.

از یه طرف جیغ می‌زدَم چون می‌ترسیدم با باسن فرود
بیام روی زمین و این همه وزنم کوبیده بشه روی
زمین و از یه طرف دیگه هم نگران شیشه های عطر
زهره و کاوه بودم!

بالاخره خودم رو بند لبه‌ی میز آرایش کردم و خدا
باهام یار بود که هیچ کدوم از شیشه های عطر
نیافتادن زمین فقط کل بُرس ها و شونه هاش پخش
زمین شدن.

- عین کمد آقای هویشانه! اینجا هم من باید پیام خونه
ات رو تمیز کنم.

- نه تو برو به همون شوهر جونت برس. دوستی که
میره یواشکی شوهر میکنه باید براش قهر قهر تا روز
قیامت خوند! عاشق شده واسه من قمپز در میکنه.
قبول کن حداقل خانم مهندس!

- باشه شِفِ شلخته‌ی اعظم. چشم قبول می‌کنم که
عاشق نشدم!

با حرص همه ی لباس هاش رو ریختم روی زمین که
اومد دم در اتاق.

- خجالت نمیکشی پوست موزت کف اتاقه؟

- روی میز بود.

- روتو برم من دختر! زشته این چه وضع زندگیه
یکمی مرتب کن اینجاها رو.

بیخیال شونه اش رو انداخت بالا و گفت:

- تهران نبودیم طبیعیه.

- تهران نیستین جن و پری اینجا زندگی میکنن!



#جر_زن #پارت_چهارصدوپنجاهوهشت

- اگمشو تینا تو به زندگی خودت برس هر دقیقه هم
یادت بیاد که به من هیچی نگفتی!

لباس ها رو ول کردم روی زمین و رفتم خودم رو پرت
کردم روی تختشون.

- چی میگفتم؟ می گفتم عین دوتا احمق تصمیم گرفتیم
ازدواج کنیم تا بابام برم نداره ببره ده؟

زری هم اومد کنار من و خودش رم انداخت بغل دستم.

- هرچی مگه نباید به من می گفتی؟
- بخدا خیلی درگیر بودم.

چرخید سمتم و دستش رو گذاشت زیر سرش. نگاهش
رو دوخت به من که داشتم سقف سفید رو نگاه می
کردم.

- نه چک زدیم نه چونه دوما دکترو اومد به خونه.
خدایی آریو خیلی جذابه از حق نگذر سفت بچسب ولش
نکن.

یه چیزی توی دلم جابجا شد. من که خیلی وقت پیش به
جذابیت آریو اقرار کرده بودم. به خصوص وقتی کت و
شلوار اسپرت تنش می‌کرد و صورتش جدی می‌شد. کم
از شاهزاده‌ی سوار بر اسب سفید نداشت! البته اسبش
سیاه بود اسب سفیده اش به دیار باقی شتافته بود...

- آره دوما دقلابی... همین روزاس که بیاد بگه بریم
جدا بشیم.

- تو دیگه رد دادی دختر. مگه نمیگی دیشب خودش
اومد کنارت خوابید؟

یاد شب قبل افتادم. نه تنها اومده بود کنارم خوابیده
بود بلکه تا صبح بین دستاش لِه شده بودم. بعد از این
که از حموم برگشتم و تخم مرغ بازیش رو پاک کرده
بودم برام ماسک مو هم زده بود و موهام رو شونه
کرده بود.

آریو قصد داشت دیوونه ام کنه! این نزدیکیا طوری
شده بود که نمیتونستم به نبودش فکر کنم. هر لحظه
انتظار می کشیدم من رو توی آغوشش بکشه یا منو
بیوسه!

- چه ربطی داره؟ اون مرده، من احمقم که وا دادم.
الان اون فهمیده هر بار بهم نزدیک بشه من مخالفتی
نمیکنم و چیزی نمیگم باز بهم نزدیک میشه.

خودم به این حرف هام باور نداشتم ولی همه اش ذهنم
رو با همینا درگیر کرده بودم.
زری کوبید به پهلوم:

- پاشو کاسه کوزه ات رو جمع کن. اون آریو ای که
من دیدم و کاوه ازش گفته این کاره نیست. این همه
وقت توی خونه با هم بودین یه بار دختر آورده؟ اگر
می خواست می تونست بیاره دیگه؟

راست می گفت نه تنها نیاورده بود بلکه من اصلا
روابط عاطفیش رو ندیده بودم. یعنی می شد خیالم
راحت باشه که کسی توی زندگیش نیست؟



#جر_زن #پارت_چهارصدوپنجاهوهشت

خودم ب چیزی که نوک زبونم بود باور نداشتم. یه
سری جملات کلیشه ای درباره ی مردا که نمیدونم
اولین بار کدوم از خدا بی خبری به زبون آورده بود و
دهن به دهن بین مردم چرخیده بود.

- تا وقتی باشم و کنارش باشم من رو نگه می داره.
فردا روزی که یه بهتر گیرش بیاد پرتم می کنه یه
گوشه.

زری حسابی از حرفام عصبانی بود. خب خودمم
باورشون نداشتم ولی از آریو و احساسات خودم

می ترسیدم. انقدر می ترسیدم که برای اثبات بد بودنش دست به هر ریسمونی می زدم.

یاد ندارم دنبال جلب توجه بوده باشم ولی آخه نمی شد که! من که نمی خواستم اینطوری بشه.

اصلا شاید همه ی این اتفاقا بخاطر این بود که عادت کرده بودیم به همدیگه و اون اولین پسری بود که انقدر به من نزدیک بود.

خب حق داشتم دیگه! وقتی هیچ تجربه ای نداشتم باید به خودم می اومدم و می دیدم ای دل غافل بدبخت شدم رفت که!

اصلاً نمی تونستم با این حس عجیب و غریبی که توی وجودم وول می زد کنار بیام. اصلا از کجا معلوم که یه حس گذرا نبود؟

- تینا!

یه طوری عصبانی و با صدای بلند اسممو داد زد که به رعشه افتادم. حتی از شوک صدا زدنش در جا پریدم.

- هوی چته دختر؟ حالا کاری نداریم که چقدر از دستت ناراحتم ولی مسخره بازی رو بزار کنار دیگه. هم

معلومه که تو چقدر دوستش داری هم من مطمئنم که
اون تو رو دوست داره! دیگه نیاز نیست با خودت
کلنجار بری...

همش توی فکر شب مهمونی بودم درسته که من خودم
به تنهایی یه دختر مستقل و امروزی بودم ولی همیشه
از بچگی یه چیزهایی توی سنت ها و باورها بود که
خوب من هم با همون ها بزرگ شده بودم.

- شب مهمونی...

چیزی که توی داستان ها و قصه ها شنیده بودم این
بود که اون شب مهمونی باید با مراسم خاصی برگزار
می شود و از اونجایی که من یه جورایی این ازدواج
رو فرمالیته می دونستم نمی تونستم که باور کنم که ما
زن و شوهریم و اون اتفاق هم یه اتفاق طبیعی!



#جر_زن #پارت_چهارصدوپنجاهونه

- کجا رفته اون تینای زبون دراز؟ پای عشق و عاشقیت که میاد وسط زبونت کوتاه میشه؟ بابا تینا! چرا انقدر مقاومت میکنی؟ یارو دوستت داره... این آریویی که من ازش شنیدم ممکن نیست حتی یک ذره هم نقش بازی کنه. شل کن!

نیاز داشتم کلا بحث از روی من و آریو برداشته بشه. خودم به اندازه‌ی کافی به این اتفاقات فکر می‌کردم دیگه نمیتونستم بعد از تعریف کردن همه چیز برای زری بازم بهش فکر کنم و تحلیلش کنم.

- شبیه تحلیل گرای سیاسی شدیا! دنبال زیر بغل مار میگردی؟

صدای پیام گوشیم که به گوشم خورد خوشحال از این که می‌تونم از زیر بار سوالا و حرفای زری در برم دویدم سمت گوشیم.

بعد از این همه مدت تنها شدن با زری یه حس فوق العاده داشت. انقدر دلتنگش بودم که انگار از زندان آزاد شده بودم ولی لامصب مرتیکه خرس گنده یه طوری جلوی چشمم بود که نمی‌تونستم از یاد ببرم.

«سلام، خوبی؟ خوش می‌گذره؟ تینا من خارج از شهرم... میتونی بری خونه زیر گاز رو خاموش کنی؟ احساس می‌کنم زیر سماور روشن مونده.»

می‌خواستم جیغ بکشم ولی فقط نفسم رو محکم دادم بیرون. سرم رو به این طرف و اون طرف تکون دادم و با اعصاب خورد خودم رو پرت کردم روی کاناپه.

- چی شده باز!

بهش چشم غره رفتم تا بتونم به حال خودم برگردم و توضیح بدم چی شده. تند تند تایپ کردم:

«عقل توی سرت به یه سیم گوشاتو به همدیگه وصل کرده تا نیافته؟ اصلا توی سرت چیزی به اسم مغز وجود داره؟ یه روز تنها نمیتونی توی خونه

بمونی؟ خونه سالمه؟ آتیش سوزی نشده؟ خونه روی
سرت خراب نشده؟»

هر یه حرفی که می‌نوشتیم دستم رو محکم می‌کوبیدم
روی صفحه و با حرص نفسم رو می‌دادم بیرون آخه
اون وقت شب من کجا می‌رفتم! تازه باید آژانس
می‌گرفتم می‌رفتم و برمی‌گشتم.

- هوی زنیکه چته!

بهش چشم غره رفتم و با حرف بلند شدم تا برم
لباسامو بپوشم.

- باید برم زیر سماورو خاموش کنم.

زری تقریبا جیغ کشید. یه طور که دستام رو گذاشتم
روی گوشم و گفتم:

- هوی چته!





#جر_زن

#پارت_چهارصد و شصت

- تنها می‌خواهی پاشی بری خونه؟ منم می‌خواهی تنها بذاری؟

یه نفس عمیق کشیدم و بعد با بی حوصلگی فوتش کردم بیرون. اصلاً آریو کدوم گوری رفته بود؟ چرا خبر نداده بود که میره خارج شهر؟

- ا پس حتما داره یه غلطی می‌کنه که به من نگفته!
حتما منتظر بود یه شب نباشم واسه خودش بره عشق و حال... باید برم حالشو بگیرم. اینطوری همیشه بعد از اینکه برگشتم خونه باید حسابی از خجالتش دربیام.

- تو دلت فکر کن.

زری از جاش بلند شد و منم ادامه‌ی فکرامو به دلم
منتقل کردم. انقدر حرص خوردم که دندونام درد گرفته
بود. هی حرص می‌خوردم هی دندونامو محکم روی هم
فشار می‌دادم. نکنه با دختر رفته باشه خارج شهر!
مرتیکه بیشعور مگه زن نداره؟ باید برم رسواش
کنم...

- منم باهات میام.

خوب چه بهتر پاشه بیاد هم اینکه من تنها نرم هم
اینکه خودش تنها نمونه. دو سر بُرده دیگه...

« عزیزم، فراموش کردم دیگه حالا یه تاکسی بگیر برو
تا خونه برگرد پیش زری...»

اصلا ول کن ماجرا نبودم. می‌خواستم همونطور پشت
تلفن متوجه بشم.

حالا جای این‌که پاشم حاضر شم سریع برم برگردم و
به شب نخورم نشسته بودم آریو رو سوال پیچ
می‌کردم.

با خوندن "عزیزم" اول پیامش دلم هری ریخت. توی
لحظه یادم رفت که چجوری داشتم حرص می‌خوردم و
توی دلم ماشین لباسشویی ساخته بودم همینطور چنگ
می‌زدم تا خدایی نکرده با دختر دیگه ای نریخته باشه
روی همدیگه.

انقدر این بشر سرتق و پرو بود و یه روز خوش کنار
هم نداشتیم همه اش انتظار داشتم دعوا و صدای بلند
از سمتش به گوشم برسه تا گفت عزیزم اصلا من عین
یه موم نرم شدم.

« باشه الان میرم. »

« ممنون خانم. »

چقدر عجیب صحبت می‌کرد و من چقدر اون لحظه دلم
پرکشید که کنارش باشه. یه آه بلند کشیدم و با بغض به
صفحه‌ی گوشی نگاه کردم. مثلاً چی می‌شد می‌گفت
خانم؟ یا مثلاً چی می‌شد همه‌ی این احساسات موندگار
بود و هیچ قراردادی درکار نبود.

هر بار که دلم بالا و پایین می‌شد و حالی به حالی
می‌شدم یاد اون برگه‌ی امضا شده می‌افتادم و همه‌ی
روی‌پرداز‌ی. هام بهم می‌ریخت.



#جر_زن
#پارت_چهارصد و شصت و یک

- هنوز حاضر نشدی؟

از اون افکار رویاییم پریدم بیرون. باورم نمی‌شد یه
چیز جدید توی زندگیم باشه که برام انقدر مهم جلوه
کنه. عادت نداشتم حضور یه آدم توی زندگیم طوری
باشه که وقتی نیست و کنارم ندارمش حرف هر ثانیه و
فکر هر لحظه ام بشه. چی فکر می‌کردم و چی شد.
سخت بود پذیرفتن اینکه بهش علاقه دارم ولی
می‌تونستم خودم رو قانع کنم و بگم من فقط بهش

عادت کردم. عادت داشتم همیشه آریو باشه و توی این
چند ماه همه‌اش چشمم اونو ببینه.
اصلا همون موقعی که پیشنهاد ازدواج داد و اجازه نداد
من برگردم ده جاش رو توی قلبم باز کرد. آخه کدوم
مردی حاضره همچین کاری بکنه؟

- چی؟

زری توی چهارچوب در اتاق خواب مشترکش با کاوه
وایساد و دست به سینه برام سر تکون داد.

- عاشق شدی رفت. مجنونم اندازه‌ی تو پرت نبود!

خواستم یه چیز پرت کنم سمتش و داشتم دنبال
وسیله‌ی مناسب می‌گشتم که دویید سمتم.

- هوش زنیکه وسیله‌های خونه ام سلاح سرد تو
نیستا. پاشو یکم آت آشغال بمال اون صورت ایکبیریت
رنگ بگیره.

- نمی‌خواد بریم برگردیم مگه می‌خوام برم عروسی؟

کف دستش رو با حالت خاک بر سرت به سمت پایین
آورد و بایه کیف آرایش بزرگ که درش هم باز بود
اومد سمتم.

- خاک بر سرت کنم که یه ذره دلبری و زنانگی بلد
نیستی.

- از در و دیوار خونه دلبری کنم؟ زنیکه یارو خونه
نیست ولم کن توروخدا!

هلم داد روی مبل و نشست روی دسته‌ی مبل. سرم رو
تکیه داد به تکیه گاه مبل و خم شد روم.

- زری عروسیه؟

- نه می‌خوام جشن عزاتو بگیرم گور به گور شده.
خاک بر سر اون اگر عاشق تو شده باشه. احمقه مگه؟
اینطوری توی خونه می‌گردی؟ یه لباس جذابی یه نمود
آرایشی چیزی!

اصلا عادت به این کارا نداشتم. یعنی راستش اصلا
بهش فکر هم نمی‌کردم. آریو هپلی ترین حالت‌های منو
دیده بود.

- بیا بریم برگردیم بعد آموزش‌های زنانه بده.



#جر_زن
#پارت_چهارصد و شصت و دو

- چشماتو ببند ببینم.

انگار نمی‌تونستم جلوش مقاومت کنم. چشمام رو بستم
و زری همونطور که داشت یه کارایی روی صورتم
می‌کرد مشغول حرف زدن شد.

- مردا همچین با محبت رام میشن که بعدش میگی ای
دل غافل چی شد که اینطوری شد؟ اصلا چطور عین
موم نرم شد؟ فقط باید قد ارزن سیاست داشته باشی که
تو اصلا نمی‌دونی سیاست چیه!

- اه زری ولم کن تورو خدا. سیاست و میاست و این
چرت و پرتا. دو روز دیگه آریو طلاقم میده باید بشینم
زانوی غم بغل کنم که ای دل غافل دلمو داده بودم حالا
باید براش عزاداری کنم و مرثیه سرایی کنم. بذار
همینطور بی دلبری بمونه حداقل بعدا به خودم میگم
خیلی هم غرورم رو نشکستم تهش هیچی نشه.

یه جایی ته دلم می‌گفت برای به دست آوردنش تلاش
کنم ولی به نظرم آریو یه جورایی برام غیرقابل
دسترس بود. شاید بگین شما که زن و شوهرین ولی
من میگم وقتی چیزی عادی نباشه و طبیعی نباشه
درست شدنی نیست. ما قرار نبود زن و شوهر بشیم و
اگر چیزی بینمون اتفاق افتاده بود فقط بخاطر حس
زودگذر و نیازی بود که ممکنه برای هر زن و مردی
پیش بیاد.

- ابله کمته! انگار دارم یاسین توی گوش خر می خونم.

- زری ننه، میدونم چقدر دوسم داری و چقدر دلت
می خواد به چیزی که دلم می خواد برسم ولی من میدونم
این مسیری که میرم تهش راهمون از هم جداست. من
و آریو آدمای یه زندگی نیستیم.

با صدای مسخره ادامو در آورد و دوباره جمله ام رو
تکرار کرد:

- من و آریو آدمای یه زندگی نیستیم. انگار این تعیین
میکنه. ابله بدبخت. عشق و عاشقی قانون نداره. مرز
و دیوارم نداره...

سکوت کردم چون بیشتر حرف زدنم ذهنم رو بیشتر
درگیر می کرد باعث می شد بیشتر کلافه بشم و فکرم
درگیر آریو باشه.

زری همونطور حرف می زد ولی من دیگه مقاومت
نمی کردم. کارش تموم شد و من بدون این که خودم رو
توی آینه نگاه کنم بلند شدم و لباس پوشیدم.



#جر_زن

#پارت_چهارصد و شصت و سه

جلوی در خونه مشترکمون از ماشین پیاده شدیم. زری
یه ساک بزرگ از وسایل طیبه دوستش رو با خودش
کول کرده بود تا بهش بده. طیبه هم کوچه پایینی ما
می‌نشست. خوبه حالا آریو و فراموش کاریش سبب
خیر شده بود.

زری هم ساکشو برداشت و دنبال من راه افتاد. هرچی
بهش گفتم بذار بگیم راننده وایسه بیایم پایین هی نه و
نو آورد.

کلید انداختم به در و رفتم داخل. هیچ ماشینی توی
حیاط نبود. آه از نهادم بلند شد. قفسه‌ی سینه ام
سوخت. کاش وقتی در رو باز می‌کردم ماشین مشکی
بزرگش رو میدیدم. ماشینش هم هیبت خودش بود...
همونقدر درشت و قوی!

با ناراحتی رفتم سمت پله ها و خودم رو رسوندم به طبقه ی بالا. یه طوری هم همه چیز رو قل و زنجیر کرده بود که هر کدوم از درارو باید سه بار قفلشو میچرخوندم تا باز بشه.

درواحد رو باز کردم. سرم پایین بود و می خواستم کلید رو بذارم توی کیفم. همین که سرم رو گرفتم بالا و چراغ رو روشن کردم جمعیت رو بروم نفسم رو بند آورد!

برف شادی روی سرم خالی شد و چند تا چیز با صدا روی سرم ترکید. چند نفر بادکنک ترکوندن و بقیه جیغ می زدن. من فقط شوکه سر جام جلوی در وایساده بودم و حتی سرم رو نمی دزدیدم که برف شادی روی صورتم نشینه.

- تولدت مبارک!

از بین اون همه صدا و جیغ و داد فقط صدای آریو رو شنیدم که تولدم رو بهم تبریک می گفت. فقط یک ثانیه نیاز داشتم تا هرچی آب توی بدنمه بیاد پشت چشمم و با صدای بلند بزنم زیر گریه. اصلا

هیچکسی رو بجز آریو نمی‌دیدم. دستم رو گرفتم جلوی
صورتم و با تمام وجودم گریه کردم.
نفهمیدم کی منو کشید توی بغلش و سرم چسبید به
سینه‌اش ولی بوی تنش رو حفظ بودم. دیگه بوی
ادکلنش نبود که منو به سمت خودش بکشه و توی دلم
بگم چقدر خوشبوئه! بوی بدنش بود که دلم رو زیر و
رو می‌کرد.

- عوض خوشحالیته؟

نمی‌تونستم بهش بگم این گریه‌ها بخاطر خوشحالیمه.
از خوشی زیاده که اشک هام بند نمیاد و باورم نمیشه
کسی تولد من رو یادش مونده باشه.



#جر_زن

#پارت_چهارصد و شصت و چهار

- جوجه طلایی؟! -

سرم رو گرفتم بالا ولی اشکام نمی‌داشت صورتش رو ببینم. مشتم رو محکم کشیدم به چشمام و یک ثانیه تا پر شدن چشمام تونستم صورت خندونش رو ببینم. چطور تونسته بود غافلگیرم کنه؟ من هیچ وقت تولد نداشتم! یادم نمی‌اومد روز تولدم روز خاصی بوده باشه و اینا همه برام شبیه رویا بود. من توی سرم با احساسم به آریو کلنجار می‌رفتم و اون برای سورپرایز کردن من برنامه ریخته بود! باورم نمی‌شد... من توی اون لحظه احساس کردم ممکن نیست هیچ وقتی خوشبختی بیشتر رو تجربه کنم. خوشحالی واقعی اونیه که نه فقط لب لبکه چشما و قلبتم با لب همراه بشه و بخنده. من اصلا گذشته رو یادم نمی‌اومد. تنها چیزی که برام مهم بود همین حال بود و این آغوش گرمی که به روم باز بود. اون نگاه آسمونی ای که زل می‌زد توی چشمام و لباش رو جمع می‌کرد. اون صورتی که با تمام وجود لبخند می‌زد و سرحال بود.

همین قلبم رو به تپش می انداخت که حس می کردم
خوشحاله و این خوشحالی رو داره بهم منتقل می کنه.
انقدر همه ی احساساتم نو و عجیب بود که خودم هم
نمی تونستم بپذیرمش. انگار یه تیکه از فضا بود و من
باهاش آشنایی نداشتم.
حتی وقتی پاهام رو از روی زمین بلند کردم و دستم رو
دور گردنش انداختم انگار خودم نبودم که برای این
عمل تصمیم میگیرم و با تمام وجود داشتم دلی این
کارو انجام می دادم.
روی پنجه بلند شدم و لبم رو گذاشتم بالای گونه اش،
یه جایی بود که هیچ مویی نداشت و بین چشما و
ریشش بود. محکم بوسیدم و همین که لبم نشست اونجا
صورت خودم گر گرفت.
همه داشتن جیغ می کشیدن که از گردنش آویزون شدم
و با بغض توی گوشش زمزمه کردم.

- مرسی آریو!

سرم رو گذاشتم دم شونه اش آخه قدم بهش نمی رسید،
آریو هم دست زد زیر بدنم و بلندم کرد. یهو ترسیدم و

جیغ کشیدم. قلبم افتاد کف زمین! مردک دیوونه‌ی خل
و چل!

- آی الان می‌افتم.



#جر_زن

#پارت_چهارصد و شصت و پنج

دیگه می‌تونستم سرم رو کامل بذارم روی شونه اش و
دستم رو محکم تر دور گردنش حلقه کنم. یه دور وسط
خونه چرخید و بعد من رو گذاشت زمین. این بار اون
بود که خم شد دم گوشم و گفت:

- وقتی من کنارتم از هیچی نباید بترسی!

دلم ریخت، من از همین بودنش می ترسیدم... من از
این مردی که دلم رو داشت می لرزوند می ترسیدم. از
عادت کردن و دلبستگی! از این که احساساتم مانع
درست زندگی کردنم بشه! می ترسیدم یادم بره یه
قراردادی هست و من دین و ایمنم رو توی لحظه
بیازم و وقتی به خودم پیام که هیچ کاری ازم برنیاد...
من از همین دل لرزونم می ترسیدم.
اومد من رو بذاره زمین که قشنگ روی پاش فرود
اومدم. هول کردم و چند قدم رفتم عقب روی پای یه نفر
دیگه فرود اومدم و همین که چرخیدم با پشت دست
محکم زدم توی صورت یه مردی که پشت سرم
وایساده بود.
آریو دستم رو کشید و برد سمت اتاق خواب و
همونطور زمزمه کرد:

- تا خودت رو به کشتن ندادی بیا بریم لباس هات رو
عوض کن.

قدم هاش انقدر از من بلند تر بود که با هر قدمش باید
دوتا قدم برمی داشتم. در واقع دنبالش می دوییدم.

- آریو واقعا برام تولد گرفتی؟

- نه پس مسخره بازیه همه‌ی اینا...

چراغ اتاق رو روشن کرد و درش رو بست. منم چشم
دنبالش اینور و اونور می‌رفت.

- وای اصلا باورم نمیشه. کیک دارم؟

اومد جلو و پیشونیم رو بوسید و گفت:

- کیکم داری!

- حالا که دارم فکر میکنم ورژن مهربونت هم خیلی
جذابه!

ابروشو انداخت بالا و یه کاور لباس از توی کمد
درآورد:

- من کلا آدم جذابی هستم...

چشمامو تنگ کردم و لبامو دادم جلو. نگاهم رو به یه
جای نا معلوم ولی بالا تر از حالا عادی دوختم و
متفکرانه گفتم:

- اوم خودت هیچی ولی اعتماد به نفست خیلی جذابه.
میگم چطوره یکمی از این اعتماد به نفست قرض بدی
جلوت کم نیارم؟

شالم رو از دور گردنم باز کرد و توی دستش مچاله
کرد انداخت گوشه‌ی اتاق... جیغم رفت هوا!



#جر_زن
#پارت_چهارصد و شصت و شش

- شالمو مچاله نکن.

بی اهمیت به من مجبورم کرد مانتومم دربیارم. کاور
رو باز کرد و از توش یه شلوار مشکی با یه بلوز
قرمز درآورد.

- شالو ول کن لباس رو بپوش.

- این که لباس من نیست.

این بار آریو بود که چشماش رو تنگ می کرد. اتیکت
پشت لباس رو گرفت بالا و سرش رو تکون داد:

- مال توعه...

- نداشتم.

چشمام رو گشاد کرده بودم. مطمئن بودم چنین لباسی
ندارم.

دستش رو کرد لای موهام و گفت:

- خنگ من! خب برات خریدم دیگه.

باز چشمام گشاد تر شد و گفتم:

- خب مگه سائز من رو بلدی؟

دست انداخت دور کمرم و گفت:

- من بلد نباشم کی بلد باشه؟ حالا بپوش مطمئن میشی.

لباس رو از دستش گرفتم و گفتم:

- خب برو بیرون دیگه.

اخماش گره کور خورد و یه ابروشو کمونی انداخت
بالا.

- بپوش دختر چوپون.

با این اخمش نمی‌تونستم مقابله کنم. رفتم اول شالم رو
از روی زمین برداشتم و مرتب تا کردم. لباس هام رو
گذاشتم روی تخت و لباسی که برام خریده بود تنم

کردم. خدارو شکر اونجا وایساده بود وگرنه کی
میخواست زیپ پشت بلوزم رو ببندد؟
روی یقه‌ی لباس یه تیکه جدا بود و چین خورده بود
آستین لباسم بلند بلند. قشنگ باب سلیقه‌ی خودش! یقه
که بسته... آستینا بلند دیگه هیچ جایی نمونده بود که
پیدا باشه بتونه بهش گیر بده.

- زیپو می‌بندی؟

همین که اومد پشت سرم وایساد گفتم:

- لباس از این بسته تر نبود؟ خفه نمیشم؟

- عیب نداره.

دستش رو گرفت به زیپ و بست. موهام رو گرفته بودم
جلو تا نره لای زیپ.

- چی چی رو عیب نداره انگار این پوشیده.

یهو بدنم مورمور شد. چشمام رو بستم و آب دهنم رو
قورت دادم. همه‌ی بدنم جمع شد و لرزیدم.

- دوست ندارم کسی این برفیا رو ببینه.

دهنم بسته شد. الان باید یه جواب دندون شکن بهش
می‌دادم و یه روز کامل هم باهاش دعوا می‌کردم ولی
ساکت شدم. اصلا دهنم قفل شد!



#جر_زن

#پارت_چهارصد و شصت و هفت

لباش بود که پشت گردنم رو اونطوری نوازش می‌کرد
و دلم رو زیر و رو می‌کرد. قصد داشت دیوونم کنه!

- آریو...

جواب نداد و بوسید. بعد از چند دقیقه زیپ لباسم رو بست و گفت:

- جون آریو.

خواستم بگم من رو به خودت عادت نده. خواستم بگم اینطوری من رو به خودت وابسته نکن. محبت نکن که من محبت ندیده دلم بریزه ولی حرفم رو خوردم.

- هیچی...

خواستم بگم من جنبه ندارما! الان اینطوری میکنی بعدش بخوای بری سراغ زندگی خودت من طاقت نمیارما! ولی به جای این حرف ها توی دلم به خودم گفتم تینا تو پوست کلفت تر از این حرفایی. تو توی همه ی شرایط تنهایی تونستی بترکونی پس از این به بعدم می تونی حتی اگر آریو توی زندگیت نباشه می تونی باهاش کنار بیای.

تمام لحظه هام شده بود فکر به نبودنش. یه طوری که اون لذت کافی رو هم از نبودنش نمی بردم.

- بریم پیش بقیه؟

- برو موهام رو درست کنم پیام.

موهام درست کردن نداشت، می‌خواستم دور از حضور آریو فقط نفس بگیرم.

با رفتنش چند دقیقه فقط لبه‌ی تخت نشستم و فکر کردم. همین تخت لعنتی بود که من رو به این روز انداخته بود. وابسته یا دل بسته! مسئله‌ی اینه...

وقتی توی آینه خودم رو دیدم حسابی از انتخابش خوشم اومد. رنگ قرمز رو خیلی دوست داشتم شاد و بهش و در عین حال اغواگر! با وجود این که به بسته بودن لباس غر زده بودم ولی مدلش حسابی باب میل بود.

از اتاق که زدم بیرون همه دست زدن و دوباره تولدم رو تبریک گفتن. حتی کاوه هم وسط جمع بود که با دیدنش برای زری چشم غره رفتم. اونم با آریو هم دست بود!

تمام دوستای آریو اونجا بودن حتی چند نفری بودن که من برای اولین بار می‌دیدمشون.

میز ناهارخوری پر از خوردنی‌های مختلف بود و همه
دورش جمع بودن. من با اون سابقه‌ی درخشان اصلاً
دلم نمی‌خواست حتی یه گیلایسم دستم بگیرم فقط داشتم
به خوراکیای خوشمزه پاتک می‌زدم.

- خوشگلم تولدت مبارک باشه...

از اون صدای پر ناز می‌تونستم بفهمم که وقتی برگردم
صورت زیبای تمین جلوی چشممه...



#جر_زن

#پارت_چهارصدوشصت‌وهشت

چرخیدم سمت تمین و دست انداختم دور گردنش و
آویزونش شدم. چقدر این دختر با ناز و عشوه هاش
می‌تونست دلم رو ببره.

- آهای دختر شیکان پیکان چه خوبه تو هم هستی!

تمین دستم رو گرفت و کشید سمت خودش و دخترای دیگه و آریو رو تنها گذاشتیم. یکمی کنارشون بودم و از هر دری صحبت کردیم. یکمی فازشون شبیه من نبود. تمین صحبت هاش پیرامون آخرین بوتیک ها و مزون هایی که رفته بود میچرخید و من ته خرید کردم از همین پاساژ سر خیابون بود. والا... نمیدونم مردم چطوری پول در میان که انقدر راحت خرجش می کنن. من اگر انقدر پول دربیارم میذارم ته حسابم بمونه بعد هر شب میشینم صفراشو می شمرم تا کم نیاد. لذتی که توی شمردن صفرا و تبدیل شدن هزار تومن به ده هزار تومن هست فکر می کنم حتی توی خوردن نیست!

در کل همین تفاوت تمین بود که برای من جذاب بود. این خاص بودن و فرق داشتنش با بقیه. صبا و مونا شبیه همیشه بودن ولی تمین هر بار با دفعه ی قبل فرق می کرد. این بار به جای موهای زنگ زده موهایش صورتی روشن بود و حسابی هم دلبری می

کرد. حالا از حق نگذیریم توی این مورد خودمم پیشرو
بودم ولی نه در حد تمین.

- چرا نمی رقصین بچه ها؟ تینا رو نشوندین اینجا
باهاش حرف بزنین؟ مثلا تولدشه ها...

صدای زری همراه با کشیده شدن دستم بین جمعمون
پیچید. من با همون تعداد دفعاتی که بچه ها رو دیده
بودم باهاشون مچ شده بودم و اصلا احساس غریبی
نمیکردم. یه طوری که انگار مدت زیادیه همدیگه رو
می شناسیم. از اون طرف زری هم راست می گفت. این
اولین و تنها تولد من بود که باید انقدر خوش می
گذروندم که دیگه نتونم از جام تگون بخورم. این یه
قانون بود! باید از فرصت های پیش اومده نهایت
استفاده رو می کردم.

اصلا از کجا معلوم فردا روزی آریویی وجود داشته
باشه که بخواد برای من تولد بگیره؟ واقعا برای
خوشحال کردن من این کارو کرده بود؟





#جر_زن

#پارت_چهارصد و شصت و نه

- می خوری؟

یه گیلان با ماده ی قرمز رنگ توی دستش بود. چند تا تیکه میوه هم توی گیلان بود. از وسط خونه رفتم کنار و نزدیک آریو وایسادم.

- نه مرسی...

- چرا؟

خب واقعا دوست نداشتم همون یه بار برام بس بود. دوست داشتم امتحان کنم و دیگه نمیخواستم اون تجربه تکرار بشه. می خواستم اگر احساسی بینمون رد و بدل میشه واقعی باشه نه بر اثر یه ماده ای که آدم رو از حالت عادی خارج کنه. فقط شونه هام رو بالا انداختم که گفت:

- دوست نداشتی تولد رو؟

چشمام رو تنگ کردم و خیره از بین پلک هام نگاهش کردم. چشماش هم داشت با تمام اجزای صورتش می خندید. اون مرد اخموی همیشگی با یه گیلاناس توی دستش داشت بهم می خندید.

- خیلی خری آریو.

- نظر لطفه ولی برای چی؟

بهش خندیدم. غیر ارادی بود که دستم رو جلو بردم و دست آزادش رو گرفتم توی دستم. با نوک انگشت شصتم دستش رو ماساژ دادم و نگاهم رو ازش گرفتم.

- چون این برنامه ها رو چیدی. من هیچ وقت هیچ تولدی نداشتم. این اولین باریه که یه جشن هست و مخصوص منه. هنوز باورم نمیشه.

داشتم دستم رو میکشیدم روی دستش که یهو دستم رو کشید بالا و لب هاش رو گذاشت پشت دستم.

- لبِت اگر بخنده کافیه.

خبیث نگاهش کردم و گفتم:

- اگر نمره ی پایان نامم بیست بشه اون موقع لبم حسابی میخنده!

آخ که اگر نمره ام رو هم می گرفتم دیگه چی می شد. استادای بقیه توی این شرایط براشون سود ندارن؟ والا این استاد به اصطلاح شوهر بنده بجز نمره کم کردن و یه نمره دو نمره هی پایین اومدن هیچ سودی برای ما نداشت. چرا چرا سودش این بود که منو برده بود توی پروژه های خودش و بهم حقوق می دادن. انصافا که برای منی که وقت سرکار رفتن درست حسابی رو نداشتم خیلی پول خوبی بود. من تهش می تونستم کارای پایان نامه و ترجمه ی بقیه ی بچه ها رو انجام بدم. هیچ وقت نمیتونستم با اون همه مشغله سرکار هم برم.



#جر_زن #پارت_چهارصدوهفتاد

- تو لبِت بخنده پایان نامه و درس و کار همه گذراس.
مهم این چند ساعتیه که توی خونه ایم و باید این زمان
هامون با آرامش بگذره.

آریو انقدر عجیب غریب شده بود که اصلا نمی
شناختمش. یه طورایی از حرف هاش می ترسیدم. هم
از نبودنش می ترسیدم هم از این که یهو از جانبش
ابراز علاقه ببینم. البته این از توهمات مغز یه رویا
پرداز بود که داشت خودش رو توی قصر شاهزاده اش
تصور می کرد. شاهزاده مون اولش شبیه دیو بود و
منم خودم رو بل تصور می کردم حالا شده بود پرنس
چارمینگ و منم سیندرلا! در زمان ها و مکان های
مختلف اسماش و رفتاراش هم عوض می شد.

- میگم آریو نکنه آریو اصلیه رو اون روز توی ماشین
جا گذاشتی یکی دیگه رو با من فرستای خونه! کرک و
پرم ریخته این همه مهربونیت رو برنمیتابما! یهو
دیدي رو دل کردم. شایدم اومدم ازش سواری گرفتم.

بلند خندید و بدون این که جوابم رو بده دستم رو با
خودش گرفت برد وسط تا با هم برقصیم. خودش که
خیلی تکون نمی خورد ولی من رو وادار کرد تا با
موزیک شادی که به گوشم می خورد همراه بشم و
شروع کنم به رقصیدن. طوری که همه یواش یواش
بهمون اضافه شدن.

شاپرک جان
جان به قربانت کنم ای خوب خوبان
مرا به صرف عشق کردی تو مهمان
بیا که رنگ چشمت
مرا دیوانه کرد از تو چه پنهان

من زل زده بودم توی چشماش و اونم زل زده بود توی
چشمای من. این مرد از من هشت سال بزرگ تر بود و

هیچ وقت به این مسئله دقت نکرده بودم. این مرد
عاشق قرمه سبزی با ترشی هفت بیجار بود. سیر
فراوون می خورد ولی امکان نداشت شب قبل از روز
هایی که باید می رفت دانشگاه لب به سیر و پیاز بزنه.
یه مرد سنتی بود که من فقط از دستش عصبانی می
شدم و هیچ وقت خویباش رو نمیدیدم. کم خوبی نکرده
بود! همین که آینده ی من رو نجات داده بود برای من
می رفت توی صدر آدم های تاثیر گذار زندگیم.



#جر_زن
#پارت_چهارصدوهفتادویک

آره این بود ماجرا دل بردی بی چو نو چرا
به لکنت افتادم من تا دیدم تورا
زل زدی در چشم من
عشق رسید از تو به من
پيله کردی دور قلبم مجنون کردی مرا

اون لحظه و اون جا نزدیک تنش وقتی چشم در
چشمش داشتم می رقصیدم همه ی آرزوهای اخیرم پر
کشیده بود. داشتم به خودم اعتراف می کردم که چقدر
داشتن این مرد میتونست برام دلچسب و قشنگ باشه و
چقدر نبودنش می تونست دردناک باشه. مثل خوردن
یه سیب زرد با رگه های زیاد صورتی زیر درخت
سیب. هم شیرینه و هم شیرینیش دل رو نمیزنه.
خواسته ی زیادی بود ولی اون لحظه رسیدن به این
خواسته هم چیزی نبود برام.

رقصمون که تموم شد با هم رفتیم روی مبل دو نفره
نشستیم. دستم رو که گرفت و گذاشت روی پاش قلم از
حرکت وایساد. دستش رو گذاشت روش و این بار اون
بود که آروم با نوک انگشتش روی دستم خط می
کشید.

تازه فهمیدم یه خانمی هم بینمون رفت و آمد می کنه و
در حال پذیراییه.

- تولد گرفتی سر این بچه رو شیره بمالی براش
عروسی نگیری؟

دوستاش اذیتش می کردن ولی بیچاره ها خبر نداشتن
تنها چیزی که توی فکر و خیال من نیست همین مسئله
اس. من با خودم فکر می کردم حس و حال اولین باری
که دوستاش رو دیده بودم چی بود و حالا بعد از گذشت
چند ماه چی بود. اون موقع از لمس تنم با دستاش از
شرم گر می گرفتم و حالا از خواستن زیادش بود که
داغ می شدم.

وای اصلا باورم نمی شد زبونم غلاف کرده بود و
هیچی نمی گفتم. شب من بود و من فقط توی فکر این
مرد سی و چهار ساله ی اخمو بودم که این روزا هیچ
اخمی روی پیشونیش نبود. همون مردی که با مشت به
اون کیسه ی سنگی میکوبید و داد می کشید. اصلا نمی
تونستم این دو شخصیت رو کنار هم بذارم و بگم یه
نفرن.

- هر وقت اراده کنه عروسی میگیریم.

انگار به خودم اومدم که گفتم:

- جشن و این صحبت ها بهونه اس مهم اینه که همه
کنار هم جمع باشیم و خوش بگذرونیم.



#جر_زن
#پارت_چهارصدوهفتادودو

راستش بحث عروسی و این چیزا می شد دلم می
گرفت. اول این که یاد قرار دادمون می افتادم و بعد این
که غصه می خوردم که چرا مامانم اینا نیستن. اصلا
برام مهم نبود که جشن عروسی داشته باشم فقط
دغدغه ی اصلیم کاغذی بود که امضاش کرده بودیم و
همه ی ذهنم پیشش بود.

- این همه سور و سات راه انداختی کادو براش چی
خریدی پسر؟

- بابا چیکارش داری داریوش؟ شاید می خواد تو
خلوت خودشون بده.

آریو دستم رو ول نکرد. صدای موزیک آروم تر شده بود و همه تقریباً نشسته بودن استراحت می کردن.

- نه اتفاقاً خوب موقعیه...

اینو گفت و دستش رو کرد توی جیبش و یه جعبه ی مستطیلی تخت از توش درآورد. جعبه انابی رنگ بود و روش با طلایی یه نوشته حک شده بود.

دستم رو ول کرد و جعبه رو باز کرد. نگاهم بین صورتش و جعبه توی گردش بود و توی چشمم اشک جمع شده بود. عجیب بود تجربه ی اولین ها... اولین بوسه! اولین کادو... اولین تولد! اصلاً اولین مردی که بعد از پدر و برادرای قد و نیم قدم اومده بود توی زندگیم. عدد یک داشت با همه ی اصول زندگیم بازی میکرد.

در جعبه که باز شد از پس تاری چشمم یه صدف دو لبه دیدم که باز شده بود و از توش یه مروارید مشخص بود. یه زنجیر نازک طلایی هم بالاش بود و خود صدف ها هم طلایی بودن.

- خیلی فکر کردم برات چی بخرم که راضی بشم و حال خودم رو خوب کنه. مرواریدی که توی صدفه نشونه ی عشقه! درسته رز قرمز و قلب و این حرف ها همه شون اینو می رسونه ولی دوست داشتم متفاوت باشه. امیدوارم دوستش داشته باشی.

همه دست و سوت و جیغ می کشیدن و من فقط اون لحظه بدون این که ازش تشکر کنم اشک های بی صدام رو به روی شونه اش منتقل کردم. دستم رو محکم گرفتم دور گردنش و همونجا اشک هام رو رها کردم. چقدر عجیب و غریب بود! چقدر همه چیز برام ناشناخته و جذاب بود. اگر همه می رفتن چی می شد؟



#جر_زن
#پارت_چهارصدو هفتادوسه

من یکی که توی کار خدا مونده بودم. کارم... چیزی که
اون قدر براش زحمت کشیده بودم و با جون کردن
بهش رسیده بودم توی خطر بود و من توی تخت داشتم
بین موهای دختری رو بو میکشیدم که یه روزی ازش
متنفر بودم. دردسر توی دانشگاه بهش مربوط بود ولی
من حالم خوب بود چون تونسته بودم براش اولین ها
رو رغم بزنم...

تینا یه موجود ناشناخته بود. یه آدم متفاوت که چون
شبیه هیچ کس نبود برام جذابیت پیدا کرده بود. تمام
وجودش پر بود از عطر پرتغالی که فقط مختص خودش
بود.

وقتی داشتم برای تولدش برنامه ریزی می کردم تنها
چیزی که برام اهمیت داشت خوشحال شدن تینا بود. از
توی شناسنامه هامون که از دفترخونه گرفته بودم
تاریخ تولدش رو فهمیده بودم. شناسنامه رو یه جایی
اون انتهای گاوصندوق کوچیک خونگیم جا داده بودم
تا کسی دستش بهش نرسه. کسی منظورم خودش بود.
نمی خواستم احساس کنه به قولم عمل نکردم و اتفاقی
به غیر از چیزی که بهش گفته بودم افتاده. شناسنامه
هایی که با خط خوش صفحه ی دومش پر شده بود.
اولین دختری نبود که اومده بود توی زندگیم ولی

نمیدونستم چقدر ممکنه بتونم این دختر عجیب و خارق
العاده رو تحمل کنم. نمیدونستم این جذابیت های
وجودیش به اندازه ای هست که کارهای اعصاب خرد
کن قدیمیش رو برام پوشش بده یا نه...
نمیدونم چی شد که چشمام گرم و خوابم برد. از اون
خواب های با آرامشی که انقدر سنگین میشی که نتونی
چشمات رو باز کنی.

- آیی سوختیییییی! آریو!

یهو توی دلم خالی شد و حس کردم کف پام داره
میسوزه. چشمام رو با وحشت باز کردم و پام رو محکم
تکون دادم. هنوز جلوی دیدم صاف نشده بود و چشمام
از پف زیاد درد می کرد. با دیدن دستمال کاغذی ای که
تینا با پا رفت روش فهمیدم آتیشا از گور این گردالی
خام بلند میشه.

- آخ تینا آخ!





#جر_زن

#پارت_چهارصد و هفتاد و چهار

با خنده اومد جلو و هلم داد روی تخت. خودش هم
همونطوری اومد لم داد روی تنم و گفت:

- شبیه یه خرس پشمالوی قهوه ای خوابیده بودی
حوصلم سر رفت.

چشمام رو به زور نگه داشته بودم و هی می افتاد
روی همدیگه. دستم رو پیچیدم دورش و گفتم:

- دست از این کارات برنمیداری نه؟

زبونش رو گذاشت پشت دندونای بالاش و یه نوچ بلند
بالا گفت.

- نمره می خوای دیگه؟

- نه آقای بیگی حنای شما دیگه برای ما رنگی نداره.
این تهدیدا مال قدیم بود.
کف پام رو که یکمی میسوخت کشیدم روی رو تختی و
تینا رو محکم بغل کردم:

- لاغر شدی!

واقعا هم شده بود ولی تینا با همین ابعاد و همین ظاهر
قشنگ بود.

- نوچ...

دستم رو گرفتم به پهلوش و یه تیکه گوشت بدنش رو
گرفتم بین دوتا انگشتم و گفتم:

- ببین آب شده! حواست به خودت نیستا! دیشبم شام
نخوردی.

- آخه یه استاد دارم همه اش مسخره ام می کنه. اذیتم
میکنه بهم میگه خیلی چاقی و همه اش میگه از در تو

نمیای. خودشم خیلی دیلاقه ها بخواد از هرجایی رد
بشه باید سرش رو خم کنه.
تازه انقدر هیکلیه که فکر کنم دویست کیلویی باشه فقط
خیلی بد سلیقه اس دختر تیلی سفید دوست نداره.

چه بهش برخورد کرده بود و چقدر قشنگ دقت کرده بود
که باب سلیقه ی من نیست.

- چه استاد بد سلیقه ای داری. در ضمن زن شوهر دار
نباید این چیزا براش مهم باشه.

سکوت کرد بعد یهو از من جدا شد و نشست روی
تخت:

- نمیخوای بری دانشگاه؟

هر دو دستم رو کشیدم روی صورتم و گفتم:

- فردا! دیشب هماهنگیای لازم رو کردم. پاشو یه
صبحانه به من بده ارائه های این ترم رو درست کنیم
بعد از امتحانا میریم سراغ پایان نامه اس.



#جر_زن #پارت_چهارصدوهفتادوپنج

لب و لوچه اش آویزون شد. تازه نگاهم نشست روی
موهای جلوی صورتش که با یه تاب کوچیک کنار
صورتش رها شده بود و چشمای خاکستری ای که
شفافیتش چشم رو مجبور به شنا داخل خودش می کرد.
یه جا پس اون خاکستری خوش رنگش ترس بود.
نمیدونم از چی ولی چشماش با تمام وجود نمی خندید.

- تازه صبح شده.

- یعنی چی؟

- یعنی تازه باید بیدار بشیم نه که سریع بشینیم پای درس.

جدی اخم کردم و گفتم:

- درس؟ کنکور دکترات هم هست.

چشماش درشت شد و بعد از چند لحظه انگار که بادش خالی شده باشه شونه هاش افتاد.

- چی شده؟

- نمیدونم دلم گرفت. چقدر پیر شدم.

دستش رو گرفتم و روی تخت کنارش نشستم. لبم رو گذاشتم روی شونه ی لختش. لباسش از یه طرف افتاده بود و برای درست کردنش هم اقدامی نکرده بود. دندونام رو گذاشتم و آروم گاز گرفتم. سریع روش رو بوسیدم و گفتم:

- تو صد و پنجاه سالتم بشه یه تینای دو ساله داری که بتونی من رو حرص بدی. پاشو پاشو که باید نقشه بکشی چون من دارم به تلافی کار چند دقیقه قبلت فکر می کنم. حواست هم به خودت باشه چون من اصلا رحم ندارم.

وقتی حرف از حال گیری می شد تینا کاملاً سرحال می شد. چشماشو تنگ می کرد و ابروش رو می داد بالا. قشنگ می فهمیدم برام نقشه داره و می خواد یه بلایی سرم بیاره.

برعکس چیزی که از روز اول تصور داشتم تینا توی درس و کار خیلی جدی بود. شاید یه بار دست و پاش می خورد صفحه ی لپ تاپ تا فیها خالدون باز می شد و یه بار هم پاش گیر میکرد به سیم و روی زمین می افتاد ولی آدمی نبود که از زیر بار مسئولیتی که روی دوشش بود در بره.

با پیشنهاد من همه ی بساط کار و درس رو وسط پذیرایی پهن کردیم روی زمین و دمر دراز کشیدیم. تینا با دقت هرچی تا اون لحظه انجام داده بود بهم گفت و من هم دقیق با نوشته هاش تطبیق دادم. این دختر عجیب غریب آدم تحقیقاتی ای بود. وقتی ازش یه چیز

می خواستم دقیق و با حوصله شبیه تمام چیزهایی که
یاد گرفته بود رو پیاده می کرد. این بزرگ ترین
حسنش توی زمینه ی درس بود.

- نظرت راجع به تا اینجا کار چیه؟

متفکر صفحه رو بالا و پایین کردم:

- هنوز تکمیل نیست.

- میدونم خب فقط تا اینجا نظرت رو بگو.



#جر_زن

#پارت_چهارصد و هفتاد و شش

با جدیت به تمام ریزه کاری های فایلی که حاضر کرده بود نگاه کردم. اکثر مواردش بی عیب و نقص بود و بعضی موارد که قابل تذکر بود رو همون جا که بهش توضیح می دادم درستش می کردم. یه سری نکته هم درباره ی مواد اولیه و حتی استخراجش بهش گفتم که مطمئن بودم نمیدونه.

بحث درس که می شد انقدر دقیق و با جزئیات گوش می داد که گاهی تصور می کردم این دختر دست و پا چلفتی که یه کار درست انجام نمیداد کاملاً یه فرد دیگه اس.

- فهمیدی؟

سرش رو تکون داد و چشماش رو گشاد کرد. روی سینه دمر خوابیده بود و از اونجایی که نمی تونست یه دقیقه بدون تکون خوردن و خرابکاری بشینه روی پهلوش چرخیده بود.

- یعنی قراره از من سوال بپرسید؟

- مگه بدون سوال پرسیدن هم میشه؟

انگشتش رو گذاشت کنار لبش و تو چشمم نگاه کرد:

- همیشه سوال های سخت نپرسی؟

- اتفاقا باید سوال های سخت رو جواب بدی.

پیشونیش چین خورد و لباش به سمت بالا رفت.
موهایش رو از جلوی چشمش زدم کنار که دوباره
راهش رو پیدا کرد و از پشت گوشش سر خورد و اومد
پایین. دوباره موهایش رو پشت گوشش گذاشتم و این
بار دستم رو از اونجا برداشتم آروم با نوک انگشتم
روی گونه و کنار گوشش طرح های نا هماهنگ و بی
هدف کشیدم.

- چیز... نه! خب همیشه قبلش یکمی بهم تقلب
برسونی؟ خب حداقل بهم بگو سوالات چیه خودم جواباش
رو پیدا میکنم.

دستم رو از روی گوشش برداشتم و پاکت سیگارمو از
روی زمین برداشتم. نگاهش با دستم به سمت پاکت

کشیده شد و انگار فراموش کرد که داشت چی می گفت...

- یه مهندس واقعی خودش مهندس میشه نه با تقلب.
ترجیح میدم یه مهندس واقعی بشی. پس فردا قراره
چهارتا دکتر و مهندس تربیت کنی. در ضمن همین
امسال باید دکتری هم شرکت کنی.



#جر_زن
#پارت_چهارصدوهفتادوهفت

یکمی جیغ کشون و تند تند گفت:

- من هنوز توی این یکی زاییدم. دکتری دیگه چیه!

فندک رو گرفتم زیر سیگار و با پک عمیقی که زدم
ابرو هام رو انداختم بالا. خودش رو کشید سمتم و قبل
از این که سیگار رو از بین لبام بردارم اونو از بین
لبام بیرون کشید و سریع فرو برد توی لیوان چایی که
فقط تهش کمی باقی مونده بود.

- من عاشق این بوی گس سیگارت و این طعم تلخ
لبات بعد از سیگارم... بوی مورد علاقمه خب.

چشماش رو تنگ کرد و کامل از موضوع مورد
بحثمون خارج شد. بیشتر بهم نزدیک شد و زل زد توی
چشمام.

- ولی بیشتر ریه هات برام مهمه و دوست دارم سالم
بمونن. خود خواهم... بوی تنت بدون سیگار هم برام
دلچسبه ولی اگر چیزیت بشه...

اولین باری بود که انقدر واضح ازم چیزی می خواست.
انقدر رک و دقیق سیگار رو از دستم کشیده بود بیرون
و یه نوع جدیدی از رابطه ی بینمون رو به نمایش می
داشت. ناراحت نشدم... عصبی هم نشدم. منتظر بقیه ی

عکس العمل ها و حرف هاش بودم. برام شنیدن از تینا دلچسب بود. تمام مدتی هم که بهش درس می دادم منتظر ثانیه هایی بودم که بهم جواب می داد و تحلیل می کرد. محو تماشاش می شدم و اصلا موضوع اصلی بحث رو فراموش می کردم.

- نمی کشم.

- عصبانی هم نمیشی... غیرتی هم نمیشی!

سو استفاده گر زرنگ من. شروع به صحبت کردن کرده بود تا به اینجا برسه! ازم چیزای نشدنی می خواست. من نمیتونستم توی موقعیت هایی شبیه اون روز خودم رو کنترل کنم. نفسم رو فوت کردم و خواستم ازش چشم بگیرم ولی نتونستم. تنها کاری که از دستم براومد اخم کردن بود و گفتن:

- چیزای نشدنی نخواه!

سر جام نشستم و اونم پاشد نشست. خودش رو بهم
نزدیک تر کرد و زانو به زانوی هم نشستیم روی
زمین.

- مگه الان قانونی و شرعی زنت نیستم؟ میدونی که
من زیر چیزی نمیزنم و تا وقتی که اون خطبه ی طلاق
جاری نشه پا کج نمیذارم؟ اگر قرار بود بذارم تا الان
می داشتم. دلم نمی خواد بخاطر من توی خطر بیافتی.
به قول خودت این موقعیت شغلیت چیزی نیست که
بتونی به راحتی از دستش بدی. تو برای این موقعیت
کم تلاش نکردی.



#جر_زن
#پارت_چهارصد و هفتاد و هشت

- این دلیل همیشه استخونای اونی که بهت چپ نگاه
کرد رو خورد نکنم!

دستش رو گذاشت روی گونه ام و یه لبخند نرم زد. نیم
وجبی برای نوازش کردن گونه ام باید خودش رو از
روی زمین بلند می کرد تا دستش به صورتم برسه.

- ولی دلیل این میشه که بهم اطمینان کنی و مطمئن
باشی که خودم حواسم به خودم هست.

گره خوردگی پیشونیم بود که دردناکش می کرد.

- گوه خورده کسی که بهت چپ نگاه کنه...

- خورده ولی تو نباید عصبانی بشی...

- عصبانی شدنت من رو می ترسونه... اون مشت هایی
که روی صورت پسره گذاشتی...

نداشتم صحبتش رو ادامه بده. با گرفتن دستش مانع
ادامه ی حرف شدم و دستش رو کشیدم سمت لبم.

- هیش هیچی نگو... مهم نیست هر اتفاقی افتاده. حل و فصلش میکنم.

یه چیزایی بینمون نا گفته مونده بود ولی می شد فهمید که چقدر رابطه مون با هم تغییر کرده بود. نه براش برنامه ریزی ای کرده بودیم و نه دنبال تغییر بودیم ولی من یکی به قدر کافی از موقعیت موجود راضی بودم.

- اتفاقا خیلی هم مهمه. من خودم رو مسئول میدونم. تو فقط قصد داشتی به من کمک کنی تا یه دختری که ممکن بود شبیه خیلیای دیگه از حق تحصیلش محروم بشه بتونه این حق رو داشته باشه که درس بخونه و مستقل تصمیم بگیره. دوست ندارم بخاطر من به دردسر بیافتی.

دلم از حرفش گرفت. اگر این طوری به مسئله نگاه می کرد خب بحثش فرق داشت ولی اگر... هی! سخت بود گفتنش! اگر اون هم مثل من توی همین مدت زندگیش زیر و رو شده بود داستان فرق می کرد.

هنوز هم باورم نمی شد تمینی نیست که شب و روز
ذهنم رو درگیر خودش کرده باشه و نیاز باشه برای
بدست آوردنش نقشه بکشم. باورم نمی شد که دلم نمی
خواست پا پس بکشم و می خواستم برم اون برگه ی
قرارداد بینمون رو پاره کنم تا هیچ کسی دیگه حتی
بهش فکر نکنه چه برسه بخواد حرفش رو هم بزنه.



#جر_زن
#پارت_چهارصد و هفتاد و نه

- فقط همین؟

نگاهم کرد و چیزی نگفت.

- برای همین هم نگران ریه ام هستی؟ نگران دودی که
میکنم توی ریه ام؟

- چرا سیگار میکشی؟

جواب سوالم رو با سوال داد. خیلی غیرماهرانه از زیر جواب دادن شونه خالی می کرد.

- داستان تلقین رو میدونی؟ یه روز که خیلی روم فشار بود بهش پناه بردم تا آرومم کنه. آرومم کرد ولی تلقینم بود که میگفت داره آرومم میکنه.

- پس نکش. دلیل دیگه ای نیاز نداره.

از جا بلند شد و به سمت آشپزخونه رفت. نگاهم تا لحظه ای که از راس دیدم دور شد دنبالش بود ولی بعد من موندم و دیوار کنار آشپزخونه ای که هیچی جز سفیدی نداشت.

خودم هم نمی دونستم اسمش رو چی بذارم. حتی نمی تونستم احساسی که بهش داشتم رو با احساس دو ماه قبلم تطبیق بدم. این دختر صرفاً برای نجات آینده اش این جا نبود... من خواسته بودم باشه و من خواسته بودم کنارم داشته باشمش. بعد از اون شب مهمونی

تمین انگار ناخواسته خودش رو چندین برابر بیشتر
توی زندگی من جا داد. قبلش هم برام عزیز شده بود.
دیگه نمی تونستم خودم رو گول بزنم که! اگر عزیز
نشده بود چطور حاضر شده بودم باهاش ازدواج کنم؟
ازدواج! چقدر غریب بود که انقدر راحت تن داده بودم
و چقدر عجیب تر که برای این تغییر زندگیم اصلا نه
ناراحت بودم و نه برام پیچیدگی خاصی داشت!
دستاش رو نگه داشتم توی دستانم و خیره به چشماش
نگاه کردم. انگار باید بهش یه اطمینان خاطر می
دادم. یه دلگرمی که فکر نکنه مسئول اتفاقات جدید و
خودش رو انقدر سرزنش نکنه. اگر این جا بود بخاطر
خودش بود نه به خاطر هیچ چیز دیگه ای... پاشدم
رفتم پیشش توی آشپزخونه. داشت پیاز خورد می کرد
که رفتم پشتش و ایسادم.

- تینا! منو ببین...

چشمای خاکستریش رو مستقیم به سمت چشمای من
تنظیم کرد. برق نگاهش نشون می داد که اضطراب
داره و دستای یخ زده اش حدسم رو به یقین تبدیل می
کرد. توی دلم فقط یه جمله بود و اونم این که:



#جر_زن
#پارت_چهارصدو هشتاد

« دختر تو کی انقدر توی زندگی من پررنگ شدی که
توی هر تصمیم گیری مهم حضور داری و توی هر
لحظه از زندگیم موثری؟ کی انقدر خاص شدی که من
یه نفر مهم نیستم و ما مهم شده؟»

- اگر توی دانشگاه اتفاقی افتاده من خواستم که
بیوفته. اگر اون پسر بی شرف فلان فلان شده کتک
خورده تو مقصر نیستی.

سریع حرفم رو قطع کرد و رک راست گفت:

- گفته بودی اون تکثیر نرم.

- خب اکی رفتی نباید می رفتی ولی این که خودت رو سرزنش کنی کاری از جایی پیش نمیره. من کاری که نخوام رو نمی کنم و اصلا خوشم نمیاد بابت اتفاقاتی که میوفته خودت رو سرزنش کنی و خود خوری کنی. داریم زندگی می کنیم دیگه! حالا توی این زندگی من یه کاری می کنم تو یه کاری می کنی دنبال مقصر جلوه دادن خودمون باشیم بیشتر اعصاب خوردی درست میکنیم. شاید این مسئله برعکس اتفاق می افتاد تو دوست داشتی من خودم رو سرزنش کنم؟

سریع جواب نداد ولی جمع شدن لب های کوچولوش نشونم داد که داره فکر می کنه.

- نه. خب خودم خواستم.

- من هم خودم خواستم که زنم بشی. خودم خواستم توی دانشگاه پدر اون بی شرفو در بیارم که بار آخرش باشه از این غلطای اضافی می کنه و هر کار دیگه ای کنم که مربوط به این زندگی مشترکه یعنی خودم خواستم.

غیر مستقیم داشتم بهش اشاره می کردم که خودم خواستم این زندگی رو داشته باشیم و اون قراردادیه چیز پوچ و مسخره اس ولی هنوز نمی تونستم مستقیم بشینم جلوی و از این زندگی و تصمیمات نگرفته ام حرف بزنم. چون هنوز تصمیمی نبود و هنوز اتفاقی نیافتاده بود که بخوام براش برنامه ریزی داشته باشم. همه ی این اتفاقاتم مسائلی بود که زمان پیش آورده بود و منم همراه با باد شده بودم.

- ولی بخاطر من...

- بابا تینا بخاطر من بخاطر تو نداره که. بگو بخاطر این زندگی... مگه من و تو در حال حاضر زن و شوهر نیستیم؟ به هر حال یه وظایفی در قبال هم داریم. اینم جزوی از وظایف حساب کن و سعی کن این طور چیزا اذیت نکنه.



#جر_زن #پارت_چهارصدوہشتادویک

خواستم سریع مسیر بحث رو عوض کنم و تینا رو از گنجی و منگی دور کنم که گفتم:

- خرید خونه و شخصی نداری؟ بریم بیرون انجامش بدیم؟

آریو به طرز عجیب و غریبی مهربون شده بود. حتی اگر نیم ساعت معطل می کردم تا حاضر بشم منتظرم می موند تا با هم بریم دانشگاه. دیگه روز آخر دانشگاه هم بود و قبلش ازم خواسته بود یه سفر بریم تا ایام عید به شلوغی نخوریم. نمی دونستم مقصدش کجاس ولی دوست داشتم باهاش همراه بشم. ما که اهل سفر نبودیم. تهش از این روستا به اون روستا می رفتیم و یه بارم تو کل سال های زندگیم پاشدیم هلک و هلک با قطار رفتیم مشهد. اصلا کی مسافرت می رفت؟

ته تفریحمون باغ گردی بود و جمع شدن توی حیاط
خونه. یا زیلو انداختن کف اتاق باغ و خوردن
آبگوشت دور همی...

استقبالمم از سفر نه فقط بخاطر این که دلم سفر بخواد
بود... بیشتر کنار آریو بودن رو می خواستم. انگار
سفر منو بیشتر بهش وصل می کرد و مجبور بودیم
حتی بیشتر از وقتی که توی خونه کنار هم هستیم
نزدیک هم باشیم و تعامل داشته باشیم. مثل یه زن و
شوهر واقعی...

جلوی در دانشکده از ماشین پیاده شدم و رفتم بالا. کل
کلاس پر بود از بخاطر این که این درس پیش نیاز بود
و یه سری از بچه های کارشناسی هم توی این کلاس
بودن شلوغ ترین کلاسمون بود.

طبق عادت رفتم ته کلاس یه جایی که خیلی توی چشم
آریو نباشم ولی صدای پیچ پیچ بچه ها باعث شد گوشام
تیز بشه.

- بچه ها شنیدین استاد بیگی بخاطر این دختره تینا
چطوری اون پسره انتشاراتیه رو کتک زده؟

توی یه لحظه پیشونیم خیس عرق شد. نمیدونستم چرا
انتظار داشتم همه یادشون رفته باشه و هیچ کس بعد
از اون رسوایی چیزی به روی ما نیاره. چه خوش
خیال بودما.

آریو اومد توی کلاس ولی این اکیپی که صداشون به
گوشم می رسید اصلا انگار نه انگار که استاد اومده.
انقدر هم صداشون زیاد بود که فکر کردم آریو هم
میشنوه و حرفی نمیزنه!



#جر_زن
#پارت_چهارصدو هشتادودو

- ببین یارو انقدر داغون شده که میگن انصراف داده
اصلا دیگه نمیاد.

- دانشجو بود؟ وای یعنی استاد یه دانشجو رو کتک
زده؟

- نه بابا فقط مسئول تکثیر بود جای داداشش می اومده.

صداشونو می شنیدم ولی سرم رو انداخته بودم پایین و با نوک ناخن کوتاهم روی میز های پلاستیکی ای که به صندلی وصل بود خطوط نامشخص می کشیدم. هیچ عکس العملی از خودم نشون نمی دادم ولی داشتم از خجالت می مردم. متتفر بودم انقدر توی توجه باشم و بیشتر متتفر بودم که دارن راجع به این رسوایی مسخره حرف می زنن. دستام از شدت اضطراب هم دمای سبیری شده بود و دیگه خودم یه پا قطب محسوب می شدم.

- میگن این دختره گوگونانی با استاد رابطه نامشروع داره. انقدر استاد باهاش بد بود که امکان نداشت هیچ مدل دیگه بخواد درساشو پاس کنه. میگن باهاش رابطه برقرار کرده که ازش نمره بگیره.

- راست میگیا وگرنه کل درسای این ترمش با بیگی بود. عجب دهن سرویسیه این بیگی بهش نمیخورد اینطوری باشه!

- وای نگو من عاشق بیگی ام جذبه اش رو ببین آخه! قربون اخمش!

این اکیپ اصلا من رو موقع ورودم ندیده بودن. یه نگاه به سر تا پام کردم. شبیه کسایی نبودم که بخاطر نمره با استادشون رابطه برقرار میکنن. اصلا من اون زمان با آریو خوب نبودم که بخوام برای نمره هم که شده سرش رو شیریه بمالم. من تمام سعی و تلاشم رو کرده بودم که بتونم با دانشم ازش نمره بگیرم و خودم رو به استادم ثابت کنم. جدا از تمام اتفاقاتی که افتاده بود من حتی زندگی شخصیمونم وارد دانشگاه نکرده بودم.

- آره منم شنیده بودم. تازه بچه ها می گفتن چند وقت پیش دیدنش که رفته دنبال استاد. سوار ماشینشم دیده بودنش.

اصلا دست خودم نبود که اونطوری بغض تمام گلوم و
مجرای تنفسیم رو گرفته بود. داشتم خفه می شدم. این
همه تهمت زدن اصلا تو کتم نمی رفت. چطور می
خواستم. کیف و وسایلم رو با همون بغض سنگین
گرفتم توی دستم و یه طوری که کسی منو نبینه.



#جر_زن
#پارت_چهارصد و هشتاد و سه

ماشالا زبونشونم خسته نمی شد همینطور ور ور
داشتن پشت سر من حرف می زدن.
سرم پایین بود و داشتم قدامو تند می کردم که یهو یه
کفش آشنا جلوم ظاهر شد و سرم رو که آوردم بالا با
نفس بند اومده به آریو نگاه کردم.

- کجا میری؟

بغضمو قورت دادم ولی نتونستم صحبت کنم. آخرین جلسه ی قبل از عید حسابی از دماغم درومده بود. نگاهشو توی کلاس چرخوند و با گرفتن بازوم اجازه نداد از کلاس برم بیرون .

- چه خبره اون وسط معرکه گرفتین؟ فکر کنم خیلی وقته استاد اومده سر کلاس ها!

بازم داشتن پیچ پیچ می کردن ولی صداشون کمتر بود. فقط یه وز وز نه فقط از اون وسط بلکه از تمام کلاس به گوش می خورد. یکی از بچه ها از همون وسط داد زد و گفت:

- استاد شما با تینا رابطه دارین؟

وای که آب شدم. نفسم بند اومد. کاش ولم می کرد می تونستم برم نه که دستش از بازوش بیاد تا نوک انگشتم و دستم رو محکم بگیره. یکی از بچه ها که تاخیر داشت از همه جا بی خبر اومد تو کلاس...

- استاد شرمنده ببخشید دیر شد ترافیک...

آریو با اخم به ته کلاس اشاره کرد تا بره بشینه ولی
پسره که اسمشم حسام بود همینطور میخکوب دست ما
تا ته کلاس رفت. خواستم دستم رو از توی دستش
در بیارم ولی چنان محکم دستم رو نگه داشت که داشت
استخوانام منفجر می شد.
محکم به دختری که وسط کلاس مورد خطاب قرارش
داده بود گفت:

- باید راجع به زندگی زناشویم به شما توضیح بدم؟

یه لحظه کل کلاس سکوت شد و من مثل یه بادکنک که
بادش خالی می شه با یه صدای فس طور نفسم رو دادم
بیرون.

- دستمو ول کن دارم خفه میشم.

از پشت دندونام حرف می زدم و سعی می کردم گریه ام
نگیره و صورتم جلوی اون همه آدم خیس نشه. یعنی

اگر یه دقیقه دیگه حرفاشون ادامه پیدا میکرد من
میترکیدم.

- برو بشین سر جات.



#جر_زن

#پارت_چهار صد و هشتاد و چهار

ملتمس نگاهش کردم که یه تک کلید از توی جیبش در
آورد و گفت:

- برو توی اتاق بشین.

انگار از قفس آزاد شده بودم. هنوز در رو کامل نبسته
بودم که گفت:

- خب اگر اجازه میدید از زندگی شخصی من بیاین بیرون یه نفر بیاد ارائه اش رو بده.

خودم رو رسوندم به اتاقش و فقط خودم رو انداختم توی اتاق و در رو بستم. اتاق پیش ساخته بود و با تکیه دادن من به در احساس نا امنی بهم می داد. با این دانشگاهاشون!

رفتم نشستم پشت میزش و انقدر فکر کردم که دیگه مغزم داشت سوت می کشید. اگر براش دردسری درست می شد چی؟ آریو به واسطه ی مهارت و توانایی هاش بود که توی این دانشگاه موندن بود وگرنه تا الان هزار بار زیر آبش رو زده بودن. همین که کاظمی باردار شد و نشوندنش جای اون خودش باعث شد تا خیلی دیدگاهها روش بد بشه. خب خیلی استادای با تجربه تری بودن که بتونن جایگاه آریو رو بگیرن و به هر حال هرکسی نمی تونست بپذیره که همکاریش هم سن و سال بچه اش باشه.

اصلا مگه دیگه حالم خوب می شد؟ هی این بار روی دوشم بیشتر و بیشتر می شد و اعصابم هم خورد تر. آخه لامصب مگه مجبوری خودت رو بخاطر من توی دردسر بندازی؟

« دیوونس بخدا. مرتیکه یه تخته اش کمه. آخه احمق
میری جلوی کل کلاس میگی زن و شوهریم که چی
بشه؟»

خودم با خودم حرف می زدم. یه مکالمه ی قانع کننده
ای هم برای خودم ساخته بودم که رو دستش نبود.

« احمق تویی بدبخت. یارو بخاطر تو خودش رو توی
درس انداخته یکمی قدر بدون.»

اصلا چرا باید روز قبل از عید مثل بچه خود شیرینا پا
می شدم می رفتم سر کلاس؟ آریو هم با اون اخلاقای
عجیب و غریبش! روز آخر سال نمره ی اضافی داره.
همچین اضافی هم نه ها فقط هرکس می اومد می
تونست سه تا از تاخیراشو حذف کنه. هرکسم تاخیر
نداشت نمره ی تشویقی می گرفت.





#جر_زن

#پارت_چهارصد و هشتاد و پنج

از اونجا که کندن یه مو از سر بز غنیمته بچه ها هم
در به در نمره تا استاد یه نمره می انداخت رو هوا می
دویدن که بگیرنش.

« این پسر اگر احمق نبود که من رو عقد نمی کرد.
اصلا خودم احمق بودم که زنش شدم. حالا باید چیکار
کنم با این تجربه ی لعنتی! »

تجربه؟ اسمش رو می داشتم تجربه ولی این مردی که
تمام فضای اتاق بوی تنش رو می داد شده بود زندگیم.
همه اش فکرم اونجا بود که بدونم داره چیکار می کنه.
فکرم اونجا بود که ببینم الان چطوری نشسته و
چطوری بلند میشه. ولی میدونین سخت ترین بخش
اونجاس که یکی رو داشته باشی و بدونی مال تو
نیست. من فقط دلم به این خوش بود که آریو رو حداقل
برای یه مدت زمانی درست و حسابی داشتم. می دونین

یعنی چی؟ همین که احساس کردم برایش مهم هستم و
بخاطر من یه سری کارا رو کرد. این که شبیه یه
زندگی زناشویی واقعی رو کنار هم گذروندیم و همین
که می خواستیم با هم بریم سفر. همین برام باعث می
شد تا حسرتام کمتر بشه و فردا روزی که آریو نبود
بتونم با خاطره هاش سر کنم.

انقدر با خودم فکر می کردم تا بتونم یه رفتن آسون
داشته باشم ولی نمی تونستم به نتیجه برسم. توی
همین مدت کم آریوی دیوونه یه طوری با دلم تا کرده
بود که نمی تونستم حتی نبودنش رو تصور کنم. اصلا
اگر نبود کی بهم میگفت تو فقط لبت بخنده؟ اصلا حرف
از این قشنگ تر؟ قشنگ تر از این که می شست جلوم
و از منت نداشتن کاراش می گفت؟

چند تا تقه که به در اتاق خورد قامتش رو از پشت
شیشه دیدم. دیگه ما اینیم شوهرمونو از پشت شیشه
ی مات هم تشخیص میدیم!

دلم گرفت از کلمه ی شوهر. چقدر قشنگ می شد اگر
همه چیز واقعی بود و آریو چقدر مرد قشنگی برای
زندگی بود.

خودش در رو باز کرد و اومد تو. نگاهش کردم و اون
هم فقط نگاهم کرد. با دیدن صورت خسته ی توی هم

گره خورده اش بغض گلوم رو فشار داد. اون لحظه
دست خودم نبود که برای بغل کردنش پیش قدم شدم. از
پشت میز چوبی بیرون اومدم و خودم رو به عطر
واقعی تنش رسوندم. کیفش رو روی زمین رها کرد و
دستش رو دور بدنم حلقه کرد. من زار زار مثل ابر
بهار باریدم.



#جر_زن
#پارت_چهارصد و هشتاد و شش

از توی کلاس داشتم خفه می شدم و گریه نکرده بودم.
وقتی هم که اومدم توی اتاقش فکر و خیال بهم اجازه
ی اشک ریختن رو نمی داد ولی... با دیدنش پر زدم تا
توی آغوشش گریه کنم.

- خوشگلم...

چشم‌ام رو بستم و سرم رو بلند نکردم. شاید اگر باز می‌کردم واقعیت‌ها مشت‌مشت توی صورتم پرت می‌شد و من اصلاً نمی‌تونستم تحمل کنم. اگر خواب بود می‌خواستم طولانی‌تر باشه و اگر گول‌زدن خودم بود باز هم می‌خواستم طولانی‌تر باشه.

- عزیز دلم...

باز هم جوابی ندادم. چونه‌اش رو گذاشت روی سر من و دست‌اش رو طوری دور بدنم گره زده بود که هیچ عاملی نمی‌تونست جداش کنه.

- تو یه دختر موفق بیست و پنج ساله هستی. تو قوی‌ترین دختری هستی که من توی زندگیم دیدم و می‌شناسم. تینایی که من می‌شناسم انقدر قدرت‌داره که حرف مردم و چیزی که ازشون میشنوه براش ذره‌ای اهمیت نداشته باشه و حاضر نباشه حتی ذره‌ای براش وقت تلف کنه.

روی موهام رو بوسید و ادامه داد:

- يدونه از اون بلا هايي كه سر من آوردی رو سر بچه ها بيار حالشون جا بيايد.

ازش فاصله گرفتم كه آريو هم دستاشو شل تر كرد. از بين اشك نگاهش كردم. موهاش يكمي بهم ريخته بود. پاهام رو بلند كردم و موهاش رو مرتب كردم.

- پونز بذارم روی صندلی همه شون؟
- آبکش ميشن!

شونه ام رو بالا انداختم. اگر آريو اذيتم کرده بود قطعا يه بلایي سرش مياوردم.

- روز انتخاب واحد نفوذی گیر بيارم واحداشونو حذف کنم. نامردای...

نذاشتم حرفم رو تموم کنم. خب مگه من چه ايرادی داشتم كه اونطوری می گفتن و برای استاد بيگيشون يقه پاره می كردن؟

- الان تنها چیزی که مهمه اینه که شمال انتظارمون
رو می کشه!

پیشونیم رو بوسید و کاراشو توی اتاق کرد و با
همدیگه راه افتادیم سمت ماشین. شونه به شونه قدم
به قدم کنار همدیگه. همه ی نگاهها رومون بود و همه
هم با تعجب نگاهمون می کردن. حتی وقتی سوار
ماشین شدیم همه داشتن بدون انکار نگاهمون می
کردن ولی من سعی می کردم روحیه ام رو حفظ کنم.
نشست پشت فرمون و اولین چیزی که ازم پرسید این
بود که:

- جنگل دوست داری یا دریا؟

- دریا!

ماشین رو روشن کرد و راه افتاد. هوا حسابی گرم شده
بود و دیگه نیاز نبود لباس گرم بپوشیم.

- حالا چیزای تفریحی دوست داری یا یه مسافرت آروم
و ریلکس؟

قبل از این که من جواب بدم خودش گفت:

- سوال پرسیدن نداره معلومه تو عاشق دیوونه بازی ای. میگم تینا فقط این بار خواستی بیچاره ام کنی بلایی سرم بیاری قبلش یه اطلاعی بده.

- اونوقت دیگه سورپرایز نمیشی.



#جر_زن

#پارت_چهارصد و هشتاد و هفت

دلیل نمی شد حالا که همچینی دلم براش غنچ می رفت سر به سرش ندارم و اذیتش نکنم. این بخش اصلی زندگی مون بود و اگر آریو قرار بود تا قیام قیامت ور دل من باشه باید این ورژن من رو تحمل می کرد.

مقتعه ام داشت کشیده می شد. دستم رو بردم پشت تا
بکشمش جلو ولی انقدر بلند بود که رفته بود زیر بدنم
و گیر کرده بود. آخه یکی نیست بگه آریو خان اگر
انقدر مقتعه ی بلند نخری لولو خور خوره ها من رو
نمی خورن!

همین که مقتعه رو کشیدم دستم محکم خورد به
دستگیره ی بالای در و آخم رفت هوا!

- حواست رو جمع نکنی ها. این یکی دستتم بزن
بشکون.

بهش چشم غره رفتم و همینطور که دستم رو گرفته
بودم توی اون یکی دستم حق به جانب بهش گفتم:

- سه کیلومتر قد مقتعه امه. اون رو چیکار کردی آخه؟
انقدر بلنده انگار چادر سرم کردم. خوبه منم یه کت
گشاد بلند برات بگیرم بگم باید بیوشی؟

همون جا وسط راه ماشین رو زد کنار. هنوز به پایین
دانشگاه نرسیده بودیم و اون مسیر حسابی خلوت بود.
بچه ها با ماشینای مخصوص دانشگاه رفت و آمد می

کردن و فقط یه عده ی خاص می تونستن با ماشین
شخصی بیان. حالا هم که ماشین آریو ماشین
همیشگیش نبود به زور راهش دادن. به این زنگ بزن
و به اون زنگ بزن هزار تا دردسر کشید تا تونست
ماشین رو از در اصلی بیاره تو.

- بده ببینم دستتو...

چیزی نشده بود ولی همین که حواسش بهم بود عین
ریختن چای توی لیوان بود. از اون چای هل دارای
عطری که بوش آدم رو مدهوش می کرد. این اهمیت
دادنه همچین حس هایی داشت. شایدم یه پر نعنا روی
چای بود و بوش رو قشنگ تر می کرد.

- هیچی نشده!

- حالا چیزی شده یا نه بده ببینم.

برای این که از اون منبر حق به جانب خودم نیام پایین
گفتم:

- شما لطفا از این به بعد مقنعه ی کوتاه تر بخر.

- سایشش خوبه.

- بخدا خودم میرم می خرم. از صبح باهاش درگیرم.



#جر_زن

#پارت_چهارصدو هشتادو هشت

از گوشه ی چشم بهم نگاه کرد. نگاه نبود که غرش
شیر همراهش داشت. از جلو مقنعه ام تا نزدیکای
شکمم او مده بود.

- تعارف نکنیا یه باره بگو چادر سرت کن.

- خب سرت کن.

محکم کوبیدم روی دستش که برای معاینه ی دستم
دراز شده بود.

- گمشو زورگو... خودت سر کن. انگار هرچی...

با ضربه ای که به شیشه ی ماشین خورد حرفم نصفه
موند و نگاهم نشست روی مردی که لباس حراست
تنش بود و چندین و چند بار توی دانشگاه دیده
بودمش. روی سینه اش با سفید اسمش نوشته شده
بود. رضا دردمند...

همین که نگاه مارو به سمت خودش دید دستش رو
توی هوا چرخوند که فکر کنم منظورش این بود که
شیشه رو بکش پایین. آریو هم شیشه رو کشید پایین و
جناب حراست بدون این که سلام کنه سریع گفت:

- مجوز ورود؟

بی سیمش رو هم گرفته بود دستش. توی آینه که نگاه
کردم دیدم بله آقا با اون موتور گنده بکش اومده بوده
دنبال ما تا کشفمون کنه. انقدرم من ازش بدم می اومد.

به هر چیزی گیر می داد و حتی به لباسای پسرا هم گیر می داد.

- ندارم جناب.

- پس چطور اومدین داخل. پیاده شین لطفا!

یه طور صحبت می کرد انگار که دزد گرفته بود. لاغر اندام و ریشو بود. موها و ریش هاش مشکی پر کلاغی و لباسش هم دقیقا رنگ محاسنش بود. مستقیم نگاه نمی کرد ولی انگار که به کشف خیلی مهم کرده باشه و دزدا رو نگه داشته باشه سرش رو به این طرف و اون طرف تکون می داد تا موقعیت رو بررسی کنه.

- من ماشینم خرابه الان هم کارت ورودم رو جا گذاشتم. دوستان لطف کردن صبح اجازه دادن بیایم داخل.

- آقا اینطوری نمیشه. اگر بدون کارت یا مجوز اومدید داخل فردا روزی هر کس و نا کسی بلند میشه و میاد

توی دانشگاه اون وقت این جا سنگ روی سنگ بند
نمیشه.

یه موتور دیگه هم اومد و کنار موتور قبلی نگه داشت.
من حتی از ماشین پیاده نشده بودم ولی توی دلم رخت
ها رو می سابیدم.



#جر_زن
#پارت_چهارصدو هشتادونه

هنوز از یه شوک درنیومده می پریدیم توی شوک
دیگه! چه زندگی هیجان انگیزی ساخته بودیم!

- به به جناب بیگی...

بله مثل این که اون آقای حراستی جدید بیگی خان
برزنیان رو شناخته بود و اجازه داده بود رفع زحمت
کنیم.

تازه کلی هم بهش عزت و احترام گذاشت و ما هم با
فوت هم زمان نفس هامون از دست حراستی ها خلاص
شدیم.

- لعنت به هرچی حراسته!

دستامو کشیدم توی بغلم و لبامو جمه کردم به بیرون
ماشین نگاه کردم. کی دل خوش از حراستی ها داشت؟
منم مثل بقیه بودم.

حس کردم آریو دست برد که سیگار شو برداره. انگار
پشت سرم چشم داشتم که سریع چرخیدم و روی هوا
بسته ی سیگار رو از دستش گرفتم و کشیدم بیرون.

- اه آریو بسه دیگه چقدر سیگار میکشی؟

آخه من نمیرم برای اون اخماش که توی همدیگه رفته
بود؟ نمیرم برای اون قد و بالاش که پشت فرمون
نشسته بود و یه پاش رو عقب گذاشته بود؟ آخه لعنتی

جذاب دیلاق! دیوونه ی نچسب خر! کی این طوری
برای من عزیز شده بودی؟

- تینا!

همین یه تینا یعنی بده به من اون لامصبو! یا می
تونست معنی اینو داشته باشه که به تو چه زنیکه اونو
بده من بذار بکشم! والا که یه کلمه ی چهار حرفی چه
جمله ها که در خود نداشت.

- آریو نکش! من و نفس من به جهنم... اصلا من خر
کی باشم.

گوشه ی لبش رفت بالا و با همون خنده گفت:

- خر من!

- ا میخوای برات خر خر کنم یا ترجیح میدی سواری
بگیری ازم؟

آخ جون که حواسش از سیگارش پرت شده بود. والا
اگر به کیسه بوکسش پناه می برد من راضی تر از
وقتی بودم که این پاکت رو می گرفت دستش. والا اصلا
چه معنی داشت کیلو کیلو دود فرو کنه توی اون سینه
اش که هی بخواد سرفه کنه.

- اووم...

این طور که شیطون می شد و می رفت توی فکر باید
منتظر یه خرابکاری یا یه بلای آسمونی می شدم تا از
طرفش بهم نازل بشه و بیچاره ام کنه.



#جر_زن
#پارت_چهارصدونود

- نمی خواد فکر کنی من می خوابم شمال بیدارم کن.

بیخیال باسنم رو کردم سمتش و سرم رو گذاشتم روی
کمر بند ایمنی ماشین و چشمام رو بستم.

- خوابیا تینا! تا برسیم شمال دهنم بوی جوراب
میگیره.

همونطور که چشمام رو بسته بودم گفتم:

- خوب شد گفتمی بذار کفشام رو دربیارم راحت بخوابم.
خیلی هم دلت بخواد پاهام بوی گل میدن.

- آره از نوع خرزهره. خوابیا خرس کوچولو!

یه خمیازه کشیدم که یهو بین رونم سوخت. یهو از جا
پریدم و با جیغ چرخیدم سمتش:

- آی بیشعور دردم گرفت.

هجوم بردم سمتش و دندونام رو رسوندم به بازوش.
رونم رو نیشگون گرفته بود زیر گاز اصلا جایز نبود.

تا سیاه و کبودش نمی کردم اصلا نمی تونستم دست
بکشم. اصلا حکایت داریم که وجود بازوی مرد برای
این بوده که زن ها گازش بگیرن. بخصوص که
بازوشون ورزشکاری باشه و وقتی گاز میگیری
دندونات درد بگیره. آریو با اون مشت هایی که به
کیسه بوکسش می زد حسابی هیکل به هم زده بود و
یکی از چیزایی که خیلی روی دید من تاثیر می داشت
هر دفعه دیدن هیکل جذابش و اون تتوی جذاب ترش
بودم. آخ که اگر می دونست چقدر من دیوونه ی
خودش و اون عضله هاش و طرح تتوش هستم... خب
بدونه مثلا که چی؟ مهم اینه که این احساساتم دقیقا
مثل یه دختر نوجوونه که توی راه مدرسه یه پسر
بهش نگاه کرده! من هم مثل احمق ها افتادم یه شب تا
صبح باهام سر کرده بود هوا برم داشته بود!
خودم رو هم قانع می کردم. هی می گفتم من دختر بچه
و نوجوون نیستم ولی خودم هم همه ی دلایلم رو نقض
می کردم. اول این که من با این که بیست و پنج سالم
بود ولی توی مسائل عشق و عاشقی از یه بچه ی ده
ساله هم صفر تر بودم. خب همینم باعث می شد تبم تند
تر باشه. با یه لمس کوچیک آریو تمام عضلاتم منقبض
بشه و تمام بدنم نبض بزنه.



#جر_زن
#پارت_چهارصدونودویک

توی محیطی بزرگ شده بودم که این چیزا اصلا اونقدر
نبود. اگر کسی می رفت دنبال عشق و عاشقی حسابی
رسوا می شد. البته من هم کم رسوا نشده بودم ولی
مورد من آش نخورده و دهن جز غاله بود!
دندونام رو محکم گرفتم دور بازوش و با تمام وجودم
گازش گرفتم!

- آئی تینا آئی کنده شد! دختر کنده شد... وای ول کن
نمی تونم رانندگی کنم... آئی تینااااااا!

کشیدم عقب ولی بازوش هم با دندوناش من اومد. یه
لحظه حس کردم گوشت بازوش رو کندم و یهو قفل

دندونام رو باز کردم. همچنین گازش گرفته بودم که
حرص تمام لحظه ها و اعصاب خوردی هام رو سرش
درآورده بودم.

- تلافی نیشگونت بود.

- دختر تلافیت اندازه ی هفت شبانه روز نیشگون بود.
کندی لامصب. نگاه کن بین سر جاشه؟

کتش رو همون اول که نشسته بود توی ماشین در
آورده بود و با یه پیراهن مردونه ی جذب نشسته بود.
همون لحظه از در دانشگاه رفتیم بیرون که بهش گفتم:

- پنجاه و دو کیلو وزن هر بازوته. به زور جاشون
دادی توی آستین این لباس بدبخت بیچاره هر لحظه
ممکنه صدای جر خوردنش رو بشنویم. اونوقت میگی
ببینم گوشت و پوست دستت سر جاشه یا نه؟ کجا می
خواد بره؟

یهو همونطور که داشتم حق به جانب حرف می زدم و
با هر دلیل و برهانی که می اوردم دستم رو توی هوا

تکون می دادم دستم رو توی هوا نگه داشت و کشید
سمت دهنش.

حرفم توی هوا نصفه و نیمه موند. وقتی پشت دستم رو
بوسید مثل آدمی بودم که با یه لذت جدید آشنا شده بود
و داشت بررسیش می کرد. یه آدمی که از فضا اومده
بود و یه حس ناشناخته ی دلچسب رو تجربه می کرد.
تازه از اون بدتر وقتی بود که دستم رو ول نکرد و با
دست خودش روی فرمون نگه داشت.

- حالا میگی بازوی بزرگ خوبه یا بده؟

لبام به همدیگه چسبیده بود. اصلا من کی باشم که از
کوچیک بزرگ بودن بازوهاش شکایت کنم؟ یکی باید
میومد و این قلب بی صاحبم رو از تند تند کوبیدن
نجاتش میداد. لامصب ول کن نبود همینطور خودش رو
به در و دیوار می کوبید.



#جر_زن #پارت_چهارصدونودودو

- هوم؟ خوبه یا بد؟

شونه هام رو انداختم بالا و فقط داشتم به دستی فکر می کردم که تا چند دقیقه ی بعد جلوی در خونه باید از بین انگشتاش بیرون می اومد و این اصلا باب میل من نبود. اصلا دلم نمی خواست این اتفاق بیوفته و کاش مسیر دانشگاه تا خونه سال ها طول می کشید.

- بشین میارم وسیله هارو. چیزی نمی خوای؟

برای این که از فکر کردن خلاص بشم منم دنبالش راه افتادم تا کمک کنم. از طرفی همه چیز خونه رو هم کامل بررسی کردم تا مشکلی نباشه. با این که نمی شد از اون حال و هوایی که برام درست می کرد بیرون پیام ولی باز سعی خودم رو کردم که تمام حواسم پی آریو نباشه و یه چشمم دنبال قامت بلندش خونه رو رصد نکنه.

جاده ی شمال رو ندیده بودم و به همین خاطر برام خیلی جذابیت داشت. از طرفی هم بودن آریو کنارم باعث شد که چشمام شبیه یه جغد شبگرد باز بمونه و برای دیدن همه چیز اشتیاق داشته باشم. جاده باریک بود و یه طرف کوه های زیبا بود و طرف دیگه هم دره و رودخونه. انقدر همه چیز قشنگ بود که حتی دلم نمی اومد چشم روی هم بذارم.

توی مسیر به پیشنهاد آریو یه داستان صوتی گوش دادیم و هر بار که برگشتم سمتش و به نیمرخش نگاه کردم فقط از خدا می خواستم که چند دقیقه بیشتر آریو رو برای من بذاره کنار. خب مثلاً چی می شد باز هم می تونستم امید داشته باشم که ممکنه یه روز دیگه همراه هم توی این جاده بشینیم توی ماشین و از کنار هم بودن لذت ببریم؟ من به اون نتیجه فکر نمی کردم. حتی تصور نداشتم که شمال ممکنه چطور جایی باشه ولی این که داشتم یه مسیر رو با آریو می رفتم و اون با دقت و جدیت رانندگی می کرد و به پادکست گوش می داد برام جذاب بود.

بعد از تموم شدن اولین پادکست هم درباره اش صحبت کردیم و نظرمون رو گفتیم. قشنگیش جایی بود که آریو با دقت به نظر من گوش می کرد و دلیل و منطق

رو می پذیرفت. یه طوری جدی صحبت می کردیم که
اصلا نفهمیدیم کی مسیر تموم شد و به مقصدمون
رسیدیم.



#جر_زن
#پارت_چهارصدونودوسه

این اولین بار بود که با آریو یه نکته ی مشترکی بجز
درس داشتیم و با دقت درباره اش صحبت می کردیم.
بعد از گذشتن از کوچه پس کوچه های مختلف بالاخره
ته یه کوچه ای یه در مشکی رنگ بود که جلوش
وایسادیم.

- اینجا کسی رو می شناسی؟

- اینجا از بچگی من ساخته شده. خاطرات بچگی هام
توشه. پدرم ساخته بود تا هر وقت می اومدیم مسافرت
اینجا ساکن بشیم.

با گفتن این حرفش هیجان زده شدم. دوست داشتم ببینم
جایی که آریو ازش خاطره داشت چگونه و چقدر
جذابیت داره. دوتا بوق پشت سر هم زد و بعد از چند
دقیقه یه پیرمرد با کلاه سیاه رنگی که به سرش داشت
و یه چوب نسبتاً ضخیم که توی دستش گرفته بود و
تکیه اش رو بهش زده بود در رو برامون باز کرد.

- ایشون آقا تقی هستن.

سریع از ماشین پیاده شد و برای سلام و احوال پرسی
جلو رفت. پیرمرد رو بغل گرفت و منم که پیاده شده
بودم جلو رفتم و سلام و علیک کردم.

- راه گم کردی آقای بیگی! میدونی چند ساله اینورا
نیومدی پسر جون؟

آریو لبخند زد و گفت:

- گفتم که دیگه تنها نمیام! این بار دیگه با خانمم اومدم.

خانمم! اه که لعنت به این احساسات که آدم رو دیوونه می کرد. لعنت به این دل بی صاحب که هیچکس رو بجز آریو نمی شناخت. میدونین به چی فکر میکردم؟ به جوونایی که با هم دوست بودن و دخترا همیشه با خودشون فکر می کردن یعنی میشه ما با هم ازدواج کنین؟ من توی موقعیتی بودم که ازدواج کرده بودیم ولی نه یه ازدواج واقعی. همه چیز عجیب و غریب و صوری بود.

- خوش اومدی دخترم. صفا آوردی.

انقدر خوش رو بودن که باعث می شد ناخودآگاه روی لبم لبخند بشینه. صدای مرغ و خروس های توی حیاط منو یاد خونه ی بابام می انداخت. اونجا پر از مرغ و خروس بود و توی دست و بالمون می لولیدن. اینجا دوتا بودن و برای خودشون غد غد راه انداخته بودن.

وارد حیاط که شدم با یه ویلای آنچنانی روبرو نشدم.
یه حیاط به نسبت بزرگ بود و دو طرف حیاط دوتا
ساختمون.



#جر_زن
#پارت_چهارصدونودوچهار

یکی کوچیک تر و یکی یکمی بزرگ تر. یکی یک طبقه
و اون یکی دو طبقه. نمای ساختمون بزرگ تر
زرشکی بود و اون یکی ساختمون سفید. فضای حیاط
دقیقا حس خونه مون رو می داد و بوی نمی که توی
فضا بود من رو می برد به خونه ای که توش بزرگ
شده بودم.

داشتم توی حیاط برای خودم می چرخیدم که آریو با
چمدونا اومد سمتم.

- دوست داری اینجا رو؟

- اینجا شبیه خونه ی خودمونه. خونه ی بابام.

آه کشیدم. انقدر دلم براشون تنگ شده بود که حاضر بودم برای یک دقیقه بغل کشیدن تک تکشون لحظه های عمرم رو به حراج بذارم.

- این هفته با خاطرات بچگی من سر می کنیم. یه روزی هم می برمت خونه تون با خاطرات تو سر می کنیم خوبه.

فقط با یه لبخند جوابش رو دادم و سرم رو بالا و پایین کردم. شاید اون روزی که آریو حرفش رو می زد هیچ وقت سراغمون نمی اومد پس سعی کردم در حد یه حرف ببینمش و ازش بگذرم در صورتی که می تونستم بهش دل ببندم و مثل یه سراب نگاهش کنم. یه ویلای سه خوابه بود. دو تا خواب بالا و یکی پایین. نمای بیرونی ساختمان هم سه چیز ساده بود با انبوهی از گیاه که زیباترش می کرد. آریو در همون اتاق پایینی رو باز گذاشت و وسیله هامون رو گذاشت توش.

- می خوای یه چرت بزنی؟

تمام بدنم درد می کرد و دوست داشتم دوش بگیرم.

- تو چرت بزنی من یه دوش بگیرم پیام.

چمدون رو باز کردم و برای خودم لباس حاضر کردم.
آریو روی تخت دو نفره ای که توی اتاق بود دراز
کشید و دستاش رو زده بود زیر سرش و من رو زیر
نظر گرفته بود. سعی می کردم نگاهم بهش نیوفته ولی
سنگینی نگاه اون روی من بود.

وسایل رو حاضر کردم و همین که اومدم برم سمت
حمام پام به یه چیزی که نمی دونم چی بود گیر کرد و
چنان پیچی خورد که همون لحظه اشهدم رو خوندم.
پاهام توی همدیگه گره خورده بود و از نرمی ای که
دور پام پیچیده شده بود فهمیدم که بند کمری حوله مه
که اونطور در سر ساز شده.

به ثانیه نکشید که آریو پرواز کرد و من که روی زمین
افتاده بودم رو تحت معاینات فنی به شیوه ی آریویی
قرار داد.

- بخدا که مراقب خودت نیستی.

- خوبم.

خواستم پاشم برم توی حموم که دستم رو کشید و
همون جا روی سرامیک ها نشوندم و گفتم:

- یه دقیقه بشین ببینم. باز می زنی دست و بالت رو
می شکنی.

- یه قول خودت لایه محافظای من زیاده هیچیم نمیشه
نگران نباش.

روی زانو نشسته بود و اصرار داشت مطمئن بشه
سالم یا نه. آخه اگر سالم نبودم که چطوری می
تونستم بشینم یا تکون بخورم.

- ظاهرت غلط اندازه تو باطن یه ذره ای همش!

- آی آی آقای دکتر به دختر روستا توهین کردی؟ به ما میگویند شیر زن. کم الکی که نیست...

لبش آروم خندید ولی هنوز از خوب بودن وضعیت من مطمئن نشده بود.

- پاشو اگر اکی بودی میتونی بری حموم.

یه طور عجیبی شده بودا! این جا باید می زد زیر خنده و نیم ساعت زمین خوردن من رو مسخره می کرد. یا باید می فت عرضه ی هیچ کاری رو ندارم! دستم رو زدم زمین و بلند شدم. همین که خواستم باز راه برم کم مونده بود گیر کنم به همون بند ولی خودم رو نگه داشتم.

- روزی ده بار هم بهت تذکر بدم باز گوش نمیکنی. خودم باید پیام بشورمت اینطوری بهت اعتباری نیست تنها بری برگردی هیچی ازت نمیمونه!





#جر_زن

#پارت_چهارصدونودوپنج

- چشم اکبر گوزو! امر دیگه؟ می خوای بیا هر بار می خوام برم حموم کامل من رو دید بزن. چشم درد نگیری یه وقت؟

ابروهاشو یه طور با مزه ای انداخت بالا. انگار که می خواست بهم بفهمونه که همچین مهم هم نیست ولی از رفتارش معلوم بود که بخش هیز آریو خان حسابی فعال شده بود.

انقدرم این طور وقتا با نمک می شد و می خواست خودش رو یه طور با مزه ای توجیح کنه که من همه اش خنده ام می گرفت.

- منو بگو فکر اینم. فردا پس فردا بیوفتی یه جات بشکنه کی قراره ازت مراقبت کنه؟

- تو دیگه.

دستش رو زد به کمرش و همونطور که یه لنگه
ابروشو فرستاده بود توی آسمونا گفت:

- اونوقت کی برای من غذا بپزه؟

- دو وعده ی غذایی نباشم از گشنگی تلف میشی نه؟
بابا تو دیگه کی هستی یکم به اون باسن مبارکت تکون
بده برو با آشپزخونه آشنا شو...

چرخیدم که برم سمت حموم که نگهم داشت و نداشت
به ادامه ی مسیرم برسم! دستش رو کشید روی شکمم
و گفت:

- نمیذاری پیام توی حموم؟

اومدم بچرخم ولی انقدر محکم من رو نگه داشته بود
که نمی تونستم تکون بخورم. یکمی دست از تقلا
کشیدم و گردنم رو به سختی چرخوندم تا یه نیم نگاه از
اون گوشه ی چشمم بتونم ببینمش.

- امر دیگه؟

- همین!

محکم پام رو کوبیدم توی ساق پاش و همین که دستش
یکمی شل شد دوییدم سمت حموم ولی اونم دست از
تلاش نکشید خودش رو رسوند جلوی در. می دونستم
داره من رو اذیت می کنه ولی منم از پیشش بر می
اومدم.

سریع رفتم توی حموم و وقتی دیدم دوش حموم از
جاش در میاد و سیاره سریع برش داشتم و آب رو باز
کردم و دوش رو گرفتم سمتش. توی یک لحظه آریو
تبدیل به موش آب کشیده شد ولی لعنتی کم نمیآورد که!



#جر_زن

#پارت_چهارصدونودوشش

اومد توی حموم و من که دیدم نمی تونم با اون لباسای
نیمه خیس از اونجا فرار کنم فقط دوش رو گرفتم
سمتش و تا تونستستم خیشش کردم ولی اومد جلو و
برعکس چیزی که فکر می کردم بجای این که دوش
رو از توی دستم بکشه بیرون و بخواد من رو خیس
کنه. دوش رو گذاشت سر جاش و من رو کشید توی
بغلش...

- خوب نیست دختر کوچولو از بغل شوهرش در بره
ها!

آخ که لعنت به تو آریو که توی هر لحظه می تونستی
دمای بدنم رو جابجا کنی! آخ که آریو خیلی خری آخه
این کارا چیه با من میکنی نفسم رو بند میاری؟ آخه
مگه دیگه من می تونم جلوت مقاومت کنم و از دستت
فرار کنم؟ وقتی این قدر بهت وابستگی دارم... وقتی
انقدر بهت دل بستگی دارم چطور از این آغوش دل
بکنم و دست بکشم از لذتی که بین دستای لعنتیت
دارم!

سرش رو کشید بین گوش و گردنم و همون جا زمزمه کرد:

- عطر پرتقال یک لحظه هم از توی بینیم نمیره بیرون. کجا در میری دختر پرتقالی من؟

به زور تونستم زبونم رو کنترل کنم و تته پته نکنم:

- آریو... بذار دوش بگیرم پیام.

- من تنم خیسه سرما می خورم.

با این حرفش سکوت کردم و اجازه دادم آریو اونطور که خودش دوست داشت تصمیم بگیره. من بین دستای اون فقط به این فکر می کردم که اونجا بهترین جاییه که من می تونم توش باشم و بهترین لحظه ایه که دارم سپری می کنم. کارش رو انقدر خوب بلد بود که من با حرکت انگشتاش روی پوست تنم تا سر حد لذت می رفتم و برمیگشتم...

فکر به شاهزاده ام یه چیز بود و لمس بدنش یه چیز دیگه... هرچی فکر بود یه طرف و تجربه ی این مرد

دوست داشتی بد اخلاق یه طرف دیگه. جذاب ترین
بخشش اون جا بود که من هر دو شخصیتش رو دیده
بودم. آریویی که این روز ها عجیب و غریب خوب بود
و من نمی تونستم این حجم از خوبیش رو هضم کنم و
آریویی که هر روز خدا من رو به باد متلک می گرفت
و ازم ایراد می گرفت.
چقدر این مرد دوست داشتی بود و اون مرد تنفر
انگیر...



#جر_زن
#پارت_چهارصدونودوهفت

- تینا تو تنها زنی هستی که می تونه من رو به این
حال بندازه!

پیگیر حالش نشدم. همین که صدای نفس هاش توی گوشم شماره می زد نشون می داد چی میگه و چی میخواد.

- و تو جذاب ترین آماتور و کار بابلد دنیایی که آدم دلش می خواد هر لحظه بیشتر کشف کنه!

کشف من براش جذاب بود! ای خدا مگه داریم؟ مگه میشه؟ وای که من میتونستم همون لحظه جونم رو بدم. همون لحظه ای که فهمیدم آریو دلش می خواد بیشتر کشفم کنه!

- دوست نداری صحبت کنی؟

- چی بگم؟

زبونش خطی از کنار گوشم تا زیر چونه ام کشید و بعد چونه ام رو آروم بوسید.

- که اذیت نیستی...

- نیستم!

- که حالت خوبه؟

صداش خمار بود و صدای منم داشت به همون درجه
از خماری می رسید.

- خوبم...

و من تجربه هایی کنارش داشتم که هیچ وقت توی
ذهنم هم با کسی تصورش نکرده بودم. توی اون
حمومی که یه سونا خشک کوچیک داشت من با آریو
موندگار ترین و لذتبخش ترین احساسات رو تجربه
کردم و اون نمی دونست که با این کارهاش هر لحظه
داره بیشتر و بیشتر خودش رو توی دل من جا میده.
سشوار رو روشن کرد و گفت:

- بیا بشین موهات رو خشک کنم.

دستم رو برای گرفتنش دراز کردم ولی عقب کشید و
خودش به اصرار اونو توی دستش نگه داشت و پشت

سرم وایساد. هیچ صندلی ای نبود و فقط یه میز آرایش بود که گوشه ی اتاق گذاشته بودن. باید سرپا وایمیستادیم.

- همین جا وایسا خودم خشک کنم.

چشمام رو بستم و گذاشتم انگشتاش لای موهای خیسم سر بخوره و من این رو هم به تجربه های فراموش نشدنیم اضافه کنم. انگشتاش نرم لای موهام می رفت و سشوار رو می گرفت تا خشکشون کنه. سرم رو به درخواستش تکون می دادم و هر چند لحظه چشمام رو باز می کردم و نگاهش می کردم که چطوری با دقت داره موهام رو سشوار می کشه و سعی می کنه کارش رو به بهترین نحو انجام بده.

دقیق و با حوصله موهام رو خشک کرد ولی وقتی خواست موهاش خودش رو خشک کنه پاهام رو بلند کردم تا دستم به سشوار که توی دستش بود برسه و گفتم:





#جر_زن

#پارت_چهارصدونودوهشت

- حالا نوبت منه.

قصد کرده بودم حتی لبخند هاشم توی این سفر به خاطر بسپرم. خندیش اونم وقتی یه وری لبش می رفت بالاد خیلی واقعی تر بود و انگار با چشماش هم می خندید. این ها رو می خواستم یه طوری توی خاطرم ضبط و ثبت کنم که هر بار چشم بستم فقط یه جفت چشم خندون آسمونی جلوی چشمام نقش ببنده و من خنده اش رو ببینم.

درسته که اخم هاش و اون نگاه پر از خشمش هم این روزا برام جذاب بود ولی بیشتر دوست داشتم که نگاهش رو با خنده به یاد بیارم. چیزی که این روزا خیلی می دیدم.

دستم رو گذاشتم روی شونه اش و رفتم روی لبه ی تخت و ایسادم. سیم سشوار داشت کش می اومد و منم روی لبه ترین بخش تخت و ایساده بودم.

- برس رو میدی؟

برس رو گرفت بالا و نگاهم توی آینه به نگاهش افتاد.
مگر این که اینطوری می رفتم روی یه چیزی
وایمیستادم تا ازش بزنم بالا تر. نوبت من بود که به
این تجربه ها و خاطره ها اضافه کنم. نوبت من بود که
برای خودم خاطره سازی کنم و موهایش پر پشتش رو
سشوار بکشم و حالت بدم. هی نگاهم بیوفته به اون
بالاتنه ی ورزیده و اون تتوی روی دستش و هی
خمیازه بکشم و چشمام پر از اشک بشه.
وقتی کارم تموم شد و سشوار رو خاموش کردم. روی
تخت دراز کشید و دستش رو گذاشت روی پیشونیش.
هدف خاصی نداشتم ولی می خواستم برم بیرون تا
راحت بخوابه که صدام کرد:

- کجا میری؟

- میرم بیرون راحت بخوابی.

دستش رو یه وری روی صورتش گذاشت و یه چشمش
رو باز کرد. با اون یکی دستش به کنارش روی تخت
اشاره کرد و گفت:

- بیا این جا راحت بخوابم.

اصلا من هیچی... این دل بی صاحب لامصبم رو چیکار
می کردم که اینطوری داشت دیوونه بازی درمیآورد و
به در و دیوار می کوبید؟ این دل لعنتی که تمام حرکاتم
رو کند کرده بود و نفسم رو یکی درمیون!

- آخه...



#جر_زن
#پارت_چهارصدونودونه

- بیا ببینم.

از خدا خواسته بودم که اونطوری خزیدم بین تنش و بازوش... از خدا خواسته نفسم رو حبس کردم تا صدام درنیاد و هیچی نگم تا بیشتر بتونم عطش رو حفظ بشم و لحظه های کنارش بودن رو به خودم هدیه بدم.

- از تو تشکر کنم یا از سیمین که این موهبت رو بهم هدیه داد؟

بدون این که سرم رو بلند کنم گفتم:

- کدوم؟

- این که حالمو خوب کرد.

شونهام رو همونطوری انداختم بالا و جوابش رو ندادم. لبش که نشست روی پیشونیم چشمام رو بستم و طوری خوابم برد که اصلا نفهمیدم چه طور بیهوش شدم.

یه تکون خوردم و بخاطر این که جام باز بود با
اضطراب چشمم رو باز کردم. ترسیدم که نباشه و من
همه ی اون لحظه ها رو خواب دیده باشم. همین که
چشمم به اون اتاق افتاد و خودم رو روی تخت فلزی
اتاق خواب دیدم نفس راحت کشیدم و فهمیدم که خواب
نبودم. حتی بالشت آریو هم همونطور مچاله بود که
همیشه بالشتش روی تخت مچاله می شد. نفسم رو
فوت کردم بیرون و با آرامش روی تخت نشستم.
باید این چند روز رو به بهترین خاطره ی زندگیم تبدیل
می کردم و خودم رو برای لحظه هایی آماده می کردم
که ممکن بود نباشه. فعلا مطمئن بودم که تو این سفر
تمام و کمال دارمش و می تونم باهاش بهترین لحظه ها
رو بسازم.

تخت رو مرتب کردم و رفتم بیرون ولی توی پذیرایی
هم نبود. در رو باز کردم. هوا هنوز یکمی روشن بود
ولی دیگه دم غروب بود و رو به تاریکی می رفت.
دیدمش که سیگارش بین انگشتاش بود و به لبه ی
باغچه تکیه داده بود.

جلو رفتم و همونطور که پشتش به من بود سیگار به
نیمه رسیده رو از توی دستش بیرون کشیدم و گفتم:

- نکش لطفا...

- بیدار شدی؟

برگشت سمت من و باقی مونده ی دود توی ریه اش
رو فوت کرد بیرون. حجم دودی که توی بینیم رفت
زیاد بود به همین خاطر به سرفه افتادم و سیگار رو
انداختم روی سنگلاخای کف حیاط.



#جر_زن

#پارت_پانصد

- نه الان خوابم مشکل راه رفتن توی خواب دارم اومدم
تورو بترسونم!

خنده اش عمیق نبود منم زیاد پا پیچش نشدم. یکمی
رفتم جلو تر و رفتم سمت اون یکی باغچه ای که پر از
گل بود و غنچه هاش داشتن کم کم باز می شدن. همه
شون کوچیک بودن. پامو گذاشتم توی باغچه تا یکمی
از گل هارو بچینم و بذارم توی گلدون کوچیکی که
روی میز دیده بودم.

یهو با احساس سوزش توی پام جیغ کشیدم و گفتم:

- آ ای سوختم... وای عقرب!

با تمام وجود جیغ کشیدم. من از هیچ حیوونی نمی
ترسیدم ولی انگار که دل نازک شده بودم. اون احساس
سوزش فقط توی حضور آریو بود که می تونست بیاد
سراغم و می تونست بهم این جرات رو بده که جیغ
بکشم و دنبال کمک باشم.

اومدم از باغچه بیام بیرون که پام گیر کرد به لبه ی
باغچه. همه ی گل ها روی هوا ول شد و قبل از این که
با سر روی زمین فرود بیام و اینم به رکورد های زمین
خوردنام وکله پا شدن هام اضافه بشه توی بغل آریو
فرود اومدم...

- چی شدی دختر؟

من و مظلومتی؟ اصلا از من مظلومیت دیدین؟ ببین چه میکنه این حس لامصب که دلت می خواد خودت رو برای طرف همچینی لوس کنی و یه نگاهش رو بکشونی سمت خودت. من مگه چیم از آدمای دیگه کمتره که همچین چیزایی دوست نداشته باشم؟

- آی میسوزه... یه چیز نیشم زده. وای درد میکنه آریو... اصلا تقصیر توعه...

ریز خندید و من رو نشوند روی صندلی ای که یکمی اون ور تر بود. پاچه های شلوار تنگم رو تا کرد بالا و مچ پام رو گرفت توی دستش.

- کجاشه؟

- آی میسوزه... آی آریو من مردم! اگر بمیرم خونش میوفته گردن تو. فقط وصیت میکنم به همه بگوو من ظالم بودم این دختره رو شکنجه می کردم همینا هم باعث مرگش شد.

لبش می خندید و یه لحظه هم اخم نمی کرد. لعنتی
چقدر هم با حوصله شده بود واسه من.

- عزیزم یه لحظه وول نخور ببینم چی شده آخه...



#جر_زن
#پارت_پانصدویک

وای که وقتی می گفت عزیزم می خواستم بمیرم و قلبم
رو نگه دارم تا اونطوری واسش به آب و آتیش نزنه.
پامو فشار داد و گفت:

- تیغ رفته داخلش. یکمی تحمل کن بذار درش بیارم.

پام سوخت ولی اشکی که از کنار چشمم اومد پایین
بخاطر سوزش پام نبود. بخاطر احساسات متناقض
خودم بود که باهاش درگیر بودم و آروم نمی شدم.
بخاطر لمس دستاش بود که خودم رو محکوم به
نداشتتش می دونستم.

- گریه برای چی آخه؟

دستش رو کشید روی پام و گفت:

- تیغ بود. دراوردمش.

پاشد و دستش رو گذاشت روی گونه ام و پیشونیم رو
بوسید. من رو کشید توی بغلش و گفت:

- دیوونه ی من... وقتی اینطوری خانم و مظلوم میشی
هزار برابر جذاب و دوست داشتنی میشی. آخه لوس
شدنت هم قشنگه دلبر پرتقالی!

یخ بودن دست و پاهام بخاطر حرفاش بود و جوابی که
نمی تونستم بهش بدم. چی می گفتم؟ اگر فقط یه کلمه
حرف می زدم همه ی حرفای دلم روی دایره بود که.

- آقا آریو... کجایی پسرم؟

اومدن مردی که اسمش رو هم یادم نبود باعث شد از
اون موقعیت بیایم بیرون و منم از آغوشش دل بکنم.

- خانم شام درست کرده پسرم. بیاین اونور یه شامی
دور هم باشیم اولین شبی که اومدید مهمون ما باشید.

می تونستم بگم من عاشق رنگ سبزم و شمال تماما
سبز بود. هر طرف رو نگاه می کردی درخت بود و
جنگل و دریایی که ته نداشت. اولین باری بود که با
چشمای خودم اون عظمت رو از نزدیک می دیدم و
چقدر لذت بخش بود کنارش...

داشتم با ذوق می رفتم سمت دریا تا پاهام رو بکنم
توی آب و اون لبه راه برم که مثل همیشه گیر کردم به

یه طناب که به قایق موتوری وصل بود و اول داشتم
خودم رو جمع و جور می کردم که زمین نیافتم ولی
همین که صاف شدم اون یکی پام گیر کرد به طناب و
چشمتون روز بد نبینه طوری با باسن پخش زمین شدم
که گفتم دیگه هیچی از اون قابلمه هام نموند! همه اش
تبدیل به ماهیتابه شد...

- پسر بچه ی بیش فعال به فرزندخواندگی گرفتم زن
نگرفتم که!



#جر_زن
#پارت_پانصدودو

دستم رو گرفتم به باسنم و با یه چشم باز بهش نگاه
کردم. نشست کنارم و زانوش رو گذاشت روی شن ها
و گفت:

- با وعده های غذاییت باید زمین هم بخوری؟

لبام رو جمع کردم و سرم رو چند بار محکم بالا و پایین کردم.

- درد که نمی کنه؟

این بار سرم رو به این طرف و اون طرف تگون دادم که گفت:

- زبونتم حتما موش خورده!

لبام کش اومد و این بار هم سرم بالا و پایین شد.

- دهن تو باز کن ببینم اون نصفه ای که ازش مونده رو...

دستم رو زدم روی زمین تا از جام پاشم و از جلوی دستش در برم. انقدر محکم خورده بودم زمین که استخون لگنم درد می کرد ولی پرو تر از این حرف ها

بودم که بخوام کم بیارم. درد این جا معنی نمی داد باید
از دستش در می رفتم.

ساحل انقدر خلوت بود که بجز ما فقط دو سه نفر دیگه
بودن و چند تایی قایق و وسیله های بازی ای که برای
کرایه دادن ردیف شده بودن. هوا خوب بود و آریو هم
گفته بود اگر هوا خوب باشه می تونیم چیزای مختلف
اجاره کنیم.

- کجا در میری... تینا الان میوفتی روی زمین.

من از دستش در رفتم و آریو دنبال من راه افتاد. من
بدو اون بدو...

- دوست دارم بدونم وقتی داری سر کلاس تدریس...
میکنی...

نفس نفس زدم. واقعا برای این همه گوشت و دنبه ی
من روا نبود اونطوری بدوام و هیکل ورزیده ی آریو
بهم می رسید ولی از اونجایی که باید تمام سعیم رو
برای رسیدن به خواسته ام می کردم با تمام وجود

آخرین نفس رو برای تند کردن پاهام گرفتم ولی بین
دستای آریو گیر افتادم.

پاهای جفتمون رفته بود توی آب و خیس شده بودیم
همین که من رو نگه داشت چرخوندتم و گفت:

- اوم میگفتی...

- وقتی... تورو اینطوری مثل... بچه ها ببینن چی
میگن.

منظورم به دوییدنش دنبال من بود. بادی که از سمت
دریا به صورتامون می خورد خنکای دلچسبی ایجاد
می کرد و دلم می خواست چشمام رو ببندم و خنکای
خوبش رو روی پوستم حس کنم.



#جر_زن

#پارت_پانصدوسه

- اونوقت شاگردای خانم مهندس چی میگن درباره اش؟

- میگن چه... استاد... شاد و سرزنده ای داریم.

زد زیر خنده:

- استادشون یه جوجه کوچولو نیست؟

- نوچ...

- تو بغلی و تو دل برو هم نیست؟

- ناچ!

یه دستی نگهم داشت و با دست دیگه اش موهام رو از روی صورتم داد بالا و گفت:

- فعلا این جوجه طلایی دنیای ماس. بریم بشینیم روی یکی از این تخت ها. تمام لباسامون خیس.

داشتم فکر می کردم به قسمت اول حرفش فکر کنم یا آخرش! به حس خوب جمله اش فکر کنم یا به دستور کلماتش که تینای سرکش خودش رو سریع تر از تینای دل از کف داده رسوند و گفت:

- کم خیس شدی اینطوری همیشه...

خم شدم و مشتم رو پر از آب کردم. یه طوری که توی چند ثانیه آریو با یه آدمی که زیر بارون شدید گیر کرده بود هیچ فرقی نداشت.

- می ترسم سرما بخوری وگرنه داشتم برات.

زبونم رو آوردم بیرون و چشمام رو براش چپ کردم. دستام رو گذاشتم کنار گوشام و براش ادا درآوردم.

- مهم اینه یادت بمونه همیشه من برنده ام حتی اگر تونسته باشی من رو دستگیر کنی.

دستم رو توی هوا گرفت و یه طوری توی مشتش نگه داشت که بقیه ی حرفم رو یادم رفت.

- بریم بشین اونجا من برم لباسم رو عوض کنم برای تو هم یه چیز بیارم بیوشی سرما نخوری.

خواستم بگم نه نرو ولی نشد. دوست داشتم دستش همونطور بمونه توی دستم و نره. وقتی برگشت هم برای من یه پتو آورده بود هم یه مانتو که بجای قبلی تنم کنم. خودش هم لباساش رو عوض کرده بود.

- آریو؟

همون نگاه خیره اش برام از هرچی بله و جانم و این صحبت ها قشنگ تر بود.

- چرا با خانواده ات نرفتی؟





#جر_زن

#پارت_پانصدوچهار

چایی که برامون آورده بودن رو توی فنجون ها ریخت
و شروع به صحبت کردن کرد:

- هدفم رفتن نبود. سیمین هم برمیگرده. اونم اونجا رو
دوست نداره بیشتر از یک سال دووم نمیاره. نه که بدم
بیاد ولی ترجیح میدم همین جا باشم.

- او هوم.

- حالا چی شد این سوال رو پرسیدی؟

حقیقت این بود که دوست داشتم بدونم برنامه های
آینده اش چیه و چه تصمیماتی داره. به هر طریقی می
خواستم از کارش سردربیارم ولی نمی شد.

- همینطوری. خب اکثر کسایی که درس می خونن می خوان برن.

- نه من نمیخوام برم. مگه تو برای رفتن درس میخونی؟

سرم رو تکون دادم و پاهام رو جمع کردم توی شکمم.

- چایت رو بخور سرد نشه.

- برگردیم تهران می تونیم وضعیت زندگیمون رو درست کنیم. دیگه آب ها از آسیاب افتاده می تونیم جدا بشیم. نگران جا و مکانم نباش یا میرم همون طبقه ی بالا یا کلا یه جای جدید پیدا میکنم. فقط آریو...

اخماش رو کشید توی همدیگه و نبات رو گذاشت توی فنجان چایش. اجازه نداد حرفم رو تموم کنم و گفت:

- هر وقت رفتیم تهران راجع به زندگی و این مزخرفات صحبت میکنیم. دو روز اومدیم از همه جا دور باشیم.

اوقاتش تلخ شده بود و نگاهش از من به سمت بیرون
سوق پیدا کرده بود.

به جلوش اشاره کرد و با همون اخم غلیظی که کل
وجودش رو گرفته بود بدون اینکه نگاهم کنه گفت:

- بیا اینجا بشین.

کشون کشون باسن مبارک رو کشیدم جلوش و همون
جایی که بهش اشاره کرده بود نشستم. چهار زانو
نشسته بود و به پشتی های سوخته ی قرمز رنگی که
روی تخت بود تکیه داده بود. چوب های کف آلاچیق
قرچ قورچ صدا میداد و دور تا دورشم یه نایلون کشیده
شده بود که باد نیاد تو و احتمالا بخاطر سرما که اذیت
نشیم.

نشستم جلوش و پشتم رو بهش کردم که دست انداخت
دور شکم و یکمی بیشتر من رو کشید سمتش. باسنم
چسبیده بود به پاهاش. شالم رو از دور گردنم باز کرد
و مچاله انداخت سمت دیگه ی تخت و بعد کشی که
بسته بودم به موهام باز کرد و دستاش رو کشید لای
موهام.



#جر_زن
#پارت_پانصدوپنج

میگن آدما یک بار عاشق میشن ولی من میگم دنیا
عجیب و غریب تر از اونه که بخوایم براش قانون
تعیین کنیم. بخصوص برای ریز ریز قسمتایی که دست
خودمون نیست... برای غرایز و احساساتمون نمیتونیم
هیچ قانون صرفی تعیین کنیم! همه میتونیم چهارچوب
داشته باشیم ولی اگر کسی بگه من دیگه عاشق نمیشم
جواب من بهش فقط دوتا کلمه است... کورخوندی!
عشق از همه چیز عجیب غریب تره و بعد از اون
دوست داشتن! اصلا مگه احساس آدما منطق سرش
میشه؟

هیچ وقت این چیزا برام کیس مطالعه نبود ولی وقتی به
درون خودم فکر می کردم می دیدم چه احوالات عجیبی

رو تجربه کردم! دنبال این چیزا نبودم ولی وقتی سر
راهم قرار گرفته بود توی گردبادش بیشتر از چیزی که
می تونستم تصور کنم دست و پا زدم...
فکر می کردم من عاشقم و این عشق قراره تا ابد
همراهم باشه. چشمام انقدر کور بود که هیچ بدی از
اون آدمی که به عنوان بُت زندگیم می پرستیدم نتونستم
ببینم و هیچ چیزی توی وجودش من رو از خودش نمی
روند. من پونزده سال با این حس زندگی کرده بودم...
پونزده سال شب و روزم رو با فکر به این که بایت چه
تغییری کنم که پذیرفته بشم گذرونده بودم. حالا که
بهش فکر میکنم میفهمم چقدر احمق بودم!
شبیه کبک سرم رو زیر برف فرو کرده بودم و سعی
می کردم هیچی نبینم و نشنوم!
نمی دونم کدوم قشنگ تره! این که از یه حس آزار
دهنده ی بی درو پیکر خارج شده بودم یا به خودم
اومده بودم؟ شاید هم این برام لذت بخش بود که داشتم
زندگی واقعی رو میچشیدم... به سبک جدید و متفاوت
دنیا رو نگاه میکردم.
یه بخش زندگی پونزده ساله که می تونم بگم بالای
هشتاد درصدش روشامل می شد روش یه ضربدر قرمز
کشیدم و تمام!

من یه اخلاق فوق بدی که دارم اینه که وقتی یه نفر رو
بذارم کنار دیگه اسمشم نمیارم و این دقیقا همون
اتفاقی بود که ترجیح میدادم در مقابل هیچکس نیوفته
ولی این بار استثنا بود... تمین با یه خط پررنگ قرمز
بعد از پونزده سال از توی زندگی من حذف شد و فقط
ترکش هاش باقی موند! دروغه میگن قلب زخم
خورده... من توی این سال ها خیلی بیشتر زخم
خوردم... پرنده ای که بالش خراش برداشته ولی خوب
شده دیگه مشکلی برای پرواز نداره! تازه می فهمه
پرواز چه نعمتی بوده که ازش دریغ شده و بیشتر قدر
اون لحظه رو میدونه.



#جر_زن
#پارت_پانصدوشش

ولی قشنگ ترین مسئله این وسط همین بود که من
داشتم به اون تارهای روشن موهاش معتاد می شدم یا

بهتر بگم داشتم به از خوش پرتقالی که از توی اونا به
بینیم می رسید مست می شدم! نمی دونم... نمی دونم
چی شده بود که اونطور مسخ بودم و تمام حواسم پی
دختر سفید تو پُری بود که جلوم نشسته بود و باسنش
دقیقا مماس با ساق پام بود.

- از ماساژ بدت نمیداد؟

موش زبونش رو خورده بود. چند وقتی بود که کمتر
حرف می زد و بیشتر سرش رو تگون می داد. این بار
هم باید می فهمیدم این که سرش رو به عقب خم کرد
یعنی مشکلی با ماساژ نداشت.

- اگر قرار باشه تولید کننده ی عطر بشم ترجیح می دم
فرمولاسیون رو بسپرم بهت و عطر پرتقالی تولید کنم
ولی دوست ندارم به هیچ احدی این بو برسه پس هیچ
وقت به فکر کارخونه ی عطر زدن نمیوفتم.

ریز ریز خندید و من با دقت حرکاتش رو حفظ کردم.

- تو یه تخته ات کمه دیوونه ی خودخواه! من ولی دوست دارم عطر تمام گل‌های وحشی رو داشته باشم. آریو خیلی باحاله ها!

از این ذوق کردنش لبخند زدم. تو یه دنیای دیگه بود و دنیاش قشنگ تر از این دنیای طاقت فرسای ما بود. لذتی که از لحظاتش با وجود همه سختیاش می‌برد ستودنی بود. یکی از دلایلی که انقدر برام خاص بود هم همین بود... بی عار نبود ولی زندگی رو هم سخت نمی‌گرفت. هیچ دختری رو توی زندگیم ندیده بودم که اهمیت تلاش کردن و به نتیجه رسیده برایشون از ست کردم جواهرات و زیورآلاتشون مهم تر باشه. برعکس اولین روزها کیف می‌کردم باهام کلکل می‌کرد. توجیه ام این بود که اگر کسی برات ارزش قائل باشه نسبت بهت حساس میشه و تینا روی تمام رفتارای من بخصوص وقتایی که توی دانشگاه بودیم حساس بود...

تینا هم شده بود دلیل حساسیت من و حتی دلیل حواس پرتم. من حتی اون کلماتی رو که گاف و قافش رو ناخواسته برعکس تلفظ می‌کرد از بر بودم. من تمام

رفتارای تینا رو از حفظ شده بودم و داشتم به خود
قبلیم برمی گشتم!



#جر_زن
#پارت_پانصدو هفت

شاید حتی آریوی سی و چهار ساله از پسر ترم دومی
دانشگاه عجیب تر رفتار می کرد ولی درواقع حداقل
می فهمید داره چه اتفاقی میوفته و انکار رو بیشتر از
این جایز نمیدونست.

ترم دو فقط نوزده سال سن داشتم ولی بعد از گذشت
این همه سال باید رفتار بهتری از خودم نشون می
دادم.

نتونستم روی اون قولی که به خودم دادم بمونم! عشق
و عاشقی حذف! تنها چیزی که حذف شده بود نفر قبلی
بود و من توی این مورد با احساساتم خراب کرده
بودم. حتی بیشتر از قبل... نه که بگم توی رفتار خراب

می کردم! من فقط توی کنترل احساسات ضعیف بودم.
نباید اجازه می دادم اینطور بشه ولی دیگه آب ریخته
رو نمی شد جمع کرد.

من دیگه توی این سن از اون دسته پسرای بی تجربه
ی هیچی ندون نبودم. بعد از گذشت پونزده سال از
اولین تجربه ام تصمیم گرفته بودم دیگه و ا ندم ولی این
بار از بار قبل هم بیشتر خراب کرده بودم. با این تفاوت
که این بار تمام زندگیم رو برای رسیدن به یه هدف
هیچ و پوچ به دست گردباد نسپرده بودم.

موهایش رو آروم بافتم. تار به تارش که لابلای انگشتم
می پیچید بیشتر بوی خوشش رو توی ریه ام می کشیدم
و از کنارش بودن لذت می بردم. هورمونام به قدری
سرکش بودن که می تونستم همون جا بین بادی که لب
ساحل می پیچید بکشمش توی بغلم و ببوسمش!

صدای زمزمه های تینا رو که زیر لب با خودش حرف
می زد، می شنیدم. وقتی این طور استرس داشت با
خودش ترکی فکر می کرد و من باید دنبال یاد گیری
زبون جدید می رفتم تا بتونم منظورش رو بفهمم!

- تا حالا تله کابین سوار شدی؟

- نه!

- دوست داری سوار بشی؟

یکمی فکر کرد و مثل یه بچه ی پنج ساله با هیجان گفت:

- خیلی!

موهای باقیمونده کنار گوشش رو زدم کنار و لبم رو گذاشتم همون پشت گردنش. جایی که موهایش تموم می شد و پر بود از کرک های ریز بور که اون پشت رو پوشونده بود. این دختر اوج خاص بودن بود. متفاوت بودنش اون رو خاص می کرد و همین که متفاوت بود من رو بیشتر سمت خودش می کشید.



#جر_زن #پارت_پانصدوهشت

- امروز میریم. اگر یه دختر شبیه تو داشته باشم...

یکمی مکث کردم... گاهی باید یه چیزایی روی زبون
میومد تا عمق لذتش مشخص بشه...
- مامانش خیلی بهش حسودی می کرد!

- مامانش حق داره اگر حسودی کنه! توجه روی مامان
بچه باید بیشتر از خود بچه باشه.

مرد که باشی ممکنه یه جایی از زندگیت یه کمبودی رو
احساس کنی. من توی سی و چهار سالگی احساس
کردم به همدم نیاز دارم و این همدم کسی نیست جز
دختری که هر لحظه دنبال دک کردنش از توی زندگیم
بودم. توی اوج موفقیت های شغلیم... جایی که با هدف
بهش رسیده بودم. سرم رو چرخوندم و دیدم به این
بوی پرتقالی اعتیاد پیدا کردم. شاید همه چیز در کمتر

از دو هفته اتفاق افتاده بود ولی این اتفاق و اعترافش
توی دلم به قدری شیرین بود که احساس می کردم
درست پونزده سال از زندگیم رو مسیر اشتباهی رو
رفته بودم.

می دونستم غلط ترین کار مقایسه بود ولی من این کار
رو هر لحظه و هر دقیقه انجام می دادم. من تو تمام
رفتارا و تمام برخوردا مشغول مقایسه بودم. مقایسه ی
دختری که اعترافم رو نشنیده بود با دختری که لحظه
به لحظه غرق احساساتم شده بود!
حس کردم زوده که بیشتر لابلای این جمله ها بریم. با
اینکه تینا خودش رو به من سپرده بود ولی محافظه
کار بود.

- هیچ وقت به تشکیل خانواده فکر نمی کردی؟

دستم رو که به موهایش می کشیدم تناژ صداش می
اومد پایین تر. هر بار که برای بوسیدن پشت گردنش
خم می شدم کلا جمله اش رو قطع می کرد و بعد از
برداشته شدن لبم باز ادامه می داد.

-بهت گفته بودم تنها چیزی که برای من مهم بود
پیشرفت بود. کی بدش میاد زندگی تشکیل بده و هدف
هاش کامل بشه ولی من خودم رو هنوز هم در اون حد
نمیبینم که بخوام یه زندگی کامل و جامع داشته باشم.
فعلا اولویت من درس خواندن و رسیدن به یه جایگاه
اجتماعیه.

دستم رو دور شکمی قلاب کردم و چونه ام رو گذاشتم
روی شونه ی سمت راستش. باد موج ها رو به حرکت
انداخته بود و من داشتم پس سرم خیسی و سرما حس
میکردم.



#جر_زن
#پارت_پانصدونه

- با بچه و زندگی مشترک هم می تونی تمام این کارها
رو انجام بدی.

یهو انگار هزار و لت وصل بهش وصل شد که جیغ کشید و همون طور که داشت می چرخید سمت من تا صورتش رو بروی صورت من باشه گفت:

- بچه؟ من قد و قواره ام شبیه کسایی هست که بخوان بچه داشته باشن؟ من هنر کنم درس و مشقامو بنویسم و خندق بلای تورو پر کنم. خدارو شکر همین چند روز من رو راحت کردی نیاز نیست سیصد کیلو برنج برای هر وعده ات درست کنم.

آخ که لعنت به اون لب هایی که حین حرف زدن غنچه می شد و خط باریکش تبدیل به یه فندش کوچولو می زد که برای بوسیده شدن حاضر و محیا بود.

- آوردمت سفر که استراحت کنی دیگه! انرژی بگیری برگردیم با حال بهتر...

- آره خیر ببینی. انقدر به این فضا احتیاج داشتم که نگو. آخه می دونی آریو ما ته تفریحمون تپه ی بالای ده بود. بقیه ی وقتمون یا توی حیاط بود و یا دنبال

مرغ و خروسا می کردیم. ما عین شما خارجی بزرگ
نشدیم!

نگاهم رو ازش گرفتم و چای نباتم رو با سرعت برق و
باد هورت کشیدم.

- ولی می‌تونم بگم تو مامان قشنگی میشی. خب پاشو
بریم که برای تله کابین دیر نشه به همه‌ی برنامه‌هایی
که برات چیدم برسیم.

غرولند کنان از جاش پا شد و با اون قیافه‌ی کج و
کوله که حسابی ناراحت بود که قراره از دریا دل بکنه
دنبالم راه افتاد.

من هنوز غرق موهایش بودم و اون موهایش رو که
پایین بافتش کش بسته نشده بد رها کرده بود و به
دست باد سپرده بود.

سوار ماشین که شدیم قبل از راه افتادن دستش رو
گرفتم به لبم نزدیک کردم. اخم روی صورتم از بین
نمی‌رفت و درگیریم با خودم هنوز تموم نشده بود.

دستش رو ول نکردم و گذاشتمش روی پام و دست
خودم رو گذاشتم روش. انقدر پوستش نرم بود که
انگار داشتم پنبه رو فشار می‌دادم.

- آریو ترسناک نیست؟

- چی؟

- تله کابین دیگه! اگر گیر کنیم وسط راه چی؟



#جر_زن

#پارت_پانصدوده

من به گیر کردن وسط راه با ان دختر پر جنب و جوش
که فکر می‌کردم هم مشتاق می‌شدم و هم خنده ام
می‌گرفت.

- نهایتاً گیر میوفتیم دیگه...

انگشت اشاره اش رو گرفتم که موقع روشن کردن
ضبط ماشین دستش رو از توی دستم درنیارم. دوباره
دستش رو گذاشتم روی پام...

- دستتو برندار!

دستوری گفتم و قبل از این که اقدامی کنه خودم
پیشگیری کردم. انگشتاش یکمی جمع شد ولی
برنداشت.

از توی گوشیم آهنگ مورد نظر رو پلی کردم و با
خوندنش انقدر ذوق کرد که یهو دستش رو برداشت و
جیغ کشون ذوق کرد و دستاش رو کوبید به همدیگه!

آهای دختر چوپون آهای دختر چوپون
دل دیوونه رو کشوندی تو دشت و بیابون
از این سو به اون سو

حرکت بعدی مشت هایی بود که روی بازو و سرشونه
ام فرود میومد. تینا چرخیده بود سمت من و تا تونست
وسط جاده که نمیتونستم از خودم عکس العمل نشون
بدم کوبید توی بازو و استخوانای اون قسمت بدنم!

- چه پاک و آشناست ساده نگاهت
چه بی ریاست نجابت سلامت
من حتی توی خوابم نمی دیدم
که چشمام وا بشه به روی ماهت

بلند تر از خواننده میخوندم و میخندیدم. وسط جاده
های شمال با اون نیشان های آبی که با سرعتی ورای
سرعت هواپیما گاز میدادن باید خیلی حواسم رو جمع
می کردم.

- مسخره ام نکن آریو!

- انقدر بازومو کوبیدی میشه باهاش استیک پخت.
مسخره ات نمی کنم دیوونه.

آهای دختر چوپون آهای دختر چوپون

دل دیوونمو کشوندی تو دشت و بیابون
از این سو به اون سو

اخم کرد و روشو کرد سمت پنجره. قهر هم بلد بود
جوجه ی من!

- خانم کوچولو، بجای قهر باید برقصی.

- نه تو داری مسخره ام میکنی!

دستش رو کشیدم. با اینکه سفت نگه داشته بود ولی
تونستم برسونمش به لبم. بوسیدمش و گفتم:

- خل دیوونه! هیچ وقت صحنه ی قر دادنت توی شیشه
های ماشین یادم نمیره.

چرخید سمتم و چشماش رو چپ کرد. دستش رو کشید
ولی من ولش نکردم.

- آروم بگیر دختر. تصادف میکنیم.

- ماشینت رو نگرفتی؟

- بحث رو عوض میکنی دخترچوپون؟

یه جیغ بنفشی کشید که حس کردم کامل شنواییم رو از دست دادم. یه چشمم رو بستم.

- مسخره ام نکن.

- دختر چوپون نیستی؟

کفشاشو با کمک پاهاش درآورد و پاهاب رو آورد بالا. اون یکی دستش هم به کار گرفت و با یه دست و دوتا پا دست من رو هل داد تا از دستش جدا بشه.

- میدونی که زورم بهت میرسه؟

- غلط کردی دختر چوپون زور داره قد رستم!





#جر_زن

#پارت_پانصدویازده

تا رسیدن به محوطه ی پایین تله کابین نازش رو خریدم
و تینا هم تا تونست ناز کرد.
زندگی کنارش جنبه های جالبی داشت و کاملاً متفاوت
بود. بودن کنار دختری که در عین حال که سرخوش و
هیچی برایش مهم نیست یه سری برنامه و اصول داره
که فقط خودش میدونه داره چیکار میکنه.
با دیدن شلوغی محوطه لبش رو کشید بین دندوناش و
گفت:

- من میخوام یه واقعیتو رو بهت بگم.

انقدر جدی گفت که فکر کردم اتفاقی افتاده که ازش
خبر ندارم. فقط چند لحظه فرصت بس بود که دلشوره
بگیرم و تو انتظار جمله ی بعدش یه چیزی توی دلم
بالا و پایین بشه.

- اتفاقی افتاده؟

چشم‌اش به حالت مظلوم گرفت و شونه هاش به سمت جلو جمع شد. سرش رو به بالا و پایین حرکت داد و زیر لب گفت:

- او هوم!

- بگو ببینم جون به سرم کردی.

لبش رو بیشتر لای دندونش فشار داد که داشتم عصبی و عصبی تر می شدم.

- د لامصب با توام!

اخم‌اشو کشید توی همدیگه. صورتش به حالتی بود که انگار توی سخت ترین موقعیت قرار گرفته و میخواد بزنه زیر گریه. از اون حالتا که انگار روش نشه به چیزی رو بگه و از رودرواسی بخواد ساکت بمونه.

- جیش دارم!

- همین؟

باز سرش رو بالا و پایین کرد. فقط بخاطر دو قطره اب اضافی بدنش اینطور استرس به جون من انداخته بود!

- بخاطر دستشویی رفتن اینطوری منو نصف جون کردی؟

بازم سرش بود ک جوابم رو داد. ماشین رو قفل کردم و دستش رو گرفتم تا ببرمش سمت سرویس بهداشتی. زن نگرفته بودم که باید بچه داری می کردم. شاید اصلا مجبور می شدم برم سرپا هم بگیرمش. من قدم برمیداشتم و تینا هم دنبال خودم میکشیدم.

- آی میریزه خب. نکش منو الان میریزه آبروت میره.

- رسیدیم تینا.

- نه آریو من طاقت ندارم. آی ریخت آی ریخت.



#جر_زن
#پارت_پانصدودوازده

نزدیک سرویس بودیم که گفتم:

- آبرو حیثیتمونو نبری ها! بیا برو دستشویی تا خودت
رو خیس نکردی!

- آخه برم هم باز جیشم میگیره.

- چوب پنبه میخرم میذارم درش بسته بشه! بدو برو
دختر به شب میخوریم.

تینا با قدم های کوچولو کوچولو دوید سمت دستشویی
و منم داشتم برای خودم برنامه میریختم که چه چیزایی
ممکنه اون بالا لازممون بشه تا همه چیز رو بخرم.

همون نزدیک دستشویی مغازه هم بود و من تا برگشتن
تینا رفتم یکمی خرید کردم. هر بار هم سرک کشیدم
خبری از تینا نبود. با خیال راحت اون تو برای خودش
رختخواب پهن کرده بود.

خرید هارو حساب کردم و با برداشتن نایلون خرید سرم
رو برگردوندم تا در مغازه رو باز کنم که چشم تو چشم
تینا شدم که حسابی رنگ به رخسارش برگشته بود و
با یه صورت شاد و بشاش داشت نگاهم می کرد. تا
خواستم در رو باز کنم یه صدای محکم گرومپ اومد و
تینا با سر رفت توی شیشه ی مغازه.

اصلا یه لحظه توی چنان شوکی فرو رفتم که فقط خیره
شدم به روبروم که تینا عین احمقا با صورت اومد توی
شیشه.

فقط چنین چیزی از تینا برمی اومد! اونم با اون سرعت
و شدت باور نکردنی...

در رو کشیدم سمت خودم و بازش کردم که دیدم خم
شده دستش رو گرفته به پیشونیش. شالش دور گردنش
رها شده و هی خم و خم تر میشه.

- جلوتو چرا نگاه نمیکنی؟

- شیشه از کجا ظاهر شد؟

برگشتم سمت در مغازه که فقط جای پیشونی تینا روش
مونده بود. شیشه انقدر شفاف و تمیز بود که احتمال
این اشتباه وجود داشت ولی به نظرم توی دنیا فقط یه
نفر بود که می‌تونست چنین کاری رو انجام بدت اونم
تینا بود!

- بذار ببینم چی شدی.

دستم رو گذاشتم روی پیشونیش و قشنگ یه قلمبه ی
قابل حس زیر انگشتم اومد. سرش رو کشید عشق و
من کمکش کردم بشینه روی جعبه ی نوشابه ای که دم
در مغازه بود.

- اگر نمیزنی یه جای دیگه از بدنت رو بترکونی بشین
اینجا تا برگردم.





#جر_زن

#پارت_پانصدوسیزده

یه آب معدنی یخ یخ از توی فریزر مغازه برداشتم و
بعد از حساب کردن برگشتم پیش تینای دست و پا
چلفتیم!

داشتم فکر می کردم که چقدر عجیب بود که شبایی که
کنار هم خوابیده بودیم تونسته بودم تحملش کنم و
چقدر برام عزیز بود که وقتی موهاش میریخت روی
صورتم یا وقتی یهو یه لگد محکم پرت می کرد پا نمی
شدم تا می خورد بزمنش!

نصف لحظه هایی هم که کنار هم میخوابیدیم یا دست و
پای تینا ته حلق من بود یه یهو می چرخید و زار و
زندگیمو کن فیکن می کرد!

رفتم جلوی پاش زانو زدم و به سرخی روی پیشونیش
نگاه کردم و آب معدنی یخ رو گذاشتم روی سرش.

- آیی...

- یکمی تحمل کن بذار بادش بخوابه.

دستش رو آورد بالا تا از توی دستم درش بیاره ولی
من مانع شدم و دستش رو پس زدم.

- نگه داشتم خودم. شما زحمت بکش جلوتو موقع راه
رفتن نگاه کن.

- به من چه تا من اومدم بی بی دی با بیدی بو شبچیشه
گلوم سبز شد؟

داشت اوج می گرفت و غر غر کنان میخواست من رو
قانع کنه که حرف خودش درسته و اون جلوشو نگاه
کرده که پریدم وسط حرفش:

- جوجه تو یه قدم صافت رو نمی تونی بی دردر
بررداری اونوقت داری به من میگی؟

اخم کرد و تو یه حرکت سریع و انتحاری بطری رو از
دستم کشید بیرون و تا اومد بزنتش توی سرم جا خالی
دادم.

- خودت نمی‌تونی!

نا امید خودش بطری رو گذاشت روی سرش و با
مظلومیت گفت:

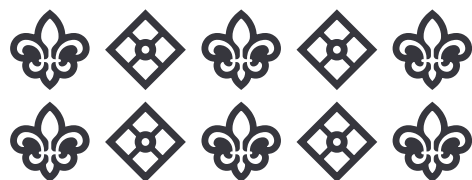
- خب درد میکنه!

دستش رو گرفتم و بلندش کردم. دستش رو تا جلوی
لبم رساندم و بوسیدمش. جاش نبود اونجا که همچین
خلوتم نبود جایی جز دستش رو ببوسم. دستش رو توی
دستم نگه داشتم و گفتم:

- بذار روی سرت بمونه. اصلا نیار پایین بذار بهتر
بشه.

باورم نمیشد حرفم رو گوش داد و بطری رو روی
سرش نگه داشت و مثل بچه های حرف گوش کن دستم
رو گرفت و دنبالم اومد.

نمیدونم بعد از چند سال ولی تازه داشتم معنی سفر و
استراحت رو می فهمیدم. حتی اگر دردسر زیاد بود ولی
همین که حال دلم خوب بود برام کافی بود.



#جر_زن
#پارت_پانصدوچهارده

این بار دیگه ملتمسانه گفتم:

- میشه خواهش کنم یکم بیشتر مراقبت کنی حداقل
مسافرتمون کوفتمون نشه؟

سرش رو چرخوند و همونطور که بطری یخ زده رو
روی پیونیش نگه داشته بود بهم نگاه کرد. کی من این
دختر ساده ی بلوند رو توی زندگیم راه داده بودم؟
اونطور که سرش رو بالا نگه میداشت تا بتونه راحت
نگاهم کنه و گردنش خم می شد می تونستم براش
بمیرم.

هنوز سرش روپایین نبرده بود که پاش گیر کرد به یه سنگی که جلوی پاش بود و من سریع زیر بغلش روگرفتم.

- تو نمی‌خواد مراقب باشی همین خودم ازت مراقبت میکنم بهتره.

- خب به من چه همه‌ی سنگای عالم جلوی پای من میوفته! نمونه‌ی دومتریشم خود تویی...

بطری رو گرفت سمتم و از دستش گرفتم. اعصابش بهم ریخته بود بچه‌ام!

- باشه دیگه خانم من سنگم؟

- سنگ چیه بابا تو بهمنی! آوار میشی رو سر آدم.

دلخور به مسیرم ادامه دادم و برای گرفتن بلیط رفتم. بدو بدو دوید دنبالم اومد و لباسم رو کشید.

- ناراحتت کردم؟

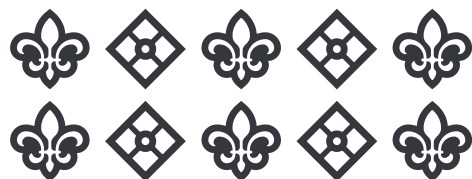
همونطور دلخور مشغول درآوردن کارت بانکیم شدم که
دستم رو کشید و بایه لحن لوسی که کمتر ازش دیده
بودم گفت:

- از دستم ناراحت نشو...

- بذار بلیط بگیرم.

ناراحت نبودم لحنش رو می‌شناختم ولی از دستش
دلخور شده بودم. پیش خودم فقط یه لحظه فکر کردم
شاید اون اینطور که من این زندگی رو میخوام، نخواد.
شاید آرزوها و برنامه های زندگیش با حضور من
تغییر نکرده باشه و هنوز هم بخواد تنهایی ادامه بده.
بلیط ها رو گرفتم و جوابی به تینا ندادم در عوض ذهنم
انقدر مشغول شد که پیش خودم اعتراف به نیازم به
تینا رو عقب انداختم. من توی این مدت به این دختر
وابسته شده بودم و مطمئن بودم این نیاز فقط بخاطر
وابستگی نیست و احساسی توی وجودم نسبت بهش
شکل گرفته که دلم نمیخواد رهاش کنم ولی حس اینکه

ممکنه از سمت اون پس زده بشم مانع می شد تا بخوام
همین چند لحظه بعد بهش اعتراف کنم.



#جر_زن

#پارت_پانصدوپانزده

شالش از جلوی مانتوش رفته بود کنار و بالای سینه
های سفید بلوریش قشنگ از هموندکنار هم قابل
تشخیص بود.

- این چه لباسیه زیر این مانتو پوشیدی؟

یه تیشرت یقه باز سفید بود. نرمی پوستش رو
میتونستم از همون فاصله هم احساس کنم. یقه اش
خیلی باز بود و وقتی شالش محکم میپیچید دورگردنش
بیشتر یقه ی بازش به نمایش گذاشته می شد. از صبح
اصلا متوجه نشده بودن چون شال و ماناوش جلوی
یقه ی بازش رو پوشونده بود.

یه لحظه احساس کردم مغزم داغ کرده و فکر میکردم
تمام آدم هایی که اونجا بودن داشتن تینا رو نگاه می
کردن. انگار زمین و زمان به پام پیچیده بود و داشت
منو می زد زمین.

- تینا!

- هان چیه چرا یهو مثل برج زهر مار شدی؟

یه نفس عمیق کشیدم تا خودم رو کنترل کنم ولی کنترل
اخم هام دست خودم نبود. پیشونیم گره خورده بود و
نفسم به شماره افتاده بود.

کنار ورودی تله کابین وایسادم جلوش وبدون این که
به صورتش نگاه کنم شالش رو اون طور که دلم
میخواست روی سرش مرتب کردم و بعد دستش رو
گرفتم. اصلا هم توجهی نمیکردم که داره سعی میکنه
دستش رو از توی دستم بکشه بیرون.

- ولم کن! ولم کن خل و چل... حرف زدنم بلد نیس
دیوونه!

فقط یه حرف کوچیکش باعث شده بود ناراحت بشم و اون طور برخورد کنم. اگر حالت عادی بود با یه تذکر سر و تهش رو هم میاوردم ولی احساس این که توی زندگیش ارزشی ندارم باعث شده بود بهش بتویم.

- بیا سوار شو...

- من با این اخلاق گند تو یه قدم دیگه هم باهات نمیام چه برسه اون جا که اصلا نمیدونم کدوم قبریه!

داشتم حسابی عصبانی میشدم. لج بازی کردنش توی این موقعیت اصلا درست نبود.

- لج نکن بیا بریم تو بعد صحبت می‌کنیم.

مثل بچه ها گفت:

- ن...می...ااا!

- تینا جان عزیزم، لطفا بیا بریم سوار شیم اینجا
وایسی زمان میگذره از اون طرف بسته میشه نمیتونیم
برگردیم پایین.



#جر_زن
#پارت_پانصدوشانزده

با قهر ازم رو گرفت و دستش رو کشید بیرون و رفت
سمت جایگاهی که میتونستیم سوار بشیم.

- اینجا باید سوار بشیم؟

- آره.

- اینا دارن راه میرن واینمیستن که. من نمیام آریو
می ترسم.

دلم برای این صداقتش ریخت. لبم به سمت بالا کشیده
شد و از اون قیافه ی عبوس خارج شدم.
راست میگفت کابین های تله کابین در حال حرکت بودن
و متصدی اونا رو باید نگه میداشت تا سوار بشیم و
تینای کوچولوی من ترسیده بود.

- نترس من کنارتم.

- ولم کن دیوونه چی چی رو کنارمی؟ من برم بمونم
اون تو و بعد تو نیای چجوری کنارمی؟ یا اگر تو بری
من بمونم! اصلا اگر موقع سوار شدن بیوفتم چی؟ بخدا
بیوفتم می کشمت.

لبخندم پر رنگ تر شد. شالش رو که عقب رفته بود
کشید جلو و لبخند من کاملا مناسب یه مرد پیروز بود
که زنش رو مجبور کرده بود حواسش به شالش باشه.

- نگران نباش دست منو بگیر سوار شو دستتو ول
نمیکنم با هم میریم توی کابین.

- به قولت اعتماد کنم؟

اخمالمو این رو گفت و من با خنده و تکون دادن سرم
براش جوابش رو دادم.

جلو رفت و پسری که مسئول سوار کردنمون بود
کابین رو نگه داشت. اول تینا با ترس و لرز رفت تو و
بعد من پشت سرش سوار شدم. دست یخ کرده اش رو
محکم نگه داشته بودم و اونم پنجه اش رو با تمام
قدرت دور دستم محکم نگه داشته بود.

- دیدی ترس نداشت؟

صداش می لرزید و می تونستم حس کنم سینه اش از
نفس نفس زدن بالا و پایین میشه. نگاهم روی یقه ی
بازش گیر کرد و شالی که دیگه تلاشی برای جمع
کردنش نکرده بود.

- بخدا دارم خفه میشم. بگو نگهش داره.

یقه اش رو با دستش میکشید پایین و سعی میکرد
نفس بکشه. هم خنده ام گرفته بود و هم یه نموره

ترسیده بودم که نکنه واقعا دچار تنگی نفس شده باشه.
هوا هم داشت رویه تاریکی می رفت و من نگران این
بودم که یه وقت از اون طرف تله کابین بسته بشه و
نتونیم برگردیم پایین.



#جر_زن
#پارت_پانصدوهفده

- آروم نفس عمیق بکش. نترس چیزی نیست که.

خم شد سمت شیشه و پایین رو نگاه کرد:

- یا همه ی پیامبرا! یا خدا خودت ظهور کن. این چه
سمی بود ریختی تو زندگی من؟ گوه خوردم خدا بسه
دیگه پیاده ام کن.

به آستین من چنگ زد و با التماس کنار چشمش
روچین داد و ناله کرد:

- بگو بهشون برمون گردونن! توروخدا...
دستش رو گرفتم و دی دستی نگهش داشتم.

- بیا بغل من اون یقه ات رو هم ول کن الان پاره میشه
همه دارو نداشت میریزه بیرون.

همون طوری هم همه چیزش ریخته بود بیرون من
میتونستم میکروسکوپی براندازش کنم.

- آیی تکون خورد...

من بودم که با بلند شدن و نشستم توی تله کابین
باعث شدم کابین تکون بخوره و تینا زهره ترک بشه.
هم خنده ام گرفته بود و هم باید تلاش می کردم ترسش
بریزه.

- قربون شکلت برم ترس نداره. فقط یکمی ارتفاع داریم نگران نباش. من تکونش دادم دیدی که هیچ اتفاقی نیوفتاد.

لباشو جمع کرد و گفت:

- واقعا از این ارتفاع می ترسم.

- بهش فکر نکن به این فکر کن که به جای قشنگی میرسیم و اون لذت بخش تره.

- بچه گول میزنی؟

لپش رو کشیدم و به خودم نزدیکش کردم:

- گول میخوری؟

طبق معمول یکمی فکر کرد و بعد از چند لحظه شونه اش رو انداخت بالا و گفت:

- سعی میکنم گول بخورم.

روی موهایش رو بوسیدم. با این که بخاطر چند دقیقه
 قبلش دلخور شده بودم ولی ترجیح میدادم این خوشی
 کنارش رو از دست ندم. مقایسه امونم رو بریده بود و
 نمیتونستم لحظه هامو بدون مقایسه بگذرونم. من با
 تمین تقریباً تمام ایران رو خاطره سازی کرده بودم و
 نمیتونستم یادآوریش نکنم ولی همین که حسرت بودن
 اونو توی ذهنم نداشتم به نظرم بس بود.
 امیدوار بودم اون هم کسی رو پیدا کنه تا بتونه کنارش
 خوشبخت بشه.



#جر_زن
 #پارت_پانصدوهجده

تا لحظه ی رسیدنمون تینا با استرس پایین رو نگاه می
 کرد و منم سعی می کردم با سرگرم کردنش از یادش
 ببرم که چقدر از زمین فاصله داریم و اگر بیوفته باید

از لابلای برگا و درختا درش بیاریم! البته اینا حرفهای خودش بود.

هنوز آنتن گوشیم قطع نشده بود که یه پیامک برام رسید. گوشی رو برداشتم و رو حساب اینکه یه پیام تبلیغاتی خواستم بازش کنم تا علامتش از بین بره ولی با دیدن اسم یکی از دوستانم که تو حراست دانشگاه بود حواشم جمع شد. تینا داشت بلبل زبونی میکرد.

- بیوفتیم پایین خوراک شغلا میشیم یا گرگا؟

- خوراک دیو سه سر میشیم!

- هین!!! آریو قبل از افتادن خودم تیکه تیکه ات میکنم.

- آخه قشنگم دیو سه سر مگه وجود داره؟

با جدیت جوابم رو داد:

- حالا شاید به وجود اومد.

خندیدم و پیامک سعید رو باز کردم.

« داداش اگر طرف ازت شکایت کنه حکم تعلیقت میاد.
فعلا شکایت نکرده ولی بعید نیست چنین اتفاقی بیوفته.
تا وقتی شکایتی نباشه هیچی بررسی نمیشه.»

سرم رو که بلند کردم دیدم سر تینا هم دقیقا توی گوشی
منه و کامل تونسته پیام رو بخونه. داشتیم به مقصد
نزدیک میشدیم که گوشی رو کردم توی جیب شلوارم و
پاهای بلندم رو دراز کردم وسط کابین.

- من توی این مسئله احساس تقصیر میکنم.

لپش رو بین انگشت اشاره و وسطم گرفتم و تا تونستم
فشار دادم:

- تقصیرت رو بخورم؟

- ا آریو جدی باش!

روی تنش خم شدم و سرم رو بردم پایین روی سینه ی
لختش گیر کردم و لبم رو گذاشتم روش:

- شما محاصره شده اید.

از خنده قفسه ی سینه اش بالا و پایین شد و مشتش رو
روی سینه ی من فشار داد تا منو بزنه عقب:

- صد کیلو هیکل انداختی روی من دارم خفه میشم.

- خودت صد و پنجاه تایی قربونت برم.

- آریووووووو!

با صدای جیغش یه چشمم رو بستم که همونطور با
جیغ گفت:

- من حتی هفتاد کیلو هم نیستم!





#جر_زن
#پارت_پانصدونوزده

- منم صد کیلو نیستم دختر خوب صد و هفت کیلو ام!

- یا امام هشتم... تورو خدا دیگه با اون وزن قد
غول مرحله ی آخرت نیوفتی روی من! اگر بیوفتی قطعاً
زنده نمیومم.

- شما هم دیگه اینطوری دست و پای من رو توی
کابین تله کابین نبند. اگر نترسیده بودی مطمئن باش یه
لقمه ی چرب میشدی.

لب هاش روبین دندوناش گرفت و چشمای ترسیده اش
رو مستقیم به چشمام دوخت. نفسش به شماره افتاده
بود و اون نزدیکی رو تحمل کردن برای اونم سخت
بود.

اصلا برام فهمیدن این کشش بین بدنمون سخت نبود.
هردومون ناخواسته و غریزی به سمت همدیگه
کشیده می شدیم ولی من از سمت احساسم هم
می توانستم این کشش رو درک کنم.

- چی شده مگه؟

خیلی جدی دنبال سوال بود و من داشتم به گاز گرفتن
لپ های نرمش فکر میکردم. اگر همونطور نزدیکش
میموندم و محاصره اش میکردم نه تنها کلا از یاد
میبردم که چه چیزی توی گوشیم خونده بلکه کاری
میکردم انقدر این کابین تکون بخوره تا کاملا ترسش
بریزه!

- اون لباسی که باید زیر این تیشرت تنت کنی رو
درآوردی! شانس آوردی که هیچکس جز خودمون
اینجا نیست و کسی نمیبینه اون زیر چیو به نمایش
گذاشتی.

دستش رو آورد بالا و محکم کوبید وسط سر من:

- خاک بر سر هیزت کنن.

دستش رو نگه داشتم. زورش زیاد بود ولی زور من بهش میچربید. وقتی میخواستم جلوشو بگیرم کاملاً مغلوب میشد.

- زنمه حرفی داری؟

- زنت باشه مرتیکه هیز زورگوی پر زور. ورزش میکنی نباید بیای رو من تمرین کنی که آی دستم درد گرفت روانی!

- دیگه نیبیم لباس زیر تنت نکنی ها!

کوبید تخت سینه ام و همونطور که سرخ شده بود ولی زیر بار خجالت کشیدن نمی رفت گفت:

- چشمتو درویش کن.

- اتفاقاً من باید چشمام رو خوب باز کنم دقیق ببینم. بقیه باید درویش کنن.

- خب بگو تا درویش کنن!

- از کاسه درمیارم چشمی رو که خیره بشه بهت...



#جر_زن

#پارت_پانصدوبیست

غیرت! کاش می شد اسم این حساسیت هاش رو
میداشتم غیرت. چقدر قشنگ بود اگر می تونستم با
اطمینان خاطر برای این مدل گیر دادنش بمیرم.
می ترسیدم ازش... از آریوی جدید می ترسیدم. اگر مثل
قبل بود و مثل همیشه بهم می توپید یا میخواست من رو
ضایع کنه برام پذیرشش راحت تر بود.

یه مسیر سربالایی رو رفتیم و من هن هن کنان کنار
آریو قدم برمیداشتم. انگار که آخرین لحظه ها باشه
داشتم تمام حرکاتش رو ضبط میکردم. انگار که بخوام
کور بشم و نبینمش... کر بشم و نشنومش... بمیرم و
نباشم که برای داشتنش تلاش کنم.

من حق خودم نمیدیدم برای داشتنش تلاش کنم. آریو
سهم من از زندگی نبود و حقش بیشتر از این حرف ها
بود. اول این که من خودم رو خیلی براش کم میدیدم.
اون یه مرد همه چیز تموم بود. سرم رو که برای نگاه
کردن به صورتش می گرفتم بالا قد و بالاش رو توی
دلم تحسین می کردم. کاش می تونستم از خدا
بخوامش ولی نه وجدانم اجازه می داد و نه جراتش رو
داشتم که بهش این تمنای دلم رو اعتراف کنم.

- تینا!!!

انقدر توی فکر رفته بودم که برای بار هزارم توی
همون یک ساعت داشتم زمین میخوردم و آریو نگهم
داشت.

- خودم می تونم مراقب خودم باشم.

- فعلا که توانایی قدم برداشتم نداری...
دندونام رو فشار دادم روی همدیگه و یه طرف شالم
روپرت کردم عقب تا از روی سرم نیوفته.

- می.خوای کامل درش بیار. اصلا خجالت نکشی ها!
لباساتم دربیار لخت بدو اینور اونور.

زبونم رو درآوردم و ادای حرف زدنش رو درآوردم:

- می.خوای درش بیار... لخت برو!

- تینا توی این مورد هیچ شوخی ندارما...

انگشتم رو گرفتم جلوی صورتش و همونطور که یقه ام
رو جمع می کردم با تاکید گفتم:

- اون چشمای تیله ایت رو درویش کن. بهشون یاد بده
هرجایی رو نگاه نکنه. شما اقایون این مسئله رو یاد
بگیرین دیگه ما غمی نداریم که.



#جر_زن

#پارت_پانصدوبیستویک

من روکشید سمت یکی از کلبه های رنگی ای که اونجا بود. خیلی خلوت بود و هوا هم داشت تاریک میشد. کمرم رو چسبوند به بدنه ی آبی رنگ کلبه ای که اونجا بود و خم شد در گوشم و گفت:

- شما می دونین رنگ چشمای شوهرتون چه رنگیه؟

- شوهر قلابیم منظورته؟

داشتم از خواستنش نفس نفس میزدما ولی باید جلوی خودمو می گرفتم. آریو نباید این ضعف منو نسبت به خودش احساس میکرد. البته تا اون موقع هم کم وا نداده بودم ولی بعد از خوندن پیامکی که براش اومده

بود دیگه خیلی از قبل مطمئن تر بودم که نباید این
حس عمیقی که توی دلم به وجود اومده بود رو بروز
بدم.

- شوهر قلابیت الان از هر شوهر واقعی ای واقعی
تره!

لبامو غنچه کردم و یه چین نرم به پیشونیم دادم. دستام
رو بردم پشت کمرم، سرم رو گرفتم بالا تا بهتر بتونم
نگاهش کنم.

- شوهر قلابی هیزم!

- مسلمونی دیگه؟

نمی‌دونستم این سوال رو برای چی میپرسید ولی اون
لحظه چیزی جز تکون دادم سرم نمیتونست جوابش
باشه. بیشتر احساس میکردم بالای سرم یه علامت
تعجب بزرگ شکل گرفته و ابرو هامم طوری چین
خوردن که واضع دارن میگن چقدر تعجب کردم.

- خب چطور مگه؟

- اون جمله هارو خوندیم دیگه؟ پس زن شوهریم.

این بار منتظر نموند من تایید یا تکذیبش کنم خودش
سریع تر گفت:

- توی دینمون هم کلی راه همسرداری پیشنهاد شده.
شما به عنوان زن خونه باید محیط گرمی رو برای من
فراهم کنین.

- بهت نمیاد بری بالای منبر!

با جدیت تمام دستش رو برد زیر تیشرتم و شکمم رو
لمس کرد. صورتش یک ذره هم تغییر حالت نداده بود
ولی من با لمس دستش تقریبا میتونم بگم مردم! هوا
تموم شد و چشمام مست مست!

- من کارم بالای منبر رفته...

- نه تو مباحث دینی...

- تو هر مبحثی که به من و تو مربوطه و مجبورم
روشتن کنم بالای منبر هم میرم! حتی اگر خارج از
تخصص اصلیم باشه.



#جر_زن
#پارت_پانصدوبیستودو

روی شکم خطوط بی هدف می کشید و من سعی
میکردم چشمام بیشتر از اون خمار نشه. وسط جنگل
درسته هیچ کس نبود ولی نفس نفس زدنم رو باید
کنترل می کردم.

- خدا میگه خودتو برای شوهرت آراسته کن!

- چشم آقای شوهر امر دیگه؟

بینیش رو چسبوند به بینیم و چشماش رو گره زد به
چشمام. من میتونستم اریو رو نفس بکشم. حتی اگر
توی اون لحظه تمام دنیا برام تموم میشد باز هم راضی
بودم. انگار جز بودن اون هیچی نمی خواستم. نه هدف
های کاریم و نه هیچ چیز دیگه ای اون لحظه توی ذهنم
شکل نگرفته بود. من بودم و آریو و اون صدایی که
دیوونه وای عاشقش شده بودم. من بودم و بوی ادکلن
تلخش که تا مغز استخونم رسیده بود و دیوونم
می کرد... من بودم و اون چشمای آسمونیش که کاش
میشد آرزو کنم بچم چشماشو از اون بگیره!
حیف که ما دخترا خیلی خیال پردازیم. اصل زندگیمون
تشکیل میشه از خیالبافی هایی که تمومی نداره. تمام
زندگیمون شامل چیزاییه که توی ذهنمون میسازیم و
شاید هیچ وقت به واقعیت تبدیل نشه. از همون اول که
با عروسک هامون زندگی خیالی داریم و تا اون آخر
همیشه یه ذهنیت خوشگل از زندگی گوشه ی ذهنمون
هست. یا با فانتزی بودن ذهنیتمون کنار میایم و یا
غرقش میشیم و دیوونه و افسرده!

- عرض زیاده خانم همسر...

این ادبیات بهش نمیومد. حقیقتا خنده ام میگرفت ولی
اون ته مه‌ای دلم هم حسابی غنج میرفت. غش میکردم
برای اون همسر گفتنش و توی مموری ام ذخیره اش
می کردم تا فراموشش نکنم یه روزی آریو برای من
لفظ همسر بکار برده!

نفسش پوست صورتم رو می‌سوزوند. انقدر حرارت
زیاد بود که قشنگ احساس سوزش می‌کردم.

- مثلاً...

نتونستم حرفمو به جمله تبدیل کنم. چطور باید باور
میکردم منی که آرزوی مرگ این آدمو داشتم حالا توی
حواش نفس کم می‌اوردم؟

- بگم عملی می‌کنی؟

پشت چشمم روناژک کردم و با نازی که خیلی از من
بعید بود و حاصل حضور خودش و اون بوی محشر
عطرش بود، بود گفتم:

- تا ببینم چی باشه...



#جر_زن

#پارت_پانصدوبیستوسه

- اون رژ لب قرمزه که برات خریدم یادته؟

سرش رو که تکون داد و با دقت تر به چشمام خیره
شد لباش مماس با لبام قرار گرفت. انگار خودش فهمید
این نزدیکی اجازه نمیده درست صحبت کنم یکمی عقب
رفت و منم گفتم:

- بله همونی که نمی‌ذاری بزنم.

- معلومه که نمی‌ذارم!

با اعتراض و اخم گفتم:

- آریو...

- نه توروخدا بیا برای مردم سرخاب سفیداب کن. منم میام توی میزآمپیلی کردن کمت میکنم. فرمایش دیگه ای نیست؟

خودم رو زدم به اون راه و سرم را بالا و پایین کردم:

- چرا اتفاقا یه تاپ دکولته دیدم برای مهمونی...

نذاشت حرفم رو تموم کنم پرید وسط حرفم! البته نه اونطور که شما انتظار دارینا... یهو لب پایینم روگرفت بین دندونش و چنان گاز محکمی گرفت که صدای آخم درومد.

- آ ای وحشی روانی!

- تا تو باشی فکر دکولته و این حرفا نباشی.

با قهر نگاهم رو ازش گرفتم ولی چونه هام اسیر
انگشتاش شد و مستقیم سرم رو نگه داشت تا بتونه با
دقت نگاهم کنه.

- این قرو فرات فقط واسه منه. توی خونه کنار خودم
هرچی خواستی بپوش، هرطور خواستی بگرد ولی فقط
توی خونه کنار من! فهمیدی؟

نفس گرفتم و همزمان آب دهنم رو هم محکم قورت
دادم طوری که صداش توی گوش خودم پیچید و گفتم:

- این که تو دیکتاتوری اصلا توش شکی نیست، اینکه
حرف همیشه حرف توعه هم توش شکی نیست چون
برمیگرده به همون دیکتاتوریت ولی من یه دختر
مستقلم که اجازه نمیدم برای من تعیین و تکلیف کنی.

از زیر دستش خودم رو کشیدم بیرون و چشمام رو
بستم و یه نفس خیلی خیلی عمیق گرفتم. هرچقدر هم
نفس میکشیدم نمیتونستم به حالت طبیعی خودم
برگردم. همینطور که چشم بسته قدم برمیداشتم نوک
پام به یه جایی گیر کرد و وقتی به خودم اومده بودم که

با کف دوتا دست وزنم رو نگه داشته بودم و نداشته
بودم با صورت زمین بیوفتم.



#جر_زن
#پارت_پانصدوبیستوچهار

نشستم روی زمین و مچ پام رو با دستم فشار دادم. به
طرز ناجوانمردانه ای پیچ خورده بود. نمی‌دونم چه
کوفتی جلوی پام بود که چشمای همیشه کورم اونو
ندید و اونطوری پخش زمین شدم. تمام کف دستم از
کشیده شدن روی خاک و سنگ ها پوست پوست شده
بود.

تو همین یه روز انقدر زمین خورده بودم و خودمو
کوبیده بودم در و دیوار که تمام بدنم کبود شده بود.
پیشونیم هنوز درد می‌کرد که مچ پامم بهش اضافه شد.
دیگه حرکت بعدی سقوط آزاد بود! اگر از یه ارتفاعی
هم میوفتادم پایین هیچ تعجبی نداشت!

- تینا!

زبونم رو از توی دهنم آوردم بیرون و طلبکار به آریو
خیره شدم و براش زبون درازی کردم. نه قرار نبود کم
بیارم. درسته گند کاری کرده بودم تمام سرتاپامم خاک
خالی بود ولی من تینا بودما! دستام رو گرفتم بالا و به
حالت قر توی هوا تکونشون دادم و بعد با اخم نگاهش
کردم و همونطور که دستام تو هوا مگس می‌پروند
گفتم:

- هان چیه برج زهرمار خان؟ آدم ندیدی؟ منم آدم
نیستم برو دنبال آدما بگرد من فرشته ام!

- شیرین عقلی مثل تو ندیدم!

روی پاهاش نشست و سعی کرد شلوارم رو بزنه بالا تا
ببینه پام فلج شده یا نه. از دردش فهمیدم که نشکسته
و هنوز به درجه ی افلیجی نرسیدم ولی خب آقا باید
خودشون ملاحظه می‌کردن.

- تینا بخدا دست و پات رو می‌بندم نتونی تکون
بخوری. باز زدی خودت رو ناکار کردی.

- آی آریو ولی درد میکنه.

خوشحال بودم این پیچ خوردگی پام یکمی ازش فاصلم
داده بود چون اگر فاصله نمی‌گرفتیم توانایی این رو
داشتم که وسط جنگل از خود بیخود بشم. حالا
خودمونیمما کم از خود بیخود نشده بودم! این مرد منو
لمس می‌کرد! می‌رفتم توی خلسه و بنگ‌گنگ! کارم
تموم بود.

- می‌خوای درد هم نکنه؟ سرت با کجات بازی می‌کنه؟

هنگ نگاهش کردم. بعد سرم رو انداختم پایین تا
متوجه بشم منظورش به چیه! سرم با جاییم بازی
نمی‌کرد که!





#جر_زن

#پارت_پانصدوبیستوپنج

- سرم با کجا بازی می‌کنه؟

- من باید بگم یا تو؟

- سر مگه بازی می‌کنه؟

زد زیر خنده و دوتا انگشت بلند اشاره و وسطش رو
کوبید بین دوتا ابرو هام:

- خنگ من!

- خودتی مگه چی گفتم؟

دستش رو زد زیر بغلم و گفت:

- یعنی حواست نیست. سربه هوایی!

آهانی زیر لب گفتم و هنوز با لفظی که به کار برده بود کنار نیومده بودم. اولین بار بود که به گوشم می‌خورد!

- آی آریو هوا تاریک شد که.

چراغ های بین کلبه ها روشن شده بود. یکی درمیون چراغ های توی کلبه ها هم روشن شده بود و انگار نشون می‌داد که خالی از سکنه هم نیستن.

- بخشی شانس. دیگه نمیتونیم برگردیم پایین. باید امشبو اینجا بمونیم.
با ترس همونطور که وسط خاک و خول نشسته بودم گفتم:

- خرسم داره؟

- خرس که هیچی. شیر و گرگ هم داره. پلنگ و ببر هم همینطور. مگه نشیدی ببر مازندران؟

دستم رو گذاشتم جلوی دهنم و خفیف جیغ کشیدم.
حرفش هم برام وحشتناک بود چه برسه به تصورش...

- وای مار هم داره یعنی؟

- عقابم داره. لاشخور هم همینطور.

اشک توی چشمام حلقه زده بود درسته از حیوونا نمی
ترسیدم و خیلی هم دوششون داشتم ولی نه دیگه تا این
حد وحشیشون رو. همون گوگولی مگولیای حیاط خونه
بابا اینام بس بود. جز قد قد کردن و بع بع کردن کار
دیگه ای از دستشون برنمی اومد. اوه البته که
تخصصشون تولید انواع و اقسام بوهای بد بود. به
خصوص کره خر که دیگه خراب کار تریشون بود.
آخه بابام یه خر داشت که من اسمش رو گذاشته بودم
کره خر. احمق ترین موجود روی زمین بود با اون مژه
های درازش... انقدر که ازش سواری می گرفتیم بیچاره
از دستمون عاصی بود. بوگندوی زشت دوست
داشتنی!

- آی آریو توروخدا بیا برگردیم پایین. درسته من بچه دهاتم با حیوون جماعت مشکل ندارم خیلیم دوششون دارم ولی خدایی با اینا کنار نمیام فردا بیدار می‌شیم می‌بینیم سرمون از تنمون جدا شده. توروخدا بیا یه طوری برگردیم. عیب نداره خب تله کابین بسته اس با پیاده بریم.



#جر_زن
#پارت_پانصدوبیستوشش

یه ابروش رو انداخت بالا و سرش رو تکون داد. لب هاش از دو طرف به سمت پایین کشیده شده بود و مثل من وسط خاک و خول های جنگل نشسته بود روی زمین. آرنجش روبه یخ زانوش تکیه داده بود و بین تاریک و روشن هوا انقدر ریلکس بود که انگار نه انگار گیر افتادیم وسط نا کجا آباد و ممکنه نتونیم برگردیم پایین.

- نه فکر می‌کنم مرگ اینطوری هم خیلی جذابه.

اشک توی چشمم جمع شد و با بغض گفتم:

- نه بخدا آریو من خیلی جوونم می‌خوام زندگی کنم.
عروسی کنم بچه دار شم. اوف خیلی آرزوم دارم.

بد اخلاق شد. اصلا انگار توی یه ثانیه رنگ عوض کرد. یهو یی یه طوری بد اخلاق شد که از جاش پاشد و پشت شلوارش رو تکوند. من هنوز دست به مچ پام داشتم خل باز یاشو تماشا می‌کردم. عین جنی ها بود. یه ثانیه عاشق یه ثانیه فارغ... یه دقیقه شیفته و شیدا یه دقیقه تمام وجودش پر می‌شد از نفرت.

- پاشو بریم یکی از این خراب شده ها تا صبح میریم پایین.

- خرس...

نداشت بقیه ی حرفم رو بزمن با عصبانیت و صدایی که
بالا رفته بود گفت:

- تینا خری یا خودت رو میزنی به خریت؟ اینجا خرس
و شیر و پلنگ و این حیوونا چیکار دارن؟ گیریم باشن
با من و تو چیکار دارن؟ تهش من رو تیکه پاره
می‌کنن از دست تو راحت میشم دیگه.

دهنم رو گرفتم زیر دندونم و گفتم:

- ا نگو اینطوری... دوست ندارم اینطوری بمیری.

- احمق حیوون وحشی نشسته تو بیای بعد بیاد بیرون
تورو بخوره. می‌ریم یکی از این کلبه ها صبح اول
وقتیم برمی‌گردیم پایین.

انگار وقت اذیت کردنش نبود. خودش یه ببر بنگال
شده بود! انقدر عصبی بود که می‌تونست من رو
بکشه و هیچ ابایی هم از این کار نداشت! باور کنین
می‌تونست... من اون خون رو توی چشماش دیدم
خب... دو قطبی نبود؟ شایدم بود و من نمی‌دونستم

چون فقط نیاز به چند دقیقه بود که تغییر رویه بده و
روی یه مود دیگه زندگی کنه.



#جر_زن

#پارت_پانصدوبیستوهفت

نفهمیدم چیکار کرد ولی بعد از چند دقیقه که روی یکی
از پله ها نشسته بودم امد ستم و لنگ لنگون از جام
بلند شدم و با همدیگه رفتیم سمت کلبه ای که آریو
اجاره اش کرده بود. من که حرف نمی زدم آریو هم
انگار یه چسب محکم زده باشن دم دهنش نه تنها
حرف نمی زد بلکه اون وقت شب گرسنه اش هم
نمی شد. من که روده کوچیکه و بزرگم دعواشون شده
بود و داشتن به حساب همدیگه میرسیدن...
فضای داخل کلبه ها انقدر دوست داشتنی بود که پیش
خودم فکر کردم چه توفیق اجباری دوست داشتنی ای
شد و چه قدر خوب که مجبور شدیم بمونیم این بالا.

همه چیز چوبی، یه حس خوب سنتی بودن توش بود و از طرفی طراحی اون کلبه حس مدرنی بهم میداد. فقط حیف آریو بد عنق ترین و عصبانی ترین مرد دنیا شده بود.

آریو رفت روی تخت و همونطور با لباس های بیرونش دراز کشید. یه تیشرت طوسی تنش بود و یه شلوار ورزشی. لعنت به اون قد و بالا که هرچیزی تنش می کرد جذاب ترین مرد دنیا رو توش به نمایش میذاشت. ساعد دستش رو گذاشت روی پیشونیش و چشماش رو بست. حیف بود اینطوری عصبانی بمونه و حیف تر که این جای به این جذابی رو از دست بدیم. زوری مونده بودیم توی کلبه باید یه کاری می کردیم حداقل خاطره اش برامون بمونن دیگه.

توی کلبه ای که فضای داخلش یه شیش ضلعی چوبی بود با یه شومینه ی هیزمی داشتیم گرم می شدیم. اون بالا از همه جای اون منطقه سرد تر بود و منم با یه لا لباس و پای درب داغون شده داشتم می چرخیدم. هرچی هی یقه ام رو میکشیدم بالا هی دوباره غش میکرد میوفتاد پایین.

رفتم روی تخت نشستم و بهش نزدیک شدم. درسته
اون این روزها رو برای من قشنگ کرده بود ولی
وقتی اعصابش خورد بود من باید آرومش می کردم.
حداقل حالا که کنار هم بودیم و ممکن بود کاری از
دستم بر بیاد. حداقل اون لحظه که می تونستم بعدا بهش
فکر کنم و کنار بغضم یه لبخند هم بیاد روی لبم.
دمر روی تخت دراز کشیدم و خودم رو رسوندم به زیر
بغلش. خزیدم بین دست و بدنش و خودم رو بیشتر
کشیدم بالا. عاشق اون بخش بدنش بودم که می تونستم
خودم رو توش جا کنم.



#جر_زن
#پارت_پانصدوبیستوهشت

صدای شر شر بارون یه نوای قشنگ رو تو کلبه ایجاد
می کرد. می شد یه شب عاشقانه باشه. از اون آخرین

ها که داشتم می ساختم. می شد یه شب قشنگ باشه اگر
آریو اینطور بد عنق نبود.

شب بارونی همیشه عاشقونه اس دیگه... خاطره سازی
تو شب بارونی هم با اون بوی خاک و نمش دلچسب
تره. مرتیکه ی لعنتی با من چیکار کرده بود که کنارش
بی حواس ترین آدم دنیا شده بودم؟ لامصب دیلاق با
من چیکار کرده بود که برای فرار از دستش و عادت
نکردن به بوسه هاش اونطور چشم می بستم و مثل
روشن دل ها بی چشم می شدم و جلوی پام رو نمیدیدم!

- بهاره ولی خودشو حسابی چسبونده به زمستون.

صداش خش داشت. بیشتر از همیشه خش داشت و من
قلبم وایساد. بی حرکت بوی ادکلنش رو نفس کشیدم و
جوابش رو ندادم. دستش روو از روی پیشونیش بلند
نمی کرد و همونطور خوابیده بود. اگر جواب می دادم
لرزش صدام رو می فهمید. بدون لرزیدن نمی تونستم
حرف بزنم. آخه داشتم برای این صدا و این بوی تنش
می مردم.

- بهاری که یار نداشته باشه بهار نیست.

لب زدم و خودم رو چسبوندم به تنش و غیر منتظره
پرسیدم:

- پسرا احساسین؟

- پسرا یا عاشق نمی‌شن... یا اگر عاشق بشن
زندگیشونم میدن.

نفسش سینه اش رو یه طوری بالا و پایین کرد که حتی
سر منم که چسبیده بود به قفسه ی سینه اش تگون
خورد و خودم رو نگه داشتم تا سر نخورم و از جای
خودم تگون نخورم. انگار حسرت داشت. انگار
یادآوری چیزی داشت اذیتش می‌کرد.

- بهاری که با یار نباشه زمستونه... حتی پاییزه به
اندازه ی پاییز هم دلگیره. می‌دونی یعنی چی تو بغلت
از عشق و عاشقیاش بگه؟

دلم گرفت. دربارہ ی کی می‌گفت؟ مگه کسی توی
زندگیش بود؟ وای که فکر به یه زن دیگه جز خودم

داشت دیوونه ام می کرد. انگار چنگ زده بود به سینه
ام و قلبم رو توی مشتش مچاله کرده بود. انگار نفسم
رو بند آورده بود و بیشتر از قبل نا امیدم کرده بود.
آریو حق زندگی داشت آره می دونم... جوون بود و من
براش کم بودم اینم می دونم! فقط کاش انقدر خودش رو
توی دلم جا نداده بود تا همه چیز راحت تر می شد.



#جر_زن
#پارت_پانصدوبیستونه

کاش جرات داشتم داد می زدم می گفتم. جرات داشتم و
حداقل بجای این که حواسم جمع باشه و فکرامو توی
دلم بکنم مثل همیشه فکرامو به زبون می آوردم و
می گفتم! کاش می تونستم داد بزنم بگم، ولی این آخر
زمستون توی بغل تو بوی شکوفه های خوش بهاری
داره. کاش می تونستم زبون باز کنم و بگم بدون تو...

بهار منم خزونه... شایدم بهارم زمستونه! از اون
زمستونای روستا که یه متر برف می‌شینه روی زمین.

- چشمت رو ببند...

حرفش رو گوش کردم و چشمام رو بستم. نفسم
می‌لرزید. لحنش دیگه مثل قبل نبود. اروم تر بود و
دیگه اونطوری عصبانی نبود.

- بو بکش!

بوی تنش غالب بود. به تمام بوهای عالم غالب بود.
می‌تونستم حتی وقتی که کنارم نبود چشم ببندم و بوی
تنش برام تداعی بشه. بینی‌ام چسبیده بود به لباسش و
همه‌ی تنش رو توی مموری ذهنم ثبت می‌کردم.

- بوی چی میاد؟

- تو...

دو تا حرف بود کنار همدیگه ولی مردم تا گفتمش. دوتا حرف یکی صامت و یکی صدا دار. یکی آروم و اون یکی پر از سر و صدا ولی من تمام وجودم پر از درد شد و گفتمش... انگار نفهمید که گفت:

- بوی بارون که اومد همیشه این جا رو یادت بیار. نم بارون و کلبه ی شیش ضلعی. حتی وقتی عاشق شدی و دستت تو دست یارت بود.

آخ که دیگه دلی برای من نمی‌موند بعد از توی لامصب. آخ که دیگه چیزی از من نمی‌موند بعد از خوابیدن لابلای این دست و سینه ی محکم. عاشقی مگه چند باره؟ مگه می‌تونستم دیگه عاشق بشم؟ حتی اگر آریو بدقلق ترین آدم دنیا بود ولی برای من شده بود بتی که بی برو و برگرد می‌تونستم پیرستمش. اشکام گونه هام رو خیس کرد ولی نفسم رو حبس کردم تا صداش درنیاد. اشکام به پهنای صورت پایین اومد ولی بغضم رو قورت دادم تا آریو صدای دل شکسته ام رو نشوه. خودم رو سفت کردم تا نلرزم و آریو نبینه که من چطور تو خواستنش میسوزم و دست و پا می‌زنم.



#جر_زن
#پارت_پانصدوسی

آریو از صبح رفته بود تا به پرونده ی کارمند تکثیر
رسیدگی کنه. اونطور که بهم گفته بود اصلا شکایتی
ازش نشده بود ولی صلاحیتش زیر سوال رفته بود.
سه روز کامل کنار هم بودیم و من لحظه هایی رو
کنارش تجربه کرده بودم که هیچ وقت توی زندگیم
نمی‌تونستم مثلش رو ببینم. از روغن شترمرغی که به
پاهام می‌مالید بگیر تا اون شب پر از بغض... آب بازی
لب ساحل و سوار شدن تله کابین که اولین تجربه ام
بود.

آریو یه طور با اولین های من گره خورده بود که اگر
خودم هم می‌خواستم نمی‌تونستم این گره های کور رو
باز کنم. من اگر این طنابی که هر روز داشت محکم تر

می شد رو خودم با دستای خودم پاره نمی کردم ضربه
ای ازش می خوردم که جبران ناپذیر بود.
شاید همه ی موقعیت های شغلی ای که برام ساخته بود
از بین می رفت ولی مجبور بودم!
توی همون موقعیت و همون لحظه که وسط خونه
وایساده بودم هم داشتم طنابی رو پاره می کردم که
برای من انقدر ضخیم بود که بیشتر از سه چهار
ساعت بی حرکت نگهم داشته بود و هم داشتم تمام
لحظاتی که توی طبقه ی وسط گذرونده بودیم رو مرور
می کردم. از اون روز اول و اعصاب خردی هاش تا
همین اواخر و حتی تولدی که برام گرفته بود.
دستم رو گرفتم به گردنبندم. بهم گفته بود این صدفی
که توش یه مرواریده نشونه ی عشقه ولی من و آریو
وصله ی همدیگه نبودیم. اگر این حرف ها رو بهم زده
بود و دل من رو بیشتر لرزونده بود فقط برای
وابستگی ای بود که از کنار هم بودنمون توی وجودش
شکل گرفته بود. دیر یا زود ممکن بود آریو بیاد و از
جداییمون بگه و ما با خواندن چند تا کلمه به هم
نامحرم بشیم. همونطور که با خواندن چند تا کلمه محرم
شده بودیم!

دیگه بیشتر موندن و اشک ریختن جایز نبود.
می‌دونستم کاوه تهران نیست و زری تنهاس. تنها جایی
که داشتم می‌تونستم چند روزی اونجا بمونم خونه‌ی
زری بود. تنها جایی که توی این شهر درندشت یکمی
بهم احساس امنیت می‌داد همون جا بود. کاش حداقل
می‌تونستم آریو رو توی بغلم بگیرم و ازش خداحافظی
کنم. کاش می‌تونستم فقط یه بار به زبون بیارم که
چقدر دوش دارم و بدون اون زندگی برام سخته...
چمدون زوار در رفته ام رو دنبال خودم کشیدم. باید
اون رو هم می‌بردم تعمیر. دسته‌ی بالایش پاره شده
بود و برای بلند کردنش باید از دسته‌ی کشویش می
گرفتم. تمام درزهاشم داشتن اشهدشون رو می‌خوندن.
راه رفتن توی خونه‌ای که چند وقتی برامون مشترک
محسوب می‌شد برام سخت شده بود. براش اندازه‌ی
یک هفته و شاید هم بیشتر غذا درست کردم. از
اول وقت پای گاز بودم و انقدری غذا درست کردم که تا
وقتی یه فکری به حال خودش و شام و ناهاراش
نکرده یه چیزی برای خوردن داشته باشه و مجبور
نشه بره بیرون از خونه...





#جر_زن

#پارت_پانصدوسی_ویک

- بسم الله تو اینجا چیکار میکنی زنیک؟ نگو انقدر با
شعور با شخصیتی اومدی شب عیدی تنها نباشم سالت
رو خواستی با من تحویل کنی!

از همون پشت آیفون داشت تلاش می کرد دلیل این
یهویی اومدم رو بفهمه. خونشون یه آپارتمان قدیمی
سه طبقه وسط شهر بود. نه خیلی کوچیک و نقلی بود
و نه بزرگ. شاید هفتاد متر میشد. دوتا اتاق خواب
داشت که زری با سلیقه اونا رو چیده بود و من از
اونجایی که به این دختر دیوونه حسابی عادت داشتم و
باهاش اخت گرفته بودم سلیقه اش رو هم خوب می
شناختم و می پسندیدم.

- تو خودت چیکار کردی شوهرت هنوز به سال
نرسیده تنبونش دوتا شده هان؟ کدوم کره خری شب
عیدی تازه عروسش رو ول میکنه؟

- حیف که جلو دستم نیستی با دمپایی ابری خیس
بیوفتم دنبالت تا میخوری بزمنت.

درسته آیفون تصویری نبود و نمی تونست زبونم رو
ببینه. درست بود که من یه لنگه پا منتظر باز کردن در
بودم ولی دلیل نمی شد روحیه ی خودم رو شاد نگه
ندارم که. باید حتما زبونم رو تا منتهی الیه بکشم
بیرون و براش دراز کنم تازه همونطور که زبونم
بیرونه شروع به حرف زدنم بکنم.
انقدر جمله ام نامفهوم بود که زری از پشت آیفون جیغ
کشید:

- چی میگی زبون بسته؟ لال از دنیا نری مادر!

- زهر مار بیشعور درو باز کن پا درد گرفتم.

صداش آروم شد و سلیطه بازی رو کنار گذاشت.
یواش گفت:

- یعنی جدی جدی نمیتونم دکت کنم؟

- وای زری باز نکنی زنگ میزنم همسایه هاتون باز
کنن.

یهو خندید و صدای آروم خندیدنش رو شنیدم:

- ساختمون خالیه.

- به به با جن و مخلفاتش پارتی کردی دیگه؟

خودم از تصورم سکته کردم. موهای تنم سیخ شد و یه
لحظه سکوت کردم. کاش حرف می زد من یادم می
رفت چه غلطی کرده بودم اسم زشت این سم دارای
نازنین رو به زبونم آورده بودم که اینطوری مثل بید
بلرزم!



#جر زن #پارت_پانصدوسی و دو

- ای لال بمیری زنیکه. ایشالا بیام عزات مرض داری
من رو نصفه جون میکنی؟ بیا بالا حداقل اگر جن ها
من رو خوردن یا تورو هم بخورن یا بشینی موقع
خوردنشون نگاه کنی تا سخته رو کامل بزنی.

در رو با یه صدای تقی باز کرد و منم با نیش باز شده
تا بناگوش خودمو فرستادم توی ساختمون خالی از هر
آدمی. انگار واقعا باید پارتی میکردیم. لعنتی من باید
توی این موقعیت زانوی غم بغل می کردم و از درد
فراخی که قرار بود بچشم می گفتم و کل شبانه روز
گریه زاری می کردم بعدشم از شکست عشقی سر به
کوه و بیابون می داشتم.

همین که رسیدم طبقه ی دوم زری با یه شلوار گل
گشاد و یه تیشرت گل منگلی وایساده بود توی
چهارچوب و یه طوری در رو نگه داشته بود که کسی
نتونه از کنارش رد بشه و بره داخل.

- چشم کاوه رو دور دیدی به دوران جاهلیت برگشتی؟

- آخ گفתי می خوام این دو سه روز که رفته اصفهان
قشنگ برای خودم پیژامه پارتی راه بندازم تا روز آخر
که برگرده هم حموم نمیرم.

دستم رو گرفتم بالا و کوبیدم وسط پیشونیش!

- خاک بر سر احمقت کنن دو روز حموم نری اینجا
منطقه ی شیمیایی میشه. حالا برو کنار یه لنگه پا منو
نگه ندار دم در.

موهاشم بالای سرش گوجه کرده بود. قشنگ مشخص
بود که داره تو نبود شوهرش برای خودش عشق و
حال میکنه.

- پسره از خونه شوتت کرده بیرون؟

- نه بدبخت روحشم خبر نداره اومدم. یکی دو ساعت
دیگه برمیگرده خونه.

کفشام رو از پام دراورددم و همونطور وایسادم جلوی
در و پاهامم از روی کفشام بلند نکردم.

- هوی بیشعور در رو باز کن پیام تو.
- نه ما از مهمونامون دم در پذیرایی میکنیم.

او مدم دست بندازم موهاش رو بگیرم بکشم که خودش
فرار رو به قرار ترجیح داد و در رو باز کرد عقب عقب
رفت تا دستم بهش نرسه.



#جر_زن
#پارت_پانصدوسی و سه

رفتم توی خونه و در رو پشت سر خودم بستم. خونه
انقدر تاریک بود که باید کورمار کورمار راه می رفتم.
همه ی چراغ ها بجز چراغ آشپرخونه اش روشن بود.
رفتم سمت اتاق و وسیله هام رو گذاشتم یه گوشه اش.
لباس راحتی پوشیدم و از توی اتاق رفتم بیرون.

- نگفتی چی شده؟ می خوامی بری ده؟

- نمیدونم. چیزی نشده.

با یه ظرف نصفه نیمه با چند تا سیب و پرتقال اومد بیرون و منم رفتم تا روی مبل ها بشینم.

- گوشم درازه یا پشتش مخملیه؟

بی حوصله گفتم:

- بیا بشین حالا وقت برای صحبت زیاده.

گوشیم رو برداشتم. لعنت بهت کره خر که همه اش باید چک کنمت. تمام اپلیکیشن های مجازی رو چک کردم و آریو یک ساعت و نیم بود که هیچ کدومشون رو باز نکرده بود. یعنی دقیقا از یک ربع بعد از خداحافظی صبحگاهی مون. تازه بهش آخرین صبحانه اش رو شاهانه داده بودم. دقیقا همونطور که دوست داشت. آرمیوه ی طبیعی پرتقالی!

دلم یهو ول شد زیر پام... آخرین صبحانه اش رو
پرتقالی کرده بودم و اونم منو نشونده بود روی پاش و
گفته بود هیچ پرتقالی به اندازه ی من خوشمزه نیست.
باز دوباره یادم اومده بود و اون پرده ی خل وضع تینا
کنار رفته بود. من از رفتن آدم ها نمینالم... آدمی که
میره خودش لیاقت نداره. من خودم رفتم و حالا یعنی
برعکسش هم صادق؟ یعنی خودم لیاقت نداشتم.
اگر قرار بود با مسئله کنار بیام باید به این باور می
رسیدم که اون آدم دیگه نیست و هیچ
جوری نمیتونه باشه و برگرده.

- هوی کجا سیر میکنی؟ کشتی هات حسابی چپ کردن؟

- آره به گل نشستن.

زری سینی رو گذاشت روی میز و یه لیوان چای توی
دستش گرفت و نشست روی مبل کناریم. پهاشو کشید
بالا و گذاشت زیر بدنش و بعد با کنجکاوی چشماش
رو تیز کرد و گفت:

- اگر همین الان مثل دخترای خوب بهم نگی چی شده
قطعا می خوابونمت روی زمین و تمام این میوه ها رو
با ظرفش فرو میکنم ته حلقه...

- از خونه فرار کردم.



#جر_زن
#پارت_پانصدوسی و چهار

زری یهو کف دستش رو محکم کوبید اون یکی سمت
صورتش و چشماش رو گشاد کرد . نگاهش بدون هیچ
حرکتی روی صورتم گیر افتاده بود و قصد تکون
خوردن نداشت.

- دختر فراری شدی؟

- آره می خوام برم پس فردا ایدز بگیرم بمیرم.

یه خیار از توی ظرفش برداشت و محکم پرت کرد سمت. خیار با شتاب رفت و خورد روی دیوار و خیار ترکیده افتاد روی زمین.

پشت گردنم خیس شده بود ولی دلم می خواست پتوی مسافرتی ای که گوشه ی مبل رو اشغال کرده بود توی بغلم فشار بدم. اصلا از من سرخوش بعید بود که اونطوری زانوی غم بغل بگیرم ولی مثل این که گرفته بودم و نمی تونستم چیز دیگه ای جز اون زانوی مسخره ی غم رو توی بغلم پذیرا باشم. شاید اون مردک بیشعور بازو گنده با اون تتو های جذابش می اومد دنبالم می تونستم از این زانو غمه خلاص بشم برم بچسبم و در اون... حیف ها! حیف...

- ببینم تینا تب مبی نداری؟ هذیون میگیا!
قبل از زری دستم رو گذاشتم روی پیشونیم و گرمایش رو چک کردم. داغ که نبود هیچ... حتی گرم نبود.
مگه نمی گفتن که یارو از عشق تب کرد؟ نکنه الکی فکر میکردم عاشق شدم؟ تب نمیکردم عاشقی حساب

نمی شد؟ یعنی می تونستم امیدوار باشم که بتونم
فراموشش کنم؟

یه تینا از درونم اومد بیرون و محکم کوبید وسط سرم
و گفت زر مفت زن دختر!

- اه تب چیه؟

دستش رو گذاشت روی پیشونیم و چند لحظه هم نگه
داشت. انگار که داشت کشف مهمی میکرد هی اینور
اونور پیشونیم دست می کشید و بعد دستم رو توی
دستش می گرفت و چکش می کرد. آخرش هم کوبید
وسط پیشونیم و گفت:

- هیچیت مثل آدمیزاد نیست.

- آره میدونم فرشته ها نباید شبیه آدما باشن.

صدای زنگ موبایلش باعث شد فقط یه ادایی دربیاره و
بدو عه سمت گوشیش. همین که برش داشت قبل از
جواب دادن سرش رو گرفت بالا و گفت:

- آریو عه.



#جر_زن

#پارت_پانصدوسی و پنج

از جام پریدم. یهو سرپا و ایسادم.

- بهش نگی من اینجام ها!

گوشی رو همونطور گرفته بود بالا و ابروهاش رو کشیده بود توی همدیگه. اصلا انگار توی باغ نبود و البته حقم داشت من چیزی بهش نگفته بودم که بخواد بدونه.

- بذار ببینم چی میگه.

- جواب بده اگر پرسید پیشتم نگو آره.

زری گوشی رو جواب داد و گذاشت روی آیفون. همین که صدایش از اونور خط اومد دل من پرت شد و رفت کنارش. حتما اون ساعت توی دانشگاه بود و هنوز برنگشته بود خونه. پشت میزش نشسته بود و متفکرانه فکر میکرد. شاید هم رفته بود خونه و من رو پیدا نکرده بود. اه چقدر خوش خیال بودم که فکر میکردم باید براش مهم باشه که من نیستم.

- ا بیگی تویی؟

از خطاب زری ترکیدم ولی فقط توی دلم. آخه غم روی لبام که جمع نمی شد! تازه اون عشقی که توی دلم جاری شده بود هم همینطور داشت برای خودش قل قل می کرد و من براش هر ثانیه بیشتر غش و ضعف می کردم.

- نه حسن بقالم... زن حاج کاوه خودتونین؟

- آره مش تقی خودمم. کار و کاسبی خوبه؟

نه مثل این که بجای امید داشتن باید فقط با صداش
کیف می کردم. چشمام رو بستم و صداش رو با گوش
دل گوش دادم. آخ که می تونستم فدای اون لحن حرف
زدنش و اون قفلی که شروع همه ی کلمه هاش داشت
بشتم.

- عیال مارو ندیدی زن داداش؟

یه طور خنده داری می گفت زن داداش ولی چیزی که
من رو مجبور کرد چشمام رو باز کنم و دست از غرق
شدن توی خلسه ی صداش بشم شنیدن سراغی بود که
داشت از من می گرفت. من رو می گفت دیگه؟ اصلا
مگه جز من عیالی داشت؟

عین یه مرغ سرکنده دستام رو گرفتم بالا و به معنی نه
تکون دادم. پاشدم جلوی زری همینطور بال بال زدم که
یه وقت خدایی نکرده لو نده که من پیش زری ام
بدبخت بیچاره بشم آریو بفهمه!

- ا تقی کی زن گرفتی؟



#جر_زن
#پارت_پانصدوسی و شش

آریو از این بازی خسته شده بود که لحنش از اون
حالت شوخ طبع خارج شد و گفت:

- گوشش تینا خاموشه توی خونه هم نیست. جایی به
ذهنم نمیرسه که رفته باشه. تو خبری نداری؟

- والا...

یه طور سکوت کرد که اگر منم بودم شک میکردم. با
حرص مجسمه ای که روی میز کنار مبلش بود رو
گرفتم بالا و خواستم پرتش کنم که یهو زری گفت:

- آی غدام سوخت. نه نه از تینا خبر ندارم شاید رفته پاساژی جایی به خریدی چیزی بکنه. ببین اون پاساژ سر میدون هست. پاتوقش اونجاس هرچی بخوای توی پیدا میشه.

انقدرم تند تند صحبت می کرد که انگار کار داره و باید سریع تلفن رو قطع کنه. منم تا وقتی تلفنش تموم نمی شد مجسمه اش رو نمیذاشتم روی زمین!

- اکی، میشه اگر ازش خبری شد بهم بگی؟

زری لعنتی توی کمتر از چند دقیقه رفت توی نقش خودش و حتی کف دستش رو محکم کوبید توی صورتش و گفت:

- خاک بر سرم گم شده؟

- مگه بچه اس که گم بشه؟ فقط نگرانشم.

زری یه طور برخورد میکرد که فکر کردم جدی جدی گم شدم خودم خبر ندارم!

تلفن رو وقتی قطع کرد که هرکدومشون به اون یکی
سپردن اگر خبری از تینا شد حتما اولین نفر با همدیگه
درمیون بذارن! هشدار برای آریو یازده راه انداخته
بودم. داشت برای خودش تیم تحقیقات قوی ای تشکیل
میداد. فقط خبر نداشت یه طرف این تیم تحقیقات خودم
سر و مر و گنده نشستم.

گوشیش رو گذاشت همون جا و اومد کنارم. دیگه
خبری از مسخره بازی نبود. هم من دل توی دلم نبود و
با شنیدن صدای آریو هوایی شده بودم و هم زری وقتی
دید آریو ازم خبر نداره و منم اصرار دارم چیزی نفهمه
فهمید یه اتفاقاتی افتاده که باید بشینه با دقت گوش
کنه.

تا بود من گوش شنوای زری بودم همه ی پنج سالی که
با همدیگه زندگی کردیم و برای همدیگه کمتر از دوتا
خواهر نبودیم خوب اخلاقیاتمون رو داده بودیم دست
همدیگه. همیشه من شنوای اون بودم و حالا قرار بود
اون به من گوش کنه. من حتی روم نمی شد به فاطمه
زنگ بزنم چ برسه بقیه ی اعضای خانواده ام یا حتی
دوستام...





#جر_زن
#پارت_پانصدوسی و هفت

- تعریف کن ببینم چی شده؟

بدون من و من کردن فقط زل زدم توی چشماش و
اشک‌ها یکی یکی از کنار چشمم راه گرفتن.

- بخدا تینا گریه کنی مثل آدم به من توضیح ندی عین
اون صاحب خونه تام و جری میگیرمت روب هوا و بعد
چنان با اردنگی پرتت میکنم بیرون که صورتت خرت
خرت کشیده بشن کف آسفالت.

- از نوادگان شمری؟

با صدای تو دماغی هردومون مجبور شدیم بخندیم ولی
نمیداشت از بحث اصلی دور بشم.

- تعریف کن.

- زری یه چیز بگم؟

- هوم!

چشمام رو دزدیدم و لبام رو کشیدم توی دهنم.

- عاشق شدم.

- خب اینو که میدونم گزینه ی بعدی رو توضیح بده.

نفسم رو فوت کردم. هر یه جمله ای که می خواستم
بگم انگار داشتن جونم رو ذره ذره میمکیدن.

- خب الانم فرار کردم...

- فرار؟ عقل کل آدم وقتی فرار میکنه باید بره خونه
دوستش و به خیال این بشینه که عمرا شوهرش از این
وری رد بشه؟

چشماشو ریز کرد و یهوئی گفت:

- مگه شما دانشگاه همدیگه رو نمیبینین؟

شونه هام رو انداختم بالا و گفتم:

- احتمالا انصراف میدم.

جیغ بنفش کشیدا! یهو بلند ترین صدایی که میتونست
رو از ته حلقش بیرون آورد.

- احمقی؟ این همه پول دادی! این همه درس رو با
بهترین نمره پاس کردی الان میگی شاید نری! مگه
همه چیز به همین راحتیاس؟

ناراحت نگاهش کردم و گفتم:

- زری موندن من توی دانشگاه و هرجایی که آریو
توش باشه عذاب دادن خود منه. بمونم چیکار کنم؟
سعی میکنم انتقال بگیرم برم یه جای دیگه فقط اونجا
نمونم.

داشت دود از سر زری بلند می شد که گفت:

- اونوقت اینا رو تنها فکر کردی و تصمیم گرفتی چقدر
تو عقل کلی ها! باید بگم ناسا ثبت نامت کنه. این
مرتیکه مثل یه خیوون گوش دراز چهارپا عاشقته
میگی میخوام برم؟ جای این مزخرفات بگو چی شده.
دعواتون شده؟

دعوا؟ مگه باید دعوا مون میشد؟

- شمال بودیم!

- خب پس بگو دعواتون شده مسافرتت رو کوفتت
کرده.



#جر_زن #پارت_پانصدوسی و هشت

نفسم رو فوت کردم بیرون و با لبه های پتو مسافرتی
نارنجی رنگش بازی کردم. چرا باید با آریو دعوا
می کردم؟ ما اصلا مشکلی نداشتیم که بخوایم راجع
بهش بحث کنیم. مشکل ما حاد تر از چیزی بود که
اصلا بخوایم درباره اش بحث کنیم.
کی می اومد بگه خو ووب تو عاشق شدی دختر دهاتی؟
پس آخ جون بیا بریم زندگی کنیم.
میگن باید دو نفر که میخوان با هم زندگی کنن هم کفو
باشن! ما کجامون به هم ربط داشت که بتونم به زندگی
باهاش فکر کنم؟
من از وسط مرغ و خروسا اومده بودم اون از دل
تکنولوژی... مامان بابای من با دو سر عائله وسط
روستا مشغول کشاورزی بودن و مامانش بلاد کفر
داشت از نوهی جدیدش باز دید می کرد. از بس شبیه هم
بودیم که اصلا تو کار خدا موندیم.
معنی خونواده و زندگی تو جایی که من توش بزرگ
شده بودم با این شهر درندشت فرق می کرد. به قول
یارو گفتنی من یه دختر تحصیل کرده به حساب

می‌اومدم و الان دیگه توی قید و بند اون بافت
روستایی و فرهنگش نبودم ولی هرچی باشه همه
میگن این دختره دهاتیه!

- ما بعد از ازدواج اصلا با هم دعوا نکردیم...

زری تنها کسی بود که سیر تا پیاز داستانمون رو
می‌دونست. اصلا من بجز زری کیو داشتم که پیام از
زیر و بم زندگیم بهش بگم؟

- خاک توی سر بی عقلت کنن اونوقت پاشدی از خونه
اومدی بیرون که چی بشه؟

مستاصل شروع کردم براش تعریف کردن از
احساساتم... از اون چیزایی که بینمون بود و حس
هایی که داشتم.

- زری چرا نمیفهمی؟ اصلا گیرم که من عاشقشم و یه
لحظه از فکرش بیرون نمیام ولی اون چی؟ مردا مگه
به این راحتی عاشق میشن؟ اصلا هزارتا دختر ریخته
توی دامنش میاد عاشق من بشه که ننه بابام یه کلوم

فارسی رو به زور حرف میزنن؟ خودم از هر جمله که
میگم ده نفر مسخره ام میکنن که لهجه دارم؟ بابا آریو
کم کسی نیست من هر روز می دیدم که چطوری همه ی
دخترا براش سر و دست می شکنن. همین مریم که
عاشقش شده بود. خونه شون دوتا آسانسور داشت...
از این اتاق به اون اتاق پرده می خورد! آدم از ابهتش
خوف می کرد. این بیاد اینو ول کنه منو نگه داره؟



#جر_زن
#پارت_پانصدوسی و نه

سرم رو تکون دادم و با بغض گفتم:

- هرچی بوده قرارداد بوده، من اگر بیشتر می موندم
خودمو فدا می کردم بعدشم دیگه نمی تونستم ازش دل
بکنم.

زری بخش آرومش رو شده بود و نه تگون می خورد و
نه کف دستش به معنی خاک تو سرت وسط جمجمه ام
فرود می اومد.

- تینا تو عقل توی سرته؟

- نبود الان اینجا نبودم.

سرش رو تاسف وار تگون داد و منم پاهام رو کشیدم
توی شکمم. اینطوری که می شستم شکمم مانع جمع
شدن بیشتر پاهام می شد! اوف مدل نشستمم بهم
یاداوری کرد که آریو اصلا از دختر چاق خوشش نمیاد
و هر بار بخاطر تپل بودنم بهم تیکه می انداخته. خب
مگه مریضه بیاد با من زندگی کنه وقتی باب میلش
نیستم؟

- من شک دارم فقط یه نخ از اینور به اونور وصله تا
گوشتات رو نگه داره. احمق برت داشته برده شمال،
برات تولد گرفت... کادوشو ندیدی؟ مگه یکی دوست
نداشته باشه میاد برات طلا میخره؟ اصلا میدونی

گوشی‌ای که توی دسته چقدر پولشه؟ یا تک تک لباسا
و وسایلی که برات خریده و تو نمیدونی قیمتش
چقدره...

- این نشون میده که ما شبیه همیم و باید با هم زندگی
کنیم؟ این که بدتره، این چیزا بیشتر بهم می‌فهمونه
چقدر باید ازش عقب بکشم.

باید با دستاش صحبت می‌کرد. وقتی کلمه‌ها رو کنار
همدیگه ردیف می‌کرد یه بخش از حواسم پرت دستاش
می‌شد که توی هوا داشت تکونشون میداد و نمیتونستم
تمرکز کنم.

- این نشون میده که تو یه بی عقل به تمام معنایی!
دختر این همه آدم با هم زندگی میکنن همه شبیه همن؟

- نه زری من برای آریو کمم چرا اینو نمی‌فهمی؟

نفسش رو محکم فوت کرد و گفت:

- تو تصمیم نمی‌گیری که کمی یا نه! توی زندگی
مشترک نباید به تنه تصمیم گرفت. خیلی احمقیا! یارو
داره با همه‌ی رفتاراش نشون میده دوست داره بعد
میگی براش کم از خونه می‌داری میری؟ عقل توی
کله‌ی پوکت نیست! بشین باهاش حرف بزن شاید اونم
دوست داره از تو می‌ترسه یا شاید هزارتا فکر توی
سرشه که نمی‌تونه به زبون بیاره.



#جر_زن
#پارت_پانصدوچهل

شونه هام رو انداختم بالا. بغض لعنتی کثافت مگه گلوم
رو ول می‌کرد؟ همچین چنگ زده بود به گلوم که داشتم
خفه می‌شدم. از طرفی هم دلم براش انقدر تنگ شده
بود که می‌خواستم طیرالعرض کنم همون لحظه توی
خونه باشه. گاهی به خودم می‌گفتم به درک که به
روزی قراره این قرارداد تموم بشه، وایسا از همین

لحظه‌ها استفاده کن ولی اون بخش با شعور مغزم با
اردنگی این فکر مسخره رو پرت می‌کرد بیرون.

- حالا انقدر فکر و خیال نکن، بیا به یاد روزای
خونه‌ی خودمون جا بندازیم جلوی تلویزیون دراز
بکشیم تا کله‌ی سحر فیلم ببینیم.

لبخند زدم، یاداوریش هم قشنگ بود. چه روزایی
داشتیم. نصف زندگی تابستونیمون جلوی تلویزیون
سپری می‌شد.

شاید نیاز داشتم که یک روز دور باشم تا دلتنگ تر
بشم، تا یادم بیوفته چه بلایی سر خودم و احساسم
آوردم. زندگیمون عجیب شروع شده بود ولی من با
یادگاریایی که روی خودم ازش داشتم تمومش کردم.
جای جای بدنم مهر بوسه‌هاش حک شده بود و من باید
تمام عمر با این خالکوبی‌های بی رنگ و نشون سر
می‌کردم. باید تا آخرین لحظه‌ی زندگیم وقتی چشم
می‌بستم تصورش می‌کردم و وقتی بو می‌کشیدم عطر
تنش توی وجودم جاری می‌شد.

ظاهر این مرد از روز اول برام جذاب بود ولی کی
فکرش رو می‌کرد دل به استاد بد اخلاقی بدم که ازش

متنفر بودم و هیچ چیزی به جز جذابیت ظاهری
نداشت.

اون روزی که خواست کمک کنه یه گوشه از قلبم رو
کند و با خودش برد. اون جای قلبم اصلا خالی بود،
خودش اومده بود توی جای خالیش نشسته بود و
داشت پادشاهی می کرد.

جز جیگر بزنی برزن بیشعور که اینطوری زدی
زندگیمو داغون کردی... آخه عشق و عاشقی چی میگه
وسط این بلبشوی زندگی؟ هدف هام چی میشه؟
خودم می کوبیدم توی سر خودم و جواب این فکرامو
می دادم. بخاطر آریو پا روی تمام تلاش هام گذاشته
بودم... شاید اگر می رفتم و بهش می گفتم جدا بشیم
می تونستم به هدف هامم برسم.
وای نه کی می خواست چشم توی چشم آریو بشه و از
نداشتتش دق نکنه؟



#جر_زن

#پارت_پانصد و چهل و یک

اونطور مهربون شدنش رو یادش نیاره و دلش بذاش
پر نکته؟

آریو می‌تونست یه زن رو به حد اعلای لذت برسونه،
می‌تونست زیباترین زندگی رو برای زنش فراهم کنه و
می‌تونست بهترین همراه باشه ولی من... نه لایق بهتر
از من بود.

نمی‌دونم چقدر از فیلم سینمایی‌ای که زری گذاشته بود
رفته بود، حُسن دیدن فیلم این بود که زری وسطش
حرف نمی‌زد و من می‌تونستم توی افکارم غرق بشم.
می‌تونستم همون‌طور آریو رو کنارم حس کنم و به
روی‌پردازی مشغول بشم.

همون‌طور خوابیده بودیم که انگار یکی دستش رو
محکم روی زنگ در فشار می‌داد. توی کل ساختمون
تنها بودیم برای همین بیشتر ترسیدم. آیفونشونم که
تصویری نبود نمی‌شد از توش ببینیم کی پشت دره.

- یا خود حضرت خدا! باز نکنی زری...

زری فیلم رو استپ کرد و از جاش بلند شد. شلوارش
رو وسط راه کشید بالا و گشاد گشاد تا جلوی در رفت
تا شلوارش فرم راحتش رو به خودش بگیره. الحق که
مثل همدیگه بودیم، شلوار گشاد ولو انتخاب اولمون
بود.

- هوی سر آوردن... کر شدم بابا!

ولی من بیشتر ترسیده بودم. ترسو نبودم ولی فعلا
روی مود دل نازک خسته‌ام بودم!

- هرکس هستی اول دستت رو از روی زنگ بردار بعد
ببینم چی میگی!

چهارزانو نشسته بودم وسط خونه چشمام رو دوخته
بودم به زری که انطور با آرامش داشت با شخص پشت
آیفون صحبت میکرد.

- ا زنگ گیر کرده، خب بکشش بیرون. همون در که
باز میشه کونتور رو می‌تونین ببینین.

گوشی آیفون رو گذاشت و رفت سمت آشپزخونه.

- مامور بود؟

- آره مامور آب بود...

- کجا میری؟

- یه چیز بیارم بخوریم ضعف کردم.

من هم با قلبی که تند تند می زد تکیه دادم به مبل و
گوشی خاموشم رو نگه داشتم توی دستم. به صفحه‌ی
سیاهش نگاه کردن و از ته دلم آه کشیدم. اوف لعنت
بهت آریو هنوز چند ساعت نشده دلم برات تنگه!



#جر_زن

#پارت_پانصد و چهل و دو

- اون درو باز میکنی؟

واکنش زری در مقابل زنگی بود که به صدا دراومد.

- مامور آب چیکار با واحد داره؟

- باید آخرین قبضم رو بهش بدم.

به سختی خودم رو از جا کندم و موهام رو پشت گوشم زدم. اصلا حوصله نداشتم یه کرم معمولی به دستم بزنم چه برسه بخوام یکمی هم به خودم برسم. بی حوصله رفتم سمت در که دوباره زنگ به صدا دراومد و من عصبی از این همه تکرار صدای گوش خراش زنگ در رو باز کردم و همین که سرم رو آوردم بالا دیدمش!

نمی‌دونستم باید بپریم بغلش کنم یا تا قیام قیامت زل بزنم به اون صورت آشفته‌اش! نمی‌دونستم جلوی گریه‌ام رو نگه دارم یا به پهنای صورت فقط برای دیدن دوباره اشک بریزم!

برنامه ام این نبود، آریو نباید می اومد جایی که من
بودم چون با حضورش کامل از یادم می رفت که چه
برنامه ها داشتم و باید چیکارا می کردم.
نمی دونم چند دقیقه اونطوری جلوی در وایساده بودیم
و داشتیم همدیگه رو نگاه می کردیم ولی می دونم اون
لحظه هیچی نمی دونستم!
آریو اومده بود و من پر از بغضی شده بودم که رفتنم
رو سخت تر می کرد.
انگشت اشاره اش رو به سمت چمدون زوار در رفته
ام که کنار در بود گرفت و گفت:

- این چیه؟

حتی نگاهم رو نکشیدن سمت چمدون. ترجیح می دادم
تا قیامت به صورت رنگ پریده اش خیره بشم. پاهام
رو میخ کرده بودم که یه قدمم به سمتش بر ندارم ولی
عجیب عضلاتم مقاومت میکردن تا خودشونو به سمت
آریو پرتاب کنن.
لباس هایی که صبح تنش کرده بود هنوز توی تنش بود
ولی رنگ و روش نشون می داد که حالش اصلا خوب
نیست.

- چ...مدون!

اخماش توی همدیگه فرو رفت. کف دستش رو کشید
روی پیشونی اش و موهایش رو با این حرکت بهم
ریخت. قلبم روی دهنم می زد. دیگه از شدت اضطراب
و هیجان جای اصلیش رو گم کرده بود. قلب گم و گور
بیچاره ام...

- آخه من نمی دونم چمدون چیه نیاز دارم تو بهم
معرفیش کنی!



#جر_زن
#پارت_پانصدوچهل و سه

سکوت کردم چون داشتم پس میوفتادم! تنم می‌لرزید و سینه‌ام از حضورش فشرده میشد.

- برای چی اومدی اینجا؟

دیگه صداش انقدر بالا رفت که من یه قدم به عقب برداشتم و با وحشت و چشمایی که از حدقه داشت می‌زد بیرون بهش خیره شدم.

- اومدم زخم رو ببرم!

و با تاکید گفت:

- زخمممممم!

به زور زبونم رو توی دهنم چرخوندم. صدام به گوش خودمم نمی‌رسید چه برسه آریوای که اونطور با عصبانیت داشت فریاد می‌کشید. طوری داد زده بود که چهار ستون خونه به لرزه درومده بود.

- زن قراردا...

نداشت آخر کلمه رو بیان کنم. با همون کفش پاهاش
رو گذاشت توی خونه و دست من رو کشید سمت
خودش. احساس می کردم از سوراخای بینیش داره
آتیش میزنه بیرون و پره های دماغش باز و بسته
می شه. چنان حرصی داشت می خورد که توی تمام
اعضای صورتش نمایان بود.

بازو هام رو بین پنجه هاش گرفتار کرد و با تمام
توانش فشار داد. دستم داشت می شکست و از دردی که
توشون پیچید ابرو هام رو توی همدیگه کشیدم.

- تو آدمی؟ احساس نداری؟ اینطوری ول می کنی میری
منم باید بشینم بر و بر رفتنت رو تماشا کنم؟

- آیی... و... ولم... ولم کن.

دیگه جمع کردن اشک هام دست خودم نبود. همینطور
رها شدن و روی صورتم ریختن. سینه ام بالا و پایین
می شد و چشمام رو از چشماش دزدیدم تا بیشتر غرق
اون آسمون بی کرانش نشم. کارم رو سخت تر کرده

بود. انقدر سخت که اشکام ریخته بود و خودشم شاهد
این شکستن و بی پناهی من بود.
منو به روزی انداخته بود که نمیتونستم یک نفره برای
خودم تصمیم بگیرم و روی اصولم بمونم!

- خجالت نکش بیا برو... بیا اصلا خودم ببرمت راحت
باش!

دوباره داد زد و گفت:

- اسم کوفتی تو تو ی شناسنامه‌ی منه! یعنی صاحب
اختیارتم... می‌فهمی؟ صاحب اختیار! من میگم کدوم
قبری بری کدوم قبری نری.



#جر_زن
#پارت_پانصدوچهل و چهار

خیلی داشتم سعی میکردم بتونم حرف بزنم و شمردن
شمردن کلمه هارو بگم تا متوجه بشه ولی من فقط دو
سه تا کلمه میگفتم و آریو خودش جمله رو کامل
میکرد.

- توی ش..شناسنامه...

- هست...

دستش رو گذاشت زیر چونه ام و اونو بالا کشید. زل
زد توی چشمم و دوتا گوش آبی آسمونی رو بدون
هیچ حرکت و لرزشی دوخت به چشمای من!

- هست... اون اسم لعنتیت صفحه‌ی دوم شناسنامه‌ی
من حک شده و این اسم بی صاحب من توی
شناسنامه‌ی تو...

- گفتی...

سرش رو تکون داد ولی دستش رو همون جا نگه داشت. گفته بود اسمامون نمیره توی شناسنامه هامون... گفته بود محضر دار آشناعه و نمیزاره اسمی بیاد توی شناسنامه و من چقدر خود خوری کرده بودم برای شناسنامه‌ای که سفید بود و خودم که دیگه هیچ شباهتی به اون شناسنامه نداشتم. چقدر به خودم گفته بودم اگر اون شناسنامه ها یه اسمی توش نوشته شده بود شاید می شد بهش به چشم دیگه ای بجز قرارداد نگاه کرد ولی هر بار بی نتیجه آه کشیده بودم. نمیدونم چه دلگرمی ای بود ولی انگار من حس کردم بی تکلیف و بیچاره نیستم. احساس کردم حتی اگر فقط یه قرارداد بوده ولی یه واقعیتی اتفاق افتاده.

- گفتم که توی احمق فکر و خیال نکنی... گفتم که نگران این چیز بی ارزش نباشی. نگران بعد از مَنت نباشی.

گیج شده بودم. حرفاش با همدیگه نمی‌خوند. اصلا من خودمم با این اوضاع نمی‌خوندم.

- بپوش بریم خونه اونجا صحبت می‌کنیم.

آب دهنم رو به زور دادم پایین و یه لحظه حس کردم
سرم داره گیج میره و زیر پام خالی میشه. تا زانو هام
خالی کرد آریو سریع زیر بغلم رو گرفت و من مستقیم
توی بغلش فرود اومدم.

دستش رو گذاشت روی پیشونیم و بعد دو طرف
صورتش رو گردنم رو لمس کرد. یه تاپ سیاه تنم
کرده بودم برای خودم مجلس عزا گرفته بودم. یقه ام
زیاد باز نبود ولی بازو هام کامل توی نمایش بود.

- زری...



#جر_زن

#پارت_پانصد و چهل و پنج

چشمم باز بود ولی قدرت صحبت کردن نداشتم. دهنم
مهر شده بود و فقط صداشون رو می شنیدم و بعد حس
کردم که مثل پر کاه از روی زمین بلند شدم.

بوی آغوشش غلیظ بود، از اون پیراهنی که با خودم آورده بودم غلیظ تر بود. بوی گردنش که سرم اون لا گیر کرده بود هم از چیزی که توی ذهنم نگه داشته بودم لذتبخش تر بود.

طعم آب قند رو توی ذهنم حس کردم و سرم رو همونطور تکیه دادم به سینه‌ی آریو. کاش آب قند اثر نمیکرد و نه من مجبور میشدم بلند بشم و نه مجبور میشدم زبون باز کنم و حرف بزنم. دست میکشید روی صورتم و هر بار که لب هاش روی جای جای صورتم فرود می‌اومد من می‌مردم و زنده می‌شدم.

انگار از داشتن یه چیزی کاملاً نا امید باشی و یهو جلوی پات یه دری باز بشه. عجیب بود این حس... نه میتونستم همراه بشم و بپذیرم و نه میتونستم از لذتش دست بکشم.

- احمق بی عقل، چشمت رو باز کن.

قبل از باز کردن چشمام اشک هام روون شد و خودم رو فشار دادم توی بغلش. دستش رو محکم دورم نگه

داشت و من همونطور توی بغلش داشتم هق هق می‌کردم.

چشم‌ام رو باز کردم و سرم رو بالا گرفتم. هنوز کامل
حالم سر جاش نیومده بود ولی بهتر شده بودم. خواستم
دهم رو باز کنم یه چیزی بگم که گفت:

- بخدا تینا یه کلمه حرف بزنی چنان دهنتم رو میبندم
که خودت لال بشی... احمق بیشعور!

بغضم رو قورت دادم و لب زدم:

- آریو...

- زهر مار آریو!

چشم‌ام رو روی صورتش گردوندم. روی موهایی که
مثل همیشه مرتب و شونه شده نبود. برای اولین بار
بود که اونطوری موهایش رو بهم ریخته و آشفته
می‌دیدم. تمام صورتش مچاله شده بود و بهم ریخته
بود. حتی چشمای قشنگش هم نگران بود و بین این
نگرانی‌ها عصبانیتش به چشم می‌خورد. من

می‌تونستم زیر این صورت بهم ریخته‌ی درب داغون
آریوی همیشگیم رو ببینم ولی دیدن این نگرانش
چقدر برام لذتبخش بود.



#جر_زن
#پارت_پانصدوچهل‌وشش

یهو منو بیشتر به خودش فشار داد و گفت:

- پرتقال بی عقل من! کجا می‌خواستی بری آخه؟
نمیگی نباشی من دق می‌کنم؟

چشمام رو بستم و اجازه دادم ته مونده‌ی اشکامم بیاد
روی صورتم.

- آریو...

- کوفت آریو! متتفرم از آدمی که یه تنه برای زندگی مشترک تصمیم بگیره. متتفرم از اینکه فکر کنی تویی که باید انتخاب کنی. یاد بگیر این یه زندگی مشترکه.

از خودش جدام کرد. من نشسته بودم روی مبل و آریو هم دقیقا بهم چسبیده بود. نمیدونم زهرا کجا بود ولی خودمون دو نفر بودیم و خبری از زری نبود.

- یک بار برای همیشه میگم، اینو توی گوشت فرو کن. من دلم نمیخواد با بچه بازی و فکراییه که برای خودت می کنی زندگیم رو به قماریه که راه میندازی ببازم!

انگشت اشاره ی بلندش رو کوبید به سینه ام و گفت:

- من بدون این دختر احمق، بدون خنگ بازیش... بدون خرابکاریاش نمیتونم زندگی رو تحمل کنم.

آب دهنم رو با صدا فرستادم پایین. خب منم بدون این
زورگوی همیشه مُحِق نمی تونستم روزگار بگذرونم.
نمیتونستم نبودنش رو تحمل کنم.

- من توی بی عقل دیوونه رو از خودمم بیشتر می‌خوام
می‌فهمی احمق؟

کف دستش روی گونه ام نشست و چشماش مثل
همیشه شروع به صحبت کردن کرد. دست هام داشت
می‌لرزید و جمله اش توی سرم اکو می‌شد. « من توی
بی عقل دیوونه رو از خودمم بیشتر می‌خوام می‌فهمی
احمق؟ »

نمی‌تونم بگم چطور پروانه ها داشتن توی دلم اینور
اونور میرفتن. چطور قلبم به تپش افتاده بود و چطور
غرق لذت شده بودم و یه چیز دوست داشتنی زیر
پوستم در حال وول زدن بود.

این بار من پیش قدم شدم و صورتم رو جلو تر بردم.
هرم نفس هاش روی لب های لرزونم رو نوازش
میکرد و چشماش بین لب و چشم های من توی گردش
بود. آریو... مرد دوست داشتنی من... اومده بود دنبالم

و حالا کمتر از یک سانت بین لب هامون فاصله مونده
بود تا این جدایی چند ساعته رو تموم کنه.
من بودم و اشک هام و نوک بینی هایی که به همدیگه
کشیده میشد. من بودم و هرم نفس های داغ آریو که
داشت صورتم رو آتیش میزد... من بودم و نگاه تب
دارش و جمله ای که چند لحظه قبلش گفته بود.



#جر_زن
#پارت_پانصدوچهلوهفت

- خوبه خوبه حالا، پاشین برین سر زندگیتون ما اینجا
نماز می خونیم. والا زشته اینجا رفت و آمد هست حریم
خصوصی سرتون نمیشه؟ الله و اکبر جوون هم
جوونای قدیم این جدیدا هستن ها، اصلا نمیدونم چی
بگم... نوچ نوچ نوچ...

با صدا بینیم رو کشیدم بالا و با پشت دستم اشک روی صورتم رو پاک کردم. زری بعد از این که یهو از اتاق اومده بود بیرون داشت برای خودش وسط خونه می‌چرخید و تند تند حرف می‌زد.

- والا دختره اوسکله! من الم من بلم...

با صدای گرفته که حاصل از گریه زاری و عربده کشیای چند لحظه قبلم بود جیغ کشیدم تا همه‌ی درد و دلام رو برای آریو نریزه روی دایره.

- زری....

- هان چیه؟ روانی ای دیگه! خودت روانی ای یکی دیگه رو هم عین خودت خل میکنی. دم عیدی آدم جمع میکنه بره خونه ننه باباش؟

آریو اخماشو کشید توی همدیگه و گفت:

- داشتی میرفتی خونه بابات؟

سرم رو تګون ډاډم، برنامہ‌ای برای اونجا رفتن
نداشتم. اصلاً روم نمیشد برم. با اون رسوایی مسخره
مگه دیگه می‌تونستم برگردم.

- نه پس می‌خوای می‌شست و ر دل ما؟ نمیومدی خودم
بلندش میکردم کولش میکردم میاوردم دم خونتون.
والا بخدا خوبیت نداره شوهر من خونه باشه دختر
مردم اینجا راست راست بگرده.
همچینم لحن جدی گرفته بود به خودش که هرکس
نمیدونست فکر میکرد زری داره جدی میگه.

- پس پاشو زودتر بریم خونه تا بیشتر از این
بیرونمون نکرده.

خب یعنی قرار بود چی بشه؟ من کلی سوال توی ذهنم
چیده شده بود و باید بهش جواب میدادم. کلی سوال
پشت لبم می‌اومد و نمیتونستم لب باز کنم و بگمشون.

- خونه؟

- کجا دوست داری بریم؟

آخ لعنت بهت مرد دیوونه‌ی من! یه ذره داد بزن ببینم
خودتی یا یه آدم جدید رفته توی جلالت! مگه میشه یهو
اینطور مهربون بشی و من هی دلم بریزه هی خمبشم
جمعش کنم. اینطور که انصاف نیست باید همه اش
حواسم باشه غش و ضعف نکنم با این دیوونه بازیات!



#جر_زن
#پارت_پانصدوچهلوهشت

- خونه.

- ا ا ا ببین کارشو ها! دختره‌ی عبدل آبادی، پاشو برو
خونتون ببینم لا الله الی الله. پاشو جمع کن بساطت رو.

رو کردم به زری و همونطور با صدای گرفته و چشمای
پفی گفتم:

- یکی طلبت زری خاتم. دارم برات.

- دیگه کاریه که از دستم برمی اومد. باید یکی می اومد
تورو از اینجا جمع میکرد دیگه ناله و فغان عاشقیت
رو ببر پیش صاحب دل. و دل من هیچ فایده ای نداره.

از لای دندونام صداش کردم. انقدر دندونام رو روی
همدیگه فشار دادم که جمجمه ام درد گرفت.
کنترل تلویزیون دم دستم بود. خم شدم برش دارم پرت
کنم که آریو دستم رو نگه داشت و زری از اونور مثل
فاطمی کوماندو آستیناش رو داد بالا و سلیطه بازی رو
شروع کرد:

- اوی دختره، تو مسلمون نیستی؟ اون بیوفته بشکنه
من خودم تورو تبدیل به کنترل میکنم! کیشته کیشه...
بذار زمین خاله ببینه.

آریو نمیدونست به ما دوتا بخنده یا منو نگه داره تا خرابکاری نکنم.

- پاشو بیوش بریم ببینیم چه ناله و فغانی کردی.

دستم از توی دست آریو کشیدم بیرون و کنترل رو همونطور توی هوا تگون دادم و گفتم:

- بیچاره‌ای زری... خودتو مُرده بدون!

زری با زبون بیرون اومده چشماش رو قیج کرد و آریو هم این وسط فقط داشت میخندید. پاشدم رفتم لباس پوشیدم که زری گفت:

- ا بودین حالا، یه نون پنیری دور هم می‌خوردیم.

- رو که نیست سنگ پای قزوینه، تا همین دو دقیقه پیش داشتی ما رو بیرون می‌کردی.

انگشتش رو گذاشت کنار لبش و سرش رو تگون داد.

- ا راست میگیا، خب گمشو بیرون دیگه حوصلمو
داری سر میبری.

آریو همچین مظلوم شده بود توی بحثای ما دخالت
نمی کرد. من با اینکه هنوز سر حال نیومده بودم ولی
باز از زری کم نمی اوردم.



#جر_زن
#پارت_پانصد و چهل و نه

دیگه بالاخره ازش خدا حافظی کردیم و رفتیم. آریو
چمدون داغونم رو دنبال خودش کشید و نزدیک ماشین
گفت:

- چطوری چمدونت انقدر سبکه؟

یه لحظه مکث کردم که رفت تا بذارتش توی صندوق.
خب من لباس هایی هم که آریو برام خریده بود با خودم
برنداشته بودم. فقط یکی دو دست لباس معمولی
برداشته بودم و حس میکردم اگر برشون دارم ازش
سو استفاده کردم.
نشستم توی ماشین که با اومدنش سوالش یادش نرفته
بود:

- هوم؟

- یکی دو دست لباسه توش.

- نمی اومدمم خودت برمیگشتی پس!

- نه!

با تعجب گفت:

- نه؟

- نه... کسی که میره برای برگشتن نمیره.

از اون پوشش مهربونش اومد بیرون و ابروهاشو جمع کرد. خطوط پیشونیش به نمایش گذاشته شد و گفت:

- خیلی از دستت ناراحتم، خیلی زیاد. اصلا جای هیچ بحث و صحبتی نیست بابت ناراحتیم و ازت یه توضیح جامع و کامل می‌خوام.

صدای شکم که خیلی هم بلند بود به کمک اومد و مجبور نبودم جوابش رو بدم. اگر می‌خواستم همه چیز رو بهش توضیح بدم خیلی مسخره بود. اصلا روم نمیشد احساساتم رو باهاش درمیان بذارم.

- گرسنه‌ای؟

- نه، یعنی آره.

- الان یه چیزی می‌خرم بریم بخوریم.

- نه بریم خونه خودم درست میکنم. معدت اذیت میشه.

یه وری نگاهم کرد و دوباره حواسشو داد به رانندگیش.

- یعنی الان بابت این نگرانیت خوشحال بشم؟

سرم رو انداختم پایین و با ناخن‌های کوتاه‌م سر ریش ریش شده‌ی شال مشکیم رو به بازی گرفتم. دستم رو توی دستش گرفتم و به سمت لبش بردم. انگار برق سه فاز از سرم پریده بود. قلبم انقدر تند تند به در و دیوار می‌کوبید که ترسیدم یه وقت از جا کنده بشه.

- چرا یخ کردی؟

- نمی‌دونم.

- عادت کن خانم بیگی.





#جر_زن #پارت_پانصدوپنجاه

بهم نگفته بود گوناگونی! بیگی شده بودم و آریو
فامیلی خودش رو چسبونده بود به من. هوف خدایا!
چرا نمی‌تونستم باز باهاش کلکل کنم و جیغ بکشم؟
اصلا الان باید می‌گفتم تینا گوگونانی جهانشیرآبادی. و
گفتم... همه‌ی توانم رو ریختم توی زبونم و آروم گفتم:

- تینا گوناگونی جهانشیرآبادی!

- مهم اینه که خانم بیگی‌ای.

خلع سلاح بودم و من چقدر از این خلع سلاحی راضی
بودم.

ماشین رو توی حیاط پارک کرد. جای خالی اون یکی
ماشین هنوز پر نشده بود. انگار توی همین چند ساعت
چقدر اتفاق میتونست بیوفته که من توقع داشتم جای
ماشین هم پر بشه!

پیاده شدم و گفتم:

- اون یکی ماشینت رو درست نکردی؟

- توی عید که لازمش نداریم، دم عیدی سرشون شلوغه... بعد از عید میرم میگیرم.

سرم رو تکون دادم که وسط حیاط دستم رو کشید و من بی تعادل مستقیم توی بغلش فرود اومدم.

- اینطوری عاقل بالغ حرف می‌زنی نمیگی من همین وسط حیاط می‌خورمت؟

کیفم از روی شونه‌ام اومد تا پایین مچ دستم و بعد روی زمین فرود اومدم. سرم رو گرفته بودم بالا و از زیر زاویه‌ی فکش تا بینی و لب‌ها و اون نگاه محوش رو از نظرم گذروندم.

- یکی الان می‌بینه.

سرش رو برد عقب و یهو داد زد:

- زنه، مردم... زنه.

دستم رو چسبوندم به سینه اش:

- آریو... زشته.

همونطور با صدای بلند گفت:

- چی زشته؟ که زنی؟ که دیوونه‌ی این چشمای سرخ
گریه‌ات شدم یا این‌که می‌خوام همه‌ی مردم بدونن
زنی؟

مشکل اول و بزرگ‌ترین مشکل برام حل شده بود. این
که این مرد جذاب و تو دل برو هم منو می‌خواست. حتی
گفته بود که بیشتر از خودش من رو می‌خواد ولی
چیزی که حل شدنی نبود تفاوت هامون بود. درست
شبيه كسايی كه اگر از دور نگاه می‌كردی می‌گفتی
برای پسره تور پهن كرده. دوست نداشتم چنین صحبت
هایی وجود داشته باشه.

لبخندم در جواب حرفش کمرنگ بود و یواش کشیدم
عقب. دستش رو گرفتم و با راه افتادم اونم مجبور
کردم که باهام هم قدم بشه.



#جر_زن
#پارت_پانصدوپنجاهویک

این طور که مشخص بود آریو از مرحله‌ی پیش از
بچه‌آوری خیلی خوشش می‌اومد چون تا رسیدن بالا هر
پنج ثانیه یه بار یا دستم رو می‌بوسید یا خم می‌شد
روی لبام.

اوف منم که چقدر بدم می‌اومد! مدیونین اگر فکر کنین
قند کیلو کیلو توی دلم آب می‌شد. اصلا مدیونین فکر
کنین من خودم دلم ضعف می‌رفت برای لک لک بازی!
چمدونم رو همون دم در گذاشت و دستم رو کشید توی
خونه. کنارش روی مبل نشوند و خم شد روی تنم. هی

یواش یواش عقبی رفتم و تقریبا روی مبل سه نفره
دراز کش شدم که آریو سرش رو آورد جلوم:

- قانون اول...

چشمام گرد شد! والا منتظر چیز دیگه ای بودم... مگه
این پوزیشن مخصوص قانون گذاریه؟ مغزش اشتباهی
دستور نداده بود؟ الان این شکلی روی مبل باید کار
دیگه ای می کرد! الله و اکبر مرد هم مردای قدیم این
جدیدیا انگار بی بخارن! توی راهرو انقدر بوسم کرد
گفتم تهش امروز قراره سه چهارتایی بچه بیاریم...
صورتم رو کشیدم توی همدیگه و با لبای جمع شده بی
حوصله نگاهش کردم.

ا مثکه همین طوری جواب می داد چون خم شد روی
لبای چروک از بی حوصلگی و بعد که اومد بالا گفت:

- نگاه کن قیافه اش رو...

چشمام رو ازش گرفتم که گفت:

- چی شده؟

- نیومده قانون گذاری شروع کردی؟

چون ام بین دندوناش قرار گرفت و دست پشت کمرم
رو کشید بالا و گفت:

- مهمه!

- خب بگو...

جدی بود، کاری هم از دستم برنمی اومد. باید دل به
دلش می دادم و اول به صحبت هاش گوش فرامی دادم.

- اولین و مهم ترین چیزی که باید بهش توجه کنی.

ریز خندیدم. خیلی با مزه جدی شده بود. نه اون آریوی
مهربون بود و نه اون استاد بد اخلاق نجسب روزای
اول.

- ا ببینش بچه پرو رو...

انگشتاش روی شکم نشست و تند تند قلقلکم داد.
دستاشو این طرف اون طرف شکم و پهلوم گردوند و
من از شدت خنده دیگه اشکام داشت می اومد.

- آ...آی...ن...نکن....ب...بس...ه. تورو... توروخدا!
آریو...



#جر_زن
#پارت_پانصدوپنجاهودو

دو دستی کمرم رو نگه داشت و خم شد زیر گلوم.
نبوسید ولی از اون زیر نفس گرفت و بینیش رو کشید
روی گردنم و بعد رسید به چونه ام که آروم بوسید.
من داشتم نفس نفس می زدم و چشمم رومحکم بسته
بودم تا اشکام کامل از توی چشمم بیاد بیرون.

- قانون اول اینه که اولویت اولت منم، اولویت دومت منم، اولویت سومت هم منم.

بینیم رو چین دادم و خودمو تکون دادم تا از زیر دستش بیام بیرون. والا نیومده چه برای من قانون گذاریم میکرد. نچایی عمو جون!

- ولم کن بینم! آی ایهاالناس من می‌خوام برم.

دستش رو گذاشت روی شونه ام و پشتم رو تکیه داد به نشیمنگاه مبل.

- کجا با این عجله!

صورتش که اونطوری بهم نزدیک می‌شد نفس هام هی یواش و یواش تر می‌شد. هی چشمم چپ می‌شد تا بتونم درست نگاهش کنم و هی یادم می‌رفت اصلا کلمه چیه، حروف چیه، زندگی چیه! اصلا همه چیو یادم می‌رفت. دیوونه ی لعنتی چطور شده بود اصلا؟ بابا من باید می‌زدم تو یه جایش تا از روم بلند بشه نه که اینطوری زیر دستش له له بزنم برای اینکه ببوسم

و خودم هم اصلا دلم نخواد حرف بز نیم ترجیح بدم لک
لک بازی داشته باشیم!

- هنوز نیومده قانون گذاری میکنی. اصلا من می‌خوام
برگردم خونه زری اونجا داشت بهم خوش می‌گذشت.

صورتش رو همونطور نزدیک نگه داشت. آخ که بوی
خوش ادکلنش داشت دیوونم میکرد. چطوری میتونست
همیشه خوشبو باشه؟ با اینکه نا مرتب ترین قیافه اش
رو داشتم میدیدم ولی برام از همیشه جذاب تر بود. آخه
کم چیزی نبود که اومده بود دنبالم. بهم گفته بود منو
بیشتر از خودش می‌خواد. اوف مگه کم الکیه؟ من
اصلا نمیتونستم تصورش کنم اونوقت آریو منو از
خودش هم بیشتر میخواست.

- تو مثل یه ماهی لیز می‌مونی. اگر قانون ندارم ممکنه
از دستم دربری.

ازش رو گرفتم. یه چیزایی ته دلم تکون می‌خورد ولی
دست خودم نبود که لبام ورچیده میشد و نگاهم ازش
گرفته میشد. تازه خوشم میومد که دست میزد زیر

چونه ام و صورتم رو به زور برمیگردوند سمتی که
خودش دلش می خواست و اراده می کرد. اصلا من
مرض داشتم! خوشم میومد بهم زور بگه فقط هی
مقاومت می کردم.



#جر_زن
#پارت_پانصدوپنجاهوسه

- نه خیر جناب استاد!

خندید و گفت:

- برزنیان!

- بد اخلاقیان برزنیان نجسب ایح چندشششش!

پهلوم رو قلقلک داد و گفت:

- من چندشم؟

- وقتی زور میگی آره!

جدی شد و با اخم اون دوتا مردمک های آبیش رو گره زد به چشمام چشم های منم بین دوتا چشماش توی گردش بود و از استرسی که به جونم افتاده بود به سکسکه افتاده بودم ولی هی قورتش می دادم و بیشتر زل می زدم توی چشماش تا یه چیزی از توش بخونم.

- دلم نمی خواد به هیچ قیمتی... میگم به هیچ قیمتی، از دستت بدم.

خب لعنتی بگو که دوستم داری. بگو تا منم این دهن لامصبم رو باز کنم و بگم. بگو منم بگم که نمی خوام از دستت بدم ولی هزار و یک ترس توی جونم ریخته که نمی تونم بهشون غلبه کنم. بگو تا منم آروم بشم و از دغدغه هام برات بگم. بگم که چقدر خودم رو کم

می بینم و تورو زیاد! بگم که شدی پرنس چارمینگ و
من سیندرلا!

راستش من توی دلم دنبال شاهزاده با اسب سفید
می گشتم ولی همه اش خواب و خیال و رویا بود.
نمی دونستم اگر به واقعیت تبدیل بشه چی میشه!
دوست نداشتم بخاطر عقبه و هرچیزی که من جزوی
ازش هستم مسخره بشم برای همین خیلی خیلی عذاب
می کشیدم و فکر و خیال می کردم. اگر فقط یک بار از
طرف آریو چیزی می دیدم که مبنی بر این باشه واقعا
از غصه می ترکیدم.

- تینا!

لبام رو کشیدم توی دهنم و چشمای اشکیم رو از
چشماش جدا نکردم. چشمای اون به سمت لبام رفت و
گفت:

- تینا میگم به هیچ قیمتی نمی خوام از دستت بدم
می فهمی؟

سرم رو بالا و پایین کردم و خودش ادامه داد:

- درس و کار و اینا همه اش مال توعه. من تورو بابت رسیدن به موفقیت هات تشویق می‌کنم همیشه همراهت هستم. هیچ وقت سدت نمیشم بلکه توی همه‌ی این مسائل مثل کوه پشتت هستم ولی...

وقتی به ولی می‌رسید حسابی تهدید آمیز می‌شد. سرش رویه طور تکنون می‌داد که من یهو دلم می‌ریخت. خب لعنتی توی این زاویه تهدید اصلا خوب نیست! توی این زاویه هرچی بگی من میگم چشم.



#جر_زن

#پارت_پانصدوپنجاهوچهار

- نرسه روزی که برای کار و درس و این چیزا برای من توی زندگی کم بذاریا. نرسه روزی که بگی حوصله

ندارم، کار دارما! نرسه اون جایی که منو نبینی، منو
نخوای... بهم اهمیت ندیا! ببین دارم همین امروز
باهات اتمام حجت میکنم ها.

من فقط سرم رو تکون دادم و بغض گلوم رو فشار داد.

- تینا من از بی معرفتی متنفرم ها. اگر یه روز دیدی منو
نمیخوای راست و حسینی بیا بشین جلوی روم بگو
ازت خسته شدم. من متنفرم یکی من رو ببو گلابی
فرض کنه زیرابی بره. تحمل ندارم بشینم نگاه کنم یکی
برای زندگیم تصمیم بگیره منم مثل عروسک خیمه شب
بازی طبق نقشه اش پیش برم. مثل دوتا آدم عاقل و
بالغ می‌خوایم زندگی کنیم. من توی این دنیا هیچی جز
آرامش کنارت نمی‌خوام نیاد اون روزی که این زندگی
هرچی داشته باشه جز آرامش ها!

چقدر منم دوست داشتم براش از این نرسه‌ها می‌گفتم.
مثلا می‌گفتم نرسه روزی که من رو لایق ندونی و دل
به یکی دیگه ببندی. یا نرسه روزی که ازم خسته بشی
و دلت نخواست زنت یه دختر باشه که ج گفتن های یکمی
با بقیه دخترا فرق داره و گاهی گاف و قاف رو قاطی

میکنه. یا اصلا انقدر شکموعه که برعکس دخترای
امروزی پیتزا و سیب زمینی پنیری رو به سالاد و
غذای رژیمی ترجیح میده. نیاد روزی که دلت از اون
دختر ا بخواد و منو نخواد...

سخت بود برای من حرف زدن. من داشتم جوونه های
احساسی رو تجربه می کردم که هیچ وقت لمس نکرده
بودم. من داشتم آریویی رو لمس می کردم که اولین مرد
زندگیم بود. یه روزنه هایی رو بهم نشون داده بود که
من حتی توی خواب و رویام ندیده بودم.
به زور لای لبام رو باز کردم و از بین بغض و اشکام
گفتم:

- اگر اونی که بی معرفتی کرد تو بودی چی؟ اگر اونی
که نخواست و نموند و یکی بهتر پیدا کرد تو بودی
چی؟ آریو من از تو می ترسم. می ترسم از اینکه برات
مسخره ترین و خنگ ترین دختر کلاس باشم که حاضر
نباشی حتی پروژه اش روساپورت کنی. این که یه
زندگیه...

بغض اجازه نداد حرفم رو ادامه بدم. آریو خم شد و لب
هاش رو مستقیم گذاشت روی چشمام. نفس عمیق

کشیدم و چشمام رو بستم. خیس خیس شده بود ولی
من شاید فقط یک هزارم از حرف های توی دل سنگینم
رو به زبون آورده بودم.



#جر_زن
#پارت_پانصدوپنجاهوپنج

- گریه برای چیه؟

دستش رو کشید روی صورتم و اشکام رو پاک کرد. من
انقدر غرق توی احساساتم بودم که نمی‌تونستم اون
اشکایی که از لبریز شدن احساساتم نشأت می‌گرفت رو
کنترل کنم. نمی‌تونستم لرزش دلم کنترل کنم و ازش
بخوام آرام باشه.

- نمی‌دونم.

- می‌دونی که من بی‌معرفتی نمی‌کنم؟

منتظر جواب از من بود ولی من مطمئن نبودم. من از تنها چیزی که مطمئن بودم دل خودم بود که می‌دونستم بهم دروغ نمی‌گه و حسابی توی دام افتاده. تنها چیزی که ازش صد درصد مطمئن بودم احساس خودم بود که بهم می‌گفت، آره دختر، این همون آدمه... همونیه که بخاطرش همه‌ی سال‌های زندگیت صبر کردی و دل به هیشکی نبستی. این همونیه که بخاطرش جلوی خواسته‌ی کبری قد علم کردی و حتی حاضر شدی بابات بهت بی‌اعتماد بشه. آره دختر راه درستی رفتی چون احساست داره می‌گه بدجور عاشق شدی. این تنها چیزی بود که من می‌دونستم. وگرنه که من از کجا باید می‌دونستم آریو بی‌معرفتی نمی‌کنه؟ من فقط با تکیه به این حس‌هام می‌تونستم بگم خب باشه آریو بی‌معرفتی نمی‌کنه.

- من آدم پشت سر گذاشتن نیستم، وقتی بهت می‌گم کنارتم یعنی تا تهش کنارتم. این ته رو من تعیین نمی‌کنم لیاقت تو عه که تعیینش می‌کنه. من جون و

وقت و همه چیزم رو می‌ذارم به پای تو. به پای تویی
که زنی، تویی که توی شناسنامه صفحه‌ی دومش رو
پر کردی و با اسم قشنگت قشنگ ترش کردی.

یهو بین بغض خندیدم و گفتم:

- گوناگونش کردم.

- گوناگونش کردی و بیگی شدی.

آروم گفته بود و برای نمیدونم بار چند هزارم بود که
دلم رو با این صدای آروم و مطمئنش لرزونده بود.

- دوست ندارم کار کنی چون دلم نمی‌خواد خسته بشی.
ولی دوست دارم انقدر موفق باشی که همه از تاثیر
گذاریت حرف بزنن. گفتم این رشته به دردت نمیخوره
ولی الان بهت میگم تو با استعداد ترین دختری هستی
که توی زندگیم دیدم و مطمئنم به بهترین جایگاه‌ها هم
می‌رسی. اگر با من باشه میگم صدت برای من ولی
گفتم یک و دو و سه تینا باید برای من باشه!



#جر_زن
#پارت_پانصدوپنجاهوشش

بین بغض فقط می‌خندیدم. پرو از رو هم نمی‌رفت.

- اگر این کامل رفت توی مغزت...

انگشتش رو گذاشت وسط پیشونیم و فشارش داد.

- بقیه اش رو بگم.

سرم رو تکون دادم. بین بغض بهترین راهی بود که می‌تونستم تایید کنم تا بره سراغ مسئله‌ی بعدی.

خم شد و لب هام رو آروم بوسید و گفت:

- داغ و خوشمزه...

یکی نیست بگه اون شب که همینطوری همراهش
شدی و تا اتاق خوابش پیش رفتی خجالت بلد نبودی
حالا که همچین نمه نمه از علاقه اش بهت گفته خجالت
کشیدنت گرفته و هی سرخ و سفید میشی؟ والا
اونموقع که باید خجالت میکشیدم نکشیده بودم حالا هر
یه بوسی که می‌کرد، هر یه لمسی که می‌کرد و از
استرس می‌لرزیدم.
دستش رو کشید روی موهام و یه بخشیش رو هم
فرستاد پشت گوشم و گفت:

- آرایش، پوششت و هرچیزی که به ظاهرت مربوطه
باید با تایید من باشه.

- دیگه چی؟ می‌خوای عروسک خیمه شب بازی بشم
لباسام تو تنت کن.

اخم کردم و یهو اوج گرفتم. خواستم روی آرنجم بلند
بشم که اجازه نداد و من همونطور نیمه بلند شده
موندم.

اصلا بغض و این حرف ها یادم رفت. چه معنی داره
برام تعیین و تکلیف کنه.

- عصبانی نشو ولی روی این حرفم سفت و سخت
هستم.

- عصبانی میشم خوبم میشم. مگه من بچه ام که برام
لباس انتخاب کنی. خودم سلیقه دارم، نظر دارم. دوست
دارم طبق چیزی که دوست دارم...

نداشت ادامه بدم و انگشتش رو جلوی لب و بینیم نگه
داشت و گفت:

- قانون زندگیه، یه بخشیش هم قانون دانشگاه. من با
یه شرایطی می‌تونم تورو کمک کنم تا بیای توی
دانشگاه و یه سمتی بگیری.

یکمی آروم شدم. نه که آروم آروم شده باشم ها. آخه
آریو داشت با آرامش حرف می زد دعوا هم نداشت منم
آروم تر صحبت میکردم و با حرفاش یکمی قانع می

شدم. دنبال جنگ و دعوا نبودم ولی با حرفاش یهو
اوج می گرفتم.



#جر_زن
#پارت_پانصدوپنجاهوهفت

- خب یکی قانع شدم.

- یکی نه، باید کاملاً قانع بشی.

زبونم رو گذاشتم بین دندونام و چشمم رو بستم و
محکم گفتم:

- نوچ!

- دوباره بگو!

- نوچ!

- تنبيه چه طورى دوست دارى؟

چشمام رو باز كردم و شونه هام رو انداختم بالا.

- مگه رئيس بازيه؟

- هرجايى يه قانونى داره!

اومدم روى آرنجم و آريو هم يكمى از روم بلند شد.
هنوز نزديم همدیگه بوديم ولى من ديگه نخواييده بودم
روى مبل.

- قانون براى دانشگاه اكي ولى براى جاى ديگه
هرطور كه صلاح بدونم لباس ميپوشم.

- تينا... نداشتيم!

اخماش یه طوری توی همدیگه رفت که انگار دارم
بزرگ ترین جرم جهانو انجام میدم و من داشتم ضعف
میکردم برای این حساسیت هاش که هر لحظه نمایان
میکرد.

- رئیس بازی نداشتیم!

- رئیس بازی نیست، قانون زندگیمونه. من دوست
ندارم این بدن سفیدت رو کسی ببینه.

دستش رو از توی یقه ام برد تو و من دوباره مجبور
شدم بخوابم روی مبل. کف دستش رو گذاشته بود تخت
سینه ام و بازم من بودم که خلع سلاح می شدم و زبونم
بند می اومد.

- بازم بهت میگم، زن منی... نمی خوام کسی حتی یک
ذره از دارایی هام رو رویت کنه. این خواسته ی
زیادیه؟

خب نفسی که بند اومده بود دیگه جوابی برای گفتن
نداشت!

یه ابروش رفت بالا و انگشتش رو بازی بازی تا گردنم
بالا برد.

- سیمین فعلا چیزی نمی‌فهمه تا خودم بهش بگم.
نمی‌خوام شوکه بشه.

غم عالم ریخت توی دلم. اگر من رو دوست داشت و
من رو می‌خواست چرا پس نمی‌خواست به مامانش
بگه؟ اگر دوست نداشت چرا داشت گولم میزد؟ مگه
می‌شد حرفاش دروغ باشه؟ وای که همین جمله‌ی
آخرش داشت خلم می‌کرد. که چی مامانش ندونه؟ مگه
کار خلاف شرع کرده بودیم؟ آره با دختر دهاتی‌ای که
از قضا مستاجرشم بود ریخته بود رو هم! البته نه هر
رو هم ریختنی بلکه زن گرفته بود.



#جر_زن
#پارت_پانصدوپنجاهوهشت

سرم رو دزدیدم و نگاهم رو به یه جای نا مشخص
دوختم.
دستش بود که چونه ام رو چرخوند و نگاه دلخورم رو
دنبال کرد:

- باز چی شدی!

- حرفات ضد و نقیض ان!

- کدومش دقیقا؟

من و من کردم ولی گفتم:

- اینکه... اینکه میگی، اصن همین که میگی منو از
خودت بیشتر میخوای، بعد میگی مامانت چیزی نفهمه.

- نگفتم اصلا نفهمه! گفتم فعلا... دلم میخواد خودم
بهش بگم.

- چی بگی؟

- که زن گرفتم!

عجیب دل نازک شده بودم که باز دلخور سرم رو
چرخوندم.

این بار آریو با خنده ای که کنترلش هم نمی کرد سرم
رو چرخوند و گفت:

- دور ناراحت شدنت بگردم. اینکه این دختره سفید
دلبر ملوس رو از خودمم بیشتر می خوام.

بوسه ی بعدیش رو که چشیدم گفت:

- تو نمیخوای حرف بزنی؟

- چی بگم؟

لبم رو گاز گرفتم و آریو با مهربونی نگاهم کرد. اگر
دخترای دانشگاه می دونستن آریو از این زاویه حتی
جذاب تر از کت و شلوار پوشیده اش هست بیشتر
عاشقش می شدن. حق میدادم بهشون اگر بهش دل

میدادن و با اون نگاهای واله بهش خیره می شدن ولی
راستش من حسودیم میشد. الان هم بیشتر حسودیم
میشد چون نسبت بهش احساس مالکیت بیشتری
داشتم. چون اومده بود دنبالم و خواسته بود برگردم.
منو برگردونده بود به خونه‌ی مشترکمون و من بیشتر
بهش حس تعلق خاطر داشتم.

- من دارم از ترس سکته می‌کنم.

- ترس چی؟

لبم رو گاز گرفتم و یه تکونی به خودم دادم. پام رو
خم کردم و کشیدم توی شکمم که یهوداد آریو رفت هوا!

- آخ...

- خاک بر سرم چی شد؟

چشماش رو محکم روی همدیگه فشار میداد و نفسش
انگار که بند اومده بود. همونطور اومدم صاف بشم که

تازه فهمیدم چیکار کردم. زانوم محکم خورده بود به
شکمش و نفسش رو بند آورده بودم.



#جر_زن
#پارت_پانصدوپنجاهونه

- آیی خب تقصیر خودته نیم ساعته رو منی!

چند تا نفس عمیق کشید و بعد آروم چشماش رو باز
کرد و گفت:

- خوبه بابای بچه رو مامان نکردی!

گیج و مبهوت بهش نگاه کردم. نمیفهمیدم داره چی
میگه. هی داشتم جمله اش رو توی ذهنم بالا و پایین
می کردم که خم شد از لای گردنم یه بوس آروم ولی صدا
دار گرفت و گفت:

- هیچی میگم خوبه به جاهای دیگه نخوردی بابای بچه
مامان بشه.

تازه دو هزاریم افتاده بود که سرخ شدم و هنوز کامل
خجالت نکشیده بودم که باز شبیه به علامت سوال
نگاهش کردم و گفتم:

- کدوم بچه؟

- بچه‌ی ما!

وا ما بچه مون کجا بود؟ مگه بچه داشتیم؟

- مگه بچه داریم؟

باز خم شد و از لای گردنم لب زد:

- بچه‌ی آینده مون... آینده...

خودش روکنارم روی مبل جا داد. خیلی کوچولو بودم
آریو هم اون هیکل خرسمبکش رو به زور جا می داد
کنارم. یعنی دیگه داشتم با پشتهی مبل یکی می شدم.
چه فکری با خودش کرده بود؟ فکر میکرد جفتمون
باربی ایم؟ حالا من شاید باربی بودم ولی اون غول
بیابونی ای بیش نبود.

- آ ای له شدم.

- بیا توی بغلم...

دستش رو گذاشت زیر سرم و من یه طورایی روی هوا
بودم. نصف بدنم روی آریو و نصف دیگش هم چسبیده
بود به مبل. قشنگ احساس نا امنی داشتم هی فکر
میکردم الاناس که بیوفتم زمین.

- حرف بزن برام!

- چی باید بگم؟

- نمیومدم کجا می رفتی؟

شونه هام رو دادم بالا. با اینکه اصلا جام خوب نبود
ولی اعتراضی هم نداشتم. اینطوری حداقل بهتر از اون
وضعیت اسفبار چند ساعت قبل بود. حداقلش این بود
که کنار همدیگه بودیم و من تو غم نبودنش نمی‌مردم.



#جر_زن
#پارت_پانصدوشصت

- نمی‌دونم آریو! داشتم دق می‌کردم.

بغض کردم و یه تکون ناگهانی خوردم که انگار این
دفعه هم باز به شکمش فشار آوردم. ولی اینو از نرمی
و فرو رفتن شکمش فهمیدم چون صدایش در نیومد فقط
صورتش یهو بنفش شد.

- آى ببخشيد. انگار زيادى سنگينم.

خنديد و گفت:

- فقط يكم!

لبام آويزون شد. هيچ وقت توى قيد و بند رژيم نبودم. حالا خودمونيم چاق هم نبودم. فقط تپلى گرد بودم ولى وقتى اينطورى توى بغلش بودم داشتم فكر ميكردم كه بايد دنبال ياد گرفتن غذاى رژيمي باشم و وزن كم كنم.

- لاغر ميكنم.

- براى چى؟

دستامو دورش حلقه كردم و محكم بغلش كردم.

- كه وقتى اينطورى بغلت ميكنم خفه نشى.

- الانم خفه نميشم.

- ولی همیشه بخاطر اینکه تپلم اذیتم می‌کردی.

لب زد و صداش توی گوشم پیچید. لب زد و نفسش لای موهام رو داغ کرد. حرف که می زد می تونستم توی خلسه ی صداش غرق بشم و صداش بشه سمفونی و خودش بتهوون که با هر نت قلبم رو به لرزه بندازه.

- تو زیباترین جلوه‌ی خدایی که من توی این جهان دیدم، مهم نیست سفید باشی یا سیاه... چاق باشی یا لاغر... اصلا مهم نیست چشمت چه رنگی باشه یا اصلا موهاش چه شکلی باشه. اون چیزی که تو هستی تینای درونته. میشناسیش؟ من دیوونه‌ی اون تینایی ام که انقدر خاص و متفاوته که فکر میکنم خدا فقط ازش یه ورژن ساخته گفته بیا آریو این مال تو!

- یعنی از اینکه من شکمو هستم بدت نمیاد؟

دستم رو گرفت توی دستش و به لباش نزدیک کرد. توی این تایمی که کنار هم بودیم و نمیفهمیدم چقدر از زمان گذشته، شمارش بوسه هاش از انگشتای دستم در رفته بود. وقت و بی وقت که می‌بوسید من نفسم بند

می‌اومد و هر بار هم برام تازگی داشت. اگر ثانیه به
ثانیه هم می‌بوسید باز من گرم می‌شدم و دلم به تاپ
تاپ می‌افتاد.



#جر_زن
#پارت_پانصدوشصتویک

- اگر شکمو نباشی تینا نیستی. من تینا رو همین
شکلی می‌خواهم.

- آریو...

- جون دل آریو.

نفسم رو حبس کردم و گفتم:

- اگر یه روز پشیمون بشی...

- جز خودت چیزی نمیتونه من رو خواستنت پشیمون کنه.

- چجوری؟

دستم رو نوازش کرد و انگشتم رو بین انگشتاش به بازی گرفت. چشماش رو بست و گفت:

- فقط وقتی پشیمونم میکنی که منو به این باور برسونی لیاقت آرامشی و زندگی ای که با تمام وجود دارم برات میسازم رو نداری...

- نمیفهمم یعنی چجوری!

- منو نخوای...

صدام می لرزید ولی برای گفتنش آماده بودم. اعتراف سخت بود ولی آریو هم حق داشت بشنوه. من پر از ترس و دلهره بودم ولی چیزی از واقعیت کم نمی کرد.

نه ترس و دلهره‌ی من با نگفتن درست می‌شد و نه
خواستن من کم تر!

- من تورو بیشتر از خودم می‌خوام.

- حرف خودم رو به خودم تحویل میدی؟

منم چشمام رو بستم و گفتم:

- مگه قشنگ تر و بهتر از حرف خودت چیزی هست
که بتونم بهت بگم؟

چشماش رو باز کرد و یه وری پیشونیم رو بوسید و
گفت:

- دورت بگردم.

- آریو!

با بیشترین نازی که می‌تونستم توی صدام بریزم
اسمش رو صدا زدم. لبه ی پتو رو از روی صورتش
کنار زد و یه چشمی از اون زیر نگاهم کرد. لبامو جمع
کردم که دستشو از اون زیر آورد بیرون و دستم رو
آروم گرفت و به سمت خودش کشید.

- وای نکن الان میو...

افتادم روش و موهام ریخت روی صورتش. همونطور
خوابالود موهام رو کنار زد و گفت:

- اول صبحی برای کی اینطوری خوشگل کردی و ناز
میکنی؟

زودتر بیدار شده بودم و دوش گرفته بودم و برای
اولین بار بعد از تمام مدتی که کنار هم زندگی می‌کردیم
یه نمه آرایش کرده بودم. لباسای نو پوشیده بودم و
حسابی به خودم رسیده بودم.
تمام روز قبل جلوی همدیگه نشسته بودیم و همو نگاه
کرده بودیم.



#جر_زن
#پارت_پانصدوشصتویک

کم حرف می‌زدیم ولی همین که با نگاه کردن به
همدیگه حس بودنمون به اون یکی منتقل می شد دنیای
لذت بود.

لبام رو جمع کردم و خواستم از دستش در برم که حلقه
ی دستاش دور کمرم محکم تر شد و چونه ام رو بین
دندوناش گرفت.

- میدونی خاصیت دیازپام چیه؟

با یه حرکت موهام رو از جلوی چشمم کنار زدم و
خیره نگاهش کردم تا خودش بگه...

- یه داروی آرامبخش خواب آورده، شبیه تو... وقتی هستی انقدر آروم که دلم می‌خواد همینطور توی بغلم لم بدی و من ساعت ها بخوابم.

حس داغی لب هام از سرخ شدنشون می‌گفت. یه تکون به خودش داد و من رو روی تخت خوابوند ولی دستش رو از دورم باز نکرد. همونطور که صورتش با فاصله یک میلیمتری صورتم بود گفت:

- صبحی که طعم تینا نداشته باشه صبح نیست زهرماره...

دستم رو گذاشتم بینمون و با تته پته خواستم ازش دور بشم و گفتم:

- مگه... مگه قرار نبود... چیز مگه نمیخواستی بری خرید عید؟ صبحانه حاضر... کردم.

محکم تر نگهم داشت و گفت:

- صبحانه ام توی بغلمه، صبحانه، ناهار شام، حتی
میان وعده ام توی بغلمه.

لبم رو گاز گرفتم. ضربان قلبم تندتر شد. داشتم توی
آغوشش کم میاوردم که گفت:

- صبحانه ام رومیخورم بعد میرم خرید.

داغی لب هاش روی جای جای صورتم نشون از عملی
شدن حرفش بود.

منو خوابوند روی تخت و دوتا دستاش رو گذاشت کنار
گوش هام. لاله های گوشم داشت آتیش می گرفت و لب
هاش از روی چونه ام دست به مهره شدن و تا لب
زیریم اومدن، لب هام که بین لب هاش قرار گرفت
چشمم رو بستم و تن پر از نیازم رو بهش سپردم.
انگار که بار اول بود و من ناشی ترین دختر دنیا! آریو
نوازش وار لب هاش رو حرکت می داد و من از بازی
حرفه ای لب هاش با زبون و لب های خودم نفس نفس
می زدم.

بعد از درآوردن دل هامون از عزا پاشدیم و رفتیم تا
صبحانه مون رو بخوریم. آریو که حسابی اشتهاش باز

شده بود منم طبق میلش یه صبحانه‌ی مفصل چیده بودم.

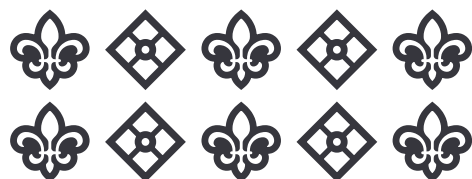
- تو هم باهام بیا خرید.

- چرا؟

- زن و شوهر ها با هم میرن خرید. نمیرن؟

قلبم تند میزد. آخر شب سال تحویل بود و ما هیچ نشونه‌ای از عید توی خونه مون نداشتیم. همین که خودمون کنار هم بودیم و سال نورو داشتیم اینطور شروع میکردیم واقعا برای من بهترین هدیه‌ی خدا بود ولی چشیدن اولین نوروز متاهلی هم برام دنیای خاصی داشت.

- اگر دوست داری پیام، میریم.



#جر_زن #پارت_پانصدوشصت_وسه

تینا! چهار حرف و یک دنیا...
همینو می‌تونستم توی توصیفش بگم. این دختر دری
روی من باز کرده بود که احساس می‌کردم دنیا
متفاوت شده. شاید اگر اون روز می‌اومدم خونه و مثل
همیشه یه گوشه ای از خونه پیداش می‌کردم چنین
حسی رو هیچ وقت تجربه نمی‌کردم ولی دیدن انگار
اون جای خالی یهو دل آدمو خالی میکنه؟
من با پیدا نکردن تینا یک لحظه تمام دنیام سیاه شد.
انگار داشتم یه شکست سنگین تر و سهمگین تری رو
تجربه میکردم.
یه چیزی که عجیب موریانه شده بود و داشت پایه هام
رو سست میکرد این بود که داشتم به خودم میگفتم:

«بازم گند زدی!»

من خودم رو توی رابطه‌ی احساسی گذشته ام مقصر
میدونستم و اون لحظه توی اون تاریکی دلگیر خونه
فکر میکردم باز هم اشتباه کردم و بد پیش رفتم. باز هم
انقدر خودم رو غرق احساسم کردم که همه چیز بی
معنی شده و انقدر خودم بی فکر احساس مالکیت کردم
که طرف زده بشه! در واقع زیادی بودم که زیادی
شدم!

کنارم بود و خودش میخزید توی بغلم، کنارم راه
می رفت و خودش انگشتاشو مثل یه دختر کوچولو
میلرزوند بین انگشتام و کنارم قدم برمی داشت.
سخت بود که بخوام برای بار دوم بشکنم و خدا رو
شکر میکردم که نداشت بشکنم. حداقل یه ترمیمی
برای قلب تیکه پاره ام شد و نشون داد این بدبینیای
مالیخولیایی ذهنم رو باید بندازم توی یه سطل زبانه‌ی
بدرد نخور و سریع تر از خودم دورشون کنم.
فقط یه چیزی این وسط می‌لنگید و اون هم من قبل از
تینا بود که این دختر ازش خبر نداشت!
گوشی تینا همزمان با من زنگ خورد و پیش شماره‌ی
آمریکا اجازه نداد تا برای فهمیدن مخاطب تینا
کنجکاوی کنم و گوشی رو گذاشتم کنار گوشم.

- چطوری پسر؟

- به احوال آقای پدر!

دادمهر بود که به تازگی پدر شده بود و همین هم باعث
تمام اتفاقات اخیر زندگی من بود. باید از دادمهر و
پسرش هم تشکر میکردم!



#جر_زن

#پارت_پانصدوشصتوچهار

صداش با تاخیر بهم میرسید و سرعت کم اینترنتم هم
باعثش بود.

دادمهر خندید و من با وجود اون همه فاصله احساس
کردم چقدر به هم نزدیکیم...

یهو صدای دادمهر قطع شد و همین که گوشی رو
آوردم پایین صفحه اش سفید شد و بعد خاموش!
تینا تلفن رو قطع کرده بود و با تعجب داشت نگاهم
میکرد.

- چی شده؟

- داشتم با دادمهر صحبت میکردم خاموش شد.

- با گوشی من حرف بزن.

نفسم رو محکم فوت کردم و گفتم:

- شماره اش رو ندارم. بریم خونه بهش زنگ می‌زنم.

بین لاین ها راه افتادیم و مایحتاجمون رو خریدیم. تینا
مشغول شیرین زبونی بود که رسیدیم لاین اسباب بازی
که من گفتم:

- کی بیایم اینجا خرید کنیم؟

تینا حرفشو قطع کرد و یه لحظه طول کشید تا لود بشه
ولی گفت:

- فکر کنم سی و دو سه سال دیر یادت افتاده این خریدا
رو انجام بدی.

- اتفاقا سر وقتشه...

من دیوانه وار بچه دوست داشتم. الان هم به اندازه‌ی
کافی به دادمهر حسودیم می‌شد.

- فکر نمی‌کنم دوست داشته باشی توی خونه با
همدیگه توپ بازی کنیم.

تینا بدون اینکه جلوشو نگاه کنه داشت منو توجیح
میکرد که یهو خورد به سبد توپ پلاستیکیا و توی یه
لحظه تمام توپ هایی که توی سبد بود روی زمین
ریختن.

اومد توی قدم بعدی پاش رو بذاره وسط توپ ها که
دستش رو کشیدم و اجازه ندادم قدم دیگه ای برداره.

تا خواستم سرزنشش کنم ناخودآگاه زدم زیر خنده.
وقت سرزنش نبود... تینا همین بود! هرکاری میکرد
باز هم دست و پا چلفتی بود و فقط باید حواسم بهش
می بود تا به خودش آسیبی نرسونه.

- آیی بازم گند زدم.

لباش مثل یه خط دالبری بالا و پایین شده بود و داشت
به دسته گلش نگاه میکرد. درست شبیه یه بچه‌ی تخس
بیش فعال که یک لحظه هم سرجاش بند نمیشه و برای
خرابکاری آماده‌اس.



#جر_زن
#پارت_پانصدوشصتوپنج

خم شدم و توپ هایی که جلوی پام بود رو برداشتم و
توی سبد ریختم. دقیقا باید توپ های رنگی پلاستیکی
رو حراج میزدن که تینا خانم ما بزنه درب و
داغونشون کنه!

مسئول اون قسمت اومد سمتمون که من رو بهش
گفتم:

- آقا خودمون جمع میکنیم.

قبل از این که ما بخوایم دست به کار بشیم خودش خم
شد و ما هم پشت سرش با خنده مشغول شدیم.
با همکاری همدیگه تونستیم همه ی توپ ها رو جمع
کنیم و مرد مسئول هم ازمون تشکر کرد که همراهیش
کردیم.

چرخ دستی رو به حرکت در آوردم و دست تینا رو هم
زیر دستم روی دسته ی چرخ دستی گذاشتم و گفتم:

- تو خودت نیم وجبی چجوری میخوای برای من بچه
بیاری؟

- کی گفته قراره بچه بیارم؟

اومد دستشو با سماجت بکشه بیرون که من محکم
نگهش داشتم.

- من...

- خواب دیدی خیر باشه آقای بیگی. دیگه چی؟ مگه
کارخونه‌ی بچه سازی ایم؟ همه چی زندگی بچه دار
شدنه؟

شونه ام رو انداختم بالا و جدی گفتم:

- من بچه دوست دارم.

- من هیچم بچه دوست ندارم. اگر بچه دار شدن خوب
بود من بین ننه بابام آواره نبودم تهشم هیچکس به
هیچ جاش نباشه من کجا ام! بعدم از کجا معلوم تو
خودت منو نذاری بری؟ اونوقت بچه‌ام میشه یکی مثل
خودم...

حرفش دلم رو به درد آورد. این دختر هنوز داشت به رفتن من فکر میکرد. این همه تو گوشش موعظه کرده بودم یاسین نبود که!

- این همه از دیروز دارم برات قصه میگم تازه الان میگی لیلی زن بود یا مرد؟

- یعنی چی؟

مغز فندق! این دختر با این مغز فندقش نمیدونم چجوری میتونست اونطور بدون ایراد مسائل مربوط به درسش رو یاد بگیره و هرچیزی رو توی ذهنش نگه داره. یه مموری سیار بود که همه چیز رو ریز و دقیق ضبط و ثبت می کرد.

- یعنی دارم بهت میگم ما واقعا ازدواج کردیم و داریم با هم زندگی میکنیم. باید شبیه زن و شوهر های عادی به یه روند واقعی زندگی روبیاریم. همین...





#جر_زن #پارت_پانصدوشصتوشش

- خب اینو که فهمیدم.

وقتی زیاد از حد فکر میکرد لباش ناخواسته غنچه می شد. چشماش هم ریز تر می شد و من این رو از اولین روزهای کلاس فهمیده بودم. لب هام رو گذاشتم کنار گوشش و آروم و شمرده شمرده کلمه ها رو براش هجی کردم:

- تو توی زندگی من یه آدم خاص و فوق العاده ای، شبیه فرشته! آدم نیستی... میدونی که آدما دلشون نمی خواد فرشته های خوبشون رو از دست بدن؟ چون خدا اونا رو جور دیگه ای دوست داشته که براشون فرشته ای مخصوص فرستاده. اگر یه وقت به نبودن من فکر کردی یادت بیار که من حاضر نیستم فرشته ام رو از دست بدم... به هر قیمتی که شده فرشته ام رو توی بغلم نگه میدارم.

تینا توی هیروت بود، نگاهش به من و این بار
خداروشکر که خسارت به بار نیاورد فقط یه انسان
شریف رو به درجه‌ی حاد عصبانیت رسوند.

- هوی خانم کوری؟

تینا وایساد جلوی زن قد بلند لاغر اندام و یه لبخند
بزرگ دندون نما زد که همه‌ی دندوناش توش مشخص
بود. چشماش ریز شد و لب هاش با همین لبخند سرخ
سرخ...

- نه خداروشکر عاشقم!

لبم به خنده باز شد. دیوونه‌ی دوست داشتنی من.
جواب های توی آستینش صرفا برای من نبود و برای
تمام آدما یه چیزی داشت که سریع دربیاره و بگه.

- خدا شفات بده، عینک بزن جلوتو ببینی.

- راحتم عزیزم.

دختره زیر لب یه چیزایی گفت و تینا بادی به غیغ
انداخت و کنارم راه افتاد. خوشم می‌اومد اینطور مواقع
و ایسم نگاهش کنم. تینا از پس خودش خوب برمی‌اومد
نیاز نبود پشتش در پیام فقط همیشه احساس اینکه
کنارش باشم بهش قوت قلب میداد.
دستش رو که می‌گرفتم و قدم‌های کج و معوجش
رو کنار خودم می‌دیدم ناخودآگاه روحم تازه می‌شد.
درست بود که بعضی اوقات از دستش خیلی حرص
می‌خوردم و این سرخوش بودنش همیشه عصبیم
می‌کرد ولی کنار این دختر معصوم بی‌شیله پيله امکان
نداشت آدم پیر بشه.



#جر_زن
#پارت_پانصدوشصت_وهفت

قبل از اینکه بشینه توی ماشین یه بسته چیپس از توی
خریدهامون برداشت و با ذوق نشست تو ماشین.

- شکمو...

- اووووف سه ساعت منو بردی خرید چرخوندی یه
چیپسم نخورم؟

دستش رو گرفتم و بوسیدم:

- نوش جونت بخور.

- میدونم چاق دوست نداری...

بعد یهو چشماش رو بست و با یه حس وصف ناپذیر،
یه طور که انگار تمام لذت دنیا رو می‌خواد توصیف
کنه گفت:

- ولی تو نمی‌دونی چه لذتی توی غذا خوردن و هله
هوله خوردن هست. بهترین حس دنیا وقتییه که بشینی

و یک عالمه خوردنی خوشمزه دورت باشه و بدون
عذاب وجدان چاقی فقط بخوری تا بمیری.

چشماش رو که باز کرد انگار هزار تا ستاره توی
چشماش می درخشید. فقط یه دختر کوچولو می تونست
با یه بسته چیپس تا سرحد مرگ ذوق کنه و توی
چشماش ستاره روشن بشه.

- آت و آشغال نخور، چیزای مقوی بخور.
- آریو؟

- جون دل آریو...

چیپس رو روی پاش ول کرد و دستاش رو گرفت جلوی
دهنش.

- یه بار دیگه بگو...

- عمر آریو...

اشک توی چشماش جمع شد و با بغض گفت:

- من هنوز باورم نمیشه.

- چيو؟

افتاده بوديم توى اتوبان و نمى تونستم هي نگاهش كنم
براى همين به يه نگاه سريع بسنده مى كردم.

- اينكه واقعا زن و شوهريم.

- و قراره يه زندگى فوق العاده بسازيم.

او هوم گفتنش انقدر بغض داشت كه يهو چرخيدم
سمتش. جيغ كشيد:

- مراقب باش.

- حواسم هست.

دستش رو توى دستم گرفتم و آوردم گذاشتم روى پام.

- تینا، فقط من و تویم که می‌تونیم این زندگی رو
قشنگ کنیم. با اعتماد به همدیگه و کمک برای
ساختنش. قرار نیست چیزی بینمون تغییر کنه. ما برای
بهتر شدن این زندگی قراره هردومون تلاش کنیم. نبینم
که چشمت پر بشه که واقعا دلم میگیره.



#جر_زن
#پارت_پانصدوشصتوهشت

زدم روی دستش و گفتم:

- اشکات رو پاک کن چون قول نمیدم این صورت
سرخت رو همین جا وسط اتوبان یه لقمه‌ی چربش
نکنم.

- بی حیا!

کف دستم رو گذاشتم روی رون تپیش و با لحنی که
کاملاً تمنای وجودش رو واضحاً بیان می‌کرد گفتم:

- آقا زنی، زن! بی حیا اونه که کسی رو بجز زنش
بخواد. من زنم رو می‌خوام شیر فهم شد ضعیفه؟

لبش رو که اونطوری کشید توی دهنش از دیدم دور
نمود.

هنوز حتی چپیشش رو باز نکرده بود که بخوره. هی
سرخ و سفید می‌شد و منم دست بردار نبودم.

- حالا اسمش رو چی بذاریم؟

لبش رو از بین دندوناش رها کرد و یهو چرخید.

- هان؟

- بچه‌مون رو!

- ا آریو...

- ا تینا!

روش رو برگردوند و گفت:

- لوس...

- بابا لعنتی، ما زن و شوهریم... ازدواج کردیم. فرزند
آوری بخش مهمی از زندگی زناشوییه عزیزم.

جوابم رو نداد و صورتش رو چرخوند سمت شیشه و
بیرون رونگاه کرد.

داشتیم میرسیدیم خونه، واقعا از این حرکت متتفر
بودم. خیلی جدی مخاطب قرارش دادم و گفتم:

- یک بار برای اولین و آخرین بار بهت میگم، وقتی
توی ماشین کنار من نشستی سرت رو به نگاه کردن به
بیرون گرم نمیکنی چون واقعا از این کار متتفرم.

ناراحت چرخید سمتم:

- تو هم هی نمیگی بچه بچه!

- حالا درباره اش حرف می زنیم.

ماشین رو نگه داشتم و در خونه رو باز کردم.
رسیدنمون باعث شده بود تا حرفمون نصفه و نیمه
بمونه و این نیمچه دعوای اول زندگی رو ادامه ندیم.
کیسه های خرید رو گرفتیم دستمون و من پشت سر
تینا راه افتادم. عین بچه های بیش فعال یهو اوج می
گرفت و سرعتش رو زیاد میکرد. انگار با خودش
مسابقه گذاشته بود که پله ها رو سه تا یکی کرد و با
سر و صدا بالا رفت:

- اووووول!

زودتر رسیده بود و اول شدنش رو اعلام می کرد.



#جر_زن #پارت_پانصدوشصت_ونه

کلید دست من بود و باید زودتر می‌رسیدم بالا و گرنه
مجبور بود یه لنگه پا وایسه.
خرید ها رو گذاشتم روی زمین و دست کردم کلید رو
از جیبم دراورددم. از پشت چسبیدم به تینا که منتظر باز
شدن در وایساده بود و دست آزادم رو حلقه کردم دور
شکمش.
شالش از سرش افتاده بود و هدف لب هام لاله‌ی سفید
و نرم گوشش شد.

- پیش غذای تینایی نیازمندم!

دستش رو گذاشت روی دستم که دو شکمش بود و
نفس هاش مقطع و ضربان قلبش تند تر شد. توی
سکوت ساختمون من می‌تونستم تک تک نبض های
بدنش رو بشنوم.
ریز لاله‌ی گوشش رو بوسیدم و قبل از اینکه کلید رو
توی قفل در فرو کنم صدای باز شدن قفل در رو شنیدم.

از شدت شوک توی جام پریدم و عقب کشیدم. چند ثانیه
بیشتر طول نکشید که در باز شد و سیمین با یه لبخند
زیبا به استقبالمون اومد.

تینا از شدت شوک فقط نگاهش بین من و سیمین
میچرخید و من حتی قدرت این رو نداشتم که بخوام
چیزی بگم.

- نمی‌خوای بهم خوش آمد بگی؟

دستاش برای تو آغوش گرفتم باز بود و من فرصت
رو غنیمت شمردم که سریع خودم رو به آغوشش
برسونم.

با گرفتن تن ظریفش توی بغلم تازه یادم اومد که چقدر
دل‌تنگش بودم. چقدر بودنش توی خونه دلگرمی بود و
چقدر بودنش زیبا تر بود.

با اینکه هر دقیقه و هر ساعت کنار هم نبودیم و مادر
و پسر صمیمی‌ای هم نبودیم ولی من عاشقانه
می‌پرستیدمش.

- سیمین اینه رسم روزگار؟

از بغلش در اومدم بیرون که تینا رو کشید توی
آغوشش. انگار که خیلی خوب همدیگه رو می‌شناختن
چون سیمین گرم و صمیمی باهاش رفتار می‌کرد و تینا
فقط یکمی استرس داشت.

- سیمین جان شما خونه و زندگی نداری یه راست
اومدی واحد بالا؟

- بده اومدم استقبالت؟ خرید بودید؟

قبل از اینکه تینا زبون باز کنه و تند تند بخواد توضیح
بده گفتم:

- خریدای خونه رو با هم میریم.

سیمین سرش رو تکون داد و از جلوی در کنار رفت.



#جر_زن #پارت_پانصدو هفتاد

- من دیگه رفع زحمت می‌کنم. آقای...!

یه لحظه توی زبونش نچرخید ولی بعد از یه مکث قابل توجه گفت:

- آریو.

- بیا تو دخترم، کجا با این عجله؟

اولین بار بود که می‌دیدم تینا دست پاچه شده و رنگ و روش هم مثل گچ دیوار شده. قدم هاش رو به عقب برداشت و من هم مستاصل نمیدونستم باید دقیقاً چیکار کنم.

شدت تپش قلبم بیشتر شده بود. اول برای اینکه سیمین اینطور بی‌خبر اومه بود و بعد برای اینکه شانس آورده بودم که مارو توی اون وضعیت ندیده بود.

کم مونده بود از همون جلوی در شروع کنم و کار به
بردن وسیله ها داخل خونه نرسه.

- دستتون درد نکنه. من برم بالا برای درست کردن
ناهار میام.

- زحمت نکش. امروز میخوام یکمی دور هم باشیم. برو
یه استراحتی بکن بیا پیشمون.

تینا از خدا خواسته جیم شد و رفت بالا. من موندم و
سیمین و دلی که تحمل رفتن تینا رو نداشت!

کلید رو از زیر پادری برداشتم و با دست و پای لرزون
به سختی در طبقه ی بالا رو باز کردم. قلبم داشت
می اومد توی دهنم. اومدن سیمین جون رو این وسط کم
داشتیم! آخه الان چه وقتش بود؟ میذاشتی ما دو روز
کنار هم باشیم هنوز هیچی نشده...

همونطور که داشتم برای خودم آروم و بلند فکر
می‌کردم یاد لباس هایی که صبح قبل به اینور و اونور
اتاق پرتاب شده بود افتادم.
سریع گوشی رو برداشتم و برای آریو نوشتم:

« آریو لباسا! »

تا جواب اسمس بیاد من یه دور مردم و زنده شدم. انقدر
زمان دیر گذشت که انگار تا دم در غسالخونه هم
رسیدم!

« چی شده؟ »

« لباسام! سوتینم وسط اتاقه... »

هنوز جواب نداده بود که سریع گفتم:

« مسواکم، لباسام! وای نوار بهداشتی! »

« عزیزم آروم بگیر، سیمین خونه منو که نمی‌گرده. »

بین مبلا شروع به راه رفتن کردم و هی نفس عمیق کشیدم.

« اگر بگرده؟ »



#جر_زن
#پارت_پانصدوهفتادویک

« نمیگرده خوشگلم، داریم میریم پایین! »

خودم رو پرت کردم روی مبل و نفسم رو محکم فوت کردم بیرون.

- الهی شکرت. وای اصلا اگر سیمین بفهمه من با پسرش ازدواج کردم چه فکری راجع به من میکنه؟

تینای درونم جواب این یکی تینای فلک زده‌ی در حال
سکته رو داد:

- گند زدی تینا جان، قشنگ برای خودت دشمن
تراشیدی.

با ناله گفتم:

- یعنی خودش دل نداره؟ عاشق نشده؟

دستم رو گذاشتم روی چشمام و صدای قلبم رو درست
وسط مغزم احساس کردم. سیمین به من سپرده بود تا
وعده های غذایی پسرش رو فراهم کنم و حالا روحشم
خبر نداشت نه تنها با هم ازدواج کردیم بلکه چه
داستانایی هم پشت سر این ازدواج بوده.

« آریو! »

« توفقط صدام کن! جون دلم. جون... »

اه لعنت به این مرتیکه خر بیشعور! ای لعنت بهت
برزن که دل منو اینطوری بردی و منو انداختی توی
هچل. خدا بگم ذلیلت نکنه ای مرد. این چه زندگی ای
بود. یه پروژہ ارزششو داشت اصلاً؟

وای خاک بر سرم پروژہ! یعنی الان که دیگه قرار بود
زن و شوهر واقعی بشیم پروژہ چی می شد؟ اصلاً حالا
که همه فهمیده بودن ما زن و شوهریم کلاس های حل
تمرین من چی میشد؟ نمیگفتن یارو قزمیت زنش رو
آورده با پارتی بازی بند کرده؟ خب معلومه که فردا
همه از این حرفا میزنن!

« اگر من همین الان دلم یه آب پرتقال خوشمزه بخواد
باید چیکار کنم خانم؟ »

تند تند براش تایپ کردم:

- هیچی باید مامانت رو بندازی بیرون... میتونی یه
قرص خوابم بریزی توی لیوان چایش بعد بیای پیش
من. دارم سخته میکنم آریو!

« سخته برای چی آب پرتقال؟ »

پاهام رو بی هدف تکون میدادم تا اضطرابم کمتر بشه.
چی باید جوابشو میدادم؟ خب اضطراب بود دیگه.

- وای مامانت آریو.

«تو اگر میدونستی با این آریو گفتن چه به حال دل من
میاری...»

این دلی دیوونه هم دلش خوش بودا! من داشتم از
استرس میمردم. کم مونده بود قلبم وایسه اونوقت از
حال دلش میگفت.



#جر_زن
#پارت_پانصدو هفتادودو

خدایا شکرت این یارو تعادل روانی هم نداره یا از
اونور بوم میوفته مثل آتیش جهنم میشه یا ازینور بوم
میوفته نمیشه جمعش کرد!
حالا تا دیروز ترموستاتش خاموش بودا حالا همش
هوس پرتقال داره! این بار عطر عنبر نسا درست
میکم بفهمی هوس چی کنی!

« کجا رفتی خوش بو؟ »

- عنبر نسا دود کنم!

صدای در یه دور منو برد دنیای مرده ها و برگردوند.
زل زدم به در چوبی واحد و قلبم انقدر تند تند زد که
حس کردم مغزم داره از جاش کنده میشه. یا خدای احد
و واحد خودت کمک کن.
الله و اکبر الله و اکبر خودت به بزرگیت این روزا رو به
خیر بگذرون.

- سیمین جون بخدا تقصیر من نیست تقصیر دلمه.
خدایا توبه میکنم به درگاهت. بخدا خودت کمک کن!
بخدا تورو خدا!

- تینا!

صداش آروم بود ولی همین که صداش به گوشم رسید
حرف زدن با خودمو تموم کردم و دوییدم سمت در.
درو که باز کردم عین فراریا که صد تا پلیس دنبالشونه
پرید توی خونه و درو پشت سرش بست.

- چی میگفتی؟

_این چه بوییه؟

_عنبر نسارا! عشکین پوخی!

گیج نگاهم کرد که ادامه دادم:

_عنبرنسارا ..یک گیاهِ نادر از فضولاتِ الاغِ ماده!

دستاش دور کمرم نشست و منو کشید توی بغلش. بوی
عنبر نسا نمیومد و قطعا بازم هنرنمایی چاه حموم بود.

__منظورت پشگله؟

__یه همچین چیزی! مال خر ماده و این حرفا دیگه!

سرشو کمی خم کرد تا بتونه خندشو کنترل کنه!
این مردک عصاقورت داده ی شتر مرغ کجکی! با اون
چشمای احمقش! مرتیکه دراز بد قواره... آخ دلم میره
براش آخه! بیشعور با اون چشماش خمارم نگاهم
میکنه. آی دلمممم آیییی که براش میره!
گوشه لبش بالا رفت و با چشمایی که هر لحظه بیشتر
میخندید زل زد بهم و گفت:

__فایدش چیه؟



#جر_زن

#پارت_پانصدو هفتاد و سه

__ والا فایده‌اش که زیاده.. مثلاً همین و بردارید شبا بزارید
تو بالشتون.. اونموقع شاهد کاهش سردردتون میشید!

اصلاً انگار نه انگار دلم توی دهنم بودا! هیییچ... من
سالم سالم بودم اصلاً هم در حال مردن از استرس
نبودم.
اگر ولم می‌کرد می‌تونستم تا فردا برای کاهش استرس
رقص عربی و اسپنیش و کردی رو قاطی کنم و یه
بساط بزم و عیش و نوش راه بندازم.
معلومه از استرس رد دادم یا بهتر توضیح بدم؟
کاملاً زر زده بودم. انگار فهمید که گفت:

__ اما فکر میکنم بیشتر به کار شما خانوما بیاد!

__ می‌خواید برای مادرتون بزارم تو پاکت؟ به عنوان
سوغات عرض میکنم! میتونه در سفر بعدی به بلاد
کفر با خودش ببره. برای قدم تازه از نو رسیده و قدیم
رسیده و بعد ها خواهد رسید هم میتونه مفید باشه!

حتما این کارو بکن تا منم یه مدل دیگشو برات تو
پاکت بزارم خانوم تینا خانم گوناگونی...

اومد جلوتر و نزدیک تر توی صورتم گیر کرد و گفت:

- ا خانم بیگی نبودید شما؟

دهن کجی کردم و گفتم:

خشنود شدیم!

بیشتر بشید!

خشنودیم.. همینطوریش!

آره معلومه چقدر سرخوش و الکی خوشحالی!

حالا داشتم از شدت خواستنش میمردما. قلبم که اصلا
توی حال خودش نبود.

- اوم...

- ولی من وقتی تو اینطوری توی بغلمی خوشنودم حتی
اگر بخوای تا صبح چرت و پرت بگی!

لبام رو چسبوندم تخت سینه اش و دستام رو دور
بدنش حلقه کردم. اگر میدونستم انقدر دوست داشتن و
دوست داشته شدن قشنگه خودم توی ابرازش زودتر
اقدام می‌کردم.

اصلا اگر میدونستم یکی اینطوری خل بازیاتو تحمل
کنه و بهشون بخنده انقدر حال میده زودتر می‌پریدم
بغلش حتی ماچشم می‌کردم می‌گفتم بیا با هم خل بشیم
تا ته دنیا!

- مامانت کجاس؟



#جر_زن

#پارت_پانصدو هفتاد و چهار

- قرص خواب دادم بهش!

با تعجب گفتم:

- جدی میگی؟

- نه دیوونه خسته بود خوابید! دلم برات تنگ شده بود.

سرم رو بالا گرفتم. یه طوری که پشت گردنم درد گرفت و چونه ام رو چسبوندم به سینه اش.

- آریو استرس دارم. الان نیاد بالا!

- بیاد!

انقدر محکم نگهم داشته بود که نمی توانستم دستام رو بیارم بین بدنمون و تا جایی که میخوره کتکش بزنم. الان وقت کتک خوردن بودا ولی داشت بدجوری

مقاومت میکرد. اینطوری منصفانه نبود باید میتونستم
کتکش بزنم.

- بیاد آبرو و حیثیتم میره.

- دختر دهاتی آبرو هیثیت می‌خوای چیکار؟

چرا ناراحت نمیشدم وقتی بهم می‌گفت دختره دهاتی؟
الحق که این آدم منو جادو کرده بود.

- آریو جدی...

نذاشت کامل بگم چون خودش گفت:

- کنار تو تنها جاییه که میشه یه ریز خودم باشم. بدون
اینکه ذره ای بخوام توی وجودم تغییر ایجاد کنم. چه
وقتی عصبانی ام، چه وقتی جدی ام و چه وقتی که
تورو تمنا می‌کنم. گور بابای دنیا! سیمینم به زودی
می‌فهمه فقط نمی‌خوام شوکه اش کنم همین. الانم فقط یه
رقص دختر چوپونی از نوع دهاتیش حال میده.

سرم رو باز چسبوندم به سینه اش و گفتم:

- خل شدی آریو!

سرش رو گذاشت روی موهام و لب هاش بین موهام
باز و بسته شد:

- خلم کردی!

دستام رو محکم پیچیدم دورش که گفت:

- یادته اولین بار با چه آهنگی رقصیدی؟

اولین باری که جلوش سوتی دادم وقتی بود که توی
اتاق کنفرانس دانشکده داشتم برای خودم قر میدادم و
میخوندم. انگار اورست رو فتح کرده بودم و خداوندگار
غضب اومد تا ضایع کنه!
همونجا بین موهام لب زد:

- در پی چشمت شهر به شهر خانه به خانه...

کمرم رو بین دستاش تکون دادم. عشق و عاشقی و
رقصیدن با هم قر و قاطی شده بود. کمرم بی قراری
پیشه کرده بود و داشت بین دستاش کارای خاک بر
سری می‌کرد.



#جر_زن
#پارت_پانصدو هفتادوپنج

- شدم روانه...

دستاش رو گذاشت روی شونه هام و یکی از همدیگه
فاصله گرفتیم.

- چجوری گل عشق میچیدی؟

جوگیرانه از بین دوتا دستش اومدم بیرون و ادای گل
چیدن دراوردم. همونطور که شروع کردم به خودندن
دور خودم چرخیدم و گلی که مثلا چیده بودم رو لای
موهام فرو کردم.

به نظر من عشق اونجاییه که بتونی خودت باشی.
اونجایی که من بتونم تینا باشم و هیچ ابایی نداشته
باشم از چیزی که هستم. من کنار آریو شبیه یه پرنده‌ی
آزاد بودم. همین که به دیوونه بازیام نگاه میکرد و
میخندید برام بس بود. همین که خودش هم همراه
دیوونه بازیام می‌شد و من تا سرحد مرگ می‌تونستم
بخندم برام بس بود.

مگه ما آدما از این دنیا چی می‌خوایم؟ جز یه نگاه
همراه؟ مرد توی آیین من یه شخص زورگو تلقی
میشد. یعنی جایی که دنیا اومده بودم مردا دستور
میدادن و ما زن ها گوش میکردیم. چقدر من تابو شکن
بودم که اومدم شهر و چقدر بابام دق کرد سر رفتارای
من! البته که هنوزم داشت دق میخورد... ولی همین که
آریو با رقصم می‌خندید و منو سرکوب نمیکرد
میتونستم بفهمم که چقدر این دل سر خورده جای
خوبی سر خورده بود.

البته که از حق نگذریم آریو هم کم گیر نمیداد!۱
هیچ وقت اون رژ لب قرمز و یادم نمیره... یا اصلا اون
لباسی که مهمونی اول خونه تمین پوشیده بودم. ۱۱۱
یادم باشه به تمین یه زنگ بزنم پیام داده بود.
نفس نفس زنان رفتم به سمت آشپزخونه که اومد توی
چهارچوب در و ایساد و دست به سینه تکیه داد به
چهارچوب:

- دیگه چه رقصی بلدی؟

دستام رو گرفتم بالا و یه دور، دورِ خودم چرخیدم:

- من رو دست کم گرفتی! کمپانی رقص تیناشونه!

- تینام...

و من برای اون میم مالکیت ته اسمم مردم. اولین باری
بود که چنین چیزی ازش میشنیدم و چقدر دلبر گفته
بود تینام!

عین خری که بهش تیتاپ داده باشن با ذوق نگاهش
کردم و گفتم:

- یه بار دیگه بگو!

اومد توی آشپزخونه و قبل از اینکه اصلا وقت کنم آب
بخورم خم شدم و از زیر باسنم منو بلند کرد. خواستم
جیغ بکشم که تعادل حفظ شد و آریو گفت:

- تینام!



#جر_زن

#پارت_پانصدو هفتادوشش

چرخیدم سمتش و با یه حرکت ناگهانی دستام رو حلقه
کردم دور گردنش و از گردنش آویزون شدم. لب هام
رو گذاشتم روی لب هاش و هی اینور رو ببوس و هی
اونورو ببوس. آخه استاد به این جذابی شوهر به این

جذابی، مرد به این خفنی و جنتلمنی و چشم آبی کی دیده؟ من من... جون به شوهر جذابم!

- این ورژن الانت رو بیشتر می‌پسندم.

- تینا تمامی ورژن هاش خاصه... اصلا خداوندگار جذابت که می‌گن همین تینا خانمه.

دستام دور گردنش بود و بهش آویزون شده بودم. حسابی سر کیف بودم و داشتم برای خودم از موقعیت پیش اومده استفاده می‌کردم. عین تازه عروسایی بودم که همون روز عقد کردن و دلی از عزا دراوردن. نزدیک یک ماه بود که عقد کرده بودیما ولی این یه روز برام جذاب تر از تمام مدتی بود که عقد بودیم.

- یه بوس بده من برم پیش سیمین...

بدون اینکه به حرفش توجه کنم گفتم:

- یه دوتا گوجه از یخچال میدی؟

- منو ببین!

ناخوداگاه بدون اینکه قصد قبلی داشته باشم فقط برای اینکه از حرفش فرار کنم و نذارم بره برای وقت کشی گفتم:

_گوجه بخور رب برین!

- زن با تربیت مارو باش.

با تعجب زل زد به منی که به دماغم چین داده بودم. سری تگون داد و دستشو به ته ریش جذابش کشید! آخ من قربون اون قیافت برم استاد قشنگ جذاب تو دل برو... آخ یعنی من میتونم یه پسر داشته باشم شبیه تو؟ بعد از دیوار راست بره بالا من براش ضعف کنم دل درد بگیرم از ذوق و ضعف برای بچمون؟

_رب و گوجه؟ آره؟

پر از حرص گفتم:

_ببین جناب مهندس..من عین مغز خرم خرابه!

جملمو اصلاح کرد و با نیشخند گفت:

_شکی درش نیست که مثل خر مغزت خرابه!

**چشمهام و بستم و سعی کردم به خودم مسلط
باشم..نفسم و پر از حرص بیرون دادم. هیچ هدفی جز
وقت کشی نداشتم و کلا همه چیز رو یا هم قاطی کرده
بودم. دوست داشتم زمانی که کنارمه حتی شته با کلکل
و مسخره بازی بگذره ولی مجبور نشه بره پایین.**



#جر_زن
#پارت_پانصدو هفتادو هفت

خدایی اومدن سیمین جون دیگه چه صیغه ای بود؟ این مادرشوهرها باید وسط عشق و حال عروس و دوماد پیداشون بشه؟ روا نیست اینطور مادرشوهر بازی درآوردن ها.

دستشو تو جیب شلوارش فرو کرد و سرشو خم کرد ستم و با لحن بامزه ای گفت:

__ بهت گفته بودم از دخترای لپ گوجه ای خوشم میاد؟

__ نه والا این سعادت نصیب نشده بود تا به این لحظه! شما ما رو سیاه نکن..قهوه ای هستیم خودمون!

__ چه ربطی داشت به لپهای تو؟

__ داشت دیگه!

میدونم که داشتم چرت و پرت میگفتم.

__ خیلی حرف میزنی!

__ خیلی غر میزنی!

__سرم رفت تینا!

__کجا رفت؟ بگید بیاد منم بیره!

__تمومش میکنی یانه؟

__اگه تمومش نکنم..شاید تمومش من و چیز کنه!

اینبار چشمهای خندیدن و با تمسخر گوشه ی لبش بالا رفت..فاصله ی بینمون و پر کرد و گفت:

__خب؟

به تته پته افتادم و طبق معمول وقتی کم میاوردم و میخواستم بحث و عوض کنم هرکاری ازم برمی اومد..
مثلا پرو پرو زل زدن به چشمهای جذاب و سگیش و خوابوندن سیلی محکمی به صورتش!
پشیمونی فایده نداشت!

رنگ چشمهای سگیش که داشت کم کم پاچه میگرفت
قرمز شد و من هولزده گفتم:

پشه بود.. انگار سندروم دستِ
بیقراری .. چیزی .. گرفتم .. چیز!

خواستم برم که دستم و گرفت و محکم از مچم فشرد و
درحالیکه منو میکشید سمت خودش کنار گوشم پیچ زد:

بودی حالا!

خودم و زدم به اون راه و گفتم:

نه جناب مهندس بچم رو گازه.. غدام جاشو خیس
کرده باید برم که..

با نشستن لبهای داغش کنار گوشم و دردی که از
دندان هاش به لاله ی گوشم نشست و دستشو نوازش
وار روی شکم کشید.. خفه شدم و لرزیدم!





#جر_زن

#پارت_پانصد و هفتاد و هشت

_کار دارم باهات .. به بچه هم میرسیم کوچولو.. فعلا
بایستی زبون سه متری تورو کوچولو ترش کنم و
صدات رو فقط طور دیگه بشنوم.

عمیق و طولانی گردنم و بوسید و گاز محکمی گرفت
که این بار ترفند جدیدی به کار گرفتم تا صبحتم باهاش
طولانی بشه...

تمام ناز و عشوه‌ای که ممکن بود بلد باشم رو توی
صدام ریختم و کشدار اسمش رو صدا زدم:

- آریو...

از اون طرفم ترس از فهمیدن سیمین جون داشتم.
واقعا آبروم می‌رفت.

- هوم...

زدم توی سینه اش و تند تند مشتم رو کوبیدم تا عقب
بکشه و درست جوابم رو بده.

- نمیخوام...

- چی میخوای پس؟ میخوای یه سیلی هم اینور بزن.

با حالت قهر چشمام رو ازش دزدیدم و نفسم رو فوت
کردم بیرون. من خدای عوض کردن موقعیت بودم!

- اینطوری دوست ندارم. مگه نمیگن زن نازه مرد
نیازه... پس چرا تو اصلا ناز منو نمیکشی؟

چشماش رو تنگ کرد و سرش رو تکون داد. لحن و
نگاهش انقدر خمار بود که اگر فقط یکمی کوتاه
می‌اومد بچه و این حرفا در پی داشت!

- جونم تو فقط ناز کن... بخاطر ناز نکشیدن سیلی
زدی؟

- نخیر نازی که خریدار نداشته باشه چه فایده داره؟

- نه دوست ندارم. گفتم میخوای زبونمو کوتاه کنی.

چشم ازش گرفتم و با اخم نگاهمو ازش دزدیدم.

- چون تو تنها کاری که باید بکنی اینه که بیای توی بغل من، این همه داستان بافی چیه میکنی بچه پرو؟

- نمیخوام بری!

مظلومانه لبم رو جمع کردم و با لحن لوس و چندش آوری گفتم. عجب جراتی پیدا کرده بودما!

- زود به سیمین میگم.

لبامو آویزون تر کردم و غم و غصه رو ریختم توی چشمام.

- تینا اینطوری بیقرارم نکن. بذار برنامه هام درست پیش بره.

- امشب سال تحویل.



#جر_زن

#پارت_پانصدو هفتادونه

جوابمو نداد و نگاهم کرد. اولین تحویل سالی که با هم بودیم. اولین تحویل سالی که مجرد نبودم و اولین سالی که آریو کنارم بود. چه اولین های قشنگی رو باهاش تجربه کرده بودم و چقدر تمام این لحظات برام شیرین و به یاد موندنی بود. موهای افشون کنار صورتم رو فرستاد پشت گوشم و گفت:

- و قراره سالهای سال کنارم از این سال تحویل ها داشته باشی، هر سال قشنگ تر از قبل و هر لحظه

فوق العاده تر از لحظه‌ی قبل. هر سال خونواده‌ی
کوچیکمون بزرگ تر میشه و خونه مون شلوغ تر...
خونه‌ای که تو خانمش باشی یه لحظه هم از شور و
شوق نمیوفته. بهم قول میدی این حس خوب رو توی
خونه ام زنده نگه داری؟

یه لایه نازک اشک روی چشمام نشسته بود. چقدر
قشنگ حرف میزنی آخه برزن در بدر!

- اگر تو قول بدی همه‌ی اینا واقعی باشه آره.

گاهی شوخی و خنده و شیطنت جای خودشونو به
حرفای جدی میداد. حرفایی که اصلا توی اون موقعیت
ها انتظارش رو نداشتی ولی یهوئی زده میشد.

- اگر تو قول بدی خونمون پر از شور و نشاط باشه و
این تینام همیشه همین شکلی بمونه من قول میدم دنیا
رو به پات بریزم و هر روز این زندگی رو برات آسون
تر کنم.

- خب تو خیلی مرد باحالی هستی.

لبخند دندونیم ادامه ی این جمله ام بود و توی بغل
آریو رفتن هم در امتدادش. بغلی که توش حل شدم و
قلبم توی چهارچوبش تند تر به دیوار کوبید.

- صدات میزنم بیای پایین. برو یکمی استراحت کن.

آریو رفت و من رو با فکر و خیالام تنها گذاشت. نه
دستشویی قابل استفاده ای داشتم و نه چیزی برای
سرگرم شدن. همه ی وسایلم طبقه ی پایین بود و من
حوصلم به قدری سر رفته بود که برای خودم مگس
می پروندم طوری که حتی نفهمیدم چطوری خوابم برد.
صدای زنگ تلفن مجبورم کرد چشمم رو باز کنم. دست
انداختم و گوشی رو که بالای سرم بود برداشتم و بدون
نگاه کردن به شماره ای که تماس گرفته بود با صدای
گرفته جواب دادم:

- بله...





#جر_زن

#پارت_پانصدو هشتاد

- معلومه كجایی؟

ا این كه صدای آریو بود.

چشمام رو یكمی باز تر كردم!

ا اینجا كه خونه ی خودم بود. و اااا كجا قرار بود باشم
خونه بودم دیگه.

- همین جا...

- چرا پس تلفنت رو جواب نمیدی؟

یه خمیازه صدا دار بلند بالا کشیدم كه اشك از چشمام
جاری شد.

خمیازه كشون نفهمیدم چطور از جام بلند شدم.
همونطور خوابالود به این طرف و اون طرف گیر

می‌کردم و دست و بالم توی در و دیوار فرود می‌اومد
که گفتم:

- خودت وقتی داری هفت پادشاه رو خواب می‌بینی
بالای سرت بمب بترکه حالت میشه؟

- خوابت برده بود؟

- نه بیدارم اومده بود!!!!!!

با صدا خمیازه کشیدم که گفت:

- حالا حاضر شو بیا پایین.

- آریو با دسته خر حاضر شم؟ من همه‌ی لباسام و
وسیله‌هام پایینه! الان یا باید محتویات چاه توالت رو
به عنوان لوازم آرایش استفاده کنم یا رب کپک زده
صد سال پیش توی یخچالو...

خودم داشتم از حرفام بالا می‌اوردم. آخه سیمین جون
قربونت برم الان وقت اومدن بود؟

وای که چشمام داشت دو دو می‌زد و از شدت
خوابالودگی به زور روی پاهام وایساده بودم. خدا
لعنت کنه آریو!

حالا ورا خدا لعنتش کنه؟ برای چونکه زیرا! همینطور
الکی دلم میخواست خدا لعنتش کنه.

- بی ادب، من توی حیاطم. برو اتاق خودمون حاضر
شو بیا پایین.

نفسم رو فوت کردم و تلفن رو قطع کردم. بعد از تلاش
های فراوان توسط تیم تک نفره تینا خانم تونستم برم
وحاضر بشم. بعد از این همه مدت قرار بود پام رو
بذارم توی واحد طبقه‌ی اول. این آریو از لحظه
ورودش به زندگیم پر از جنجال و خرابکاری بود
امکان نداشت یک لحظه این زندگی آروم بگیره.
حالا هی سعی می‌کردم خانم باشم ولی انگار نه انگار
دارم خودمو می‌کشم که یکمی شبیه خانما رفتار کنم!
همون بدو ورود انگشت کوچیکه پام چنان با دیوار
ارتباط رفاقتی عمیق برقرار کرد که ضعف به تمام
جونم افتاد. خم شدم و دستم رو گرفتم به نوک انگشتم
که پشت لباسم تا هرجایی که می‌تونست رفت بالا!



#جر_زن

#پارت_پانصد و هشتاد و یک

حالا یه دستم به لباسم بود و یه دست دیگم به انگشت
افلیج پام!!

- چی شدی مادر؟ بیا بیا یه دقیقه بشین اینجا ببینیم
پات نشکسته باشه.

- تینا جان با شکستگی دوسته!

سیمین چرخید به آریو چشم غره رفت و منم هی چشم
و ابرو می اومدم که از کمالات لبریزم چیزی به مادر
جونش نگه ولی انگار قصد داشت اونم به کائنات کمک
کنه و حسابی آبروی من جلوی سیمین بره.

- واقعیت تلخه! تازگی دستش از گچ درومده.

- ای وای خدا مرگم بده!

لنگ لنگون از جام بلند شدم و گفتم:

- ببخشید هیچی نیست. معذرت می‌خوام مزاحمتون شدم.

لبخند گرم سیمین باعث شد دردم رو فراموش کنم. جلو اومد و منو توی آغوشش کشید. یه لحظه گیج بودم و از همون زاویه داشتم به آریو که پشت سرش بود نگاه می‌کردم.

آریو با اشاره یه چیزایی می‌گفت که نمی‌فهمیدم. انگار قصدش همین بود که من نفهمم چون بعد چند لحظه وقتی می‌فهمید من متوجه نمیشم می‌خندید و برام ادا درمیاورد.

- بیا که شام سال نو رو کنار همدیگه باشیم. چقدر از دوباره دیدنت خوشحال شدم. حقیقت اینه که من اصلا

انتظار نداشتم حتی یک روز کنار این میر غضب من
طاقت بیاری.

- مامان!

سیمین با اخم بهش تشر زد:

- کوفتِ مامان. دروغ ندارم که بگم.

همونطور که بهم تعارف می کرد تا بشینم گفت:

- اگر روز اولی که اومدی اینجا از اخلاقیاتش بهت
می گفتم دمت رو می داشتی روی کولت و در می رفتی.

بین خنده گفتم:

- نه من انقدر به این خونه نیاز داشتم که هرگونه
آزمون الهی رو به جون خریدم.

سیمین هم باهام خندید ولی آریو روکارد می زد
خونش در نمیومد. چقدر کیف میداد اذیت کردنش ولی

خودمونیم ها چرا این همه روز سیمین خانم جان یاد
اینجا نکرده بود الان اومده بود؟
خودش قبل از پرسیدن من گفت:

- گفتم تحویل سالی کنارتون باشم باز سه روز بعد
برمیگردم. هم یه آب و هوایی عوض کردم و هم یه
سری از وسایلم رو با خودم میبرم.



#جر_زن
#پارت_پانصدو هشتادودو

آریو آرنجش رو روی زانو گذاشته بود و به جلو خم
شده بود.

- مگه چقدر دیگه قراره بمونی؟

سیمین روی مبل روبروی من نشست و پاهای باریک و زیبایش رو روی همدیگه انداخت. یه دامن میدی تنش کرده بود با یه بلوز ساده‌ی زیتونی رنگ. موهایش خوش حالت سشوار کشیده شده بود و اصلا انگار نه انگار از سفر برگشته یا چندین و چند ساعت توی هواپیما بوده. البته این برای ما بدبخت بیچاره‌های هواپیما ندیده عجیبه شاید اونجا انقدر راحت میرن اینور اونور که دیگه پنج رمز بعد سفر له و داغون نیستن!

کاش یکمی از این زن جذاب و جینگول تقلید می‌کردم تیپ می‌زدم خودمو شیتان پیتان می‌کردم. همه‌ی ذهنم شده بود شیتان پیتان کردن. هی نقشه می‌کشیدم الان برم چی بپوشم، کدوم لباسمو با کدوم شورت ست کنم! دیگه انقدر مغزم رد داده بود که به ست کردن زیریا و رویا هم فکر می‌کردم.

موهامو فر کنم یا سشوار بکشم؟ اصلا باید برم باز رنگشون کنم ریشه هام درومده... همینطور غرق بودم که سیمین جون گفت:

- معلوم نیست... نگرانیم تویی، اگر می‌اومدی اونجا منم دلهره‌ی برگشت نداشتم.

آریو نفسش رو فوت کرد و تکیه داد. پاش رو انداخت
روی اون یکی. شلوار راحتی که میپوشید حس میکردم
رئیش جمهور خفن یه کشور خفن لباس راحتی
پوشیده. درسته عادت داشتم ولی هنوز برام جذاب بود
که استاد دانشگاهم رو با یه لباس راحتی میدیدم.

- مامان جان، قربونت برم من که اومدنی نیستم. اینجا
زندگی دارم شغل دارم. نمیتونم بعد از این همه سال
تلاش بکنم از این مملکت...

تو دلم گفتم تازه زخم داری...

- نکنه هنوز...

آریو حرفش رو قطع کرد:

- نه عزیز دلم، من هم شغلم رو دوست دارم و هم
موقعیت اجتماعیم رو. خدارو شکر توی وضعیتی هم
نیستم که بگم حقوق و درآمد این شغل برام اهمیتی

داره. هیچ دلیل دیگه‌ای جز اینکه اینجارو دوست دارم
نداره.



#جر_زن
#پارت_پانصد و هشتاد و سه

سیمین جون دستاش رو گرفت بالا و گفت:

- من تسلیمم! برم چند تا چای بیارم سر حال بشین.

از جام بلند شدم و بدو بدو رفتم تا کمک کنم:

- شما بشینین من میرم میریزم.

دستش رو گذاشت روی شونه‌ام و گفت:

- دلم برای خونه‌ام تنگ شده. می‌خوام خودم بیارم.

همین که سیمین جون رفت سمت آشپزخونه صدای آریو که پیس پیس می‌کرد رو شنیدم.

- وا چرا پیس پیس میکنی؟

- بیا بشین اینجا.

روی یه مبل دو نفره نشسته بود و به گنار دستش اشاره می‌کرد. چشم و ابرو اومدم و آشپزخونه رو نشونش دادم.

- با دکتر محبی صحبت کردم.

گوشام تیز شد. دکتر محبی رئیس کل دانشگاه بود. حتما یه اتفاق مهمی افتاده بود. خودم بدو بدو رفتم کنارش نشستم و همه وجودم گوش شد.

- خب...

- خب دیگن همین خواستم بیای پیشم بشینی خوشبوی
من...

آرنجم رو کوبیدم توی دستش و خواستم بلند شم که
دستم رو کشید رو به زور نشوند.

- مسخره الان مامانت میاد.

- دارم با شاگردم درباره‌ی موقعیت‌های شغلی آینده‌اش
صحبت می‌کنم. مشکلیه؟

قلبم اومد توی دهنم. موقعیت‌های شغلی دیگه چی بود؟
انگار اضطرابم از چشمام مشخص بود که لبش به
لبخند باز شد و با انگشت شصت روی دستم رو
نوازش کرد.

- چشمات رو ببین آخه!

دستش رو گذاشت روی پهلوم و همون لحظه شروع به
حرف زدن کرد و کلا اجازه‌ی عکس العمل نشون دادن
رو ازم گرفت.

- ازت یه رزومه‌ی پر بار می‌خواد. کارت از همیشه
سخت تر شده. باید رزومه‌ات رو سنگین کنی که فردا
روزی که خواستن مصاحبه کنن یه چیزی برای ارائه
از خودت داشته باشی.

دست سردش به کمرم رسید و اونجا رو مالید. مونده
بودم از شوک دستش که دورانی روی کمرم می‌چرخید
یخ کرده بودم یا از حرفایی که بهم می‌زد.

- مصاحبه‌ی چی؟

- مگه نمیخواهی همکار بشیم؟

یهو صدام رفت بالا تر و گفتم:

- همکار؟

دستش رو سریع کشید بیرون و قلب من که داشت تند
تند می‌کوبید دیگه کنترلش از دستم در رفت. نفسم پر
صدا بود.

- خب آروم، الان سیمین میاد.

صدام رو تا حد امکان آوردم پایین:

- یعنی چی همکار؟



#جر_زن

#پارت_پانصد و هشتاد و چهار

تا حس کردم سیمین جون داره میاد خودمو صاف و
صوف و مرتب کردم نشستم همون جا کنار آریو... آریو

هم از توی گوشیش یه چیزی رو نشونم داد و داشت خیلی طبیعی مسئله روبه من توضیح می داد.

- من فکر می کنم با وجود تمام پروژه های هولناک و سنگینی که روی دوش من گذاشتین از خود شما بیشتر پروپوزال و مقاله ی آماده دارم. فکر نمی کنین این حجم از کار برای یه دانشجوی ارشد زیادی سنگینه؟

از قصد داشتم ادای با شخصیتا رو درمیاوردم و شما خطابش می کردم. یاد روزای اول دانشگاه افتادم که به هر دری می زدم تا از دستش خلاص بشم و اونم هر روز عرضه رو بهم تنگ تر می کرد.

- برای دانشجوی هدفمند اینا کم هم هست.

شونه هام افتاد و با ناله گفتم:

- بخدا خسته شدم.

- میتونی بیخیال آینده ی شغلی رشته ات بشی منم یه نمره ی پاسی بهت بدم فقط مدرک فوق لیسانست رو بگیری.

سیمین همونطور که با سینی چای نزدیک می شد گفت:

- آریو چرا دختر مردم رو اذیت میکنی؟

- سیمین جان لطفا شما دخالت نکنین. من صلاح دانشجوم رو بهتر می دونم.

- ا ا ا استاد و دانشجو هم هستید؟

من انگار به یه همدم رسیده باشم. انگار که فکر کنم سیمین جون طرف منه چنان سفره ی دلم باز شد که توی این مدت باز نشده بود. شروع کردم تند و تند شکایت کردن. حالا نگو کی بگو.

- آخ سیمین جون! استاد نگو بلای جون بگو... پدرمو درآورده. آرتروز انگشت گرفتم ببین همه ی استخونای

انگشتم از هم پاچیده. دستام از بس تایپ کردن لاغر شدن...

آریو یه وری بهم نگاه کرد و یه ابروشم انداخت بالا:

- ببخشید دقیقا کجات لاغر شده؟

دستم رو کشیدم روی پهلوهام و با آه و ناله گفتم:

- اصلا آب شدم سیمین جون. شما منو نگاه کنین این پسر میر غضبتون نگاه کردن نداره که بذارین قشنگ براتون شکایتشو بکنم. آخ که خدا شما رو از غیب برام رسوند انقدر که این استاد بد اخلاق من رو اذیت کرد... اصلا نمیدونین چه بلایایی سر من آورد. هولناک هولناک...



#جر_زن #پارت_پانصدو هشتادو پنج

دستم رو روی هوا تگون می دادم و با شور و اشتیاق
از پسرش شکایت می کردم اونم به حرکات من ریز می
خندید.

- دخترا رو چه به آهن و مذاب و این چیزا؟ شما
بشینین توی خونه کارای خونه رو بکنین... بعدشم
شوهر میکنین دیگه چی میخواین؟

- خجالت بکش آریو!

رو به مامانش شونه اش رو بالا انداخت و گفت:

- مگه دروغ میگم سیمین؟ بالاخره که باید کهنه ی
بچه بشورن.

- تینا جان مادر به حرف هاش توجه نکن. این پسر من
یکمی بی شخصیته. کار خودت رو بکن اتفاقا خیلی هم
خوبه که خاتم ها روی پای خودشون بیاستن. دوره و

زمنه عوض شده. این پسر من یه طوری صحبت
میکنه انگار مادر خودش خونه نشین بوده و کهنه
شور!

هیجان زده شدم و دستم رو تکیه دادم به دسته ی
مبل. دوست داشتم از سیمین جون بشنوم و گذشته
هاش...

- سیمین جون شما هم کار می کردید؟

- آره پس چی... تا همین ده سال پیش هم تدریس
میکردم. دبیر ادبیات بودم.

دستام رو کوبیدم به همدیگه و مشتاق تر شدم. چشمام
با ذوق به صورتش دوخته شده بود و منتظر بودم بازم
برام صحبت کنه.

- زمان شاه من دبیر بودم و آقای بیگی مدیر مدرسه.
البته که آقای بیگی سرمایه گذاری دیگه هم داشت ولی
توی مدرسه با هم آشنا شدیم. اون زمان ها دیگه از

مدرسه اومد بیرون و من ولی تمامس ی سال تدریس
رو پر کردم.

درست حدس زده بودم. این همه با شخصیت بودن و
خوش لباس بودن فقط از یه شخص فرهنگی با اصالت
برمی اومد. جووون دختر عجب تیری زده بودی تو
قلب پسر یه خونواده ی با اصل و نصب!

- وای چقدر رمانتیک. توی مدرسه آشنا شدید و بعد
ازدواج کردید.

- خدا رحمتش کنه. چه روزگاری بود.

آریو عین قاشق نشسته پرید وسط حرفمون. می
خواستم بگم پسر قشنگم پاشو برو به کارای خودت
برس ما زنونه صحبت کنیم. والا اصلا چه معنی داره
یه مرد وسط صحبت های مادرش و زنش بشینه؟ اصلا
زنی گفتن مردی گفتن...

- یک ساعت دیگه سال تحویل میشه...



#جر_زن

#پارت_پانصد و هشتاد و شش

سیمین جون هم چای بهمون تعارف کرد و بعد همگی
با هم یه سفره هفت سین کوچیک توی نعلبکی های
شاه عباسی سیمین جون چیدیم. سبزه ای که آریو
خریده بود رو آوردیم پایین و یه سفره ی جمع و جور
خودمونی درست کردیم.

یه رومیزی مخمل زرشکی روی میز جلوی مبل ها
انداختیم و بعد نعلبکی ها رو دایره ای چیدیم. قرآن و
آب و هفت تا سین... اولین هفت سین متاهلی و اولین
هفت سینی که بعد از اومدنم به تهران داشتم میچیدم
و حتی با وجود سورپرایز سیمین جون و یهویی
اومدنش و این که باعث شد از اولین روزای عاشقیم
اون طور که باید لذت ببرم باز هم برام جذاب بود و
کنار آریو بدو بدو کردنم حس خوبی بهم میداد.

لحظه ی سال تحویل از خدا سلامتی برای خانواده ی
کوچیک خودمون خواستم و بعد برای بزرگ تر
هامون. بعد از سلامتی تنها آرزوم دیدن دوباره ی بابام
بود و اشتی باهاش. من واقعا عاشق پدرم بودم و هر
بار که یادم می افتاد با چه فجاهتی ازش خداحفظی
کردم و با چه آبرو ریزی ای ازدواج کردم قلبم درد
میگرفت.

با احساس دستی روی دستم عین برق گرفته ها چشمم
رو باز کردم. سرم رو بلند کردم و آریو رو نگاه کردم.
دستش رو برداشت و با یه لبخند کمرنگ گفت:

- سال نوت مبارک!

منم یه نگاهی به آریو و یه نگاهم به سیمین جون
انداختم و تبریک رو به هردوشون گفتم:

- سال نوتون مبارک.

بلند شدم و روی سیمین جون رو بوسیدم. اون شب با
این که مجبور بودم از آریو دور باشم و اونطور که دلم
می خواست از سر و کولش آویزون نشدم ولی همون

یکی دو ساعتی هم که بعد از سال تحویل از هر دری صحبت کردیم برام جزو بهترین لحظات عمرم بود.

- خب بچه ها... این تغییرات ساعت یکمی برای من سخته. با اجازه ی هردوتون من میرم که بخوابم.

هنوز تا زمان خواب عادی ما فرصت مونده بود. ما هم به سیمین جون شب بخیر گفتیم و بعد از خداحافظی راه افتادیم بریم بالا. داشتم میرفتم بالا طبقه ی خودم که جلوی در واحد طبقه ی دوم آریو دستم رو کشید توی خونه و گفت:



#جر_زن
#پارت_پانصدو هشتادو هفت

- کجا با این عجله؟

آب دهنم رو قورت دادم و سرم رو کج کردم با شیطننت
گفتم:

- خونه ی خودم!

ابروهاش رو داد بالایی و پرسید:

- اونوقت خونه ی خودت کجاس؟

دستاش رو گذاشت دو طرف صورتم و پشتم رو به
دیوار کنار در تکیه داد. سرش رو نزدیک آورد و
منتظر جواب سرش رو تکون داد:

- می گفتی...

- بالا دیگه!

سرش رو کنار گوشم نگه داشت و همون جالب زد:

- اونوقت اینجا خونه ی کیه؟

آروم مثل خودش لب زدم:

- خونه ی تو دیگه!

لبش رو گذاشت روی گوشم و همین که خواست بیوسه
تلفنش زنگ خورد. یه دستش رو با غرولند از کنار
صورتم برداشت و گوشی رو از جیب شلوار ورزشی
اش درآورد و جواب داد...

- احوال شما استاد...

اصلا دیگه صدای شمس رو نشنیدم. نمی تونستم
تمرکز کنم چون تینا داشت به معنای واقعی از سر و
کول من بالا می رفت. یه لحظه آویزون گردنم می شد و
یه لحظه دیگه انگشتش رو می کشید به ریش هام. چند
دقیقه بعد لباسم رو می کشید و بعد از گردنم آویزون
می شد.

- سال نو مبارک آریو جان... انشالله سالی لبریز از
عشق و پر بار داشته باشی پسرم...

استاد شمس یکی از کسایی بود که من بودم رو بهش
مدیون بودم. کسی که علاوه بر استاد درس های
دانشگاهم برای من معلم اخلاق و الگوی شغلی بود.
با دستم سینه ی تینا رو هل دادم ولی از زیر دستم در
رفت و از زاویه ی دیگه اومد و از گردنم آویزون شد.
لب هاش روی گردنم رو ریز ریز می بوسید و دستاش
موهام رو به بازی می گرفت. هم از کاراش خنده ام
گرفته بود و هم می خواستم سریع مکالمه ام با دکتر
تموم بشه. حالا نه تینا دست بردار بود و نه دکتر. هر
کدوم از یه طرف من رو مشغول کرده بودن و حواسم
رو از اون یکی پرت می کردن.

تینا دستش رو از توی یقه ی لباسم برده بود تو و با
انگشتش روی سینه ام خطوط نا مشخص می کشید. یه
لحظه انگشتش رو می کشید به ریشم و لحظه ی بعد
زیر پاش رو بلند می کرد و برای بوسیدنم پیش قدم
میشد. وقتی لب هام رو می بوسید مجبور بودم که توی
جواب دادن به استاد یکمی صبر کنم...



#جر_زن

#پارت_پانصد و هشتاد و هشت

بعد از چند دقیقه که بالاخره استاد رضایت داد و هزاران هزار آرزو برامون کرد تلفن رو قطع کردم و انداختم روی مبلی که جلومون بود و سریع خم شدم و دستم رو زدم زیر باسن تینا و بلندش کردم. خواست جیغ بکشد که خودش فهمید ممکنه صداش بره بیرون و دستاش رو محکم جلوی دهنش نگه داشت:

- غلط کردم... غلط کردم... آیی آیی آریو... بخدا غلط کردم!

اونطوری که توی بغلم گرفته بودمش و مثل کوالا چسبیده بود بهم گلویش دقیقا روبروی لب هام بود. دندونام رو گذاشتم روی گردنش و گاز گرفتم...

- نظرت راجع به یکمی شیطونی چیه؟

سرش رو به عقب خم کرد و سعی کرد گردنش رو از
چنگ دندونای من خلاص کنه.

- یعنی چجوری؟

- یکمی بازی کنیم...

خوشش اومده بود که سرش رو با ذوق آورد بالا و
گفت:

- چی بازی؟

هیجان زده بودنش رو دوست داشتم. بازی کردن
باهاش برام جذاب و هیجان انگیز بود. تینا اهل رقابت
بود و من عاشق این روحیه ی مبارزه طلبش بودم.
جنگجوی واقعی. توی تمام مسائل میتونست به خوبی
از پس خودش بریاد و این تینا رو برای من جذاب تر
میکرد.

- تو میتونی بازی رو انتخاب کنی...

- از بین چه بازیایی؟

چونه اش رو گاز گرفتم و گفتم:

- بیست سوالی، تخته نرد...

وسط حرفم پرید و با جیغ و کلی ورجه وورده که داشت خودش رو از دست آغوشم خلاص می کرد گفت:

- آی من بلد نیستم...

- بیست سوالی که بلد بودن نمیخواد.

- اون یکی رو بلد نیستم!

سرم رو تکون دادم و حصار دستم رو بهش تنگ تر کردم:

- بازیای دیگه هم میتونیم بکنیم. فقط هر دست هرکسی که باخت مجبوره یه تیکه از لباسش رو دربیاره!



#جر_زن #پارت_پانصدو هشتادونه

یه چیزی داشت توی تمام لحظه ها و ثانیه ها از توی ذهنم عبور می کرد. یه واقعیتی که برامم تبدیل به یه اصل مهم شده بود و برای عملی کردنش حاضر بودم به آب و آتیش بزنم.

دلم نمی خواست هیچ وقت زندگی کنار تینا برام تبدیل به یه روند روتین و تکراری کسل کننده بشه. زندگی همیشه تبدیل به روتین می شه و بعد از چند وقت عادی بودنش ممکنه کلافه ات کنه. من با تینا دنبال تازه ها بودم... می خواستم کشف کنیم و هر لحظه برای رسیدن به مکان و مطلب جدید اون هم کنار همدیگه ذوق داشته باشیم.

لباش که اونطوری آویزون می شد می تونستم ساعت ها فقط بشینم و نگاهش کنم. اون پوست لطیف و اون

چشمای قشنگش رو ساعت ها تماشا کنم بدون اینکه
به چیزی فکر کنم. شاید تینا اون معجزه ی خدا بود که
همیشه از بچگی ازش شنیده بودم. از وقتی وارد
زندگیم شد به طور کل با خودش تغییرات عظیمی رو
آورد که هنوز که هنوزه باورم نمیشه برام انقدر
پذیرش این تغییرات اون هم بعد این سال ها راحت بوده
باشه.

- به یه شرط!

انگشتش رو گرفته بود بالا و من خم شدم تا انگشت
اشاره اش رو بین لبام بگیرم:

- کدوم شرط؟

- بازی رو من انتخاب می کنم.

از نوک انگشتش یه گاز آروم گرفتم که سریع دستش
رو کشید.

- حالا چون تویی...

اون ذوقی که توی چشماش دیدم به همه چیز میارزید.
این که بدون این که دغدغه ی سیمین رو داشته باشیم
توی واحد خودمون بشینیم و فارغ از درس و کتاب و
تحقیقات فقط تفریح کنیم به تمام دنیا میارزید.

- سنگ کاغذ قیچی بازی کنیم.

چشمام رو تنگ کردم و با شیطننت نگاهش کردم. این
بازی به نفع من بود و زودتر می تونستم به هدفم
برسم.

- منتظر باش که تا پنج دقیقه دیگه لخت بشی...

- او هوو جناب برزن خان چه کری ای هم می خونه.

بی صدا ولی از ته دلم خندیدم.

- ا آریو بخدا اگر منو مسخره کنی روی کله ات رب
خالی میکنم.



#جر_زن
#پارت_پانصدونود

انقدرم جدی تهدید می کرد که انگار مامان ترسناک یه
پسر بچه ی پنج ساله داشت پسرش رو با بدترین چیز
ممکن تنبیه می کرد.

- من گاو بشم اگر تورو مسخره کنم.

روی دوتا زانوش نشست و اومد جلو. دو تا دستش رو
آورد بالا و لپام رو گرفت. همونطوری خودشم اومد
جلو و توی یه حرکت سورپرایزم کرد. لباش رو گذاشت
روی لب هام و من رو با تمام وجود بوسید.
نمیتونم بگم چه لذتی توی اون بوسه بود و چقدر
قشنگ بود که تینا به من اینطوری کشش داشت. چقدر
لذتبخش بود که داشتم چنین حسی رو تجربه می کردم
و ترسی از چند لحظه بعدم نداشتم.

- تو اگر بد اخلاق ترین مرد دنیا هم بشی من حاضر نیستم گاو بشی. بیا بازی کنیم.

موهایش رو زدم پشت گوشش و گفتم:

- خنده ام بخاطر این بود که آسون ترین بازی از نظر زمانی رو انتخاب کردم چون من خیلی سریع تر از تو میتونم شکستت بدم.

شروع به بازی کردیم. قرار بر این شد که انقدر بازی کنیم تا کار به جای باریک برسه و بالاخره یه نفر اوضاعش خیلی خطری بشه. از یه طرف مشکل تعداد زیاد تر لباس های تینا بود و من فقط چند تا لباس داشتم ولی تینا می تونست از دستبند و حتی کش موش هم استفاده کنه.

اولین قیچی ای که آورد من با سنگ زدمش و بعد از چهار بار یک بار منو زد که همونطور نشسته تیشترتم رو از تنم دراوردم.

- مقاومت میکنی در برابر باختن؟

- منو خوب نشناختی؟ من همین اول کار توانایی هام
رو نشون نمیدم که...

لپش رو محکم کشیدم و حواسش رو طوری پرت کردم
که اصلا نفمید دیر تر از خودش عکس العمل نشون
دادم تا بتونم دستش رو بخونم و خودم رو ببازونم!
تمام ذهنیتم تینا بود و فکر به اینکه اگر چیزی راجع به
تمین بفهمه ممکنه چه عکس العملی نشون بده و چه
اتفاقی برامون بیوفته... این رابطه‌ی نوپا که هنوز کلی
کار برای پیش بردن داشت چطور باید سر و سامون
میگرفت که مو لای درزش نره؟
هنوز نتونسته بودم با خودم کنار بیام و با تینا همه
چیز رو درمیون بذارم. نمیتونستم روی درست بودن
این کار نظر قطعی بدم و برای همین هم سریع اقدام
نمیکردم. من باید مطمئن میشدم که چه کاری از همه
بهتره!



#جر_زن #پارت_پانصدونودویک

تینا فقط دو تا لباس زیر تنش بود و من قبل از
درآوردن ساعت تمام لباس هام بجز شورتم رو درآورده
بودم. تا تونستم قلب کردم کل بازی دست خودم
می چرخید و تینا هر از چندگاهی عصبانی می شد و
می خواست بازی رو بهم بزنه و بگه من قلب کردم
ولی باز به بازیش ادامه میداد...

- جریمه چیه؟

- هرچی دو طرف بگن...

با لجبازی لباسو جمع کرد و دست به سینه نشست.

- نخر من بازی نمی کنم!

- تا اینجای کار اومدی برای دوتا دونه لباس نمیخوای
دیگه بازی کنی؟

پاهاش رو جمع کرد توی شکمش. بدن سفید و نرمش
کاملاً جلوی دیدم بود. تینا دست خودش نبود... ذاتش
دلبری می‌کرد و من هرچقدر هم دلم میخواست بهش
دلبرونگی و زنونگی یاد بدم باز تینا با حالات و رفتار
بی شילה پيله اش بود که دلم رو می‌برد نه با لباس
پوشیدن و رفتارهای جذاب...
حتی همین ست صورتی لباس زیرش از صد تا لباس
زیر اغواکننده برای من جذاب تر بود چون شبیه تینای
من بود نه هرکس دیگه.

- نه خیر تو می‌خوای من لخت بشم چرا درخواست
نمیکنی با بازی می‌خوای بگی تو برنده میشی!

فاصله‌ی بینمون رو از بین بردم، خجالت می‌کشید
اونطوری بدون لباس اونم توی اتاق روشن جلوی هم
نشسته بودیم. اینو از گونه‌های سرخ شده‌اش
می‌تونستم بفهمم.

دوتا دستم رو گذاشتم روی لپ‌های تپلی‌اش و اونا رو
نگه داشتم. این دختر باید عشق و احساس من به
خودش رو با تمام وجود درک می‌کرد تا اگر یه روزی

گذشته‌ی زندگی من رو فهمید به علاقه‌ام به خودش
شک نکنه... وظیفه‌ی من این بود که با خلوص نیت
علاقه‌ام رو بهش بفهمونم تا بهم اعتماد کامل داشته
باشه.

تینا نیاز داشت تا از من قوت قلب بگیره نه هیچ چیز
دیگه‌ای.

- چرا از من خجالت می‌کشی سفید برفی؟



#جر_زن

#پارت_پانصدونودودو

چشمای خاکستریش رو مستقیم به سمت چشمام نشونه
گرفت از فشار دست من لب‌هاش غنچه شده بود و
چشمایش یه مدل خاصی نگاهم میکرد. اصلا از زمانی
که احساسات توی دلش رو فهمیده بودم تینا یه نگرانی

ای توی چشماش موج می‌زد که دنبال حل کردنش
بودم.

چهار زانو جلوش نشستم و به پاهام اشاره کردم:

- بیا اینجا بشین...

- لباسم رو بپوشم!

ابروهامو دادم بالایی و با میمیک صورتم بهش
فهموندم که باید همونطوری بیاد توی بغل من... تینا
باید میفهمید اینجا امن ترین جای دنیاس و باید همیشه
به من پناه بیاره.

همونطور که داشت خودش رو منقبض می‌کرد اومد
روی پام نشست. لبم رو گذاشتم روی شونه‌اش و آروم
بوسیدم...

- تینام... من از اینکه اسمت توی
شناسنامه‌ام حک شده انقدر راضیم که هیچ چیزی توی
زندگیم نمی‌تونست منو انقدر خوشحال کنه.

سرش رو کج روی زانوهایش گذاشته بود و هنوز هم با اینکه توی بغل من بود خودشو جمع کرده بود. دختر کوچولوی خجالت زده‌ی من... با اینکه تینا توی پرویی و زبون باز بودن حرف اول رو می‌زد ولی توی مسائلی به این اندازه خصوصی خجالت می‌کشید.

-تینا حرف نمی‌زد انگار دلش می‌خواست من ادامه بدم و براش صحبت کنم. من باید بیشتر اطمینان خاطر میدادم و بیشتر بهش توجه می‌کردم.

میگن زن نازه مرد نیاز... این دختر انقدر برای من ناز نکرده بود من فکر نمی‌کردم یه روز به چنین وضعیتی دچار بشیم.

توی اون موقعیت تنها چیزی که برام مهم بود این دختر بود که برعکس چیزی که توی ظاهر نشون میداد گاهی خیلی شکننده می‌شد. نقطه ضعفش شرایط زندگی خونواده‌اش بود و اینکه از اول توی تهران زندگی نکرده بود. با اینکه بهش افتخار می‌کرد ولی یه بخش از ذهنش درگیر همین بود و نمی‌تونست ازش رها بشه.

انگشت شستم رو روی سرشونه اش کشیدم و اروم
نوازشش کردم. انقدر نرم بود که انگار پنبه زیر دسته
و یه گوله ی نرم توی آغوشمه...



#جر_زن
#پارت_پانصدونودوسه

- به این فکر نکن که کجا بودی و از کجا اومدی،
خونواده ی ما هرکی هم باشه هرجا هم باشه افتخار
ماست.

- من به خونواده ام افتخار میکنم. شاید یکمی آش و
لاش باشه و منم همراه جفتشون زندگی نکردم ولی
ازشون درس گرفتم... مهم ترین درس این بوده که مثل
اونا عجله نداشته باشم و سریع مادر نشم تا زندگی یه
ادم دیگه رو درگیر کنم. من از هیچی پدر مادرم خجالت

نمی کشم تنها چیزی که بعضی وقتا اذیتم میکنه این
بوده که کنارم نبودن.

نوازش تن و بدنش، بوسه زدن روی گردن و شونه‌اش
بهم آرامش میداد.

چطور می‌تونستم یه روزی ازش متنفر باشم و یه
روزی بشه منبع آرامشم؟

- ولی من دوست دارم زود بابا بشم... اصلا فکر کن یه
دختر گردالی شبیه خودت.

اخم کرد و آرنجش رو زد توی سینه‌ام. نه اونطور
محکم که دردم بگیره ولی ضربه‌اش خیلی هم آروم
نبود.

- شوخی نداریم آریو... همیشه حالا لباسم رو بپوشم؟

- نه من اینطوری دوست دارم...

یکمی من و من کرد و گفت:

- آخه من راحت نیستم.

شمرده شمرده یه طوری که قشنگ تاثیر گذار باشم
گفتم:

- من شوهرتم خوشگلم... قرار نیست هر وقت لخت
توی بغلم بودی اتفاقی بیوفته... الان اگر اینطوری توی
بغلم نشستی دلم میخواد با تمام وجودت بهم اعتماد
کنی. من محرم ترین آدم دنیام به تو... کاری به دین و
ایمونس ندارم ها از همه نظر دارم بهت میگم.

- میدونم.

- پس غصه‌ی چیه میخوری؟

- هیچی...

شونه‌ی راستش داشت به محل مورد علاقه‌ام تبدیل
می‌شد. من هی بوسه بزنم و اون هی شونه‌اش رو
جمع کنه و موی تنش خودنمایی کنه و دون دون بشه.

- نمی‌خوام فکر کنی من تورو برای تن و بدنت
می‌خوام.



#جر_زن
#پارت_پانصدونودوچهار

نقطه‌ی مورد علاقم رو بوسیدم و گفتم:

- گوزل‌رین قاداسیم آلیم... (درد چشمت به جونم)

نمیدونم چقدر داشتم درست بیانش می‌کردم ولی سعی
کردم همونطور که توی اینترنت خونده بودم بگم...
با تعجب چرخید سمت من و ذوق رو از توی چشماش
دیدم...
با ذوق گفت:

- گاداسینی آیم... باشوا دولانیم کی ترکی یاریم سینیخ
باشارسان (دورت بگردم که ترکی چیر چلاق حرف
میزنی)

چرخید و دستاش رو حلقه کرد دور گردنم. راستش
حتی یه تیکه از حرفاشم نفهمیدم ولی همین که حس
خوب گرفته بود بس بود.

- حالا ترجمه کن.

- تلفظت اشتباه بود گوزلین گاداسینی آیم... یعنی درد
چشمات به جونم. منم بعدش بهت گفتم دورت بگردم
ترکی چیر چلاق یاد گرفتی.

بینیم رو کشیدم به بینی فندقیش و گفتم:

- الان قربون صدقه‌ی من رفتی؟

داغی لپ‌هاش رو می‌تونستم حس کنم. نگاهش توی
چشمم گیر کرده بود و تکون نمی‌خورد. با او هومی که

گفت حرفم رو تایید کرد و من دستام رو دور تنش حلقه زدم.

- من قربون این حرف زدن قشنگت برم.

تینا دو طرف صورتم رو نگه داشت و با دقت بهم خیره شد. همه جای صورتم رو کاوید و با دقت بررسی کرد.

- باورم بشه به فکرمی؟

- باورت بشه دنیامی...

چشماش تر شد و من ادامه دادم:

- باورت بشه که توی این دنیا خود تویی که برام مهمی... نمی‌خوام فکر کنی من برای کشوندنت توی تخت خواب و لذت رابطه‌اس که تورو کنار خودم نگه داشتم. ببین الان توی بهترین حالت برای اینیم که لذت ببرم از بدن ناز و نرمت ولی من اولین چیزی که برام اهمیت داره وجود با ارزش خودته.

- من از فهمیدن مامانت هم می ترسم.

موهایش رو زدم پشت گوشش... با اینکه ریشه‌ی
موهایش رنگ متفاوتی پیدا کرده بود ولی بازم به
چشمم زیبا بود. با اینکه تینا اون دختری نبود که وقتی
توی یه جایی قدم برمیداشت همه نگاهها رو بخاطر
خاص بودن و زیبایی بی حد و حصرش به سمت
خودش بکشه ولی توی چشم من زیباییش بی اندازه و
تموم نشدنی بود.



#جر_زن
#پارت_پانصدونودوپنج

نوازش موهایش و پوست لطیفش به من این قدرت رو
می داد که احساس خوشبختی رو بتونم با تک تک
وجودم حس کنم. این دختر به من آرامشی می داد که از

زندگی انتظار داشتم. با تمام دغدغه ها و تمام سختی
های زندگی کنارش می‌تونستم فارغ از دنیا باشم.

- نترس.

اومد تون بخوره که نگهش داشتم و گفتم:

- بمون توی بغلم.

- آریو...

شونه‌اش رو بوسیدم و گفتم:

- گفته بودم اسمم از زبونت قشنگ تره؟

سکوت کرد که من عمیق بوی خوش پرتقالش رو توی
ریه‌هام کشیدم و چشم بستم.

- جون آریو؟

- مامانت بیدار نشه!

کف دستم رو روی شکمش درست طوری گذاشتم که
وسط دستم روی نافش بود.

- بیدار بشه هم بالا نمیاد.

سرش رو چرخوند سمتم. بدنش از سرما یکمی
مورمور شده بود و پوست روشنش به سفیدی بیشتری
می زد.
لبش رو جلوی لبم نگه داشت و گفت:

- پس می تونم ببوسمت...

خودش برای بوسیدنم پیش قدم شده بود و فکر میکنم
این بزرگ ترین لذت برای یه مرد بود.
فرای تمام احساسات دنیا. حالا می فهمیدم دوست داشتن
واقعی چیه و این حس دو طرفه چطوره و چقدر از
زندگی عقب بودم! چند سال از زندگی خودم رو باختہ
بودم؟ افسوس نمی خوردم ولی می شد که بهتر هم بشه.

این بار تینا بود که پیش قدم شد و همون جا وسط سالن در آغوش من حل شد. پاهاش رو دور کمرم حلقه کرد و از من طلب نزدیکی بیشتر داشت.

تینا فقط چهار حرف بود ولی هر روز داشت برای من بیشتر تبدیل به یک دنیا می شد...

اجازه ندادم بره طبقه ی بالا. قطعاً سیمین با پاهای دردناک خیلی هم برای بالا اومدن تلاشی نمی کرد. جای تینا کنار من بود و باید هرچه زودتر این موضوع رو با سیمین هم درمیون میذاشتم. اگر قرار بود از تینا دور باشم واقعاً نشدنی بود... مثل این میمونه که بگی شب اول ازدواج از خونه بری و کنار زنت نباشی! درست بود که من و تینا تازه ازدواج نکرده بودیم ولی بالاخره این اولین روزی بود که به معنای اصلی زندگی مشترک کنار هم بودیم.



#جر_زن
#پارت_پانصدونودوشش

زودتر از تینا از خواب بیدار شدم. از دیدن مدل خوابیدنش خنده روی لبام طوری پخش شد که کم مونده بود تبدیل به قهقهه بشه و من جلوش رو گرفتم. روی قطر تخت خوابیده بود و پتو رو مثل یه کرم ابریشم کامل دور خودش پیچیده بود. هیچی از پتو رو برای من نداشته بود و برای خودش یه پوشش کامل ساخته بود.

چطوری می‌تونست احساس خفگی نکنه الله و اعلم! یه دوش سریع گرفتم و برای تینا یه نوشته روی پاتختی گذاشتم که بدونه دارم میرم پایین و نترسه. وقتی رسیدم پایین سیمین با دقت نشسته بود و محتویات چمدونش رو باز می‌کرد.

- ا کی بیدار شدی مامان؟

- حیاط رو هم آب و جارو کردم... ماشینت کجاس؟

یه تیکه از شکلاتی که روی میز قرار داشت توی دهنم انداختم و روی مبل های نه چندان راحت لم دادم. چوب

دسته‌اش توی کمرم بود... طوری که کمتر اذیت بشم
نشستم و گفتم:

- تعمیرگاه...

سرش رو تکون داد و بیشتر پرسیدن رو جایز ندید.

- طرف کجاس؟

شونه هام رو بالا انداختم... یکمی سکوت کرد و
مشغول مرتب کردن محتویات چمدون شد. انگار هنوز
ذهنش مشغول بود که سرش رو بالا گرفت و گفت:

- اصلا خبر نداری؟

همونطور که صادقانه اول اون رابطه نشسته بودم و
به سیمین معرفی‌ش کرده بودم حالا هم راحت می‌تونستم
از بی رنگ شدنش توی زندگیم بگم.

- هیچ، چه مهم شده.

- اونی که همه پسر مه.

همه چیز رو مرتب توی ساک های مخصوص گذاشته بود. از مارک هایی که روی هرکدوم از ساک ها خورده بود می تونستم حدس بزنم چی توشون قرار داده. انقدر تعداد باکس ها زیاد بود و تمومی نداشت. از کوچیک تا بزرگ...

- اینا برای تو نیست، ولی این یکیا همه اش برای توس. بیا ببین دوشون داری؟

نمی تونست دو زانو بشینه زانو درد امونش رومی برید. برای همین زانو هاش رو اریب گذاشته بود و روی گوشه ی فرق لاکی رنگ خونه اش نشسته بود.



#جر_زن

#پارت_پانصدونودوهفت

- برای کیه پس؟

- همسایه‌ات... مگر اینکه این بیچاره تونسته باشه
برج زهرماری مثل تورو تحمل کنه.

اخم کردم و جدی گفتم:

- ا مامان!!

- والا اون دختره که نتونست...

- مامان جان قربون شکلت برم بیخیال اون دختره
شو...

وقتی پاشدم و دیدم آریو نیست منم سریع یه دوش
گرفتم و رفتم پایین ولی حس فضولیم بهم اجازه نداد
برم تو. جلوی در ورودی واحد طبقه‌ی اول وایسادم

نفسم رو حبس کردم تا باز مثل همیشه سوتی ندم همه
متوجه اومدم بشن.

فکر میکنم این اولین باری بود که توی زندگیم موفق
بودم و بدون حرکت یه جا وایسام. قدرت خدا رو ببین!

- مامان جان قربون شکلت برم بیخیال اون دختره
شو...

کسی توی زندگی آریو بود؟ قطعاً کسی بود که مامانش
داشت درباره‌ی اون صحبت می‌کرد.
گوش فصولم تیزتر شد ولی انگار قصد نداشتن دیگه از
اون دختره صحبت کنن.

- خب ببینم برای تینا چی خریدی؟

- چه دو روزه پسر خاله هم شدی. خودش میاد میبینه
چی براش خریدم.

آریو کلافه شده بود و از لحنش می‌فهمیدم. قلبم دیگه
تپیدنش دست خودم نبود. وای یعنی چی که یه دختر
توی زندگی آریو بود.

- فردا شب خونه ی عمه خانم دعوتیم.

- مگه عمه خانم فوت نکردن؟

- آریو!!

مامانش انگار می خواست تنبیه اش کنه که اونطوری
می گفت:

- دو روز اومدی اینجا باز مهمون بازی راه انداختی؟

وقتی جوابی از سمت سیمین جون نیومد آریو دوباره
گفت:

- حتما پس فردا هم مهمون دعوت کردی؟

- پس چی؟ سال نوحه مهمون نیاد توی خونه؟

بله مثل اینکه این خونواده که منم جزوشون محسوب
نمی شدم مهمون داشتن و من باید می رفتم تا کشکم رو

بسایم. البته دلمشغولی ای به اندازه‌ی ده تُن برام
ساخته بودن که نمیتونستم برم بشینم کشک بسایم!
حین ساییدم باید غصه‌ی دخترایی که توی زندگی آریو
بودن رو می‌خوردم.



#جر_زن
#پارت_پانصدونودوهشت

خودم کم بدبختی داشتم اینطوری حسودی کردنم بهش
اضافه شده بود. والا دختر نونت نبود آبت نبود مرضت
چی بود عاشق شدی؟

اومدم راهمو کج کنم برم بالا و دیگه به حرفاشون
گوش ندادم که این دمپایی لامصب آریو که هم قد و
قواره‌ی خودش بود یه طوری به پام پیچید که اصن
نفهمیدم چطور شد که صدای جیغم گوش خودمم پاره
کرد!

یه پام رو گذاشته بودم جلوش و اون یکی پام از پشت
بهش گیر کرده بود. انقدر هم پاش دراز بود که
می‌تونستم با دمپاییش به همدیگه بیچیم و یه بافتنی
ببافیم!

- یا امام زمان!

من بودم که وقتی داشتم با صورت لبه‌ی پله‌ها پایین
میومدم یادم اومده بود دین و ایمون دارم و باید یکی
رو صدا کنم تا امید داشته باشم سر و صورتم به فنا
نره!

قطعا اون صدای دوییدن و کوبیده شدن پا روی زمین
هم متعلق به آریو بود وگرنه که سیمین جون مگه
چقدر وزن داشت که بخواد ساختمان رو تگون بده؟

- بسم الله...

ساعد دستم مستقیم روی زمین فرود اومد و صورتم
شاید فقط دو سه سانت با نوک پله فاصله داشت. نفسم
رو توی سینه حبس کردم و چشمام رو بستم.

آریو رو کنارم حس کردم. بوی تنش رو می‌تونستم به خوبی از همه‌ی بوهای دنیا جدا کنم.

- خوبی تینا؟

بدون اینکه چشمام رو باز کنم گفتم:

- هنوز وقت نکردم فکر کنم ببینم خوبم یا نه!

- میتونی تکون بخوری؟

یه گوشه از چشم چپم رو باز کردم و اون یکی رو همونطور بسته نگه داشتم. گردنم رو کج کردم و بهش نگاه کردم:

- میگم همین الان افتادم هنوز نمیدونم خوبم یا نه!

- می‌خوای تا زمانی که احساس درد کنی همینطور عین لواشک پخش زمین بشی؟

با احساس طعم لواشک دهنم رو جمع کردم و هر دو
چشمم رو بستم:

- وای دلم لواشک خواست!

- تینا پاشو ببینم، پاشو ببینم سالمی یا نه بعد دلت
لواشک بخواد.



#جر_زن
#پارت_پانصدونودونه

اومد دستم رو بگیره و بلندم کنه ولی من یهوایی تکون
خوردم و نداشتم. ساعد دستم داشت از درد میترکید.
میدونم قطعا این سرديم یک ساعت طول میکشید ولی
فعلا با همین رفتار آروم می شدم تا قشنگ برم همه
چیز رو بررسی کنم.

- خوبم خوبم ممنون.

- پاشو بشین ببینمت دخترم. بریم یه عکسی از دست و پاهات بندازن یه وقت خدایی نکرده چیزی نشده باشه.

- مامان جان تینا بیدی نیست که به این بادا بلرزه.
تجربه‌های هولناک تر از این از پا درش نیاورده این
که چیزی نیست.

زیر لب با دهن بسته که به زور حرفم از لای دندونام
بیرون می‌اومد گفتم:

- اگر یه وقت در حال مرگ باشم چی؟

داشتم حرص حرفایی که شنیده بودم رو خالی می‌کردم.
برعکس آریو که اون لحظه شوخ بود ولی من اصلا
نمی‌تونستم شوخیاش رو تحمل کنم. اون لحظه هم یه
کمی لوس شده بودم و دلم توجه می‌خواست و هم به
شدت از دست آریو حرصی بودم.

آریو هم انگار نه انگار همه چیز رو به شوخی و خنده گرفته بود فقط انگار الکی می خواست زیر سیبیلی قضیه رو ردش کنه.

دوباره دست دراز شده اش رو که سمت گرفته بود کنار زدم و همونطوری که داشتم دندونام رو روی همدیگه می کشیدم تا جلوی خودم رو بگیرم و سرش داد نزنم و جیغ نکشم از جام بلند شدم.

- تو در حال مرگ هم از پس خودت برمیای این رو بهت قول میدم.

هه! خب هرچقدرم از پس خودم بر پیام! خب لامصب مثلاً شوهر می... به هر حال هر زنی چشم امیدش به شوهرش به خصوص که آدم دلش می خواد طرف نگرانش بشه نه که بگه این بیدی نیست که با این بادا بلرزه. والا بخدا مردک قزمیت بیا یکمی ناز و نوازش کن. جهنم که مامانت مثل مادر فولادزره بالای سرمون وایساده.

حالا بیچاره انقدر مهربون بود که آدم دلش می خواست هر دقیقه سفت بغلش کنه و ماچش کنه ها. فولادزره کدوم بود.

بد نبود که من یه دختری بودم که از پس خودم
برمی اومدم فقط ادمای قوی هم گاهی نیاز به حامی
دارن...

- بیا دخترم... بیا بشین یه شربت برات بیارم. این
پسرم یکمی رفتار با خانم ها رو بلد نیست.

آهان بیا تحویل بگیر آریو خان. مادرتم فهمید ولی تو
نفهمیدی! الحق که کودنی شوهر احمقم!



#جر_زن
#پارت_ششصد

یه چشم غره به آریو رفتم و اونم مثل پسر بچه های
خرابکار با مظلومیت نگاهم کرد. خبر نداشت که

مکالمه ی پر بارش با مادرش رو شنیده بودم و از اونجا پر بودم.

هی نفس عمیق کشیدم تا خودم رو آروم نگه دارم و تا وقتی از چیزی مطمئن نشدم چیزی به روش نیارم ولی مگه این دل صاحب مرده آروم می گرفت؟

آخه خدا جون این چه کاریه؟ نه جون من این چه کاری بود با من بدبخت کردی؟ کم بدبختی داشتم عاشقم کردی؟ نه عاشق یه آدم هم رده ی خودم! برداشتی عاشق این دلی دیوونه کردی؟ آخه کم بیچاره بودم کم فکر و خیال داشتم فکر و خیال دل آقا هم اومد توی مغزم! هووووف...

اولین بار جلوی مامانش عیب نداشت. حالا فعلا جا داشت سوتی بدم.

سیمین جون آریو رو مجبور کرد بره برام یه شربت بیاره تا سر حال پیام. انقدر کیف می داد مامانش مجبورش می کرد یکمی به اون ماتحت تنبلش تکیه بده که حد نداشت.

- نرفتی پیش خونواده ات؟

نگاهم رو از گل های قالی گرفتم و فکرم رو از عشق
سابق و شاید عشقی که هنوز هم آریو درگیرش بود
خالی کردم. البته دروغه اگر بگم کاملاً خالی بود چون
هر چند ثانیه فکرم پر می کشید سمت حرفاشون.
لبخند زدم و گفتم:

- سیمین جون... گفتم بهتون که من یه استادی دارم!
چشمتون روز بد نبینه. من رو میبینین با این قد و
هیکل حریفش نمیشم. انقدر سخت گیره که ما هم کم
آوردیم... اندازه ی پنج تا مدرک کارشناسی و هشت تا
مدرک ارشد بهش پروژه تحویل دادم ولی اصلاً انگار
نه انگار. الان اگر ازش بپرسی نمره ی تینا چنده تهش
میگه پونزده. خدا شاهده اندازه ی هفتاد هشتاد براش
زحمت کشیدم...

آریو با لحن استاد طور خودش بادی به غیب انداخته
بود و با سینی چای می اومد سمتمون. هنوز هم برام
مقایسه ی دو شخصیت متفاوتی که توی خونه و
دانشگاه داشت برام جالب و جذاب بود.

- بله سیمین جان... کسی که قراره از ترم بعد وردست
استادش وایسه و چهارتا کلاس هم تدریس کنه مجبوره
که دو سه برابر بقیه کار کنه و زحمت بکشه.



#جر_زن
#پارت_ششصدویک

چنین جایگاهی راحت به دست نمیاد چون اگر راحت
بود همه میرفتن سراغش.

- باز این پسر من رفت سر منبر!

همه خندیدیم و بحث انقدر به سمت کار و درس کشیده
شد که تقریبا فرصت فکر کردن به گذشته ی آریو رو
از من گرفت ولی باید حتما یه صحبتی با دوستاش می
کردم. اصلا باید میدیدم تمین چه زمانی می خواست

همدیگه رو ببینیم. شاید اون موقع می تونستم یه چیزایی از زیر زبونش بکشم بیرون.

سیمین جون همه ی آشناهایی که دلش می خواست رو دعوت کرده بود. یه طورایی من و آریو فرصت سر خاروندن نداشتیم. هر دو به یه اندازه می دوییدیم تا سیمین به کارهایش برسه.

آخرین کار سر و سامون دادن باغچه بود که به عهده ی من بود. خدا رو شکر که سیمین جون به من به چشم یه دوست نگاه می کرد نه یکی که برای پسرش آشپزی یا کلفتی می کنه. از حق نگذریم اینطوری هم نبود و واقعا باهام مثل یه دوست نزدیک رفتار می کرد.

از صبح روزی که مهمونا قرار بود بیان رفتم سراغ خرید گل و گیاه و همه رو آوردم تا به قشنگ ترین شکل تزئینش کنم. یه اینطور چیزایی هم توی خودم داشتم. از اونجایی که یه باغچه ی کوچیک گوشه ی حیاطمون داشتم و توی روستا بزرگ شده بودم به این کار وارد بودم.

هم گیاهها رو خوب می شناختم و هم نگهداری ازشون رو بلد بودم.

سیمین مشغول چرت ظهرانه بود و من هم کمر همت بسته بودم تا همون روز کارای باغچه رو تموم کنم. بذر ها رو کاشته بودم و گل ها رو هم مرتب چیده بودم تا بیل بزنم و بین خاک و گل ها محکم شون کنم. اومدم از وسط باغچه رد بشم و یکی از بسته های خاک رو بردارم که یهو حس کردم پام به یه چیزی کشیده شد و سوخت... همون لحظه آریو از پله ها اومد پایین.

- عقرب! گودزیلا! وای خدای من...

خفیف جیغ کشیدم تا سیمین جون هم بیدار نشه. همین که اومدم از باغچه پیام بیرون پاهام گیر کرد به لبه ی باغچه... میگن تا سه نشه بازی نشه و این دقیقا دومین زمین خوردن توی دو روز اخیر بود. خدا فقط سومی رو بخیر کنه.

قبل از این که با سر روی زمین فرود بیام و اینم به افتخارات کله پا شدن هام اضافه بشه توی بغل آریو فرود اومدم. عین برق خودش رو رسوند بهم و یه طور کج و معوجی من رو توی هوا نگه داشت و اجازه نداد پخش زمین بشم.



#جر_زن
#پارت_ششصدودو

فکر کنم اگر به همین روال پیش می رفتیم باید دست و
پاهای خرد شده ام رو از اینور و اونور جمع می کردیم
و به یه تینای سالم تبدیل می کردیم. انقدر به در و
دیوار می خوردم که همیشه یه وری از بدنم درد می
کرد.

اگر خدا می خواست یه مبنا برای دست و پا چلفتی
بودن تعریف کنه باید من رو میذاشت حداکثر و بقیه رو
طبق من میسنجید... مثلاً تینا بر دقیقه! قشنگ می
شدا...

- چی شده چرا همچین میکنی؟

- یه چی پامو نیش زده... وای میسوزه! آخ درد می‌کنه... تقصیر توعه! اگر منو زوری نفرستاده بودی باغبونی کنم... ای خدا لعنتت کنه.

نداشت حرفم رو تموم کنم من رو نشوند روی صندلی کنار باغچه و خم شد روی پام... بدبخت می‌دونست وقتی یه چیزی اذیتم می‌کنه همه ی سعیم رو می‌کنم تا حمله ی نازی ها رو هم گردن آریو بندازم. اصلا شاید دلیل گرونی دلار هم آریو بود! این که من شانس نداشتم قطعا دلیلش آریو بود.

- کجاشه؟

- آ ای میسوزه... دست زن بهش درد میکنه!

داشتم دستم رو میاوردم بالا که کتکش بزنم ولی زودتر پاچه ی شلوارم رو زد بالا و با دستی که بهش کشید جیغم رفت هوا... دقیق مشغول بررسی شده بود ولی نمیدونم چه کوفتی بود که می‌سوخت و نمی‌تونستم هم نگاهش کنم.

- آی مردم! من بمیرم خونم گردن توعه... اگر مردم به همه بگو من کشتمش، بگو ظالم بودم حرفامو گوش میداد ولی باز کشتمش. روی سنگ قبرم بنویس نامام موند، نه شوهر خوبی بودم نه گذاشتم به آینده اش برسه...

- عزیزم! تینا جان یه لحظه آروم باش ببینم چی شده. چیکار می کردی مگه اینطوری شدی؟ نگاه تورو خدا چه بلایی سر خودش آورده.

عزیزم؟ وای خدا قلبم... دیگه تحمل این همه هیجان رو نداشتم بهم میگفت عزیزم! تینا جان! انگار توی مغزم فلش بک خورده بود. تازه یادم افتاد که بابا ما دو سه روزی بود دیگه این ازدواج الکیمون به ازدواج واقعی تبدیل شده بود و صد بارم تا حالا بهم گفته بود عزیزم! پامو فشار داد و از خلسه ی خیال پردازیم اومدم بیرون.

- فکر میکنم تیغ رفته داخلش، یکمی تحمل کن بذار درش بیارم. خراش ایجاد شده داره خون میاد.

لبم رو گاز گرفتم، قطره های اشکم یواش یواش اومد
پایین که انگار صدام رو شنید.



#جر_زن
#پارت_ششصدوسه

- گریه برای چی آخه!

بلند شد و دستش رو گذاشت روی گونه ام. لبش رسید
به پیشونیم و من مُردم! درد رو یادم رفت... همه چیز
از یادم رفته بود. یه لبخند نرم زد و گفت:

- آخه دیوونه چیزی نشده که، من که اینجا کنارتم!
هرچی باشه خودم فدات میشم.

یه چیزی از توی پام دراورد و گرفت جلوی صورتم.

- دختر نازناری من. تموم شد.

دستم رو گرفت و برد سمت لبش... نگاهش رو به
تراس طبقه ی اول انداخت و بعد از اینکه آروم دستم
رو بوسید گفت:

- الان اگر دوتایی تنها بودیم...

یه مکث کوچیک بین جمله هاش انداخت که من نفسم
توی سینه ام حبس شد. شیطون شده بود و با اون
چشماش داشت هورمونامو تکون میداد. همین چند
ساعت قبل که رفته بودیم باغ گل توی یه کوچه ی
خلوت حسابی از خجالت هردومون درومده بود ولی
حیا نداشت! جایی که مامانش بود باید شیطننت می کرد.
عین این تازه دوما دای عروس ندیده می خواست هر جا
من رو گیر میاره یه کامی بگیره دیگه. حالا نه که من
خیلی بدم میاد! از اون لحاظ میگم.
خودمو جمع و جور کردم و اصلا یادم رفت چطوری
برای یه تیغ کولی بازی دراورده بودم.

مامانش همین چند قدم اون طرف تر خوابیده بود و هنوز هم هیچی از این رابطه ی پنهونی نمی دونست.

- و تو توی بغلم بودی... ای لعنتی جذاب من!

بی حس بودم و همه اش نگاهم به سمت این طرف و اون طرف بود تا کسی مارو توی حیاط نبینه. سیمین جون یه سمت قضیه بود و همسایه ها هم یه سمت دیگه.

- و من می تونستم غوغا بپا کنم. میدونی چجوری؟

سایه ی سیمین جون رو پشت سر آریو دیدم. گفتم دیگه کارمون تمومه! ما مرده محسوبیم و این آخرین فرصت دفاعمونه ولی اونقدر وضعیتمون بد نبود. اگر براش بهونه می آوردیم شاید قابل قبول بود.

- آریو... مامانت...

- مامانم بفهمه پسرش یواشکی زن گرفته چه حالی میشه؟

به اعتماد سیمین جون فکر می کردم... به این فکر می کردم که اگر اینطوری همه چیز رو بشه چقدر بد میشه. کاش آریو خودش به مامانش همه چیز رو می گفت و کاش من لعنتی دهن باز میکردم و ازش می خواستم یکمی بره عقب. آخرش هم شیطننت هامون داشت کار دستمون می داد.

- آقای...-

- تینا حالت خوبه؟ آقا دیگه چه صیغه ایه؟ دیوونه شدی؟

بیلچه ای که هنوز توی دستم بود ول کردم و با تکیه به شونه اش از جام پاشدم.

- من اگر تو رو نشناسم مادرت نیستم.

هردومون سرمون رو گرفتیم بالا و به سیمین جون که دست به سینه بالای نرده ها وایساده بود نگاه کردیم.

- تینا جان این پسر یکمی آتیشش تنده و من بعید
میدونم به این راحتی ها از این تندی دربیاد!



#جر_زن

#پارت_ششصدوچهار

من که اصلا نگم براتون... انگار یه پارچ آب سرد
خالی شده بود روی سر و صورتم. اصلا زخم پا و
سوزش و هر کوفت و درد و مرض دیگه ای رو توی
لحظه از یادم بردم. والا کم چیزی نبود اونطوری
سیمین جون بالای سرمون ظاهر شده بود. ای خدایا
حالا خوبه توی وضعیت بدتری نبودیم!
وای حالا از کجا معلوم شاید هم مارو توی بد زاویه ای
دیده باشه! ای خدایا آریو بگم دلیل نشی ایشالا چرا
منو میندازی توی این وضعیت های سخت و طاقت
فرسا؟ من چه گناهی کردم باید گیر تو بیوفتم؟
اون تینای جوگیر عاشق پیشه ی درونم توی همون
وضعیت هم داشت قربون صدقه ی برزنش می رفت. یه

طور قربون قد و بالای درازش می رفت که حس
میکردم با پرنس چارمینگ ازدواج کردم نه آریو برزن
خان بیگی!

- بیا تو کارت دارم.

با چشم و ابرو یه اشاره هایی هم بهش زد و من سخته
ناقصم به کامل تبدیل شد. ای یازیخ تینا! الله الله...
اون تینا درونیه می گفت آروم باش بابا یارو شوهرته
چیزی نمیشه که! مامانشم دو روز دیگه میره
دوشواری نداری ولی این تینای بدبخت خشک شده از
استرس تمام حواس پنجگانه اش رو از دست داده بود.
یه ذره از شنواییش باقی مونده بود که اونم آریو انقدر
داشت آروم صحبت می کرد که انگار هیچی نمی گفت!

- بشین باهاش صحبت میکنم میام.

ای بری دیگه برنگردی مردک داغ! آخه وسط حیاط
این عشقولانه در کردنا چیه؟ اصلا من چرا باید براش
لوس بازی درمیاوردم؟ ته همه ی بدبختیا که یا میرسه
به خودم یا به آریو! اونایی هم که میرسه به خودم باز

قطعا تقصیر آریوس... پس تمام اتفاقات مزخرف و اعصاب خرد کن دنیا تقصیر آریوس حرف دیگه هم نباشه...

پا شد رفتا! یه طوری ریلکس پاشد که انگار هیچ اتفاقی نیوفتاده آب هم از آب تکون نخورده. این مردا چطوری می تونن انقدر ریلکس باشن؟ آخ فدای اون قد رعناش بشم من!

لبم رو گاز گرفتم... آخ آخ اگر سیمین جون هم مثل مادرشوهرایی که تا الان می شناختم باشه بیچاره ام. از ننه بگیر تا حاج گوهر و حاج مصی و حاج خانم کبلایی...



#جر_زن
#پارت_ششصدوپنج

چه مادرشوهرایی بودنا! دمار از روزگار تک به تک عروساشون دراوردن. حالا خودمونیم من عاشق ننه ام

چون ور دلش بزرگ شدم تو دامنش شب و روزم رو
سر کردم ولی تا تونست مامانم و کبری رو چزوند.
البته مامان بی زبون من که هیچ کاریش نداشت ولی
نگم از کبری که فتنه ای بود. یدونه ننه می چزوند سه
تا کبری جواب می داد. آخ آخ چقدر دلبری می کرد و
چقدر با همون دلبریش دل ننه رو می سوزوند. ذلیل
مرده!

هرچی گوش تیز میکردم هیچی نمی شنیدم. یاد مادر
شوهر فریبا افتادم... دختر عموم بود. وقتی شوهر کرد
مادرشوهرش هر روز براش شیش کیلو آش می پخت!
نه آش واقعی ها... بیچاره اش کرده بود. روزی دوبار
مجبورش میکرد خونه اش رو جاروبرقی بگشه.
ای خدا لعنت نکنه آریو که من رو انداختی توی این
وضع... اینم شده بود جمله ی هر دو دقیقه یکبارم. هی
نگاهم رو می انداختم بالا و هی یادم میومد به آریو بد
و بیراه بگم. والا بلا که دیوار کوتاه تر از آریو اصلا
وجود نداشت!

از جام پاشدم و روی نوک انگشتای پا رفتم به سمت
بالا. یه طوری آروم می رفتم که از خودم بعید میدیدم.
اصلا امکان نداره من راه برم به یه جا نخورم و باورم
نمی شد چهارده پونزده تا پله رو با موفقیت پشت سر

بذارم! نیازمند کارت هزار آفرین بودم این موفقیت
ممکن بود هر بیست سال یک بار به دست بیاد و
ارزش هزار آفرین گرفتن داشت.

نفسم رو جلوی در واحد مشترکمون فوت کردم. واقعا
برای تمدد اعصاب نیاز داشتم یکمی به خودم برسم.
اینطوری می تونستم بیشتر فکر کنم. قشنگ می
تونستم مغز خودم رو به به یه آبدوغ خیار محشر تبدیل
کنم!

تمام تلاشم برای ساکت موندن و حفظ کردن اون
سکوت محضی که توی ساختمون بود دقیقا وقتی
خراب شد که پام رو گذاشتم توی خونه. پام چنان به جا
کفشی جلوی در گیر کرد که یه لحظه حس کردم کل دنیا
جلوی چشمم سیاه شد...

نفسم رو محکم حبس کردم و اول آینه رو که خم شده
بود جلو توی هوا گرفتم.



#جر_زن

#پارت_ششصدوشش

همین که آینه رو صاف و مرتب روی جاکفشی گذاشتم
و اومدم یه نفس عمیق بکشم دیدم یه گلدون که اون
بالا جا خوش کرده بود داشت میلغزید که بیاد پایین!

- آی خدا...

و همینطور آی خدا گویان پریدم زیر گلدون!
خدا دوسم داره مگه نه؟ حتما داره که دست به دست
زمونه داد و اجازه نداد باز صدایی ایجاد کنم و این
یعنی موفقیت!

با فشار تمام محتوی ریه ام رو خالی کردم. خدایا
شکرت شکرت شکرت!

رفتم سمت اتاق و دیدم کاری از پیش نمیره بدون این
که لباس بردارم خودم رو رسوندم به حمام. این باز راه
حل خوبی بود می تونستم یکمی زیر دوش وایسم و
چشمم رو ببندم. تمدد اعصاب!

انگار هر یک دقیقه برام اندازه یک سال می گذشت و
نمی تونستم درست تمرکز کنم. بدتر از همه این بود که
استرس داشتم چشم توی چشم سیمین جون بشم. اصلا

استرس مهمونی شبشون رو هم داشتم. این اولین بار بود که قرار بود فامیلای آریو رو ببینم و من بی نسبت ترین آدم توی این مهمونی با آریو بودم. همون اول هم خیلی سعی کردم منصرفشون کنم و از حضورم توی مهمونیشون سرباز بزنم ولی نه آریو و نه سیمین جون حاضر نبودن پذیرن و من هم مجبوری پذیرفتم.

زندگی رویایی! یازیخ تینا با این زندگی رویاییش! نمیدونم عقربه های ساعت گذر چند دقیقه و یا چند ساعت رو گزارش میکرد ولی دل بیچاره ی من می گفت یه ده پونزده سال گذشته و نه آریو اومده بالا و نه خبری از مامانش شده.

با تمام اضطرابی که داشتم یه بلوز شلوار خواب پوشیدم و مشغول حاضر شدن شدم. یه بلوز شلوار ساتن صورتی با ستاره های سرمه ای رنگ. والا مگه زن زندگی نبودم؟ باید این جذابا مادر شوشو جان خریده بود رو استفاده هم میکردم دیگه. تازه باید ترفند های یه عروس دلبر رو عملی می کردم و استفاده از این لباس ها رو قشنگ در چشمانش فرو میکردم و می دید عروس جان از لباسایی که آورده خوشش اومده

اونم به اندازه ی خودش ذوق مرگ می شد. بله ما یه
همچین عروسایی هستیم! خودشیرین و جلف!



#جر_زن
#پارت_ششصدوهفت

یکی نیست بهم بگه تو بذار اول به عنوان عروس
پذیرفته بشی بعد نقشه بکش توی سرت!
موهام رو قشنگ سشوار کشیدم و خوشگل موشگل
درست کردم که آریو اومد بالا... انقدر یهویی اومد توی
اتاق که با بلند شدنم از پشت میز آرایشی که به تازگی
به جمع وسیله های مسخره ی مجردانه ی اتاقش
اومده بود اضافه شده بود پام گیر کرد به سیم سشوار
و خر بیار و باقالی بار کن!
سشوار پخش زمین شد و منم با پایی پره خورده لای
سیم با باسن شتلق خوردم زمین...

- دارم فکر میکنم که چطوری توی این یک ساعت
دووم آوردی زمین نخوردی و هیچ سر و صدایی ازت
نیومده!

- آیی آریو... داغون شدم.

اومد جلو و دستش رو دراز کرد. وقتی دستم رو
نگرفتم سمتش و پاهام رو توی همون وضعیت کشیدم
توی بغلم نشست جلوی پام.
لبام رو جمع کردم. واقعا اون لحظه بعد از تحمل اون
همه اضطراب و فشاری که تنهایی تحمل کرده بودم
نیاز داشتم یکمی بهم اهمیت بده. خدایی من انقدر لوس
نبودما! چطور شد که انقدر لوس شدم؟ از این زنای
شوهری چننش نبودما! شدم دیگه خب چیکار کنم اون
لحظه فقط ناز کشیدنش حالمو خوب میکرد.
روی زانو خم شد سمت من و سرم رو گرفت بین دوتا
دستاش:

- مثل عروسک شدی...

لبام رو دادم بالاتر و با نارضایتی غر زدم:

- فقط مثلش؟

ابروهاش رو داد بالا و لب هاش از زیر سیبیل کوتاهش
کاملاً مشخص بالا رفت.

- نه تو عروسک منی...

لبش رو گذاشت روی پیشونیم. ترجیح می دادم هیچی
نفهمم. حالا تا همون لحظه که آریو بیاد بالا داشتم دل
دل می کردم بفهمم پایین چی شده ها تا اومد بالا دلم
می خواست زمین دهن باز کنه برم توش قشنگ قورتم
بده ولی نفهمم بین آریو و مامانش چی گذشته. بی
خبری بهتر نبود؟ اگر یهو یه چیز می گفت من ناراحت
می شدم چی؟ توی همین بی خبریم بمونم بهتره حداقل
دیرتر می فهمم چه بلایی سرم اومده و بیشتر می تونم
از خوشبختیم لذت ببرم.





#جر_زن #پارت_ششصدو هشت

پاهام رو از زیر بدنم کشیدم بیرون و منم مثل آریو دو
زانو نشستم. با بغض نگاهش کردم و دستام رو دور
گردنش حلقه زدم:

- آریو دلم برات تنگ شده بود.

- دل منم همینطور سفید برفی...

دلم نمی خواست پیام بیرون. اصلا دلم نمی خواست
پاشم حاضر بشم. انگار آریو خیلی مشتاق طولانی شدن
این آغوش نبود که منو مجبوری کشید عقب و گفت:

- چقدر لباس بهت میاد.

یه نگاه به لباسم کردم و فقط سرم رو تکون دادم.

- من دوش بگیرم؟

- بگیر...

موهام رو نوازش کرد و من خمار از حس دستش روی
سرم چشمام رو بستم و سرم رو کج کردم. کاش می شد
زندگی رو توی همین لحظه ها خلاصه کرد. مثلاً نه کار
می کردیم و نه درس می خواندیم. نه دغدغه ای برای
پیشرفت داشتیم و نه احساس مسئولیتی نسبت به
زندگی... اونطوری می تونستیم برای بیشتر عاشق
بودن و بیشتر عشق ورزیدن تلاش کنیم. درسته تبدیل
به عادت می شد ولی چه عادت قشنگ تر از لمس یار؟

- حاضر شو که از ساعت شیش دیگه همه میان. این
همسن و سالای مامان زود میان.

سرم رو تکیه دادم. بلند شد و منم از جام بلند شدم.
سشوار و بررسی کردم و وقتی مطمئن شدم سالمه
لبخند عمیق شد. خدایا شکر که یه خسارت دیگه بار
نیاوردم.

لباس پوشیدن مال آخرین مرحله بود. بازم این جا
دوسه تا انتخاب داشتم. یه لباس که آریو برام خریده
بود... دو تا هم از لباس هایی که مامانش آورده بود.
برای انتخاب رژ لب هم باز بین دوتا گیر کرده بودم.
همین که رژ لب قرمز شدیدا مورد علاقه ی آریو رو
زدم صدای باز شدن در حموم اومد! قصد داشتم هم این
رجز لب رو امتحان کنم و هم یه نسکافه ای خوش رنگ
که خیلی کم هم ازش استفاده کرده بودم. خودمونیم
چقدر قرطی شده بودم من! قبلا از این خبرا نبود... یه
رجز لب رو هم به لبم می کشیدم هم پشت چشمام و هم
میمالیدم روی گونه و دوتا تق تق می کوبیدم روش می
شد رژ گونه! بازم تقصیر آریو عه! والا بخدا!



#جر_زن
#پارت_ششصدونه

- چیزی می خوای برات بیارم؟

سرم رو بلند کردم و با نیم تنه ی برهنه و خیشش
مواجه شدم. ای دل غافل! ای مرد جذاب لعنتی من...
الان وقتی این کارا نیستا... برو لباست رو بپوش تا
خودم نیومدم یه لقمه ی چربت کنم!
البته اینا رو مردا به زنا میگوین ها ولی من نوع
پیشرفته اش هستم نمی تونم طاقت بیارم... اگر حرف
زده بود قطعا منو توی اون خلسه غرق می کرد.

- بازم که اینو زدی...

- ها...

نگاهم بین موهای خیشش و قطره هایی که روی تنش
داشت سر می خورد در حال گشت و گذار بود. فتبارک
الله احسن الخالقین... چی آفریدی خدا جون! لامصب
چشم نداره که اقیانوس اطلسه! نقاشی خدا به به! با
اون موهای پر پشت و سیاهش.
یه لحظه ذهنم پر زد سمت درخواستی که آریو چند
روزی بود توی لفافه مطرح می کرد... من جدی نمی
گرفتم چون اصلا دلم نمی خواست بهش فکر کنم و اونم

بچه دار شدن بود. زود بود این اتفاق... شاید آریوسی
و چهار سالش بود و به نظر خودش دیگه موقع پدر
شدنش بود ولی من دوست نداشتم فعلا مادر بشم.
موهایش رو داد بالا و چند قطره از موهایش چکه کرد و
روی زمین ریخت. نگاهم از با قطره ها تا روی زمین
رسید و حواسم از چشماش که داشت خط و نشون های
پررنگی برام می کشید دور شد. راستش دوست داشتم
اگر یه روز بچه دار شدیم مثل باباش چشم رنگی و مو
مشکی باشه! البته که فعلا معماهای زیادی برای حل
کردن داشتم...

- تینا خانم با شما هستم... میگم قرار بود که این رژ
لب رو نزنم.

- نزدم!

خم شد و بوی شامپوش توی بینیم رو پر کرد. نگاهم
مسخ چشمای رنگ آسمونش شده بود و بین دوتا کره
ی ناتمومش توی گردش بودم که انگشت شستش رو
کشید روی لبم و بعد بیشتر خم شد و لب هاش رو روی
جای که چند لحظه قبل انگشت کشیده بود قرار داد. لب
هایش داغ بود و من شوکه از این بوسه ی ناگهانش...

- این رژ لب رو فقط برای من میزنی این رو هیچ وقت
یادت نره.



#جر_زن
#پارت_ششصدوده

نگاهش کردم. مثل یه بچه که داره ادب میشه. اون
زبون پنجاه متریم همچین کوتاه شده بود که نمی
تونستم شروع به وروره جادو بازی کردن... اطاعت
داشت جزوی از لاینفک زندگیم میشد. اطاعت از مرد
این روزهام...

- چی می خوای بپوشی؟

این اولین باری بود که آریو مستقیم داشت توی لباس پوشیدم دخالت می کرد. یعنی باید نظرش رو میپرسیدم؟

از بوی خوش و رنگ چشما و قد و بالای رعنانش و نفسی که توی سینه ام حبس شده بود خودمو کشیدم بیرون و سعی کردم آروم باشم. از جام بلند شدم و رفتم سمت تخت که سه تا لباسا رو روی اون گذاشته بودم. یه پیراهن ساده ی آستین کوتاه قرمز که قدش تا زیر زانو بود... یه بلوز جذب یقه هفت که آستینای کوتاه گشاد داشت و شلوار راسته ی مشکی... آخری هم پیراهن حلقه ای بود که خود آریو برام خریده بود. یه پیراهن کوتاه تا بالای زانو که رنگش سبز تیره بود و به یشمی می زد. آستین نداشت و روی یقه اش حالت اشک باز بود.

ابروش رو داد بالا و دست به کمر گفت:

- یعنی اگر من دخالت نمی کردم ممکن بود اینو بپوشی؟

- اوم...

با دقت به لباس سبزه نگاه کردم. خب خودش خریده بود! مثکه بازم سگ غیرت پاچه اش رو به دندوناش گرفته بود و قرار بود با اون اخم و تخمش من رو زخمی کنه...

- خب خودت خریدی!

- من بیکینی بخرم باید اونو توی مهمونی بیوشی؟

- خب این لباس مهمونیه...

با آرامش اومد جلو و لباس رو که توی دستام بود ازم گرفت و خودش برد گذاشت توی کمد...

- اون بلوز کرمی هم دوست ندارم خیلی جذبه... همین قرمزه رو بیوش...

- آریو...

یه طوری بیچاره لب زدم که خودمم دلم بر اش سوخت.
کجا بود اون دختر پرویی که وقتی آریو می گفت نیوش
همونو میپوشید و می اومد پایین؟



#جر_زن
#پارت_ششصدویازده

اومد جلو و بازم من رو درگیر بوی خوش تمیزی
خودش کرد. من فکر میکردم مشکل از ادکلنش که من
رو اونطوری دیوونه می کنه نگو عطر تنشه که نمی
ذاره یه آب خوش از گلوم بره پایین...

- خانمم... عزیزم... لطفا این رو بپوش. من دلم می
خواد این لباس رو توی تننت ببینم... لطفا!

آهان حالا شد... اینطوری بیشتر دوست داشتم.
زور زورکی دق می کردم. حالا اگر خودم می خواستم
این لباس رو بپوشم مشکلی نبودا ولی این که مجبورم
کنه ازش اطاعت کنم خلم می کرد.

- چشم.

آخ که وقتی پیشونیم رو می بوسید انگار که من ملکه
ی ا قصرش بودم و اون پادشاه...

- مرسی که منو سورپرایز نمی کنی و بایه لباس دیگه
نمیای پایین.

ریز ریز خندیدم و آریو رفت که لباسش رو بپوشه. باید
حتما یه مهمونی دیگه حسابی حرصش رو درمیاوردم
بخصوص با اون لباس سبزه چون که انگار اصلا
خوشش نمی اومد اونو بپوشم. خوب چیزی برای بازی
گرفتن رگ غیرتش بود. جذب و تنگ تازه سر و سینه
ام رو هم مینداخت بیرون.

- آریو...

- جانم؟

- امروز به خدا گفتم اگر قرار شد ما بچه داشته باشیم
چشم‌اش و موهایش شبیه تو بشه. به نظرم یه دختر
چشم آبی با موهای مشکی خیلی خوشگل میشه.

با تعجب برگشت سمتم. لباسش رو از توی کمد
دراورده بود و داشت با دهن باز نگاهم میکرد.

- عین اسبی که به نعل بندش نگاه می کنه زل نزن به
من ها! گفتم اگر رررر... نگفتم همین الان قراره بچه دار
بشیم.

- خب یعنی مشکلی نداری با بچه؟

نفس عمیق کشیدم و پنبه رو با آرایش پاک کن خیس
کردم.

- من پیش مامان و بابام بزرگ نشدم. دلم می خواد اگر
قرار شد یه روزی بچه دار بشیم با آگاهی باشه. وقتی

تصمیم گرفتیم درست تصمیم بگیریم و یه تینای دیگه
ندیم به جامعه. بعضی حسرت ها جبران ناپذیرن.

همونطوری لباس به دست اومد جلو و من مثل یه بچه
گره فرو رفتم توی بغلش. خوب بود که این مسئله رو
باهاش درمیون گذاشتم چون اگر باز هم مطرحش
میکرد من بیشتر اذیت می شدم. دوست داشتم بتونم
حرفام رو بهش بزنم.



#جر_زن
#پارت_ششصدودوازده

- من بهت قول میدم از انتخاب تو هیچ وقت پشیمون
نشم. هیچ وقت هم به هیچ کسی اجازه ندم که این
زندگی رو خراب کنه.

زندگی... واقعا زندگی ما بود. ما یعنی من و اون... تینا و آریو! درسته توی اون لحظه دوتا چیز بزرگ توی ذهنم بود... سیمین جون و تمین. دوتا مسئله که هنوز برام حل نشده بود ولی هردوشون هم انقدری برام مهم و با اهمیت بود که بخش اساسی ذهنم رو به خودش اختصاص بده ولی من باید همه چیز رو مدیریت می کردم. حالا دیگه من نصف این زندگی مشترک بودم و یه جا خونده بودم یه زندگی زمانی به نتیجه می رسه که طرفین صد درصد توانشون رو برای یه زندگی مشترک بذارن. کمتر از اون یه جای کار میلنگه! از هم فاصله گرفتیم. آریو که لباسش رو به تن زد من پاهام رو بلند کردم و دکمه های لباسش رو بستم. شاید فردا و فرداهامون با این شور و شوق نباشه ولی من تصمیم گرفتم که صد درصد توانم رو برای این زندگی بذارم.

آریو زودتر از من پایین رفت و من یکمی بعد وقتی که دو تا از مهمونا زنگ در رو زده بودن بالاخره حاضر شدم و رفتم پایین. همه ی سعیم چشم گرفتن از سیمین جون بود و لعنت فرستادن به خودم که چرا هیچی راجع به حرفاش با مامانش از آریو نپرسیده بودم. فکر

اینجاشو نکرده بودم. شاید اگر می دونستم چی شده می
تونستم راحت تر برخورد کنم.
یه خانم جوونی که نمی شناختم با مانتو و مقنعه داشت
کارای مهمونی رو انجام میداد و راستش برای منی که
توقع داشتم همون لحظه تا آخر مهمونی توی
آشپزخونه باشم سورپرایز بزرگی بود.
وقتی مهمونا یکم بیشتر شدن آریو رو توی آشپزخونه
گیر انداختم و گفتم:

- من اینطوری حوصله ام سر میره. این خانمه هم
کاری برای من نمیذاره بکنم.

یه سرکی کشید و یه شیرینی از توی ظرف دست
نخورده ای که روی کانتربود برداشت و با دهن پر
گفت:

- شما نقش پرنسس رو داری. بیا بیرون سیمین به
بقیه معرفیت کنه.





#جر_زن

#پارت_ششصدوسیزده

انگشتاش که فاصله ی بین انگشتام رو پر کرد یه حس آرامش بخش خوبی از نوک انگشتام تا قلبم سرازیر شد. انگار این لمس بود که قلبم رو مطمئن کرد و حضورش رو یادآوری کرد. تا قبل از آریو نمیدونستم این لمس شدن های گاه و بیگاه چه معجزه ای می کنن. وقتی سردی حلقه اش که به دستم خورد رو حس کردم نفسم بند اومد. اصلا حتی تصور نمی کردم که حلقه اش رو دستش بکنه. اونم توی مهمونی شون چون من خودم حلقه ام رو دستم نکرده بودم داشتم به این فکر می کردم که اگر گذشته ای که دنبال کشفش بودم بر خلاف میل هم باشه آریو می تونه فقط توی چند دقیقه تمام ناراحتی و عصبانیت رو بشوره و ببره. اصلا آریو قدرت اینو داشت که من رو جادو کنه... همونطور که تا اون لحظه به نحو احسن انجامش داده بود.

دستش رو از توی دستم بیرون کشید و پشت کمرم گذاشت:

- برو دیگه!

یه چشم غره رفتم و اونم بهم خندید. دستم رو نگه داشته بود بعد غرم می زد که برم. اومدم راه بیوفتم برم که چشمتون روز بد نبینه، با برداشتن اولین قدم داشتم با صورت می رفتم توی سنگ روی کابینت ها. دو تا دست محکم دور کمرم رو گرفت و کشید عقبی. با حرص برگشتم و گفتم:

- برای من پشت پا میگیری؟

دستش رو از کمرم جدا نکرده بود. یعنی سخته رو زدم گفتم الانه که چشمام کور بشه.

- من؟

انقدر مطمئن خودش رو به اون راه زده بود که گیج شدم. کوبیدم روی دستش و شاکی گفتم:

- دستت رو بردار زشته.

- نوچ...-

بازم زدم روی دستش که اصلا کوتاه بیا نبود. بچه پرو
برای من پشت پا گرفته بود داشتم می افتادم زمین.
حالا اگر خودم چلمنگ بازی درمیاوردم یه چیز ولی
آریو داشت رسما منو به کشتن میداد.

- قهرم باهات دستت رو بردار.

- ایا دیگه چی؟ همینم مونده.

منو چرخوند سمت خودش. فقط داشتم فکر میکردم
خدارو شکر کسی نمیداد سمت آشپزخونه تا مارو توی
اون وضعیت ببینه. آریو دقیقا عین پسر بچه ها همه
اش می خواست من رو کنار خودش نگه داره.

- بذار معاینه ات کنم ببینم چیزیت نشده؟

تا اومدم یه چیزی بهش بگم صدای سیمین جون به
گوشم خورد. دست پاچه خودم رو از بین دستای آریو
کشیدم بیرون و بدو بدو رفتم سمت در.

- تینا جان عزیزم. کجایی؟



#جر_زن

#پارت_ششصدوچهارده

سالن تقریبا شلوغ شده بود. همه رنج سنی اعم از زن
و مرد اونجا بودن. بیشتر شبیه یه دورهمی خنوادگی
بود و البته من حتی اسمی از فامیلاشون نشنیده بودم
چه برسه که بخوام بشناسمشون.

سیمین جون از کنار میز نهار خوری که ایستاده بود
سرکی کشید و با دیدن من لبخندش پررنگ شد. منم به
زور خندیدم و همونطور که قلبم داشت توی گوشام
محکم صدا می کرد رفتم سمتشون. لیوان های

شربت‌شون توی دستشون بود و داشتن با هم معاشرت میکردن. یه مرد کت و شلوار پوش که حدوداً شصت ساله نشون می‌داد و یه زن زیبای خوش گوش که موهایش رو به زیبایی آراسته بود و کنار مرد ایستاده بود.

جمع غریبی داشتن. من با همچنین مهمونیایی غریبه بودم. حتی شبیه مهمونی دوستای آریو نبود. اونا همه توی یه رنج سنی بودن و همه برای خوش گذرونی دور هم جمع شده بودن ولی اینجا با موزیک پیانویی که توی فضا پخش می‌شد بیشتر محیط رو سنگین می‌کرد.

- اینم از دختر من تینا...

من رو دختر خودش معرفی کرد و من یک لحظه اصلاً نشنیدم که چطور اونا رو به من معرفی کرد. کل صدا های موجود توی سرم قطع شد و فقط این جمله داشت بارها و بارها تکرار می‌شد. دخترم تینا! دست هاشون که سمتم دراز شده بود رو توی دستم فشردم. تمام مدتی که کنارشون بودم انقدر داشتم روی کارای خودم تمرکز می‌کردم و دوست نداشتم سوتی

بدم که اصلا نمی فهمیدم دارن چی میگن. لپ مطلب این بود که حس کردم آریو واقعیت رو به مامانش نگفته. من فقط داشتم سعی میکردم یه وقت خدایی نکرده به جایی برخورد نکنم و یا لحن بدی حین صحبت کردن نداشته باشم که آبرو و حیثیت برام نمونه.

- این آریو خان رو نمی‌خوای داماد کنی سیمین جون؟

شاخکام تیز شد. یهو انگار برق سه فاز بهم وصل کرده باشن. همچین حواسم بهشون جمع شد که فقط صدای اونا رو می شنیدم.



#جر_زن
#پارت_ششصدوپانزده

- هر وقت امر کنه من هم اطاعت میکنم.

خانمی که بهم فریبا خانم معرفی شده بود یه قلب از آب
پرتقالش سر کشید و با همون ناز و عشوه ی ذاتیش
لب های باریکش رو حرکت داد:

- دیگه سی و پنج سالش داره میشه. اردیبهشتی بود
درسته؟

سیمین جون لبخندش عمیق شد و با سر تایید کرد.
گاهی فکر میکردم سیمین جون با این همه وقار و
شخصیت میتونست جای ملکه ی انگلستان قرار
بگیره. انقدر که با شخصیت و با کمالات بود. ای یازیخ
تینا که از این با شخصیت بازیا هم بلد نیستی. حالا
بهت بگن این وسط پیر لژگی برقص اولین نفر
همونطور با قر میری وسط! خاک بر سرت دختر یکم
از مادر شوهرت یاد بگیر حداقل!
حالا این وسط وقار و متانت و این چیزا رفته بود توی
مخم! اصلا نمی تونستم مثل اینا لباس بپوشم و مثل اینا
رفتار کنم. من یا نباید حرف می زدم یا اگر شروع
میکردم باید غش غش میخندیدم.

- آره فریبا جان. پنج اردیبهشت.

آخی شوهر گوگولی من رو می گفت. داشت سی و پنج ساله می شد. یعنی ممکن بود ما تولد سی و پنج سالگیش رو با همدیگه جشن بگیریم؟ یعنی می شد که همونطور کنار هم زندگی کنیم و مشکلاتمون رو از سر بگذرونیم؟

قبل از این که بخوان حرف دیگه ای بزنن دختر باریک اندام و چشم درشتی دست روی شونه ی مرد روبرویی ام گذاشت و با ناز گفت:

- معرفی نمیکنی بابا جان؟

ا مثل این که دخترم داشتن. به به جنسمون جور شد...
یه لحظه انگار دوهزاریم افتاده باشه شاخکام تیز شد.
نکنه با منظور حرف ازدواج آریو رو زده بود؟
سیمین جون پیش قدم شد و دستش رو پشتم گذاشت:

- تینا دختر من... عزیز دلمه. دختر خونیم نیست ولی
جای دختری که همیشه آرزوی داشتش رو داشتم
دوستش دارم.

و رو به من گفت:

- دخترم ایشون هم لادن دختر آقای دکتر و فریبا جون هستن.



#جر_زن

#پارت_ششصدوشانزده

لادن قبل از این که من عکس العملی نشون بدم دستش رو جلو آورد و با گشاده رویی دست داد و ابراز خوشبختی کرد. منم جوابش رو دادم ولی اصلا نمی توئم شدت اضطرابم رو توصیف کنم. من یه حال عجیبی داشتم. تجملات توی جمعشون وجود نداشت و از این بابت اصلا تحت فشار نبودم ولی نوع برخورد و ادبیات صحبت کردن همه شون یه طوری بود که همه

اش فکر میکردم یه چیزی کم دارم و ممکنه سوتی بدم
و همه ی واقعیت ها درباره ی من روی دایره بریزه. با
این که از خودم و خونوادم هیچ ترسی نداشتم و به
همه ی واقعیت خودم افتخار می کردم ولی ناخودآگاه یه
حسی توی وجودم بود... این فقط حس تفاوت بود!
نگاهم رو نا محسوس روی اندام و چهره ی لادن
گردوندم. یا دختر لاغر اندام با موهای قهوه ای روشن.
چشمای تیره بود و اونا رو یه طوری آرایش کرده بود
که حس میکردی اصلا آرایش نداره. زیبا و طبیعی...
یه لیوان بلند جلوم قرار گرفت و صدای آریو به گوشم
خورد:

- بفرمایید خانم.

دستم انقدر می لرزید که ترجیح می دادم دستش رو
پس بزنم ولی خشکی دهن و زبونم فقط و فقط با اون
آب پرتقال حل میشد. نگاه لادن روی من بود و می
تونستم حسش کنم. زیر لب تشکر کردم و لیوان رو
گرفتم که از قصد آنگشتش رو به دستم کشید. اصلا
توجه نداشتم بقیه دارن درباره ی چی صحبت میکنن.

- پرتقال برای خانم پرتقالی...

انقدر آروم گفت که خودم هم به زور شنیدم ولی لبخند به لبم اومد. یه دلگرمی بود که کنارم وایساده بود. حداقل اگر غش میکردم صاف میوفتادم توی بغلش...

- پس تینا جان دانشجو هستن.

آریو قبل از من جواب دکتر رو داد:

- بله تینا یکی از سرمایه های کشور محسوب میشه.

دکتر سرش رو تکون داد. رفتارش یکمی متکبرانه بود.

- من که هرکاری کردم دختر حاضر نشد برای ادامه ی تحصیل بره...

لادن صحبت پدرش رو قطع کرد و با لحنی مودبانه پدرش رو خطاب قرار داد:



#جر_زن
#پارت_ششصدوهفده

- پدر جون باز شروع کردید؟ من توی بیزینس خودم
به اندازه ی کافی موفق هستم نیاز نیست همه ی انسان
ها دکتر و مهندس بشن.

- کاملاً صحیحه. من هم حرفی نزدم که. تینا جان پدر
مشغول چه کاری هستن؟

یه قلب از آب پرتقال رو که وسط راه مونده بود یه
طوری هول هولکی فرو دادم که قشنگ گلوم رو
سوزوند و رفت پایین. سعی کردم به سرفه نیوفتم و
موفق هم بودم. قبل از این که آریو به جام جواب بده
سریع اشک چشمم رو با نفس عمیق گرفتم و گفتم:

- پدر من کشاورز هستن.

- به به چه شغل شریفی...

یه لحظه سکوت برقرار شد. انگار خودم هم با گفتن این حرف یه حس غرور و افتخاری بهم دست داد. برای خودم میگفتم بابای تو خیلی مرد شریف و بزرگواریه. این همه بچه ی قد و نیم قد رو با نون حلال بزرگ کرده. پدرت باعث افتخاره تینا خانم! دکتر سرش روو تکون داد و سر من با افتخار بالا بود و اعتماد به نفسم داشت حرف اول رو می زد.

- آریو جان قصد ازدواج نداری پسرم؟

ای بابا! این فریباشونم که ول کن نبود. عجب گیری کردیمایه ربع وایساده کنارمون نیم ساعت درباره ی ازدواج آریو صحبت میکنه...

- مامان جان چیکارشون داری؟

- میبینی سیمین جون. اینم از وضعیت ماست. دختر خودمون ازدواج نمیکنه وقتی راجع به پسر ت هم می پرسم عکس العمل نشون میده.

آریو همراه بقیه خندید ولی من زور زورکی به یه لبخند اکتفا کردم. شاید حلقه اش رو درآورده بود و شاید هم اینا ندیده بودن که باز اینطوری سوال میپرسیدن.

- خانم دکتر شما از کجا مطمئن هستید که من مجردم؟

نفسم رو حبس کردم! یا خود خدا! یا امامزاده جرجیس! آریو خل شده بود...
یهو سرم رو گرفتم بالا و خیره شدم توی چشماش که داشت می خندید و صورت فریبا خانم رو خطاب قرار می داد:

- دل که جایی گیر باشه تاهل و مجرد دیگه مطرح نیست.

دستش رو گذاشت روی سینه اش و ادامه داد:

- اون تعهده که مهمه و شکر خدا که من دارم!



#جر_زن

#پارت_ششصدوهجده

من می دارم پای اعتماد به آریو. راستش من اولین
روزی که آریو رو شناختم حتی تصور هم نمی کردم یه
روزی توی یه خونه باهاش زندگی کنم. حتی فکر نمی
کردم تا انتهای پروژہ بتونم کنارش دووم بیارم ولی
آوردم. حالا هم توی همین چند روزی که رابطه مون
خاص تر و قوی تر شده بود اعتماد طوری نسبت
بهش جلب شده بود که انگار یه مهر عجیب غریبی
ازش درسته افتاده بود توی دلم.
من تازه فهمیدم این که میگن عاشق کوره یعنی چی...
من اصلا برام مهم نبود که اون لحظه به عنوان زن

آریو به اون جمع معرفی نمیشم و تنها چیزی که حال
دلم رو خوب میکرد این بود که آریو به من تعهد داره.

- کی ببینیم اون دختر خوشبخت رو که دل آقای دکتر
مارو برده؟

یعنی اگر این فریاشون ول کن آریو می شد من یه ختم
قرآن می گرفتم. ولمون کن دیگه زن! مگه خودت کار
و زندگی نداری؟
آریو لبخند زد و آروم با یه چشمک ریز گفت:

- اونم به وقتش...

آریو عذرخواهی کرد و از ما فاصله گرفت. حالا دیگه
انگار از آریو نا امید شده بودن و داشتن پیرامون لادن
و شغلش صحبت می کردن.

- تینا جان چند لحظه میای؟

من که چرخیدم سمت آریو نگاه سیمین هم باهام
چرخید. ای لعنت بهت مرد! چرا منو توی این موقعیت
ها میذاری؟

- هوف داشتم خفه می شدم. خواستگار تو نم دیدم آریو
خان!

خندید و جنتلمانه دست هاش رو توی جیبش فرو برد.
دلم همینطور براش قیلی ویلی میرفت.

- خیلی هم پر و پا قرصه پاشنه ی خونه رو شکسته.

چشم و ابرویی براش نازک کردم که خم شد کنار گوشم
و آروم لب زد:

- نازتم خریدارم نازبانو!

- آریو خیلی کارت زشته که من رو توی این موقعیت
ها قرار میدی. بروو به مهموناتون برس زشته...

یه چایی از توی سینی ای که جلوش گرفته شد برداشت
و تشکر کرد. من هم از برداشتن سرباز زدم. کاش
مهمونی تموم بشه... موزیک لایت و آدما ی اتو کشیده
به درد من نمیخورن. همون دوستای خل و چل آریو
بس بودن.



#جر_زن
#پارت_ششصدونوزده

- مارو باش گفتیم عید میشه تعطیلیم یکمی ور دل
زنمون خوش میگذرونیم لم میدیم! یکم دعوا می کنیم
می زنیم توی سر و کله ی همدیگه... این عید ما شد
همه اش دوری. ما زنمونو بخوایم باید چیکار کنیم؟

ازش با خنده رو گرفتم و قبل از این که برم با ناز و
عشوه ای که خودمم انتظارش رو نداشتم همچینی
چشمام رو شهلا کردم و لبام رو غنچه و گفتم:

- من یکمی میرم بالا استراحت کنم یک ساعت دیگه میام. شما هم لطفا به مهموناتون برس.

قشنگ شونه هاش آویزون شد. تلافی خوبی بود برای این که منو به عنوان زنش معرفی نکرده بود. حالا هی میگم مهم نیستا ولی اگر معرفی میکرد میتونستیم خیلی قشنگ و شیکان پیکان ور دل هم بشینیم نه که دزدکی همدیگه رو دید بزنیم و دو دقیقه با هم جیک تو جیک بشیم.

رفتم طبقه ی بالا و کفشام رو هر کدوم به یه طرف پرت کردم. آریو که نبود دلم می خواست نه تنها کفشام رو پرت کنم بلکه دوست داشتم لباسام پشت و رو دربیارم و ظرف غذای خورده شده ام رو هم نشسته بذارم بمونه. البته اینا همه فقط دلخواه من بود وگرنه من اصلا آدم همچین کاری نبودم. باید همه چیز رو مرتب و منظم می داشتم تا روحم ارضا بشه.

گوشیم توی دستم بود و به این فکر میکردم که آیا میتونم از تمین به گذشته ی آریو برسم؟ چقدر مسئله پیچیده شده بود! کاش آریو خودش میومد یه روز می شست از گذشته اش بهم می گفت و بعدشم می گفت

تنها کسی که برای من مهمه تویی. می گفت همه چیز
مال قبل بوده و الان دیگه هیچی نیست.

من می فهمیدم که توی سی و چهار سال زندگی نمی
تونسته تنها باشه و یه مرد با این سن و سال شاید
حتی روابط زیادی داشته ولی حس فضولیم اصلا آروم
نمی گرفت.

اسم آریو که بالای گوشیم اومد یکنمی نگاهش کردم تا
محو بشه. فقط داشتم به اسمش نگاه می کردم. بعد از
مدت ها که وحشی سیوش کرده بودم تبدیل شده بود به
بیگی و حالا دلم می خواست یه چیز خاص سیوش کنم.



#جر_زن
#پارت_ششصدوبیست

قبل از این که جواب پیامش رو بدم رفتم و اسمش رو
عوض کردم. من... اسمی بود که براش گذاشتم و یه
قلب قرمز جلوش.

پیامش رو باز کردم که نوشته بود:

- مهم نیست چند نفر کنارم باشن... چند نفر منو دوست داشته باشن و چند نفر دلشون بخواد باهام معاشرت کنن... مهم تویی که وقتی نباشی از هرکسی تنهاترم.

لبم خندید و براش نوشتم:

- فکر میکردم یکی بودن توی همه چیز زیباست... تک بودن و خاص بودن! تا وقتی تورو دیدم. من کنار تو بهترین اتفاقم.

از صفحه ی پیاممون رفتم بیرون و برای تمین نوشتم:

- عشقم... شبت بخیر. خوبی؟ من فردا یه سری خرید جزئی دارم. میتونی کمک کنی؟ من زیاد تهران رو بلد نیستم.

چیزی طول نکشید ولی پیام آریو و تمین با همدیگه بهم رسید:

- سلام خوشگلم. اتفاقا منم فردا باید برم خرید. میام
دنبالت با همدیگه بریم.

پیام آریو رو باز نکردم و همونطور بی جواب
گذاشتمش ولی برای تمین نوشتم:

- نه نیاز نیست برام لوکیشن بفرست میام اونجا.

مخالفتی نکرد و دیدار رو به روز بعد موکول کرد.

مهمونی دقیقا همونطور که سیمین انتظار داشت
برگزار شده بود. بدون تجملات و شیک. همه چیز به
نحو احسن اجرا شده بود و سیمین هم حسابی راضی
بود. اگر اون سه روز موندنش رو همینطور تمدید نمی
کرد ممکن بود نتونم واقعیت رو بهش بگم ولی
خداروشکر که پنج روز بود که تهران مونده بود.
تینا خواسته بود بره خرید و هرچی اصرار کردم
همراهش برم خواسته بود که خودش بره و یکمی
تهران رو یاد بگیره. یه وقتایی استقلالش اذیتم میکرد.

دوست داشتم اینطور وقتا یکی بهم وابسته باشه و از
من درخواست کنه تا برای کاری انجام بدم ولی تینا
دقیقا کسی بود که از پس خودش به خوبی برمیومد.

- نمی خوام قبل از رفتن ازش خواستگاری کنی؟

- ماما!

سینی چای که دوتا فنجان قند پهلو داخلش قرار داشت
رو جلوم گرفت.



#جر_زن

#پارت_ششصدویستویک

غنچه گل های محمدی توش و عطر هل و دارچینش
امضای خود سیمین بود. سینی مسی و سلیقه ای که
من با دیدنش همیشه حظ می کردم.

- بد میگم؟ مگه نمیگی میخوامش؟ خدارو هزاران
هزار مرتبه شکر که سر عقل اومدی. یه دختر با
کمالات انتخاب کردی. تینا هرچی که هست یک ذره
شیشه خرده توی وجودش نیست. این رو همون روز
اولی که دیدمش فهمیدم. من آدم شناس خوبی هستم.
همین که تونسته چند ماه ور دل تو دووم بیاره من
ازش ممنونم.

- مرسی دیگه سیمین خانم حالا تحمل ما سخته دیگه؟
میگم پس پاشدی رفتی دیار دشمن ور دل خان داداش
ما بچه داری میکنی.

سینی چای رو بدون این که از توش چیزی بردارم
گذاشت روی میز جلوم و کنارم روی مبل نشست. سرم
رو به سمت خودش کشید و دقیقا شبیه به بچگی هام
روی سینه اش گذاشت. با این تفاوت که حالا دیگه من

حداقل چهار برابر سیمین هیکل داشتم و برای رفتن
توی بغلش باید خم می شدم.

- آخه تو چی می فهمی از حس یه مادر؟

سرم رو بوسید و همونطور توی بغلش نگه داشت.
درسته با این سن و سالم خیلی وقت بود که از تو بغل
مامانم آروم شدم گذشته بود ولی میگن آدمیزاد اول که
توی رحم مادرشه تنهائیش با اون پر میشه. حضور
مادره که بهش امید و انگیزه میده تا رشد کنه. این دو
نفر نه ماه تموم با هم زندگی میکنن و محبتی که
بینشون شکل میگیره هیچ وقت تمومی نداره.
ازش یکمی فاصله گرفتم و صورت لاغرش رو بین
دستام گرفتم. پوستش چروک افتاده بود و خطوط کنار
چشمش هم داشت عمیق میشد. پوست زیر گلوش شل
شده بود و نگاهش پر از نگرانی بود.

- می فهمم دورت بگردم. من تورو نفهم کی می
فهمه؟

- بخدا تو سر و سامون بگیری من از خدا هیچی نمی
خوام.

صورتش رو هدف بوسه باران قرار دادم و انقدر
چلوندمش تا صداش درومد.

- مامان من... عزیز دل من! نگران من نباش. چشم
قبل از رفتنت همه چیز رو اونطوری که تو می خوای
درست میکنم.



#جر_زن
#پارت_ششصدوبیستودو

- قول دیگه؟

انگشت کوچیکم رو گرفتم بالا و منتظر انگشتش
موندم. همین که انگشتمون به هم گره خورد گفتم:

- قول مردونه.

دل مادر من به همین چیزها خوش میشد.

- همین که دیدم زخم و زیلی نیستی و از وسط رینگ
بوکس نباید بکشت بیرون یعنی این دختر کارش رو
خوب بلده.

- سه ماهه نرفتم رینگ.

وقتی می رفتم توی رینگ اصلا برام مهم نبود که چقدر
سر و صورتم خونی میشه و چند تا از استخوانام ممکنه
بشکنه. یا اینکه دو تا از جلویی ترین دندونام بخاطر
شکستگی شدید کامپوزیت شده بود اصلا مهم نبود.
فقط آرامشی که بدن درد بعدش بهم میداد بود که من
رو میکشید توی اون رینگ پنج در شیش و تمام
انرژی من رو خالی می کرد.

من از درگیری های ذهنم به اون رینگ پناه می بردم و از نشخار واقعیت ها فرار میکردم. هنوز هم ورزش مورد علاقم بود و حداقل پنج روز از هفته صبحم رو از حیاط و بعد زیرزمین شروع می کردم ولی رینگ نرفته بودم.

خودم هم نفهمیده بودم ولی انگار اون آرامشی رو که همیشه دنبالش بودم خارج از رینگ پیدا کردم.

- دیگه تموم شد سیمین جان! پسرت مرد شده.

دستم رو توی دستاش گرفت و با اشاره به جایی که خالکوبی داشتم گفت:

- مرد شده ولی مسیرش رو روی تنش حکاکی کرده. تو صد و بیست سالت هم که بشه برای من همون بچه ی تخیلی هستی که اصرار داشت خودش همه چیز رو تعمیر کنه.

خم شدم و دستش رو بوسیدم. چقدر دلتنگ حضور و بوی تنش بودم. شبیه به بچه هایی که قرار بود از مادرشون جدا بشن داشتم توی دلم مرثیه سرایی می

کردم. معلوم نبود دوباره قرار باشه کی کنار هم باشیم
و کی ببینمش و باید نهایت استفاده از وجودش رو
میبردم.

- خب تعریف کن ببینم چطور دلت رو برده؟

باز هم دوست داشت بشنوه و من برام سخت بود از
تینا حرف بزنم.

- بیخیال ننه! چه گیری دادی...



#جر_زن

#پارت_ششصدویستوسه

- میرم از خودش میپرسم.

کلافه پوف کردم و سر تکون دادم. چایم رو برداشتم و
یکمی نوشیدم. هنوز داغ بود و برای همین توی سینی
برش گردوندم.

- چی دوست داری بشنوی؟

- من دوست دارم بشنوم قراره یکی از جنس خودم رو
خوشبخت کنی. من دختر ندارم و همیشه توی آرزوی
داشتنش بودم ولی وقتی تینا و پاکیش رو دیدم احساس
کردم دختر خودمه. من آدم شناسیم خوبه.

سرم رو انداختم پایین و گفتم:

- خودت از من بهتر شناختیش.

- خب دوست دارم تو هم بگی.

وقتی کنار آدم های مختلف قرار میگیری و سال ها
میگذره تا پخته بشی می فهمی که چقدر احساسات آدم
میتونه فرق داشته باشه. توی سنین مختلف که عشق

رو تجربه کنی میتونی بفهمی چقدر آدمی توی زندگیش
تکامل پیدا میکنه.

من دقیقا تکامل رو توی وجود خودم احساس میکردم.
طرز زندگی کردم با گذشته زمین تا آسمون فرق کرده
بود.

- به نظر من منحصر به فرد بودنشه که من رو جذب
خودش کرده. نه اونطور که فکر کنی این دختر چقدر
خارق العاده اس... توی این نمونه کم پیدا میشه
دختری که تا این حد صاف و ساده باشه.

چشماش به اشک نشسته بود. من عادت داشتم از
دخترایی که توی زندگیم بودن برای مامانم بگم ولی
تینا متفاوت بود. سیمین قشنگ صحبت هام رو گوش
می داد و من ذوق رو توی چشمش میدیدم. ذوقی که
هیچ وقت مقابل حرف هایی که از تمین میزدم ندیده
بودم.

در آهنی حیاط با صدا بسته شد و هردوی ما رو متوجه
برگشتن تینا کرد. از جام بلند شدم و خواستم قبل از این
که تینا بره بالا جلوی راهش قرار بگیرم ولی با دیدنش
یک لحظه خشک شدم.



#جر_زن #پارت_ششصدوبیستوچهار

برای اولین بار توی تمام این مدتی که تینا رو می
شناختم یه اخم محکم روی پیشونیش بود. چشمای
سرخش از یه گریه ی طولانی خبر می داد و نگاهش
پر از غم بود.

یه لحظه چشمش افتاد بهم و بعد قدم تند کرد و ازم رو
گرفت. اومد از جلوم رد بشه که دستش رو گرفتم و
صداش کردم ولی فقط چند ثانیه بی حرکت موند و بعد
تونست دستش رو از توی دستم بیرون بکشه.

- تینا کجا بودی؟

و تینا از جلوی چشم هام محو شد...

تمام تنم داشت میلرزید. حرفایی که شنیده بودم انقدر
برام سخت بود که تمام طول مسیر شده بود یه
نوشخوار ذهنی و مغزم رو به درد آورده بود. تمین...
تمین و آریو! وای که اصلا انگار ابله فرض شده بودم.
واقعیت خیلی زودتر از چیزی که انتظارش رو داشتم
بهم دهن کجی کرده بود ولی در واقع یه جورایی منو
از پا دراورده بود.

اون دختر کله خراب دیوونه که جز خرابکاری هیچی
ازش برنمیومد داشت از احساسی که توی دلش بود
میلرزید. از این که یه مرد رو تا سرحد مرگ دوست
داشت میلرزید.

«اون شب مهمونی هم منو بوسید!»

نمی تونستم خودم رو قانع کنم. آره خب هیچ نسبتی
نداشتیم ولی بی معرفت خدا شناس... وقتی من رو به
عنوان نامزدت معرفی کرده بودی چرا اون رو
بوسیدی؟

من توی یک لحظه از تمین متنفر شدم. از این که
هرچیزی که توی تنش بود و حتی جواهراتی که بهش
آویزون بود هدیه ی آریو بود متنفر شدم. من توی یه
لحظه داشت حالم از خودم بهم می خورد. از خود ساده
لوحم که اصلا انتظار نداشت روزش به این وضعیت
بگذره حالم داشت بهم میخورد...

- تینا...

آریو دنبالم دویده بود ولی من همونطور با کفش رفتم
توی خونه و خودم رو پرت کردم توی اتاق
مشترکمون. نمی دونم چرا نرفتم واحد بالایی! لباس
هام رو محکم از تنم کشیدم بیرون و یه گوشه ی اتاق
پرت کردم. در رو سه تا قفل زدم و همون جا پشت در
نشستم.



#جر_زن

#پارت_ششصد و بیست و پنج

تمین و آریو انقدر عکس دو نفره داشتن که فکر میکردم چشمام داره اشتباه میبینه. فکر می کردم این همه عکسی که نشونم میده فتوشاپه ولی اگر به این فکرم دامن می زدم دیوونگی محض بود. تینا در رو باز کن.

چند بار به در کوید و من سرم رو توی دستام گرفته بودم و دلم می خواست ساکت بشه. فقط می خواستم چند ساعتی توی اتاق بشینم و به حال خودم زار بزنم. بشینم و فکر کنم که وقتی باهاش روبرو شدم باید چیکار کنم.

لپ تاپش هم هدیه ی آریو بود... وای خدای من چطور ممکن بود همچین چیزی رو تحمل کنم و صدام در نیاد؟ دستام رو محکم روی دهنم فشار دادم. سعی میکردم صدام از توی گلوم بیرون نزنه ولی مگه این وامونده حرف حالیش بود؟ هی ریز ریز صداها ی جیغ جیغو طوری میومد.

- تینا باز کن ببینم آخه چی شده؟ کجا رفته بودی؟

یک ربعی طول کشید تا من بتونم نفس بگیرم و بخوام
یه جمله به آریو بگم ولی اون تمام مدت پشت در بود و
حتی سعی می کرد در رو بشکند.

- آریو لطفا برو پایین. اصلا نمی خوام باهات صحبت
کنم.

- در رو باز کن...

تا کی می خواستم ازش فرار کنم؟ من حتی نمی دونستم
می خوام بهش چی بگم. حتی نمی دونستم چطوری باید
ازش گلگی کنم و ازش چی بخوام!
از جام بلند شدم و قفل در رو باز کردم. همین که در
باز شد سریع هلش داد و اومد داخل. من سرم رو بالا
گرفته بودم که راحت بتونم ببینمش ولی هیبتش برای
قد و قواره ی من مثل همیشه خیلی بزرگ بود.
یه تیشرت ساده ی قرمز تنش بود و یه شلوار خونگی
مشکی رنگ. موهاش یکمی ژولیده بود و نگاهش
ترسیده تر از هر وقتی که دیده بودم.

- کجا رفته بودی؟

زدمش کنار و از اتاق رفتم بیرون تا یکمی آب بخورم
و صورتم رو بشورم. نفسم تنگ شده بود و سینه ام
میسوخت.

من میتونستم توی لحظه برای خوشتیپ و جنتلمن
بودنش بمیرم. من داشتم با دل صاحب مرده ام می
جنگیدم و هزارتا بد و بیراه بهش می گفتم تا یادش بیاد
چیو فهمیده و هی بیشتر و محکم تر برای این مرد
لعنتی نکوبه ولی دل من هیچ منطقی حالیش نمیشه...



#جر_زن
#پارت_ششصدوبیستوشش

همچین گیر افتاده وسط دستای آریو که هر کار میکنم
ازش خلاص نمیشم.

- تینا با توام...

صداش یکمی بلند بود ولی من انقدر عصبی بودم که
بچرخ سمتش و انگشتم رو بگیرم سمتش. با جدیتی
که خودمم سراغ نداشتم و گلویی که داشت می لرزید
گفتم:

- تو حق نداری اینطوری از من کسب تکلیف کنی. هر
جا بودم به تو ربطی نداره!

مستاصل بود. اصلا گیج و مبهوت نگاه میکرد و نمی
دونست باید چی بگه.

- یعنی چی؟

شونه ام رو انداختم بالا و شیشه ی آب رو سر کشیدم.
تمین انقدر آریو رو میشناخت که من نمی شناختم.
اصلا اصلا از کجا معلوم توی این خونه هم نیومده
بود؟ یعنی ممکن بود با هم خلوت هم کرده بودن؟

« وای لعنت بهت آریو... لعنت بهت تمین! »

- تمین چی؟

اخماش پرسشگر به همدیگه پیچید و منتظر جواب به من خیره شد. اصلا وقت مناسبی برای سوتی دادن نبود ولی سعی نکردم جمعی کنم فقط به کار خودم مشغول شدم.

- میگم تمین چی تینا!



#جر_زن

#پارت_ششصدویستوهفت

دستم رو کشید ولی واقعا نمی خواستم توی اون عصبانیت و ناراحتی باهاش صحبت کنم. از دست آریو عصبانی نبودم از دست خودم و دلم عصبانی بودم که اینطوری توی مدت کم همه ی زندگیم شده بود یه مرد

و همه چیزم رو طبق شرایط اون برنامه ریزی کرده بودم.

از این عصبانی بودم که انقدر راحت خودم رو انداخته بودم توی چاله ای که مرکز همه ی توجه هام آریو باشه و دیگه هیچی جز آریو برام مهم نباشه!

- ولم کن آریو. اصلا دلم نمی خواد صحبت کنم.

- تینا یا میای میشینی الان با هم صحبت میکنیم یا دیگه بعدنی وجود نداره.

رومو ازش گرفتم و بیخودی برای خودم مشغول شدم.

- باشه بعدنی وجود نداشته باشه.

- اه تینا داری حرصم رو درمیاری. چرا بدون این که با من درمیون بذاری رفتی پیش تمین؟

حرصم گرفتم. لیوان رو کوبیدم روی میز و با حرص گفتم:

- چیه هان؟ نمی خواستی بفهمم تا کجاها پیش رفتین؟
یا اصلا نمی خواستی من بفهمم تمین برات کی بوده؟
آریو شما بچه داشتین؟

چشمام رو تنگ کردم. خودم از درون داشتم می لرزیدم
ولی خودمو کنترل می کردم تا نزنم زیر گریه. حرف
های تمین همینطور پشت سر هم توی سرم ردیف می
شد و ذهنم یه لحظه از خاطراتی که برام تعریف کرده
بود خالی نمی شد.

- گوشی من مال تمین بوده؟

داشت از سرش دود بلند می شد. هر چند ثانیه یه بار
یه چیزی می گفتم و عصبی ترش می کردم. خودم که
دیگه از زندگی هم نا امید بودم. نمی تونستم خودمو
جمع و جور کنم و به یه هدف واحد فکر کنم. نمی
تونستم با آریو صحبت نکنم و همه چیز رو پشت سرم
بذارم.

- آریو من تورو دوست داشتم... من احمق یه دختر
ساده بودم از دل یه شهر غریب اومده بودم. حقم نبود

اینطوری بازیم بدی. اگر نمی خواستیم خب دیگه باهام
تا اینجا پیش نمی رفتی. حالا می فهمم چرا به مامانت
زودتر نگفتی. معلوم نبود کی بخوای منو مثل یه تیکه
دستمال کاغذی استفاده شده پرت کنی بیرون.

- تینا می فهمی چی میگی؟ یعنی چی دوسم داشتی؟
الان نداری؟



#جر_زن
#پارت_ششصدوبیستوهشت

بغضمو قورت دادم و با تاسف براش سر تکون دادم.
دستم رو بردم بالا و با حرص کوبیدم وسط فرق سرش.

- خاک بر سر بی لیاقتت با این که لیاقت نداری ولی
هنوزم دوست دارم.

بعد دستم رو کوبیدم روی سر خودم و گفتم:

- اصن خاک بر سر من که عین ندید بدیدا پریدم بغل تو!

دستش رو پس زدم و از آشپزخونه رفتم بیرون. داشتم خل می شدم. اصلا به درک... آدما ممکنه گذشته ای داشته باشن ولی من فقط دلم از این سوخت که تو جواب حرف های تمین هیچی نداشتم که بگم. حداقل اگر می دونستم اینا قبلا یه سر و سری با همدیگه داشتن فاصله ام رو باهاش حفظ میکردم.

- تینا واقعا فکر میکنی تمام حرف هایی که بهت زده راسته؟

وسط خونه وایسادم و دستم رو زدم به کمرم. جدی بودم و از ناراحتی داشتم میترکیدم.

- آریو یک ذره هم برام اهمیت نداره چه حرفاییش راسته. فقط مهم اینه که با نگفتنت به من... منو سکه

ی یه پول کردی! من جلوش لال شده بودم و نمی
تونستم یک کلمه صحبت کنم. منو برداشتی بردی
مهمونی دوست دختر سابقته! توی اتاق بوسیدت! به
دررررک اصلا به جهنم به من چه مگه من کی تو بودم
که بخوام ازت حساب پس بگیرم.

اومدم از دستش فرار کنم و برم که منو کشید عقب و
همونطور از پشت بغلم کرد. دستاش دور قفسه ی سینه
ام حلقه شده بود و من رو یه طوری قفل تنش کرده بود
که نمی تونستم تکون بخورم. قلبم داشت شبیه یه
گنجشک سرما دیده توی سینه ام می کوبید و نفسم از
نزدیکی بهش به شماره افتاده بود.

دوست داشتن مگه چیه؟ مگه بیشتر از اینکه که یه نفر
مرکز تمام توجه هات باشه و توی دنیا قبل از این که
به خودت فکر کنی به اون فکر کنی؟ عشق مگه چیه؟
همین که اینطوری قلبم براش از سینه بزنه بیرون
عشق نیست؟

این که دلم بترکه از این که فکر کنم یه نطفه ای از
رابطه اش با تمین به وجود اومده و بمیرم از این که
من هیچی نمی دونستم و اونطوری سکه ی یه پول
شدم... وای خدای من خیلی درد داشت!



#جر_زن
#پارت_ششصدوبیستونه

درد عشق اول نبودن اصلا مهم نیست. من درکش
میکنم. من می فهمم که آدما نیاز دارن و ممکنه عاشق
باشن و حتی رابطه برقرار کنن ولی من داشتم از شدت
حسادت می مردم.

بغض سینه ام رو بالا و پایین می کرد ولی گریه نمی
کردم. باب هاش موهام رو زد کنار و از همون پشت
لبش رو گذاشت روی گردنم. تمام تلاشم رو به کار
گرفتم تا دستاش رو از دور تتم باز کنم ولی اصلا نمی
شد. یهو داد زدم:

- ولم کن... ولم کن نامرد. ولم کن! حال ازت بهم می
خوره. کورخوندی اگر فکر کردی خودم رو در اختیارت

می دارم و می تونی با ناز و نوازشات خرم کنی. من
امروز هزار بار مردم. وقتی که هرز میپزیدی...

- تینا صدات میره پایین...

خودم رو از دستش خلاص کردم و چند قدم عقب عقب
رفتم. هی می خواستم از دستش فرار کنم. دیگه گریه
کردنم دست خودم نبود. متنفر بودم از این وضعی که
داشتم نشون میدادم ولی نمی تونستم خودم رو کنترل
کنم. آره من یه حسود واقعی ام! من نسبت به آریو
حسودم...

با عصبانیت فاصله اش رو باهام کم کرد و لب زد:

- من هرز میپزیدم؟

بازوم رو با حرص چنگ زد. از دردی که توی دستم
پیچید اشک هام سرعشون بیشتر شد و جلوی چشم
تار...

زیر لب غر زدم:

- آشغال... عوضی...

محکم تکونم داد و فریاد کشید:

- من عوضی ام؟

فشار دستش هر لحظه دور بازوم بیشتر می شد و
دردش طاقت فرسا تر به جانم تزریق می شد. نمی دونم
درد دوست داشتن بود یا درد فشار ولی خیلی درد
داشت خیلی...

تلاش کردم خودم رو از دستش خلاص کنم ولی با بی
رحمی نگهم داشته بود. ناچار لب زدم:

- ولم کن دیوونه... ولم کن عوضی. اصلا برو با
همونی که حامله اش کردی! اصلا میدونی چیه؟ تو
سادیسم داری! خوست میاد اینطوری منو آزار بدی و
درد بکشم. همینطوری قلبم داره میترکه دیگه چی
عایدت میشه از این طور فشار دادن دست من. ولم کن
بیشعور!

یه طوری دندوناشو روی همدیگه سایید که گفتم وای
تینا الانه که دندوناش توی دهنش خرد بشه!



#جر_زن
#پارت_ششصدوسی

اصلا شاید همون لحظه فکش میترکید خورده
استخونای جمجمه اش میریخت کف سالن. انقدر فشار
میداد که امکان هر اتفاقی وجود داشت.
نگم از اون رگ کلفت کنار پیشونیش. صورتش سرخ
سرخ بود و یه دریای خون توی سفیدی چشماش با
آبی آسمونیش مخلوط شده بود.
سکوت که کرد من جری تر شدم و هلش دادم:

- برو گمشو از زندگی من بیرون. نه ازت توضیح می
خوام نه هیچی. هر وقت مرد شدی و وقتی زن داشتی
چشمت دنبال کس دیگه نبود برو یه زن رو اسیر
خودت کن. حداقل...

دستم رو گرفتم بالا و بین انگشتم یه نمه فاصله
انداختم و گفتم:

- انقدر مرد باش که وقتی زن داری رعایت کنی...
حداقل میذاشتی من برم پی کارم بعد کثافت کاری
میکردی.

تمین بهم گفته بود که حضور من توی زندگی آریو
باعث شده تا عشق قدیمی شون به نتیجه نرسه. گفته
بود وقتی از انگلستان برگشت می خواستن ازدواج کنن
ولی حضور من توی زندگی آریو مانع شده بود. می
گفت تمام این مدت هم با آریو در ارتباط بوده! وای بر
من که اگر می دونستم حتی نمی داشتم یک ذره از این
رابطه شکل بگیره.
جیغ کشیدم:

- هر وقت یادت گرفتی انقدر وحشی نباشی...

دستم رو گرفتم به بازوی دردناکم و هق زدم:

- که آثار خودخواهیات روی تن و بدن یه زن رد
بندازه...

وسط حرفم پرید و فاصله مون رو کم کرد:

- هیس... هیس...

خودشو بهم رسوند و دستش رو پشت کمرم گذاشت.
من همونطور داشتم حق می کردم و چشمم هیچی
رو نمی دید. صورتش رو انقدر جلو آورده بود که
بازدمون یکی شده بود.
لب هاش رو گذاشت روی لب هام و آهسته بوسید و
همون جا لب زد:

- لعنت به من که بلد نیستم به توی زبون نفهم حالی
کنم دوست دارم... لعنت به تو که نمی فهمی نفسم به
نفست بنده دختره ی احمق!





#جر_زن #پارت_ششصدوسی ویک

- تینا... تینا!

صدام می کرد و من گریه می کردم. کی فکرش رو می کرد یه روزی بخاطر یه مرد گریه کنم؟ اصلا من اهل گریه کردن نبودم ولی برای این آدمی که بین دستاش داشتم ذوب می شدم تمام بدنم نبض می گرفت. برای این آدم جونمم می دادم و حالا بخاطر حرفای زنی که قبلا توی زندگیش بوده داشتم از غصه می ترکیدم. دستاش رو گذاشت دو طرف صورتم و من چشمام رو بستم که نگاهم توی چشمای آسمونیش گره نخوره. آخه من دین و دنیام رو به این چشما باخته بودم! اگر یک ذره توی چشماش خیره می شدم حتما خودمو بیشتر می باختم و همین اندازه کنترل رو هم از دست می دادم.

لبش پیشونیم رو خیس کرد. خیسیش روی اشک هام نشست و یک بار این چشم و بار دیگه اون یکی چشم

رو بوسید. موهام رو نوازش کرد و پشت گوشم
فرستاد. هیچی نمی گفت و رقص انگشتاش روی
صورتم داشت قلبم رو به بازی می گرفت.
گلووم پر از بغض بود. شاید واقعا حق من نبود که این
طوری زندگی کنم. شاید همونطور که تمین می گفت من
یه دختر ساده ی پیش پا افتاده بودم که آریو فقط برای
درآوردن حرص اون پیشش قدم می زد و دستاش رو
لای انگشتاش گره می زد. شاید واقعا همینطور بود و
من بودم که اینطور همه چیزم رو به این مرد باخته
بودم. شاید اصلا برای همین بود که به مامانش هیچی
درباره ی من نمی گفت. شاید واقعا قرار بود طلاق
بگیریم.

- تینای من...

دهنم اگر باز می شد از شدت گریه نمی تونستم باهاش
صحبت کنم. دستام رو کنار بدنم انداخته بودم و چشمام
همونطور بسته بود.

- عزیز دل من... آخه لعنتی تو همه کس منی. چرا این حرفا رو میزنی که هم خودت از غصه مچاله بشی و هم من رو داغون کنی؟ چرا نمیای بشینیم صحبت کنیم؟



#جر_زن
#پارت_ششصدوسی و دو

بغضم رو قورت دادم. چشمام رو باز کردم ولی بدون هدف روی گل های قالی نگاه انداختم و دستش رو کنار زدم. بدون این که چیزی بگم از کنارش رد شدم. هدفی نداشتم و الکی فقط می رفتم سمت اتاق خواب مشترکمون. جایی که من اولین ها رو باهاش تجربه کرده بودم و بعد فهمیده بودم برای اون اولین نبودم. اصلا عیبی نداشت ولی کاش به من می گفت. حق نداشتم بدونم؟

من از این تجربه ها ناراضی نبودم. من کنار آریو احساساتی رو تجربه کرده بودم که اگر همون لحظه

همه چیز بینمون تموم می شد تا آخر عمر یه جایی
توی دلم نگهشون می داشتم تا بتونم هر لحظه بهشون
سر بزنم. آریو بی نظیر بود... یه مرد بی نظیر که می
تونست زنش رو خوشبخت کنه.

- تینا وایسا عزیز من وایسا... چرا اینطوری میکنی
آخه؟

توی چهارچوب در وایسادم و با پشت دست اشک هام
رو پاک کردم. چشمام می سوخت...

- آریو الان وقت حرف زدن نیست... باید همون اول می
گفتی. همون روزی که دست من رو گرفتی با خودت
بردی مهمونی بهم می گفتی من می خوام حرص این
دختره رو دربیارم که دارم تورو با خودم می برم. می
گفتی این عشق زندگیمه...

هق هق کردم و بین هق هق هام گفتم:

- عش...عشق زندگیمه و می خوام توجهش رو... می
خوام توجهش رو با حضورت جلب کنم. آریو من خر...

دستم رو گذاشتم روی قلبم که داشت محکم خودشو به
در و دیوار می کوبید و گفتم:

- من احمق... هیچ مردی رو توی این صاحب مرده راه
ندادم. تو که عاشق شدن و عاشقی کردن رو خوب
بلدی. اولین عشق رو خوب می شناسی! خوب می
تونی بفهمی بهت چه حسی دارم مگه نه؟ آریو الان
دیره برای توضیح دادن. اگر قرار بوده چیزی بهم بگی
همون اول می گفتی. اگر می خواستی من از گذشته ات
بدونم همون اول می گفتی نه که برم بشینم کنار دوست
دختر سابق و برام از خاطرات تخت خوابتون بگه!

آریو خطوط پیشونیش عمیق شد و یهو گر گرفت.
عصبی کف دستش رو کوبید توی چهارچوب در و
فریادش باعث شد باز چشم هام رو ببندم:



#جر_زن #پارت_ششصدوسی و سه

- آخه چه تخت خوابی چه روابطی؟ تینا تو حرفای اون مار خوش خط و خال رو باور میکنی بعد حاضر نیستی دو دقیقه بشینی حرف های من رو گوش بدی؟

چشمم رو باز کردم و یه قدم عقب عقب رفتم:

- چیزی برام اهمیت نداره که دلم بخواد درباره اش بدونم. این چیزا همون یه بار شنیدنش هم زیاده چه برسه بخوای برای بار دوم روی احساساتم رو خط خطی کنی.

ازش رو گرفتم و رفتم سراغ کمد.

- چی کار میکنی؟ کجا می خوای بری؟

یه دسته برگه برداشتم و توی بغلم گرفتم. می خواستم خودم رو غرق کار و درس هام بکنم تا یه ذره فکرم از

این اتفاقا دور بشه ولی آریو فکر کرده بود می خوام
جمع کنم و از خونه برم.

- نترس نمی خوام جمع کنم برم خونه ی بابام. البته که
فکر نمی کنم به حالت فرق داشته باشه.

سینه ام می لرزید ولی دیگه جلوی اشک هام رو گرفته
بودم که نریزه. دسته ی برگه ها رو از دستم کشید
بیرون و روی تخت ریخت بعد برگشت سمتم و دستم
رو گرفت و با خودش کشید تا توی پذیرایی.
نشوندم روی مبل و خودشم کنارم نشست.

- میشینی حرف های من رو گوش میدی بعد هر جا
خواستی میری و هر کار خواستی میکنی.

صدای زنگ واحد چشمای هردوتامون رو گرد کرد و
آریو از کنار دستم بلند شد.

- صدات رو ته خیابون هم میشنون آقای بیگی. داد و
بیدادت تموم نشد پسرم؟

همین که صدای سیمین جون رو شنیدم با دلهره از جام
بلند شدم. اصلاً حواسم بهش نبود. انگار بدجور گند
زده بودیم و همه چیز رو شنیده بود.

- ببخشید. توی حال خودم نبودم.

نگاهم به همون سمت بود که آریو اومد عقب و سیمین
جونم اومد توی خونه. با یه لبخند آروم و مهربون
اومد سمتم و دستم رو گرفت.

- بیا بریم یه گلگاو زبون بدم بخوری حالت جا بیاد.

- مامان داریم صحبت میکنیم.

با دست آزادم کشیدم به چشمام ولی هیچ خیسی ای
نبود که بخوام پاکش کنم.



#جر_زن #پارت_ششصدوسی و چهار

- صحبت هر وقت که تونستی آرومش کنی. اول آرومش کن بعد با داد و قال و زور و اجبار حرفات رو بهش بزن. هنوز یاد نگرفتی؟

وای که باز داشت گریه ام می گرفت. انگار اون وسط یه حامی پیدا کرده باشم یکی آرامش گرفتم. اشکام باز راه گرفت و همینطور شر شر ریخت پایین.

- باید بهش توضیح بدم.

- توضیح نیاز نیست. این بچه الان به آرامش نیاز داره. اینطوری می خوای زن و زندگیت رو بچرخونی؟ تو اولین ناراحتی باید درست برخورد کنی. الحق که عینهو اون خدا بیامرز کله شق و عصبی ای.

زن و زندگیت؟ نمی فهمیدم داره چی میگه! مگه در جریان ازدواجمون بود.

- راه دلش اینطوری بدست نمیاد. اینطوری نمی تونی بشونیش پای سفره ی عقد.

آریو دستش رو زد به پیشونیش و من چشم ازش گرفتم. داشتم با مامانش از در می رفتم بیرون که آریو با یه لحن آروم گفت:

- سر سفره ی عقد نشوندمش.

سیمین جون یه لحظه همون جا توی راهرو وایساد. چند ثانیه هیچی نگفت انگار که شوکه شده بود ولی خودش رو جمع و جور کرد و دستش رو برد بالا و گفت:

- خدا من رو بکشه با این بچه تربیت کردنم! آدم با زنش اینطوری برخورد میکنه؟ بیا تینا جان بیا بریم پایین.

اوف دیگه از خجالت نمی تونستم سرم رو بلند کنم. همینطور یهویی فهمید و همین قدر هم ساده با قضیه

برخورد کرد. من همیشه شنیده بودم مادر شوهر را مادر فولاد زره ان ولی مامان آریو دقیقا داشت خلاف این رو ثابت می کرد. کدوم مادر شوهری میاد دست عروسش رو میگیره و از دست پسرش نجات میده!

- این که پسر من بی اخلاقه تو نباید خجالت بکشی!

- نه چیز...

سینی دمنوش رو جلوم گذاشت و باز خودش گفت:

- آره بابت این ازدواج عجیب و غریبتون باید خجالت بکشید.

- نه چیز... تقصیر منه. ببخشید از اعتما...

نداشت حرفم رو ادامه بدم:





#جر_زن #پارت_ششصدوسی و پنج

- من شک نداشتم که شما دوتا توی این خونه بدون کشش به همدیگه نمی تونین دووم بیارین. حالا من خوشحالم که همه چیز رو توی راستای عرف و شرع قرار دادید. دلگیرم که پسر من از تصمیمش بهم چیزی نگفت ولی بابت اعتماد و این حرف ها اصلا ناراحت نیستم.

والا که من از این هم شعور و شخصیتش زبونم بند میومد. لا کردار جذاب! من باید عاشق مامانش می شدم چرا رفته بودم عاشق اون مرتیکه زشت ایکبیری چشم آبی شده بودم؟
صورتم خیس بود و سرم رو انداخته بودم پایین...

- زندگی پر از این بالا و پایین هاس. اگر قرار باشه بخاطر اون دختر دل خودت و شوهرت رو خون کنی که چیزی درست نمیشه. آره این پسر من دیوونه اس...

دیوونه بود ولی این آریویی که من میبینم با مردی که
چند ماه پیش ازش خداحافظی کردم و رفتم زمین تا
آسمون فرق داره.

بینیم رو کشیدم بالا و یه جرعه از دمنوشم رو سر
کشیدم.

صدای در که اومد سیمین جون بدون این که بلند بشه
صداش رو بلند کرد و گفت:

- برو یه دوری بزن یه بادی به سرت بخوره من یکم با
دخترم خلوت کنم هر وقت آروم شدی میای صحبت
میکنی.

- مامان باید باهاش حرف بزنم.

- الان نه!

فنجون نیمه خورده رو برگردوندم توی سینی و پوست
لبم رو با دندونام به بازی گرفتم.

- بذار خودش برات تعریف کنه. بذار بیاد بشینه قشنگ
از سیر تا پیاز داستان رو بگه. الان که یکم از همدیگه
دور باشید هردوتون آروم میشید. میاید میشینید با
همدیگه صحبت میکنید. من دارم برمیدرم پیش بچه
ام... نمی خوام وقتی دارم ازتون خداحافظی میکنم
چشماتون غصه دار باشه.

پوست گوشه ی ناخنم از بس که بهش ناخن کشیده
بودم به خون افتاده بود.

- نمی خوای باهام صحبت کنی؟ اگر حرف بزنی آروم
نمیشی؟

- شما تمین رو میشناسین؟

سرش رو تکون داد...

- دوش داره؟

- فکر میکنی اگر الان دوش داشت اینطوری مثل
اسپند روی آتیش بخاطر تو بالا و پایین میپزید؟



#جر_زن
#پارت_ششصدوسی و شش

سکوت کردم...

- اگر این پسر رو من بزرگ کردم و با کسی درست
شبیه به خودش یه عمر زیر یه سقف زندگی کردم.
بهت میگم دوست داره.

خودش هم همین چند دقیقه قبل اقرار کرده بود. از
دوست داشتن گفته بود. حتی هیچ وقت یادم نمیره که
آریو خودش بهم گفته بود که هیچ وقت منو تنها
نمیذاره. میترسیدم این تنها نداشتن فقط از سر عمل
کردن به قولش باشه.

- تنبیه اش کن. حالش رو بگیر بذار یاد بگیره باید با
یه خانم چطوری رفتار کنه ولی به علاقه اش شک
نکن. تنبیه اش کن نذار فکر کنه هر کاری بکنه تو
حاضری ببخشی و انقدر دوشش داری که کوتاه بیای.
زن باش و با سیاست و زنونگیت برای خودت نگهش
دار.

سیمین حرف می زد و من مثل یه شاگرد تشنه ی دانش
به حرف هاش گوش میدادم. از رفتارای بد آریو می
گفت و از زلالی دلش... از خاطرات بچگیش و از
اخلاقیاتش. من اکثر رفتاراش رو دیده بودم و
میشناختم. حتی سیمین می دونست آریو توی دانشگاه
یه نمه بد اخلاقه!
البته یه نمه که نه برای من قشنگ زن بابا بود!

وقتی برگشتم خونه چراغای پایین خاموش بود. ساعت
از دوازده هم گذشته بود. آروم رفتم بالا تا مزاحم کسی
نباشم. فکر میکردم تینا هم پیش مامان باشه ولی با
روشن کردن چراغ اتاق خوابمون وقتی اونو گوشه ی

تخت توی لباس گرم و نرم خرگوشیش دیدم لبخند روی
لبم نشست.

پشت بهم خوابیده بود و منم چراغ رو خاموش کردم تا
مزاحمش نباشم. انتظار نداشتم اونو اونجا ببینم ولی
حضورش بهترین اتفاق اون لحظه بود.

بدون این که تیشرت پیوشم فقط یه شلوارک راحتی
پوشیدم و خزیدم روی تخت. از نفس کشیدنش می
فهمیدم که بیداره. وقتی دستم رو دور شکمش حلقه
کردم سکوت کرد و حتی تکون نخورد. پسم هم نزد.
فقط سکوت کرده بود. جلو رفتم و بهش چسبیدم. از
پشت توی بغلم بود و من چشمام رو بستم و از بوی
خوش پرتقالیش نفس کشیدم.

- دلم تنگه پرتقال من...

لای موهایش رو بوسیدم و لب زدم:

- گلپر سبز قلب زار من... منو ببخش از برای تو
هرچی که بخوای میارم...

دستم رو دورش تنگ تر کردم و گفتم:

- تینای من... خانم! ببخشید.



#جر_زن

#پارت_ششصدوسی و هفت

دوست داشتم بهش توضیح بدم ولی اون لحظه بعد از اون همه تنش که بینمون ایجاد شده بود ترجیح می دادم چشمام رو ببندم و بوی پرتقالیش رو توی بینیم بکشم. دوست نداشتم چیزی ازش پنهون کنم ولی خودم هم به آرامش نیاز داشتم.

- پرتقال تیلوی من... می خوام این رو همیشه یادت بمونه که من توی دنیا هیچ چیزی رو بیشتر از تو نمی خوام. هیچ کسی رو به اندازه ی تو دوست ندارم. درسته تو می تونی من رو به سرحد جنون برسونی و

دیوونه ام کنی با کارات. درسته که می تونی با بیخیالی
و کله خرابی هات عصبیم کنی ولی قرار نیست این
خواستن من کم بشه.

نفس کشیدنش نشون می داد که بیداره. دستش رو که
روی دستم گذاشت مهر تاییدی بود به بیدار بودنش.
موهایش روی صورتم رو گرفته بود و مست و دیوونه
ی بوی تنش بودم.

- تو نوش دارویی دختر ناز پرتقالی من. مرحم دردی...
اگر عصبانی میشم و سرت داد میزنم بدون انقدر برام
عزیزی که نمی تونم ناراحتیت رو تحمل کنم. میدونم
الان چقدر دلت پره و حاضر نیستی حرفام رو بشنوی
ولی من فقط می خوام بدونی اگر آسمونم به زمین بیاد
ازت دست نمی کشم.

حرفام از ته دلم بود. این دختر طوری توی زندگیم
ریشه دوونده بود که حاضی نبودم حتی یک ثانیه بدون
این ریشه رو تصور کنم. می فهمیدم که چه ناراحتی
هایی داره. درک میکردم که خود کم بینیش باعث میشه
که هزار و یک فکر پیش خودش بکنه و این وظیفه ی

من بود که بهش اطمینان بدم که بالاتر از چیزی هست
که توی ذهنش داره می پرورونه.

- میدونی برام حکم اخراج اومده؟ میدونی بهت نگفتم
که غصه نخوری؟ اگر نتونم از خودم دفاع کنم باید
دانشگاه رو ببوسم بذارم کنار.

حتی تکنون نخورد. یک ذره هم حرکت نکرد. بهش
چیزی از حرف هایی که شنیده بودم نگفته بودم تا اونو
بههم نریزم. مشکل رو حل میکردم. اگر اثبات می شد که
ما خارج از دانشگاه آشنا شده بودیم مشکلی نبود ولی
حکم رابطه ی شاگرد و استاد اخراج هردومون بود.



#جر_زن
#پارت_ششصدوسی و هشت

- بهت قول دادم تورو هم میارم کنار خودم مشغول بشی. به آرزوهات میرسونمت قربون چشمات بشم.

چشماش خیس شده بود. درسته که نمیدیدم ولی تغییر ریتم نفسش رو احساس می کردم.

- میدونم سخته ولی یه چیز رو هیچ وقت فراموش نکن. تو اولویت زندگی منی... حتی از خودم هم برام مهم تری. گذشته هرچیزی که بوده توی همون گذشته چال شده و اجازه نمیدم توی زندگیمون تاثیری بذاره.

خودم رو کشیدم بالا و موهایش رو عقب زدم. لبم رو کنار شقیقه اش گذاشتم و عمیق بوسیدم. نرم و پنبه ای... مثل یه نوزاد تازه به دنیا اومده. گرمای تنش رو به آغوشم فشار دادم و چشمام رو بستم. همین که توی بغلم داشتمش کافی بود تا بتونم راحت بخوابم...

سیمین رفت و من برای تینا چیزی رو توضیح ندادم. انقدر از طرف سیمین شماتت شدم که تمومی نداشت. آخرش هم با ناراحتی ازم خداحافظی کرد چون توقع نداشت موضوع به این مهمی رو ازش پنهون کنم. باز

هم من موندم و تینا و زندگی عادیمون که تمین اومده بود یه تنه گند زده بود وسطش...

درست یک هفته از بحث و فهمیدن تینا می گذشت و ما به حالت عادی برنگشته بودیم. تینا توی چشمام نگاه هم نمی کرد ولی هردو روی یک تخت سرمون رو روی بالشت می داشتیم. هر دو صبح سر یک میز صبحونه می خوردیم و وعده های بعدی رو با هم حاضر می کردیم. فقط انگار یه پرده بینمون کشیده شده بود که اجازه نمی داد بیشتر و عادی تر کنار هم باشیم. یکمی بهش اجازه دادم تا با موضوع کنار بیاد. شب سیزده به در بود که پشت میز نهارخوری نشسته بود و داشت توی فضای مجازی چرخ می زد و استراحت می کرد که گوشی رو برداشتم و شماره ی تمین رو گرفتم.

رفتم کنارش نشستم و تلفن رو گذاشتم روی آیفون. بعد از دو سه تا بوق گوشی رو برداشت...

- وایااااو باورم نمیشه جناب بیگی! اشتباه نمی کنم؟
چی باعث شده شماره تون روی گوشی من بیوفته؟

تینا خواست از کنارم بلند بشه که دستش رو گرفتم و
اجازه ندادم. یه نگاه بهم انداخت و بعد چشماش رو بی
حس ازم گرفت و باز مشغول گوشیش شد ولی می
دونستم که تمام حواسش به منه. دستش رو آروم از
توی دستم کشید بیرون که گفتم:



#جر_زن
#پارت_ششصدوسی و نه

- سلام خوبی؟

- مگه میشه صدات رو بشنوم و بد باشم؟

گوشه ی لبم اومد بالا. چطور من تمام سالهایی که این
دختر رو میشناختم نتونسته بودم بفهمم چه مار خوش

خط و خالیه؟ خودم رو می زدم به خریّت یا واقعا خر
بودم! عشق چشمام رو عجیب کور کرده بود.
سکوتم رو که دید با یه لحن نا مطمئنی گفت:

- اتفاقی افتاده؟

- نه فقط زنگ زدم یه چند تا سوال ازت بکنم.

- جانم عزیزم؟

داشتم فکر میکردم که این جانم عزیزم ها چقدر آشنا
بود. تمین هر وقت که به من نیاز داشت و یا می
خواست منو به این رابطه دلگرم کنه همینطوری
صحبت میکرد. ناز و عشوه جزو لاینفک این دختر بود
و از وجودش جدا نمی شد. پیچ و تاب تنش چنان
اغواگر بود که نمی تونستی چشم ازش بگیری و لحن
صحبت کردنش انقدر تحریک آمیز بود که با شنیدن
صداش ممکن بود به هیروت هم بری!
ولی دیگه برای من حتی یک ذره هم تاثیر گذار نبود.
به نظرم تنفر از آدم ها خودش یه حسیه که باعث
میشه رفتارای عجیب و غریب از آدم سر بزنه. بی

حس بودن تنها حس بود که من به تمین داشتم. حس نبود... فقط برای عشقی که بهش قبل از این داشتم احترام قائل بودم.

- می‌گم تمین یه سوال... می‌خواستم ببینم به تینا از رابطه‌ی خودمون حرفی زدی؟

- من؟ نه چطور مگه؟ اتفاقی افتاده؟

انگار که هیچ چیزی نشده باشه خونسردی خودم رو حفظ کردم و گفتم:

- پیامت رو توی گوشیش دیدم حس کردم خیلی صمیمی شدین گفتم شاید از من هم حرفی بهش زدی.

- نه خیالت راحت باشه چیزی نمی‌گم.

صدای گوشی رو زیاد کردم و گفتم:

- اهمیتی نداره اگر هم بگی. می‌خواستم فقط مطمئن بشم. برای همین پرسیدم.

- آریو تو واقعا اون دختر رو دوست داری؟ من هنوز
باورم نمیشه که ازدواج کرده باشی!

لحنش متعجب بود...

- چرا نباید دوش داشت باشم؟



#جر_زن

#پارت_ششصدوچهل

- اصلا هم سطح تو نیست. انتظار نداشتم وقتی توی
مهمونی بوسیدمت اونطور پسم بزنی! من عادت ندارم
از طرف تو پس زده بشم.

سرم رو گرفتم بالا و به تینا نگاه کردم. انگار این بخش از حرف های تمین مورد توجه اش بود که از کار خودش دست کشید و به گوشی من نگاه می کرد.

- انتظار داری وقتی یه مرد متاهل رو میبوسی همراهیت کنه؟ تو زمانی که به قول خودت با من نبودی ولی من تورو پارتنر خودم میدونستم هم منو نمی بوسیدی اون وقت وقتی احساس خطر کردی که ممکنه منبع امنیت و آرامشت از بین بره لب هات رو گذاشتی روی لب های من؟

- آریو من تورو دوست دارم. واقعا نمی دونم باید چیکار کنم که این روزای رفته جبران بشه و بتونم تورو کنار خودم داشته باشم.

خنده ام گرفته بود. خنده ام می گرفت چون من سالها برای رضایت این دختر تلاش کرده بودم ولی اون به بهونه های مختلف من رو پس زده بود. من مدت ها برای داشتنش زحمت کشیده بودم ولی اون من رو نخواسته بود.

- تمین من واقعا زنم رو دوست دارم ممنون میشم این حرف ها رو بهم نرنی چون بجز این که شخصیتت توی ذهن من بی ارزش بشه هیچ تاثیری نداره.

- دلم برای رابطه ی گرم قدیم مون تنگ شده.

- ما کی با همدیگه رابطه ی گرمی داشتیم که من یادم نمیاد؟

دست به سینه نشستم و به صندلی تکیه دادم. سکوتش جواب خوبی بود چون چیزی برای گفتن نداشت.

- فکر می کنم منظورت از رابطه ی گرم و صمیمی دوتا بوس از روی لپ و دو بار بغل بخاطر کادوهای جورواجوری که گرفته بودیه...

باز هم تمین چیزی نگفت. همین که تینا خودش می شنید بهترین راه برای اثبات واقعیت بود. من هرچقدر هم براش می گفتم شاید باور نمی کرد. اگر هم باور می کرد باز هزار و یک سوال توی ذهنش بود.

- خب تمین جان من باید برم الان خانمم میاد ترجیح میدم نفهمه دارم باهات صحبت میکنم. موفق باشی گلم... خداحافظ.

منتظر نمودم خداحافظی کنه و تلفن رو روش قطع کردم.

- تینا...

فقط سرش رو گرفت بالا و من رو نگاه کرد. یک هفته بود که ته چشماش غم بود و ناراحتی. یک هفته بود که نه چیزی شکسته بود و نه بدنش رو کبود کرده بود. فقط نیاز داشتم بکوبه توی سرم و یه چیزی بارم کنه تا بتونم لبخند بزنم.

- پاشو پاشو... زیادی بهت خوش گذشته استاد. پاشو برو اون جورابای بو گندوت رو بشور که فردا هیچی نداری بپوشی.
از برگشتن لحنش لبم کش اومد و لم دادم روی صندلی...

- زن گرفتم برام جوراب بشوره نگرفتم که جورابام
خودم بشورم!

- امر دیگه عباس آقا؟ می خوامی باسنتم من برات
بشورم؟ چگونه لقمه هاتم بجوم بکنم دهنتم؟



#جر_زن
#پارت_ششصدوچهلویک

آریو یه طوری مهربون شده بود که هی توی دلم می
گفتم کاش همیشه ازش یه آتویی داشته باشم تا صبح با
آب یرتقال توی تخت مواجه بشم. کله سحری پیشونیم
رو بوس کرده بود و بعد لباش رو گذاشته بود روی
سرشونه ام. قشنگ عین پرنسس ها باهام برخورد می
کرد یه طوری که شک میکردم محل تولدم جهانشیر
آباد باشه حس میکردم وسط سوییس ای جایی دنیا
اومدم که اینطوری نازم کشیده میشه!

- نظرت درباره ی یه برنامه ی مفرح سیزده بدری
چیة؟

آب پرتقال رو سر کشیدم و با چشمای نیمه باز سرم رو
تکون دادم. خدایی اون وقت صبح سگ دهنش رو باز
میکنه که من باز کنم؟ سحر خیز بدبخت نداشت آخرین
روز تعطیلات یه ذره استراحت کنیم خودش عین
خروس میمونه باید منم بیدار کنه حتما.

- موافقی؟

بازم سرم رو تکون دادم و خودمو رو روی بالشت پرت
کردم. لیوان آب پرتقال رو گذاشت روی پاتختی و
بالشت خودش رو گذاشت روی صورتم و افتاد به جونم
و انگشتاش رو روی شکمم حرکت داد و قلقلکم داد.

- آیییی... نکن آریو!

- زبونت رو موش خورده که حرف نمیزنی؟

بالشت رو از روی صورتم برداشت و همونطور که
روم خم شده بود صورتش رو آورد نزدیک. دستم رو
گذاشتم روی لپش و هلش دادم. سرم رو کج کردم و
گفتم:

- کله سحر آدم صحبت میکنه؟ من دلم نمی خواد با
بوی لش سگ مرده شوهرم رو به بهشت زهرا
بفرستم!

او مدم بلند بشم که اجازه نداد و با دستاش بدنم رو
روی تخت قفل کرد:

- عمه ات بوی لش سگ میده!

یه ابروم رو انداختم بالا و گفتم:

- عمه ی من که هیچ عمه ی خودت هم میده!

- چی میده؟

چشمای شیطونش داشت از حدقه می زد بیرون و زل
زده بود به چشمای من. دستم رو زدم تخت سینه اش و
هلش دادم ولی مدیونین اگر فکر کنین من می تونم یک
سنت این مردک دیلاق رو تکون بدم!



#جر_زن
#پارت_ششصدوچهلودو

- پرو...

خم شد و با دندوناش بینیم رو گرفت. یه لحظه چنان
دردی گرفت که شروع کردم به لگد انداختن ولی آریو
با پاهاش من رو مهار کرد...

- دلم تنگته بیشعور!

- میبینم که اومدی توی خط! این بیشعور ابراز احساسات بود؟

دستش رو زد زیر لباس خوابم و کف دستش رو رسوند به شکمم.

- نه واقعی بود... ابراز احساسات کیلو چنده؟

- اینطوری که نباید دلت برام تنگ بشه. با این لباس خواب خرسی فقط می تونی در حد یه بوس دلت برام تنگ بشه.

زیر گلوم رو بوسید و لب زد:

- تو همه جوره برای من جذابی...

حالا خودم داشتم از شدت خواستن آغوشش می مردم
ها ولی کرم ریختن اصل اولیه ی هر رابطه اس!

- حال میکنی زن به این جذابی و خوش بر و رویی
گرفتی؟ بنازم قدرت خدا رو اصلا یه طوری همه ی

قشنگیای دنیا رو توی وجودم ریخته که تو هیچ
احساس ضعفی نکنی!

خمار از گلوم پایین تر رفت و به تخت سینه ام رسید:

- بر منکرش لعنت...

- میگم می خوای یه برنامه بذاریم روزی سه مرتبه
خدا رو شکر کنی که من رو داری؟

بدبخت اصلا محو بود. عین نعشه ها! شایدم بهتر بود
بگم عین معتادی که بهش مواد نرسیده. اصلا انگار
گوشاش رو بسته بود و هیچی نمی شنید.
نمیدونم آریو و خوبیش جواب کدوم کار خوبم بودن.
شاید دلم از آریو صاف نشده بود ولی نمی تونستم
منکر این احساساتی که کنارش داشتم بشم. نمی
تونستم از آغوشش خودم رو بیشتر محروم کنم و از
گره خوردن نفسش به نفسم لذت ببرم. آریو صرفا یه
شوهر نبود. برای من کسی بود که معنی واقعی مرد رو
توی ذهنم تداعی میکرد. کسی که حرف نمی زد و عمل
میکرد. کسی که وجودش بهم اعتماد به نفس می داد.

- من چاقم؟

همونطور که لب هاش روی شکمم رو نوازش میکرد
لب زد:

- نه فقط یکمی حاشیه داری!

- اونوقت حاشیه داشتن باعث میشه جذاب نباشی... تو
دختر ترکه ای و باریک دوست داری؟



#جر_زن

#پارت_ششصدوچهلوسه

سرش رو گرفت بالا و محکم گفت:

- من تورو دوست دارم!

آخ خب بسه مرتیکه الاغ! ضعف میکنم میوفتم روی
دستت اونوقت دیگه به کی میخوای بگی من تورو
دوست دارم؟ بسه بسه دلبریتو یکم کمترش کن!

- یعنی من چاق باشم ازم زده نمیشی؟

- تو هرچی باشی من برات جونمم میدم.

خب اینطوری دیگه می تونستم یه پرس چلو کره با
کباب برگ بزنم و بدون این که نگران چربی های
اشباع اطراف شکمم باشم از غدام لذت ببرم. آخیش
خداروشکر.

- قبلا بهم می گفتی چاق!

اومد بالا و لبام رو بوسید:

- اذیتت می کردم.

- هیچ وقت به خانم رو با وزنش اذیت نکن.

- چشم پرنسس...

حالا وسط کار چه اصراری هم داشتم که باهاش حرف
بزنم! اونم هی بوسه هاش رو قطع می کرد و جوابم رو
می داد و هیچ اعتراضی ام نداشت. شوهر انقدر قانع
دیدید؟ نه والا! اصلا شوهر به این خوبی هست؟ من که
میگم آسمون پاره شده ایشون پرت شدن ور دل من.
کله سحری انقدر عشق داد و عشق تحویلش دادم که
دیگه جون نداشتیم از روی تخت بلند بشیم. چپیدم توی
بغلش که زیر گوشم رو بوسید و گفت:

- برات به میز صبحانه جذاب چیدم. اگر حال داشتیم
پاشیم چیزای خوشمزه ای در انتظارمونه.

- آریو به چیز بگم؟

- دوتا بگو!

دست کشیدم لای موهایش و آروم نوازشش کردم.
چشمای قشنگش رو نگاه کردم و گفتم:

- مرسی انقدر مردی...

پیشونیم رو بوسید و گفت:

- مرسی انقدر خانمی...

صبحانه که هیچ... بساط ناهار رو هم فراهم کرده بود.
به جوجه ها مواد زده بود و حتی نون هم گرم کرده
بود. یه اینطور چیزایی تو خودش داره ها فقط رو نمی
کنه تا جذاب تر بشه.

بعد از صبحانه به پیشنهاد خودش رفتیم توی حیاط و
بساط پهن کردیم. یه زیلو انداختیم روی زمین و
مشغول در کردن سیزده مون شدیم. اینم یه مدلشه
دیگه همیشه خاص بودن باحال تره.





#جر_زن

#پارت_ششصدوچهلوچهار

نزدیکای ناهار بود که آریو رفت بالا تا بساط ناهار رو
بیاره منم پاشدم یه چرخى بزnm و یه نگاهی توی
خیابون بکنم ببینم کی به کیه.
همسایه بغلیمونم تازه داشت خونه می ساخت این مدت
دمار از روزگارمون دراورده بود. یه کوپه ماسه ریخته
بود جلوی در. انگار داشت برج می ساخت لعنتی برای
شش طبقه خونه عمر نوح نیاز داشت! تموم نمی شد
که. خاک و خولش رو ما باید میخوردیم.
یه فرغون با یه کلاه زرد مهندسی کنار ماسه ها بود.
یه جرقه توی سرم زده شد و سریع پریدم توی فرغون.
دوربین گوشیم رو گذاشتم روی سلفی و مردمک
چشمام رو به همدیگه نزدیک کردم. خواستم چند تا
عکس بگیرم که دیدم انگار سگ لیشش زده!

_ ای سگ برینه...

لنزش کثیف بود..

دور و برمو نگاه کردم و تفی به دوربین انداختم تا
لنزش تمیز شه! برای خوشگلتر شدن عکس دستها و
لب و دهنم مثل علیل ها و سخته ای ها کج کردم ..از
عکس معمولی باحال تر نیست؟ باحال تره دیگه دو
روز بعد اگر نگاهش کنی میگی خاک بر سرت تینا با
این عکس انداختن هات!

حس کردم که فرغون تکون خورد..اما ژستمو تغییر
ندادم و همچنان میخواستم از خودم عکس بگیرم اما
واقعا فرغون داشت حرکت میکرد به سمت سرایشی
رو بروم!

دوربین گوشیمو بالاتر گرفتم که با دیدن چهره ی
انتقامجوی آریو قسم میخورم به همون قیافه ی کج
شده خشک شدم!

با همون لب و دهن و قیافه ی کج و کوله برگشتم و با
دیدنش که با نیش باز و پر از شیطننت داشت نگاهم
میکرد اشهد خودمو خوندم!

آریو دسته ی فرغون و گرفته بود و تا خواستم پیاده
بشم به حرکت در آورد...و من با باسن دوباره پرت
شدم به داخلش!

اینبار به جای جیغ عربده ای از سر بیچارگی کشیدم:

**_ااااای .. من میمیرم ..من میمیرم... مطمئنم که
میمیرم..این لحظه رو تو خواب دیده بودم..اینجا اااااااا
آخر خططططه...این چه خفتی بود؟؟ من باید با عزت
میمررردم..نه روی فرغون!**

**باخشم برگشتم سمتش و همونطوری که حین بالا
پریدنِ فرغون در اثر اصابت با دست انداز باسنم درد
گرفته بود توپیدم:**

قاتل کثیف.. قیافت شبیہ شلوارِ باب اسفنجی میمونه ..
ولم کن.. ولم کن.. نزار... نزار آخرِ عمری یالقوز
بالانس بزنم جونِ مادرت.. ارواحِ عمتتت! آریو
میفتماااا.. آآآی خداااااا.. من نمیخوام بمیییرم!

آریو با خنده گفت:

حالا کجاشو دیدی خانومم! زندگی پر از این بازیاس! بشین و حس کن اومدی شهر بازی!

فرغون و زیگزاگی به حرکت در آورد که حس کردم
الاناس بالا بیارم..

- ای آریو آی... دیگه بسه بسه! بازی هم یه حدی داره
الاناس که بالا بیارم.

- ای دزد... ای دزد فرغونمو کجا میبری مرد؟

همونطور که دلم داشت بهم می خورد داشتم از خنده
هم میترکیدم. آریو بدبخت تا میومد یه بلایی سر من
بیاره یه مانعی پیش میومد و اجازه نمی داد. انگار می
خواست انتقام تمام بلایایی که سرش آورده بودم رو
بگیره ولی بدبخت فلک زده به دزدی متهم شده بود.
وقتی فرغون وایساد اون کارگره هم رسیده بود
بهمون...



#جر_زن #پارت_ششصدوچهلوپنج

- آبرومو بردی آریو!

کارگر ساختمونه اول فکر کرده بود ما دزدیم ولی وقتی
آریو بهش توضیح داد فقط یه سر از روی تاسف
برامون تکون داد و گاری رو ازمون گرفت و رفت.

- روتو برم دختر! رفتی رو گاری سلفی بگیری؟

لبام رو جمع کردم و گفتم:

- سبزه که ندارم گره بزنی یه سلفی هم نمی تونم
بگیرم؟

خم شد و دستاش رو زد زیر بدنم و تو یه حرکت بلندم
کرد. وسط کوچه با اون هیکل تو بغل آریو بودم اونم
اصلا انگار نه انگار شصت و پنج شش کیلو وزن روی
دستاشه با آرامش بغلم کرده بود.

- هیس آروم!

- آی آریو بخدا بیوفتم زمین تورو هم میندازم. آی
زشته یکی میبینه!

اصلا انگار من دارم با در و دیوار صحبت میکنم.

- سبزه می خوای چیکار گره بزنی؟

- شوهر کنم شوهر!

- توهم سمی زدی ها! شوهر داری کله پوک.

- شوهرم دیوونه اس می خوام بستریش کنم
تیمارستان!

رسیدیم در خونه و باز من رو نداشت روی زمین با
پاش در رو بست و بعد گذاشتم رو زمین. همین که
خواستم از دستش در برم نگهم داشت و محکم دستاش
رو دور بدنم سفت کرد.

- که من دیوونه ام آره؟

اون سیزده بدر بهترین سیزده فروردینی بود که
میتونستم داشته باشم. اصلا به نظر من اگر دلت با یه
نفر باشه مهم نیست لحظه ها رو کجا باهاش سپری
میکنی. میتونی یه آلونک دوازده متری رو قد یه
ویلای هزار متری ببینی و حتی می تونی یه باغچه ی
کوچولو رو اندازه ی بهشت ببینی.
من از اول هم تصورم از زندگی مشترک همین بود. نه
مادیات برام اهمیت داشت و نه شرایط شغلی و زندگی
مرفه. من فقط می خواستم کنار کسی که هستم حالم
خوب باشه که این یه مورد کنار آریو صد درصد برام
فراهم بود. درسته بقیه ی شرایط رو هم داشت ولی
اصل اون چیزی بود که من دلم می خواست.
درسته زندگی مشترک صفر تا صدش خوشی و راحتی
نیست ولی آدما میتونن این خوشی رو خودشون
بسازن.



#جر_زن #پارت_ششصدوچهلوشش

من کنار آریو خوش بودم و همین بس بود! شاید یه وقتا بد اخلاق ترین و بد قلق ترین مرد دنیا می شد و گاهی هم با یه من عسل هم شیرین نمی شد ولی وقتی مهربون بود یا حالش خوب بود انقدر ماه و آروم بود که تلافی همه ی بد اخلاقیاش رو درمیاورد.

بزرگ ترین مشکل آریو غیرتش بود. من اسمش رو میذاشتم غیرت اون بهش می گفت دوست داشتن. لباس هام بعد از پوشیده شدن باید حتما از زیر نظرش رد می شد وگرنه قشقرقی به پا بود که اون سرش نا پیدا. حالا خودش خریده بود یا برام سفارش داده بودا ولی باید اول توی تنم میدید و بعد تاییدش می کرد تا بپوشم. می خواستم اسمش رو بذارم آریو دخالت! اگر توی همه چیز دخالت نمی کرد روزش شب نمی شد.

جلسه های محاکمه ی من و آریو تعیین شده بود و باید از خودمون دفاع می کردیم. دیگه باید یه طوری قضیه رو فیصله میدادیم تا اخراج نشیم. نمی دونم چرا هر دو تا مون از بابت اینکه هیچ اتفاقی نمیوفته مطمئن

بودیم ولی بازم بازم یه دلشوره بدی توی دلامون بود.
من به آریو دلداری میدادم و بعد اون به من دلداری
میداد.

روز استراحتش بود ولی من باید میرفتم دانشگاه. بعد
از تعطیلات همه چیز باید روی دور تند می افتاد تا
بتونم تا قبل از تموم شدن ترم همه ی کارام رو انجام
بدم برای همین مجبور بودم تایم زیادی رو توی
دانشگاه بگذرونم.

آریو هنوز توی تخت بود و ازم خواسته بود بلندش
نکنم. لباس زیرم رو پیدا نمی کردم و دربه در دنبالش
بود. یادم بود که شب قبل گذاشته بودمش زیر بالشتم
ولی نبود که نبود!

- دنبال این میگردی؟

سوتینم رو گرفته بود توی هوا و تکونش می داد.
خوابالود بود و به زور چشماش باز بود ولی شیطننت
رو بیخیال نمی شد.

- ا بیداری... مرسی بده بهم. دست تو چیکار میکنه؟

اومدم از دستش بگیرم که کشیدتش عقب و خم شدم
زیر پام خالی شد و افتادم روی سینه اش.

- اوپس ترکیدی!

- دنده هام!



#جر_زن

#پارت_ششصدوچهلوهفت

از روش بلند شدم و لب هاش رو بوسیدم و گفتم:

- ببخشید. بده بیوشم برم.

- اول سوال مهم من رو جواب بده بعد...

چشماش نیمه باز بودا ولی بازم نمی خواست ولم کنه
برم. نشستم کنارش و بعد از نگاه کردن به ساعت ازش
خواستم تا بپرسه. هنوز نیم ساعت وقت داشتم.

- چجوری اون هندونه هاتو توی این جا میکنی!

اشاره‌اش به سینه‌ام بود و سوتینم که روی هوا گرفته
بود و میچرخوند. فقط نمی داشت دست من بهش
برسه!

- بده به من ببینم!

- به نظر من اینو نیوشی جذاب تره!

- اگر نظرت اینه بدون اون میرم دانشگاه.

اومدم از کنارش بلند بشم و برم که رگ غیرتش قلمبه
شد و دستم رو گرفت:

- هوی دیگه چی؟

- مگه خودت نگفتی بدون اون برم؟

حالا خوبه تنها لباس زیرم نبود. منم گیر داده بودم همونو بپوشم. خب دختر برو یکی دیگه بردار تنت کن قحطی که نیومده.

- برای خودم منظورمه.

اخم کردم و گفتم:

- خیلی بی حیایی آریو بده من...

- من یا تو که می خواى همینطوری پاشی بری دانشگاه.

- بابا خودت گفتی بپوشم!

سوتین رو ول کرد روی تخت ولی خودم رو کشید سمت خودش. کجکی افتادم روی بدنش ولی وقتی دیدم جام بده خودم رو تنظیم کردم و یه طوری رفتم روش که سینه به سینه اش بودم بچه پروی بی حیا!

- بین وقتی میگم نمیپوشی جذاب تره!

نمی دونم طبیعیه یا نه ولی این مرد برام تکراری نمی شد. هر بار که هرم نفس هاش روی پوستم میخورد دلم رو به تاپ تاپ می انداخت. شیطنت هاش همیشه برام جذاب بود و همیشه دلم هوای آغوشش رو داشت. کمرم رو بیشتر فشار داد که بیشتر نرمی بدنم به بدنش خورد.

- بذار برم دی...دیرم میشه الان!

سرم رو گرفتم بالا، چشماش خمار بود و نگاهش پر از خواستن. حالا خودم نزده می رقصیدما! منتظر اشاره بودم بهم بگه نرو منم که از خدا خواسته نمی رفتم.

- قبل رفتن درخواست های شوهرتو انجام بده بعد میذارم بری...

- دی...دیر... می..شه!



#جر_زن
#پارت_ششصدوچهلوهشت

- یه ربه تمومه.

- فقط یه ربع؟

لبم رو گاز گرفتم که خم شد روی لبم و همون نزدیکی گفت:

- گازش نگیر! نه یه ربع فایده نداره!

- آریو، اینطوری که نمیشه. تو هر وقت من کار دارم می‌خوای اول خواسته‌ات رفع بشه. خوبه خودتم می‌دونی منو یه ربه ول نمی‌کنیا.

با یه دست کمرمو گرفت و با دست دیگه موهام رو از
روی صورتم کنار زد و گفت:

- اوم راست میگی... یه ربهه نمی‌تونم دل بکنم! دلبر
بودن این دردسرام داره دیگه. تقصیر توعه که
نمی‌تونم بذارم بری!

- خیلی پرویی خب...

لبم رو گرفت بین لباش و همونطوری گفت:

- میدونم.

لباسم رو زد بالا و چرخوندتم. کمرم رو فشار داد روی
تخت منم پاهام رو دور کمرش حلقه کردم و آریو با
اشتیاق تر از روزهای قبل من رو بوسید.

- ازت سیر نمیشم لعنتی...

بوسید و باز لب زد:

- سفید جذاب من... چگونه قبل رفتن مامان بشی؟

برق به تنم وصل کردن. آریو که از این چیزا حرف می زد من در لحظه فلج می شدم. اصلا از حال و هوام اومدم بیرون و پاهام رو از دور بدنش شل کردم. خودش حس کرد یه چیزی شده برای همین با تعجب پرسید:

- چی شدی؟

- میشه تا وقتی آماده نبودم حتی به شوخی حرف بچه و بچه دار شدن رو نزنم؟

چند لحظه سکوت کرد. چگونه باید دقیق بهش توضیح می دادم تا ناراحت نشه؟ اون به اندازه ی من از نبود خونواده اش کنار همدیگه سختی نکشیده بود که بتونه حس من رو درک کنه. درسته از یه سنی به بعد پدرش فوت کرده بود ولی بازم به اندازه ی من نبود. درسته من هم پدر داشتم و هم مادر ولی از کنار هم نبودنشون هر روز و هر لحظه غصه خورده بودم.

- چرا مگه چی شده؟

روی پهلو فرود اومد کنارم. منتظر جواب بود و من هم باید براش توضیح میدادم.



#جر_زن
#پارت_ششصدوچهلونه

- آریو... لطفا. میدونم چقدر دلت می خواد پدر بشی ولی ما همش چند وقته با هم ازدواج کردیم. هنوز درست با هم زندگی نکردیم. چرا انقدر روی این مسئله اصرار داری؟

- من که الان اصراری نکردم.

چشمام رو بستم و یه نفس عمیق کشیدم. باید این مسئله بینمون حل می شد تا دیگه نه من استرس بگیرم و نه اون دوباره تکرارش کنه. مگه میشه که یه زن دلش نخواد بچه داشته باشه؟ مگه میشه دیدن ثمره ی عشقش براش جذاب نباشه؟ فقط برای من اون حس ممانعت بیشتر از علاقه ام به دیدن این ثمره بود. اون حس ترسی که توی وجودم بود بزرگ تر از این جذابیت و لذت بود.

- چیز... خب آخه همیشه میگی.

موهام رو نوازش کرد. انگشتاش رو کشید روی صورت و کنار شقیقه ام. خوب یاد گرفته بود چطوری حال دلم رو خوب کنه.

- خب دوست دارم پدر بچه ای باشم که تو مادرشی. مگه عجیبه؟

- ولی ما تازه ازدواج کردیم. من باید درس بخونم باید به هدف هام برسم.

آروم لبش رو گذاشت روی شقیقه ام و گفت:

- من که اصراری نکردم. اصرارم نمی کنم. هر وقت آمادگیش رو داشتی اقدام میکنیم.

نوازش انگشت هاش تمومی نداشت. مست بوی
عطرش بودم. دلم پر از تشویش بود.

- چی اذیت میکنه تینا؟

- آریو من فقط میترسم. من از این که از دستت بدم
میترسم. هنوز هم به این فکر میکنم که ممکنه بری
سمت تمین. به این فکر می کنم اگر بچه ای بیاد وسط
زندگیمون تورو از دست میدم. یا اگر من و تو دیگه
این زندگی رو نخوایم...

- هیش...

چشمام رو ازش دزدیدم...

- فکرات ترسناکه!



#جر_زن
#پارت_ششصدوپنجاه

آریو مثل قطب مخالف آهن ربای من بود. برای من
اینطوری مقدر شده بود که به سمت آریو کشیده بشم و
برای اون هم... البته حتما همینطور بود وگرنه این
زندگی و حتی این آغوش شکل نمی گرفت.
شاید توی هر موقعیت دیگه ای بودم سریع شرایط رو
فراهم می کردم تا به کارم برسم ولی انگار نفس
کشیدن عطر خوش تنش حتی اگر تمام ذهنم پر از
تشویش و نگرانی بود به تمام دنیا میارزید. انگار
همین آغوشی که در ادامه برام توضیح به همراه داشت
و می خواست آروم ترم کنه به همه چیز میارزید.
سرم رو چسبوندم به سینه اش و گفتم:

- منو شماتت نکن!

ناخواسته این حرف رو زدم و بعد پام رو جمع کردم
بالا که بتونم راحت تر دراز بکشم و از اون وضعیت
ناراحت خارج بشم که زانوم با یه استخوانی از بدنش
تصادف حاد داشتن که یه لحظه نفس هر دوتامون
رفت.

- مجروح داریم!

دستم رو بردم پایین و مشغول پیدا کردن ناحیه ی
مجروح شدم که با خنده دستم رو گرفت و چرخید
سمتم. صورتش موازی صورتم بود و نگاهش مستقیم
توی چشم هام. اتاق یکمی تاریک بود. هم بخاطر
سپیده ی صبح بود هم اینکه اتاقمون تو انتهای ترین
نقطه ی خونه قرار داشت. چشماش اما شبیه دو تا تیله
ی آسمونی بود که حتی توی ظلمات شب هم راه رو
بههم نشون میداد.

- چیزی نشده. فقط خدا رو شکر میکنم که شباً آروم می
خوابی از این لگد ها نمی پرونی.

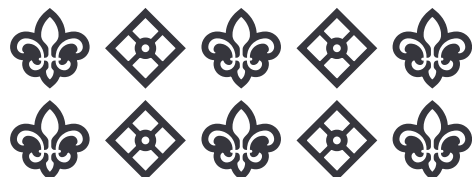
- اگه میپروندم چی؟

اصلا از بحث اصلیمون دور شده بودیم. یه دلم می گفت
بذار دور بشیم و اصلا راجع به چیزایی که آزارم میده
صحبت نکنیم ولی یه دلم می گفت بالاخره که چی؟ تا
کی باید فرار کنم از ترس ها و ناراحتی هام؟

- اونوقت میرفتی روی مبل می خوابیدی!

- الانم اگر خیلی ناراحتی میتونم دیگه روی مبل
بخوابم. البته چطوره خودت روی مبل بخوابی؟

حس کرد حرفش رو جدی برداشت کردم ولی من لحنش
رو خوب می شناختم میدونستم داره سر به سرم
میداره.



#جر_زن

#پارت_شش صد و پنجاه و یک

دستاش رو حلقه کرد دور کمرم و نگهم داشت. چسبیده بودم به تنش... حرارت وجودش از روی لباس هم به پوستم میرسید. رخ به رخ دراز کشیدم و اجازه دادم دست هاش روی بدنم به بازی دربیاد. انگشتاش روی پوستم و زیر لباسم حرکت کنه و من مست دست ها و نگاه آسمونیش بشم.

- یه جایی خونده بودم هر روز باید بگی دوست دارم. درسته عمل از بیان مهم تره ولی تاثیری که بیان این کلمه ی قشنگ میذاره خیلی بیشتر از عمل کردنه.

داشت بزرگونه صحبت می کرد. جدی و منطقی. از اون حرف هایی که دوست داشتم بشنوم و شنیدنش از زبون آریو اونم وقتی بوی عطر تنش روی عصب های بینیم می نشست دلچسب تر بود.

- من بهت میگم دوست دارم تا یادت نره. هر لحظه میگم دوست دارم تا بدونی چقدر برام مهمی. تو هم

وقتی به چشمام نگاه کردی... وقتی نگاهت افتاد روی
من یادت بیار و بدون که من دوست دارم.

انگشتش روی تیغه ی کمرم رو لمس می کرد و اون
یکی دستش هم از بالای سرم اومده بود و لای موهام
سر می خورد. رقص انگشتاش زیباترین رقص اگر
نبود پس چی می تونست باشه؟

- زندگی همیشه قشنگ و بی دردسر که نیست. تو فقط
اینو یادت باشه حتی اگر از تو ناراحت باشم... حتی اگر
توی یک ثانیه انگشتای پات توی چشم و چالم باشه و
حتی بزنی برای بار هزارم ماشین رو بترکونی یا اصلا
در خرابکار ترین حالت ممکن خودت باشی بازم دوست
دارم.

اومدم لب بزnm و بگم میدونم ولی جلوی خودم رو
گرفتم. خب نمی دونستم... یعنی بزرگ ترین دغدغه ام
بود. من ترس از دست دادن عزیزام رو داشتم. حاضر
بودم از دور تماشا بشون کنم و کنار خودم نداشته
باشمشون ولی اونا حضور داشته باشن. از وابستگی
شدید به بودن آدم ها می ترسیدم. وحشت داشتم... حالا

که اینطوری به آریو دل بسته بودم و این طور قلبم
براش به تپش می افتاد ترسم بیشتر می شد.

- اگر...

- می دونم می خوای چی بگی. ببین آره من از اول
دانشگاه عاشق تمین بودم. انکارش نمی کنم همه ی
عالم و آدمم میدونن. میدونم چقدر برای تو درد داره
چون اگر این موضوع برعکس بود مجنون می شدم و
سر به بیابون می داشتم تا بتونم فراموش کنم.



#جر_زن
#پارت_ششصدوپنجاهودو

میدونم که همیشه و هر لحظه جلوی چشمت نقش
میبنده و هر ثانیه حرفاش توی گوشت زنگ میزنه. من

برات همه چیزو تعریف میکنم قضاوتم میذارم برای خودت. دوست ندارم نبش قبر کنم ولی دلم میخواد بعد از این روزا که هیچی بهت نگفتم قشنگ همه چیز رو برات تعریف کنم و برای همیشه این دفتر رو ببندم.

از یه طرف خوشحال بودم و از طرف دیگه ناراحت. خوشحال از اینکه می خواست خودش بگه و ناراحت از این که ممکن بود چیزایی توی این داستان چندین ساله بشنوم که اصلا باب میل نباشه. من آریو رو شش ماه بود که می شناختم ولی اونا بیشتر از چهارده سال بود که همدیگه رو میشناختن. کم نبود! خیلی زیاد بود...

- هر جایی از حرفام اذیت شدی اینو یادت بیار که تو برای من خیلی عزیزی و من تورو خیلی دوست دارم. باشه؟

سرم رو تکون دادم و خودم رو بیشتر بهش چسبوندم. دستش ثابت پشت کمرم موند و دیگه تکون نخورد ولی دستی که لای موهام بود همچنان بین تارهای موهام میلغزید و نوازش میکرد.

- روز اولی که دیدمش طوری جذبش شده بودم که از ذهنیتم دور بود. تازه وارد دوره ی جدید زندگیمون شده بودیم و همه چیز برامون جذابیت داشت. تمین هم از حق نگذریم متفاوت بود. مشخصات ظاهریش دقیقا با تصوراتم یکی بود. شاید تمین خیلی زیبا نباشه ولی تو نگاه من خیلی جذاب بود.

حق داشت. تمین تو نگاه من هم جذاب بود. حتما اون سال ها هم همین طور به خودش می رسید و بهترین و به روز ترین تیپ ها رو داشته. ظاهر آراسته اولین چیزیه که به چشم هر مردی میاد.

- خیلی تلاش کردم تینا. خیلی... هنوز هم نفهمیدم تمین از یه رابطه چی می خواست. رابطه مون توی ظاهر پیش بقیه شبیه دوست دختر دوست پسرا بود ولی بین خودمون همیشه یه دیواری بود. یه مانع که خود تمین بود چون همیشه و هر لحظه بهم می گفت که ما فقط دوتا دوستیم و نه بیشتر از این.

قلبم از حرف هاش فشرده می شد. چطوری باید درک
می کردم که آریو یه نفر دیگه رو دوست داشته؟ الان
واقعا دوشش نداره؟



#جر_زن
#پارت_ششصدوپنجاهوسه

چطوری می تونستم حسود نباشم و مقایسه نکنم؟ اخ
که داشتم از حسودی میترکیدم.

- من خودم رو قضاوت نمی کنم چون اون دوره از
زندگیم گذشته. اگر همیشه بهترین هارو براش فراهم
میکردم و نمی دید.. اگر براش عشق و احساس خرج
میکردم و نمیدید شاید برای این بود که من آدم ها رو
بشناسم و بتونم توی این موقعیت زندگیم قدر لحظه هام
رو بدونم.

من و آریو از دوتا فرهنگ مختلف بودیم. از دوتا
زندگی کاملاً متفاوت. آریو شاید از خیلی اطرافیان
خودش هم زندگی بهتری رو تجربه کرده بود چه برسه
به منی که لابلای مرغ و خروس ها بزرگ شده بودم.
اینجای زندگی که رسیده بودیم داشت بهم ثابت می شد
که گاهی میشه این فرهنگ رو هم زیر پا گذاشت و با
کسی که هم فرهنگت نیست زندگی کرد. گاهی نیاز بود
من خودم رو در حد فرهنگ اون بالا بکشم و گاهی اون
برای درک من خودش رو در حد فرهنگ من قرار بده.
توی زندگی من اینطور روابط تعریف نشده بود چون
توی فرهنگ نبود. من ته تهش تونسته بودم برای
درس خوندن پیام یه شهر دیگه و خودم روباهاش وفق
بدم ولی جرات نکرده بودم سمت یه مرد برم. یعنی برام
مهم هم نبود. اینکه احساساتم تمام و کمال برای آریو
صرف می شد و به این فکر میکردم ممکن بود که اگر
تمینی توی زندگی آریو نبود من عشق بیشتری از
سمتش دریافت میکردم دیوونه ام میکرد! این هم به
دغداغه هام اضافه شده بود و هر دقیقه مقایسه
میکردم.

- تینا تو شبیه هیچ کدوم از تصورات من از همسر آینده ام نبودی...

سریع پریدم توی حرفش و پرسیدم:

- صورت شبیه تمین بود؟

بگو آخه لامصب! میمیری لال بشی؟ چرا سوالی میپرسی که میدونی ممکنه با جوابش ناراحت بشی؟

- آره دقیقا... ولی من توی وجود تو چیزی رو پیدا کردم که حاضر نیستم یک لحظه هم به روزای قبل از بودنت برگردم.

نمی دونستم باید از تایید اول جمله اش ناراحت باشم یا دلم برای جمله ی بعدیش غنچ بره. حقیقت اینه که ما آدمای گرایشمون به نکات منفی بیشتره و هی باید تلاش کنیم یه چیز مثبت جایگزینش کنیم.





#جر_زن

#پارت_ششصدوپنجاهوچهار

باید قسمت مثبت رو انقدر تکرار کنیم تا ملکه ی
ذهنمون بشه و ناخوداگاهمون به اون سمت بره.

- تو بگو ملکه ی زیبایی جهان! بهترین زن دنیا...
هیچ کسی نمی تونه برای من به اندازه ی تو خوب
باشه. من از زندگیم خیلی راضی ام تینا. از خودم
ممنونم که به خواهرت از پشت آیفون گفتم حمومی و
باعث این اتفاقات شد.

سرم رو توی دنده هاش فرو بردم. منم ازش ممنون
بودم که این اتفاقا افتاد...

- ببین من تورو درک میکنم و می فهمم که میترسی.
منم میترسم تورو از دست بدم این یه حس طبیعیه.
طبیعیه برای این که تورو کنار خودم خوشحال و راضی
نگه دارم تمام تلاشم رو بکنم. ولی بیا این رو یادت

بمونه که من واقعا دوست دارم. واقعا حاضر نیستم با
دنیا عوض کنم دختر پرتقالی دوست داشتنی من.

صورتش رو نمیدیدم ولی صداش رو میشنیدم.

- کاش همیشه باهام صحبت کنی. صدات رو دوست
دارم...

- فقط صدام رو؟

دستم رو پیچیدم دور تنش و گفتم:

- نه از بابت صحبت کردن گفتم. وگرنه من تو رو خیلی
دوست دارم.

روی موهام رو بوسید و لب زد:

- نترس که کنار هم نباشیم. من تا دنیا دنیاست کنارتم
آب نبات پرتقالی من.

یکمی مکث کرد و کنار گوشم گفت:

- میمیرم برای اون بچه هایی که شبیه تو باشن. مثل تو شیطان و شاد. مثل تو پر از انرژی... ولی تا تو دلت نخواد حاضر نیستم بخاطر خواسته ی خودم اذیت کنم. زندگی معامله و دو طرف باید ازش راضی باشن.

من نیاز داشتم تا هر روز و هر دقیقه این جمله ها برام تکرار بشه تا ذهنم سمت و سوی چیل چلاقی نگیره. لب هاش گوش هام رو در بر گرفت. همه ی وجودم گر گرفت و با خجالت خندیدم. آره ما زن و شوهر بودیم ولی هنوز هم با این کارهاش خجالت میکشیدم.

- اینجوری نگام نکن.

انگشت شصتش رو روی لبم گذاشت، چشمای خمارش با اون لبخند دلنشین توی راس دیدم بود. شهوت قاطی نگاه پر احساسش بود و منم از همین خجالت زده شدم.





#جر_زن #پارت_ششصدوپنجاهوپنچ

- چجوری نگات کنم؟ الان دیگه باید تلافی تمام نداشتنامو پس بدی. دیگه مال خودمی، تمام و کمال... حتی دیگه مطمئنی که چقدر میخوامت و چقدر احساسم بهت واقعیه. دیگه از حسی که بهت دارم هم باخبری...

با تمام وجودم لمس تنش رو میطلبیدم. با همه ی سلولام وجودش رو توی آغوشم می خواستم.

- از من خجالت نکش خوشگل من...

روی موهام رو دوباره و چند باره بوسید و انگشتش رو روی صورتم حرکت دادم

- این چشمای خوشگلت رو از من نذر، میدونی اگر بدزدی رو خط قرمز ام پا گذاشتی؟ اونوقته که من آتیشی میشم و میتونم چه بلاهایی سرت بیارم!

- واقعا دوسم داری؟

چونه ام رو بین انگشتاش گرفت:

- این چونه ی خوشگل...

چشمش رو بین لب ها و چشم هام گردوند.

- این لبای گیلاسیت که دلم میخواد گازشون بزنم.

اومد جلو و لبش رو گذاشت روی لب هام و همون جا لب زد...

- خاکستر بی انتهای خوش رنگ چشمت...

آب دهنم رو با صدا قورت دادم.

- همه شون باید مال من باشن.

خنده ام انقدر عمیق بود که از تمامی اجزای صورتم
بیرون می زد.

- آریو... وایسا، استرس گرفتم!

کشیدتم توی بغلم و گفتم:

- این عروسک تو بغلی نمیذاره وایسم. این خوشگلیات
کاری با دلم کرده که نمیتونم وایسم... دارم میمیرم
برای داشتنتشون. هر لحظه هم بو بکشم بازم کمه...

اون روز هر دو مون خونه موندیم و به هم عشق
ورزیدیم. کنار هم برنامه ریزی کردیم و مسائل
دانشگاه رو با هم چارت بندی کردیم. آریو با رئیس کل
دانشگاه دوست بود و امید داشت که از این وضعیت
پیش اومده رها بشیم و هیچ کدوممون اخراج نشیم
ولی میدیدم که با وجود اطمینان دادن به من باز هم
دلش آروم نبود.

جلسه ی اول خودش تنها احضار شده بود. نمیدونم
قرار بود چه چیزی پیش بیاد ولی خودش باید ساعت
دو بعد از ظهر میرفت تا از جریان با خبر بشه. از من

نخواستہ بودن برم و منم ترجیح دادم خودم رو برسونم
به مهمونی زری. آخه خونواده اش از اصفهان اومده
بودن و یه دورهمی زنونه برای ناهار گرفته بودن.
از حموم که اومد بیرون من حاضر بودم. آرایشم رو
کرده بودم و یه لباس قشنگ هم انتخاب کرده بودم و
تم زده بودم. یه پیراهن کوتاه آستین حلقه ای. بازو هام
تپلی و سفیدیشون رو قشنگ به رخ میکشیدن.



#جر_زن
#پارت_ششصدوپنجاهوشش

حوله دور کمرش بود و موهاش بخاطر خیزی روی
پیشونیش جا خوش کرده بود. بوی خوش حموم که با
عطر تنش مخلوط می شد هوش از سر منم می پرید.
تقصیر خودش نبود... زیادی دلبر بود و منم که مست
و بی حواس. برای این مرد رسماً میمردم.

از توی آینه دیدم که پشت سرم وایساد و دستاش رو
دور کمرم حلقه زد. رژ لبم بی حرکت توی هوا موند و
منتظر شدم تا رهام کنه باز بتونم به آرایشم ادامه بدم.
سرشونه ی یه طرف لباسم لخت بود و طرف دیگه اش
آستین داشت.

- کجا به سلامتی؟

در رژ لب رو بستم و گذاشتم روی میز آرایش و از
توی آینه نگاهش کردم. یه قطره از موهایش روی
سرشون ام چکید.

- گفتم که خونه ی زری. دورهمی زنونه...

سرش رو توی گودی گردنم فرو کرد. با حس مکیده
شدن گردنم یهو از جام پریدم و با جیغ گفتم:

- کبودم کردی آریو!

یکمی سرش رو بالا آورد و با اخم توی آینه رو نگاه کرد. چشمم تتوی روی دستش رو دنبال کرد و بعد ناراضی لب زدنش رو نگاه کردم.

- اوم مگه چیه؟ مال خودمه دلم میخواد کبود کنم.

خودمو توی آینه نگاه کردم. بیشترخم شد جای کبودی روی گردنم رو بوسید.

- دارم میرم مهمونی، همه میبینن.

کمتر از چند لحظه نیاز بود تا رز لب هاش روی گردنم بمونه.

- کبودش کردم که مجبور بشی لباس بسته بپوشی این تن بلوریت رو کسی جز من نبینه.

با حرص خواستم از تو بغلش پیام بیرون که محکم نگهم داشت. خودرای بود و واقعا حرصم میداد. آخه دیگه مهمونی زنونه جایی نبود که برای اون هم بخواد تعیین و تکلیف کنه. عین این میموند که من بگم تو هم

باید زشت ترین لباس هات رو بپوشی تا شاگردات ازت خوششون نیاد. آی که هر بار به شاگرداش فکر میکردم قلبم درد میگرفت. نامردا اگر همه شون عاشقش نبودن حداقل نود و نه درصدشون عاشقش بودن. اون یه درصدم ادا درمیاوردن و در واقعا ته دلشون دوشش داشتن.



#جر_زن
#پارت_ششصدوپنجاهوهفت

- آی... آریووو نکن خیلی بدی اونجا همه خانمن.

لبش رو که دوباره روی گردنم گذاشت بیشتر معترض شدم.

- خانما هیز نیستن؟ دوست ندارم ببیننت خوب!

موهام رو بایه دستش به جلو داد و لبش رو گذاشت
پشت گردنم:

- اینا همه مال منه...

دست دیگه اش رو فرستاد زیر بلوزم که گفتم:

- وای آریو دیرم میشه. اصلا خودت دیرت میشه.
ساعت رو ببین آخه... برو اخراجمون میکنن.

- عیبی نداره خودم میرسونمت. نیم ساعت طول
نمیکشه. خدمت به شوهر از هرچیزی واجب تره!

نفس هاش حس خواستن رو توی وجود منم زیاد می
کرد. توی بغلش حاضر بودم از همه چیز بگذرم.

- فقط زود که دیرم نشه.

- باید دلتنگیم رفع بشه بعد...

توی بغلش چرخیدم و به چشماش نگاه کردم:

- آریو... بخدا هر لحظه کنار همیم. دیشب...

به ساعتش نگاه کرد و گفت:

- ده ساعت پیش.... اوه تو بگو یک ساعت! من دلم
برات تنگ میشه باید توی بغلم باشی.

آتش تندش آتش من رو هم تند میکرد...

ساعت از هشت و نیم گذشته بود و از تینا خبری نبود.
با زد و بند و هزار دردسر تونسسته بودم خودمون رو از
اخراجی خلاص کنم ولی از ترم بعد اجازه نمیدادن
کلاس های تینا دست من باشه و خیلی بیشتر از قبل
روی کارامون نظارت داشتن.
من بیمی نداشتم چون تینا انقدر کارش خوب بود و
انقدر توانمند بود که مطمئن بودم خودش به راحتی

میتونه به هدفش برسه و من فقط یه همراهی بودم که
این مسیر رو میشناختم.

قطعا دانشگاه از داشتن همچین استعداد بی نظیری
استقبال هم می کرد.

شماره ی تینا رو گرفتم ولی صدای زنی که در دسترس
نبودنش رو اعلام میکرد دلم رو به شور انداخت. انقدر
که حواس پرت بود بیشتر می ترسیدم یه بلایی سرش
بیاد به خصوص که از ساختمون آزمایشگاه خاطرات
خوبی نداشتیم.



#جر_زن

#پارت_ششصدوپنجاهوهشت

فکر که می کردم می دیدم همین چند ماهی که تینا رو
شناخته بودم کم در دسر پشت سر نداشته بودیم و
برعکس قبل که همیشه دنبال آرامش بودم میتونستم

هیجان زندگی کنار این دختر متفاوت رو دوست داشته باشم.

امکان نداشت یک لحظه از زندگی کنارش بدون بالا و پایین بگذره. همه چیز با تینا پر از چالش بود... چند بار دیگه شماره اش رو گرفتم ولی نا امید گوشی رو گذاشتم توی جیبم و ماشین رو به سمت ساختمون آزمایشگاه راندم. دورترین ساختمون همون بود و بعد از یه سربالایی پر شیب می شد بهش رسید. آنتن دهی صفر! اگر با من بود دوست نداشتم زنم یک لحظه هم تنها باشه ولی گاهی حس میکردم به شخصیتش بی حرمتی می کنم. تینا همون قدر که سهم من بود سهم خودش هم بود. باید برای زندگیش وقت می داشت و ازش لذت می برد.

کارای پروژه اش هم تموم شده بود ولی بخاطر این که شرایط زندگیمون باعث شده بود توجه بیشتری سمتش جلب بشه یکی موضع رو سخت تر کردیم تا کسی نتونه توش حرفی بپاره. تقریباً پایان نامه ی تینا بدون ذره ای عیب و نقص به پایان رسیده بود و جلسه ی دفاعش کمتر از چیزی که هرکسی فکر میکرد قرار بود برگزار بشه.

همه ی چراغ های ساختمون خاموش بود و فقط سالن اصلی که همیشه چراغ هاش روشن میموند فضا رو روشن کرده بود. قدم هام رو به سمت آزمایشگاهی که تینا توش مشغول بود برداشتم و در نیمه باز و نوری که از داخلش وسط راهروی تاریک میتابید مطمئنم کرد که تینا همون جاست.

از لای در سرک کشیدم. پشت دومین میکروسکوپ نشسته بود. از دستبند مهره دار دور مچ سفید و تپش می شد مطمئن شد که خودش پشت میکروسکوپ نشسته و با دقت نمونه رو نگاه میکنه و هر چند لحظه یه چیزی روی برگه ی کنارش یادداشت می کنه. بقیه ی نمونه ها هم کنارش چیده شده بود و طوری با دقت داشت همه چی رو بررسی می کرد که دلم نمی اومد حواسش رو پرت کنم. دلم می خواست ساعت ها همون جا وایسم و اخم روی پیشونیش رو تماشا کنم.



#جر_زن

#پارت_شش صد و پنجاه و نه

عجیب ترین مهارت تینا این بود که نگاه نمی کرد و می نوشت. چشمش جای دیگه بود و روی برگه می نوشت. درسته که به خوش خطی وقتی که با دقت می نوشت نبود ولی مهم این بود که همه ی دستخطش خوانا و مفهوم بود.

دید زدنم که طولانی شد لای در رو باز کردم و داخل شدم. چشمش روی چشمی میکروسکوپ بود و متوجه حضورم نشد. خم شدم و سرم رو کنار سرش گذاشتم و چونه ام رو روی سرشونه اش قرار دادم. دستم دور کمرش پیچیده شد و از پشت بغلش کردم:

- دانشمند کوچولو... کارت تموم نشده؟

سرش رو از روی چشمی بلند کرد. حس کردم قلبش دوباره شروع به تپیدن کرد و نفسی که حبس کرده بود رو بیرون فرستاد.

انگار ترسیده بود جوجه کوچولوی من... مقتعه اش یکمی رفته بود عقب که زیر گوشش رو بوسیدم.

- یه استاد بد اخلاق بد قلق دارم. یک عالمه کار ریخته روی سرم. بهم گفته از پاورقی های بیشتر بدانید هم سوال میده! بخاطر همین من مجبورم تا ساعت هشت شب بشینم توی آزمایشگاه و کاراشو انجام بدم.

- دبیرستان بهتون از پاورقی ها سوال میدادن؟

سرش رو کج کرد و گفت:

- آریو هیچکس به اندازه ی تو سخت امتحان نمیگیره.

آروم لب زدم:

- ولی راحت پاس میکنم بچه ها رو...

- آره وقتی از استرس خفه شون کردی و برگه های سفیدشونو تحویل گرفتی سعی میکنی از نقطه و ویرگول هایی که توی کاغذ گذاشتن هم یه نمره ای چیزی دربیاری تا پاس بشن.

هنوز دستم دور کمرش بود. با این که هر شب کنار هم
تا صبح نفس هامون به همدیگه گره می خورد ولی
هیجان این آغوش وسط آزمایشگاه دانشگاه چیز دیگه
ای بود. انقدر می خواستمش که دوست داشتم تمام
نقاط گره ی زمین رو کنارش فتح کنم دیگه آزمایشگاه
که جای خاصی به حساب نمی اومد.

- این بوکه امتحانا خانم دانشمند.

- آریو میان ترمات هم این بوک بود ولی جونمون رو
کشیدی.



#جر_زن
#پارت_ششصدوشصت

عمیق نفس کشیدمش و چشمام رو بستم. بدوم ارفاق همه ی درس هایی که باهام داشت نمره ی میان ترم کامل گرفته بود. فقط یکی از میانترم ها مونده بود که اونم روز بعد قرار بود بگیرم و یکمی عقب افتاده بود.

- همه رو که کامل شدی. فردا رو خدا بخیر کنه...

- فعلا که ساعت هشت شبه و ما هنوز توی آزمایشگاهیم. در ضمن استادای نامرد همیشه این بوک میگیرن و انقدر سوالای سخت میدن که مارو بسنجن ما بیچاره ها هم باید از دستتون سر به بیابون بذاریم.

لاله ی گوشش که حالا از مقنعه کامل زده بود بیرون بین لبام گرفتم و گفتم:

- اوم... که من استاد بد اخلاق و نامردم؟

زیر گوشش رو بوسیدم که با لکنت گفت:

- آی آریو... الان یکی میاد!

- کاری نمی کنم.

مقنعه اش دور گردنش زینت شده بود و منم با لذت می بوسیدمش. صدلایش رو چرخوندم و بینیم رو کشیدم به بینیش.

- استاد گند دماغت بیشتر از نمره ی میان ترم و این پایان نامه ی کامل به خودت نیاز داره. میدونی که؟

چشماش برق می زد. مثل یه ستاره ی پررنگ... شبیه همون ستاره ی دایره ای درخشان که توی آسمون غبارآلود ترین شب تهران هم خودشو نشون می داد می درخشید.
با شیطنت گفت:

- آخ جون پس دفاعم نکنم. امتحان فردا رو هم نخونم. بیست میشم دیگه؟ وای آخ جون انتقام تمام نمره هایی که از اول ترم ازم کم کردی رو میتونم ازت بگیرم. بدون این که جواب حرفهایش رو بدم نوک بینیش رو بوسیدم و توی چشماش دنبال یه چیزی که نمیدونم چی بود گشتم.

- وقتی خسته هستی جذاب تر میشی.

از بین دکمه های روپوش آزمایشگاهش دستم رو به
شکمش رسوندم که یهو عین برق گرفته ها از جاش
پرید و با بهت بهم زل زد. سعی داشت ساعتش رو دور
مچش بچرخونه ببینه ولی هی برمیگشت و نمی
تونست نگاهش کنه.

- آریو ساعت چنده؟

خودش بالاخره تونست به ساعتش نگاه کنه و با
وحشت گفت:

- خاک بر سرم نزدیک نه عه... بیچاره شدیم الان
درهارو می بندن.

کشیدمش سمت خودم و با شیطننت توی بغلم نگهش
داشتم:

- مگه بده؟ دوتایی توی این دانشگاه درندشت... اونم شب!

نگاهش تب داشت ولی اضطراب اجازه نمیداد از موقعیتمون لذت ببره. خودم حواسم بود و میدونستم که میتونیم بریم بیرون. اتوبوس ها نمی اومدن ولی ماشین داشتیم میتونستیم راحت بریم.

- من میترسم. اگر باز ببرنمون حراست چی؟

دستم رو کشیدم روی گونه اش و گفتم:

- من پیشتم از چی میترسی؟

نوری که توی صورتمون روشن شد و چند لحظه هم موند یهو حواسمون رو جمع کرد. سریع چرخیدم سمت نور و یه صورت با چشمای درش شده بیرون در دیدم...





#جر_زن

#پارت_ششصدوشصتویک

تا اومدم به خودم بجنبم و از اون وضعیت خارج بشم
پسری که نور فلش دوربین گوشیش چشمم رو زده بود
مثل برق و باد از جلوی چشمم محو شد. تینا که داشت
از ترس پس می افتاد. دستش رو گرفتم انگار بی حس
بود زبونشم بند اومده بود.

- خوب نیست وروره جادو ها یهویی ساکت بشن ها.
اونوقت آدم فکر می کنه خدایی نکرده افسرده ای
چیزی شدن.

- کی بود؟

دردسر تازه بود کاریشم نمی شد بکنم. وقتی از دستم
خلاص شده بود باید صبر می کردم ببینم بعد از این
قراره چه اتفاقی بیوفته.

- مهم نیست.

- پخشش نکنن!

حق داشت بترسه. منم کمتر از تینا نگران اون فلش نبودم ولی اتفاقی بود که افتاده بود و باید بهش زمان میدادیم تا حل بشه.

- بکنن هم اهمیتی نداره. بیا بریم خونه باید استراحت کنی فردا امتحان داری.

بدون اینکه برای عوض کردن روپوشش اقدامی انجام بده کیف و وسایلش رو برداشت و راه افتاد. حرفی نمی زد ولی معلوم بود که چقدر فکرش درگیره.

- شام امشب با من...

نشستم پشت فرمون و این حرف رو زدم. همچنین با تعجب نگاه کرد که خودم گفتم:

- بده میخوام برات شرایط رو فراهم کنم بتونی درس بخونی؟

- این همه مهربونی بهت نمیاد آقای دکتر!

ابرو هام رو بالا انداختم و خودم رو برای یه آشپزی جانانه حاضر کردم. این همه خاتم از ما دل برده بود حالا یه بارم ما ازش دل ببریم. دم سوپری نگه داشتم و یه سری خرت و پرت خریدم تا بعد از به سرانجام رسوندن برنامه های هفته ی اخیرم بریم و یه خرید حسابی بکنیم. خونه هم که رسیدیم ازش خواستم تا با خیال راحت به کاراش برسه و نگران چیزی هم نباشه. امتحانشون با این که طبق معمول این بوک بود ولی بازم سختی خودش رو داشت و باید خودش رو آماده می کرد. با جدیت پشت میز نهارخوری نشسته بود و جزوه هاش رو دسته بندی می کرد تا سر امتحان بدونونه از کجای جزوه کمک بگیره. یه لیوان آب طالبی یخمکی درست کردم و براش بردم.





#جر_زن #پارت_ششصدوشصتودو

شکر ریختم تا بی مزگی احتمالی آب طالبی رو بگیره.
کنارش خم شدم و لیم رو چسبوندم به لپش. تنش که
لرزید از کشیده شدن ته ریشم روی صورتش بود.
آب طالبی رو گذاشتم جلوش و بعد از این که یه بوسه
ی نرم روی گونه اش نشوندم گفتم:

- دلبر آب طالبی بخور بعد برو سراغ ادامه ی تقلبات!

عمیق نفس کشید. اینطوری که بو میکشید اونم مثل
من دنبال بوی تن یار بود. من چشم هم می بستم
میتونستم بوی تنش رو تشخیص بدم. بارها حس کرده
بودم که تینا هم وقتی کنارشم عمیق نفس میکشه
درست مثل خودم.

- داری لوسم میکنی! من دختر لوسی نبودما...

- دلبر خونه باید لوس باشه.

با سر اشاره کردم که آب طالبیش رو بخوره و بعد
گفتم:

- تو مثل نسیم بهاری خنک و دلچسبی...

بوسیدمش و باز گفتم:

- بخور خانم مهندس.

- میشه سوالا رو بیاری ببینم؟

خندیدم و گفتم:

- تو خود قند آب شده توی دلمی...

- الان ترجیح میدم بجای این حرفای عاشقانه سوالای
امتحان فردا رو داشته باشم. اگر جواباشم ندادی عیبی

نداره ولی سوالا مهم ترن میشینم حل میکنم جواباشم
اکی میکنم.

صورتش رو تا حد امکان کج کرده بود و داشت زور
می زد که بهش سوالا رو بدم. نوک بینیش رو بوسیدم
و گفتم:

- اینا رو ول کن. میدونی وقتی اینطوری با تمام وجود
یه چیزی از آدم می خوای چقدر قشنگ تر میشی؟

- آریو!

دستم رو زدم زیر چونه اش و بعد لیوان آب طالبی رو
به دهنش نزدیک کردم. یه قلپ با نی بالا کشید و با غر
غر گفت:

- سوالا!

داشتم از خنده غش میکردم باز لیوان رو گرفتم جلوی
دهنش. حسابی کفری شده بود. قطعا بهش سوالا رو

نمیدادم تینا باید تمام سعیش رو می کرد تا به اندازه ای
که لایقش بود نمره بگیره.

- بشین بخون خانم. بخون یه ساعت دیگه شام حاضره.



#جر_زن
#پارت_ششصدوشصتوسه

- سوالا!

آخرین بوسه ام هدفش گونه اش بود و بعد ازش دور
شدم:

- آب طالبیت رو تا ته بخور.

غذا حاضر بود و یه پیتزای حسابی براش درست کرده
بودم. دختر شکموی من... مشغول چک کردن ایمیل
های کاریم شدم تا با حضورم حواسش رو پرت نکنم که
یهو صدای جیغش حواسم رو به خودش جمع کرد:

- چرا سوالا توی لپ تاپت هم نیست؟

از جام بلند شدم و رفتم سراغش. با نا امیدی روی
صفحه ی لپ تاپ خم شده بود و ناراحت زیر و روش
میکرد.

- چرا فکر کردی سوالا رو توی دسترست قرار میدم؟

لباش رو هل داد جلو. دیگه داشت به آب و آتیش می
زد که به سوالا برسه.

- خسته ام. خوابم میاد... گرسنه ام. هرچی می خونم
توی مخم نمیره.

- سوالا اونجا نیست دنبالشون نگرد.

کلافه لپ تاپ رو بست و با ناله گفت:

- پس کجاس! خجالت بکش دیگه بده می خوام برم بخوابم.

- فعلا پاشو پیتزا درست کردم برات. بخور بعد میایم با هم میخونیم.

چشمش برق زد. سریع از جاش پرید و دوید سمت آشپزخانه. دیگه حتی امون نداد که من بقیه ی کارا رو بکنم. خودش پیتزا رو از توی فر درآورد و بخاطر داغی زیادش پرتش کرد روی زیرقابلمه ای.

- اوی سوختم.

- بس که هولی!

با اشتها زودتر از من نشست سر پیتزا و من بعدی رو هم از توی فر درآوردم. تازه یادش اومده بود چقدر گرسنه اس.

- وای آریو چقدر خوشمزه اس.

با دهن پر حرف می زد و دو لپی هم غذاش رو می خورد. انگار از قحطی برگشته بود. قشنگ انرژی اش از صبح تحلیل رفته بود.

- بعد از شام باید دیگه سوالا رو بدی چون من وقتی یه چیزی میخورم بیشتر خوابم میگیره.

- قهوه برای همین طور موافقه.

هرچیزی می گفت یه جوابی براش داشتم. وقتی دید دیگه هرچی بگه کم نمیارم مشغول خوردن پیتزاش شد.

زوری بیدار نگهش داشتم و یه سری مسائل مهم رو براش توضیح دادم و خواستم بیشتر روشن دقت کنه و خودم رفتم خوابیدم.





#جر_زن

#پارت_ششصدوشصتوچهار

صبح که بیدار شدم و جای خالیش رو دیدم مطمئن شدم
همون جا سر میز خوابش برده. صفحه های ورق
نخورده ی جزوه ها و کتاب هم نشون از این میداد که
بعد از رفتن من یک کلمه هم نخونده بود.
عین بچه های دبستانی که وقتی مدرسه شون دیر می
شد با چروک ترین و شلخته ترین حالت ممکن می
خوان خودشون رو به مدرسه برسونن تینا از این
طرف به اون طرف می رفت و همینطور الکی بدون
فکر یه لباسی به تن میکرد.
آخرشم وایساد جلوی آینه و وقتی از فاجعه ای که
ساخته بود با خبر شد همه رو از تنش درآورد و
انداخت وسط اتاق.

- چی بپوشم!

- مگه قراره بری عروسی؟

- شاید عروسی هم رفتم!

همه ی کمد رو داشت بهم می ریخت و هی ساعت رو نگاه میکرد. رفتم و یه مانتوی جلو باز ساده که یه قزن مشکل جلو بازیش رو حل می کرد برداشتم و بهش دادم. بقیه ی چیزا و حتی کتونیش رو هم براش دراوردم خودمم راحت با آسایش حاضر شدم. وقت داشت فقط انقدر توی استرس امتحان بود که نمی تونست درست تمرکز کنه.

به هر دری زدم ولی آریو سوال ها رو نداد که نداد. لعنتی یه ذره هم درز نمی داد. منم داشتم از استرس خفه می شدم. نصف جزوه رو نرسیده بودم حتی نگاهشون کنم و نمیدونستم هر سوال مربوط به کدوم بخشه. کاش سریع تر امتحان میگرفت و پرونده ی امتحانای میان ترم رو میبستیم. ولی من میدونستم چطوری باید انتقام این امتحان آخر رو ازش بگیرم.

وقتی رسیدم سر کلاس آریو هنوز نیومده بود. با این
که تقریباً یه عده ای بچه ها در جریان رابطه ی ما
بودن و کم و بیش بحثمون توی دانشگاه پیچیده بود
ولی بازم رعایت می کردیم و زیاد با همدیگه دیده نمی
شدیم برای همین وقتی رفتم توی کلاس تقریباً خیلی
طول کشید تا آریو هم بیاد. البته من انقدر خوابم میومد
که اصلاً حواسم به جایی نبود.

- خب بچه ها... اول یه کمی درس میدیم بعد میریم
سراغ امتحان.



#جر_زن
#پارت_ششصدوشصتوپنج

صدای همه در اومده بود. این سخت ترین درسی بود
که داشتیم و همه می خواستیم سریع تر از شرش

خلاص بشیم. در واقع همه می خواستن از شر
امتحانای پر دردسر آریو خلاص بشن.

- استاد تورو خدا اول امتحان بگیرید.

- وای استاد هرچی خوندیم یادمون میره.

خودکارش رو کوپید روی جا استادی و جدی گفت:

- تو این طور مسائل گوناگونی فاز... ما باید مراحل
گوناگونی رو طی کنیم تا بتونیم بعد از طی کردن این
مراحل گوناگون به ... خانم گوناگونی حواستون اینجا
نیست؟

مدت ها بود که فامیلیم رو مسخره نکرده بود. منم
انقدر اون ته مه های کلاس خمیازه کشیده بودم که فکم
درد گرفته بود. همه چرخیدن سمت من که سرجام
صاف نشستم و با صراحت گفتم:

- جناب بیگی لطفا در تلفظ صحیح فامیلی دانشجوی
خود کوشا باشید.

صدای مریم قشنگ توی گوشم بود:

- ایش مسخره بازیای زن و شوهرای لوس... حالم بهم خورد.

قلبم درد گرفت. نامرد...

- خانم تینا گوناگونی جهان شیر آبادی... شما هم لطفا به جای این که خمیازه بکشید و حواس بقیه رو پرت کنید اینجا باشید. بعد از اتمام درس باید جواب بدید.

صدای خنده ی ریز ریز بچه ها و توجه هاشون رفته بود روی اعصابم و این حرفای آریو هم بهشون بها می داد تا بیشتر بتازونن.

یکی از لج بودنش باهام می گفت و یکی دیگه از نسبتمون. هیچ حرفی از عکس روز قبل نبود ولی من حواسم بیشتر از این حرفا پیش کسی بود که روز قبل ازمون عکس گرفته بود.

دستم رو نمایی گرفتم روی سینه ی چپم و خودم رو زدم به مریضی. قیافم رو توی همدیگه کشیدم و بدون

این که جوابش رو بدم یه طوری نشون دادم که انگار
حالم خیلی بده.

با خودم گفتم الان پا میشه میاد ببینه چم شده ولی در
کمال خونسردی من رو نادیده گرفت و با صدای بلند
مشغول بقیه ی درس شد. اصلا انگار نه خانی رفته نه
خانی اومده. منم تا دیدم انقدر ضایع شدم و بهم اهمیت
نمیده بیخیال ادا بازی ام شدم و به درسش گوش دادم.
من می دونستم باید چیکار کنم. بزرگ ترین انتقام از
آریو جدا کردن جای خوابم بود که صد در صد دیوونه
اش می کرد. این مرد خودخواه پروی من زیادی گرم
مزاج بود. اینطوری میتونستم هم انتقام این سر به سر
گذاشتنش رو بگیرم و هم یادش می موند که تو این
شرایط سخت باید سوالا رو حداقل به زنش بده. من که
ازش جواب نخواسته بودم! فقط یه سری سوال می
خواستم.

هر عملی یه عکس العملی داره دگه. باید تلافی میکردم
مردک خرسبک قد دراز چننش!



#جر_زن #پارت_ششصدوشصتوشش

خمیازه ی بعدی بلند بالاتر بود و اگر جلوش رو نمی
گرفتم دهنم مثل اسب آبی باز می شد و صداش تا اتاق
رئیس دانشکده هم می رسید ولی از اونجایی که من
باید خداوند بلایای طبیعی و غیر مترقبه لقب بگیرم
دقیقا در باز ترین حالت دهنم صدای اس ام اس گوشی
فضای کلاس رو پر کرد و چشمای آریو و ده یازده
جفت چشم دیگه تا ته حلق من رفت!
حالا یکی بیاد دهن منو ببنده...

- خانم گوناگونی دوست دارین شرایط کلاس رو رعایت
کنین یا ترجیح میدین بیرون باشین؟

مستم رو گذاشتم زیر چونه ام و با حرص نگاهش
کردم. از لای دندونام یه ببخشید ظاهری هم گفتم و
سرم رو انداختم پایین ببینم این شخص شخیصی که
آبرومو پرچم کرده بود کیه.

با دیدن اسم مونا اصلا یادم رفت داشتم حرص می خوردم و فک ام رو انقدر روی هم فشار داده بودم که داشت دندونام توی دهنم خورد می شد. نیشم تا بناگوش باز شد و با اشتیاق پیامش رو باز کردم.

«سلام عروسک چطوری؟ دلم برات تنگ شده خوشگله. تینا گلی برای تولد آریو برنامه ی خاصی داری؟»

نیش باز شده ام رو جمع کردم و گوشه ی رو قبل از این که باهاش کاری بکنم سایلنت کردم تا دوباره آبروم پرچم نشه. یه نیم نگاه به آریو کردم که داشت روی تخته یه چیزی می نوشت و دوباره خم شدم روی صفحه ی گوشه ی. ای دل غافل که یادم رفته بود آخر هفته تولد آریو عه. انقدر درگیر امتحانام بودم که اصلا فراموش کردم. البته اگر فراموش نکرده بودم هم خیلی فرقی نمی کرد چون دوست داشتم تولد سی و پنج سالگیش رو با یه کیک که خودم می پختم جشن بگیریم.

« وای مونا نمیدونی که چقدر دلم برات تنگ شده.
خیلی وقته ندیدمت... نه عزیزم برنامه ی خاصی
نریختم می خواستم یه شام دو نفره داشته باشیم.»

چیزی طول نکشید که جواب مونا روی گوشیم ظاهر
شد.

« بچه ها ازم خواسته بودن باهات هماهنگ کنم
سورپرایزش کنیم. اگر برنامه ی دونفری ای دارین
بهش برسید بعد یکی دو روز بعد توی جمع خودمونی
خودمون براش تولد بگیریم.»



#جر_زن
#پارت_ششصدوشصتوهفت

« باشه عزیزم باهام هماهنگ کن.»

گوشی رو فرستادم ته کیفم تا بیشتر مضحکه ی دست شوهر بی جنبه ام نشم. چند دقیقه بعد برگه های سوال میان ترم رو بینمون پخش کرد و عین بچه دبستانی ها بعضی از بچه ها رو از جاشون بلند کرد و یه طوری نشوندمون که بینمون فاصله باشه. دقیقا همونطور که تصور داشتم سوالات انقدر سخت بود که اصلا به چشم ندیده بودم. لقمه رو هزار دو می چرخوند بعد اجازه می داد یه گاز ازش بزنیم. آخه استاد انقدر سخت گیر؟

- بچه ها یک ساعت فرصت دارید. تمامی سوال ها شبیه جزوه اس سوال نامربوط هم جواب نمیدم. شروع کنید...

آره ارواح عمه ات! من حتی یدونه از سوالاتی که جلوم بود رو ندیده بودم. نصف جزوه ام هم که مونده بود و نرسیده بودم بخونم. اگر وقت میکردم فقط صورت سوال رو توی این یک ساعت از بین سیصد و خورده ای صفحه جزوه پیدا کنم هنر میکردم.

همون لحظه به خدا قول دادم وقتی که استاد شدم مثل آریو نشم. والا مرتیکه عقده ای درسته شوهرمه ولی چیزی از عقده ای بودنش کم نمیکنه مردک دیلاق نجسب!

تند تند جزوه رو ورق می زدم که آریو از جاش بلند شد. قلبم داشت می اومد توی دهنم. هیچ وقت اینطوری توی یه امتحان گیر نیوفتاده بودم. واقعا داشتم از استرس خفه می شدم که نتونسته بودم درست درس رو بخونم. مطمئن بودم اگر یه دور کامل به جزوه نگاه می کردم می تونستم بخاطر حافظه ی قویم همه رو درست جواب بدم ولی متاسفانه کل سوالات که فقط سه تا بود از بخشی اومده بود که من تا بحال نگاهش هم نکرده بودم.

زیر لب هی فحشش می دادم و هی آروم غر می زدم ولی مگه می تونستم سوالات رو پیدا کنم!

- صفحه ی دویست و هفتاد و دو...

سرم رو که گرفتم بالا از کنارم رد شد و دستاش رو از توی جیبش در آورد. سعی می کرد راه رفتنش بی صدا باشه ولی من با شنیدن صداش اونم کنار گوشم دلم

ریخت. سریع جزوه رو رسوندم به صفحه ای که گفته بود و مسئله ای که توش بود رو خوندم.



#جر_زن
#پارت_ششصدوشصتوهشت

یه دور سوال ها رو نگاه کردم... باورم نمی شد بهم
تقلب رسونده باشه. سوال مشابه همونی بود که بهم
آدرسش رو داده بود.

خودکار رو برداشتم و بعد از این که سوال رو تطبیق
دادم و حلش کردم توی پاسخنامه وارد کردم. آخیش
حداقل به یکی از جوابا رسیده بودم. فقط و فقط هم
جواب اخر مهم بود و به راه حل نمره نمی داد.
بچه ها همه سرشون توی برگه ها بود. هیچکس یک
لحظه هم سرش رو بالا نمیآورد ولی بچه ها هی تک و
توک ازش سوال می پرسیدن. من که باز نا امید شده
بودم دستم رو گرفتم بالا و بدنم رو کشیدم و دنبالش

گشتم تا ازش درخواست کنم بیاد کنار میزم. خودش
زود متوجه شد و به سمتم راه افتاد. سرش رو آورد
جلوم و گوشش رو نزدیک لبم قرار داد...

- آریو...

- آقای بیگی!

- آریو...

زیر لب غر غر کردم و بعد با حالت لوس زل زدم توی
چشمش و لبام رو جمع کردم:

- بلد نیستم.

صاف وایساد و دستش رو گرفت پشت کمرش. اصلا
انگار نه انگار من بهش چی گفتم راه افتاد رفت جلوی
کلاس...

وای که داشتم پا می شدم برگه ام رو بدم و برم. انقدر
حرص خورده بودم و دندونام رو روی همدیگه فشار
داده بودم داشتم از درد میمردم. بی شخصیت شب قبل

که بهم نرسونده بود از صبحم اونطوری اعصابم رو
خط خطی کرده بود سر امتحانم کمکم نمی کرد. عقده
ای بدبخت... حفته هر بلایی سرت بیارم مردک
بیشعور!

دیگه داشتم نا امید می شدم که یه برگه روی میزم
گذاشت و روش دو تا صفحه ی دیگه نوشته شده بود.
باورم نمی شد یک ربع مونده به تموم شدن امتحان
اومده بود و بهم رسونده بود. قلبم داشت توی دهنم
محکم می کوبید. حالا چطوری باید این مسئله های
طول و دراز رو توی یک ربع حل می کردم؟ هر خطش
یک ربع نیاز داشت. هیچ کدومم شبیه نمونه اش نبود
ولی تقریبا با راه اون می شد به جواب رسید.



#جر_زن
#پارت_ششصدوشصتونه

با هر تیکه ای که می نوشتم روح آریو رو مورد
عنایت قرار می دادم ولی بالاخره تونستم تا آخرین
لحظه تمومش کنم و وقتی داشت برگه رو از زیر دستم
می کشید جواب نهایی سوال آخر رو هم با اقتدار
نوشتم.

دیگه می تونستم از خوشحالی پرواز کنم ولی این به
این معنی نبود که کارای زشتش رو فراموش کنم! باید
می رفت توی اتاق و به کارای بدش فکر می کرد. والا
بخدا!

گوشی رو که از ته کیفم کشیدم بیرون دیدم برام نوشته
که برم خونه تا بعد خودش بیا. پشت چشمم رو نازک
کردم و با گفتن ایش بدون خداحافظی پله ها رو گرفتم
و رفتم پایین. معلوم نبود چیکار داره که من رو دک
می کنه.

نمی دونستم کی قراره بیا ولی من برای این که همه
چیز رو به درست ترین حالت انجام بدم در ورودی
پایین رو از تو قفل کردم تا وقتی برگشت خونه پشت
در بمونه و من راحت بتونم حالش رو بگیرم.
بارون نم نم می زد. احتمالا تا اومدنش بارون هم شدت
می گرفت. یکی که زیر بارون میموند حساب کار
دستش می اومد دیگه من رو اونطوری اذیت نمی کرد.

شب هم اگر بالشت و پتوم رو برمیداشتم می رفتم روی
کاناپه دیگه حسابی حالش جا می اومد. والا فکر کرده
بود اگر دو تا سوال بهم برسونه می تونه جبران کنه؟
نه والا اگر راست میگه وقتی ازش می خوام باید بهم
برسونه! مثلاً اگر شب بهم می گفت چی می شد؟
صدای ماشینش بهم اومدنش رو خبر داد. چند دقیقه ی
اول که اصلاً به روی خودم نیاوردم گذاشتم قشنگ با
در کلنجار بره. حتی آیفون رو هم جواب ندادم وقتی هم
بهم زنگ زد گوشی رو برنداشتم ولی بعد از چند دقیقه
رفتم جلوی پنجره و از کمر خم شدم و سوت زدم:

- چیه حاجی؟

- بیا در رو باز کن دارم یخ میزنم.

یه تای ابروم رو هل دادم بالا و گفتم:

- به دلیل مسائل گوناگونی... یه خانم گوناگونی دلش
نمی خواد در رو باز کنه.

شوکه سرش رو گرفته بود بالا و نگاهم می کرد.
چشمش رو تنگ کرده بود تا قطره های بارون اذیتش
نکنه. اصلا به لحظه انقدر هنگ کرد که چیزی برای
گفتن نداشت.



#جر_زن
#پارت_ششصدوهِفتاد

راستش دلم برایش سوخت. موهای چسبیده بود کف
سرش و لباسش هم اصلا مناسب زیر بارون موندن
نبود. بعد از یکمی موندن جلوی در رفتم پایین و اجازه
دادم موش آب کشیده بیاد خونه. تازه انگار داشتم دوتا
بسته ی بزرگ توی دستش رو میدیدم که خیس آب
شده بود و از فرم عایش خارج شده بود.
هر دوشون رو گذاشت روی میز نهار خوری و گفت:

- فکر نمی کردم ناراحت بشی.

- ولی شدم!

- میدونم. اینا رو برات خریده بودم از دلت دربیارم.

چشمام روی بسته های خیس و چروکیده گیر کرد.
دستام رو زدم بغلم و گفتم:

- ممنون نیازی نبود.

پشتم رو بهش کردم که برم ولی نگهم داشت و اجازه
نداد ازش دور بشم. دستاش یخ بود. هوا زیاد سرد
نبود ولی بارون باعث شده بود تا دستاش سرد باشه.

- بازشون کن...

- تلافیشو سرت درمیارم.

- بیشتر از این که پشت در بذاریم؟

با حرص سرم رو بالا پایین کردم و گفتم:

- خیلی بیشتر!

- بازشون کن شاید یکمی از دلت درومد.
با نارضایتی ازش دور شدم و رفتم سمت دوتا ساک
هدیه ای که حسابی اوضاعشون خراب بود. یکی شون
رو برداشتم و پوشال روش رو کنار زدم که با دیدن
لاک های رنگارنگی که زیرش بود یه لحظه دهنم باز
موند. چرخیدم آریو رو نگاه کردم که داشت موهای
خیسش رو هل میداد بالای سرش.

- وای...

یهو همه ی محتوی اش رو خالی کردم روی میز. چند
تا لاک و چند تا رژ لب از توی ساک ریخت بیرون.
انقدر ذوق کرده بودم که نمی دونستم چطوری باید
نشونش بدم. دوییدم سمتش و خودم رو پرت کردم توی
بغلش...

- وای آریو وای...

- خیس میشی.

پاهام رو بلند کردم و لپ های یخ زده اش رو بوسیدم.
دوباره برگشتم سمت ساک بعدی که دیگه با دیدن
محتوی اش قلبم وایساد.



#جر_زن
#پارت_ششصدوهِفتادویک

ساک دوم بزرگ تر بود و انقدر سنگین بود که نمی
تونستم راحت جابجاش کنم. اولین چیزی که دیدم
لواشک هایی بود که نمیتونستم بشمرمشون و بعد
خوراکی های رنگ و وارنگی که تمومی نداشت.
انواع شکلات و اسمارتیز... انواع خوراکیایی که دلم
می خواست همون لحظه تک تکشون رو بخورم و مزه
کنم...

- وای چیکار کردی؟

- از دلت درومد؟

لبامو غنچه کردم و ساک رو روی میز چیه کردم و با ذوق پا کوبیدم.

- وای اینا خیلی خوبن...

- بخشیدی؟

حالا چه اصراری داشت من ببخشم. من دلم میخواست تلافی کنم زیادی پسر خوبی شده بود زود هم جبران کرده بود دیگه چطوری باید تلافی میکردم؟ قبل از این که جوابش رو بدم یهو صدای عطسه اش مثل عطسه ی ننه قربونش برم کل ساختمون رو لرزوند.

- و بسم رب سرماخوردگی و بدبختی تینا!

- بخشیدی؟

- اگر سرما بخوری تب کنی آره میبخشم...

خندید و اومد جلو پیشونیم رو بوسید. منم اصلا آریو رو دیگه یادم رفت. میتونستم با کادو هام تا هفته ها عشق بازی کنم آریو کیلو چنده!
من و شکلاتام... شما همه! اگر قرار بود بازم از این کادوها بگیرم بهش اجازه میدادم بازم اذیتم کنه. درسته یکم حرص می خوردم ولی می تونستم به کلی خوردنی خوشمزه برسم.

صدای عطسه هاش که هی داشت زیاد و زیاد تر میشد داشتم نگراناش میشدم. توی حموم هم حسابی صداش می پیچید. یه دمنوش سرما خوردگی براش درست کردم و بعد از حموم دادم به خوردش تا حق خودم رو ادا کنم ولی حسابی سرما خورده بود و انگار گاوم زاییده بود باید مریض داری میکردم.

- اگر من استاد بشم امتحانا رو آسون میگیرم. به همه هم نمره ی خوب میدم.

زود بود که صداش بگيره ولی صداش زمین تا آسمون
عوض شده بود. خودشو پیچیده بود لای پتو و داشت
میلرزید.

- تو که نمره ی کامل میگیری نگران چی هستی؟

جیغ کشیدم:

- خیلی نامردی... از استرس خفه شدم.

- تا تو باشی درس بخونی.

- فعلا سعی کن زنده بمونی.

- هچههههه!

دمنوش هایی که یاد گرفته بودم رو به خوردش دادم و
بعد یه لیوان بزرگ هم عسل و آبلیمو و زنجبیل درست
کردم به زور کردم توی حلقش تا ی کمی حالش بهتر
بشه ولی داشت تب میکرد.

- بریم دکتر؟

سرش رو هل داد بالا و چشمای تب دارش رو بهم
دوخت. نشسته بودم لبه ی تخت و نگران به چشمای
بی حالش نگاه میکردم که گفت:

- دوا ی دردم تینامینوفنه...



#جر_زن

#پارت_ششصدوهفتادودو

خدایی این مردا خجالت نمی کشن با این هیکلاشون
اینطوری مریض میشن؟ آخه مردک گنده بک چطوری
با اون هیکل چهل و یک درجه تب میکنی؟ من توی
کار خدا موندم. کمپرسور کرده توی دهنشون و فقط
مردا رو باد کرده. یا قد دراز کردن یا هیکل گنده کردن

دریغ از یه ذره قوت. والا من با این که دخترم از این
مردک دیلاق قوی ترم با یه تب اونم فقط بخاطر یه ذره
سرمازدگی نمیوفتم توی تخت.
حالا هی بگو تینامینوفن میخوام مگه تینامینوفن برات
مسکن میشه؟ دلی!

دستم رو گذاشتم روی پیشونیش. علاوه بر اینکه داغ
بود خیس هم بود. حقیقتا داشتم میترسیدم. آخه من کی
تو عمرم مریض داری کرده بودم که باز دومم باشه؟
برعکسش بیشتر حال نمیداد؟ مثلا من مریض می شدم
آریو هی دورم میچرخید؟ همین روزی هم که قرار بود
حالشو بگیرم باید مریض میشد! ایش چرا انقدر مردا
بدرد نخورن؟

اصلا اینا که توی داستانا میگن همه اش کشکه. والا
خب من باید مریض بشم شوهرم بیاد بهم رسیدگی کنه
هی برام آب پرتقال بگیره هی تقویم کنه همه اش
چیزای خوشمزه بده بخورم. اینطوری فایده نداره یا
توی موقعیت اشتباهی به دنیا اومدم یا شوهر اشتباهی
ای گیرم اومده. فین فینو با اون قد و بالا و هیبت واسه
من تب میکنه...

- آریو خوبی؟

خوابش برده بود. روش دوتا پتو کشیده بودم و نمی
دونستم حالا باید بازش کنم یا بیشتر بکشم که گرم تر
بشه. یهو سخته مخته نکنه رو دستم بمونه بی شوهر
بشم بدبخت بشم توی جوونی بیوه بشم!
تو دلم هزار و یک خزئبلات می گفتم ولی واقعیت این
بود که قلبم داشت توی دهنم می کوبید. اصلا داشتم می
ترکیدم تا حالش یکمی بهتر بشه. والا من فقط می
خواستم یکمی گوش مالیش بدم چون سرکلاس اذیتم
کرده بود و شب قبلشم بهم سوالا رو نرسونده بود
دیگه از خدا نخواستہ بودم مریض بشه که. والا من
حاضر بودم خودم بمیرم ولی خار به پای آریو نره.

- برزن خداوکیلی خیلی زشته اینطوری افتادی روی
تخت ها. پاشو ببینم زشته با این قد و بالا داری تب
میکنی.



#جر_زن #پارت_ششصدوهِفتادوسه

پتو رو از روش باز کردم و رفتم تشت حموم رو پر آب کردم آوردم. یه دستمال هم برداشتم تا بذارم روی پیشونیش تا تبش رو کم کنم. دست و پام میلرزید. اگر بلایی سرش می اومد باید چیکار میکردم؟

- خدایی خودمونیمابرزن خان... انصاف نیست مریض بشی. راجع به من چه فکری کردی اینطوری
سرمامیخوری؟

شلوارش رو با زور و سختی از پاش درآوردم که راحت بتونم پاهاش رو بذارم توی تشت. بعد پیرهنش رو هم باز کردم و دستاشو از توی آستینا درآوردم. قد یه خرس گریزلی وزن داشت. نفسم بند می اومد هر یدونه آستین رو که درمیاوردم. لعنتی خب یه تکونی بخور. انگار رسما مرده بود.
عین این شوهر ندیده های لوس یهو توی دلم گفتم:

« الهی قربون قد و بالات برم خدا نکنه اتفاقی برات
بیوفته.»

آره درسته خودمم بعد از این قربون صدقه چند
صدباری عقی زدم و چنشدم شد ولی خب چه کنم دلم
براش تکه پاره بود. لت و پار اصلا...

- تینا...

پاهش رو فرو کردم توی تشت که صداش درومد. آچه
عجب فهمیدیم زنده ای!

- جانم؟

باز گرفت خوابید! فکر کنم تا سالم شدنش باید متلاشی
بشم.

هیچی آقایی که شما باشی خانمی که شما باشی ما تا
صبح بالا سر شوهر جون مشغول پاشویه و دستمال
مالی پیشونیش بودیم تا یکمی تبش بیاد پایین.
نخوابیدم که مثل جغد شبگردی میکردم. دیگه ساعت

پنج صبح بود که پایین تخت خوابم برد یعنی درواقع
مردم!

- تینا عزیزم...

چشم‌ام رو باز کردم و صورتم رو بالای سرم دیدم.
رنگ و روش پریده بود. چند لحظه طول کشید تا به
خودم پیام ولی یهو یادم اومد دیشب داشت توی تب
میسوخت و از جام پریدم.

- خوبی؟ چرا اینجا خوابیدی؟

حالا جیغ زن کی جیغ بزن! شروع کردم بدون وقفه و
مکث با عصبانیت حرف زدن:



#جر_زن

#پارت_ششصد و هفتاد و چهار

- خجالت نمی کشی مرد گنده؟ تب میکنی؟ ازت بدم میاد
دقم دادی تا صبح گفتم مردی.

دستم رو گرفت توی دستش و به کناره ی تخت تکیه
داد. دستاش هنوز داغ بود و دستای من سرد. کمرم و
گردنم به درک واصل شده بودن. اصلا نمی تونستم
گردنم رو صاف کنم. یهو یه تقی صدا داد و من مجبور
شدم از شماتت آریو دست بکشم و چشمام رو از درد
گردنم ببندم.

- بهترم. تو چرا پایین خوابیدی؟

گردنم رو به زور صاف کردم و کف دستم رو گذاشتم
روی پیشونیش.

- هنوز زنده ای؟

- نه الان روحم کنارت نشسته.

یهو دستاش رو گرفت جلوی صورتش و حالا عطسه
نکن کی عطسه کن. لامصب با تمام قوا عطسه کرد و
کل ساختمون رو لرزوند.

- تفیم کردی اه!

دستمال رو از روی پاتختی برداشت و با همون چشمای
تب دار بهم خندید. نمیدونم چقدر خوابیده بودم ولی بلند
شدم براش یه آبمیوه ای چیزی بگیرم تقویت بشه. مثل
پشه میمونه فوتش کنی میوفته.

- کجا میری؟

- صبحانه که نمیخوای بخوری؟

سرش رو تکیه داد به تخت و پاهاش رو دراز کرد.
همون شب قبل زور زوری هیکل گنده اش رو بلند
کرده بودم یه شلواریک تنش کرده بودم. حسابی خوش
تیپ شده بود. یه شلواریک یا زیرپوش. دقیقا زیباترین
و شیک ترین حالت یه استاد دانشگاه.

- چرا شکم داره قارقور میکنه.

دو روز متوالی من به مریض داری گذشت. دیگه روز دوم کلافه شدم و یه لیوان آب یخ بردم بالا سرش ریختم روش گفتم:

- بسه مریضی یه روز دو روز دیگه بقیه اش لوس بازیه. پاشو نوبت منه مریض بشم.

یهو از جاش پرید و شوکه نشست توی تخت. هنوز خوب خوب نشده بود. گیج و منگ بود. والا چه معنی داره من هی بهش رسیدگی کنم.

- سخته کردم.

- نترس بادمجون بم آفت نداره. پاشو پاشو کار داریم پاشو ببینم. میخوام روتختی رو بشورم.





#جر_زن

#پارت_ششصدو هفتادوپنج

بدون اینکه منتظرش بشم روتختی رو از زیرش کشیدم
بیرون و مجبورش کردم از جاش بلند بشه. بسه دیگه
چقدر بخوابه دو روز خورده بود خوابیده بود بسشه.

- شمر ذی الجوشن شدیا.

- نه من یزیدشونم شمر حال نمیده.

چه پسر خوبی هم شده بود بدون اعتراض خودش
میرفت سراغ کمد تا بره حموم.

- آفرین برو حموم دیگه داری کپک میزنی.

- تینا!

- هوم؟

هیچی نگفت که دوباره من تاکید می‌گفتم:

- هوم؟

- ظالم شدیا.

روتختی رو مچاله کردم پتو رو هم دنبال خودم کشیدم
از کنارش اومدم رد بشم که پاهام رو بلند کردم تا بهش
نزدیک تر بشم و گفتم:

- خوب نیست زیاد بمونی توی تخت. رخوت میاره.
زنده ای دیگه بسه استراحت.

زد زیر خنده و من از کنارش رد شدم:

- ردی دیوونه. عاشق چی تو شدم دختر خل و چل؟

- همین خل و چل بودم دیگه. برو حموم بوگندو...

بوگندو رو فرستادم حموم و خودمم یه سر رفتم تا سر
خیابون تا ببینم از پاساژ چه کادویی میتونم براش
بخرم. اینم یه معضلی بودا. مونا با خودم هماهنگ
کرده بود قرار بود به آریو هم زنگ بزنه بگه یه
دورهمی کوچیکه تا بدون اینکه شک کنه بکشونتش
اونجا. اوف که باید با تمین هم روبرو می شدم. تازه
دلم میلرزید وقتی به روبرو شدن تمین و آریو فکر
میکردم. هنوز نتونسته بودم هضمشون کنم فقط سعی
میکردم از یاد ببرمش.

بعد از یکمی گشتن توی پاساژ تونستم کادوهای مورد
نظرم رو پیدا کنم. با همون مقدار پولی که پس انداز
کرده بودم تونستم خرید کنم. سر راهم رفتم عکاسی و
دوتا عکس فوری چاپ کردم. درسته ازش ناراحت
بودم هنوزم از دلم درنیومده بود ولی قرار نبود توی
کادو خریدن قصور کنم که.

یکمی هم برای خونه خرید کردم و برگشتم. از اونجایی
که گوشیم رو با خودم نبرده بودم تا رسیدم دیدم آریو
داره لباس میپوشه بره بیرون. در رو که باز کردم
قیافه ی وحشت زده اش رو دیدم:





#جر_زن
#پارت_ششصد و هفتاد و شش

- کجا داری میری؟

شوکه و ایساده بود وسط خونه. دستاش وسط باز و بسته شدن دکمه های پیراهنش گیر کرده بود. چشماش هنوز یکمی تب داشت و از صورتش می شد فهمید که درگیر سرماخوردگیه و خماری چشماش از مریضیه.

- کجا بودی؟

کیسه های خرید رو آوردم بالا و گفتم:

- خرید. تو هنوز تب داری کجا شال و کلاه کردی؟

- گوشی موبایل برای خونه اس؟ نمیتونی یه وری میری با خودت ببریش؟

با آرامش لباسام رو گذاشتم توی کمد و سرخوش گفتم:

- ا نبرده بودم برگشتم دیگه.

- تینا خیلی سرخوشیا. از نگرانی مردم.

- مثلاً فکر کردی گذاشتم رفتم؟ دیوانه ای ها کجا میتونم برم.

- هر جا میری یه خبری از خودت بهم بده. اه چقدر بی مسئولیتی!

بی توجه بهش رفتم توی آشپزخونه و خریدام رو گذاشتم. میخواستم برم بیرون که کیف و وسایلم رو بذارم توی اتاق که جلوی در آشپزخونه دستگیرم کرد:

- ببخشید هم که بلد نیستی؟

- آریو مگه چیکار کردم آخه. ای بابا گیری کردم.

زدمش کنار و رفتم وسیله هامو گذاشتم سر جاش که
بلند گفت:

- هر جا میری به من باید خبر بدی که نگران نشم.

برای این که بحث بالا نگیره و ناراحتی پیش نیاد گفتم:

- چشم...

- بس نیست تنبیه؟

- نخیر. برو بیرون بذار حاضر بشم.

سشوار رو از جلوی دستم برداشت و گفت:

- بسه دیگه یه هفته اس داری تنبیه ام میکنی.

- جلوی بچه ها باید بگی غلط کردم بس کنم.

سیم سشوار روی زمین افتاد که جیغ کشیدم:

- سیمش پاره میشه.

- تینا شخصیت من رو میخوای جلوی بچه های کلاس
خورد کنی؟ یه هفته اس تو اتاق راهم نمیدی... بسه
دیگه تنبیه شدم.

دهنم رو باز کردم و مشغول زدن ریمل شدم. باید
قشنگ تمرکز میکردم. مژه هام رو شها کردم و تو
آینه برای خودم لبخند ژوکوند زدم. اصلا انگار نه
انگار آریو داره باهام حرف میزنه.



#جر_زن

#پارت_ششصدو هفتادو هفت

- خاتم با شما صحبت میکنم.

- راه حلش رو بهت گفتم جناب دکتر...

- میتونم برم ازت شکایت کنم بگم زنم تمکین نمیکنه
من رو توی اتاق هم راه نمیده ها.

خط چشمم رو برداشتم. یه صلوات بلند بالا فرستادم.
بعد گفتم:

- صلوات بفرست خط چشم صاف دربیاد.

- تینا!!!

- آریو!!!

یه چشمم که تموم شد بهش خیره شدم و گفتم:

- تا تو باشی من رو جلوی اون همه آدم ضایع نکنی.
سوالای امتحانی که نخوندم رو هم بهم بدی.

- دیگه چی عزیزم میخوای به جات امتحانم بدم؟

با رضایت لبخند زدم و گفتم:

- باید غلط کردم تو هم بگی. اینا هم کنارش.

- چشم حتما امر دیگه؟

خط چشمم رو کنار پلک بعدیم گرفتم و گفتم:

- دیگه همین بسه.

- امشب دارم برات. حالا دیر شده باید بریم بچه ها منتظرن وگرنه همین الان نشونت میدادم.

وسط خط چشم کشیدن ازش دست کشیدم و زبونم رو براش آوردم بیرون. قشنگ حرصش داده بودم. کل هفته جلوش دلبری کرده بودم حتی لباسایی که دوست نداشت رو توی دانشگاه پوشیده بودم و کفریش کرده بودم. آخر شب ها هم نمیداشتم بیاد توی اتاق و در رو از پشت قفل می کردم. از اونجایی که خودش می

دونست چقدر توی دانشگاه ناراحتم کرده بود جرات
نداشت زیاد برای خوابیدن توی اتاق اصرار کنه.
برای مهمونی زیاد روی مغزش راه نرفتم. یه لباس
مناسب تنم کردم. یه پیراهن قرمز کوتاه که آستیناشم
بلند بود با یه جوراب شلواری نازک.

- باورم نمیشه لباس مناسب تنم کردی.

- ناراحتی برم نامناسب بپوشم!

اومد جلو و سینه به سینه ام وایساد. دلم براش یه ذره
شده بود ولی خیلی لازم التنبیه بود.

- تلخم بشی برای ما شیرینی خانم ولی دیگه بسه
تلخی.



#جر_زن #پارت_ششصدوهِفتادوهِشت

چونه ام رو بین انگشتاش گرفت ولی روی لب هام خم نشد. پیشونیم رو بوسید و من یه لحظه مست و مدهوش از بوسه اش اومدم تعادل رو حفظ کنم که نیوفتم زمین محکم پام رو گذاشتم روی پاش.

- البته اگر من رو فلج نکنی.

- عیب نداره فلجم بشی ازت مراقبت میکنم.

لیم رو بوسید و گفت:

- از بس شما ماهی خانم. حالا بخشیدی من رو؟

- بهش فکر میکنم.

کمرم رو گرفت و انقدر قلقلکم داد که نفسم بند اومد. خودمم قصد داشتم دیگه ببخشمش و حالا که روز

تولدش بود و من از صبح خودم رو زده بودم به اون
راه که مثلا یادم رفته تولدته قضیه رو فیصله بدم.

- بریم دیگه دیره...

بازم بهش نگفتم که بخشیدمش. آخ که چقدر منتظر
بودم واکنشش رو بعد از دیدن هدایاش ببینم. خیلی
خوش میگذشت.

از شلوغی جلوی در معلوم بود که همه رسیدن. همین
که پامون رو گذاشتیم توی خونه سیل برف شادی و
کاغذ های شادی روی سرمون فرود اومد و منم همراه
جمعیت شروع کردم به جیغ و داد و تولدت مبارک
خوندن.

آریو اصلا انتظار این سورپرایز رو نداشت. یه برف
شادی از دست مونا کشیدم بیرون و تا جایی که جون
داشت روی سر و صورت آریو خالی کردم. خودمم
همراه موزیک قر می دادم و می خوندم.

- هو هو... تولده هووووو هوووو تولده...

وقتی برف شادیم تموم شد دستاش رو گرفتم کشیدم
وسط. هنوز یه بخشی از برف شادیا روی سرش بود.

زیادی غرق شادی بودم برای همین نه به تمین نگاه
کردم و نه دنبالش گشتم. تولد آریو بود و باید خوش
میگذروندیم.

شروع کردم به رقصیدن اونم به شیوه خودم. دستاش
رو گرفته بودم و قر می دادم. همونطور که می رقصیدم
مانتو و شالم رو هم دادم دست یکی که اومده بود وسط
ازم بگیره و مشغول بقیه ی رقصم شدم. آریو خنده از
روی لبش کنار نمی رفت. خوب تونسته بودیم
سورپرایزش کنیم.



#جر_زن
#پارت_ششصدوهفتادونه

همه دیگه وسط بودن و می رقصیدن. چراغا رو
خاموش کرده بودن و خوش می گذروندن. انرژی فضا

انقدر مثبت بود که می شد تا صبح همونطور روی پا
بود و رقصید.
خم شد کنار گوشم و گفت:

- پنهون کاری از شوهر کار درستی نیستا.

خواستم جوابش رو بدم که یکی از پسرا دستش رو
کشید و با خودش بردش. ابروی آریو خط و نشون می
کشید و من از ته دل به این شادی می خندیدم. تازه
وقت کردم تمین رو ببینم که با لیوان نوشیدنی کنار میز
وایساده بود. نگاهم رو ازش گرفتم. نباید نسبت بهش
حساسیت نشون می دادم ولی دست خودم نبود همه اش
دنبال این بودم که یه رابطه ای بین آریو و تمین پیدا
کنم که باعث ناراحتی خودم بشه.
موزیک رو قطع کردن که آریو تازه وقت کرد صحبت
کنه و به همه سلام بده:

- بچه ها واقعا ازتون ممنونم اصلا انتظار نداشتم.

هرکی یه چیزی می گفت و سر به سرش می داشتن منم
دقیقا روبروش وایساده بودم داشتم نگاهش می کردم.

هر چند لحظه نگاهم می کرد. انقدر قشنگ که قند توی
دلم آب می شد.

مونا یه موزیک در بداغون پلی کرد و سوت زد:

- به افتخار عروس دوما.

سارا منو هل داد وسط و از اون طرفم خود مونا آریو
رو کشید وسط. شب شب آریو بود و باید می ترکوندیم.
خواننده شلوار پلنگی می خوند و منم به خز ترین
حالت ممکن می رقصیدم. دستام رو حالت بستن لامپ
درمیاوردم و قرهای هیجانی میدادم. انقدر رقصیدم که
دیگه نفسم بند اومده بود. حالا تمام مدت آریو داشت
آروم جلوم این پا و اون پا می کرد. وسط مهمونی
جوونی هم باید سیس مردونه دکتریش رو حفظ می
کرد! وای که فقط منتظر بودم ببینم بعد از دیدن کادوش
چه واکنشی قراره نشون بده.



#جر_زن #پارت_سیصدو هشتاد

به نظرم این جنتلمن دوست داشتنی اگر محتوی پاکت کادوی من رو میدید قطعا از حرص منفجر می شد. دیگه کاریه که از دستم برمیاد من همینم که هست کادو خریدن هامم همینطوره. والا خیلیم دلش بخواد همچین چیز بامزه ای داشته باشه.

جمع خودمونی همیشگی مون بود و همه خودی بودن برای همین قبل از شام و باقی برنامه ها تصمیم گرفتن کادوها رو باز کنن.

- آقا اول تینا...

با دهن باز خندیدم. وای که دلم می خواست عکس العملش رو ببینم. لحظه ی باز کردن کادو رو می تونستم عینا پیش بینی کنم و می دونستم چی در انتظارمه.

پاکت هدیه ام که خیلی هم کوچیک بود از زیر میز آرودم بالا. با ذوق گذاشتم توی بغلش و گفتم:

- تولدت مبارک.

بچه ام با احساس بغلم کرد و زیر گوشم رو بوسید.
داشتم منفجر می شدم ولی خودم رو نگه داشته بودم تا
یهو نترکم و رسوا بشم.

- مرسی عروسک. واقعا نیازی به کادو نبود.

ریز ریز خندیدم تا یکی از انرژیم تخلیه بشه ولی نه
اصلا شدنی نبود باید قهقهه می زدم تا مشکلم حل بشه.
بسته رو از توی ساک هدیه بیرون کشید و نگاهش
کرد. همه رو توی همون جاش داده بودم. یه باکس
مستطیلی که تمام چیزایی که براش خریده بودم رو
توش گذاشته بودم.

چندین و چند دور کاغذ کادو دورش پیچیده بودم که
هرچی باز می کرد باز ادامه داشت و به انتها نمیرسید.
انقدرم چسب مالیش کرده بودم که خودمم نمی تونستم
بازش کنم چه برسه به بقیه.

دیگه با چاقو که به جونش افتاد یکی باز کردنش
راحت تر شد و لایه لایه رفت تا برسه به خود جعبه.

- قله قافه!

- حاجی باور کن توش خالیه.

آریو زیر چشمی نگاهم کرد. منم دیگه آخرین مقاومت
هام رو برای نخندیدن انجام دادم و آریو در جعبه رو
باز کرد. یه لحظه انگار رنگ از رخسارش فراری شد.
دیگه منم می تونستم راحت بخندم. از زنجیر آویزون
به جاسوییچی گرفت و اونو از توی جعبه کشید بیرون.
یه جاسوییچی قهوه ای رنگ شبیه استیکر پو!



#جر_زن

#پارت_سیصد و هشتاد و یک

پویا زد زیر خنده و پشت سرش بقیه هم خندیدن. آریو
هنوز شوکه بقیه ی کادو ها رو درمیاورد. همین که

رفته بودم توی مغازه لوازم تحریری این ست جذاب
چشمم رو گرفته بود. یه ست با نمک پو! دقیقا شبیه
استیکر بود و انقدر با نمک همه چیزش با هم ست بود
که آدم خوشش می اومد. از پاک کن و خودکار بگیر تا
فلش کوچیک جیبی. هی دونه دونه همه رو میکشید
بیرون و تو هوا تکون می داد تا بقیه ببینن.

- تینا برای بچه تون گرفتی؟

- نه برای استاد بد اخلاقمون گرفتم. اینا رو توی کیف
کارش بذاره یادش بیاد زندگی همیشه قشنگه بد اخلاق
نباشه کل امتحانم به دانشجوهایش برسونه.

سارا روی دسته ی مبل خم شد و گفت:

- بابا بچه ها این کادوی اصلیش نیست. مگه میشه از
این کادو بده؟

خندیدم و بعد یهو خنده ام رو قورت دادم:

- مگه خلم؟ همینه دیگه... اصلی و غیر اصلی نداره که.

آریو آروم خندید و از لای دندون گفت:

- حالا اینو میذاشتی خونه بهم میدادی.

زبونم رو گذاشتم لای دو ردیف دندون پایین و بالام و محکم نوچ کردم. واقعا عکس المعل و خشک شدن همه ی جمع می ارزید به این که کادو رو توی جمع بهش بدم.

تمین با ناز پاش رو انداخت روی اون یکی و پر عشوه موهاش رو فرستاد پشت گوشش. وای ناز بشی! توی یک لحظه همه ی حسی که به تمین داشتم فرو ریخته بود. دیگه تمین نه برام جذاب بود و نه دلم می خواست دوستیم باهاش ادامه دار بشه.

- تینا جون کاش روی علایق همسرت یکمی تمرکز میکردی. بالاخره آدما دوست دارن تولدشون چیزای خاصی هدیه بگیرن. یه زنگ میزدی ازم مشورت میگرفتی.

قبل از این که من بخوام مخاطب قرارش بدم آریو
چرخید سمتمون و دستم رو توی دستش نگه داشت.

- اتفاقا تینا خیلی به علایقم واقفه. این استیکر جریان
داره خودمون خوب میدونیم.

او هوو! آقای دکتر چه قشنگ حال گیری میکنی ها.
دمت گرم با این دستات که دستام رو قشنگ پوشش می
ده. ایول داری آقا...



#جر_زن
#پارت_سیصدو هشتادودو

- آخی چقدر شما گوگولی هستین. خوشبخت باشید با همدیگه.

خنده ای که همیشه به نظرم ناز و ملیح می اومد الان انگار خنده ی ننه ی سیندرلا بود. ببند دهنه رو دندون لمینتی زشت ایکبیری! اینا از حرصه ها وگرنه تمین هنوزم به نظرم جذابه! ایکبیری...

- اوف آریو چهار تا پی پی انقدر وقت نمی خواد که. بقیه رو باز کن.

کادو های دیگه زیاد مهم نبود ولی تا کادوی تمین و بسته ی بزرگش برسه من دق مرگ شدم. هم سنگین بود و هم بزرگ. معلوم نبود چه فتنه ای چیده بود که با همچین بسته ای اومده بود تولد آریو. اصلا خجالت نمی کشید؟ خب بابا زشته یارو زن داره زندگی داره می خوای با این کارات چی رو ثابت کنی؟ آریو زیر لب تشکر کرد و مکعب بزرگ رو باز کرد. روی جعبه عکس یه دستگاه بود و بالاش هم نوشته شده بود ps4! نه انگار واقعا درست میدیدم. یه کنسول

بازی بود. اصلاً انتظار نداشتم. یهو همه سکوت کردن و آریو بود که قفل این سکوت رو شکوند.

- ممنون تمین جان. نیاز به این همه زحمت نبود. فقط من دقیقاً شبیه همین دستگاه روتوی خونه دارم.

باکس کادو رو گذاشت روی میز و رو به مونا کرد:

- فکر می کنم این هدیه همین جا بمونه بهتر باشه وقتایی که جمع میشیم حوصلمون سر نمیره.

با این که می خواستم سر به تن تمین نباشه ولی داشتم به آریو افتخار می کردم. با آرامش طوری دختره رو قهوه ای کرده بود که اگر من جاش بودم پا می شدم همون لحظه لباسام رو میپوشیدم و می زدم بیرون.

- این هدیه ی توعه...

- من هدیه ام رو به جمع هدیه میدم. وقتی دور همیم بازی میکنیم.

دیگه تمین لال شد. به وضوح عصبانی بود و من
فاتحانه ترین لبخند دنیا روی لب هام بود چون آریو
دختره رو قشنگ با خاک یکسان کرده بود.
کاش ذاتش به اندازه ی ظاهرش جذاب بود. یه طوری
تمین و هدیه اش جلب توجه کرده بود که من و هدیه ی
با نمکم از یاد رفتیم.

- بابت این ابرو ریزی توی خونه حالت رو میگیرم
خانم.

چشمام رو براش شهلا کردم و پلک زدم. میدونستم
قراره تنبیه ام کنه ولی بازم راضی بودم. بهترین هدیه
ای بود که می تونستم بهش بدم.



#جر_زن
#پارت_ششصدو هشتاد و سه

آخرین هدیه هم باز شده بود و آریو داشت از همه
تشکر می کرد که این روز رو براش رغم زدن منم تا
حواسش رو پرت دیدم خم شدم سمت کیفم تا بهش هدیه
ی اصلیش رو بدم.
بسته رو از توی کیفم دراوردم و همین که حرفش تموم
شد و چرخید سمتم گرفتم جلوش و گفتم:

- تولدت مبارک زشت ترین و بداخلاق ترین و دراز
ترین استاد دنیا!

نگاه آبیش بین بسته ی توی دستم و چشمام که داشت
می خندید به گردش افتاد. یه لحظه همه سکوت کردن
و آریو هم گیج و منگ فقط نگاه می کرد.

- این چیه؟

- کادوی اصلیت.

انقدر ذوق زده بودم برای دادن هدیه اش که چشمام
می خندید و گونه هامم از حجم خنده ی زیاد درد گرفته

بود. من همه ی پولی که پس انداز کرده بودم رو برای
تشکر از زحماتش و حمایت ها و لحظه های قشنگی
که برام ساخته بود داده بودم و براش این کادو رو
خریده بود. همون روزی که رفتم بیرون سفارشش دادم
و بعد هم چند روز بعد برای تحویلش رفتم. خیلی از
انتخابم راضی بودم و مطمئن بودم حتی یه ذره از
محبت هاش رو جبران نمی کنه.

- این هدیه فقط برای تشکر از یه بخش کوچیکی از
بودنت توی زندگیمه!

فرشاد سوت زد و بقیه پشت سرش دست زدن. آریو
بدون این که بسته رو از توی دستم بگیره من رو کشید
سمت خودش و توی آغوشش برام یه محفظه ی امن
ساخت. دستش دور تنم حلقه شد و لب هاش روی لب
هام مهر عشق گذاشت.

- این چه کاریه؟

- هدیه ی قبلی یه شوخی بود.

عقب کشید و نگاهم کرد یهو سارا گفت:

- کشتی مارو مهندس... بسه دیگه خوردیش بازش کن ببینیم چی خریده!

مشغول باز کردن جعبه شد و وقتی در جعبه رو باز کرد عکس هایی که چاپ کرده بودم با درش بالا اومدن و جلوی چشمش قرار گرفت. چندتا از معدود عکسایی که با همدیگه داشتیم. عکسای شمالی که فکر میکردم آخرین لحظات کنار هممون باشه ولی خودش یه شروع بود برای ساختن زندگی دو نفره مون. تک به تکش رو با دقت نگاه کرد و کمتر از چشم هاش لب هاش خندیدن.



#جر_زن
#پارت_ششصدو هشتادوچهار

هر کدوم رو که کنار می داشت یه نگاه بهم می کرد و می رفت سراغ بعدی. خوشحال بودم که تونسته بودم به اندازه ی کافی روش تاثیر بذارم و قبل از این که بره سراغ کادو عکس ها خوشحالش کرده بود.

عکس ها رو گذاشت روی میز و دستبندی که خریده بودم رو درآورد. دستبندی که بایه طرح قشنگ آریو روش حک شده بود. اسمش با فونت خاصی که خیلی هم مشخص نبود چی نوشته شده روی دستبند چسبونده شده بود و من خودم خیلی از این انتخاب راضی بودم. ما ترک ها طلا رو دوست داریم و برامون خیلی با ارزشه و برای من این که به عزیز ترینم طلا هدیه بدم خیلی ارزشش بالاس و از این انتخاب خیلی سرخوش بود.

- تینا!

- مبارکت باشه...

همون لحظه قفل دستبند رو باز کرد و دور مچ مردونه اش بست. موهای سیاه دستش زینت مچ محکم دوست داشتیش بود که دستبند کنارش به زیبایی نشسته بود. دوباره توی بغلش فرو رفتم و این بار روی موهام رو بوسید. می تونستم نگاه تمین رو حس کنم که از رومون برداشته می شد و چشمام رو از آرامشی که داشتم ببندم و با خیال راحت توی آغوش همسرم بمونم. من هرچی که بودم... از هرجایی که اومده بودم... با تموم کم و کاست هام همسر این مرد دوست داشتی بودم. مهم این بود که اون من رو می خواست و به عشق و احساسی که بینمون جریان داشت پایبند بود. اینکه اونطوری جلوی همه کادوی من رو با ارزش نشون داده بود و کادوی گرون قیمت تمین رو که حتی از دستبندی که من خریده بودم هم گرون تر بود بی ارزش نشون داده بود برام کافی بود. درسته که زندگی مون کامل و بی عیب و نقص نبود. درسته که ما هم مثل همه یه چیزایی کم داشتیم ولی این پایبند بودنمون به زندگی دو نفرمون کافی بود تا خیال هر دومون راحت باشه.

- آریو این باید تا چند ساعت روی صورت من باشه؟

دو سه ساعتی می شد که توی ماشین بودیم و من با اون وضعیت نابینایی داشتم می گویدم توی در و دیوار.



#جر_زن

#پارت_ششصد و هشتاد و پنج

یاد روز اولی که باهاش از اصفهان تا تهران رفته بودم می افتادم. دقیقا همونطوری شده بود با این تفاوت که یه چشم بند بسته بود به چشمام تا مسیر رو نبینم. می گفتم سورپرایزه و باید تحمل کنم منم که به دیده منت پذیرفته بودم ولی لعنتی کار سختی بودا.

- نمیدونم یه روز تحمل کن دیگه!

- یه روووووز... چه خبر مرد... کور شدم.

صدای خنده اش و بعد پشت دستم که توسط لبش
نمناک شد:

- نترس با چند ساعت ندیدن کور نمی شی.

دستم رو دراز کردم جلو تا لمس کنم و ببینم توی چه
وضعیتی ام. کاری که انگار هزار بار توی همین مدتی
که تو ماشین بودیم انجام داده بود. باز یا انگشتم می
خورد به ضبط یا این که شیشه رو بی هوا میکشیدم
پایین. یه بارم زانوم چنان خورد به داشبورد که تا چند
دقیقه نفسم حسابی بند اومده بود.

- بخواب تا برسیم.

- زن خوب اونیه که در رانندگی طولانی مدت کنار
همسرش بیدار بمونه تا اون خوابش نبره.

اینو گفتم و چند دقیقه نشد که خوابم برد. ما از اون خونواده هاش هستیم که حسابی روی اصول و قواعد و حرف های خودمون پابندیم. مثلاً من تمام مدت خوابیده بودم و اصلاً هم مست و گیج خواب نبودم. حس عطر تندش که بیشتر توی بینیم پیچید باعث شد چشمم رو باز کنم ولی یه هاله ی سیاه جلوی چشمم بود. اومدم دست ببرم و چشم بندم رو بر دارم که صداش رو شنیدم انگار متهم گرفته باشه سریع گفت:

- آ ای آ ای... دست زن.

- کجاییم؟

خمیازه ام دهنمو باز کرده بود ولی بستنش با خدا بود. از تهران تا شیراز خمیازه ام طول کشیده بود.

- بهت قول میدم بعد از این که این چشم بند رو باز کنی من کور خواهم بود.

- چند ساعت بسته بودن چشم آدم رو کور میکنه؟

- من رو آره.

از هوایی که رد و بدل شد فهمیدم که در ماشین رو باز کرده. خواستم چشم بند رو بکشم بالا فضولی کنم که یهو صداش رو شنیدم:



#جر_زن
#پارت_ششصدو هشتادوشش

- تینااا!

دستم رو آوردم پایین ولی مگه می تونستم طاقت بیارم.
انگار زیر باسنم آتیش روشن کرده باشن!
در سمت خودمم باز شد و بعد دستم رو گرفت. قبل از
اینکه پیاده بشم خودش اومد جلو و دستاش رو گذاشت
روی بندای چشم بند و گفت:

- خانم گوناگونی... به جهانشیرآباد خوش اومدی.

یه لحظه هنگ کردم. تا چشم بند از روی چشمم برداشته بشه و بتونم تاری اولیه بعد از باز شدن چشمام رو پس بزنم توی یه برزخی گیر کرده بودم. در کرم رنگ خونه ای که توش بزرگ شده بودم درست توی تیر رس نگاهم بود و چشمام با دیدنش پر از اشک شد. باورم نمی شد اومده باشیم خونه ی ما! یه در دو لنگه که همیشه لاش باز بود و نیاز نبود کسی زنگ بزنه تا بره تو و حیاطی که پشتش بود و من رو توی خودش پرورش داده بود.

- آ... آریو!

دستام رو گرفتم جلوی دهنم. چقدر دلم برای این خونه تنگ شده بود. حتی اگر یه کبری توی اتاق انتهایی می نشست و از سر لجبازی با من گوش بابام رو پر می کرد که با برادرش ازدواج کنم. حتی وقتی که داداشام توی حتی می زدن توی سر و کله ی همدیگه و همه ی دیگ های گوشه ی حیاط یهویی پخش زمین می شد...

من توی همه ی این حالت ها عاشق اینجا بودم. عاشق
این خونه و کودکیم. من لابلای این خاک و خل بزرگ
شده بودم و قد کشیده بودم.

لب آریو می خندید. یه خنده ی غلیظ که می تونستم از
پشت اشک هام هم ببینمش. می ترسیدم از جام بلند بشم
و برم تو. خدا حافظی من با بابام اونطور که باید نبود.
اصلاً نمی دونستم قراره پذیرفته بشم یا نه. انقدر
دل‌تنگ بودم که اشک هام همینطور یکی بعد از اون
یکی روی گونه ام می افتاد. جای کف پام روی
داشبورت رد انداخته بود. بین گریه به رد کفشم
خندیدم...

یهو در باز شد و فاطمه اومد جلوی در. یه دامن بلند
تنش بود با بلوز آستین بلند. مثل همیشه روسری به
سرش بسته بود و لب هاش گل انداخته بود.



#جر_زن
#پارت_ششصد و هشتاد و هفت

همین که دیدمش گریه ام با صدا شد و از ماشین پیاده شدم. قدم هام رو به سمتش تند کردم و توی آغوشش فرو رفتم. یکی یکی همه اومدن بیرون. از پسرا بگیر تا زهرا و حتی کبری. مادر کبری هم همونطور چادر به کمر اومده بود توی حیاط. چشمم بابا رو نمیدید... یکی یکی به همه سلام دادم. حتی کبری هم با روی باز ازم استقبال کرد.

- بفرمایید داخل آقای دکتر. بفرمایید.

آریو رفت ماشین رو خاموش کرد و منم منتظر وایسام تا با هم بریم تو. دل توی دلم نبود. اصلا انگار قلبم رو گرفته بودن و فشار میدادن. دقیق نمی دونم چقدر مدت بود که نیومده بودم فقط می دونم با رسیدنمون قلبم هزار برابر بیشتر به در و دیوار سینه ام کوبید. آریو دستش رو گذاشت پشت کتفم و شونه به شونه ام اومد توی حیاط. همه چیز همون شکلی بود که آخرین بار دیده بودم. دیگ و ظرفای مسی بزرگ گوشه ی حیاط بود و دوچرخه های قدیمی مون که هنوزم قابل استفاده بود کنار دستشویی... درخت ها ولی بزرگ تر

شده بودن. سبزی بهار رو تو وجودشون داشتن. الان
دیگه وقتش بود که شکوفه ها ریخته باشن و جوونه
های میوه روشونه باقی بمونن. البته اگر پسرا اجازه
می دادن و با توپ بهشون نمی زدن.
با چشمم داشتم حیاط رو می خوردم که حسش کردم.
نگاهم به سختی رفت سمت ایوون کوچیک خونه و
قامتش رو دیدم. پدر هرکسی قهرمان اولشه... مهم
نیست قهرمانت وسط روستا باشه یا تو پیشرفته ترین
شهر دنیا... مهم نیست شغلش چی باشه و اصلا سفید
باشه یا سیاه. چند سالش باشه یا چقدر چروک روی
صورتش و دستاش باشه. اصلا دستاش زیر باشه یا
نرم... مهم اینه که یه مرد همیشه قهرمان زندگی
دخترش میمونه حتی اگر روز خواستگاریش اسهال
شده باشه و صدای معده اش تا وسط سالن بیاد!
دویدم سمتش. آریو رو بیخیال شدم و فقط دویدم تا به
آغوشش برسم. اصلا مهم نبود اگر می خواست من رو
پس بزنه. من می خواستم برم سمتش و همین که
رسیدم بهش پریدم و بغلش کردم. یکمی طول کشید تا
دستش دورم حلقه بشه.





#جر_زن
#پارت_ششصد و هشتاد و هشت

اصلا از بچگی هم زیاد بغلم نمی کرد و خودم بودم که با پرویی همیشه میرفتم توی بغلش. این ذات مغرور مردای ترکه که خیلی ابراز احساسات نمی کنن به بچه شون و معمولاً خیلی بهشون نزدیک نمی شن ولی چه کنیم که من پرو تر از این حرف هام.

- گوزل آتام!

صورتش رو گرفتم بین دستام و بوسیدم. یکی اینور یکی اونور. هی تف مالی کردم و هی کلافه اش کردم.

- انقدر تف زدی دیگه نیاز به حمام نیست.

- پس چی؟ فکر کردی دلتنگیم رفع میشه؟

نه من به روی خودم میاوردم و نه اون چیزی می گفت
از آخرین دیدارمون و دلخوری خدا حافظیش. اصلا
انگار هیچ اتفاقی نیوفتاده باشه.

- بیا برو تو یه ایل رو سرپا نگه داشتی.

خودش جلو تر رفت و ما هم مثل جوجه اردک دنبالش
راه افتادیم. جایگاهش مشخص بود. رفت اون بالا روی
پتو و کنار متکای خودش نشست. هنوز ضربان قلبم به
حالت عادی برنگشته بود. هنوز نمی تونستم باور کنم
که این همه راه چشمام بسته بوده تا سورپرایز بشم و
خونواده ام رو ببینم.

آریو یه جایی نزدیک به بابا روی دو زانو نشسته بود.
تکیه اش هم به پشتی نمی داد و یه طور معذبی نشسته
بود. پاشدم رفتم به فاطمه و زهرا کمک کردم که دست
تنها نباشن. توی آشپزخونه ی کوچیک خونه که با یه
در باریک از خونه به حیاط راه داشت زهرا رو کشیدم
توی بغلم و سر و صورتش رو ماچ بارون کردم.

- چطوری خانم دکتر؟

ز هرا دلش می خواست دکتر بشه. من الگوی درس
خوندنش بودم ولی اخلاقش هیچ به من نرفته بود.
انقدر آروم و خانم بودن اصلا شدنی نبود. نمیدونم به
کدوم بخش از تیر و طایفه مون رفته بود هرچی که بود
خداروشکر خواهرام به مامانشون نرفته بودن.

- آجی دلم برات تنگ شده بود.

فاطمه با پشت دست اشکاش رو پاک می کرد. اصلا یه
تراژدی ای شده بود که نگو و نپرس. محکم کوبیدم
پشتش و گفتم:

- بسه دبه های آبغوره پر شد.

قوری گل قرمزی رو گذاشت کنار سماور و نفر بعدی
که اومد تو بغلم خودش بود.



#جر_زن #پارت_ششصد و هشتاد و نه

- آخه نمی دونی که چه غوغایی توی خونه اس. از وقتی فهمیدیم داری میای دل توی دلمون نیست.

- او هوو ع شماها می دونستین؟

عقب زدمش و دست به کمر نگاهش کردم. زهرا قندونا رو آورد و فاطمه دوباره مشغول چایی ها شد و همونطوری توضیح داد:

- آقای دکتر زنگ زده بود خونه. از سه روز پیش میدونستیم داری میای. مامانت هم میدونه.

اسم مامان که اومد دلم پر زد پیشش. من زیاد کنار مامانم بزرگ نشده بودم ولی عاشقش بودم.

- آریو زنگ زده بود؟

- آره آقا جون می گفت زنگ زده بود دلجویی کنه.

ابروهام تو آسمون بود. آریو کارای عجیب غریب می کرد.

- می گفت دوست دارم زنم خانواده اش رو داشته باشه. ناراحت بود از این که یه مراسم خوب نداشتین و خانواده ات توی مراسم نبودن.

چشمام قلب شد. آریو جونم اگر روز اول می دونستم تو انقدر ماهی می پریدم ماچت می کردم دیگه اونطوری باهات یکه بدو نمی کردم. والا خب از روز اول با صلح و صفا می رفتیم زیر یه سقف تازه دیگه بدبختی مقاله و کوفت و زهرمارم نمی کشیدم.

یهو یکی پشت سر هم مشت کوبید به باسنم. برگشتم دیدم محمد داره اینطوری ابراز احساسات میکنه. قربونش برم وحشی بود!

- آروم بابا آروم یه باسن از دار دنیا داریم اینم بزن بترکون.

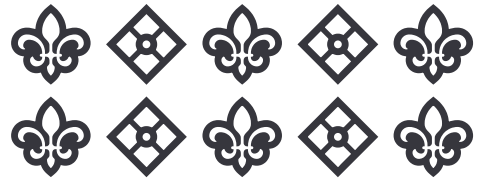
دستاش رو گرفتم که خودشو از دستم نجات داد و در رفت. خدا شفا بده یه عضو سالم نزاییدن این ننه باباهامون همه کله شون ایراد داره.

- زرا! فاطمه!

کبری بود که با لهجه ی خاص خودش داشت دخترش رو صدا می زد. من زودتر از اونا با اخباری که هنوز نصفه و نیمه مونده بود زدم بیرون. پر از سوال بودم. همین که رفتم توی اتاق نگاه آقا جون روم بود ولی حرفی نزد. این که کسی از آخرین دیدارمون حرفی نمی زد برام خوش آیند بود. انگار با اومدن عضو جدید همه یه شور و حال با نمکی هم داشتن. کبری ظرف میوه رو گذاشت جلوی آریو و گفت:

- بخورین ناقابله...

دهنم رو بسته نگه داشته بودم تا یاد سوتیش روز خواستگاری نیوفتم. انبه ای که به موز پت وپهن تشبیه کرده بود. ترجیح میدادم اینطور وقتا دهنش بسته بمونه و اصلا حرف نزنه!



#جر_زن #پارت_سیصدونود

من یه طوری آروم نشسته بودم انگار نه انگار که
هجده سال صبح تا شب سانت به سانت و خشت به
خشت این خونه رو بالا و پایین پریده بودم و تو نقطه
به نقطه اش آتیش سوزونده بودم. مظلوم شده بودم!
هی یه نیم نگاه به بابا می انداختم و بعد سرم رو به گل
قالی گرم می کردم. تقصیر چشمم بود که هی
شمارشش رو از دستم می‌گرفت و گرنه می‌تونستم
پونزده بیست باری شمارشش رو به اتمام برسونم.

- آقای دکتر... پاشو پاشو شلوارت رو درار راحت
باش.

با این حرف کبری از گل های قالی کنده شدم و با دهن
باز نگاهش کردم. بابا پشت سرش گفت:

- پاشو یه شلوار راحت تنت کن کپک می زنی اون تو!

من و آریو به شلوارش نگاه می کردیم و فکر کنم اونم داشت به این فکر می کرد که چرا باید توی شلوار کپک بزنه! حالا مگه ول میکردن؟

- ممنون راحتتم. موقع خواب تعویض میکنم.

آریو هم رفته بود توی جلد دکترش قلمبه سلمبه حرف می زد چشمام داشت از شدت تعجب پرت می شد بیرون. دخترا می رفتن و می اومدن و ازمون پذیرایی می کردن. انگشتر حلقه ی فاطمه نشون می داد که تو مدت نبودن من خیلی اتفاقا افتاده و من ازش بیخبر بودم.

- ببخشید که ما یکمی دیر اومدیم دست بوسی. قصد داشتم عید خدمتتون برسیم ولی مادرم برگشته بودن ایران مجبور شدیم یکم برنامه رو عقب بندازیم.

با دهن باز آریو رو نگاه میکردم. خب لامصب این
تصمیمات رو با منم درمیون بذار دیگه! میای من رو
می اندازی وسط روستا بعد میگی سورپرایز! بعدم می
فهمم نه آقا قصدش واسه عید بوده الان دیر شده. این
مردا یه تخته شون کمه بعد دلشون می خواد برای همه
چی تصمیم بگیرن. ایش... بدم میادا!

- خوش آمدید. خوش آمدید...

نه به این استقبالشون و نه به خدا حافظیمون. شاید بابا
هم من رو بخشیده بود. ولی میدونین چیه طلا که پاکه
چه منتش به خاکه! من واقعا گناهی نداشتم و این ترس
از بابام و موقعیتی که توش قرار گرفته بودیم باعث شد
تن به یه ازدواج اجباری بدم.



#جر_زن
#پارت_سیصدونودویک

اوف هیچ وقت روزی که پام رو از در این خونه
گذاشتم بیرون فکر نمی کردم یه روز اینطوری با
مردی شبیه آریو برگردم خونه. من هدف هام شبیه
آریو نبود. هدف های من فقط و فقط موفقیت بود و زن
یه خونه بودن توش گنجونده نشده بود.

- اگر اجازه بدید طبق همون برنامه ای که باهاتون
صحبت کردم همونطور که شما صلاح میدونین برنامه
ریزی کنیم و توی همین هفته که ما هستیم یه جشن
مختصر بگیریم.

دیگه آریو می خواست فک من رو بچسبونه کف
زمین! جشن مختصر دیگه برای چی؟ جشن به چیشه؟

- جشن برای چی؟

زیر لب زمزمه کردم و بابا هم تسبیح کریستالی اش رو
گرفت دستش و الکی بالا و پایینش کرد. این اتاق و این
خونه برای من حکم بیوگرافی داشت. اتاقی که
دورتادور پشتی چیده شده بود و فرش لاکی دستبافت

وسطش رو به نخ نمایی می رفت ولی هنوز چیزی از
زیباییش کم نشده بود. حیاطی سبز که درخت های میوه
اش سرگرمی بچی هام بود تا رشد تک تکشون رو
شاهد باشم و دیگه های گوشه ی حیاط که بارها بخاطر
بالا رفتن ازشون تنبیه شده بودم.

آریو سرش رو تکون داد ولی من کوبیدم به پاش که
توضیح بده. اگر توضیح نمی داد بیخیال بقیه می شدم
مخاطب مستقیم قرارش می دادم و منتظر میموندم تا
توضیح بده.

- با پدرت هماهنگ کردم تا یه جشن کوچیک برگزار
کنیم تا خونواده ات هم کنارمون باشن.

اصلا انتظار این یکی رو نداشتم. تصمیم گرفته بود با
سورپرایز هاش نفسم رو بند بیاره.

حیاط خونه ی حاج مندلی رو مرتب کرده بودن تا
مراسم مردونه اونجا باشه. یه حس بامزه ای بود ولی
هیچ وقت فکر نمی کردم یه روز وسط روستا اونم به

این شکل عروس بشم. تو همین رفت و آمد ها بالاخره
نامزد فاطی رو هم دیدم. گوگولی کوچولو! البته به
نسبت شوهر خرس گنده ی من کوچولو بود. هم از نظر
قد و قواره هم از نظر سن و سال. من که با حاجی پیری
ازدواج می کردم از شوهرم کم سن تر بود. لعنتی سی
و پنج ساله ها کم چیزی نیست قد نوح عمر کرده دو
سه سالش مونده.



#جر_زن
#پارت_سیصدونودودو

خودم بعد این فکرام اخم می کردم و می گفتم خدا نکنه
ولی دست خودم نبود باید یه چیزی می گفتم.
والا نمیدونم آرایشگر از شهر چجوری گیر آورده بود
و کشونده بودتش اینجا که من رو آرایش کنه! اونم با
این همه یند و بساط. البته روستامون یه لیلا بند انداز

داشت خدای آرایشگرا فقط حیف که لپ‌قرمزی تحویل میداد.

وقتی خودم رو توی آینه نگاه کردم چرخیدم و دست انداختم گردن آرایشگرم که یه دختر جوون بود و هی دو طرف صورتش رو ماچ کردم:

- آخ دردت به سرم دختر... مرسی من رو مثل عروس های دهه شصت و هفتاد درست نکردی.

یه آرایش آروم کرده بود. خدا خیرش بده من نمیدونم این شوهر من تخصصش در چه امریه! مگه نباید فلز و آهن و این مزخرفات رو بشناسه؟ ته تهش باید کله اش توی برگه های شاگرداش باشه دیگه. آخه مرد تو رو چه به پیدا کردن آرایشگر؟ باید یه گوشمالیش میدادما اصلا چطوری تونسته بود آرایشگر به این خوبی پیدا کنه؟
دختره که اسمش هم نیلو بود گفت:

- خودت خوشگلی هرکار بکنم زیبا میشی.

- این شوهر دیلاق من تورو از کجا پیدا کرده؟ حس میکنم بعد از چند ماه باید فکر طلاق باشم این مرد به درد زندگی نمیخوره نه؟

خندید و زد روی شونه ام:

- اینطوری ها هم نیست. اعتماد کرد بهم وگرنه من رو از طریق صفحه ی مجازیم پیدا کرد. خداروشکر که راضی بودی.

والا از راضی هم اونور تر بودم. تازه مردک گنده لباس هم برام گرفته بود. همه چیز رو یه تته انجام داده بود اونوقت یه تقلب خشک و خالی به من نمی رسوند! میمیری قبل امتحانات سوال هامم بدی؟ مثل اینکه میمیره!

تو اتاق بالای خونه ی حاج مندلی داشتم حاضر می شدم. اونجا از شانسم هم آینه ی مناسب داشت و هم تخت و جایی که بتونیم راحت بشینیم ولی با این وجود بازم آرایش با اعمال شاقه داشتیم. موهام باز بود و یکمی با بابلیس و اینطور چیزا فر حالت دارش کرده بود. حالا خودمونیم خوب چیزی ام!



#جر_زن

#پارت_سیصدونودوسه

- هم نا مهر بونه... هم آفت جونه... هم با دیگر بونه...

پاشدم وسط اتاق شروع کردم به قر دادن و رقصیدن.
داشتم قشنگ انرژی ام رو تخلیه میکردم که یهو نگو
این عروسه چقدر جلفه. دستام رو گرفته بودم بالای
سرم و می چرخوندم. نیلو هم بهم میخندید. رفتم
دستش رو گرفتم و بلندش کردم دیگه دوتایی تا جون
در کمر ماست باید می رقصیدیم و از پایکوبی دست
نمیکشیدیم.

- هم دور و دو رنگه هم خیلی زرنگه هم دلش چه
سنگه... هم با من بجنگه بجنگه بجنگه.

صدای در جفت پا پرید وسط رقص و آواز من...

- بر خرمگش معرکه لعنت...

- خرمگس دوماه مجلسه!

دستم رو زدم کمرم و همونطور وسط وایسادم تا اومد
در رو باز کنه و چشمم به پایین اومدن دستگیره ی در
خورد جیغ زدم انقدرم بلند جیغ زدم که صداش به
اصلان آباد هم رسید. روستا بغلی رو میگم...

- خرمگس در رو باز نکن. ایش... ببند ببینم.

دویدم پشت در با باسنم در رو هل دادم و زور زدم تا
نتونه بازش کنه.

- چرا در رو باز نمیکنی؟

- تو شهرستان شما دختر و پسر قبل عروسی همدیگه
رو میبینن؟ ما رسم نداریم آقای دکتر خوبیت نداره
عروس دوماد همو ببینن بد شگونه.

بی پروا خندید و منم لبم به خنده باز شد. یه نگاه به
نیلو کردم با لبخند داشت وسیله هاش رو جمع میکرد.

- پس کی باید ببینمت؟

- وقت گل نی. مگه کم دید زدی من رو؟ بسه بسه
پسرم برو خونتون.

دیگه باید لباسم رو هم میپوشیدم و میرفتیم پایین. من
حتی نمی دونستم آریو کی رو دعوت کرده. همینطور
برای خودش برنامه ریخته بود و کارا رو هم پیش
برده بود. اصلا نمیدونستم چند وقت بود که این برنامه
ها رو چیده بود.

- در رو باز کن من نیام داخل.

- پس کی میاد؟

- باز کن میبینی دیگه.



#جر_زن

#پارت_ششصدونودوپنج

کنجکاوی نقطه ضعف من بود. شایدم فضولی بهتره
مگه نه؟ من وقتی اون رگ فضولم می زد بیرون دیگه
ول نمی کردم. اصلا مهم نبود آریو بیرونه یهو در رو
باز کردم و رفتم جلوی در...

- م...م

دهنم باز موند و خیره شدم به قد و بالای ریزه میزه
اش. روسری روی سرش بود و لباس پلوخوریاشو
تنش کرده بود. یه کت و دامن که کتش گیپور آستر دار

بود. صورتش رو سرخاب سفیداب کرده بود و لپاش
سرخ بود.

انقدر شوکه شده بودم که نمی توانستم چیزی بگم. حتی
همون حرف میم که گفتم خشک شده بود توی دهنم و
همونطور دهن باز نگاهش میکردم. هر بار این مدت
خواسته بودم برم پیشش آریو به یه بهونه ای اجازه
نداده بود حالا یه عروس نصفه و نیمه بودم که جلوی
در با مامانم روبرو شده بودم. مامان خوشگل من...
دستش رو آورد بالا و محکم زد وسط فرق سرم:

- خاک بر سرت خجالت بکش می خواستی عروس
بشی ننه ات رو دعوت نکنی؟

شوکه و همه چیز از سرم پرید. ننه آروم باش خب!
آرام ریلکس... شوهر کردم تموم شد دیگه.

- آای مامان... درد داشت.

- باید بیشتر بزنم. صد تا دیگه باید بزنم تا آدم
بشی... خودم بعد این فکرام اخم میکردم و می گفتم خدا
نکنه ولی دست خودم نبود باید یه چیزی می گفتم.

فقط امیدوار بودم که موهام خراب نشده باشه!

- الان نباید می پریدی بغلم میکردی قربون صدقه ام
می رفتی میگفتی الهی ننه فدات شه الهی ننه بمیره
برات؟ حالا نمیخوام بمیریا بمون برام ولی باید اینا رو
میگفتیا!

کیفش رو کوبید تو شکم آریو و گفت:

- دوماه به چی زل زدی؟ نباید قبل عروسی میدیدیش!

بعد من رو ول کرد و کیفش رو زد زیر بغلش وو با
تمام توان آریو رو از پله ها هل داد پایین. لامصب در
امر زور روی دست همه بود. قربون قد و بالای ریزه
میزه اش برم.

- فکر نکن یادم رفته قربون صدقه ام نرفتیا!

- ای ذلیل بمیری که حتی ازدواج کردنت هم شبیه
آدمیزاد نیست.



#جر_زن
#پارت_ششصدونودوشش

اینو گفت و یهو بغض کرد. چشماش پر از اشک شد و
همونطور با چشمای خیس نگاهم کرد. حالا مامان
بغض... من بغض... از اون طرفم این دختره می گفت
آرایش خراب میشه... داستانی داشتیم. داستان آبغوره
گیران مقیم جهانشیر آباد. هیچی دیگه مامان اومد توی
اتاق و زور زوری خودشم نشست زیر دست آرایشگر
قشنگ یه دور میکاپ کرد از چهل به سی نزول سن
پیدا کرد.

- میگم ننه نظرت چیه شوهرتو طلاق بدی بیای بریم
تهران یه دکتر مهندس برات جور کنم؟ الحق که سی
سالت شد الان!

برس با سرعت برق به سمت پرت شد و تا جاخالی
دادم از کنار سرم گذشت.

لامصب آروم که نمی زد باید حتما یا کورم می کرد یا
شل و پل می شدم. فکر کنم این مسئله ارثیه کتک زدن
توی خونمونه باید اساسی طرف رو بزنیم تا خون بالا
بیاره. مثلا اگر با آریو دعوا بشه انقدر می زنمش تا...
داشتم فکر می کردم خون بالا بیاره یا نه ولی وسط راه
منصرف شدم ترجیح میدادم نازمو بکشه اینطوری
بدون درد و خونریزی تموم می شد می رفت.

- شوهر تهرونی کردی برا من آدم شدی؟

هرکسی نمیشناختش فکر میکرد داره این حرفا رو
جدی میزنه ولی من که مامانم رو خوب می شناختم
میدونستم دلش چقدر پاک و صافه. اون چشمای
خاکستری خوشگلش پر از محبت و عشق بود فقط
زبون نداشت نیش مار داشت. در عین مظلومیت چنان
میچزوند که انگار زیرت آتیش روشن کرده باشن.
حالا شما فکر کن بعد این همه سال کبری و مامان توی
یه مجلس قرار بگیرن. من که بعد از پایین رفتن تمام

حواسم به این دوتا بود. این باسنشون می کرد به
اون... اون باسنشو میکرد به این. چنان فیس و افاده
ای می اومدن که فیلم سینمایی شده بودن. ماما که
اصلا نگم. با شخصیت و با اعتماد به نفس از بالا به
پایین نگاهش میکرد. کبری هم گوشه ی لبش بالا بود
و انگار همه اش داشت می گفت ایش زنیکه یکبیری!

- نمیذارن دید بزنت.

- راستش منم نرسیدم دید بزنت فضا خیلی جذابه همه
اش چشم میدوعه دنبال بقیه.



#جر_زن
#پارت_ششصدونودوهفت

زیر بازوم رو گرفت. لباس عروسی که برام گرفته بود
آستین داشت و با وجود توری بودن گل هاش ریز بود
و بدنم معلوم نبود. وسط روستای مایه عروسی ای
برگزار کرده بود که به عقل جن هم نمی رسید من
مونده بودم این همه سور و سات رو چطوری فراهم
کرده بود.

با دردی که نیشگونش زیر بازوم ایجاد کرد یهو کوبیدم
روی پاش تا جیغ نکشم ولی انقدر دردم اومده بود که
نفسم بند اومد.

- خجالت نمیکشی دوما رو نگاه نمیکنی؟

چشمام رو از کبری و مامانم گرفتم و چرخیدم سمتش.
پام رو آروم از روی پاش برداشتم و نگاهش کردم.
آخییی تازه داشتم می دیدم چقدر جیگر شده. جونم چه
جیگری...

- دکتر شماره بدم؟

نتونست جلوی خنده اش رو بگیره...

- به خدا مزاحم نیستم فقط شما زیادی جنتلمنی به درد این طرفا نمیخوری. من رو میبینی...

یه نگاه به خودم انداختم و با شوخی ادامه دادم:

- مام مال همین وراییم.

نگاه بقیه رو رو به آریو میدیدم. ظاهر آریو انقدر جذاب بود که نیازی نبود کسی از شغل و منصبش چیزی بدونه. ما توی روستامون کم آدم تحصیل کرده نداشتیم. راستش منم علیرضا پسر حاج قاسم رو دیده بودم که امریکا تدریس میکرد و خبرش سر زبونا بود و همه ازش حرف می زدن که تصمیم گرفتم به جاهای بزرگ و پرواز فکر کنم. به نظر من خارج شدن از این فضای سنتی کوچیک پرواز بود. چیزی که آرزوی خیلی از جوانای این بخش کوچیک از ایران بود. آریو اما بحثش فرق میکرد. نگاه گیرایی که تو پس چشمای آسمونیش نحفته بود خودش کلی گیرایی داشت. امکان نداشت یه نفر چشمش بهش بیوفته و باز برنگرده نگاهش کنه. چشماش نقطه قوت صورتش بود. نه که بگم بقیه ی صورتش بده نه... فوق العاده

اس ولی اولین چیزی که به چشم میاد اون دوتا تيله ی
شفاف شیشه ایه.
کنار گوشم خم شد وگفت:

- شما مال هر وری باشی عزیز دل مایی...

دستش رو که روی دستم قرار گرفت محکم توی مشتم
گرفتم و فشار دادم. قلبم مثل اولین باری که احساساتم
رو توی وجودم حس کرده بودم می زد. تند و تند. فکر
میکردم عروس شدن برام اونقدر جذاب نباشه چون ما
زندگیمون رو شروع کرده بودیم ولی این جشن
عروسی خودمونی اونم بین آدمایی که میشناختمشون
انقدر بهم خوش گذشته بود که حد و حساب نداشت.



#جر_زن
#پارت_ششصدونودوهشت

انگار با همین جشن دل من آروم گرفت و خیالم راحت شد. همین که شوق رو توی چشم بابام دیدم و احساس کردم که من رو بخشیده برام بس بود تا بتونم با امش بیشتری زندگی کنم.

دو سال بعد

- استاد ساخت دماغه ی موشک با توجه به شرایط کنونی کشور برای ما میسر هست یا خیر؟

می خواستم از همون جایگاه استاد که پشتش نشسته بودم یه خودکار بردارم و مستقیم بکوبم وسط فرق سرش. اومده بود از من اصول دین بپرسه. کسی نمیدونست چه خبره و این مردی که توی تمام کلاسای من حضور داره کیه فقط می دونستن حسابی با استاد جهانشیر آبادی بده و فکر میکردن قراره این ترم حسابی از شرمندگیش دربیام. از اونجایی که من حضور غیاب نمی کردم و اسم کسی رو نمیآوردم همه

فکر میکردن آریو هم یکی از دانشجوهاش چون همه
ی بچه ها دانشجوی ترم اول بودن و چند نفری برای
ارتقای شغلی کنارشون روی صندلیا میشستن که
اختلاف سنی قابل توجهی باهاشون داشتن. با وجود
این که درسمون شیمی بود و یه درس پایه ولی من
سعی میکردم یکم با رشته شون آشنا بشن.
دو تا از دخترا که ردیف جلویی آریو نشسته بودن
برگشتن سمتش نگاهش کردن. آریو بهشون اهمیتی
نداد و دنبال یه جواب مناسب از من بود.

- به نظرم این میتونه یه پروژه ی خوب براتون باشه.
بچه ها برای هفته ی آینده لطفا درباره ی این موضوع
تحقیق کنین. منابعتون حتما انگلیسی باشه اصلا منبع
فارسی مورد قبول نیست.

بچه ها ناراضی وسیله هاشون رو توی کیف هاشون
جا کردن. دخترا کلاسور و خودکارهاشون رو برداشتن
و پسرها هم یه برگه ای که زیر دستشون بود. آریو از
جاش بلند شد و اومد سمت من ولی قبل از اینکه برسه
راه بیرون رو درپیش گرفتم. جامون برعکس شده بود.
دو سال قبل همینطور دنبال آریو می دوییدم تا بتونم

تمام اون نیم نمره یک نمره هام رو برگردونم و آریو
از دستم فرار میکرد. حالا دو سال تموم بود که با
وجود روزهای خوب و بد کنار هم زندگی می کردیم و
هر روز بیشتر به هم نزدیک می شدیم و همدیگه رو
می فهمیدیم.



#جر_زن
#پارت_ششصدونودونه

از گذشته برامون مونا مونده بود و علی... یک سالی
بود که با هم نامزد کرده بودن و بقیه ی کسانی که
میشناختم همه از مون فاصله گرفته بودن. تمین رفته
بود آلمان و هیچ خبری ازش نداشتیم. تنها اتفاقی که
میتونست راجع به تمین بیوفته و من آروم بشم همین
بود... دور شدنش و دور از تنش موندن زندگی ما...

بقیه هم هرکس پی زندگیش بود. هرکس ازدواج کرده بود کمرنگ شد و حتی زهرا هم سرش با نیل دختر کوچولوش گرم بود...

- خانم دکتر...

هنوز مدرک دکتری رو نگرفته بودم. این کار هم اگر آریو نبود ممکن بود که نتونم انقدر زود بهش برسم و هرجایی از زندگی بودم خودم رو بابت پیشرفت هام مدیون همسرم میدونستم.

جلوی در اتاق برگشتم و صاف ایستادم. سرم رو گرفتم بالا و با اعتماد به نفس نگاهش کردم. شده بودم همونی که می خواستم. همون آدمی که دوتایی براش تلاش کرده بودیم. آریو نه تنها برای شغل من بلکه برای تک به تک مقاله ها و تحقیقات من وقت گذاشته بود و شب بیداری کشیده بود.

- بفرمایید.

- میتونم چند لحظه پیام داخل یه سری سوال دارم ازتون.

زیر چشمی به اطرافمون نگاه کردم. هیچ کسی نبود.
دعوتش کردم داخل... همین که در رو بست من رو به
سمت خودش کشید. تنها روزی بود که توی اون
ساعت اتاق خالی بود و دو تا از همکارایی که با من
اتاق مشترک داشتن نبودن که مزاحمتی برامون باشه.
اوادم برم وسایلم رو بذارم روی میز که دستم رو کشید
سمت خودش. تکیه داد به در اتاق و من رو کشید توی
بغلش. چراغ اتاق کم نور شده بود و داشت خودش رو
برای سوختن آماده می کرد و نور کمی از بین پرده ی
نیمه کنار رفته توی اتاق می افتاد.

- کی انقدر بزرگ شدی نیم وجبی من؟

دستاش رو پشت کمرم به همدیگه قلاب کرد و من رو
به شکمش چسبوند. سرم رو گرفتم بالا و دستام رو از
بین تن هامون عبور دادم و کشیدم تا گردنش. پنجه هام
پشت گردنش به هم گره خورد و نگاهمون قفل همدیگه
شد.

- یه نصفه ترمه که داری به بهترین شکل ممکن
کلاست رو میچرخونی. معلمت خیلی قوی بوده خانم
گوناگونی...

- آقای بیگی... اگر این وضعیت ادامه پیدا کنه نصف
ترم من تبدیل میشه به آخرین تجربه ی کاریم. اگر
یکمی از همدیگه فاصله بگیریم بهتره.

خم شد روی صورتم و آروم چشمم رو بوسید:

- تو اگر بدونی بوسیدن یه استاد اونم توی اتاقش
چقدر لذت داره حاضر میشی خطر رو به جون بخری...

با شیطنت ابروم رو انداختم بالا و لب زدم:

- من حتی میدونم زندگی کردن با یه استاد جنتلمن
چقدر جذابه.

- این همه دلبر بودن کار دستت میده خانم خانما...





#جر_زن
#پارت_هفتصد

زیر سایه ی تنش کمرم رو ریز ریز تکون دادم و
ابرو هام رو بالا انداختم. انگار مثلاً درشت قر بدم یکی
سر میرسه و میبینه! خب چه فرقی داره قرم ریز باشه
یا درشت.

- خانم دلبریتو یکم کمترش کن. ببین چه هوش و
حواس از پسر مردم بردی! والا میبینی چقدر دلبر و
معرکه ام؟ الله و اکبر این همه جلالو...

خندید... چشماش هم میخندید. من هر بار که می
خواستم شکر کنم فقط بهش میگفتم مرسی این خل و
چل عصبی دیوونه رو گذاشتی جلوی راهم تا با سخت
گیریاش اول از همه باعث پیشرفتم بشه و بعدشم بشه
همه کسم... یه حسی توی دلم به وجود بیاره که هیچ
وقت حتی بهش فکر نمی کردم.

- حس میکنم اگر بازنشسته هم بشی همینطور خل و دیوونه میمونی.

- پس چی؟ می خوای قر هم ندم؟

کمرم رو گرفت و به خودش نزدیکم کرد. عطر تنش درست مثل روز اولی که بینیم رو قلقلک داده بود توی وجودم نشست و من برای بوییدنش چشمام رو بستم تا بهتر حسش کنم. تب و تاب خواستنش مثل روز اولی که توی آغوشش فرو رفته بودم و لذت امنیتش رو چشیده بودم زیر زبونم بود و با وجود تجربه ی هر روز و هر لحظه اش باز هم می تونستم براش اشتیاق داشته باشم. آریو جزوی از من بود...مرد من بود.

- تو فقط قر بده. تو فقط برای من قر بده عروسک...

- خب دیگه بسه بسه... بریم بیرون تا یکی نیومده مچمون رو بگیره.

یکمی هلش دادم ولی شما که از من بهتر میدونین
زورم بهش نمیرسه. هزار الله و اکبر با فیل وارد رقابت
های وزن سنگین میشه. هی فیل میگه من سنگین ترم
اینم میگه من سنگین ترم. هزار الله و اکبر به شوهرم.
فوت کنم چشم نخوره!

- موافقی برم خیابون پایینی منتظرت بمونم تا بیای
ببرمت یه جای دنج و با صفا یکمی هوا بخوریم؟

چشمام از ذوق برق زد. پیشنهادش عجیب وسوسه
انگیز بود ودلم می رفت برای این دو نفره های
سورپرایزی.

از توی چشمام جوابم رو خوند و بعد رهام کرد و ازم
خواست که برم خیابون پایینی تا برامون مشکلی ایجاد
نشه.



#جر_زن

منم بعد از رفتنش سریع کارام رو کردم و رفتم که بهش برسم. نه که دو سال با آرامش تمام زندگی کرده باشیم. ما هم مثل همه ی آدم ها مشکلات داشتیم. همین که من بتونم باور کنم آریو همیشه کنارم هست و اگر روزی قرار باشه نباشه باعثش طبیعت بوده نه خواست خودش مدت ها طول کشید. منی که با کوچیک ترین تحول حال آریو دلم به هم می خورد و قبل از این که بتونم به حال اون رسیدگی کنم خودم راهی بیمارستان می شدم تونسته بودم یکمی آروم بشم و مطمئن باشم که این مسیر برای دو نفرمونه و باید دو تایی براش تلاش کنیم. مطمئن بشم آریو قرار نیست من رو تنها بذاره. حتی اگر بینمون ناراحتی ای پیش میاد یا دعوامون میشه نباید به نبودنش فکر کنم چون حتی اگر من بازیگوش ترین و رو اعصاب ترین آدم دنیا هم باشم آریو فقط بخاطر این که دوستم داره هم که شده کنارم میمونه.

البته یه بخشی از این کنار اومدن رو مدیون مشاوره بودم که یک سال تمام تحت نظرش بودم. خانم دکتری که کمک کرد تا با جلسه های درمانیش بتونم به این

ترسم غلبه کنم. خودش هم میگفت بزرگ ترین کمک
رو همسرت بهت کرده بخاطر همین هم من همیشه
مدیون آریو بودم و خانم دکتر رو وسیله می دونستم.
در ماشین رو باز کردم و همین که نشستم توی ماشین
صدای پخش رو زیاد کردم و شروع کردم به رقصیدن:

- بزن برییم!

آریو به دیوونه بازی هام عادت کرده بود. به جای این
که اون بتونه من رو آرام کنه این من بودم که اون رو
شبیه به خودم کرده بودم. حالا آریو صبح به صبح
موزیک پلی می کرد و باهام می رقصید. من نیمرو می
پختم و اون نون گرم میکرد و با خواننده می خوند. اگر
من هم انرژی نداشتم مجبورم می کرد تا این انرژی رو
صرف کنم تا صبحم رو با نشاط شروع کنم.

- به سرعت برق و باد. بزن بریم از این جا!

دستام رو تو هوا تکون دادم و بلند داد زدم:

- یوهووووو!

جلوی یه ساندویچ فروشی کوچیک وایساد و بعد از
چند دقیقه با دوتا ساندویچ بزرگ برگشت...



#جر_زن
#پارت_هفتصدودو

اونی که یه روز برای من بهونه میاورد غذای بیرون
نمیخوره حالا همراهم میشد و ساندویچ کثیف می
خوردیم. اونم از نوع خیابونی و پر ملاتش... مخلوطی
از ما دوتا شاید یه مورد خاص و عجیب غریب باشه
ولی به نوبه خودش می تونه یه میکس فوق العاده
جذاب بسازه.

مکان انتخابیش یه جایی بود که بالاتر از سطح شهر
بود. یه جایی ته خیابون دانشگاه. اولین بار بود که
منو میاورد و من قبل از اون کشفش نکرده بودم. بعد
از دانشگاه یه منطقه ی کوچیکی بود که روی کوه بنا

شده بود. یه جایی که خیلی محلی و قدیمی بود با
خیابونای پر شیب. وقتی ماشین همه ی شیب هارو طی
کرد رسیدیم به یه جایی با ویوی دلچسب تهران...

- واو اینجا رو تا حالا ندیده بودم.

- قشنگه نه؟

- آره خیلی دوشش دارم.

ماشین رو خاموش کرد و کیسه ی ساندویچ ها رو از
روی پام برداشت و گفت:

- بریم جلوی ماشین و ایسیم بخوریم؟

با سر تاییدش کردم و دوتایی رفتیم تکیه دادیم به
کاپوت و ساندویچ هامون رو گرفتیم دستمون. از کنار
هم بودن و هوای پاییزی و بوی خوش ژامبون تنوری
تا تونستیم لذت بردیم.

- نظرت راجع به مهاجرت چیه؟

یه لحظه شوکه شدم. قلب آخر نوشابه ای که خورده
بودم پرید توی گلوم و چشمام پر از اشک شد. چند
لحظه طول کشید تا به خودم پیام. آریو هم پشت سر هم
میکوبید که وسط کتفم.

- آروم. حالا نگفتم که پاشو چمدون ببند بریم. دارم
ازت نظر میگیرم.

یه نفس از هوای سرد پاییزی گرفتم و گفتم:

- نمیدونم. من تازه اینجا کار پیدا کردم.

- برنامه ای ندارم فقط دارم راجع بهش نظرت رو می
پرسم.

- میدونی که چقدر پیشرفت شغلی بعد از این همه درس
خوندن برام مهمه؟ من حاضر نیستم موقعیتم رو از
دست بدم.

دستش رو حلقه کرد دور کمرم و من هم زرورق دور
ساندویچ رو مچاله کردم و انداختم روی کاپوت ماشین.
سرم رو روی سینه اش گذاشتم و دستش رو گرفتم بین
دستام.



#جر_زن
#پارت_هفتصدوسه

- من هر جایی که تو باشی رو دوست دارم. من تعلق
خاطری به این شهر ندارم که نتونم ازش دل بکنم.
روزی که اومدم تهران برام یه مهاجرت بزرگ بود.
مطمئنم سخت تر از اون نیست ولی فقط حاضر نیستم
شغلم رو از دست بدم. من تمام این سال ها برای دیدن
این نقطه تلاش کرده بودم.

از روی مقنعه ام سرم رو بوسید و منو بیشتر به
خودش فشار داد. نمیدونم چی توی سرش بود که این

سوال رو می پرسید ولی این که ما هم بریم پیش مادر و برادرش از همون روزهای اول زمزمه می شد. نه از جانب آریو بلکه از جانب اونا. آریو خودش هم موقعیت شغلی مناسبی داشت و حاضر نبود از دستش بده مگر این که اونجا هم بتونه همچین شرایطی رو فراهم کنه.

- چی شده که به همچین چیزی فکر میکنی؟

- هیچ... می خواستم نظرت رو بدونم. فعلا من دارم به داشتن همچین لعنتی افتخار میکنم. خانم دکتر امضا میدین؟

توی بغلش خندیدم و برای داشتنش خدا رو شکر کردم. مگه خوشبختی بیشتر از اینه که حتی توی شرایط سخت هم بخندی؟ مگه خوشبختی بالا تر از اینه که هر وقت دلت گرفت امید داشته باشی و آرامش داشته باشی؟ یه زن چی می خواد از زندگیش؟ تصمیم داشتم سورپرایزش کنم. درمانم به جایی رسیده بود که میدونستم میتونم زیر نظر خانم دکتر ادامه ی راهی که توی ذهنم بود رو هم بگم. همونجا و همون لحظه تو اون هوای فوق العاده بین طعم ژامبون تنوری

و عطر گس همیشگیش با آرامش نفس کشیدم و
تصمیم گرفتم عملی کردن تصمیم رو شروع کنم. دیگه
وقتش بود که بعد از دو سال زندگی مشترک منم نقشی
توی خوشحال کردن آریو داشته باشم.

« ازت متنفرم آقای بیگی ولی عاشقتم.»

روی یه برگه، بزرگ این جمله نوشته شده بود و روی
میزم بود. خطشو می‌شناختم، کسی جز تینا نمی‌تونست
باشه ولی انقدر امروز از دستش عصبانی بودم که
اخمم باز نشد. درست عین روزهای اولی که
میشناختمش اومده بود قبل از رسیدن من روی صندلیم
باد معده ی مصنوعی گذاشته بود و یه طوری صحنه
رو عادی درست کرده بود که من هم نفهمیدم.



#جر_زن #پارت_هفتصدوچهار

بخاطر اینکه اذیت نشم مجبور بودم از این بالشت های مخصوص استفاده کنم و بذارم زیرم و از اونجایی که از صبح تا شب توی همون یه کلاس بودم پس دیگه بالشت رو با خودم نمیبردم و بیارم. اون تایم که اصلا فکرش رو هم نمی کردم توی دانشکده باشه اومده بود و آتیش سوزونده بود. یه طوری آبرو و حیثیتم رفته بود که مجبور شدم کلاس رو زودتر تعطیل کنم. نه تنها صدا دار بلکه یه چیزی گذاشته بود که با وجود باز کردن تمام در و پنجره ها بازم بوش داشت خفه مون میکرد.

این دختر هیچ وقت بزرگ نمی شد. انقدر این روزها بلا سرم میاورد که دیگه بهش عادت کرده بودم ولی این یکی دیگه خیلی آبرو ریزی بود. مطمئنم بودم کار کسی جز خودش نیست. منم بهش اسمس داده بودم و گفته بودم منتظر سزای عملش باشه.

- الان باید خم می شدی زیر میز و دنبالم می گشتی.

صندلیم رو دادم عقب و خم شدم زیر میز... همیشه بعد از خرابکاریاش اونجا قایم میشد. تینا فقط یک روز در هفته می اومد دانشگاه و قطعا اون یک روز بلایای طبیعی و غیرطبیعی نشونه شون سمت من بود و مثل یه گربه که توی سرما مونده باشه توی خودش مچاله شده بود. پاهاش رو گرفته بود توی بغلش و گردنش رو خم کرده بود و به زور بالا رو نگاه میکرد. همین که خم شدم لباسش رو گذاشت روی لبام و محکم بوسید.

- درسته که تو اخمو ترین و بد اخلاق ترین و بد عنق ترین مرد دنیایی... درسته که ازت متنفرم و عاشقتم. درسته همه ی بدیای دنیا توی و جودت جمع شده.

داشتم بوسه اش رو مزه مزه می کردم می خواستم بهش بتویم ولی اجازه نمی داد. هی میبوسید و از یادم میبرد که باید چیکار می کردم. همونطور باز خم شد و یه بوسه دیگه گذاشت روی لبم و ادامه داد:

- ولی می تونی بهترین بابای دنیا باشی... بهت تبریک میگم داری بابا میشی استاد بد اخلاق گند دماغ من.

دهنم باز مونده بود. همونطور توی چشمای
خاکستریش زُل زده بودم که با همه ی زورش صندلی
رو هل داد عقب...

- جدی که نمیگی؟



#جر_زن
#پارت_هفتصدوپنج

نشست روی پاهام و دستاشو دور گردنم حلقه زد.

- معلومه که جدی میگم بد اخلاق ترین بابای دنیا!

- وایسا ببینم. مگه دکترا بهت اجازه داده؟

مات و مبهوت نگاهش می‌کردم. سرش رو بالا و پایین
کرد و با ذوقی که می‌تونستم از توی چشماش بخونم
زل زد توی چشمام.

همون لحظه یهو در اتاق یهو باز شد و یه گروه از دانشجو هام اومدن تو...

- استاااد، روزتون مبارک...

وسط پاییز چه روزی! روز چیم مبارک؟ کیک و شیرینی و گل و جمعیتی از دانشجو هام یهو با هم اومدن تو و تینا روی پای من نشسته بود و تو بدترین وضعیت بودیم.... این دانشگاه ساخته شده بود تا ما توش گیر بیوفتیم!

هنوز توی شوک حرف تینا بودم. از زمین و مکان جدا بودم و نمی دونستم باید چه عکس العملی نشون بدم. تینا رو از روی پام بلند کردم و همونطور شوک زده به جمعیتی که جلوی در وایساده بودن گفتم:

- روز معلم اردیبهشته!

یه پسره از اون پشت گردن کشید و گفت:

- استاد روز معلم نیست. ما دوست داشتیم بیایم
سورپرایزتون کنیم. روز مهربوناس!

دستم رو گرفتم به پیشونیم. توی اون موقعیت اصلا
نمیتونستم سورپرایز رو پذیرا باشم! بچه های ترم یکی
پر شور و اشتیاق رو هندل میکردم یا زنم رو که اونم
از قضا اومده بود من رو غافلگیر کنه؟

- دستتون درد نکنه. برین سر کلاس همون جا صحبت
میکنیم. این ها رو هم ببرین سر کلاس...

هاشمی که یه دختر ریزه میزه بود و جلوتر از همه
دسته گل رو نگه داشته بود گفت:

- استاد ببخشید بد موقع اومدیم.

بعد از لابلای بقیه خودش رو رد کرد و دور شد.
نمیدونم چطور اون دسته گل رو از اون بین دنبال
خودش کشید. کم کم همه شون عقب نشینی کردن و
خجالت زده از دیدن ما توی اون وضعیت در رو هم

پشت سرشون بستن. رفتم در رو قفل کردم و همین که
مطمئن شدم فقط خودمون دوتاییم با شتاب چرخیدم
سمت تینا...



#جر_زن
#پارت_هفتصدوشش

- شوخی قشنگی نبود تینا خانم. میدونی که من با بچه
دار شدن اصلا شوخی ندارم؟

پشت دستاش رو گذاشت روی گودی کمرش. چشماش
با اخمی که توی پیشونیش نشسته بود طلبکار تر
نشون می داد. تینا اصلا اجازه نداشت باردار بشه.
بخاطر شرایطی که توی کودکی گذرونده بود و جدایی
پدر مادرش مدت ها تحت نظر بود که بتونه بپذیره
زندگی ما قرار نیست عین اونا بشه و قبول کنه که این
زندگی دست خودمون دوتاس و من و اون شبیه

بزرگترامون نمیشیم. ما خودمون زندگی خودمون رو
رغم میزنیم.

- آریو خیلی مسخره ای. من با کلی ذوق بهت گفتم.

اصلا یادم رفته بود یکی دو ساعت قبل چطور آبروم رو
برده بود. عصبانی از شوخی جدیدش بودم...

- با کلی ذوق من رو مسخره کردی؟ میدونی که چقدر
این مسئله برام مهمه؟

- خب برای منم مهمه.

رفتم سمتش و با فاصله ی کم ازش وایسادم. دستام رو
زدم به سینه ام و گفتم:

- مگه قرص نمیخوردی؟ چطور ممکنه؟ نکنه لک لک
ها آوردن گذاشتن دم در خونه؟

- آریو!

لباشو جمع کرد. اینطوری که لوس می شد می تونستم
سفت بغلش کنم و فشارش بدم تا بترکه! دیوونه ی
احمق دوست داشتی من. اصلا نمی تونستم بابت این
شوخیش ببخشمش ولی باز هم دلم براش داشت ضعف
میرفت.

- ببینش آخه! الله و اکبر...

انگشتم رو بردم سمت لباش و هردوشون رو بین دوتا
انگشتم نگه داشتم و فشار دادم.

- لوس نشو...

- نمی خوام. من رو جدی نمیگیری!

- خب داری اذیتم میکنی.

دستش رو کرد توی کیفش و یه پاکت از توش درآورد.
پاکت مخصوص سونوگرافی بود. گیج و منگ پاکت رو
باز کردم. توی یه صفحه ی سیاه دنبال چیزی می گشتم

ولی فقط چند تا خط و خطوط سفید بود و ازش
سردر نمیاوردم.

- ببینش... اینجاس.



#جر_زن

#پارت_هفتصدوهفت

انگشتش رو گذاشت روی یه قسمتی که سفید تر بود.
سرم رو بلند کردم و نگاهش کردم. انگار زیر پام خالی
شد. یهو قلبم فرو ریخت... باورم نمی شد که راست
باشه.

- چطو...ر!

- تصمیم گرفتم قرصام رو قطع کنم.

- گرفتیم؟

دهنم خشک شده بود. اصلا نا نداشتم بچرخم و لیوان
آب رو از روی میز بردارم و یه قلیپ بخورم تا حداقل
نفس کشیدن برام راحت تر بشه. توی شوک غرق شده
بودم.

- من و خانم دکتر. گفت آماده ام و میتونم بچه دار بشم
و بعد چند ماهیه که قرصا رو قطع کردم.

شوک زده توی چشمای خاکستریش نگاه کردم و بعد
چشمام رو به برگه ی سیاه و سفید جلوم دوختم. دوتا
عکس بود و... وای باورم نمی شد!

- بهش بگو چشماش شبیه تو بشه باشه؟

باز بین چشماش و عکس چرخیدم. زبونم ولی نمی
چرخید که بهش چیزی بگم!

- لباشم مثل تو باشه!

- تینا!

نذاشتم جمله ی بعدش رو بگه. برگه رو انداختم زمین و خم شدم از روی زمین بلندش کردم. سنگینی وزنش رو اصلا حس نمی کردم. نزدیک هفتاد کیلو وزن روی دست هام مثل پر کاه بودن. توی اتاقم جایی که روز اول دیده بودمش حالا روی دستام بلندش کرده بودم و زیر لب خدا رو شکر میکردم.

- بگو که راست میگی...

خندید و گفت:

- میوفتم دیوونه!

- مگه من مردم بیوفتی لعنتی من؟ تینای من...

بازم خندید و من صدام لرزید از حسی که توی وجودم جریان پیدا کرده بود. حس عاشق شدن دوباره...عاشق نطفه ای که توی شکم زنم بود و داشت بهم می گفت که قراره خونواده مون سه نفره بشه.

- آی سرم گیج رفت!

یواش توی بغلم کشیدمش پایین و خیره توی چشماش
نگاهش کردم. دستام رو گذاشتم دو طرف صورتش و
جز به جز صورتش رو کاویدم. زیبایی درونیش چهره
اش رو هزار برابر زیبا نشون می داد.



#جر_زن
#پارت_هفتصدو هشت

این دختر برای من دنیا بود... تمام هست و نیستم
خلاصه می شد توی همین چشما و همین پوست سفید
که با هیجان زیرش خون میدوید و دیوونه ام میکرد.

- راست میگی؟

- ا خب مگه دروغ دارم بگم.

- وای باورم نمیشه.

خم شدم و صورتش رو بوسه بارون کردم. چشم ها و لب ها و نوک بینیش رو... همینطور بوسیدم و نفس کشیدمش...

- بسه بسه... تموم شد.

- عیب نداره. فرشته ی دوست داشتی من. خانم من...

اون میخندید و من دست از ستایشش برنمیذاشتم. اون میخندید و من دست از بوسیدن و بوییدنش نمی کشیدم.

- دیگه هیچی از دنیا نمیخوام.

- آریو بهم قول دادیا!

قبل از این که بگه چه قولی دست روی چشم هام
گذاشتم و از ته دل گفتم:

- قول دادم که تا آخرین نفس نوکرت هستم. تا جون
دارم برای آرامشت تلاش می کنم و از پیشت نمیرم.

این بار خودش دستاش رو کشید و تا دور گردنم
رسوند. از گردنم آویزون شد و من زیر گوشش گفتم:

- مامان خانم دکتر... امروز نمیخواستم بهت بگم ولی
عصبانیت رو شستی... میدونین شما برای ادامه ی
مقطع دکتری توی یکی از بهترین دانشگاه های امریکا
پذیرفته شدید و بنده هم به عنوان استاد میتونم اونجا
کار کنم؟

از تب و تا افتاد و این بار تینا بود که شوکه شده بود.
عقب رفت و با بهت بهم نگاه کرد.

- با رزومه ی پربارت میتونی همونجا هم مشغول
بشی...

دفعه ی بعد که توی آغوش همدیگه فرو رفتیم قلبمون
تند تر میزد. من از ذوق برای پدر شدن و تینا برای
پیشرفت بزرگی که پیش روش بود. من برای زندگی
قشنگ تری که در انتظارمون بود و تینا از هیجان
تغییری که قرار بود داشته باشیم...
زندگی برای ما یه بازی بود! بازی عشق، یه بازی که
برای برنده شدن توش جرزن شدن رو به جون
خریدیم... قراردادی که با جرزنی زیر پا گذاشتیم و
حالا... آرامش محض... با طعم یه پرتقال کوچولو از
جنس هردومون...

3 دی 99

2:58